



# درباره‌ی گروندریسه

مجموعه مقالات  
و درس‌گفتارها



[naghd.site@gmail.com](mailto:naghd.site@gmail.com)



[www.facebook.com/naghd.site](http://www.facebook.com/naghd.site)



[www.t.me/naghd\\_com](http://www.t.me/naghd_com)



[www.twitter.com/naghd\\_site](http://www.twitter.com/naghd_site)



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بنواری - نقد ایدئولوژی

[www.naghd.com](http://www.naghd.com)

## درباره‌ی گروندریسه

### مجموعه مقالات و درس گفتارها

بهار ۱۴۰۲

با آثاری از (به ترتیب حروف الفبا):

گیدو استاروستا، پل استیسی، تونی اسمیت، دیوید ایدن، لوکا باسو، ریکاردو بلوفیوره،  
موشه پوستون، فردریک هری پیتس، ماسیمیلیانو تومبا، کمال خسروی، هلموت راینیکه، علی رها،  
یورگن ساندِموس، روبرتو فینچی، خوان اینیگو کاررا، جورج کافتزیز، اسپایروس لاپاتسیوراس،  
ارنست مندل، جان میلیوس، آنتونیو نگری، مارتین نیکلاوس، اریک جی. هابسبام، میکائیل هاینریش

مترجمان (به ترتیب حروف الفبا):

تارا بهروزیان، عباس شهرابی فراهانی، بهرام صفایی، دلشاد عبادی، حسن مرتضوی، سهراب نیکزاد

## توضیح نقد

از پاییز ۱۳۹۹ و پس از انتشار ترجمه‌ی تازه‌ای از گروندریسه – اثر مهم و بسیار ارزنده‌ی کارل مارکس – به زبان فارسی، سایت «نقد» انتشار مجموعه‌ای از مقالات، جستارها و ارزیابی‌ها پیرامون این اثر را با کلیدواژه‌ی #گروندریسه آغاز کرد تا در روشن کردن سهم این اثر در دیدگاه مارکس و نظریه‌ی مارکسی در قلمروهای گوناگون روش‌شناسی، هستی‌شناسی اجتماعی و نقد اقتصاد سیاسی گام کوچکی بردارد.

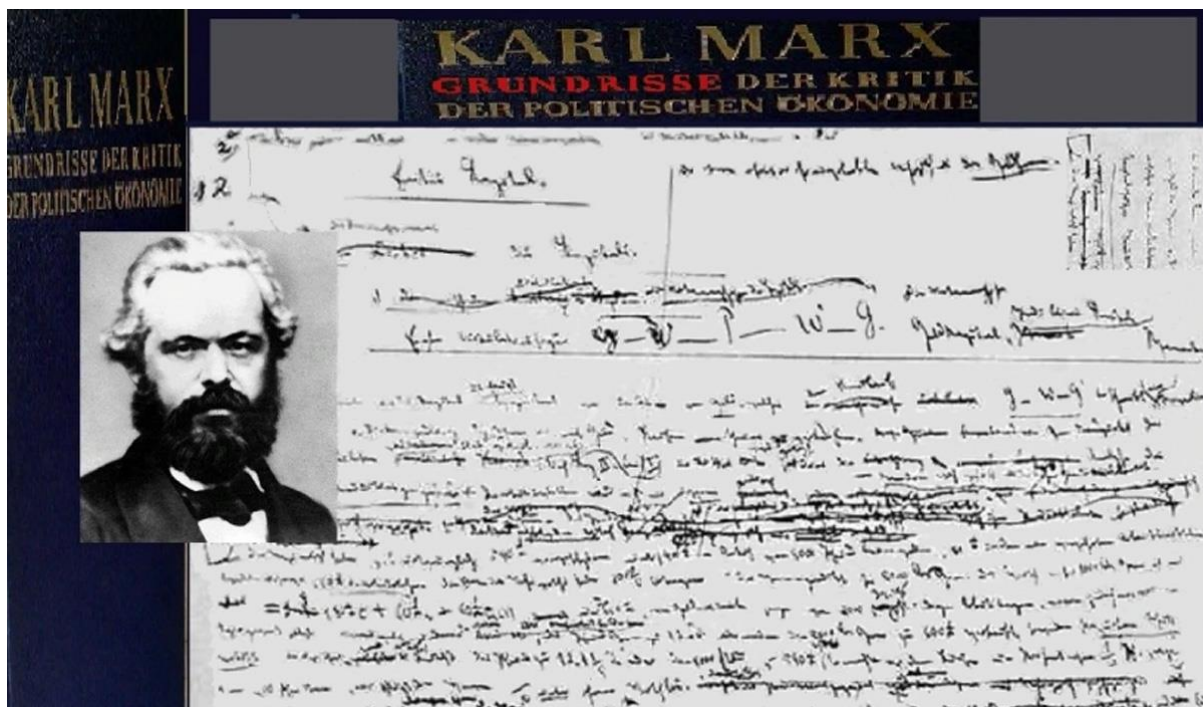
اینک نزدیک به پس از دو سال و نیم از آغاز این پروژه، مجموعه مقالات منتشرشده را در قالب کتاب پیش‌رو گردآوری کرده‌ایم. مجموعه‌ی حاضر مجلد نخست کتاب «نقد» درباره‌ی گروندریسه است. امیدواریم انتشار این مجموعه مقالات هم‌چنان در «نقد» ادامه پیدا کند تا بتوانیم در آینده در قالب مجلد دوم در دسترس علاقه‌مندان قرار دهیم.

امیدواریم با انتشار این مقالات و با گسترش قلمرو پژوهش برای علاقه‌مندان به گروندریسه، منابع و مراجع بیش‌تری در اختیار گروه‌های مطالعاتی تازه‌ای بگذاریم که طی سال‌های گذشته کار جمعی خواندن/بازخوانی گروندریسه را آغاز کرده‌اند و پیش می‌برند.

۶	بخش (۱) - مقالات
۷	گل‌گشتی در خلوتگاه اندیشه‌ی مارکس
۲۳	گروندریسه، یا دیالکتیک زمان کار و زمان آزاد
۳۸	مارکس ناشناخته
۶۴	دیالکتیک مارکسی در گروندریسه
۸۹	روش‌گرایی آنتاگونیستی
۱۱۰	گروندریسه فراسوی سرمایه؟ مارکس‌نگری و مسئله‌ی ارزش
۱۲۸	از گروندریسه تا سرمایه و پس از آن: قبل و بعد
۱۴۸	انگاره‌ی پول از گروندریسه تا سرمایه
۱۷۴	میان شکل‌های پیشاسرمایه‌داری و سرمایه‌داری
۱۹۶	مارکس و صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری
۲۴۱	شکل‌های پیشاسرمایه‌داری تولید و انباشت بدوی
۲۶۹	گروندریسه، سرمایه و پژوهش مارکسیستی
۲۸۰	روش در گروندریسه: ارزش‌مآزاد، کار‌مآزاد و رهایی از کار
۲۹۶	روش: از گروندریسه تا سرمایه
۳۲۹	گروندریسه پس از سرمایه، یا چگونه مارکس را برعکس بازخوانی کنیم
۳۵۸	«عقل عمومی» در گروندریسه و فراتر از آن
۳۸۰	«قطعه‌ی ماشین‌ها» - بدفهمی مارکسی در گروندریسه و رفع آن در سرمایه
۳۹۷	فراسوی قطعه‌ی ماشین‌ها: پساکارگرباوری، پساسرمایه‌داری‌باوری
۴۲۸	نظام ماشینی و تعیین‌های سوبژکتیویته‌ی انقلابی
۴۶۱	سهمی در بازنمایی «قطعه‌ی ماشین‌ها» در گروندریسه
۴۷۳	چهار سطح انتزاع مفهوم سرمایه نزد مارکس
۵۱۱	بخش (۲) - درس‌گفتارهایی برای مطالعه‌ی گروندریسه
۵۱۲	نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه
۵۴۵	ویژگی «پول» در گروندریسه
۵۷۲	تعیین شکلی و دامنه‌ی تجرید

## بخش (۱) - مقالات





## گل گشتی در خلوتگاه اندیشه‌ی مارکس

مقدمه به ترجمه‌ی فارسی گروندریسه

نوشته‌ی: کمال خسروی

توضیح «نقد»: متن پیش رو، مقدمه‌ی کمال خسروی به ترجمه‌ی فارسی تازه‌ای از گروندریسه‌ی مارکس، کار مشترک کمال خسروی و حسن مرتضوی است.

\*\*\*

«گروندریسه» نامی است برای دست‌نوشته‌های اقتصادی مارکس که در فاصله‌ی ژوئیه‌ی ۱۸۵۷ میلادی تا مه ۱۸۵۸ نوشته شده‌اند. این دست‌نوشته‌ها نخست یادداشت‌هایی هستند درباره‌ی دو اقتصاددان به نام‌های «کری» و «باستیا»، یکی «یانکی»، دیگری «فرانسوی»؛ دو «استثناء» در گم‌گشتگی «اقتصاد سیاسی مدرن پس از ریکاردو و سیسموندی» در بی‌راهه‌های «درس‌نامه‌های التقاطی و ناهنجار به هم‌بافته»؛ دو نویسنده که درمی‌یابند قطب مقابل، «رویاری اقتصاد سیاسی، همانا سوسیالیسم و کمونیسم، پیش‌شرط‌های نظری‌اش را در آثار اقتصاد کلاسیک می‌یابد»، ده صفحه. سپس، «درآمد»ی سی‌وچند صفحه‌ای که اهمیت آن، اگر نوشته‌ها و کتاب‌ها و بحث‌ها و گفت‌وگوها درباره‌ی گروندریسه

را مبنای داوری قرار دهیم، به ظاهر بسا بیش تر از صدها صفحه‌ی بقیه‌ی دست‌نوشته‌هاست؛ شامل سپهرهای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و نیز قطعه‌ی مشهور «روش اقتصاد سیاسی»، سرشار از اندیشه‌های شگفت‌آور و درخشان درباره‌ی هستی‌شناسی هستی اجتماعی، شناخت‌شناسی، نقد اقتصاد سیاسی؛ نقد و روش، به‌طور اعم. پس از آن، متن اصلی «گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی» با دو بخش بزرگ، نخست درباره‌ی پول و سپس سرمایه. در پایان، یادداشتی به کوتاهی، همانا به بلندای، یک‌صفحه‌ونیم؛ با جمله‌ای ناتمام، بریده. پایانی ناگهانی و نیمه‌کاره: «کماکان زنجیره‌ی کاملی از نظام‌های اقتصادی مدرن، که در آن‌ها ارزش مبادله، در ژرفا و گستره بر تولید مسلط است، و شکل‌بندی‌های اجتماعی‌ای که شالوده‌شان را کماکان مالکیت اشتراکی می‌سازد، بی‌آن‌که.»

با چنین پایانی، اگر خواننده‌ی **گروندریسه** را پیش از سال ۱۸۶۷، پیش از انتشار نخستین ویراست جلد اول **کاپیتال** می‌خواند، شاید دچار اندوه و افسوس می‌شد که چرا چنین کار عظیمی ناتمام مانده است؛ بهت‌زده و اندوهگین از سکت‌های نابهنگام. اما عنوان این یک‌صفحه‌ونیم ناتمام پایانی، همانا «**ارزش**»، فاش می‌کند که کار پژوهش [Forschung] به نقطه‌ای رسیده است که اینک باید برای بازنمایی [Darstellung] از آن‌جا آغاز شود: از **ارزش**. در اساس **گروندریسه** با این جمله از قطعه‌ی پایانی با عنوان «ارزش» پایان می‌یابد که: «نخستین مقوله‌ای که ثروت بورژوازی در آن بازنمایی می‌شود، **کالا** است.» تا **کاپیتال** با این جمله آغاز شود که: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در آن‌ها حکم‌فرماست، هم‌چون «انبوه‌ی غول‌پیکری از کالاها»، و کالای منفرد هم‌چون شکل عنصری آن، پدیدار می‌شود، پس پژوهش ما با واکاوی کالا آغاز می‌شود.» (MEW, 23. S. 49)

«**گروندریسه**»، **گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی** است؛ عجلتاً بگوییم: خطوط عمده‌اش؛ **گروندریسه**، نقد اقتصاد سیاسی است، نه فقط از آن رو که چنین عنوانی دارد و نیز نه به این دلیل که بخش‌های عمده‌ای از آن نقدی است که مارکس بر آثار مهم و معاصرش نوشته است که عنوان‌های اصلی یا فرعی کمابیش همگی آن‌ها «اقتصاد سیاسی» است، بلکه از آن رو که هم به‌صراحت و در بیانی آشکار و هم در متن و مقوله‌ها، بیانیه‌ای است برای **نقد** اقتصاد سیاسی، **نقد** ایدئولوژی بورژوازی و **نقد** شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌طور اخص؛ و سپهر **نقد** به‌طور اعم. اما، آن‌چه **گروندریسه** را بیش از، و مقدم بر، هر جنبه و جلوه‌ای به چنین بیانیه‌ای بدل می‌کند، ساختمان، زبان، لحن، بیان و ساخت و بافت متن است. از این بافتار، بسا بیش تر بتوان درباره‌ی مارکس و نقد آموخت، تا از آن‌چه در آن گفته شده است.



## رُخِ بِي نِقَابِ اندیشه

**گروندریسه** متنی آماده‌ی انتشار نیست. خلوتگاه اندیشه است؛ و خواندن آن، گشت و گذاری است در این پستو، باغچه، حیاط خلوت؛ در این اتاق کار و پژوهش. **گروندریسه** آشفته و به‌هم‌ریخته نیست؛ قفسه‌ها و رفه‌های خود را دارد و هرچیز آن دراساس سر جای درستش قرار گرفته است، اما نه برای خواننده، بلکه برای نویسنده. این که دفتری، جزوه‌ای، گزیده‌نویسی‌ای، یادداشتی یا نشانی سرک‌کشیده از لابه‌لای کتابی که دم دست نیست، در رفه‌ای بالاتر است یا پشت کتاب و جزوه و برگه دیگر پنهان است، معضل خواننده است، نه نویسنده. خواننده‌ی امروزی که مارکس را پس از **کاپیتال**، و پس از تألیف و انتشار هزاران صفحه درباره‌ی او و بودوباش و باید و شاید روش او می‌خواند ممکن است از جای قرار گرفتن محتوای **گروندریسه** در قفسه‌ها و طبقه‌ها و پس و پیش آن‌ها شگفت‌زده شود، برای خود نویسنده، برای خود مارکس، قطعاً چنین نبوده است.

**گروندریسه** نوعی دل‌نویسی است. بی‌واسطگی احساس و اندیشه در بروز چندزبانه‌اش، ویژگی متن است. همه‌چیز همان‌گونه که به اندیشه درآمده یا در پیکر واژه‌های ذهن نطفه بسته است، نوشته، همانا بازنویسی، شده است. به آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، یونانی و لاتین. آن‌جا که هیجان‌زدگی تنها در کرشمه‌ی زبان فرانسوی قابل بیان بوده است، یا جایی که شیطنت تحقیر نویسنده‌ای فرانسوی زبان، جز از راه واژه و عبارت فرانسوی ممکن نبوده است؛ آن‌جا که دشنامی باید همان‌قدر گس و همان اندازه «موقر» باشد که نویسنده یا ادعای انگلیسی‌زبانی را درخور باشد؛ یا آن‌جایی که هدفِ تفاخر، یا مضحکه و نکوهش فاضل‌نمایی دیگران و یا پیروی از رسم زمانه، با واژه یا عبارتی به لاتین یا یونانی تأمین می‌شده است، متن پیکر همان زبان‌ها را پذیرفته است. همان چیز در همان لحظه با نزدیک‌ترین احساس و معنا در اندیشه و قلم جاری شده است.

ویژگی زبان و لحن و بی‌گمان ساختمان دستوری جمله‌ها، عاری از نمایش است. **گروندریسه** بی‌واسطه برای خواننده آماده نشده است. در آن از محافظه‌کاری یا خودنمایی در اساس نشانی نیست. در متنی که بی‌واسطه برای دیگران نوشته می‌شود، هراندازه نویسنده فروتن و صادق باشد، بسا ناخواسته، نمی‌تواند از خودنمایی فاصله بگیرد. هراس، و بی‌گمان احترام، در برابر مخاطب، زبان و بیان و استدلال را به‌دقت و استحکام، به‌قدر یارایی نویسنده، موظف می‌کند. واژه‌های پرخاش‌گر عامدانه‌اند. باید گزنده باشند و گزندگی‌شان نیز باید حساب‌شده باشد. دشنامی ناشی از انفجارِ خشم یا تحقیر و تمسخر نیستند. آن‌جا که لازم است، پل‌های پشت سر شکسته نمی‌شوند. در **گروندریسه** نیازی به رعایت دیگران نیست. نیازی به زیبایی و فخامت کلام، تعارف، فخرفروشی، نان‌قرض‌دادن‌های ضروری و غیرضروری به این و آن، و

مهم‌تر از همه، توجیه‌های ایدئولوژیک و سیاسی در میان نیست. **گروندریسه** صادقانه است، صمیمانه، بی‌پروا، در خلوت. بیش‌تر، خلجان و جولانی در خلوت خویش.

گفتارها و استدلال‌ها و مثال‌ها و محاسبه‌ها گاه تکراری و کش‌دار و چنان ملال‌آورند که حتی حوصله‌ی خود نویسنده را هم سر می‌برند. هر استدلال، ده‌ها بار تکرار می‌شود، هر محاسبه‌ی ساده نیز. مثلاً برای این که بگوید مقداری نصف مقدار دیگر است، می‌نویسد: «الف» نصف «ب» است، ۵۰ درصد آن است،  $\frac{2}{1}$  آن است، به صورت کسری: یک دوم، به صورت اعشاری: صفر ممیز ۵، مثل نسبت ۲ به ۴ است... با این حال خواننده باید جان‌سختی و شکیبایی داشته باشد. درست در متن این تکرارهای ملال‌آور و محاسبه‌های پر از اشتباه است که ناگهان فرازی شگفت‌آور می‌درخشد. واژه‌ها و جمله‌هایی هم‌چون ستارگان نورانی از پس ابرهای خستگی در آسمانِ نبوغ بیرون می‌زنند.

ساختمان بیان و دستور زبان، درست مانند اندیشه‌ورزی بی‌میانجی است. مثل بلند بلند فکر کردن است. اندیشه‌ای که با یک جمله آغاز شده است، گاه یک صفحه‌ی کامل کتاب درازا دارد؛ اندیشه، که جامه‌ی جمله را به تن کرده است، تا به نقطه، به پایان برسد، تا همه‌ی دکمه‌هایش را ببندد، پُر از گسست‌ها در پیوستگی، «فلش‌بک»ها، معترضه‌ها و معترضه‌های بین معترضه‌هاست. نشانه‌گذاری زبان درمانده می‌شود. در قلب یک جمله، پیش از آن که اندیشه راهی هموار را طی کند، واژه‌ای خود نیازمند معترضه‌ای است که می‌توان آن را بین دو ویرگول گذاشت؛ اما آن چه بین دو ویرگول می‌آید، به واژه‌ای می‌رسد که نیاز به اشاره، به اندیشه یا مرجع و سند دیگری دارد که می‌شود در ظرف و در بین دو قلاب یا دو «پرانتز» جایش داد، اما چاره چیست وقتی اندیشه این‌جا هم آرام ندارد و می‌خواهد به جایی دیگر پرواز کند که باید خانه‌ای بین دو خط تیره برایش ساخت و در فاصله‌ی این پروازها، بسا خانه‌های ویرگولی، پرانتزی، خط تیره‌ای، کروشه‌ای، آکولادی و غیره و غیره دیگر. معضل نویسنده این نیست که نفس خواننده بند آمده است و با استیصال می‌خواهد بداند سرنوشت اندیشه‌ای که جمله با آن آغاز شده بود، به کجا رسیده است. اما نویسنده را باکی از این نیست. او می‌خواهد کوچک‌ترین ماهی لغزان از تور اندیشه‌ای که پهن کرده است، نگریزد. اما همین معترضه‌ها در حافظه و ذهن و نوشتار و استدلال است که لانه و آشیانه‌ی تردیدها هستند، تردیدهایی بی‌همانند. برای او و برای ما.

امتیاز **گروندریسه** این نیست که متنی است برای آشنایی با دیدگاه مارکس در نقد اقتصاد سیاسی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، هرچند از این لحاظ نیز گنجی است سرشار. با دیدگاه مارکس می‌توان در مجموعه‌ای به مراتب شسته‌ورفته‌تر، در ساختمانی که با منطق بازنمایی اندیشه برپا شده است، در سه جلد **کاپیتال** آشنا شد. **کاپیتال** منظومه‌ی پیراسته و ویراسته‌ای است که در نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و

در گشودن دریچه‌ای به جامعه‌ای رها از سلطه و استثمار، برای خواننده و برای مبارزان راه برپایی چنان جامعه‌ای نوشته شده است. امتیاز **گروندریسه**، جز این، فضایی است گشوده و بی‌تکلف برای **بازاندیشی** مارکس، جایی که بسیاری از پرسش‌ها هنوز بی‌پاسخ‌اند. خواننده‌ی **گروندریسه** باید آماده باشد که اگر در گُل‌گشت در این باغ با انبوهه‌ای از شاخه‌های بریده و برگ‌های ریخته روبه‌رو می‌شود، حوصله‌اش سر نرود و با دقت در آن‌ها نیز بنگرد، بسا که پشت این شاخه یا برگ ریخته، جوانه‌ی بالنده‌ای از اندیشه‌ی درخشان پنهان باشد. هم‌چنین، نباید راه‌های کوتاه و بلند را بی‌راهه‌هایی بداند که با بازگشت از آن‌ها می‌توان مسیر اصلی را دنبال کرد. مسیری اصلی و هموار در این جا نیست. باغ، مجموعه‌ی همین راه‌ها و بی‌راهه‌هاست.

### معنای «گروندریسه»

با این حال «گروندریسه»، Grundrisse ی نقد اقتصاد سیاسی است. هر چند این کتاب و این مجموعه از دست‌نوشته‌ها، پُر از گفتاوردها و حاشیه‌نویسی بر آن‌هاست، دفتر گزیده‌برداری‌های مارکس نیست، بلکه طرح و نقشه‌ای است برای کاری ویژه، متنی است برای یک طرح و طرحی است برای یک متن. تأملی کوتاه در معنای واژه‌ی «گروندریسه» [Grundrisse]، خالی از هوده نیست. Grundrisse صیغه‌ی جمع Grundriss است و Grundriss، اسمی است ترکیبی، مرکب از Riss و Grund. Grund به‌معنای زمین و شالوده و بنیاد و پایه است و Riss، در اساس به‌معنای شکاف، بریدگی، پارگی و گسست. روی‌هم‌رفته این نام در زبان جاری آلمانی و در دوران مارکس نیز، به‌معنای طرح و نقشه‌ی ساختمان است در پردازش افقی؛ روی یک صفحه، دُو‌بعدی. Grundriss در این معنا، فروفکنی قامتِ عمودیِ ساختمان است بر سطحی افقی: خطوط عمده، شالوده‌ها، پی‌ها، دیواره‌های اصلی؛ دلالت‌هایی بر بخش‌بندی، بر راه‌های بینابین، بر رابطه‌ها، بر درها و دریچه‌ها، در درون، رو به بیرون. راه (های) ورود و راه (های) خروج. در Grundriss تصور پیکره‌ی کامل، قامت و منظره‌ی عمودیِ ساختمان نهفته‌اند. قابل تصورند. در نمای دُو‌بعدی، طبقات ساختمان قابل رؤیت نیستند، قابل «استنتاج»‌اند؛ اگر به تمثیل ساختمان وفادار بمانیم، Grundriss بالاترین سطح تجرید در نمودارسازی است. آن کس که با دانش و منطق ساختمان‌سازی آشناست، می‌تواند به‌یاری این دانش و منطق، در ذهن خود به خط‌ها و سایه‌روشن‌ها اجازه‌ی رشد و بالیدن دهد و پرهیبِ کل ساختمان را در تصور آورد.

استفاده از واژه و ترکیبی مانند Grundriss که اجزایش جداگانه به‌معنای شالوده و شکاف‌اند، شاید بی‌دلیل نبوده است؛ شاید در نیم‌نگاه و عطفی به تمثیل ساختمان و طرح ساختمانی که باید ساخته می‌شده است، برگزیده شده است. با این حال نباید آن را به‌معنای شالوده یا مبانی یا قوانین عام یا نوامیس فهمید. همان

زمان هم مارکس می‌توانست از ترکیباتی مانند Grundregeln (قواعد بنیادین) یا Grundsätze (قوانین یا گزاره‌ها یا احکام بنیادین) استفاده کند. شاید همین تبارِ واژه‌ی Riss برای مارکس جذاب و جالب بوده است. Riss در آلمانی کهن و آلمانی میانه نیز، با بازنوشتِ Riz به معنای خط، حرف الفبا و در اساس شیار [Furche] بوده است؛ شکافی که با خیش در زمین کنده می‌شود تا **مرزی** بسازد و جایگاه‌ها را روشن کند. میراث و تبار این معنا برای استفاده‌ی امروزی از آن، از این رو، بی‌هوده نیست. در **گروندریسه** قرار است مرزها و جایگاه‌ها در بنیادین‌ترین مرتبه روشن شوند. **گروندریسه**، **تجرید** (جدا کردن)‌های بنیادین است.

**گروندریسه** دفتر گزیده‌برداری‌ها نیست، بلکه جست‌وجوی راه‌هایی است برای طراحی و نمایش، برای بازنمایی ساختمان نقد اقتصاد سیاسی و نقد شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در نموداری چهاربُعدی. آراسته، پیراسته، برافراشته با ابزارهایی از مفاهیم، همه با معنا و با تشخیصی تاریخی (همراه با بُعد چهارم: زمان). در جست‌وجو برای شیوه‌ی بازنمایی است که اندیشه‌های تازه‌ای شکل می‌گیرند، مانند جدا کردن شیوه‌ی پژوهش و شیوه‌ی بازنمایی؛ و اندیشه‌های از پیش آماده‌ای قوام می‌یابند و قدرت می‌گیرند، از این دست که: روش پژوهش نمی‌تواند از موضوع پژوهش مستقل و مبرا باشد؛ یا، بهتر و دقیق‌تر و به مراتب مهم‌تر: جست‌وجو برای **منطق ویژه‌ی هر موضوع ویژه**. در **گروندریسه** تقریباً همه‌ی موضوعاتی که پسین‌تر در سه جلد **کاپیتال** طرح می‌شوند، حاضرند، هرچند اینجا و آنجا هنوز ناپخته و ناسفته و با جذابیتِ همین ناپختگی و ناسفتگی: پول، کمابیش در همه‌ی کارکردهایش، دست‌کم در مهم‌ترین سرشت و نقشش به‌مثابه مجردترین شکل بیان ارزش، به‌مثابه سنج‌ی ارزش‌ها و هم‌ارزِ عام؛ سرمایه، ثابت و متغیر، پایا و گردان؛ پیوستگی فرآیندهای تولید و تحقق ارزش، کار و نیروی کار، به‌مراتب غنی‌تر از **کاپیتال**. نهایتاً، رسیدن به مصب یا دلتای «ارزش»؛ در پایان، **گروندریسه** تلاشی است برای ترکیب و ترتیب این مصالح در ساختمانی که اینک می‌تواند به‌عنوان سندِ واکاوی و نقد در اختیار خواننده قرار گیرد. نمایشی برای این که چگونه می‌توان «یک علم را از راه نقد... نخست به مرتبه‌ای» رساند «که بتوان به‌نحوی دیالکتیکی بازنمایی‌اش کرد»، کاری که «سراسر متفاوت است با به‌کار بستن نظامی انتزاعی و پیش‌ساخته از منطق در نظام [اقتصاد سیاسی]؛ آن هم بر پایه‌ی حدس و گمان.» (MEW29, S. 75) کاری که «بازنمایی انتقادی اقتصاد بورژوازی» و «هم‌هنگام بازنمایی نظام و نقد آن از طریق همین بازنمایی» باشد. (همان‌جا، ص ۵۵۰) آن‌چه در حوزه‌ی شناخت‌شناسی در سپهر نقد می‌توان از این تلاش برای یافتن «منطق ویژه‌ی موضوع ویژه» فراچنگ آورد، همانا همه‌ی آن دست‌آوردهای دوران‌سازی که این تلاش مارکس برای هستی‌شناسی هستی اجتماعی و تاریخی انسان و نظریه‌ی رهایی به ارمغان آورده است، بسا هدف و

خواستهای خود او در این اثر نبوده‌اند. لذت خواندن **گروندریسه** در شهود بی‌میانجی این اندیشه‌هاست؛ بی‌میانجی بازنمایی.

در کم‌تر اثری از مارکس می‌توان بارها با عباراتی همانند این‌ها روبه‌رو شد که: «این نکته به این‌جا مربوط نیست» یا «این موضوع به فصل دیگری مربوط است که به آن خواهیم پرداخت» یا «جای طرح این نکته در این یا آن فصل و مبحث مشخص دیگر است». در **گروندریسه** چنین یادآوری‌هایی پُرشمارند. یکی از علت‌های طرح یا اشاره‌ی ضمنی به نکته‌هایی که به موضوع جاری بحث تعلق ندارند، بی‌گمان ساختمان **گروندریسه**، به‌مثابه پیش‌نویس یا طرح خام و آغازین، است. در بسیاری از موارد روی سخن مارکس با خود است: «این نکته را فراموش نکنم»، «یادم باشد به این نکته بازگردم»، «جای این موضوع این‌جا نیست». اما علت‌های مهم‌تر معطوف‌اند به خصلت جست‌وجوگرانه‌ی متن برای ساختمان بازنمایی. هنوز نه ترتیب و توالی موضوعات دقیقاً روشن است و نه حتی منطق درونی این ترتیب و توالی. این‌که نکته‌ای جایی به ذهن می‌رسد که براساس دریافتی هنوز نابالغ از منطق چفت و بست موضوعات به فصل یا مبحث دیگری تعلق دارد، در این شرایط گریزناپذیر است. اما دقیقاً همین ناروشنی، همین حضور خواننده در لحظه‌ی تصمیم‌گیری است که **گروندریسه** را جذاب می‌کند یا آن را نسبت به آثار منتشرشده‌ی پیشین و پسین مارکس ویژه و برجسته می‌سازد. علت به‌مراتب مهم‌تر این است که ترتیب و توالی مباحث هنوز براساس سطح‌های تجرید روشن و مرزهای دقیق و حلقه‌های واسط و میانی منظم نشده‌اند. یعنی، وقتی نکته‌ای به ذهن نویسنده می‌رسد که به‌نظر می‌آید به موضوع جاری بحث مربوط است، به‌طور واقعی هم این ربط وجود دارد، منتها در سطح تجریدی دیگر. مثلاً زمانی که بحث درباره‌ی تخصیص پول به ابزار تولید و خرید نیروی کار است، بدیهی است که مزد کارگر به موضوع مربوط می‌شود و بدیهی است که به ذهن برسد، اما ارتباط آن با موضوع در سطح تجرید دیگری است. هنوز به مقدمه‌های دیگری برای طرح این نکته نیاز است؛ مثلاً، تمایز بین ارزش اضافی مطلق و نسبی و ترکیب‌های آن‌ها. بنابراین، آن‌گاه که ترتیب و توالی مباحث براساس منطق ویژه‌ی موضوع ویژه روشن شده است — و چنان که می‌دانیم — با منطقی درونی و روشن از سطح‌های تجریدی عام‌تر و بسیط‌تر و در نتیجه مجردتر به‌سوی سطح‌های خاص‌تر و مرکب‌تر و در نتیجه مشخص‌تر پیش می‌رود، آن‌گاه جایگاه موضوعات، هم‌هنگام هم به‌لحاظ توالی موضوعی و هم سطح تجرید، روشن‌تر و قطعی‌تر است.

## روش نقد اقتصاد سیاسی

قطعه‌ی «روش اقتصاد سیاسی» در همان آغاز و در بخش «درآمد»، اینک مشهورترین متنی است که مارکس درباره‌ی روش نقد اقتصاد سیاسی نوشته و در آن به‌روشنی تفاوت شیوه‌ی پژوهش، از مشخص به



مجرد، و شیوهی بازنمایی (یا ارائه یا در معرض دید دیگران قراردادن)، از مجرد به مشخص، را بررسی کرده است. هرچند این متن بسیار کوتاه جایگاه بسیار مهمی در شناخت روش مارکس و اساساً بحث‌های مربوط به روش‌شناسی و شناخت‌شناسی در سپهر دانش اجتماعی و تاریخی دارد، اما تاجایی که به نقد اقتصاد سیاسی در **گروندریسه** مربوط است، هنوز دو کاستی بنیادین دارد. طی کردن فرآیند پژوهش از امور مشخص و پرتعین به سوی کم‌تعیین‌ترین سطح و عزیمت از این نقطه برای حرکت در فرآیند بازنمایی یا ارائه، هنوز، روشن نمی‌کند که: **الف**) آن کم‌تعیین‌ترین نقطه کجاست و چرا باید به‌مثابه نقطه‌ی عطف و نقطه‌ی بازگشت تلقی شود. هنوز تمایز بین ارزش و ارزش مبادله‌ای به‌دقت و صراحت روشن نیست، زیرا هنوز تمایز بین شکل یا قالبی که کار مجرد در آن به‌مثابه خصلت عینی مضاعف محصول کار **پیکر می‌یابد**، و شکل یا قالبی که این خصلت تازه — که خود چیزی نیست جز پیکر یا محتوای شکلی (Formgehalt) — در آن پدیدار می‌شود، روشن نیست. هنوز «ارزش مبادله‌ای **شکل اجتماعی** ارزش را بیان می‌کند» (MEW, 42, S. 758)، نه شکل پدیداری چیزی که آن نیز خود، شکل یا پیکره‌ای برای خصلت اجتماعی کار در شرایط ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. در **گروندریسه** هنوز بخش مستقلی برای «شکل ارزش» وجود ندارد. **ب**) منطق درونی توالی موضوعات چیست؟ آیا همان منطق و روشی که با استناد به آن از تعیین‌های معین در فرآیند پژوهش [Forschung] انتزاع شده است، برای انضمام و ترکیب دوباره‌ی آنها در مسیر بازگشت و بازنمایی [Darstellung] مناسب است؟ آیا صافی پژوهش‌گرانه تعیین‌ها را با شیوه و منطقی تجرید نمی‌کند که پس از پایان پژوهش و روشنی‌های پدیدار شده، اینک باید با شیوه و منطق دیگری ترکیب و منظم شوند؟ شیوه و منطقی سازگار با موضوعی که اینک برای نویسنده «آشنا»، اما هنوز برای مخاطب ناآشناست؟ این پرسش‌ها هنوز در **گروندریسه** پاسخ روشنی ندارند.

شاید نخستین تلاش برای تنظیمی تازه — و البته بسیار مختصر — از این مواد، نوشته‌ی کوتاه مارکس زیر عنوان «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» باشد که بلافاصله پس از پایان دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۵۷ - ۱۸۵۸، یا **گروندریسه**، نوشته شده و در سال ۱۸۵۹ انتشار یافته است. این متن برخلاف **گروندریسه** با مبحث «کالا» آغاز می‌شود و بخش مربوط به سرمایه، به بخش مربوط به پول مقدم است. حتی تأثیر تأملات مارکس درباره‌ی روش را می‌توان در مقدمه‌ی بسیار کوتاه و مشهور همین کتاب مشاهده کرد و دید چگونه به سطح عام‌تری درباره‌ی ماتریالیسم تاریخی و رابطه‌ی هستی اجتماعی انسان و شکل‌های آگاهی تعمیم یافته است. اما رابطه‌ی ناروشن تعیین‌هایی که به یک واقعیت یا بُرشی معین از یک واقعیت مربوطند، ولی خود به سطح‌های تجرید گوناگونی در شیوه‌ی پژوهش پیرامون آن و بازنمایی‌اش

تعلق دارند، موجب مناقشه‌ها و بسا سوء تفاهم‌های بسیار دامنه‌داری در شناخت و ارزیابی اندیشه‌ی مارکس و مارکسیسم شده است. نمونه‌ی برجسته‌ی آن همه‌ی مشاجره‌ها و مناقشه‌های نظری پیرامون رابطه‌ی هستی اجتماعی انسان و آگاهی اوست. بی‌گمان با درک دیگری از روش مارکس در استفاده از سطح‌های تجرید، می‌توان با **متناظر دانستن** شکل‌های آگاهی اجتماعی و تاریخی معین با شیوه‌های معین زندگی اجتماعی و تاریخی انسان، از تقلیل این رابطه به رابطه‌ای علی، یا حتی دیالکتیکی ماقبل مارکسی و غیرمارکسی پرهیز کرد. تنها پس از تدوین سه جلد **کاپیتال**، که دستنوشته‌های جلد سومش پیش از انتشار جلد نخست آن آماده بود — این پرسش‌ها نخستین پاسخ‌های درخور را می‌یابند. در **کاپیتال** است که پایین‌ترین سطح تجرید به‌عنوان نقطه‌ی آغاز فرآیند بازنمایی روشن، مستدل و تعریف‌شده است و در ترتیب و توالی موضوعات این سه جلد است که نه تنها سیر حرکت از مجردترین مقوله‌ها به سوی مشخص‌ترین آن‌ها و بر پایه‌ی دیالکتیکی مارکسی شکل می‌گیرد، بلکه می‌توان با دیالکتیک ویژه‌ی مارکس و هم‌هنگامی این روند از مجرد به مشخص با روندی موازی از مشخص به مجرد، از کار مشخص تا انتزاعی‌ترین مقوله‌ها در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، همانا سرمایه‌ی مجازی و بهره و نهایتاً رانت، آشنا شد: «**دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی**».

### گروندریسه، نقد و روایت‌های هگل‌گرایانه

**گروندریسه** و تفسیرهای هگل‌گرایانه از آن، مقوم‌گرایش همیشه‌موجود تأویل هگل‌گرایانه از مارکس در ایدئولوژی‌های گوناگون مارکسیستی بوده است و به‌شکل‌گیری دریافت‌ها و گرایش‌هایی در ارزیابی از کاربست روش دیالکتیکی نزد مارکس راه برده‌است که تازگی دارند و لزوماً با گرایش‌های سنتی در تأویل هگلی در مارکسیسم، از انگلس تا مارکسیسم روسی و آغازه‌های مارکسیسم غربی، هم‌خوان و هم‌آوا نیستند. به‌ویژه تفسیر قطعه‌ی «روش اقتصاد سیاسی» در بخش «درآمد» **گروندریسه**، در راستای تأویلی از روش مارکس که متناظر با منطق هگل باشد، به گرایش‌های «دیالکتیک تازه» و «دیالکتیک دستگامند» راه برده است که طی چندین دهه‌ی گذشته نقش معینی در بحث‌های مربوط به روش مارکس و روش **کاپیتال** ایفا کرده‌اند و سهمی در بحث‌های پربار ناشی از تأویل هگلی از **گروندریسه** برعهده داشته‌اند. بی‌گمان چنین تأویلی از **گروندریسه** که عمدتاً بر بخش «درآمد» و قطعه‌ی «روش اقتصاد سیاسی» استوار است، مجاز و مشروع است و حضور پرهیبی از هگل را، به‌ویژه در این بخش‌ها، نمی‌توان انکار کرد.

با این حال کم‌تر اثری از مارکس می‌توان یافت که شفافیت، صراحت و صمیمیت **گروندریسه** را در تلاش او برای نمایش تمایز شیوه‌ی کارش با هگل و گاه تقابل بنیادینش با منطق و دیالکتیک هگلی

داشته باشد. در **گروندریسه** ملاحظاتی که ممکن است نویسنده در اثری رسمی و تدوین شده برای انتشار، در تأیید یا انتقاد از هگل و هگلیان داشته باشد، غایب‌اند. چه هم‌دلی با هگل و چه فاصله گرفتن از او و نقد بنیادین دیالکتیک او، گفت‌وگویی درونی و بر بستر تعیین تکلیف با خود نویسنده است.

مارکس بلافاصله پس از «درآمد» و در صفحات آغازین مبحث پول، زمانی که به گذار از محصول به کالا و — چون مقوله‌ی ارزش هنوز غایب است — از کالا به ارزش مبادله‌ای و از ارزش مبادله‌ای به پول می‌پردازد، به خود یادآور می‌شود: «بعداً — برای آن که فعلاً این‌جا بحث با این پرسش دچار وقفه نشود — لازم خواهد شد تا این **شیوه‌ی ایده‌آلیستی بازنمایی** را تصحیح کنم که سبب می‌شود این فرانمود را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعیین‌های مفهومی و **دیالکتیک این مفاهیم** است. به‌ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود؛ کالا، ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای، پول» (همانجا، ص ۸۵). این یادآوری و این رویکرد انتقادی نه تنها همواره پس‌زمینه و هم‌پای روش و استدلال‌های مارکس در سراسر **گروندریسه** است، بلکه در نمونه‌های بسیاری در شکل‌هایی تازه از واکووی فرآیندها و مقوله‌های اقتصاد سیاسی و شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، صورت‌بندی می‌شود. تمایز روش مارکس و هگل و تمایز آن‌چه می‌توان «دیالکتیک مارکسی» نامید با منطق و دیالکتیک هگلی، صرفاً تمایز بین زبان و بیانی رازآمیز و ایده‌آلیستی نزد هگل از یک‌سو و صریح و شفاف و ماتریالیستی نزد مارکس از سوی دیگر نیست، تفاوت در ماهیت ماتریالیسم و تعریف عینیت به‌طور اعم است؛ در ماتریالیسم مارکسی، همانا در ماتریالیسم پراتیکی است. وظیفه تنها پرهیز از «دیالکتیک مفاهیم» نیست، بلکه دیالکتیک تازه و دیگری است براساس منطق ویژه و هستی‌شناختی ساخت و بافت زندگی اجتماعی انسان در شرایط حکم‌فرمایی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری. همانندی‌صوری بین روش بازنمایی عزیمت از امر مجرد و حرکت به‌سوی امر مشخص در اندیشه، نزد مارکس و هگل، توان تشخیص و بازشناسی دیالکتیک مارکسی را ندارد. این همانندی تنها تقلیل «دیسه‌نمایانه» (یا شماتیک، از منظری کانتی)ی دیالکتیک مارکسی به دیالکتیک و منطق هگلی است. نزد کانت، «دیسه‌نما» (شما)ها دو سطح نامتجانس و نامتصل از دستگاه شناختی — مثلاً داده‌های تجربه و مقوله‌های داوری فهم؛ یا مقوله‌های داوری فهم و اصل‌های خرد — را وساطت می‌کنند، زیرا با هر دو سطح خویشاوندی دارند. اما با این «همانندی» روش مارکس و هگل نمی‌توان بین دو سر یا سرشت و هویت‌های پیوندناپذیر، همانا بین دیالکتیک ایده‌آلیستی هگل و دیالکتیک انقلابی-انتقادی و ماتریالیستی مارکس، پل زد. عزیمت از امر مجرد و رسیدن به «کل مشخص» یا «مشخص در اندیشه» نزد مارکس، برخلاف هگل، به‌معنای «فرآیند پیدایش و پای‌گیری خودِ امر مشخص نیست»، بلکه تنها شیوه‌ی بازنمایی است. (همانجا، ص ۳۵)

**گروندریسه** سرشار از نمونه‌هایی است که دقیقاً با نقد تناظر بی‌واسطه و یک به یک نفی / اثبات در دیالکتیک هگلی به رد و انکار این تقلیل دیسه‌نمایانه می‌پردازند؛ دیالکتیکی ویژه‌ی مارکس که می‌توان آن را دیالکتیک «نقد منفی/نقد مثبت» نامید. از آن میان در نوشته‌ی حاضر به اشاره‌ای کوتاه به دو نمونه‌ی برجسته بسنده می‌کنیم:

**یک؛ دگردیسی‌های سرمایه:** گفته می‌شود «سرمایه» در پیکره‌ی پول، سیالیت و لطافت و بساطتِ نابِ سوژه‌ای زنده و خودپوست که با **نفی** خویش به پیکره‌ی عینی و بیگانه‌ی اشیاء (شرایط تولید) دگردیسی می‌یابد تا دوباره با **نفی** نفی (با فروش محصول) به خود بازگردد و با بازدرآمدن به پیکره‌ی پول، به سوژه‌ی مطلق بدل شود. نقطه‌ی عزیمت، «پول-سرمایه» ای است که هنوز بند نافش به تبار پیشاتاریخی‌اش بسته است؛ نقطه‌ی رسیدن، «پول-سرمایه» ای است که اینک «خودآگاه» شده است و می‌داند، حضور و وجودش ناشی از خود او، ناشی از «به‌کارافتادن» خود اوست. (در بخش انباشت و گردش سرمایه‌ی الحاقی – ارزش اضافی – در **گروندریسه** مارکس به تفصیل نشان می‌دهد که چگونه در این حالت، سرمایه هم‌چون سوژه‌ی قائم به‌ذات و خودمختار جلوه می‌کند). در چنین شاکله‌ای، جایی برای فرآیند تولید، فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی وجود ندارد و تولید و مصرف، یکی و همان‌اند؛ وحدت ضدین. هر تولیدی درعین‌حال مصرف است و هر مصرفی، تولید. بی‌هوده نیست که تصویر آرمانی اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوازی از سرمایه‌داری همواره سپهر گردش و رابطه‌ی بلاواسطه‌ی پول – کالا – پول بوده است: بدون میانجی تولید.

اما انتقاد مارکس به چنین شاکله‌ای این نیست که رازآمیز است، از واقعیت به‌دور و به **این دلیل** ایده‌آلیستی است. مسئله این نیست که چنین تصویر عامی از هستی اجتماعی تنها در سطحی از تجرید و بساطت می‌تواند شالوده‌ی تبیین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قرار بگیرد که در آن، کلیت در معنای هگلی‌اش تعریف شود و جزء تنها به‌معنای تجلی تمامی کلیت در یک لحظه یا یک وجه وجودی [Moment] معنا یابد. انتقاد مارکس به این طرح و نیز تمایز او با هگل، نکته‌ای که او در **نقد فلسفه‌ی حق هگل**، «ایده‌آلیسم غیرانتقادی» هگل می‌نامد، این است که این سطح از تجرید برای فرآیند تولید و بازتولید سرمایه، حتی در سطح مفهوم، در سطح تعریف ماهیت سرمایه [Begriffsbestimmung]، نماینده‌ی عامیتی بی‌معنا و بی‌هوده است. زیرا اگر قرار است سرمایه بنا به تعریف، یا سرمایه بنا بر مفهوم [Begriff] سرمایه، **ارزش** (خودمختار قائم به‌ذات و خودپوی) **خودافزا** باشد، آن‌گاه حتی در عام‌ترین سطح تجرید نمی‌توان از تمایز و تعیین تقسیم سرمایه به سرمایه‌ی ثابت و سرمایه‌ی متغیر چشم‌پوشی کرد. همه‌ی حرف مارکس این است که پول زمانی به سرمایه بدل می‌شود که با کار و با خرید نیروی کار مبادله شده باشد، آن هم کاری

که صرف تولید خواهد شد. به عبارت دیگر، اگر در تبدیل پیکره‌ی پولی به پیکره‌ی مادی، در به اصطلاح **نخستین نفی**، تبدیل پول به نیروی کار آماده به کار، پشت عامیت «پیکره‌ی عینی و بیگانه» محو و پنهان شود، تعریف سرمایه در ماهیتش نقض شده است؛ یعنی در همین عام‌ترین و نخستین گام، و نه در قیاس با شکل‌های دیگر و پرتعین‌تر و مشخص‌تر سرمایه. نادیده گرفتن تمایز در به اصطلاح «پیکره‌ی عینی» است که مارکس از آن در منطق هگل به مثابه «پوزیتیویسم غیرانتقادی» انتقاد می‌کند. بنابراین، نقش فرآیند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی [Verwertungsprozess] سرمایه، تعیینی زائد و غیرمجاز در این سطح از تجرید نیست و به سطح تعریف مفهوم و ماهیت سرمایه تعلق دارد. این جا، عامیت بی‌معنای تضاد نهفته در تعریف «تولید همان مصرف است»، آشکار می‌شود و تقدم منطقی — منطقی، از لحاظ هستی‌شناسی سرمایه — سپهر تولید، از تعریف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به منزله‌ی یک شیوه‌ی تولید تاریخی معین استنتاج می‌شود و نه از اهمیت یا تقدم فراتاریخی — طبیعی تولید. «درآمد» **گروندریسه** که اغلب هم‌چون هگلی‌ترین واکاوی و صورت‌بندی‌های مارکس تلقی می‌شود، دربرگیرنده‌ی تلاش‌های نقادانه‌ی فوق نیز هست.

یک گام بعد، درحالی که هنوز این عام‌ترین سطح تجرید را ترک نکرده‌ایم و هنوز کل سرمایه‌ی اجتماعی را هم‌چون کلی واحد، و سرمایه‌دار را هم‌چون شخصیت‌یابی سرمایه، تلقی می‌کنیم، تفاوت‌های شاکله‌ی مارکسی با کلیتی هگلی که لازمه‌ی منطق و دیالکتیک اوست، آشکارتر می‌شوند. تأکید بر باقی ماندن در چارچوب همان سطح از تجرید برای تأکید دوباره بر این نکته است که هدف، اثبات تفاوت این دو شاکله با استناد به تفاوت‌های به اصطلاح واقع‌گرایانه‌ی ساده‌انگارانه، عامیانه و گاه مبتذل، بین هگل و مارکس نیست. فرآیند ترتیب و توالی مقوله‌ها (یا لحظه‌ها) در کلیتی هگلی به نحوی است که لحظه‌ی سپری/نفی‌شونده — و در این جا فرقی نمی‌کند که مسیری به اصطلاح دستگاه‌مند (سیستماتیک) از امر انتزاعی و کم‌تعیین‌تر به امر مشخص و پرتعین‌تر طی می‌شود — به تمامی و سراسر در لحظه‌ی تالی یا لحظه‌ی فرآمده/اثبات‌شده حل می‌شود. درست است که این حل شدن در عین حال متضمن حفظ شدن نیز هست و این سپری و نفی شدن، همانی است که در اصطلاح هگلی، *Aufhebung* نامیده شده، اما حفظ شدن، **در** (درون) لحظه‌ی تالی است یا در حرکتی درون‌ماندگار [immanent] به **درون** لحظه‌ی تالی انتقال یافته است، در **کنار** آن نیست؛ لحظه‌ها یا وجوه وجودی، هم‌زمانی واقعی ندارند. «هم‌زمانی» آن‌ها، منطقی است، از منظر ازلیت و ابدیت است، «هم‌زمانی» حضور کل است در جزء، حضور روح است در پیکر یا تعیین(های) اینک آن، تعیین(های) اینجا و اکنون؛ «هم‌زمانی» پدر، پسر و روح‌القدس.



تمایز بین سرمایه‌ی پایا (یا استوار) و سرمایه‌ی گردان (یا در گردش) در دورپیمایی‌های سرمایه — که در **گروندریسه** حتی بیش‌تر از **کاپیتال** موضوع بحث مارکس است — شاکله‌ی فوق‌را، در همین سطح از تجرید، نقض می‌کند:

الف) در تبدیل پول-سرمایه به عناصر سرمایه‌ی بارآور، یعنی ابزار تولید (مواد خام و کمکی، ابزار، ماشین‌آلات و غیره) و نیروی کار، **کل** پول-سرمایه در این تبدیل وارد نمی‌شود و بخشی از آن به‌مثابه پول باقی می‌ماند. به‌عبارت دیگر لحظه یا وجه وجودی [Moment] «پول-سرمایه» در **کنار** وجه وجودی سرمایه‌ی بارآور باقی می‌ماند. توجه داشته باشیم که مسئله‌ی مورد نظر ما این نیست که این بخش از سرمایه، به‌مثابه سرمایه‌ی عاطل، در سطح‌های **دیگر** و **مشخص‌تری** از تجرید، نقش استقلال‌یافته‌ی سرمایه‌ی تجاری را به‌عهده می‌گیرد یا زمینه‌ی سرمایه‌ی مجازی و اعتباری می‌شود. وجود آن در همین سطح از تجرید در کنار سرمایه‌ی بارآور از آن رو ضروری است که در فرآیند تولید سرمایه‌دارانه، به‌عنوان فرآیند پیوسته‌ی تولید و **تحقق** ارزش، وظیفه‌ی تحقق ارزش نیز بر عهده‌ی خود سرمایه است. به‌عبارت دیگر هم‌زمانی واقعی این دو لحظه، از تعریف و ماهیت خود سرمایه استنتاج می‌شود و به سطح **مفهوم** سرمایه تعلق دارد.

ب) در مرتبه یا مرحله‌ی سرمایه‌ی بارآور، در فرآیند تولید و زمان ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه، نه تنها بخشی از پول-سرمایه حضور و وجودی مستقل برای ایفای نقش تحقق ارزش را دارد، بلکه کل آن سهمی از سرمایه که به ابزار تولید بدل شده است نیز، پس از پایان فرآیند تولید و عبور به مرحله یا مرتبه‌ی کالا-سرمایه (محصول)، در محصول ناپدید نمی‌شود. درحالی‌که سرمایه‌ی گردان همه‌ی ارزش خود را به محصول منتقل کرده است، سرمایه‌ی پایا تنها جزئی ارزشی از خود را به محصول سپرده و کماکان در کنار سرمایه‌ی بارآور، و پس از این، در کنار کالا-سرمایه، وجودی مستقل خواهد داشت. درست است که با واردکردن تمایز سرمایه‌ی پایا و سرمایه‌ی گردان، گامی دیگر در فرآیند حرکت از سطحی مجرد به سطحی مشخص‌تر برداشته‌ایم و از این طریق تعیین تازه‌ای به موضوع شناخت افزوده‌ایم، اما این تعیین تازه، تعریف تازه‌ای از یکی از مراحل واحد نیست، بلکه آشکارکننده‌ی هم‌زمانی واقعی آن‌ها، در کنار یک‌دیگر است. بنابراین صرف هم‌اندازی صورتی (دیسه‌نمایانه)، یا همانندی شاکله‌ها بین فرآیند شناختی حرکت از مجرد به مشخص، می‌تواند در ارزیابی روش هگل و مارکس، حتی گمراه‌کننده باشد.

ج) در مرتبه یا مرحله‌ی «کالا-سرمایه»، حضور بخشی از پول در کنار «محصول» نه تنها بدیهی و ضروری است، بلکه این بخش از سرمایه اینک می‌تواند وظیفه‌ی پیش‌بینی‌شده‌اش در تحقق ارزش را ایفا کند. حضور سرمایه‌ی پایا نیز بدیهی است. اما ویژگی این مرحله، تفاوت محصول با شرایط تولید (مواد

خام، ابزار تولید، نیروی کار) است؛ بی‌گمان نه از لحاظ پیکره‌ی مادی آن‌ها؛ زیرا این تفاوت صرفاً صوری و فراتاریخی است و ربطی به ماهیت سرمایه ندارد. تفاوتی که به ماهیت سرمایه مربوط است، حضور **ارزش اضافی** در محصول است، موجودی که نقطه‌ی **تناظر یک به یکی** در ارزش عوامل تولید، پیش از فرآیند تولید، **ندارد**. حضور این سهم **تازه** از سرمایه، در کنار سهم‌های دیگر است که شاکله‌ی کلیت هگلی را (و البته کل دستگاه و سازوکار اقتصاد بورژوازی را) در همین سطح از تجرید نقض می‌کند؛ نه از لحاظ تفاوت این سطح از تجرید با سطحی مشخص‌تر از تجرید که در آن، همین ارزش اضافی منشاء سود و بهره و رانت شده است و تصویر و جلوه‌ی روابط اجتماعی سرمایه‌دارانه، **واقعی‌تر** است، بلکه در همین سطح از تجرید.

نکته‌ی مهم این است که اتفاقاً عام‌ترین و انتزاعی‌ترین شرایطی که در آن، سرمایه پیکر پولی‌اش را در شیء نفی می‌کند تا با نفی دوم هم‌چون پولی بیش‌تر به‌خانه بازگردد (سرمایه‌ی تجاری)؛ یا حتی خود به شیئی قابل خرید و فروش بدل می‌شود (سرمایه‌ی مجازی) و فرآیند تولید در آن، فرآیند زائد و مزاحم و پرخطری جلوه می‌کند، مشخص‌ترین، واقعی‌ترین سطح حضور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در مرتبه‌ای تجربی است. دیالکتیک مارکسی در آشکارکردن این هم‌هنگامی مجردترین و مشخص‌ترین امر است، نه در همانندی صوری گام‌های فرآیند بازنمایی.

مارکس در ۲۵ مارس ۱۸۶۸ به انگلس نوشت: «چه می‌گفت هگل پیر اگر امروز در دار لاهوت خبر می‌شد که نزد آلمان‌ها و شمالی‌ها [واژه و مقوله‌ی] **امر عام** (das Allgemeine) و [واژه‌ها یا مقوله‌های] **امر مجزا** (das Sondere)، یا **امر خاص** (das Besondere) هیچ معنایی ندارند جز زمین اشتراکی یا زمین ویژه و جداشده در مالکیت خواص؟ لعنتی این مقوله‌های منطق، هرآینه در «مناسبات ما» ریشه دارند و از آن جا بیرون می‌رویند.» (MEW 32, S. 52)

**دو؛ عوامل عینی (ابژکتیو) و ذهنی (سوبژکتیو) تولید:** یکی از آشکارترین نمونه‌های سازگار با منطق هگل، تعیین جایگاه و تعریف مقوله‌ها از طریق یگانه دانستن‌شان با نفی یا ضد آن‌هاست و اگر این دو سر متناقض و متنافی هم‌هنگام در تمایز امر سوبژکتیو — در معنای چیزی که ابژکتیو نیست — و امر ابژکتیو — در معنای چیزی که سوبژکتیو نیست — صورت‌بندی شوند، این سازگاری به تطابقی کامل نزدیک خواهد شد. جمله‌ی کارگر و سرمایه‌دار «با بازتولید دیگری خود، با بازتولید نفی خود، خود را تولید می‌کنند» (MEW 42, S. 371) **گروندرریسه**، به‌خوبی می‌تواند از هگل باشد؛ یا تعریف کار به‌مثابه «نا-سرمایه» یا سرمایه به‌مثابه «نا-کار»، اگر به تناظر بی‌واسطه‌ی نفی و اثبات در دیالکتیکی هگلی منسوب شود، عاری از مشروعیت نیست. حتی زمانی که با ژرف‌کاوی و فرارفتن از درکی عامیانه — از

مارکس و از هگل نیز — امر سوژکتیو را به «ذهنی»، یعنی درونی و درون-فردی تقلیل ندهیم و آن را در عام‌ترین معنا، امر معطوف به عنصر عامل و آگاه و اراده‌مند بدانیم، باز هم در تقسیم عوامل فرآیند تولید و بازتولید سرمایه‌دارانه به عوامل ابژکتیو و سوژکتیو، در محدودیت دوگانه‌ای باقی می‌مانیم که چارچوب و فضای رویکردی مارکسی نیست. تلقی مواد خام و ابزار تولید به‌مثابه شرایط ابژکتیو (عینی) تولید و تلقی کار به‌مثابه شرایط سوژکتیو (غیرعینی) تولید، به‌نحوی که از یک سو هویت سرمایه، بی‌میانجی، نفی سوژکتیویته و نفی کار، و از سوی دیگر هویت کار، بی‌میانجی، نفی ابژکتیویته (عینیت) و سرمایه باشد، دوگانه‌ای از نفی و اثبات است که در عطف به هردو، رویکردی غیرانتقادی دارد. ویژگی رویکرد مارکس در **گروندریسه** در تعریف همین مقوله‌ها، رویکردی انتقادی است که نقطه‌ی عزیمت و شالوده‌ی آن، **عینیت پراتیک** و شکستن این دوگانه‌ی سنتی فلسفه و شناخت‌شناسی است.

مارکس در تعریف کار به‌مثابه عاملی رو در روی سرمایه، بین بیان منفی یا سلبی کار و بیان مثبت یا ایجابی آن تمایز قائل می‌شود. در بیان سلبی، کار به‌مثابه «نا-سرمایه‌ی هویت‌یافته» به معنای امری شیئی‌نیافته در محصول، و **در این معنا**، غیرعینی (غیرابژکتیو) است، اما سوژکتیو بودن آن در این معنا، مترادف با عینیت‌نداشتن و ابژکتیو نبودن خود کار نیست. در بیان ایجابی، کار به‌مثابه فعالیت، به‌مثابه پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، و از این رو به‌مثابه امری سوژکتیو (یا معطوف به انسان)، امری عینی است. سراسر این فراز کوتاه در **گروندریسه**، یکی از درخشان‌ترین نمونه‌های تلاش مارکس در فاصله‌گرفتن از دیالکتیکی است که در ترتیب و توالی منطقی مفاهیم خلاصه می‌شود و از این رو دیالکتیکی ایده‌آلیستی است. دقیقاً با عزیمت از همین نقد است که می‌توان به درک و برداشت مارکس از رویکرد ماتریالیستی، همانا ماتریالیسمی پراتیکی، و دریافت و برداشت او از دیالکتیک در موضوع ویژه‌ای هم‌چون تناقض سرمایه، نزدیک شد:

«کار به‌مثابه نا-سرمایه‌ی هویت‌یافته، عبارت است از: کار شیئی‌نیافته، در بیانی سلبی (به‌خودی‌خود، اما، عینی؛ شیئی‌نیافتگی‌اش در این تعریف، شیئی‌نیافتگی در شکل برون‌آخته [یا ابژکتیو] آن است). کار در این مقام، ماده نیست، وسیله‌ی تولید نیست، محصول خام نیست؛ کاری است جدادیده از همه‌ی وسائل کار، همه‌ی دست‌افزارها و مایه و موضوع کار و از تمامی عینیت آن‌ها. زنده‌بودن [کار] به‌مثابه انتزاعی از همه‌ی وجوه وجودی‌ای که کار در آن‌ها هستی واقعی دارد، (به‌مثابه نا-ارزش، نیز)؛ سراسر برهنه - عریان از هر عینیتی، وجودی سراسر درون‌آخته [یا سوژکتیو]، کار به‌مثابه فقر مطلق؛ فقر، نه به‌مثابه کاستی یا فقدان، بلکه به‌مثابه طرد و برکنارشدن تمام و کمال از ثروت عینی [و متجلی در اشیاء]. یا، به‌مثابه وجود واقعی نا-ارزش به‌معنای دقیق و اعلائی کلمه، و بنابراین ارزش مصرفی‌ای خالصاً عینی، با وجودی بی‌میانجی. این شیئی‌تتها می‌تواند به‌مثابه شیئی جدایی‌ناپذیر از شخص، و صرفاً در هم‌آمیزی و تطابق

با پیکرمندی بی‌میانجی وجود داشته باشد. از آن جا که این شیئیت خالصاً بی‌میانجی است، بنابراین نا‌شیئیت بی‌میانجی نیز هست. به عبارت دیگر شیئیتی است که بیرون از وجود واقعی بی‌میانجی فرد، شیئیت ندارد. کار شیئیت‌نایافته، نا‌ارزش، در بیانی ایجابی؛ تعینی به‌مثابه سلبیتی به‌خود معطوف، شیئیت‌نایافته است، بنابراین برون‌آخته نیست و به این ترتیب وجود درون‌آخته‌ی خود کار است. کار، نه به‌مثابه شیء یا برابر ایستا، بلکه به‌مثابه فعالیت؛ نه به‌مثابه خود ارزش، بلکه به‌مثابه سرچشمه‌ی جاندار ارزش... بنابراین کوچک‌ترین تناقضی در این نیست که داعی این مدعای متناقض شویم که کار از یک سو فقر مطلق است در مقام شیء، از سوی دیگر امکان عام ثروت است در مقام عامل آگاه و صاحب اراده [یا سوژه] و به‌مثابه فعالیت؛ زیرا این دو سر، یکدیگر را به‌طور متقابل مقید می‌کنند و از جوهر کار سرچشمه می‌گیرند، که به‌مثابه قطب متقابل، به‌مثابه هستی متناقض سرمایه، هم پیش‌شرط سرمایه است و هم به‌نوبه‌ی خود، سرمایه را پیش‌فرض می‌گیرد.» (همانجا، ص ۲۱۷ - ۲۱۸)

نتیجه‌ی این نقد و دیالکتیک انتقادی و انقلابی مارکسی را می‌توان با صراحتی آشکار در چند صفحه‌ی بعد از این فراز یافت: «آنجا که خود کار به یکی از عناصر عینی تبدیل شده است که در جریان مبادله، کارگر در اختیار سرمایه‌دار قرار گرفته است، تفاوتش با عناصر عینی دیگر سرمایه، خود تمایزی عینی است: یکی شکل سکون و رکود دارد، دیگری شکل جنبش و فعالیت» (همانجا، ص ۲۲۳ - ۴). نکته‌ی تعیین‌کننده‌ای که شالوده‌ی این رویکرد و سرشت‌نشان نقد مارکسی است دقیقاً این است که تشخیص و شناخت تمایز بین کار و عناصر دیگر سرمایه از آن رو امکان‌پذیر است که تفاوتی عینی است و این تفاوت به این دلیل عینی است که کار به‌مثابه پراتیک انسانی، خود عینی است یا از عینیتی ویژه، متفاوت با عینیت اشیاء و ابزار و مواد کار برخوردار است.

## سخن پایانی

ترجمه‌ی **گروندرریسه** به‌زبانی دیگر باید هم‌دلانه و صمیمانه، و در برابر خواننده، صادقانه باشد، آن گونه که این احساس را از خواننده نگیرد که میهمانی **ناخوانده** است، بدانند به ضیافتی آراسته و از پیش آماده و برای پذیرایی دعوت نشده است؛ آن گونه که زیبایی‌های بی‌نقاب را ببینند، آشفتگی را نیز. در پایان، در کنار شگفتی‌ها و جذبه‌ها، پرسش‌ها و ابهام‌ها نیز باقی بمانند.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-17H>



## گروندریسه، یا دیالکتیک زمان کار و زمان آزاد

نوشته‌ی: ارنست مندل

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

**گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی** (خطوط عمده‌ی نقد اقتصاد سیاسی) که همراه با **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** بالاترین نقطه‌ای را مشخص می‌کنند که کار اقتصادی مارکس قبل از **سرمایه** به آن دست یافته بود، مجموعه‌ای عظیم از واکاوی‌های اقتصادی را تشکیل می‌دهد. **گروندریسه** به‌عنوان مطالعات مقدماتی برای **سرمایه**، یا دقیق‌تر به‌عنوان گسترانیدن واکاوی سرمایه‌داری در همه‌ی جنبه‌های آن که بنا بود اثر استادانه‌ی مارکس از آن پدید آید، هم حاوی خمیرمایه‌هایی است که مارکس در همه‌ی نوشته‌های اقتصادی بعدیش به کار برد و هم عناصر بسیار زیادی که قرار نبود به‌عنوان خمیرمایه برای آثار بعدی به کار آید.

احتمالاً دو دلیل برای این تمایز وجود دارد. در وهله‌ی نخست، می‌دانیم که مارکس نتوانست کار خویش را در زمینه‌ی واکاوی عام همه‌ی عناصر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری کامل کند. در طرح اولیه‌ی او که سابقه‌ی آن به زمانی می‌رسید که **گروندریسه** را نوشت، واکاوی سرمایه‌داری قرار بود با واکاوی مالکیت ارضی، کار مزدی، دولت، تجارت خارجی و بازار جهانی دنبال شود. فقط یک‌ششم از همه‌ی آن‌چه



طرح‌ریزی شده بود عملاً انجام شد، و حتی با این همه جلد چهارم **سرمایه (نظریه‌های ارزش اضافی)** [۱] از بخش اول خود فراتر نرفت. متخصصان می‌توانند تا بی‌نهایت بحث کنند که چرا مارکس در ۱۸۶۶ طرح اولیه را به نفع پرداختن فقط به سرمایه در چهار بخش یعنی فرایند تولید سرمایه؛ فرایند گردش سرمایه؛ وحدت این فرایندها، یا سرمایه و سود؛ و تاریخ انتقادی نظریه‌های سیاسی کنار گذاشت. [۲] با این همه، در **گروندریسه** شماری اظهارات با بالاترین اهمیت درباره‌ی مالکیت ارضی، کار مزدی، تجارت خارجی و بازار جهانی وجود دارد که در هیچ یک از چهار جلد **سرمایه** یافته نمی‌شود. دانه‌های بسیار زیادی در متن **گروندریسه** وجود دارند که فرصت نیافتند گل دهند، اما با این همه غنای آن‌ها سرچشمه‌ی انگیزشی است مداوم برای اندیشه‌ورزی مارکسیست‌های کنونی و آینده.

در وهله‌ی دوم، روش ارائه‌ی استفاده‌شده در **گروندریسه** «انتزاعی» تر، استنتاجی تر، از **سرمایه** است، و در حالی که مطالب روشن‌تر بسیار کم‌تر است، از سوی دیگر گریززدن، به‌ویژه در زمینه‌ی تاریخ، یا گشودن پنجره‌های به آینده که در روایت نهایی **سرمایه** حذف شد، بسیار بیش‌تر است، و گاهی بی‌نهایت غنی هستند و افزوده‌های واقعی به نظریه‌ی مارکسیستی درباره‌ی مسائل اجتماعی و اقتصادی به شمار می‌آیند. رومن روسدولسکی، یکی از مراجع اصلی درباره‌ی مارکس، در این رابطه ذکر می‌کند که انتشار **گروندریسه**، «مکاشفه‌ای راستین» است که «به تعبیری ما را به آزمایشگاه اقتصادی مارکس وارد می‌کند و همه‌ی نوع، همه‌ی راه‌های پرپیچ‌وتاب روش او را آشکار می‌کند.» [۳]

پیش‌تر افزوده‌های اساسی به تکوین نظریه‌ی مارکسیستی را که می‌توان در **گروندریسه** یافت نظیر تکمیل نظریه‌های ارزش، ارزش اضافی و پول را متذکر شدم. به این موارد باید تکمیل ابزارهای واکاوی را که مارکس از مکتب کلاسیک اقتصاد سیاسی به ارث برده بود افزود. به این ترتیب در **گروندریسه** است که برای نخستین بار تمایز دقیق بین سرمایه‌ی ثابت (که ارزش آن توسط نیروی کار حفظ می‌شود) و سرمایه‌ی متغیر (که ارزش آن افزایش می‌یابد) (ص. ۲۸۹)؛ ارائه‌ی ارزش کالا به‌عنوان مجموع سه عنصر یعنی سرمایه‌ی ثابت، سرمایه‌ی متغیر و ارزش اضافی  $(C + V + S)$  (ر. ک. به‌ویژه به صص. ۲۱۹-۳۴۳)؛ رشد مجموع سالانه ارزش اضافی با کوتاه‌کردن دورپیمایی گردش سرمایه (صص. ۴۱۷-۴۱۸)؛ تقسیم ارزش اضافی به ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی (صص. ۳۱۱-۳۱۲) و این موضوع حتی در شکل تمایز بین کار اضافی مطلق و نسبی (صص. ۲۶۴-۲۶۵)؛ کل نظریه‌ی هم‌ترازی نرخ سود (صص. ۲۱۷-۳۶۲)؛ و غیره ظاهر می‌شود.

در واقع، تنها عناصر نظریه‌ی اقتصادی مارکس که در شکل بالیده‌ی خود در **گروندریسه** یافت نمی‌شوند، نظریه‌ی گرایش نزولی نرخ سود میانگین (گرچه مارکس به شیوه‌ی پیچیده‌تر در صص. ۲۸۳-۲۸۹ آن را توضیح می‌دهد) همراه با مسئله‌ی بازتولید است. [۴]

به‌ویژه بخش‌هایی از **گروندریسه** که برای نگارش **سرمایه** استفاده نشد، شایسته‌ی بررسی جدی است، و در این جا باید به قطعه‌ای از نامه‌ی مارکس به انگلس مورخ ۱۴ ژانویه‌ی ۱۸۵۸ رجوع کنم که درست در وسط نگارش **گروندریسه** نوشته شد و در آن بنیانگذار سوسیالیسم علمی اظهار کرد: «در روش پرداختن، این واقعیت که برحسب تصادف دوباره نگاهی به **منطق** هگل انداختم، کمک بزرگی به من بوده است — فرایلیگرات چند مجلد از هگل را یافته که دراصل به باکونین تعلق دارد و آن‌ها را به‌عنوان هدیه برایم فرستاد.» [۵] به نظر انکارناپذیر می‌رسد که غنای خارق‌العاده‌ی واکاوی مارکس و ارائه‌ی شماری از «جفت‌های دیالکتیکی» مانند «کالا و پول»، «ارزش مصرفی و ارزش مبادله»، «سرمایه و کار مزدی»، «زمان کار و اوقات فراغت»، «کار و ثروت» که **گروندریسه** سرشار از آن است، اگر نگوییم مستقیماً، اما دست‌کم محرک دومین مواجهه‌ی نویسنده با مرشد قدیمی‌اش بوده است.

و اداری می‌شویم این تجربه‌ی مارکس را با دومین مواجهه‌ی لنین با هگل (سپتامبر- دسامبر ۱۹۱۴ و ۱۹۱۵) مقایسه کنیم که بلافاصله از پی آن غنی‌ترین دوره‌ی اندیشه‌ورزی نظری لنین فرا رسید که به نگارش **امپریالیسم: بالاترین مرحله‌ی سرمایه‌داری و دولت و انقلاب** انجامید. چنانکه خود مارکس اعلام کرد، و همان‌طور که لنین به مناسبت‌های مختلف تأکید کرد، در واقع کارکرد روش دیالکتیکی پژوهش در مسائل اقتصادی که با مارکس آغاز شد، به او امکان داد تا دست به کشفیات اصلی اقتصادی خود بزند. به مدد این روش بود که او پدیده‌های اقتصادی را در کل بافتاری (شیوه‌ی تولید، مناسبات تولید) قرار داد که با تضادهای درونی‌اش به حرکت در می‌آمد. به مدد این روش نیز بود که او توانست به وضوح سرشت تاریخی متعین پدیده‌های اقتصاد کالایی و «مقولاتی» که بازتاب این اقتصاد و فقط به یک دوره‌ی خاص تاریخ انسان منحصر بودند، درک کند. [۶]

به دشواری می‌توان تعیین کرد که کدام یک ارزش‌مندتر است: این قطعات درخشان واکاوی که قدرت پیشگویانه‌ی یک نابغه را دارد، یا فراز تاریخی که به نحو چشم‌گیری مکمل بخش‌های تاریخی **سرمایه** است.

چنان‌که پیش‌تر اشاره شد، مارکس در **گروندریسه** میان مقوله‌ی عام «ارزش اضافی» و شکل‌های خاصی که در آن ظاهر می‌شود، تمایز قائل شد. او هم‌چنین میان ارزش اضافی که تصادفاً در خلال فرایند

گردش، در نتیجه‌ی مبادله‌ی نابرابر، پدیدار می‌شود و ارزش اضافی که در خلال فرایند تولید ایجاد می‌شود، تمایز قائل شد. فرایند قبلی مقدم بر ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است در حالی که فرایند بعدی فقط می‌تواند درون آن ایجاد شود. مارکس به‌صراحت از «کلاهدرداری در مبادله» سخن می‌گوید که توضیحی است بر خاستگاه سود سرمایه‌ی بازرگان در جوامع پیش‌سرمایه‌داری. [۷] و فراموش نکرد خاطر نشان کند که مبادله‌ی ناهم‌ارزها می‌تواند باردیگر تحت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، نه صرفاً در مبادله میان سرمایه و کار بلکه هم‌چنین در مبادله بین ملت‌های متفاوت، در تجارت بین‌المللی ظاهر شود. از اینجاست اظهار نظر مناسب مارکس که هم تلقی او را از بحران‌ها روشن می‌کند، تلقی‌ای که از ریشه با برداشت رزا لوکزامبورگ متفاوت است، [۸] و هم تلقی او را از تجارت جهانی سرمایه‌داری به‌عنوان وسیله‌ای برای استثمار از مردمان کم‌تر توسعه‌یافته: «... نه فقط سرمایه‌داران منفرد، بلکه کشورها نیز می‌توانند کماکان با یکدیگر به مبادله بپردازند و کماکان مبادله را در مرتبه‌ای دائماً صعودی تکرار کنند، بی آن که ضرورتی داشته باشد به این دلیل سودی هم‌سان و یکنواخت داشته باشند. یک کشور می‌تواند کماکان بخشی از کارِ مازادِ کشورِ دیگر را تصرف کند، بی آن که به افزایش پس بدهد؛ تمایز صرفاً در این است که این‌جا سنجه‌ی ارزش > مانند مبادله بین سرمایه‌دار و کارگر نیست.» [۹]

برخی از جذاب‌ترین قطعات در **گروندریسه** چنانکه متذکر شدیم، به دیالکتیک زمان در دسترس / زمان کار/ زمان آزاد مربوط می‌شود. مارکس می‌نویسد: «سرانجام همه‌ی اقتصاد به صرفه‌جویی زمان تحویل می‌شود» و توضیح می‌دهد که این قاعده همان قدر به جوامع طبقاتی مربوط است که به جامعه‌ای که تولید را تحت کنترل جمعی قرار داده است: «اگر ما تولید اشتراکی را پیش فرض قرار دهیم، عامل زمان طبعاً اساسی باقی می‌ماند. هرچه جامعه نیازمند زمان کم‌تری برای تولید غله، دام و غیره باشد، زمان بیش‌تری برای سایر تولیدات، مادی یا معنوی، در اختیار خواهد داشت. همانگونه که **همه‌جانبگی تکامل فرد، لذت‌ها و فعالیت‌هایش به صرفه‌جویی در زمان وابسته است** ... جامعه هم‌چنین باید وقت خود را به نحو مناسبی به تحصیل تولیدی اختصاص دهد که با کل نیازهایش منطبق باشد، همان‌طور که فرد باید وقت خود را به نحوی درست و به نسبت‌هایی مناسب به کسب دانش اختصاص دهد یا شایستگی و توانایی خود را در انجام کارهایی که از او انتظار می‌رود، ارتقا بخشد. بنابراین، تنظیم زمان و نیز توزیع بابرنامه‌ی زمان کار در شاخه‌های گوناگون تولید، نخستین قانون اقتصادی بر پایه‌ی تولید اشتراکی است.» [۱۰]

مارکس ادامه می‌دهد: «در آن‌جا [صرفه‌جویی در زمان] به قانونی با درجات بسیار بالایی از اهمیت تبدیل می‌شود. اما این امر اساساً با سنجش ارزش‌های مبادله‌ای (کارها یا محصولات کار)

**توسط زمان کار متفاوت است.** کارهای افراد در یک شاخه‌ی تولید، و انواع متفاوت کار، نه تنها به لحاظ کمی، بلکه به لحاظ کیفی نیز متفاوت اند. پیش فرض تفاوت صرفاً کمی چیزها چیست؟ همانی کیفیت شان. بنابراین، [پیش فرض] سنجش کمی کارها، هم‌ترازیشان، همانی کیفیت شان است.» [۱۱]

بعداً مارکس به این مسئله‌ی بنیادی صرفه‌جویی در زمان کار باز می‌گردد و ایده‌های کلیدی «زمان کار لازم»، و «زمان کار اضافی، زمان کار زائد و زمان کار در دسترس» را مطرح می‌کند: **«کل تحول ثروت استوار است بر آفرینش کار مازاد و قابل تصرف.** نسبت بین زمان کار لازم و زمان کار زائد (در نخستین نگاه، از منظر کار لازم، چنین {یعنی زائد} است) در طی مراحل گوناگون تحول و توسعه‌ی نیروهای بارآور دگرگون می‌شود. در مراحل ابتدایی مبادله، انسان‌ها چیزی جز زمان کار زائد خود را با یک‌دیگر مبادله نمی‌کنند؛ این زمان، معیار و سنجه‌ی مبادله‌شان است و بنابراین، گستره‌اش محدود است به محصول زائدشان. در تولید متکی به سرمایه، وجود زمان کار لازم منوط و مشروط است به ایجاد زمان کار زائد.» [۱۲]

مارکس این نظر را در صفحات بعد از این قطعه در **گروندریسه** بسط و توضیح می‌دهد که سرمایه‌داری عملاً می‌کوشد تا جمعیت کارکن را — یعنی شمار افرادی را که برای آن‌ها کار لازم تضمین شده است — فقط تا حدی افزایش دهد که این افراد هم‌چنین کار اضافی، «کار زائد» را از منظر خود کارگران، به‌بار آورند. از این‌روست گرایش سرمایه به توسعه کل جمعیت و کل «جمعیت مازاد» (ارتش ذخیره‌ی صنعتی) که این وظیفه را به دوش دارد اطمینان دهد جمعیت کارکن «کار زائد» را برای سرمایه فراهم می‌کند: ارتش ذخیره‌ی صنعتی مزدها را کاهش می‌دهد و از این طریق بر ارزش اضافی که چیزی جز «کار زائد» از منظر کارگر نیست، می‌افزاید.

آشکارا این فقط یک جنبه از مسئله است. مارکس هم‌چنین بر جنبه‌ی دیگر «کار زائد» تأکید می‌کند، این واقعیت که با توجه به رشد و تحول افراد «کار زائد» منبع تلذذ و ثروت است. اما این امر در ابتدا فقط برای **بخشی** از جامعه صادق است و آن فقط مشروط است به این که به کار اجباری برای بخش دیگر جامعه بدل شود: «سیر تکوین جامعه به‌هیچ‌روی چنین نیست که چون فردی نیاز اضطراری‌اش را ارضا کرد، پس به ایجاد مازاد می‌پردازد؛ بلکه از آن‌روست که یک فرد یا طبقه‌ای از افراد ناگزیر شده بیش از آنچه برای ارضای نیاز اضطراری‌اش لازم است، تولید کند؛ از آن‌روست که **کار مازاد** در یک سو، واضح فراغت و ثروت مازاد در سویی دیگر است. واقعیت این است که تکوین و توسعه‌ی ثروت فقط در این تضادها وجود واقعی دارد: بالقوه، تکوین و توسعه‌ی ثروت همانا امکان سپری کردن و غلبه بر این تضادهاست.» [۱۳]

بدین سان می‌بینیم که دیالکتیک «زمان کار لازم/زمان کار مازاد/زمان آزاد در تکوین و تحول و فراروی از همه‌ی تناقض‌های درونی‌اش نمایان می‌شود؛ زیرا رشد و توسعه‌ی کار مازاد هم‌چنین، دست‌کم در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بر رشد و توسعه‌ی عظیم نیروهای بارآور دلالت می‌کند و این «مأموریت متمدن‌کننده»ی اجتناب‌ناپذیر آن است. فقط بر این پایه است که جامعه‌ی جمع‌باور می‌تواند کل کار روزانه را به حداقل برساند، کار روزانه‌ای که بدون آن می‌باید توسعه‌ی تمام‌عیار توان‌مندی‌های هر فرد را سرکوب یا مثله کند.

**رشد و توسعه‌ی کار مازاد** توسط طبقه‌ی کارگر نقداً در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر **رشد و توسعه‌ی زمان آزاد** سرمایه‌دار دلالت می‌کند: «این واقعیت که کارگر باید زمان مازادی کار کند، برابر است با این که سرمایه‌دار نباید کار کند؛ نتیجه گرفته می‌شود که زمان او به‌عنوان نازمان کار وضع می‌شود، و این که او حتی **زمان لازم هم کار نمی‌کند**. کارگر باید زمان مازادی کار کند تا اجازه داشته باشد زمان کار لازم برای بازتولید خودش را شئیت بخشد، یعنی به ارزش یا به چیز مبدل کند. از سوی دیگر، بنابراین **زمان کار لازم** سرمایه‌دار نیز **زمان آزاد** است، زمانی که برای معاش بی‌واسطه‌اش لازم نیست. چون **کل زمان آزاد**، زمان رشد آزادانه است، سرمایه‌داران زمان آزادی را که کارگران برای جامعه، یعنی تمدن، می‌آفرینند، غصب می‌کنند.» [۱۴]

توسعه‌ی سرمایه‌ی پایا که به نظر می‌رسد «مأموریت تاریخی» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد، خود شاخص و بازتابی است از درجه‌ی ثروت اجتماعی. «موضوع تولیدی که مستقیماً معطوف به ارزش مصرفی و به همین منوال، مستقیماً معطوف به ارزش مبادله‌ای است، خود محصولی است که به قصد مصرف تولید می‌شود. جزیی از تولید که معطوف به تولید سرمایه‌ی پایاست، اشیای بی‌واسطه‌ی تمتع یا ارزش‌های مبادله‌ای را تولید نمی‌کند؛ دست‌کم بلافاصله ارزش‌های مبادله‌ای تحقق‌پذیر تولید نمی‌کند بنابراین، به سطح بارآوری‌ای متکی است که پیشتر به دست آمده، متکی است به جزء صرف زمان تولیدی که برای تولید بی‌واسطه کافی باشد، یعنی جزء بزرگ‌فزاینده‌ایی از زمان تولید در تولید وسایل تولید به کار برده می‌شود. پیش‌فرض چنین امری این است که جامعه می‌تواند منتظر بماند. [۱۵] می‌تواند جزء بزرگی از ثروتی را که قبلاً خلق شده، هم از تمتع بلاواسطه و هم از تولیدی که قصدش تمتع بلاواسطه است بیرون بکشد و آن را برای کاری به کار بگیرد که (در چارچوب خود فرآیند تولید مادی) بلاواسطه بارآور نیست.

برای این که جامعه قادر به انجام چنین کاری باشد، بارآوری و مازاد نسبی باید از قبل به سطح معینی رسیده باشند و درحقیقت، سطحی که مستقیماً متناسب با مقیاسی باشد که بر اساس آن سرمایه‌ی درگردش به سرمایه‌ی پایا مبدل می‌شود. **همان‌طور که مقدار کار مازاد نسبی به بارآوری کار لازم متکی**

است، مقدار زمان کار اعمال شده در تولید سرمایه‌ی پایا ... نیز به بارآوری زمان کاری متکی است که قصدش تولید مستقیم محصولات است.» [۱۶]

اما به میزانی که سرمایه‌داری این سرمایه‌ی پایا، این فناوری علمی را به شیوه‌ای غنی و پیچیده رشد می‌دهد، تولید به معنای اخص کلمه از کار انسانی مستقل می‌شود. مارکس در این جا خود کارسازی بیش از پیش فزاینده و آینده‌ی درخشانی را که برای بشر سوسیالیستی در پی دارد پیش‌بینی می‌کند: «به میزانی که صنعت بزرگ مقیاس توسعه می‌یابد، آفرینش ثروت واقعی بیش‌تر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به به زمان کار و کمیت کار اعمال شده. و نیروی آن‌ها — کارآیی قدرت‌مندشان — به نوبه‌ی خود هیچ رابطه‌ای با زمان کار بی‌واسطه‌ای که تولیدشان می‌ارزد ندارد، بلکه به سطح عام توسعه‌ی علم و پیشرفت فن‌آوری، یا به کاربرد علم در تولید متکی است... ثروت واقعی در عوض در بی‌تناسبی عظیم بین زمان کار اعمال شده و محصول آن — که صنعت بزرگ مقیاس آن را نشان می‌دهد — و به همین منوال در بی‌تناسبی کیفی بین کاری تحویل یافته به تجرید محض و نیروی فرآیند تولید که بر آن نظارت دارد، بروز می‌کند. کار دیگر حتی گنجیده در فرآیند تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه انسان خود را به آن فرآیند به مثابه ناظر و تنظیم‌کننده‌اش مرتبط می‌کند.» [۱۷]

این گام عظیم رو به جلو در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شکل تضادی عظیم ظاهر می‌شود: هر چه تولید بلاواسطه‌ی ثروت انسان از زمان کار انسان رها شود، آفرینش موثرتر آن تابع تصرف خصوصی کار مازاد انسانی است که بدون آن بهره‌برداری سرمایه و کل تولید سرمایه‌داری ناممکن می‌شود. اما این تضاد فقط فروپاشی تولید سرمایه‌داری، تولید کالایی و هر نوع تولیدی را اعلام می‌کند که هدفش ارضای نیازهای انسان و رشد همه‌جانبه‌ی افراد نیست: «نه کار بی‌واسطه‌ی انجام شده توسط خود انسان و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی است — به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی — که به منزله‌ی سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود. دزدی از زمان کار بیگانه که پایه‌ی ثروت کنونی است، در مقایسه با این بنیاد تازه توسعه یافته، یعنی بنیادی که خود صنعت بزرگ مقیاس آفریده است، بنیادی ست رقت‌انگیز. به محض آن که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای {هم نباید سنجه‌ی} ارزش مصرفی باشد. کار مازاد توده‌ها دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همان‌طور که کار نکردن عده‌ای قلیل دیگر شرط توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد، و خود فرآیند تولید مادی بی‌واسطه نیز عاری از شکل اضطراری و تضادمندش خواهد



بود. بالیدن آزادانه‌ی فردیت‌ها و از این‌رو، نه کاهش زمان کار لازم برای ایجاد کار مازاد، بلکه به‌طور کلی کاهش کار لازم جامعه به حداقل، که با آن توسعه‌ی هنری، علمی و غیره‌ی افراد منطبق است، با زمانی که بدین‌سان آزاد، و ابزاری که برای همه‌ی آن‌ها تولید شده، ممکن خواهد شد.» [۱۸]

تضادهای سرمایه‌داری به‌ویژه در این واقعیت بیان می‌شود که سرمایه‌داری تا حد امکان می‌کوشد تا زمان کار لازم برای تولید هر کالا را کاهش دهد، در حالی که از سوی دیگر زمان کار را به‌عنوان یگانه سنجه و خاستگاه ثروت برقرار می‌کند. نتیجه می‌شود که سرمایه‌داری می‌کوشد تا حد امکان زمان کار لازم را **محدود** و تا حد امکان مدت کار مازاد، «کار زائد» را **گسترش** دهد. تعارض میان توسعه‌ی اجتماعی نیروهای بارآور و شرایط خصوصی تصرف سرمایه‌داری، میان توسعه‌ی نیروهای بارآوری و مناسبات تولید سرمایه‌داری به این ترتیب به صورت تعارض میان آفرینش ثروت که به نحو فزاینده‌ای خود را از وابستگی به کار بلاواسطه انسانی آزاد می‌کند، و تلاش مستمر برای هدایت این نیروهای عظیم به سوی ارزش‌افزایی ارزش موجود از طریق تصرف کار مازاد انسانی، پدیدار می‌شود. مارکس از این روند استنتاج می‌کند که ماهیت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هم‌هنگام به‌غایت بارآور و بی‌نهایت مخرب، به‌غایت آفریننده و بی‌نهایت اتلاف‌گر است.

مارکس در قطعه‌ی دیگری نشان می‌دهد که سرمایه در عطش تسکین‌ناپذیر برای سود، کار را وادار می‌کند که پیوسته از حدود نیازهای طبیعی‌اش فراتر برود و بدین‌سان عناصر مادی فردیتی غنی را بیافریند که در تولید و نیز مصرف همه‌کاره است و «کارش دیگر نه به‌عنوان کار بلکه به‌عنوان رشد تمام و کمال فعالیت ظاهر می‌شود.» [۱۹] مارکس در اینجا، برخلاف نظر «مارکس‌شناسانی» که نظرات مارکس را در آثار جوانی‌اش تا حدی «رمانتیک» و «ایده‌آلیستی» می‌دانند و معتقدند از آن‌ها در آثار بالیده‌ترش فراتر رفته است، یکی از ایده‌های اصلی **ایدئولوژی آلمانی** را تکرار می‌کند.

اما برخلاف کسانی که خود را پیرو او می‌خوانند، مارکس هیچ تضادی میان به‌رسمیت‌شناختن و تأکید کردن بر این «ماموریت تاریخی ضروری» سرمایه‌داری و پیوسته نقد کردن هرآنچه استثماری، غیرانسانی و سرکوبگرانه در آن است نمی‌دید. مارکس همواره دو جنبه‌ی متضاد واقعیت تاریخی را که تجربه کرده است در نظر دارد و بی‌وقفه از دو صخره، سوبژکتیویسم و ابژکتیویسم، دوری می‌کند. [۲۰]

مارکس واقعیت موجود را با واقعیت ایده‌آل که هنوز شرایط برای آن به وجود نیامده ولی باید دقیقاً از طریق توسعه‌ی سرمایه‌داری آفریده شود در تقابل قرار نمی‌دهد؛ هم‌چنین به آرمانی کردن این واقعیت موجود هم نمی‌پردازد. او انکار نمی‌کند که بی‌نوایی فلاکت‌بار است چرا که محصول یک مرحله‌ی تاریخی اجتناب‌ناپذیر تحول است. این سرشت دوگانه‌ی برداشت مارکسیستی از «ضرورت تاریخی» آشکارا

در **گروندریسه** مشهود است که در آنجا برخی از تندوتیزترین محکومیت‌های سرمایه‌داری کنار صفحاتی یافت می‌شود که شایستگی‌های آن را از منظر پیشرفت عام جامعه‌ی انسانی به رسمیت می‌شناسد.

مارکس در **گروندریسه** به بسیاری مسائل «مدرن» و «معاصر» پرداخته است: مثلاً توسعه‌ی خدمات و کاربرد علم و ماشینیسیم در کشاورزی. بررسی حدومرزهایی که بر تمرکز سرمایه گذاشته می‌شود از لحاظ رد «پیشاپیش» نظریه‌ی سرمایه‌داری دولتی جالب است: [۲۱] «سرمایه فقط در شکل تعدادی سرمایه وجود دارد و می‌تواند وجود داشته باشد، و بدین‌سان خودتعیینی‌اش هم‌چون برهم‌کنش این سرمایه‌های بسیار بر یک‌دیگر ظاهر می‌شود.» [۲۲] و در ادامه توضیح می‌دهد: «تولید سرمایه‌داران و کارگران مزدی بدین‌سان محصول عمده‌ی فرایند ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی سرمایه است. اقتصاد سیاسی عامیانه که فقط چیزهای تولیدشده را می‌بیند کاملاً این نکته را نادیده می‌گیرد.» [۲۳] مسئله‌ی سرمایه‌ای که لازم است هم مصرف کارگران را محدود کند و هم تحریک کند نیز یک موضوع مدرن است. با این همه، این موضوع کل مسئله‌ی نظریه‌ی مارکسیستی مزدها را پیش می‌کشد که واپسین سهم بزرگ مارکس در نظریه‌ی اقتصادی‌اش پیش از نگارش نهایی **سرمایه** است.

بحث‌های کنونی دو جنبه‌ی اساسی از این دیالکتیک گروندریسه را مطرح می‌کنند که تازه خطوط کلی آن را ترسیم کردیم: مسئله‌ی نسبت «زمان کار/زمان آزاد» در جامعه‌ی سرمایه‌داری و مسئله‌ی توسعه‌ی نیروهای بارآور که شرط لازم — خواه کافی خواه ناکافی — برای الغاء تولید سرمایه‌داری و تولید کالایی به طور کلی در نظر گرفته می‌شود.

کاهش طول کار روزانه در اغلب کشورهای سرمایه‌داری که بشدت صنعتی شده‌اند یک فاکت است، یک فاکت که اهمیت ترقی‌خواهانه‌اش را خود مارکس به مناسبت برقراری کار ده‌ساعته در بریتانیا گرامی می‌داشت. البته گرایش به تقلیل کار روزانه در دهه‌های اخیر کاهش داشته و حتی در برخی موارد به حالت اول بازگشته است (مثلاً در فرانسه). مسافت فزاینده‌ای که کارگر برای رسیدن به محل کار خود باید از خانه‌اش طی کند، تا حدی کاهش در ساعات کارش را جبران می‌کند. خستگی عصبی بیش‌تر که ناشی از تکنیک‌های صنعتی امروزی است، همراه با شلوغی آزاردهنده و آلودگی هوا و تنش دما در افزون‌تر در پس مناسبات اجتماعی نیز باید به حساب آورده شود. با این همه، با این که سخن گفتن از «تمدن زمان فراغت» مبالغه‌آمیز است، روشن است که گروه‌های مهمی از مزدبگیران و حقوق‌بگیران ظاهراً در مقایسه با زمان مارکس از «اوقات فراغت» بیش‌تری برخوردار هستند.

می‌گوییم «ظاهراً» برخوردار هستند، زیرا آن‌چه مقدر است در این جامعه‌ی سرمایه‌داری رخ دهد متکی است بر اقتصاد کالایی عام، که آشکارا رخ داده است. اوقات فراغت عمدتاً تجاری شده است. معادله‌ی «درآمدهای افزایش یافته + فراغت بیش‌تر = آزادی بیش‌تر» نشان داده شده که توهم است. پرولتاریا قادر نبوده است که در سپهر «مصرف فراغت» آن‌چه را که در سپهر تولید از دست داده بازبایی کند. [۲۴] آثار گسترده‌ای گرد آمده است که در آن به تحلیل «شکل‌دهی صنعتی به ذهن‌ها»، انحطاط ذهنی ناشی از رسانه‌های جمعی [۲۵]، ملالت عمیق به یک‌سان در کار و در «وقت آزاد» که خستگی را کش می‌دهد و با آن ترکیب می‌شود، پرداخته و تأکید شده است. [۲۶] در جامعه‌ای که در آن کل زندگی اقتصادی مستمراً بر تحقق سود خصوصی متمرکز است، در جامعه‌ای که هر فعالیتی بنا دارد به غایتی در خود تبدیل شود و هر یافته جدید این خطر را به همراه دارد که ممکن است علت مثله کردن انسان بیگانه‌شده باشد، وضعیت طور دیگری نمی‌تواند باشد.

آیا این به معنای آن است که گسترش فراغت چیز بدی است و به جای آن هدف‌مان باید «انسانی کردن کار» از طریق کار جمعی که اربش فروم موعظه می‌کرد یا از طریق مدیریت کارگران در محل کار خود باشد؟ [۲۷] مارکس **گروندریسه** همان پاسخی را می‌دهد که مارکس مجلد سوم **سرمایه**: این گمان که کار صنعتی، کار در کارخانه‌های بزرگ، هرگز می‌تواند به کار «آزاد» بدل شود، توهم است. قلمرو آزادی فقط جایی آزاد می‌شود که قلمرو تولید مادی — یعنی قلمرو کار مکانیکی — **پایان می‌یابد**، با این فرض که هیچ‌کس نمی‌خواهد به تراز تولید پیشه‌وری بازگردد. به این ترتیب، راه‌حل واقعی در چنین تقلیل تمام‌عیاری در زمان کار («کار لازم») است که نسبت بین «کار» و «فراغت» کاملاً معکوس شود. لغو سرمایه‌داری فقط یک شرط برای این امر نیست بلکه محرک رشد نیروهای بارآور است و امکان تسریع کاهش زمان صرف‌شده در کار کردن را به وجود می‌آورد؛ هم‌چنین نیروی محرک در پس این تغییر است زیرا این امکان را به وجود می‌آورد که **به‌نحو چشم‌گیری کار مازاد** که به وضوح در حال حاضر کار اتلاف‌شده است کاهش دهد و کار لازم را میان تعداد بسیار بزرگ‌تری از افراد تقسیم کند. [۲۸]

تبدیل نسبت کمی بین کار و فراغت (مثلاً از ۱:۱ به ۲:۱ یا ۳:۱ که حاکی از هفته‌ای ۳۲ یا ۲۴ ساعت کار یا دقیق‌تر نیمی از کار روزانه به جای تمام روز است) [۲۹] منجر به دگرگونی کمی می‌شود، مشروط به این که در فرایند بیگانگی‌زدایی تدریجی کار، مصرف و خود انسان، از طریق از بین رفتن تدریجی تولید کالایی، طبقات، دولت و تقسیم کار اجتماعی ادغام شود.

هنگامی که خود «تجارت» از بین می‌رود، فراغت از تجاری‌بودن باز می‌ایستد. هنگامی که آموزش عالی عمومی شود و نظرات از طریق الغای هر نوع انحصار بر مطبوعات، رادیو، تلویزیون و سینما متمایز و

پرورانده شوند، رسانه‌های جمعی دیگر ابزار انحطاط نخواهند بود. «زمان آزاد» هنگامی که «مصرف‌کنندگان» از تماشاگرانی منفعل به مشارکت‌کنندگانی فعال تغییر می‌کند، دیگر منبع ملالت و تشویش نخواهد بود.

اما این تغییرات رادیکال باید در **وهله‌ی نخست** در سپهر تولید و زندگی سیاسی تحقق یابند تا بتوانند در سپهر فراغت موثر واقع شوند: این همان رگه‌ی حقیقت است که در نتیجه‌گیری اشتباه فروم گنجانده شده است. «زمان آزاد» نمی‌تواند به «زمان آزادی» بدل شود، وسیله‌ای که با آن انسان می‌تواند همه‌ی توان‌مندی‌های خویش را تحقق بخشد، اما مادامی که ابتدا شرایط مادی آزادی‌اش را از همه‌ی شکل‌های استثمار اقتصادی، همه‌ی قیدوبندهای سیاسی و همه‌ی بندگی در مقابل نیازهای اولیه کسب کند.

آیا توسعه‌ی استفاده از ماشین‌آلات، خودکارسازی، نیروهای بارآور علم و فناوری، شرایط لازم و کافی برای ممکن‌ساختن این آزادی انسانی هستند؟ یقیناً ضروری‌اند: نظر مارکس درباره‌ی این موضوع بین **ایدئولوژی آلمانی و گروندریسه** تغییری نمی‌کند؛ و تجربه‌ی عملی از آن زمان به ما آموخته که اگر سطح مناسبی از دستاوردهای فنی به دست نیامده باشد غیرممکن است بتوان یک سازمان اقتصادی حقیقتاً سوسیالیستی را ایجاد کرد که به‌طور خاص دلالت بر نابودی تولید کالایی می‌کند.

اما آیا می‌توان با کوستاس آکسلوس موافق بود که «امیدهای مارکس به تکنیک، تزلزل‌ناپذیر است» و برای او «تکنیک تولید "بی‌قیدو بند" ... با رشد و توسعه‌ای که در آینده می‌یابد، در عمل وظیفه‌ی حل تمامی معضلات و معماها [را برعهده خواهد داشت]»؟ [۳۰] این موضع به نحو عجیبی ماهیت دیالکتیکی اندیشه‌ی مارکسیستی را که بارها در نوشته‌های مارکس جوان تا **گروندریسه** تکرار شده است تضعیف می‌کند، این که اگر مناسبات تولید سرمایه‌داری براندازی نشود، **نیروهای بارآور این خطر را دارند که به نیروهای مخرب تبدیل شوند.** و با تغییر در مناسبات تولید — هنگامی که سطح معینی از نیروهای مولد وجود داشته باشد — انقلاب‌های فناورانه‌ی بعدی با **انتخاب‌های واقعی** از سوی انسان‌های سوسیالیست هدایت می‌شوند، انسان‌هایی که برای آن‌ها خواست تأمین توسعه‌ی چندجانبه‌ی **انسان** بی‌گمان در رده‌ی بالاتری قرار می‌گیرد تا وسوسه‌ی بیهوده برای جست‌وجوی انباشت بی‌وقفه‌ی کمیت هر چه بزرگ‌تری از **اشیاء**.

به این معنا من با ژان فلوت موافقم که می‌نویسد: «مارکسیسم فلسفه‌ی سلطه بر طبیعت از طریق تکنیک نیست بلکه دگرگونی مناسبات اجتماعی تولید از طریق مبارزه‌ی طبقاتی است» [۳۱]، هر چند به نظر مارکس سطح بالایی از تکنیک بی‌چون‌وچرا پیش‌شرطی برای چنین دگرگونی بود.

به همین نحو ما می‌بایست در گرایش انسان، همه‌ی انسان‌ها به در اختیار گرفتن مناسبات اجتماعی‌شان — که در واقع فرایندی است که از طریق آن در جامعه‌ای سوسیالیستی به افراد و بیش از پیش موجودات انسانی خواهند شد — گرایش به توسعه‌ی تمام‌عیار قابلیت‌های علمی را بگنجانیم. این روند یکی از استدلال‌های نهایی جامعه‌شناسان بدبین معاصر مانند آلن تورن و هانا آرنت را که علیه سرشت رهایی‌بخش سوسیالیسم اقامه می‌کنند رد می‌کند، این ادعا که انسان معاصر در مواجهه با تکنیک «بی‌قیدوبند» که پیش‌تر از زندان این‌جهانی‌اش گریخته است نمی‌تواند قدرت خویش را برای عمل کردن موثر حفظ کند و این قدرت فقط به انسان‌های آموزش‌دیده یا «کادرهای عالی» محدود می‌شود. [۳۲] در واقع، هیچ چیزی سد راه تبدیل تدریجی همه‌ی انسان‌ها به دانشمند و محقق، [۳۳] یعنی انحلال تدریجی کار مولد به کار علمی نیست، انحلالی که مارکس در قطعه‌ای از **گروندریسه** که در بالا نقل کردیم پیش‌بینی می‌کند، مشروط به این که جامعه‌ی انسانی خود را به نحوی بازسازماندهی کند که هر کدام با همان مراقبت و دقت بی‌پایان احاطه شود که امروزه وقف آماده‌کردن زیردربایی‌های هسته‌ای یا موشک‌های میان‌سیاره‌ای می‌شود. [۳۴]

\* ترجمه حاضر از فصل هفتم کتاب زیر است:

Mandel, Ernest; *The Formation of the Economic Thought of Karl Marx. 1843 to Capital*, VERSO, 1971.

#### یادداشت‌ها:

[۱]. مقصود **دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۱-۱۸۶۳** است که کارل کائوتسکی بخشی از آن را با عنوان **نظریه‌های ارزش اضافی** از آن جدا و مستقلاً منتشر کرد - م.

[۲]. نخستین نویسنده‌ای که این معضل را به‌طور جدی بررسی کرد، هنریک گروسمن بود (**تغییر در طرح ساختاری سرمایه مارکس و دلایل آن در آرشیو تاریخ سوسیالیسم**). او تغییر در طرح برای **سرمایه** را به تصمیم مارکس در پرداختن به کل ارزش اضافی، مستقل از شکل‌هایی که در آن ظاهر می‌شود (سود، رانت، بهره و غیره) نسبت می‌داد. درست است که خود مارکس در نامه‌ای به انگلس مورخ ۱۵ اوت ۱۸۶۳ نوشت که به «ضرورت» این که همه‌چیز باید «کاملاً تغییر کند» متقاعد شده بود. (*Briefwechsel, Vo. III, p. 143*) اما مارکس قبلاً به‌طور کامل مقوله‌ی ارزش اضافی را مجزا از شکل‌های خاصی که در آن ظاهر می‌شود، در **گروندریسه** بسط داده بود. رومن روسدولسکی در مقاله‌اش «سرمایه به‌طور عام» و «سرمایه‌های بسیار» (*Kyklos, No. 2. 1953*) سیزده گونه

طرح برای سرمایه را که مارکس خطوط کلی‌شان را در فاصله‌ی سپتامبر ۱۸۵۷ تا آوریل ۱۸۶۸ ترسیم کرده بود متمایز می‌کند.

[3]. Roman Rosodolsky, "Ein neomarxistisches Lehrbuch der politischen ökonomie," in *Kyklos*, No. 4, 1963, p. 651.

روسدولسکی که در ۱۹۶۷ درگذشت، کتابی را درباره‌ی **گروندریسه** با عنوان **پیرامون تکوین سرمایه‌ی مارکس** (عنوان ترجمه به فارسی: **چگونه سرمایه مارکس شکل گرفت**) منتشر کرده است.

و. س. ویگودسکی در کتاب عالی دیگری با عنوان **تاریخ یک کشف بزرگ تصریح می‌کند** (ص. ۸۱) که مارکس در **گروندریسه** هنوز نظریه‌ی خود را درباره‌ی هم‌ترازی نرخ سود از طریق رقابت میان سرمایه‌ها نپرورانده بود. اگرچه درست است که مارکس در آن زمان هنوز اصطلاح «قیمت تولید» را وضع نکرده بود، حقیقت ندارد که نمی‌توان نظریه‌ی هم‌ترازی نرخ سود را در **گروندریسه** یافت. این موضوع به صراحت ذکر شده و به رقابت سرمایه‌ی ریخته‌شده در شاخه‌های متفاوت با نرخ‌های متفاوت ارزش اضافی و نرخ‌های اولیه‌ی متفاوت در صص. ۳۳۸-۳۳۹ و صص. ۵۴۹-۵۵۰ مربوط شده است. مارکس در این واپسین قطعه از کلمات «قیمت عام» استفاده کرده که معادل است با اصطلاح «قیمت تولید» که بعدها به کار برد.

[۴]. مارکس ابتدا مسئله‌ی بازتولید را در نامه‌ای به انگلس مورخ ۶ ژوئیه‌ی ۱۸۶۳ حل کرد (**منتخب مکاتبات**، صص. ۱۵۳-۱۵۶).

[5]. *Selected Correspondence*, p. 102

[۶]. هم‌چنین ر. ک. به جینو لونگو، **روش اقتصاد سیاسی**، صص. ۱۲۰-۱۲۵، که نامه‌ی مارکس به لاشاتر مورخ ۱۸ مارس ۱۸۷۲ و نیز متنی از لنین را که در مجلد ۳۸ **مجموعه آثارش** منتشر شد.

[7]. *Grundrisse*, pp. 742-743

[۸]. در این رابطه هم‌چنین ر. ک. به قطعاتی درباره‌ی نیاز سرمایه به گسترش دایره‌ای که درون آن دورپیمایی می‌کند اما نه گسترش به محیط‌های غیرسرمایه‌داری: «ارزش اضافی که در یک نقطه ایجاد می‌شود، نیاز به آن دارد که در نقطه دیگری ارزش اضافی تولید شود تا به ازای آن مبادله شود» (**گروندریسه**، ص. ۳۱۱).

[9]. *Ibid.* p. 755

[10]. *Ibid.*, p. 89 (تأکیدها از من است - مندل)

[11]. *Ibid.*, p. 89-90 (تأکیدها از من است - مندل)

[12]. *Ibid.*, p. 301-302

[13.] *Ibid.*, p. 301-302

[14]. *Ibid.*, p. 527



[۱۵]. این قطعه به نحو حیرت‌انگیزی یادآور نظریه‌ی بوهم - باورک درباره‌ی سرمایه است.

[16]. Ibid., p. 594-595

[17]. Ibid., p. 592

[18]. Ibid., p. 592 (تأکیدها از من است - مندل)

[19]. Ibid., p. 231

[۲۰]. این همان چیزی است که به نظر می‌رسد هنگامی که کوستاس اکلوس «پوزیتیویسم» مارکس - ستایش از اثرات صنعتی شدن - را با «رمانتیسیسم» او - یا به ظاهر تقبیح همین اثرات - در تقابل قرار می‌دهد، درک نمی‌کند (مارکس، **متفکر تکنیک**، ص. ۸۱). در واقعیت حکم مارکس دو جنبه‌ی متضاد صنعت و رشد اقتصادی در سرمایه‌داری را **وحدت** می‌بخشد.

[۲۱]. البته به استثنای رژیمی که بقای بخش چشم‌گیری از طبقه‌ی بورژوا را به منزله‌ی رانت‌بگیری که از اوراق قرضه‌ی دولتی ارتزاق می‌کنند تضمین می‌کند، چنانکه انگلس در **آنتی دورینگ** پیش‌بینی کرده بود.

[22]. *Grundrisse*, p. 317.

[23]. Ibid., p. 412.

[24]. Cf. in particular the articles by Heinz Theo Risse and Walter Dirks in *Gibt es noch ein Proletariat?*, M. Feuersenger, ed., pp. 88-9, 92.

[25]. See especially Hans Magnus Enzensberger, *Culture ou mise en condition*, pp. 9-18; and Edgar Morin, *L'Espirt du Temps*, among other books.

[۲۶]. باران و سوییزی در **سرمایه‌ی انحصاری** (صص. ۳۴۶-۳۴۹)، بر خلایی کامل - «هیچ کاری نکردن» - تأکید می‌کنند که خصلت‌نمای رفتار بخش بزرگی از مردم آمریکا در هنگام گذران اوقات فراغت خود است.

[27]. Erich Fromm, *The Sane Society*, pp. 321 et seq.

[۲۸]. جان فلوت به درستی به این نکته در کتاب **مارکس و مائینیسم**، صص. ۱۸۳-۱۸۸ اشاره می‌کند. برنامه‌ریزی نیز این امکان را به وجود می‌آورد که به صرفه‌جویی در کار مازاد پردازیم.

[۲۹]. حتی نویسنده‌ی دنباله‌رویی مانند جورج سول (**شکل‌دادن به فردا**، ص. ۱۲۱) تصدیق می‌کند که کار بیست‌وچهار ساعته در هفته ممکن است در اوایل سال ۱۹۹۰ یا در اوایل سده‌ی بیست‌ویکم ممکن باشد.

[30]. Kostas Axelos, *Marx, penseur de la technique*, pp. 265, 268.

[31]. Jean Fallot, *Marx et le machinisme*, p. 40

[32]. See in particular Hannah Arendt, *The Human Condition*, on men of learning; Alain Touraine, *Traité de sociologie du travail*, Vol I. pp. 420 et seq., on engineers and higher cadres; Grünther Hillmann, “Zum Verständnis der Texte,” in *Karl Marx, Texte zu Methode und Praxis*, II, p. 203, on both categories.

[33]. Cf. J. N. Dawydow (*Freiheit und Entfremdung*, p. 114):

«چشم‌انداز توسعه‌ی جامعه‌ی کمونیستی، چشم‌انداز آفرینش جامعه‌ای است مرکب از دانشمندان و محققان.»

[۳۴]. به فصل یازدهم از کتاب حاضر برای بررسی جامع‌تر رابطه‌ی میان پیشرفت فنی و جامعه‌ی بی‌طبقه رجوع کنید.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1Js>



## مارکس ناشناخته

نوشته‌ی: مارتین نیکلاوس

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

کارل مارکس هنگامی که در سال ۱۸۵۹ به ارزیابی سیر فکری خود پرداخت، همه‌ی آثار پیشین خویش را به غیر از چهار اثر به گمنامی براننده‌ی آن‌ها محکوم کرد. او در **فقر فلسفه** (۱۸۴۷) ابتدا نکات تعیین‌کننده‌ی دیدگاه‌های علمی‌اش را مطرح کرد، هر چند آن‌ها را به شکل جدلی نوشت؛ و اشاره کرد که همین شرح در خصوص **مانیفست حزب کمونیست** (۱۸۴۸)، **سخنرانی درباره‌ی تجارت آزاد** در همان سال و مجموعه‌ای ناتمام از مقالات روزنامه‌ای با عنوان **کار مزدی و سرمایه** که در ۱۸۴۹ منتشر شد، مصداق دارد. مارکس به **دست‌نوشته‌های اقتصادی - فلسفی** (۱۸۴۴)، **خانواده‌ی مقدس** و **تزهایی درباره‌ی فویرباخ** (۱۸۴۵) هیچ اشاره‌ای نکرد و به دست‌نوشته‌ی **ایدئولوژی آلمانی** (۱۸۴۶) بدون نام بردن از عنوانش به مثابه اثری اشاره کرد که او و انگلس با کمال میل به موش‌ها سپردند. [۱] می‌گویند مارکس سه سال پیش از مرگ، هنگامی که از او درباره‌ی انتشار نهایی مجموعه آثارش سؤال کردند، با لحنی خشک پاسخ داده است: «آن‌ها ابتدا باید نوشته شوند.» [۲]

بنابراین، مارکس اغلب آثار اولیه‌اش را که چنین اشتیاقی در میان مفسران معاصر برانگیخته است، با شکایتی که پهلوی به پهلوی عدم‌پذیرش می‌زند ارزیابی می‌کرد، و تا پایان عمرش به نحو دردناکی واقف بود که آثاری که ارائه کرده بود یا آماده‌ی ارائه به خوانندگان بودند، قطعاتی محض بودند.

## انتشار گروندریسه

مارکس فقط یک‌بار با لحنی حاکی از پیروزی و احساسی سرشار از موفقیت درباره‌ی یکی از آثار خود سخن گفت. فقط یک‌بار اعلام کرد که چیزی نوشته است که نه فقط کل نظراتش را در برمی‌گیرد بلکه آن‌ها را به شیوه‌ای علمی ارائه کرده است. این فرصت در **پیش‌گفتار به پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** (۱۸۵۹)، پیش آمد، اثری که به دلیل مشکلاتی که با ناشرش رخ داد باز هم تکه‌تکه باقی ماند. فقط دو فصل از **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** منتشر شد، اما محتوای‌شان، با این که مهم هستند، به دشواری می‌تواند ادعاهایی را توجیه کند که به طور ضمنی در **پیش‌گفتار**شان درباره‌ی آن‌ها گفته شده بود. پیش‌گفتار یک جهان‌بینی کامل، مجموعه‌ای از آموزه‌های علمی، را ترسیم می‌کند که حرکت تاریخ را در بُعدهای جامعه‌شناختی، سیاسی و اقتصادی‌اش تبیین می‌کند، و نشان می‌دهد چرا و چگونه سازمان کنونی جامعه باید در اثر فشار ناشی از تعارض‌های درونی‌اش درهم‌شکند و جای خود را به نظم بالاتری از تمدن بدهد. اما فصل‌های منتشرشده نه چنین گستره‌ای را نشان می‌دهد و نه برآمدن نهایی نظمی جدید از محتوای آن‌ها آشکارا قابل‌استنتاج است. برعکس، آن دو فصل به پرسش‌های نسبتاً فنی اقتصادی می‌پردازند و راهی طولانی و صعب با هدفی که آشکارا مشهود نیست وعده می‌دهند. پس مارکس درباره‌ی چه چیزی در **پیش‌گفتار** سخن می‌گفت؟ آیا مدعی نظریه‌هایی است که هنوز پی‌نریخته بود، ایده‌هایی که هنوز ننوشته بود؟

این سوال اساساً تا سال ۱۹۳۹ یک راز باقی مانده بود. تعمیم‌های جسورانه‌ی مارکس در **پیش‌گفتار** را می‌شد در گزاره‌هایی به همان سان جسورانه اما به همان سان عام در **فقر فلسفه** و در **مانیفست** یافت؛ مجلدات **سرمایه** پژوهاک‌هایی، بار دیگر جدلی و عام، را شامل بود. اما دشوار و شاید ناممکن بود که از بخش‌های بازمانده از **سرمایه**، پاسخ به مهم‌ترین سؤالی را استخراج کرد که **پیش‌گفتار** به‌عنوان سؤالی که از لحاظ نظری حل شده بود اعلام می‌کند، یعنی این سؤال که چگونه و چرا نظم اجتماعی سرمایه‌داری فرو خواهد ریخت. بدین‌سان، رزا لوکزامبورگ دقیقاً با هدف پرکردن این مهم‌ترین خلاء در نوشته‌های نیمه‌تمام مارکس، **انباتت سرمایه** (۱۹۱۲) را نوشت [۳] و به این ترتیب بر آتش مجادله‌ی پرجوش و خروش درون حزبی که امروزه هنوز هم شعله می‌کشد، دمید. این که چرا دست‌نوشته‌ای که بر پایه‌ی آن مارکس **پیش‌گفتار ۱۸۵۹** را نوشت، تا آغاز جنگ جهانی دوم پنهان ماند، هنوز یک راز باقی

مانده است؛ اما به هر حال مؤسسه‌ی مارکس - انگلس - لنین در ۱۹۳۹ در مسکو بایگانی‌اش را گشود و مجلد عظیمی را منتشر کرد که شامل مجلدهای اقتصادی مارکس از سال‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ بود. مجلد دومی دو سال بعد منتشر شد و در ۱۹۵۳ بنگاه انتشاراتی دیتس در برلین دو مجلد را در یک مجلد منتشر کرد. این اثر را که ویراستارانش **گروندریسه نقد اقتصاد سیاسی (دست‌نویس خام)** نام نهاده و همراه با گزیده‌های مهم دفترهای مارکس در سال‌های ۱۸۵۰-۱۸۵۱ منتشر کرده بودند، سرانجام پس از تأخیری طولانی اجازه‌ی بررسی مطالبی را می‌دهد که تعمیم‌های **پیش‌گفتار** عصاره‌ی آن‌ها هستند. [۴]

**گروندریسه** را پس از انتشارش فراموش نکرده‌اند اما اهمیت کامل آن ارزیابی نشده است. این اثر که در وهله‌ی نخست به‌عنوان مطالبی جالب برای بازسازی تکوین **سرمایه** ارزیابی شده بود، در زیرزمین مارکس‌شناسان مدت‌های مدیدی زندگی بی‌رنگ‌وبویی داشت. [۵] اریک هابسبام بخشی از آن، عمدتاً قطعات تاریخی، را تحت‌عنوان **صورت‌بندی‌های اقتصادی پیش‌سرمایه‌داری** در ۱۹۶۵ معرفی کرد. [۶] تازگی آندره گورز و هربرت مارکوزه گزیده‌های پراکنده‌ای را در آثار خود منتشر کرده‌اند. [۷]

هم‌زمان، به نظر می‌رسد این گزیده‌ها اشتیاق مجموعه‌ای فزاینده از روشنفکران، به‌ویژه در چپ جدید آشفته، را برای بررسی دقیق‌تر اثری که تاکنون ناشناخته اما آشکارا مهم بود، تحریک کرده است. ترجمه‌ی فرانسوی نخستین بخش از کل آن سرانجام امسال منتشر شد اما خوانندگانی که در چارچوب زبان انگلیسی محبوس هستند هنوز باید منتظر بمانند. [۸] هیچ برنامه‌ی معینی برای ترجمه‌ی انگلیسی مطرح نشده است.

با این همه، این اثر اهمیتی دوران‌ساز دارد. ثمرات ۱۵ سال پژوهش اقتصادی، بهترین سال‌های عمر مارکس، در این صفحات گنجانده شده‌اند. مارکس آن را نه فقط اثری می‌دانست که آموزه‌های اصلی تمامی اقتصاد سیاسی پیشین را برمی‌انداخت، بلکه نخستین بیانیه به‌راستی علمی آرمانی انقلابی قلمداد می‌کرد. [۹] اگرچه او نمی‌توانست در آن زمان بداند، این یگانه اثری بود که در آن نظریه‌ی سرمایه‌داری‌اش از خاستگاه‌ها تا فروپاشی در تمامیتش ترسیم شده بود. می‌شود گفت که اگرچه **گروندریسه** مبهم و گسیخته است، یگانه اثر به واقع کاملی است که مارکس درباره‌ی اقتصاد سیاسی نوشت.

## تمرکز مارکس بر بازار

**گروندریسه** نوک یک قله در پایان صعودی طولانی و دشوار است. مارکس **فقر فلسفه** را که نخستین اثر از آن‌چه آثار علمی‌اش می‌دانست، یک دهه قبل از **گروندریسه** منتشر کرده بود و نخستین مجلد از

مجموعه **سرمایه** را یک دهه بعد از **گروندریسه** منتشر کرد. برای درک اهمیت **گروندریسه** لازم است نوشته‌های اقتصادی مقدم بر آن را به اجمال بررسی کنیم.

مارکس بلافاصله پس از تکمیل نقدش از فلسفه‌ی حق هگل که در آن نتیجه گرفته بود کالبد جامعه را نمی‌توان در فلسفه یافت، شروع به خواندن آثار اقتصادسیاسی دانان کرد. انگلس جوان که مقاله‌ی **خطوط کلی نقد اقتصاد سیاسی** را در **سالنامه‌ی آلمانی - فرانسوی** مارکس و روگه در همان سال، ۱۸۴۴، منتشر کرده بود، در این پروژه مقدم و بی‌شک راهنمای او نیز بود. انگلس در این مقاله نشان داد که می‌توان توسعه‌ی اقتصاد بورژوایی در سده‌ی گذشته و نیز توسعه‌ی نظریه‌ی اقتصادی را که متناظر با آن بود، هم‌چون هتک حرمتی طولانی، مستمر و بیش از پیش زنده‌ی همه‌ی اصول بنیادی اخلاق و آداب معاشرت جمع‌بندی کرد، و اگر نظام اقتصادی عقلاً نظم‌یافته و اخلاقی بلافاصله مستقر نشود، آن‌گاه کمی بعد یک انقلاب اجتماعی هولناک می‌بایست رخ دهد. نوک حمله‌ی انگلس به آن‌چه وی اصول بنیادی اقتصاد بورژوایی می‌پنداشت، یعنی نهاد **بازار**، معطوف بود. تبدیل ارزش‌های انسانی به ارزش‌های مبادله‌ای، همه‌ی علقه‌های اخلاقی جامعه را برانداخته است؛ اصول رقابت همه‌ی اصول اخلاقی را واژگون کرده است؛ و همه‌ی قوانین تاکنون موجود، حتی قوانینی که تولد و مرگ انسان‌ها را تنظیم می‌کنند، با قوانین عرضه و تقاضا جای‌گزین شده‌اند. خود انسانیت به کالایی در بازار بدل شده است. [۱۰]

مارکس این رشته استدلال را با یک تفاوت مهم در سراسر نوشته‌های اقتصادی‌اش از ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۹ به کار برد. تفاوت در این است (چنان‌که در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** آشکار است) که مارکس بلافاصله با رد کردن اخلاق‌گرایی تک‌سویه‌ی انگلس پایه‌ای دیالکتیکی را جای‌گزین آن کرد. مارکس دستورهای بی‌چون‌وچرا را که در پس نوشته‌ی انگلس پنهان بود کنار گذاشت. او نوشت که رقابت و بازار بیش از آن‌که هتک حرمت اخلاقیات باشد، تکه‌تکه‌شدن و چشم‌پوشی از توان‌مندی‌های بالندگی ذاتی نوع انسان است. محصولات کار انسان، درون جامعه‌ای مبتنی بر مالکیت خصوصی، به کارگر برای تلذذ او تعلق ندارد، بلکه به دارایی افراد بیگانه بدل می‌شود و توسط آن‌ها برای سرکوب او استفاده می‌شوند. مارکس می‌نویسد آشکارترین نشانه‌ی این واقعیت این است که کارگر چیزهایی را تولید نمی‌کند که بیش از همه برایش سودمند هستند بلکه در عوض اشیایی را تولید می‌کند که بالاترین ارزش مبادله‌ای را عاید صاحب خصوصی آن می‌کند. به این ترتیب، فرایند خلق مادی به بخش‌هایی شکسته می‌شود و خود محصول به ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای که از آن‌ها فقط ارزش مبادله‌ای مهم است. «بررسی تقسیم کار و مبادله از بالاترین اهمیت برخوردار است، زیر آن‌ها بیان **ملموس و بیگانه‌شده‌ی فعالیت و ظرفیت‌های انسان هستند...**» [۱۱] به طور خلاصه، مارکس از نقطه آغاز فلسفی کاملاً متفاوتی به همان دیدگاه



انتقادی انگلس رسید یعنی این که گره‌گاه جامعه‌ی بورژوازی را باید در رقابت، عرضه تقاضا و بازار یافت، یعنی در نظام **مبادله**.

انگاره‌ی بیگانگی (به‌عنوان مقوله‌ای اقتصادی) همچنین شامل نطفه‌های بینشی است متفاوت که چنان که خواهیم دید، تا **گروندریسه** اهمیت برجسته‌ای نیافت. با این همه، در این اثنا، مارکس همراه با اکثر آشنایان فکری رادیکال خود حمله‌اش را به حاکمیت رقابت حدت بخشید. جدل او علیه پرودون (**فقر فلسفه**) آشکار کرد که او با چهره‌های برجسته‌ی خودخوانده بر سر تقریباً هر موضوع اقتصاد و فلسفه، از جمله هر موضوع مرتبط با نهادهای مبادله و رقابت در جامعه‌ی بورژوازی، جز یکی یعنی این که رقابت بنیادی است، مخالفت شدیدی دارد. [۱۲] اگر بورژوازی رقابت را ملغاً می‌کند تا انحصار را جای‌گزین آن کند، فقط باعث حادث شدن رقابت میان کارگران می‌شود. مارکس در **مانیفست** می‌نویسد: «شرط اساسی برای وجود و برای سلطه‌ی طبقه‌ی بورژوا، ایجاد و افزایش سرمایه است؛ شرایط برای سرمایه کار مزدی است. کار مزدی منحصراً بر رقابت بین کارگران متکی است.» [۱۳] مارکس از آن نتیجه می‌گیرد که اگر کارگران بتوانند با تشکیل انجمن‌هایی رقابت میان خود را از میان بردارند، آن‌گاه «همین بنیادی که بر اساس آن بورژوازی تولید و محصولات را تصرف می‌کند» نقش بر آب می‌شود. همین درونمایه در **سخنرانی درباره‌ی تجارت آزاد** مارکس تکرار می‌شود: اگر رشد صنعتی سقوط کند، کارگران از کار خود بیرون انداخته می‌شوند و مزدشان باید کاهش یابد؛ اگر صنعت رشد کند، کارگران از افزایش ناگهانی و موقتی مزد بهره‌مند می‌شوند فقط برای این که هنگامی که ماشین‌آلات جای‌گزین آن‌ها می‌شود این مزد دوباره کاهش یابد. [۱۴] «قانون» مارکس که مزدها همیشه گرایش دارند کمینه‌ی مطلق ضروری برای زنده‌نگه‌داشتن کارگر باشند، در این‌جا همانند **کار مزدی و سرمایه**، مستقیماً از اصول عرضه و تقاضا نتیجه می‌شود، با این فرض اضافی که عرضه‌ی کالای کار همیشه باید از تقاضا فراتر برود. [۱۵] ما در این‌جا نشانه‌های گاه و بی‌گاهی از بینشی را می‌یابیم که فرایندهای دیگری نیز دست اندر کار هستند، اما یگانه آموزه‌های پرداخت‌شده‌ی نظام‌مند آن آموزه‌هایی هستند که مسیر آینده‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری و نقش طبقه‌ی کارگر درون آن را به نحو تحلیلی از سازوکار رقابت، از شکل موردانتظار بازار برای کالا، کار، استنتاج می‌کنند. اقتصاد مبادله‌ی کالایی و پول مطالعه‌ی اصلی مارکس را شکل داد.

## از رقابت به تولید

نخستین و مهم‌ترین چیزی که لازم است درباره‌ی جایگاه **گروندریسه** در بالندگی فکری مارکس روشن شود این است که این اثر نقد از همه‌ی این ایده‌های گذشته را نشان می‌دهد. «نقد» به معنای «طرد» نیست، بلکه در این مورد به معنای نفوذ به تراز عمیق‌تر است. پیشرفت بزرگی که **گروندریسه** در

اندیشه‌ورزی مارکس مظهر آن است، نتیجه‌ی طرد این تز به دلیل تنک‌مایگی‌اش است که سازوکار بازار عامل برانگیزاننده، علی‌یا بنیادین است؛ و از سوی دیگر نتیجه‌ی بازشناخت بازار به‌عنوان ابزاری صرف برای هماهنگ‌کردن جنبه‌های فردی گوناگون فرایندی بنیادی‌تر از مبادله است. در حالی که نظریه‌ی اقتصادی پیشین مارکس پیرامون حرکت **رقابت** سامان یافته بود، او در **گروندریسه** به نحو نظام‌مندی و برای نخستین بار در آثارش به واکاوی اقتصاد **تولید** می‌پردازد.

پیش از بررسی دقیق‌تر متن، شاید آوردن چند مثال برای داشتن نظرگاهی درباره‌ی آن به قاعده باشد:

۱. آشکارترین و ساده‌ترین تفاوت قابل ردگیری بین نظریه‌ی اقتصادی مارکس پیش و پس از ۱۸۵۰ تغییر در اصطلاحات است. قبلاً مارکس به نحو منسجمی به کالایی که کارگر برای فروش عرضه می‌کرد با عنوان «کار» اشاره و تصریح می‌کرد که این کالا دقیقاً مانند هر کالای دیگر است. اگر جامعه‌ی بورژوایی را منحصراً نظامی از بازارها ببینیم، این تعریف کاملاً درست است. اما مارکس در **گروندریسه** و پس از آن به این دیدگاه می‌رسد که کار کالایی مانند هر کالا نیست و در واقع یگانه است و کالایی را که کارگر می‌فروشد، باید «نیروی کار» نامید. مارکس و انگلس در بازویراست‌های بعدی آثار اقتصادی قدیم خود، چنانکه باید این اصطلاح را تغییر دادند تا با دیدگاه جدید منطبق شود و در پیش‌گفتارهای گوناگون دلایل خود را برای این تغییر و اهمیت این تغییر بیان کردند. [۱۶]

۲. مارکس در نوشته‌های اقتصادی قدیمش، مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری را چنانکه توجه کردیم به نحو تحلیلی از حرکت ترسیم‌شده‌ی عرضه و تقاضا استنتاج کرد. این رویکرد را با اظهارنظر صاف و پوست‌کنده‌ی مارکس در جاهای مختلف **سرمایه** مقایسه کنید که می‌گوید سازوکارهای رقابت «همه‌چیز را برعکس نشان می‌دهد» [۱۷] و استنتاج‌های تحلیلی از عرضه و تقاضا خودشان سطحی و به واقع در تضاد با فرایندهای اصلی پنهان اما اساسی تولید و انباشت سرمایه‌داری است. بنیادهای فکری برای این اظهارات بعدی در **سرمایه** در **گروندریسه** چیده می‌شوند.

۳. سرانجام رئوس کلی پیشرفت تحلیلی‌ای که **گروندریسه** بازنمایی می‌کند، می‌تواند با دنبال کردن نگرش مارکس به ریکاردو، به‌ویژه به نظریه‌ی مازاد ریکاردو به دست آید. مارکس در نخستین مواجهه‌اش با ریکاردو و مسئله‌ی مازاد در ۱۸۴۴ فقط اشاره کرد که تأکیدی که ریکاردو بر مازاد می‌گذارد ثابت می‌کند که سود، و نه انسان‌ها، دغدغه‌ی اصلی اقتصاد بورژوایی است و این نظریه برهان نهایی **رسوایی و ننگی** است که اقتصاد سیاسی در آن غلتیده است. [۱۸] مارکس در **فلسفه‌ی فقر** تاحدی محترمانه‌تر با ریکاردو برخورد می‌کند و به طور مفصل از برای،

سوسیالیست انگلیسی نقل می‌کند که نظریه‌ی مازاد ریکاردو را برای اثبات استثمار طبقه‌ی کارگر به کار می‌برد. اما مارکس برای تأکید بر اهمیت بنیادی این نظریه نیست که از برای نقل می‌کند بلکه فقط برای انتقاد از استنتاج‌های معینی است که از آن استخراج شده است. [۱۹] به همین منوال، مارکس در **کار مزدی و سرمایه** صرفاً تز ریکاردو را که محصول کار ارزشی بیش‌تر از بازتولید کارگر دارد، بیان می‌کند بدون آن که آن را بیش‌تر بکاود. [۲۰] مارکس در این مقطع به وضوح از وجود **مازاد** آگاه است، اما به وضوح از پیامدهای تلویحی عظیم این واقعیت برای نظریه‌ی اقتصادی آگاه نیست؛ این نظریه به‌طور خلاصه محور تحلیل او نیست بلکه منفعلانه همراه با آن وجود دارد و در سایه‌ی واکاوی مسلط عرضه و تقاضا است. اما هنگامی که مارکس بار دیگر مطالعات اقتصادی‌اش را در ۱۸۵۰ از نو آغاز کرد، مستقیماً خود را در آثار ریکاردو غوطه‌ور ساخت و دست‌کم دو سال بعدی را صرف جذب نظرات ریکاردو در جزئی‌ترین زمینه‌ها کرد. دفترها و گزیده‌های مارکس در این دوره، که توسط ویراستاران به متن **گروندریسه** پیوست شده است، نشان می‌دهد که مارکس تازه در آن هنگام بر پیامدهای نظریه‌ی مازاد ریکاردو واقف شده بود و توجه خود را به آن معطوف داشت. [۲۱] سرانجام، در خود **گروندریسه**، هرچند مارکس در جاهای مختلف از ریکاردو انتقاد می‌کرد، با احترام زیادی به او می‌پردازد و او را «اقتصاددان تمام عیار تولید» می‌نامد. [۲۲] این تغییر تدریجی نگرش متناظر و بازتاب آگاهی در حال رشد مارکس از اهمیت ارزش اضافی است که مارکس بر پایه‌ی آن کل نظریه‌ی انباشت سرمایه‌داری را در **گروندریسه** استوار می‌سازد.

مانند هر نوع تمرین در آمار تطبیقی، این نمونه‌های قبل/بعد ممکن است به این نظر خطا منجر شود که کاربرد مفاهیم ریکاردویی یک‌شبه مارکس را از نظریه‌پرداز عرضه و تقاضا به انباشت‌گرایی ارزش اضافی تغییر داد. یقیناً این تغییر بسیار تدریجی بود؛ چنانکه گفتیم عناصری از ارزش اضافی در آثار اولیه به‌صورت پراکنده وجود دارند و آثار متأخر مارکس به‌هیچ‌وجه عدم‌اهمیت سازوکار رقابتی را تصریح نمی‌کنند بلکه کاملاً برعکس است. این تمایزات ظریف نباید این واقعیت را مبهم کند که دستاوردی کیفی فراتر از سطح واکاوی متکی بر بازار رخ داد و این دستاورد مسئله‌ی تحلیلی اصلی است که **گروندریسه** به آن معطوف است.

## پیوند اجتماعی پول

اگر چه ساختار بزرگ متن **گروندریسه** در جزئیات خود معماگونه است اما پیگیرانه به سمت حل مسائلی پیش می‌رود که به روشنی تعریف شده‌اند. بعد از مقدمه‌ای درخشان و ناتمام — که در این‌جا به آن

نمی‌پردازیم — این اثر شامل دو فصل است، اولی به پول می‌پردازد (صص. ۳۲ تا ۱۴۹) و دومی که بلندتر است، به سرمایه (صص. ۱۵۰ تا ۷۶۴). این فصل دوم به سه پاره تقسیم می‌شود که هر یک به ترتیب به تولید، گردش و تبدیل ارزش اضافی به سود می‌پردازد. اما مسائل و موضوعاتی که متن به آن‌ها معطوف می‌شود، آنطور که سرفصل‌ها دلالت می‌کنند، فقط موضوعات تنگ و محدود اقتصادی نیستند. در این جا مانند هر جای دیگر، و شاید هم آشکارتر از هر جای دیگر، «اقتصاد» مارکس هم‌چنین و هم‌هنگام «جامعه‌شناسی» و «سیاست» است. نخستین فصل بلافاصله این موضوع را روشن می‌کند.

در یک تراز، فصل پول جدلی است علیه طرح رفرم پولی که در آن زمان به تازگی آلفرد داریمون، طرفدار پرودون و بنابراین مخالف سرسخت مارکس، ارائه کرده بود. در تراز نسبتاً کم‌تر سطحی، فقط رساله‌ای است درباره‌ی پول و می‌تواند به‌عنوان نخستین پیش‌نویس نظریه‌ی پولی بسط‌یافته‌ی مارکس که بعدها در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** منتشر شد، آن را خواند. اما مهم‌ترین جنبه‌ی آن، نقد جامعه‌شناختی و سیاسی‌اش از جامعه‌ای است که پول در آن وسیله‌ی غالب مبادله است. تحت چه اوضاع و احوال تاریخی پول می‌تواند به انتزاعی از ارزش‌های مبادله‌ای، و ارزش‌های مبادله‌ای به انتزاعی از همه‌ی شکل‌های مبادله بدل شود؟ چه پیش‌شرط‌های اجتماعی باید وجود داشته باشد تا پول مانند رشته پیوند میان افرادی که در مناسبات مبادله‌ای دخالت دارند عمل کند؟ پیامدهای اجتماعی و سیاسی این شکل از مناسبات مبادله‌ای کدام است؟ شکل‌های بزرگ‌تر سازمان اجتماعی متناظر با این مجموعه‌ی مولکولی افرادی که در معاملات خصوصی شرکت دارند چیست؟ این‌ها مسائلی هستند که مارکس به آن‌ها توجه نشان می‌دهد، چنانکه زومبارت، وبر، زیمل و تونیس در نیم‌سده بعد درباره‌ی اثرات مبادله‌ی پولی بر پیوندهای اجتماعی تحقیق کردند. مارکس می‌نویسد:

انحلال همه‌ی محصولات و فعالیت‌ها در ارزش‌های مبادله‌ای، هم انحلال تمامی مناسبات ثابت وابستگی شخصی (تاریخی) در تولید، و هم وابستگی تمام‌عیار تولیدکنندگان به یک‌دیگر را پیش‌فرض قرار می‌دهد. تولید هر فرد به تولید تمامی افراد دیگر وابسته است، همان‌طور که تبدیل محصول‌اش به وسایل معاش خود به مصرف تمامی افراد دیگر وابسته خواهد بود. قیمت پدیده‌ای قدیم است؛ مبادله هم همین‌طور؛ اما هم تعیین‌کننده‌ی قیمت توسط هزینه‌های تولید، و هم نفوذ فزاینده‌ی مبادله در تمامی مناسبات تولید، به‌طور کامل فقط در جامعه‌ی بورژوازی، جامعه‌ی رقابت آزاد، تحقق می‌یابد و پیوسته کامل‌تر می‌شود. آن چه آدم اسمیت کاملاً به سبک‌وسایق سده‌ی هجدهمی در دوره‌ی پیشاتاریخ قرار می‌دهد، یعنی آن چه به نظر او مقدم بر تاریخ است، برعکس محصول آن است.

«این وابستگی متقابل در نیاز ثابت به مبادله و ارزش مبادله به‌عنوان میانجی همه‌جانبه بیان می‌شود. اقتصاددانان آن را به شرح زیر بیان می‌کنند: هر فرد نفع خصوصی‌اش و فقط نفع خصوصی‌اش را دنبال می‌کند و از این طریق ناخواسته و نادانسته در خدمت منافع خصوصی همگان، منافع عمومی قرار می‌گیرد. طنز قضیه در این نیست که هر فرد با تعقیب منافع خصوصی‌اش به تمامیت منافع خصوصی، منافع عمومی، یاری می‌رساند. برعکس، از این گزاره‌ی انتزاعی می‌توانستیم نتیجه بگیریم که هر فرد متقابلاً مانع از عملی شدن منافع هر فرد دیگر می‌شود، و به جای تصدیقی عام، نفی عام یعنی جنگ همه با همه نتیجه شود. نکته‌ی کلیدی در واقع این است که نفع خصوصی خودش نفع اجتماعاً متعین است و تنها در چارچوب شرایط وضع‌شده توسط جامعه و با ابزارهای فراهم‌آمده توسط جامعه کسب می‌شود، و بنابراین به بازتولید آن شرایط و وسایل گره خورده است. این نفع افراد حقیقی است، اما محتوای آن و نیز شکل و وسایل تحقق آن، توسط شرایط اجتماعی مستقل از همه‌ی آن‌ها تعیین می‌شود.

«این وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد که نسبت به یک‌دیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد. این پیوند اجتماعی در **ارزش مبادله‌ای** تجلی می‌یابد... قدرتی که هر فرد بر فعالیت دیگران یا بر ثروت اجتماعی اعمال می‌کند، در او به‌عنوان صاحب **ارزش‌های مبادله‌ای** یا پول وجود دارد. وی قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند.

«هر فرد قدرت اجتماعی را در شکل یک چیز در اختیار دارد. قدرت اجتماعی را از آن چیز بگیرید، آن‌گاه باید آن را به اشخاص [برای اعمالش] بر اشخاص دیگری بسپارید.

«بنابراین، مناسبات و وابستگی شخصی... نخستین شکل‌های جامعه هستند که در آن بارآوری انسانی فقط تا گستره‌ای محدود و در نقاطی مجزا رشد می‌کند. استقلال شخصی متکی بر وابستگی به **چیزها** دومین شکل بزرگ است که در آن، برای نخستین بار، نظامی از سوخت‌وساز اجتماعی، مناسبات همگانی، نیازهای همه‌جانبه و دارایی‌های همگانی شکل می‌گیرد. فردیت آزاد، متکی بر توسعه‌ی همگانی افراد و تبعیت بارآوری جمعی و اجتماعی‌شان، که توانایی اجتماعی‌شان است، سومین شکل است. دومین شکل شرایط را برای سومین شکل می‌آفریند.» [۲۳]

در این‌جا شاهدیم که تفسیر مقولات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی آشکارا بسط یافته است. هر آن‌چه مارکس می‌بایست درباره‌ی نوسانات خاص ارزش پولی یا درباره‌ی اثرات پول فلزی یا کاغذی بگوید، اهمیت کم‌تری از نظام ایده‌هایش در مقایسه با آن‌ها دارد که در این‌جا بیان شده است، یعنی این‌که پول ابژه‌ای است که نوع معینی از مناسبات تاریخی ایجادشده میان انسان‌ها را بیان می‌کند. پول یک **پیوند اجتماعی** است؛ یعنی متنوع‌ترین فعالیت‌هایی افراد منزوی را به هم پیوند می‌دهد و متقابلاً

بر آن‌ها حاکم است. کسی که این پیوند اجتماعی شیئیت‌یافته را در تملک دارد، می‌تواند بر فعالیت‌های دیگران مسلط شود؛ او بازنمود پیوند اجتماعی به منزله‌ی پیوند اجتماعی، و بدین‌سان در مقام نماینده این عامیت، جمعی‌بودن، بر فعالیت‌های افراد درون جامعه حاکم است.

### مبادله‌ی برابر که نابرابری بازتولید می‌کند

تا این‌جا، واکاوی مارکس درباره‌ی پول، ایده‌های مرتبط با مبادله‌ی بیگانه‌شده را که او در دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ مطرح کرده بود، با عمق بیش‌تر و وضوح بالاتری صورت‌بندی می‌کند. اما در بخش کوتاه و انتقالی‌ای که فصل سرمایه را آغاز می‌کند، مارکس گام مهمی فراتر از واکاوی اولیه‌ی خود برمی‌دارد. او دیگر در این نقطه متوقف نمی‌شود تا از بیگانگی افراد از یک‌دیگر و خودشان که نتیجه‌ی مناسبات مبادله‌ای بورژوایی است گلایه کند، بلکه به بررسی این شکل از مناسبات اجتماعی در دورنمایی تاریخی و سیاسی ادامه می‌دهد. در این‌جا نکته‌ی پایه‌ای عبارت است از مقایسه‌ی مناسبات بورژوایی با مناسبات فئودالی. به هر حال، برآمد انقلابی بورژوازی همراه با خود رهایی سیاسی فرد را از پیوندهای سلطه‌ی قانونی به دنبال داشت و نظام حکومتی را از یک زنجیره‌ی بسته‌ی امتیازات ذاتی و سرفداری به بازار آزاد بالغانی که آزادانه قرارداد می‌بندند تغییر داد. دیگر کارگر برای زندگی‌اش به اربابش پای‌بند نبود و قوانینی وجود نداشت که از طبقات زحمتکش عشریه‌ی پیوسته در حال افزایشی را بطلبد. تاجری که می‌فروشد و زن خانه‌داری که قرص نان می‌خرد؛ کارفرمایی که ساعات کار می‌خرد و کارگری که آن را می‌فروشد — همه این‌ها افراد آزادی هستند که آزادانه در مبادله‌ی آزاد هم‌ارزها نقش دارند. این یک خط استدلالی است که سوسیالیست‌های زمان مارکس، دست‌کم به برآورد او، نمی‌توانستند به نحو نظام‌یافته‌ای رد کنند. در حالی که سوسیالیست‌ها خواستار جامعه‌ی رقابتی، مناسبات بازار و پیوند نقدی بودند، ایدئولوگ‌های بورژوایی بسیار مایل بودند با ستایش همین شرایط، آن‌ها را به‌عنوان پایه‌ی آزادی سیاسی بدانند. [۲۴]

«به نظر می‌آید همه‌ی تعارضات درون‌ماندگار جامعه‌ی بورژوایی در همین شکل‌وشمایل ساده‌ی رابطه‌ی پولی حل شده‌اند؛ و چنین است که دموکرات‌های بورژوا در آن‌ها پناه می‌گیرند ... تا مناسبات اقتصادی موجود را توجیه کنند. در واقعیت هم، مادام که کالا یا کار صرفاً به‌مثابه ارزش مبادله‌ای تعیین می‌یابند و رابطه‌ای که از طریق آن کالاهای گوناگون به هم معطوف می‌شوند، به‌مثابه معاوضه‌ی این ارزش‌های مبادله‌ای در برابر یک‌دیگر، به‌مثابه همسنگ و برابر نهادنشان، تعریف می‌شود، افراد، همانا عاملینی که این فرآیند در میان آن‌ها جریان دارد، تنها به‌مثابه‌ی مبادله‌گران تعیین و تشخیص می‌یابند. ... مطلقاً هیچ تمایزی بین افراد وجود ندارد ... هر یک از این عاملین، تنها یک مبادله‌گر است؛ یعنی هر یک با دیگری از همان رابطه‌ی اجتماعی‌ای برخوردار است که دیگری با او. بنابراین، رابطه‌شان با یک‌دیگر، به‌مثابه عاملین



مبادله، رابطه‌ای است برابر. غیرممکن است بتوان ردّ کوچکترین تمایز یا تقابلی را بین آن‌ها پی‌جویی کرد، نه حتی گونه‌گونیشان را. علاوه بر این، کالاهایی که آن‌ها با یک‌دیگر مبادله می‌کنند به‌مثابه ارزش‌های مبادله‌ای هم‌ارزند، یا دست‌کم به‌خودی‌خود به‌مثابه هم‌ارزها اعتبار دارند. (البته همیشه ممکن است که خطاهایی فردی در {تخمین ارزش مبادله‌ای کالاها} صورت بگیرد، و مثلاً فردی سرِ فردِ دیگری کلاه بگذارد، اما این ناشی از سرشت کارکرد و نقش اجتماعی‌ای نیست که چارچوب رودررو قرار گرفتن آن‌هاست، زیرا که این کارکرد برای هر دوی آنها، یکی و همان است؛ آن‌ها در این چارچوب برابرند؛ این خطا ناشی از زرنگی طبیعی یا هنر مجاب‌کردن یا این‌قبیل صفات این یا آن فرد است؛ در یک کلام، تنها ناشی از برتری فردی یک فرد نسبت به فرد دیگر است...). بنابراین، اگر فردی انباشت کند و فرد دیگری انباشت نکند، هیچکس این کار را به خرج دیگری نمی‌کند... وقتی کسی فقیر می‌شود و دیگری ثروت می‌اندوزد، این وضع ناشی از اراده‌ی آزاد آنهاست و به‌هیچ‌وجه به مناسبات اقتصادی و خودِ رابطه‌ی اقتصادی‌ای که آن‌ها با یک‌دیگر دارند، ربطی ندارد و از آن منتج نمی‌شود.» [۲۵]

استدلالی که مارکس در این‌جا در دهان مخالف خیالی بورژوا می‌گذارد، استدلالی است گویا. زیرا اگر درست باشد که کارگر با فروش کار، و سرمایه‌دار با پرداخت مزد، در مبادله‌ی متقابل کالاهایی درگیر می‌شوند که ارزش برابر دارد — یعنی اگر مبادله‌شان مبادله‌ی هم‌ارزهاست — آن‌گاه ساختار طبقاتی سرمایه‌داری فقط تصادفاً با نظام اقتصادی سرمایه‌داری مرتبط است. ثروت‌مندان ثروت‌مندتر می‌شوند اما نه به دلیل هیچ ضرورت ذاتی و ساختاری بلکه فقط به واسطه‌ی زرنگی بیش‌تر و هنر مجاب‌کردن. وجود تاریخی طبقه‌ی سرمایه‌دار از لحاظ اقتصادی عامل دست‌نیافتن کارگران به ارزش کامل به ازای کارشان نیست. اگر چنین می‌بود، اگر سرمایه‌دار کم‌تر از هم‌ارز کارش می‌پرداخت، آن‌گاه سرمایه‌دارها فقط به همان میزان که کارگرها از دست می‌دادند، به دست می‌آوردند و نه بیش‌تر. سرمایه‌دار به‌عنوان خریدار و کارگر به‌عنوان فروشنده‌ی کار فقط به همان درجه می‌توانند به یک‌دیگر زیان برسانند که دو کشور درگیر در تجارت خارجی؛ اگر یکی پیوسته ارزش کامل {کاری را که می‌خرد} کم‌تر بپردازد، می‌تواند ثروت‌مندتر شود و دیگری فقیرتر، اما کل ثروت هر دو در مجموع در پایان بیش از آغاز معامله‌شان نخواهد شد (یا چنانکه مرکانتیلیست‌ها باور داشتند). روشن است که چنین فرایندی نمی‌تواند در درازمدت یا در مقیاسی بزرگ ادامه داشته باشد؛ چیزی نمی‌گذارد که طرف زیان‌دیده نابود می‌شود. معضلی که باید حل شود این است: چگونه ممکن است که کارگر کل ارزش مبادله‌ای کالایش را دریافت می‌کند و با این همه مازادی وجود داشته باشد که طبقه سرمایه‌دار از آن گذران می‌کند؟ چگونه است که کارگر در قرارداد مزد کلک نمی‌خورد و با این همه استثمار می‌شود؟ منشاء ارزش اضافی چیست؟ این سؤالی است که مارکس در صد صفحه‌ی نخست فصل سرمایه به آن می‌پردازد.

## تشکیل ارزش اضافی

مارکس پس از بررسی نظام‌مند شکل‌های اولیه‌ی سرمایه (سرمایه‌ی تجاری و سرمایه‌ی پولی)، و پس از قرارداد این معضل در کانون تاریخی خاص، با تلخیص فرایند تولید سرمایه‌داری در دو جزء بنیادی، دو عنصر پایه‌ای واکاوی خود را جمع‌بندی می‌کند:

۱. کارگر کالایش، کارش، را به مثابه ارزش مصرفی‌ای که مانند همه‌ی کالاهای دیگر قیمتی دارد، با مجموعه‌ی معینی از ارزش‌های مبادله‌ای، یعنی مبلغ معینی پول که سرمایه به او واگذار می‌کند، معاوضه خواهد کرد.

۲. سرمایه‌دار خودِ کار را، به‌مثابه فعالیت ارزش‌ساز، به‌مثابه کار مولد، در اختیار می‌گیرد؛ یعنی او نیروی بارآوری را به دست می‌آورد که سرمایه را حفظ و چندین برابر می‌کند و بدین ترتیب، به نیروی تولیدکننده و بازتولیدکننده‌ی سرمایه، به نیرویی که به خودِ سرمایه تعلق یافته، مبدل می‌شود. [۲۶]

با بررسی دقیق، نخستین فرایند مبادله کاملاً قابل‌فهم به‌نظر می‌رسد؛ مارکس فقط می‌گوید که کارگر کارش را می‌دهد و به ازای آن مزد دریافت می‌کند. اما فرایند دوم به هیچ‌وجه یک مبادله به‌نظر نمی‌رسد؛ حتی دستور زبان آن، یک سوپیه و نامتقارن به نظر می‌رسد. مارکس می‌نویسد دقیقاً نکته این است. در یک فعالیت مبادله‌ای متعارف، آنچه هر طرف با کالایی که دریافت می‌کند انجام می‌دهد، ربطی به ساختار خود معامله ندارد. فروشنده اهمیتی نمی‌دهد که آیا خریدار کالایی را که به دست آورده صرف هدف‌های تولیدی می‌کند یا نه؛ این مسئله‌ی شخصی اوست و هیچ موضوعیت اقتصادی برای فرایند مبادله‌ی ناب و ساده ندارد. اما در مورد خاص «مبادله» بین کار و مزد، استفاده‌ای که خریدار کار از خریدش می‌برد، برای او بالاترین اهمیت را نه فقط در توان‌مندی خصوصی‌اش بلکه در توان‌مندی‌اش به مثابه **انسان اقتصادی** دارد. سرمایه‌دار مزد (ارزش مبادله‌ای) را به ازای استفاده از کار (به ازای ارزش مصرفی‌اش) می‌دهد، فقط برای این که این ارزش مصرفی به ارزش مبادله‌ای تبدیل شود.

«در این جا ... ارزش مصرفی چیزی که به ازای پول معاوضه شده است به‌مثابه رابطه‌ی اقتصادی ویژه‌ای نمودار می‌شود و شیوه‌ی ویژه‌ی به‌کاربردن آن چه به ازای پول معاوضه شده، هدف غایی هر دو فرآیند را می‌سازد. بنابراین، این امر حتی به لحاظ صوری نیز مبادله‌ی بین سرمایه و کار را از مبادله‌ی ساده متمایز می‌کند؛ اینها دو فرآیند متفاوت هستند... در مبادله‌ی بین سرمایه و کار، کنش نخست یک مبادله است که کاملاً در حوزه‌ی گردش متعارف قرار می‌گیرد؛ کنش دوم فرآیندی است که به لحاظ کیفی با مبادله تفاوت دارد و صرفاً با نظر سوء، اساساً می‌توان آن را مبادله نامید. این کنش دوم مستقیماً رودرروی مبادله است؛ ماهیتاً مقوله‌ی دیگری است. [۲۷]

مارکس پس از چند گریز، سپس این «مقوله‌ی ماهیتاً متفاوت» را به‌طور مفصل بررسی می‌کند. او با پرداختن به این مسئله از طریق تمایز بین ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای کالای کار، اظهار می‌کند که ارزش مبادله‌ای کار را ارزش اجناس و خدمات لازم برای نگهداری و بازتولید کارگر تعیین می‌کند. تا جایی که سرمایه‌دار مزدهای کارگر را تا آن حد می‌پردازد که به کارگر اجازه می‌دهد تا زنده بماند و کار کند، او ارزش کامل کار را پرداخت کرده است و رابطه‌ی مبادله‌ای تعریف‌شده در قرارداد مزد یک رابطه‌ی هم‌ارزی است. سرمایه‌داری ارزش مبادله‌ای کالا را تمام و کمال پرداخت کرده است. اما آنچه او به واقع خریده است تعداد معینی ساعات کنترل و حق‌استفاده از فعالیت بارآور کارگر، توانایی‌اش برای آفریدن، توانایی‌اش برای کارکردن است. مارکس در این‌جا برای نخستین بار تغییر در واژگانی را اعمال می‌کند که منطبق است با کشف «مقوله‌ی ماهیتاً متفاوتی». آنچه کارگر می‌فروشد نه «کارش» بلکه نیروی کارش (Arbeitskraft) است؛ نه کالایی مانند هر کالای دیگر بلکه کالایی که یگانه است. [۲۸] کار به تنهایی این توان‌مندی را دارد ارزش‌هایی خلق کند که قبلاً وجود نداشتند، یا ارزش‌های بیش‌تری از آنچه برای حفظ خود لازم دارد خلق کند. به‌طور خلاصه، کار به تنهایی می‌تواند **ارزش اضافی** تولید کند. سرمایه‌دار کنترل بر این نیروی آفریننده را می‌خرد و به این نیرو فرمان می‌دهد که در تولید کالاها برای مبادله در خلال ساعاتی مشخص دخالت داشته باشد. مارکس به فرایندی که طی آن کارگر نیروی آفریننده‌ی خود را تسلیم می‌کند، استثمار می‌نامد.

جای آن نیست که نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس را با جزئیات بررسی کنیم؛ ایده‌هایی از آن که در این‌جا صورت‌بندی شدند پایه و بنیادش هستند. کافیهست گفته شود که مارکس در این‌جا نه فقط شروع به حل این مسئله می‌کند که چگونه استثمار به رغم این واقعیت رخ می‌دهد که قرارداد مزدی مبادله‌ی هم‌ارزهاست، بلکه هم‌چنین به وظیفه‌ی علمی اصلی کمیت‌یابی مبادرت می‌کند. استثمار به نظر مارکس فرایندی است قابل‌اثبات با متغیرهای تجربی خاص که دست کم در اصول تابع اندازه‌گیری دقیق در ساحت اقتصادی است. متغیرهایی که مارکس از ما می‌خواهد اندازه‌گیری کنیم اما همان‌هایی نیستند که معمولاً در بررسی‌های انتقادی نظریه‌اش نقل می‌شوند. استثمار عبارت از عدم‌تناسب میان درآمد طبقه‌ی کارگر و درآمد طبقه‌ی سرمایه‌دار نیست؛ این متغیرها فقط عدم‌تناسب مزد و سود را اندازه‌گیری می‌کنند. چون سود فقط بخشی از کل ارزش اضافی است، چنین شاخصی فقط بخشی از معنای موردنظر مارکس را در برمی‌گیرد. هم‌چنین استثمار به تمامی در نسبت مزدها به‌عنوان درصدی از درآمد ناخالص ملی اندازه‌گیری نمی‌شود؛ این شاخص فقط نسبت استثمار را در یک سال معین اندازه‌گیری می‌کند. مارکس در **گروندریسه**، شاید روشن‌تر از هر جای دیگری، بیان می‌کند که **بینوایی** کارگر را باید برحسب قدرت کل جهانی اندازه‌گیری کرد که کارگر با مشخصات سرمایه‌داری برمی‌سازد: «کارگر باید هرچه بی‌نوتر شود

... زیرا ... نیروی آفریننده‌ی کارش را به‌مثابه نیروی سرمایه، به‌مثابه قدرتی بیگانه در برابر خود و علیه خود تثبیت می‌کند... بنابراین، همه‌ی پیشرفت تمدن، یا به عبارت دیگر، همه‌ی رشد نیروهای بارآور اجتماعی، درواقع، نیروهای بارآور خود کار هستند که چه حاصل علم، اختراع‌ها، تقسیم و ترکیب کار، بهبود وسائل ارتباطی، دستاوردهای بازار جهانی، ماشینی‌شدن باشند و چه هر پدیده‌ی دیگری از این دست نه کارگر، بلکه سرمایه را ثروت‌مند می‌کنند؛ یعنی قدرتی را بزرگ‌تر و قوی‌تر می‌کنند که بر کار سلطه دارد.» [۲۹]

بنابراین شاخص استثمار و بی‌نوایی که به درستی متغیرهایی را در برمی‌گیرد که مارکس به آن‌ها ارجاع می‌دهند، باید مایملک دارایی خالص طبقه کارگر را در یک سو قرار دهد و ارزش کل ذخیره‌ی سرمایه‌ای همه‌ی کارخانه‌ها، تسهیلات، سرمایه‌گذاری‌ها و نهادهای زیرساختاری و تأسیسات نظامی که تحت کنترل طبقه کارگر هستند و در خدمت اهداف سیاست او قرار می‌گیرند، در سوی دیگر. نه فقط ارزش اقتصادی بلکه قدرت سیاسی و تأثیر اجتماعی این دارایی‌های تثبیت‌شده را می‌بایست در معادله‌ی یادشده گنجانند. فقط چنین شاخص آماری برای آزمون این که پیش‌بینی مارکس از استثمار فزاینده و بی‌نوایی فزاینده با مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری معتبر بوده است یا نه بسنده است.

### تضاد بنیادی چیست؟

در این جا قصد نداریم به گام‌های گوناگونی که مارکس طی آن‌ها این بینش بنیادی خود را ایجاد می‌کند که تولید سرمایه‌داری متضمن مقوله‌ای است ماهیتاً متفاوت از مبادله‌ی کالایی محض، تا نظریه‌ای کاملاً بالیده درباره‌ی انباشت سرمایه‌داری که بعدها در سرمایه ارائه می‌کند، بپردازیم. استثمار «در پس پشت فرایند مبادله» جریان دارد؛ یعنی بینش پایه‌ای که قدرت دریافت او را فراتر از نقد جامعه‌ی بورژوازی به‌منزله‌ی جامعه‌ی بازار نشان می‌دهد. اکنون می‌توانیم به بررسی این موضوع بپردازیم که تا چه حدی متن **گروندریسه** ادعاهای فراگیری را که مارکس در پیش‌گفتار ۱۸۵۹ خود به‌عنوان دستاوردهای علمی جدیدش برشمرده توجیه می‌کند. یعنی به‌طور خاص علاقه‌مندیم بدانیم که آیا **گروندریسه** توضیح بیش‌تری را درباره‌ی قطعه‌ی معروف **پیش‌گفتار درباره‌ی انقلاب** در اختیار می‌گذارد: «نیروهای مادی تولید در جامعه در مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی خویش با مناسبات تولید موجود یا — که این فقط بیان حقوقی همان چیز است — با مناسبات مالکیتی که قبلاً دست اندر کار بوده است — در تضاد قرار می‌گیرند. این مناسبات از شکل‌هایی که باعث رشد نیروهای تولید می‌شود به قیدوبند آن‌ها بدل می‌شوند. سپس دوره‌ای از انقلاب اجتماعی فرا می‌رسد.» [۳۰]

با این که پژوهش‌هایی از این فراز در آثار قدیمی‌تر و نیز در یک جا در **سرمایه** یافت می‌شود، [۳۱] این عبارات در طرازی چنان عام باقی می‌مانند که عملاً بی‌استفاده می‌شوند. بیش از هر چیز، هرگز دقیقاً روشن نشده است که چه چیزی تحت عنوان «نیروهای تولید» یا «مناسبات تولید» گنجانده می‌شود. آیا ما باید از «نیروهای مادی تولید» فقط دستگاه فن‌آوری را درک کنیم، و از «مناسبات تولید»، نظام سیاسی - حقوقی؟ به بیان دیگر، آیا عبارت «نیروهای مادی» فقط طریق دیگر بیان «زیربنا» و «مناسبات» به معنای «روبا» است؟ این اصطلاحات دقیقاً به چه چیزی ارجاع می‌دهند؟

سرنخ اصلی برای رمزگشایی از آن چه مارکس با عبارت «مناسبات تولید» - یکی از نیمه‌های این دو شاخگی - در ذهن داشت، قبلاً در خود **پیش‌گفتار** ارائه شده است. مارکس می‌نویسد که شکل‌های حقوقی - سیاسی مانند مناسبات مالکیت فی‌نفسه این «مناسبات تولید» نیستند بلکه فقط بیان این مناسبات هستند. از این نقطه آغاز، می‌توان متن **گروندریسه** را شرح گسترده و مفصل ماهیت این «مناسبات» دانست. چنانکه دیدیم، مارکس نشان می‌دهد که پول در جامعه‌ی بورژوایی یک ابژه‌ی طبیعی محض نیست بلکه شکل شیئیت‌یافته‌ی **رابطه‌ی اجتماعی** پایه‌ای است که تولید سرمایه‌داری در آن رخ می‌دهد. پول پیوندی است اجتماعی که تولیدکنندگان و مصرف‌کنندگان درون جامعه‌ی سرمایه‌داری به هم مرتبط می‌سازد و نقاط آغاز و پایان فرایند انباشت را ایجاد می‌کند. آن رابطه‌ی اجتماعی که در بنیاد همه‌ی مناسبات حقوقی و سیاسی سرمایه‌داری قرار دارد و این دو مناسبات بیان محض آن هستند - چنانکه مارکس در فصل پول نشان می‌دهد - رابطه‌ی مبادله است. این یک بایستگی اجتماعی است که نه تولید و نه مصرف نمی‌توانند بدون میانجی ارزش مبادله‌ای اتفاق افتند؛ یا به بیان دیگر، سرمایه‌دار نه فقط ارزش اضافی را استخراج می‌کند بلکه باید ارزش اضافی را با تبدیل محصول مازاد به پول تحقق بخشد، و افراد نه فقط باید نیاز به کالاهایی مصرفی داشته باشند بلکه پول هم داشته باشند تا آن‌ها را بخرند. به جای قوانین طبیعی تغییرناپذیر، این بایستگی‌های دوقلو را مارکس به‌عنوان مناسبات اجتماعی تاریخاً ایجادشده‌ای توصیف کرد که خاص شکل سرمایه‌دارانه‌ی تولید است.

در خصوص سوی دیگر این دوشاخگی می‌توان به سادگی با واژه‌ی «مادی» در عبارت «نیروهای مادی تولید» به اشتباه افتاد. در واقع، عبارت اصلی آلمانی (**materielle Produktivkräfte**) را می‌توان نیروهای تولید مادی نیز ترجمه کرد و روشن است که به هر حال اصطلاح «مادی» نزد مارکس فقط به صفات فیزیکی جرم و حجم و مکان دلالت نمی‌کند. یک ماشین همیشه یک چیز مادی است، اما چنان که مارکس با طول و تفصیل فراوان در **گروندریسه** [۳۲] اشاره می‌کند، این که ماشین در یک جایگاه مولد به کار برده شود، یا به یک نیروی تولیدی بدل شود یا نه، به سازمان اجتماعی نیروهای تولید بستگی

دارد. نیروهای تولید خودشان یک محصول اجتماعی و تاریخی هستند و از نظر مارکس، فرایند تولید فرایندی است اجتماعی. لازم است بر این نکته تأکید کنیم تا روشن کنیم که نقش مهمی که مارکس به توسعه‌ی نیروهای تولید مادی در سرمایه‌داری نسبت می‌دهد، باعث نمی‌شود که مارکس یک جبرگرای فناورانه باشد. درست برعکس؛ فناوری نیست که سرمایه‌دار را به انباشت مجبور می‌کند بلکه ضرورت انباشت کردن است که او را مجبور می‌کند تا نیروهای فناوری را بسط دهد. پایه‌ی فرایند انباشت، فرایندی که از طریق آن نیروهای تولید قدرت می‌گیرند، استخراج ارزش اضافی از نیروی کار است. نیروی استثمار است.

بنابراین روشن است که دوشاخگی صورت‌بندی‌شده توسط مارکس در **پیش‌گفتار** با دوشاخگی میان دو فرایند متمایزی که مارکس در **گروندریسه** شالوده‌ی تولید سرمایه‌داری می‌داند، هم‌سان است: از سویی تولید شامل عمل مبادله است و از سوی دیگر شامل عملی است متضاد با مبادله. از سویی تولید مبادله‌ی متعارف هم‌ارزهاست، از سوی دیگر تصرف اجباری نیروی جهان‌آفرین کارگر است. سرمایه‌داری نظامی است اجتماعی که کارگر در حکم فروشنده و سرمایه‌دار در حکم خریدار، از لحاظ حقوقی طرف‌های برابر و آزادی هستند که با هم قرارداد می‌بندند؛ بایستگی اجتماعی ارزش‌های مبادله‌ای در آغاز و در پایان فرایند تولیدی قرار دارد، اما فرایند تولید از آغاز تا پایان باید ارزش‌های اضافی به‌بار آورد. مبادله‌ی هم‌ارزها رابطه‌ی اجتماعی بنیادین تولید است، اما استخراج ناهم‌ارزها نیروی بنیادین تولید است. این تضاد، که ذاتی فرایند تولید سرمایه‌داری است، خاستگاه تعارضاتی است که مارکس انتظار داشت تا موجب دوره‌ی انقلاب اجتماعی شود.

## راه رسیدن به انقلاب

این مسئله که دقیقاً چگونه انتظار می‌رود که این تضاد به فروپاشی نظام سرمایه‌داری بیانجامد، مسئله‌ای است که طرفداران مارکس را دست‌کم نیم قرن کلافه کرده است. مجلدات **سرمایه** هیچ پاسخ کاملاً روشنی در اختیار نمی‌گذارد. این کاستی در ریشه‌ی «بحث فروپاشی» قرار دارد که سوسیال‌دموکراسی آلمان را برانگیخت و بی‌وقفه حتی تا به امروز هنوز شعله می‌کشد. به واقع شطی از مرکب جاری شده تا تلاش کند این شکاف را در نظام نظری مارکس پر کند. با این همه این شکاف حضور دارد، نه به این علت که این مسئله برای مارکس لاینحل بود یا جوابی برای آن نداشت، بلکه از آن‌رو که نتایجی که مارکس در **گروندریسه** به آن‌ها رسیده بود دفن شده بودند و تا ۲۰ سال پس از جنگ جهانی اول در دسترس پژوهش‌گران نبودند. **سرمایه** اثری است که آهسته و با دقت از شکل‌های ناب مناسبات اقتصادی، گام به گام به واقعیت اقتصادی - تاریخی نزدیک‌تر می‌شود؛ هیچ پیش‌داوری وجود ندارد و هیچ



نظریه‌ی جدیدی مطرح نمی‌شود، مگر پایه‌ی آن‌ها فراهم شده باشد. با چنین آهنگی، به سادگی قابل تصور است که چندین مجلد **سرمایه** لازم می‌بود تا مارکس بتواند به نکته‌ای برسد که در خطوط کلی نظامش در **گروندریسه** رسیده بود. **سرمایه** به نحو دردناکی ناتمام است، هم‌چون رمان رازآمیزی که پیش از آن که از پیرنگ پرده برداشته شود، به پایان می‌رسد. اما **گروندریسه** خطوط کلی پیرنگ مؤلف را به‌عنوان یک کل در بردارد.

از همان آغاز، جنبه‌ی اقتصادی **گروندریسه** جاه‌طلبانه‌تر و ارتباط مستقیم‌تری با مسئله‌ی فروپاشی سرمایه‌داری دارد، تا جنبه‌ی اقتصادی بخش‌های گسترده‌ای از **سرمایه**. مارکس در آثار متأخر خود رابطه‌ی بین افراد و کالاها (رابطه‌ی فایده) را به قلمروی انتقال می‌دهد که در آن زمان توجهی به آن نداشت، و سطح نیازهای مصرفی مسلط در نظام اقتصادی را در حکم داده‌ای تاریخی که واکاوی کم‌تری درباره‌ی آن می‌کند، می‌پذیرد. [۳۳] به‌طور کلی او مصرف را امری بدیهی تلقی می‌کند و پژوهش خود را بر نحوه‌ی تحقق ارزش اضافی متمرکز می‌کند و نه بر این که آیا تحقق می‌یابد یا خیر. اما در **گروندریسه**، با این تصریح عام آغاز می‌کند که فرایند تولید، از لحاظ تاریخی، نه فقط ابژه‌ی مصرف بلکه هم‌چنین نیاز مصرف‌کننده و سبک مصرف را به وجود می‌آورد. [۳۴] او به‌طور مشخص از ریکاردو برای احاله‌ی مسئله‌ی فایده به سپهر فرااقتصادی انتقاد و بیان می‌کند که رابطه‌ی بین مصرف‌کننده و کالا، به این دلیل که رابطه‌ی محصول تولید است، مستقیماً به محدوده‌ی خاص اقتصاد سیاسی تعلق دارد. [۳۵] این که مارکس نه فقط از جنبه‌های کیفی بلکه کمی مسئله‌ی مصرف آگاهی دارد، از گزیده‌هایی مانند گزیده‌ی زیر معلوم می‌شود: «هر سرمایه‌دار خواستار آن است که کارگرانش پس‌انداز کنند، اما فقط کارگران او، که به‌مثابه کارگر در برابرش قرار دارند و نه هرگز بقیه‌ی کارگران جهان، چراکه آن‌ها به‌مثابه مصرف‌کننده در برابر او ایستاده‌اند. بنابراین، سرمایه‌دار به‌رغم همه‌ی این سخنان «مؤمنانه» در جست‌وجوی راه و چاره‌ای است که آن‌ها را به مصرف ترغیب کند، کالاهایش را وسوسه‌انگیز کند، نیازهای تازه‌ای را به خریدارانش بباوراند و غیره. دقیقاً همین جنبه از رابطه‌ی کار و سرمایه یکی از مراتب و وجوه بنیادین تمدن است و حقانیت تاریخی و قدرت معاصرش نیز بر آن استوار است.» [۳۶]

این اظهارنظرهای عام آن‌گاه همراه با یک یادآوری به خود که «بررسی بیش‌تر این رابطه بین تولید و مصرف باید در بخش سرمایه و سود طرح شود» کنار گذاشته می‌شود. [۳۷] صد صفحه بعد این مسئله دوباره از سر گرفته می‌شود. مارکس پس از نقد غفلت ریکاردو در خصوص مسئله‌ی مصرف، و نوشداروی خیالی سیسموندی علیه سرریزتولید، تضاد ذاتی سرمایه‌داری را «تضاد بین تولید و تحقق» ارزش اضافی صورت‌بندی می‌کند. «نخست، حدی وجود دارد، نه ذاتی تولید به‌طور عام، بلکه حدی نهاده‌شده بر تولید

استوار بر سرمایه ... در این جا، برای کشف و آشکار ساختن شالوده‌ی سرریز تولید، یعنی تضاد بنیادین سرمایه‌ی توسعه یافته، کافی است که اثبات کنیم که سرمایه واجد محدودیتی ویژه در تولید است که با گرایش عمومی‌اش به سوی فرارفتن از هر سدی که در برابر تولید قرار دارد، در تناقض قرار می‌گیرد.» همان طور که بلافاصله پس از این قطعه آشکار می‌شود، مقصود مارکس از «سرریز تولید» فقط «افراط در سیاهه‌ی کالاها» نیست بلکه منظوری کلی‌تر از نیروی بارآور مازاد دارد:

«این مرزهای درون ماندگار باید با سرشت سرمایه، با خود تعاریف بنیادین مفاهیم آن هم‌پا و مطابق باشند. این حدهای ضروری عبارتند از:

۱. کار لازم به‌مثابه مرز ارزش مبادله‌ای توان کار زنده یا کارمزد جمعیت <شاغل> در صنعت؛
۲. ارزش مازاد به‌مثابه مرز زمان کار مازاد؛ و، در عطف به زمان کار مازاد نسبی، به‌مثابه سدگسترش نیروهای بارآور؛
۳. تبدیل <آن> به پول، یا به سخنی همان‌گویانه، <تبدیل> به ارزش مبادله‌ای به‌طور اعم، به‌مثابه مرز تولید؛ یا، مبادله‌ی مبتنی بر ارزش یا ارزش مبتنی بر مبادله به‌مثابه‌ی مرز تولید. این‌هاست:
۴. همین <رابطه> به‌مثابه محدودیت تولید ارزش‌های مصرفی به‌واسطه‌ی ارزش مبادله‌ای؛ یا <به سخن دیگر>، ثروت واقعی برای این که اساساً موضوع و آماج تولید واقع شود، باید شکلی معین، شکلی متمایز با خود آن و بنابراین، شکلی مطلقاً ناهمانند با هویت خود بگیرد.» [۳۸]

هر چند واکاوی معانی نهفته این ترزهای نسبتاً رازآمیز نیاز به نوشتن یک کتاب دارد، اما بلاواسطه روشن است که این چهار «حد» فقط معرف جنبه‌های متفاوت تضاد میان «نیروهای تولید» و «مناسبات اجتماعی تولید» هستند. وظیفه‌ی حفظ نیروهای استخراج ارزش اضافی درون حدودی که ضرورت تبدیل این ارزش اضافی به ارزش مبادله‌ای مقرر می‌کند، با گذار نظام سرمایه‌داری به مراحل توسعه یافته‌اش بیش از پیش دشوار می‌شود. این چهار «حد» را برحسب معیارهای عملی می‌توانیم به‌عنوان چهار بدیل سیاسی - اقتصادی مرتبط اما متقابلاً متضاد صورت‌بندی کنیم، بدیل‌هایی که نظام سرمایه‌داری باید انتخاب کند اما نمی‌تواند برای انتخاب کردن در اختیار گذارد: ۱. مزدها باید افزایش یابد تا تقاضای مؤثر را افزایش دهد؛ ۲. باید ارزش اضافی کم‌تری استخراج شود؛ ۳. محصولات بدون توجه به تقاضای مؤثر باید توزیع شوند؛ یا ۴. محصولات کم‌تری که نمی‌توانند فروخته شوند اصلاً نباید تولید شوند. اولین و دومین بدیل منجر به کاهش سود می‌شوند: سومین بدیل به‌لحاظ سرمایه‌داری ناممکن است (جز به‌عنوان اعتصاب سیاسی)؛ و چهارمی که به معنای رکود و کساد است.

## کار اضافی

چشم‌گیرترین و مهم‌ترین جنبه‌ای که باید درباره‌ی نظریه‌ی فروپاشی سرمایه‌داری مارکس در این مرحله تأکید کنیم، آزادی عمل و انعطاف‌پذیری آن است. بحران‌های فاجعه‌باری که به یک نقطه‌ی اوج انقلابی می‌انجامند، فقط یک گونه‌ی ممکن از فرایند فروپاشی هستند؛ و در واقع مارکس در **گروندریسه** تأکید اندکی بر این نوع بحران می‌کند. مارکس به ازای هر گرایش ممکن به فروپاشی از شماری گرایش‌های تأخیری نام می‌برد؛ این فهرست شامل توسعه‌ی انحصار، فتح بازار جهانی است و از همه مهم‌تر، مارکس پرداخت «مزد‌های اضافی» به کارگران از سوی سرمایه‌داران را ذکر می‌کند. [۳۹] نظریه‌ی فروپاشی مارکس در **گروندریسه**، با احتساب همه چیز، تفصیل این حکم در **پیش‌گفتار** است که «هیچ صورت‌بندی اجتماعی هرگز پیش از توسعه‌ی همه‌ی نیروهای تولیدی‌ای که این صورت‌بندی برای آن‌ها بسنده است، ناپدید نمی‌شود.» [۴۰] هنگامی به بررسی شرایط لازمی می‌پردازیم که بنا به نظر مارکس پیش از آن که نظم سرمایه‌داری برای براندازی رسیده و پخته باشد باید برآورده شده باشند، از خود می‌پرسیم که آیا اساساً شکست جنبش‌های انقلابی پیشین در اروپا و آمریکا قابل‌استناد به نارسایی و ناپختگی نیست.

سهم تاریخی بزرگ سرمایه، آفرینش همین مازاد، همین کار زائد از منظر ارزش مصرفی صرف، به‌منزله‌ی وسیله‌ی صرف معاش است، و تقدیر تاریخی‌اش آن‌گاه به انجام می‌رسد که از یکسو نیازها چنان تکوین یافته‌اند که کار مازاد، ورای آن‌چه ضروری است، خود به نیازی عام مبدل شده و نیازهای فردی از آن سرچشمه می‌گیرند و از سوی دیگر کوشایی در کار، که به‌ضرب انضباط سرمایه نسل‌ها را درنور دیده، به سطح و مرتبه‌ای رسیده که به مایملک عام نوین بشر بدل شده است و سرانجام از طریق تکامل نیروی بارآور کار، که سرمایه با ولع بی‌ثروت‌اندوزی‌اش و بازتولید شرایطی که تنها فضای تحقق سرمایه‌اند، شلاقکش مستمر آن است، به سطح و مرتبه‌ای رسیده‌اند که تصاحب و حفظ ثروت عمومی از یکسو مستلزم زمان کار کم‌تری برای کل جامعه است و از سوی دیگر جامعه‌ی کارکنان با فرآیند پیش‌تازنده‌ی بازتولیدش، یا بازتولیدش در حجم و محتوایی همواره فزاینده‌تر، رابطه‌ای علمی برقرار می‌کند؛ یعنی کار، به‌مثابه‌ی فعالیتی که انسان در قالب آن می‌تواند به‌دلخواه رفتار کند، از هستی باز مانده است.» [۴۱]

نکته‌ی ارزش‌مند در این عبارت بلند، علاوه بر بسیاری نکات دیگر، این حکم است که تا زمانی که طبقه‌ی کارگر — به جای این که به سطح مستی حیوان ژنده‌پوش و بی‌نوا تقلیل داده شوند — مصرف خود را بالاتر از سطح معاش فیزیکی صرف بسط نداده باشد و تمتع از ثمرات کار مازاد را به‌عنوان یک ضرورت عام در برنگرفته باشد، نظم سرمایه‌داری برای انقلاب رسیده و پخته نیست. به جای تصویر پرولتاریای گرسنه که آهسته آهسته از ۱۸ ساعت کار روزانه در معدن یا بیگاری‌خانه در حال مرگ است، مارکس در این جا

پرولتاریای خوب خورده و از لحاظ علمی شایسته‌ای را معرفی می‌کند که برای او هشت ساعت کار روزانه قاعدتاً فقط تلف کردن وقت به نظر می‌رسد. مارکس در قطعه‌ی دیگری جلوتر می‌رود؛ او دستگاه تولید سرمایه‌داری خودکارتری از آن‌چه هر نوع جامعه موجود کنونی نمودار آن است به تصویر می‌کشد و می‌نویسد با این همه، به رغم غیبت عملی «طبقه‌ی کارگر»، آن‌گونه که عموماً تعریف می‌شود، این سازمان اقتصادی باید فرو بیاشد.

به میزانی که صنعت بزرگ‌مقیاس توسعه می‌یابد، آفرینش ثروت واقعی بیش‌تر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به زمان کار و کمیت کار اعمال‌شده. و نیروی آن‌ها کارآیی قدرت‌مندشان به‌نوبه‌ی خود هیچ رابطه‌ای با زمان کار بی‌واسطه‌ای که تولیدشان می‌ارزد ندارد، بلکه به سطح عام توسعه‌ی علم و پیشرفت فناوری، یا به کاربرد علم در تولید متکی است... ثروت واقعی در عوض در بی‌تناسبی عظیم بین زمان کار اعمال‌شده و محصول آن که صنعت بزرگ‌مقیاس آن را نشان می‌دهد و به همین منوال در بی‌تناسبی کیفی بین کاری تحویل‌یافته به تجرید محض و نیروی فرآیند تولید که بر آن نظارت دارد، بروز می‌کند. کار دیگر حتی گنجیده در فرآیند تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه انسان خود را به آن فرآیند به‌مثابه ناظر و تنظیم‌کننده‌اش مرتبط می‌کند... او به جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد. هنگامی که این دگرگونی رخ می‌دهد، نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به‌عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی و به‌طور خلاصه تکوین فرد اجتماعی است که به‌منزله سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود. دزدی از زمان کار بیگانه که پایه‌ی ثروت کنونی است، در مقایسه با این بنیاد تازه توسعه‌یافته، یعنی بنیادی که خود صنعت بزرگ‌مقیاس آفریده است، بنیادی است رقت‌انگیز. به محض آن که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای هم نباید سنجه‌ی ارزش مصرفی باشد... در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد... سرمایه با تلاش برای کاهش زمان کار به کمینه، ضمن آن که از سوی دیگر زمان کار را به‌عنوان یگانه سنجه و سرچشمه‌ی ثروت وضع می‌کند، خود فراروندی متناقض است. بنابراین، سرمایه زمان کار را در شکل زمان کار لازم کاهش می‌دهد برای آن که آن را در شکل زمان کار مازاد بر نیاز افزایش دهد؛ به این ترتیب، زمان کار مازاد بر نیاز را به درجه‌ی فزاینده‌ای به‌مثابه شرطی — مسأله‌ی مرگ و زندگی — برای زمان کار لازم وضع می‌کند. بنابراین، سرمایه از سویی تمام قدرت‌های علم و طبیعت، ترکیب اجتماعی و تبادل اجتماعی، را فرا می‌خواند تا ثروت را (به‌طور نسبی) مستقل از زمان کار اعمال‌شده برای آن مقصود بیافریند. از سوی دیگر، می‌خواهد نیروهای اجتماعی عظیمی را که بدین سان خلق شده‌اند

با زمان کار اندازه‌گیری شوند و آن‌ها را درون حدود مرزهای ضروری برای حفظ ارزشی که پیشتر خلق شده است، به‌عنوان ارزش حفظ کند. نیروهای بارآور و مناسبات اجتماعی دو جنبه‌ی متفاوت توسعه‌ی فرد اجتماعی از منظر سرمایه صرفاً به‌عنوان وسیله ظاهر می‌شوند و صرفاً هم وسیله هستند، تا بتواند تولید را بر پایه‌ی حقیرانه‌اش ادامه دهد. اما در واقع، آن‌ها شرایط مادی پاشاندن آن پایه هستند.» [۴۲]

این قطعه و قطعات مشابه دیگر در **گروندریسه** بار دیگر نشان می‌دهند، چنان‌چه برهان دیگری لازم باشد، که کاربرد نظریه‌ی مارکسی به شرایط صنعتی سده‌ی نوزدهم محدود نیست. در آن صورت به واقع نظریه‌ای می‌بود که فروپاشی نظم سرمایه‌داری را فقط زمانی پیش‌بینی می‌کرد که کار کودک، بیگاری‌خانه، قحطی، سوء‌تغذیه‌ی مزمن، طاعون و سایر مصیبت‌های مراحل اولیه‌اش را شامل می‌بود. هیچ نبوغ علمی لازم نیست که تضادهای چنین شرایطی را برملا سازد. اما مارکس با تصور قدرت‌مندترین حالت ممکن به نفع نظام سرمایه‌داری، یعنی با این فرض که این نظام از توسعه‌ی کامل قدرت‌های ذاتی‌اش بهره‌مند شده باشد آغاز می‌کند و آن‌گاه تضادهایی را برملا می‌کند که می‌بایست به فروپاشی‌اش بیانجامند.

### محور ناشناخته

آشکارشدن تدریجی **گروندریسه** از میان ابهام و تاریکی برای علاقه‌مندان و طرفداران مارکس باید تاثیری برانگیزنده داشته باشد. این اثر به طرق گوناگون مجموعه‌ی ذهنی، چارچوب ایستای فرمول‌ها و شعارهایی را می‌ترکاند که بخش اعظم مارکسیسم پس از یک سده فراموشی، ۹۰ سال سوسیال دموکراسی، ۸۰ سال «ماتریالیسم دیالکتیکی» و ۷۰ سال رویزیونیسم به آن تقلیل یافته بود. اگر بخواهم موجز بگویم، **گروندریسه** بسیار شگفت‌آور است. شماری از نتیجه‌گیری‌ها اجتناب‌ناپذیر است.

یکم، این اثر باعث می‌شود که تقسیم آثار مارکس به «دوره‌ی جوانی» و «دوره‌ی پیری»، به عناصر «فلسفی» و «اقتصادی» غیرممکن یا دست‌کم به نحو مایوس‌کننده‌ای بی‌نتیجه باشد. برای مشتاقان هگل و طرفداران ریکاردو به یک‌سان این اثر برانگیزنده یا برعکس به نحو یک‌سانی یأس‌آور است زیرا **گروندریسه** به تعبیری غده‌ی صنوبری است که از طریق آن این دو سلف مارکس در هم نشت می‌کنند. [۴۳] **گروندریسه** شامل قطعاتی است که ایده‌های ریکاردویی را با زبان هگلی و ایده‌های هگلی را با زبان ریکاردویی صورت‌بندی می‌کند: تبادل بین آن‌ها مستقیم و ثمربخش است. اگرچه ما در این‌جا این نکته را به‌صورت مفصل بررسی نکردیم، خواننده‌ی **گروندریسه** خط مستمر مستقیمی را خواهد یافت که به بسیاری از ایده‌های دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ راه پیدا می‌کند، و از دورنمای **گروندریسه** روشن نخواهد بود که آیا دست‌نوشته‌های قدیم‌تر به واقع اساساً یک اثر فلسفی است، یا آن‌ها فقط ادغام شیوه‌های اندیشه‌ای هستند که برای آن‌ها هیچ پیشینه‌ی مدرنی وجود ندارد. به

همین منوال، از دورنمای **گروندریسه**، ابهامات آشکارا «فنی» **سرمایه** معنای گسترده‌تر خود را آشکار خواهند کرد. **گروندریسه** حلقه‌ی مفقود میان مارکس بالیده و مارکس جوان است.

از سوی دیگر، این واقعیت که مارکس به شماری کشفیات و دستاوردهای تازه‌ای در جریان **گروندریسه** می‌رسد، باید علاقه‌مندان و طرفداران مارکس را به کاستی‌های اقتصادی آثار قدیمش حساس‌تر کند. **گروندریسه** شامل پیشینه‌ی گرافیک کشف و نظام‌بندی نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس است که پیرامون آن فروپاشی سرمایه‌داری بنا شده است. اگر این موضوع روشن نبود، قرائت این اثر روشن خواهد کرد که نظریه‌ی ارزش اضافی یک عنصر کارکردی مدل اقتصادی‌ای نیست که **مانیفست** بر مبنای آن بنا شده است. مارکس در ۱۸۴۸ از وجود مازاد اطلاع داشت اما بی‌گمان از اهمیت این عنصر آگاه نبود. از وقوف مارکس به نظریه‌ی ریکاردویی مازاد در نوشته‌های اقتصادی قدیمش مدارکی هست (**فقر فلسفه و کارمزدی و سرمایه**) اما این آثار به یک‌سان نشان می‌دهند که نظریه‌ی ارزش اضافی به یک بخش کارکردی مدل اقتصادی که مارکس پیش‌بینی‌هایش را بر آن بنا کرده بود بدل نشدند. نظریه‌ی قدیمی مارکس درباره‌ی مزد و سود مثلاً آشکارا تابعی از مدل عرضه-تقاضا نظام اقتصادی است؛ و لازم خواهد بود که این نظریه‌پردازی اولیه را در پرتو مدل ارزش اضافی بعدی نقادانه بررسی کنیم. در دست‌کم یک حوزه‌ی مهم مسئله‌انگیز، یعنی مسئله‌ی قطبی‌شدن طبقاتی، می‌توان نشان داد که پیش‌بینی **مانیفست** به صراحت از سوی مارکس بر پایه‌ی نظریه‌ی ارزش اضافی‌اش در آثار بعدی نقض شده است. [۴۴] این که چه تعداد تفاوت دیگر از این دست وجود دارد و چه تعداد از آن‌ها را می‌توان به تفاوت میان مدل بازار قدیمی و مدل ارزش اضافی بعدی مرتبط دانست، سوالی است که باید نه فقط به خاطر خودش بلکه برای برطرف کردن اغتشاشی بررسی شود که اغلب هنگامی که مثلاً پرسیده می‌شود که مارکس دقیقاً چه چیزی درباره‌ی بینوایی فراینده می‌بایست می‌گفت، پدید می‌آید.

بنابراین مهم‌ترین مانیفست سیاسی مارکسی باید نوشته شود. صرف‌نظر از نوشته‌ی کوتاه **نقد برنامه‌ی گوتا** (۱۸۷۵)، هیچ بیانیه‌ی سیاسی برنامه‌ای وجود ندارد که مستقیماً بر نظریه‌ی ارزش اضافی متکی باشد و نظریه‌ی فروپاشی سرمایه‌داری مارکس را آن‌گونه که در **گروندریسه** مطرح می‌شود در خود گنجانده باشد. هیچ دلیلی وجود ندارد که **مانیفست** ۱۸۴۸ را در کل بتوان رد کرد، اما دلایل زیادی هست که می‌توان تمامی تزه‌ها و نظرات آن را تابع بازبررسی انتقادی در پرتو نظریه‌ی ارزش اضافی مارکس کرد. اگر ویراستی از **مانیفست** منتشر شود که نکته به نکته و خط به خط شامل حاشیه‌نویسی‌های کامل و مفصلی باشد که از نوشته‌های متاخر مارکس برگرفته شده باشد، شگفتی‌های خیره‌کننده‌ی بسیاری آشکار خواهد شد. به وضوح، نظریه‌ی ارزش اضافی در اندیشه‌ی مارکس تعیین‌کننده است؛ حتی می‌توان گفت



که این نظریه همراه با پیامدهایش نظریه‌ی مارکس است. با این همه، چه تعداد از گروه‌های سیاسی «مارکسیستی» و چه تعداد منتقدان «مارکسیست» مارکس، نظریه‌ی ارزش اضافی را نقطه شروع واکاوی‌های خود قرار داده‌اند؟ یگانه اثر اصلی معاصر که در آن مازاد نقش مرکزی ایفا می‌کند، کتاب **سرمایه‌ی انحصاری** باران و سوییزی است. [۴۵] با وجود کاستی‌های این کار، اثر یادشده راهی به جانب جهت‌گیری مارکسی می‌گشاید و بنیادهای لازم و ناگزیر را برای نوعی از واکاوی فراهم می‌آورد که اگر بنا باشد نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سرمایه‌داری موضوعیت سیاسی خود را به اثبات رسانند، باید پی افکنده شود.

متأسفانه از دیدگاه‌های گوناگون، **سرمایه‌ی انحصاری** با این نتیجه به پایان می‌رسد (یا شاید درست‌تر آن است که بگوییم با این فرض آغاز می‌شود) که انقلاب داخلی درون کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته در حال حاضر قابل پیش‌بینی نیست. این استدلال می‌تواند و باید در مقابل تز مارکس در **گروندریسه** قرار داده شود که بنا به آن همه‌ی موانع انقلاب، نظیر آن چه باران و سوییزی نقل می‌کنند یعنی انحصار، فتح بازار جهانی، فناوری پیشرفته و طبقه‌کارگری مرفه‌تر از گذشته، فقط پیش‌شرط‌هایی هستند که انقلاب را ممکن می‌کند. به همین منوال، نمی‌توان گفت که بینش مارکس از تضاد اصلی سرمایه‌داری، چنانکه در **گروندریسه** بیان می‌کند، تا کنون به طور کامل کندوکاو و در خصوص جامعه‌ی سرمایه‌داری موجود به کار برده شده است؛ در این خصوص، **سرمایه‌ی انحصاری** به‌طور جدی به هدف خود نمی‌رسد. نتایج چنین واکاوی‌ای ممکن است شامل بینش‌های شگفت‌انگیزی نیز باشد. سخن کوتاه، کارهای زیادی را باید انجام داد.

شاید بتوانیم نتیجه‌گیری کنیم که به‌رحال این مهم‌ترین نتیجه‌ای است که می‌توان از **گروندریسه** گرفت. از آن‌جا که این اثر کاستی‌های نوشته‌های اقتصادی قدیمی‌تر را مورد تأکید و خصلت ناپیوسته‌ی **سرمایه** را برجسته می‌کند، می‌تواند به‌عنوان یک یادآوری قدرت‌مند عمل کند که مارکس فروشنده‌ی حقیقت‌های حاضر و آماده نبود بلکه سازنده‌ی ابزارها بود. خود او طرحش را کامل نکرد. اما سرانجام طرح‌های کلی اهرمی که جهان را به حرکت در می‌آورد منتشر شده است. اکنون که شاهکار صیقل‌نیافته‌ی مارکس رنگ روز به خود دیده است، بر ساختن مارکسیسم به‌عنوان علم اجتماعی انقلابی که حتی پیشرفته‌ترین جامعه را از لحاظ صنعتی در ریشه‌هایش در معرض دید عموم قرار می‌دهد، سرانجام به یک امکان عملی بدل شده است.

\* مقاله‌ی حاضر با عنوان *The Unknown Marx* اثر Martin Nicolaus (مترجم نخستین ترجمه‌ی **گروندریسه** به انگلیسی) در مجله‌ی **نیولفت ریویو** شماره ۴۸، آوریل ۱۹۶۸ منتشر شده و در لینک زیر در دسترس است:

<https://newleftreview.org/issues/l48/articles/martin-nicolaus-the-unknown-marx.pdf>

## یادداشت‌ها:

[۱]. ر. ک. به پیش‌گفتار بر **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی**. من جز در یک مورد، از ویراست **مجموعه آثار** مارکس و انگلس (Werke) که انتشارات دیتس در برلین از ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۷ منتشر کرده است استفاده برده‌ام؛ اما عناوین انگلیسی را نقل کرده و ترجمه‌ی خودم را در اختیار گذاشته‌ام. پیش‌گفتار در جلد ۱۳ **مجموعه آثار**، صص. ۷-۱۱ (W13: 7-11) یافت می‌شود. ترجمه‌ای انگلیسی از آن را می‌توان در **منتخب آثار** مارکس و انگلس، جلد اول، صص. ۳۶۵-۳۶۱ یافت.

2. Quoted in Maximilien Rubel: *Karl Marx, Essai de Biographie Intellectuelle*, Marcel Rivière, Paris 1957, p. 10.

3. Cf. Paul Sweezy: *The Theory of Capitalist Development*, Monthly Review Press, New York, 1942, p. 202.

4. Marx: *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie (Rohentwurf)*, Dietz, Berlin 1953, and Europäische Verlagsanstalt, Frankfurt از این به بعد از Marx: *Texte zu Methode und Praxis* III: آن به‌عنوان **گروندریسه** یاد می‌کنیم. گزیده‌های منتشرشده با جلد ششمین انتشارات روولت R از این به بعد با حرف نقل می‌شود.

5. Maximilien Rubel: 'Contribution à l'histoire de la genèse du "Capital"', in *Revue d'Histoire économique et sociale*, II (1950), p. 168.

6. Lawrence and Wishart, London, and International Publishers, New York.

7. André Gorz: *Strategy for Labor*, Beacon Press, Boston, 1967, pp. 128-30; Herbert Marcuse: *One-Dimensional Man*, Beacon Press, Boston, 1964, pp. 35-36.

8. Karl Marx: *Les Fondements de la Critique de l'Economie Politique (Grundrisse)*, 2 vols., Editions Anthropos, Paris 1967.

[۹]. گروندریسه، ص XIII؛ هم‌چنین ر. ک. به نامه مارکس به انگلس، ۱۴ ژانویه ۱۸۵۸: «دستاوردهای خوبی داشته‌ام. مثلاً کل آموزه‌ی سود را که تا به حال وجود داشته است، دور انداخته‌ام.» *منتخب مکاتبات*، لندن و نیویورک، ۱۹۴۲، ص. ۱۰۲.

10. Engels: 'Umrisse zu einer Kritik der Nationalökonomie', W1:499–524, and as an appendix to Marx: *Economic-Philosophical Manuscripts*, trans. Milligan, London and New York.

[۱۱]. بناست که دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴ فقط در یک مجلد مکمل به ویراست *مجموعه آثار* منتشر شوند. مرجع ما در این‌جا ترجمه‌ی باتامور از Marx: *Early Writings*، لندن، ۱۹۶۳، ص. ۱۸۷ است.

12. W4:161 and *Poverty of Philosophy*, London and New York, p. 149.

13. W4: 474 and Marx-Engels: *Selected Works*, I, p. 45.

14. W4: 455 and *Poverty of Philosophy*, pp. 215–16.

15. W6: 397–423 and *Selected Works*, I, pp. 79–105; see also W6: 535–56.

16. See notably Engels' preface to the 1891 re-edition of *Wage-Labour and Capital*, W6: 593–99 and *Selected Works*, I, pp. 70–78.

17. *Capital III*, W25: 219. English translation, London and New York, 1962, p. 205.

18. Quoted in Rubel: *Biographie Intellectuelle*, p. 119.

19. W4: 98–105 and *Poverty of Philosophy*, pp. 69–79.

20. W6: 409–410 and *Selected Works*, I, pp. 91–92.

21. See *Grundrisse*, pp. 787–92, 829.

22. *Grundrisse*, p. 18 and R: 20.

23. *Ibid.*, pp. 74–76 and R: 36–38.

[۲۴]. «آشکار کردن ذات رقابت آزاد، یگانه پاسخ عقلانی به تجلیل‌اش از سوی پیامبران طبقه‌ی میانی و تکفیرش از سوی سوسیالیست‌هاست.» همان منبع، ص. ۵۴۵.

25. *Ibid.*, pp. 153, 158 and R: 47, 53.

26. *Ibid.*, p. 185.

27. *Ibid.*, pp. 185–86.

28. Cf. *ibid.*, pp. 193–194 and R: 66. For ‘control’ and ‘disposition’ see pp. 193, 195, 201, 215, etc, or R: 66, 67, 73, 89, etc.

29. *Ibid.*, pp. 214, 215 and R: 88, 89.

30. W13: 9 and *Selected Works I*, p. 363.

31. W4: 181 and *Poverty of Philosophy*, p. 174; *Manifesto*, W4: 467 and *Selected Works*, I, p. 39; *Capital I*, W23: 791 and *Capital I*, London and New York, p. 763.

32. *Grundrisse*, pp. 169, 216, 579, etc, and R: 89–90.

33. *Capital I*, W23: 49–50 (Section One, Chapter One, page one).

34. *Grundrisse*, pp. 13–18 and R: 14–18.

35. *Ibid.*, pp. 178–179n., 226–27, 763.

36. *Ibid.*, p. 198 and R: 71.

37. *Ibid.*

[۳۸]. همان منبع. صص. ۳۱۸–۳۱۹. یک مدل پنج عنصری از نظام سرمایه‌داری بسته که از آن مارکس امکان‌ناپذیری بازتولید گسترده را در نتیجه‌ی امکان‌ناپذیری تحقق‌استنتاج می‌کند، در صفحات ۳۳۶–۳۴۷ مطرح می‌شوند. برای نکات بیشتر درباره‌ی تحقق ر. ک. به صص. ۴۳۸–۴۴۲ (R: 174-176) و جاهای دیگر.

39. *Ibid.*, p. 341.

40. W13: 9 and *Selected Works I*.

41. *Grundrisse*, p. 231 and R: 91.

42. *Ibid.*, pp. 592–94 and R: 209–211.

[۴۳]. ویراستاران کامل‌ترین نمایه از همه‌ی ارجاعات آشکار و پنهان به هگل و نیز نمایه‌ی ارجاع مارکس به آثار ریکاردو را فراهم کرده‌اند.

44. Cf. Martin Nicolaus: ‘Hegelian Choreography and the Capitalist Dialectic: Proletariat and Middle Class in Marx’, in *Studies on the Left VII*: 1, Jan-Feb., 1967, pp. 22–49.

45. Paul Baran and Paul Sweezy, *Monopoly Capital*, Monthly Review Press, New York, 1966.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1OV>



## دیالکتیک مارکسی در گروندریسه

درباره‌ی «مقدمه» نیکلاوس به گروندریسه

نوشته‌ی: موشه پوستون و هلموت راینیکه

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مارتین نیکلاوس با ترجمه‌ی متن بی‌نهایت دشوار **گروندریسه**، [۱] سهم سیاسی گران‌سنگی را ادا کرده است. مقدمه‌ی بلند او بر این ترجمه، تلاشی است برای واکاوی درونی کامل‌تر مجموعه نوشته‌های مارکس درباره‌ی نقد اقتصاد سیاسی. از این لحاظ، **گروندریسه** از اهمیت اساسی برای بازسازی اندیشه‌ی مارکس برخوردار است. این اثر فاقد ساختار منطقی منسجم **سرمایه** است، اما گستره‌ی فراخ‌تر آشکاری دارد که به درک انکشاف مقولات نقد اقتصاد سیاسی عمق و غنا می‌افزاید. **گروندریسه** ضمن آن که به وضوح هر نظریه‌ای را درباره‌ی گسست میان آثار متقدم و متأخر مارکس تکذیب می‌کند، تحولاتی را در اندیشه‌ی او نیز نشان می‌دهد که یگانه‌انگاری بی‌واسطه‌ی مقولات آثار ۱۸۴۴-۱۸۴۶ (دست‌نوشته‌های **اقتصادی و فلسفی**، «تزهایی درباره‌ی فویرباخ»، **ایدئولوژی آلمانی**) را با مقولات **سرمایه** غیرقابل‌دفاع می‌کنند؛ یعنی تأویل مقولات آثار متقدم به‌منزله‌ی «شالوده‌های فلسفی» مقولات «اقتصادی» متأخر. با **گروندریسه** بود که مارکس نخست مقولات نقدش را به نحوی بسط داد که

متضمن شناخت‌شناسی انتقادی — تعیین تاریخی دیالکتیک — باشند. مقولات نقد اقتصاد سیاسی شکل‌های خودبازتابی هستند که مقولات اولیه در آن‌ها جای می‌گیرند و تعیین مناسب خود را می‌یابند.

این درک از دیالکتیک هم‌چون بنیادی برای نقد مفهوم کار و پرولتاریا نزد نیکلاوس به کار می‌رود. در **گروندریسه**، امحای مشخص کار پرولتری در نتیجه‌ی تضاد فزاینده میان کار شیئیت‌یافته و کار زنده، به مثابه وجه شاخص و اساسی امحای سرمایه‌داری ارائه می‌شود. این موضوع بر استفاده‌ی مارکس از ارزش به مثابه مقوله‌ای تعیین‌کننده (ارزش به مثابه شکل اجتماعاً خاص ثروت در تولید کالایی) پرتو می‌افکند و هر تفسیری که مقولات را در سطح منطقی گردش کالایی منجمد می‌سازد، محکوم می‌کند. چنین درکی نه فقط تیشه به ریشه هر دیدگاهی از الغای سرمایه‌داری می‌زند که سوسیالیسم را بر پایه‌ی کار پرولتری وضع می‌کند، بلکه آن دسته از تفسیرها از نظرات مارکس را ابطال می‌کند که مفهومی از کار را ارائه می‌کنند که فقط به تحقق وجوه کلیت تنزل یافته است. **گروندریسه** متضمن واکاوی تاریخی پویاتری از پرولتاریا در وجوه ابژکتیو و سوژکتیو آن است.

بخش اصلی شرح نیکلاوس به نقد مارکس از هگل می‌پردازد. **گروندریسه** بازبررسی این مسئله‌ی دشوار را گریزناپذیر کرده است، اثری که استقبال از آن تفسیرهای اولیه‌ی دلاولپه و آلتوسر را از لحاظ تقابلی که میان یک مارکس بالیده‌ی «علمی» با یک هگل ایده‌آلیست برقرار می‌کنند تضعیف می‌کند و عجیب نیست که این تقابل در دوره‌ی بازسازی، گسترش و ثبات سرمایه‌داری پس از جنگ مطرح شد. **گروندریسه** هنگامی شناخته شده است که این دوره به پایان رسیده است — اما هم‌چنین زمانی که طغیان دهه‌ی ۱۹۶۰ عمدتاً عقب‌نشسته است و شمار فزاینده‌ای از چپ‌گرایان جوان به نظریه و پراکسیس سنتی مارکسیستی روی می‌آورند که نابسندگی‌هایش قبلاً عملاً با شکل‌های جدیدتر مبارزه نشان داده شده بود. بحث نیکلاوس درباره‌ی نقد مارکس از هگل متاسفانه معرفت‌شناسی آن نظریه‌ی سنتی را می‌پذیرد، معرفت‌شناسی‌ای که با خود نقد مارکسی نقض می‌شود.

نیکلاوس بحث خود را با توصیف فلسفه‌ی هگل به مثابه فلسفه‌ای که هم‌هنگام «دیالکتیکی، شورشگرانه همانند فلسفه‌ی سقراط و ایده‌آلیستی و عرفانی همانند فلسفه‌ی یک کشیش» (ص. ۲۷) است آغاز می‌کند. این تفکیک و تقابل ایده‌آلیسم و دیالکتیک در هگل — اولی عقل‌ستیز، «عرفانی» و ارتجاعی؛ دومی عقلانی و پیش‌رونده — کاذب است و پیامدهای نظری و سیاسی مهمی دارد. اما باید روشن باشد که نیکلاس نه هگل را در **مجموع** خردستیز توصیف می‌کند، نه تلاش می‌کند مارکسیسمی «ضدهگلی» ایجاد کند. پس موضوع نه «نجات‌دادن» هگل است، نه نقد از نیکلاوس می‌تواند به نحو شسته‌ورفته‌ای به مثابه دفاع



از مارکسیسم «هگلی» در برابر مارکسیسم «ضدهگلی» عرضه شود، چرا که نیکلاوس مارکسیسمی «هگلی» را ارائه می‌کند. سوال این است: چه نوع مارکسیسم هگلی؟ [۲]

درک نیکلاوس از هگل از **دفترهای فلسفی** لنین برگرفته شده است. اما از آن خودکردن هگل به میانجی ملاحظات سیاسی مشخص، در سوییس و پتروگراد، در خلال جنگ جهانی اول یک چیز است و تفسیر هگل از نظرگاه لنین — منتزع از همه‌ی بحث‌های بعدی — پنجاه سال بعد، در چارچوب بسیار متفاوتی از مبارزه‌ی طبقاتی، چیزی است کاملاً متفاوت. نیکلاوس همین کار را با از سر گرفتن مقایسه‌ای که برشت میان هگل با سقراط کرده بود و تأکیدش بر انطباق هگل با وضعیت موجود سیاسی انجام می‌دهد — چرا که درک برشت از هگل، تا تاثیری که بعدها کرش بر او گذاشت، وامدار بحث‌های رسمی احزاب کمونیست بود. درک برشت حاصل دوره‌ای است که دبورین هگل را به دیالکتیسمین هستی بدل ساخت و استالین آن را در شکل یک توضیح‌المسائل تکمیل کرد. اما نیکلاوس پیش‌تر می‌رود: هرگز به فکر برشت خطور نکرد که فلسفه‌ی هگل را «ایده‌آلیستی، عرفانی هم‌چون فلسفه‌ی یک کشیش» بنامد. بنابراین، واکاوی ما از مارکسیسم نیکلاوس با بررسی سرشت‌نمایی او از ایده‌آلیسم آغاز می‌شود.

نیکلاوس ایده‌آلیسم را به شرح زیر توصیف می‌کند: هگل واقعیت ادراک‌های حسی را منکر شد و به این نتیجه‌ی نادرست رسید که فقط مفاهیم منطقی که توسط ذهن ساخته و پرداخته می‌شوند، واقعیت دارند. هگل که می‌خواست برای مفاهیم شخصی‌اش اعتبار عینی فراهم کند، آن‌ها را از ذهنش بیرون راند و به ذهن به‌طور عام نسبت داد. «از آن‌جا تا این‌تر که این «سوژه»ی «عینی» اما غیرمادی بر تکوین جهان **حاکم است** فقط یک گام طبیعی باقی مانده بود ... و این سوژه مفتخر است که خود را در جریان سده‌ها آشکار و مکشوف کند. از این‌جا تا خدا ابداً گامی باقی نمانده است. هگل تا به آخر یک فیلسوف — پاپ باقی ماند که برای امپراتور این جهانی ... دعای خیر می‌خواند» (ص. ۲۷).

نیکلاوس ایده‌آلیسم را هم‌چون شکل کمابیش ابلهانه، «عرفانی»، ارتجاعی اندیشه تلقی می‌کند. [۳] نه آن را جدی می‌گیرد — هیچ اشاره‌ای به معضلات آگاهی و واقعیت، سوژه و ابژه نمی‌شود — و نه تلاش می‌کند فلسفه‌ی هگل را با ارجاع به بافتار تاریخی و اجتماعی‌اش واکاوی کند. رویکردی چنین توخالی باعث می‌شود تا تفسیر ماتریالیستی اندیشه‌ی هگل ناممکن شود. بیهوده است اتهامات قدیمی ملال‌آوری را رد کنیم که نیکلاوس علیه ایده‌آلیسم تکرار می‌کند — مثلاً، انکار واقعیت حسی. گفتیم که این فقدان ساده‌لوحانه‌ی معرفت از تاریخ فلسفه را نشان می‌دهد. بی‌گمان هگل از بحث‌های الثایی‌ها و سوفسطایی‌ها کاملاً آگاه بود. هم‌چنین می‌دانست که وقتی پایت را به سنگ سخت می‌کوبی به خودت آسیب می‌زنی.

در رابطه با دیدگاه‌های سیاسی صریح هگل باید گفت که به هیچ‌وجه آن‌طور که نیکلاوس ادعا می‌کند ارتجاعی نیستند. [۴] برخلاف کانت که از جهان‌پدیداری (بورژوازی) حمایت می‌کرد، هگل بر این ضرورت شناختی تأکید داشت که جهان به بسیارگونگی حسی‌اش تجزیه نمی‌شود بلکه «موضوعی خاص» است که — چنانکه مارکس بعدها (در *یادداشت‌های مقدماتی* برای رساله‌ی دکترایش) نوشت — برای درک بسیارگونگی مشخص آن به «منطقی خاص» نیاز دارد. دقیقاً این وجه از انتزاع است که برای برساخت مفهوم کلیت نزد هگل و مارکس کاملاً ضروری است. این وجه در حکم مفهوم اجتماعی در نظریه‌ی مارکسی وارد می‌شود و باید آن را به لحاظ تاریخی درک کرد. کانت، به مثابه **شهروند** در دوره‌ی مانوفاکتور، نمی‌توانست از جهان به مثابه امری معین و معلوم که فیزیک نیوتنی تضمین می‌کرد، فراتر برود. هگل در مواجهه با صنعتی‌شدن آغازین می‌توانست از منظر تولید بیانید، و این، در اندیشه‌ی او در کار «مفهوم» نشانه‌گذاری می‌شود. در پس آن، مفهوم بورژوازی کار نهفته است — مقوله‌ای فراتاریخی که شالوده‌ی نمود اجتماعی مشخص آن است. بنابراین، به رغم تمسخر «سوژه»ی «عینی» اما غیرمادی توسط نیکلاوس، یاهو نیست که هگل واقعیت جهان را انتزاعی در نظر می‌گیرد و بدین‌سان این انتزاعیت را به وسیله‌ی مقولاتی ارائه می‌کند که به نظر می‌رسد زندگی خاص خود را داشته باشند.

این «انتزاعیت» در جهان مادی ریشه دارد. انگلس، که نیکلاوس درک خود را بر مبنای برداشت او از دیالکتیک استوار می‌سازد، می‌داند که اندیشه‌ی هگل در مقایسه با هگلی‌های چپ بعدی به‌نحو مشخص‌تری ژرف و پای‌قرص است و علیه هر نوع تفسیر سهل‌وساده از ایده‌آلیسم که هر چیز مشخصی را در خود غرق می‌کند هشدار داده بود: «هر کسی که فقط تا حدی با هگل آشنا باشد، باید بداند که او دانسته‌صدها نکته از طبیعت و تاریخ را به‌عنوان برجسته‌ترین مصداق‌های قوانین دیالکتیک ارائه کرد.» [۵] این که نیکلاوس چنین تفسیری توخالی از ایده‌آلیسم هگلی ارائه می‌کند که وجه اشتراک اندکی با پروژه‌ی مارکسی دارد، بر تفسیرش از مارکس تأثیر می‌گذارد.

بنا به نظر نیکلاوس، نقد مارکس از هگل دو مرحله‌ی منطقی اصلی دارد (ص. ۳۳). او اولی را که در اوایل دهه‌ی ۱۸۴۰ رخ داد، با روش فویرباخ در وارونه‌سازی سوژه و ابژه‌ی هگل مرتبط می‌سازد و سوژه را در برهم‌کنش‌های اجتماعی افراد قرار می‌دهد. نیکلاوس، مادام که به نحوی بسنده ماتریالیسم تاریخی مارکس را از ماتریالیسم انسان‌شناختی فویرباخ متمایز نمی‌کند، به نحو درخوری به نقد نخست مارکس از هگل نمی‌پردازد. در حالی که مارکس در *نقد فلسفه‌ی حق هگل* (۱۸۴۳)، هنوز به سیاق فویرباخی وارونه‌سازی سوژه و ابژه عمل می‌کند، در *دست‌نوشته‌های پاریس* ۱۸۴۴ می‌توان تفسیر ماتریالیستی تاریخی از هگل را یافت. مارکس نشان می‌دهد که حرکت «مفهوم» در هگل ناشی از پیشرفت انسان‌ها

در نتیجه‌ی کار است. فعالیت تاریخ‌ساز افراد تاریخ را می‌سازد. هگل مفهوم کار را به‌عنوان کار مفهوم به‌تنهایی، متافیزیکی می‌کند، کار مفهوم، یعنی کارِ روح جهانی (Weltgeist)، موجب برآمد تاریخ می‌شود. تفسیر مارکس درجه‌ای را نشان می‌دهد که بنا به آن هگل پیش‌تر در جایگاهی بوده که حرکت تاریخ را بازتولید کند؛ او متذکر می‌شود که هگل در بلندی‌های اقتصاد کلاسیک بود. اما این واکاوی از سوی مارکس — که هگل کوشید تا کلیت جامعه‌ی بورژوایی را از طریق کار توصیف کند — برای نقد کامل روش و نظام هگل کافی و بسنده نیست. این واکاوی تاریخاً نامتعیین باقی می‌ماند و نمی‌تواند به‌طور کامل تبیین کند که چرا هگل کار را متافیزیکی کرد. نقد کاملاً بسنده از هگل برای نخستین بار — تلویحاً — در **سرمایه** انجام شد. در آنجاست که مفاهیم هگل در تکوین خود به نمایش در می‌آیند — نه به این دلیل که هگل به این نحو مبادرت کرده بود، بلکه به این دلیل که مسیر توسعه‌ی بورژوایی جامعه از طریق کالاها، کار مجرد، ارزش اضافی و غیره این شکل را به وجود می‌آورد: بازنمایی انتزاعات. مقولات نقد اقتصاد سیاسی، رشته‌ی مقولات در **سرمایه**، تبعیت امر مشخص از امر انتزاعی، مناسبات افراد با یک‌دیگر و با طبیعت تحت {سلطه} کالا و سرمایه.

هگل در **منطق** رابطه‌ی ذات و نمود را که مارکس به‌عنوان رابطه‌ی تولید و گردش و در نتیجه‌ی کار مجرد مشخص کرده بود، ارائه می‌کند: گردش به‌عنوان «پدیدار فرایندی که در پس این پدیدار رخ می‌دهد.» این بنیادی است ماتریالیستی که این امکان را به نیکلاوس می‌دهد که بنویسد «کل **گروندریسه** شاهدی است بر حضور آن‌ها [«خدماتی» که توسط **منطق** هگل ارائه شده] (ص. ۲۶). جان‌مایه‌ی مفاهیم هگلی را مارکس به‌صورت ماتریالیستی در **دست‌نوشته‌های پاریس** به‌عنوان نتیجه‌ی تکامل اجتماعی از طریق کار تبیین کرد. تکامل سرمایه به مراحل اولیه‌ی تبعیت واقعی کار رسید؛ پرولتاریا پدید آمد، خود را سازمان داد و قابل درک کرد که چه طبقه‌ای این کار را انجام می‌دهد — هنوز یقیناً این کار موضوع سلطه و استثمار است. تاریخ هنوز نه آزادانه، بلکه کور و طبیعت‌وار، ساخته می‌شود. این سویه در پس پیشرفت دیالکتیکی مفهوم نزد هگل قرار دارد. «کشف هسته‌ی عقلانی درون پوسته‌ی عرفانی» (ص. ۳۴) فقط به این دلیل ممکن بود که اندیشه‌ی هگل یک هسته‌ی عقلانی داشت — هم‌چون دیالکتیک ایده‌آلیستی، و نه فقط دیالکتیکی که در یک «عرفان ایده‌آلیستی» پیچیده شده است.

نیکلاوس علاوه بر نخستین مرحله‌ی نقد مارکس از هگل — «گذار از ذهن ابژکتیو مستقل ... و بازگشت به منزلگاه طبیعی آن در جسم فانی انسان» — دومین مرحله را تشخیص می‌دهد که آن را در **گروندریسه** جای می‌دهد. به این طریق، او توجه را به تحول بی‌نهایت مهم در اندیشه‌ی مارکس جلب می‌کند، تحولی که با این همه پیش‌فرض‌های خود نیکلاوس را نقض می‌کند. او استدلال می‌کند که پیش‌درآمد مارکس

به **گروندریسه**، شروع نادرستی بود؛ و مقولات مورد استفاده فقط برگردان بی‌واسطه‌ی مقولات هگلی به اصطلاحاتی ماتریالیستی بودند. مثلاً، در حالی که هگل **منطق** خود را با **هستی** ناب و نامتعین آغاز می‌کند، که بی‌واسطه ضد خود یعنی **نیستی** را فرامی‌خواند، مارکس پیش‌درآمدش را با **تولید مادی** (به‌طور عام) آغاز می‌کند که ضد خود، **مصرف** را فرامی‌خواند. مارکس در خلال پیش‌درآمد ناخشنودی خود را از این نقطه آغاز خاطر نشان می‌کند. اما فقط پس از آن که مارکس دست‌نوشته را نوشت، در بخشی که عنوان «ارزش» را دارد، از نو با نقطه عزیمت متفاوتی — کالا — آغاز می‌کند و همین در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی و سرمایه** حفظ می‌شود (صص. ۳۵-۳۷).

نیکلاوس به این تشابه اشاره می‌کند که نشان می‌دهد مارکس چگونه گام به گام بر شرح واقعیت توسط ریکاردو و هگل غلبه کرد، تا این که سرانجام در پس انتزاع فراگیر مفهوم پول شکل اجتماعی اساسی آن، یعنی کالا را، کشف کرد. مارکس در جریان نوشتن **گروندریسه**، سرانجام عنصر ساختارسازی را کشف کرد که **سرمایه** و بنابراین مکشوف شدن دیالکتیکی مقولات نظام بورژوازی باید با آن آغاز شود. مارکس از آغازگاهی فراتاریخی به سوی شکل اجتماعی تاریخاً متعینی حرکت کرد که یگانه‌انگاری اساسی همانی و ناهمانی، ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای را بیان می‌کند — تضاد تاریخاً خاصی که تکوین آن در بردارنده‌ی همه‌ی تضادهای دیگر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.

به این ترتیب، مارکس صرفاً «به‌صورت ماتریالیستی» دیالکتیک هگل را وارونه نکرد. موضوع این نیست که مارکس فقط آسمان‌ها را روید و ماتریالیسم را سر جای آن گذاشت، یعنی آن‌طور که لنین در یادداشت‌های خود سرسری می‌گوید. خود نیکلاوس می‌گوید که «جای‌گزینی صرف یک مقوله‌ی «ماتریالیستی» (یعنی تولید مادی) با یک مقوله‌ی ایده‌آلیستی (یعنی هستی نامتعین ناب) هنوز انتظارات مارکس را برآورده نمی‌کرد» (ص. ۳۵). چنانکه نیکلاوس از پیش‌درآمد مارکس بر **گروندریسه** نقل می‌کند، مارکس این وارونگی را به‌عنوان پراکسیس «ادیان سوسیالیست» توصیف می‌کند. این مشخصه‌ی «اقتصاددانان ملال‌آور» است، اما نه مشخصه‌ی رویکرد مارکسی. هدف واکاوی مارکسی همانا جامعه‌ی بورژوازی است که با کار مزدی و سرمایه ساختار بندی شده و بر آن یک تعین شیوه‌ی وجودی مسلط است، تعین وجودی‌ای که مکشوف شدن دیالکتیکی آن — به میانجی مبارزه‌ی طبقاتی — این تاریخ را در ناب‌ترین و کلاسیک‌ترین شکل خود ارائه می‌کند. این تعین وجودی همانا کالا است. از نظر مارکس، جامعه‌ی بورژوازی برای نخستین بار **آگاهانه** و بنابراین انتقادی در حکم «سوژه»‌ای وضع می‌شود که مقولات در کلیت آن حرکت می‌کنند.

مارکس با انتخاب کالا به منزله‌ی نقطه عزیمت خود، نه تنها موضوع خاص دیالکتیک را در شکل اجتماعی تاریخاً خاص تولید کالایی قرار می‌دهد، بلکه تاریخاً جایگاه خود دیالکتیک را تعیین می‌کند. این خودبازتابی پیامد ضروری انگاره‌ی بسندگی مفهوم برای موضوعش است که هم پایه‌ی دیالکتیک هگل است و هم پایه‌ی دیالکتیک مارکس. آن چه در آغاز کردن با کالا رد می‌شود، انگاره‌ی دیالکتیک به مثابه روش کاربرپذیر به‌طور جهان‌شمول است — یا به بیان دیگر، به مثابه بیان مکفی واقعیت نامتعینی که سرشت اساسی‌اش متناقض است. برعکس، دیالکتیک در حکم مفهومی انتقادی درک می‌شود که اکنون همراه با ظهور شکل کالایی به‌وجود آمده و یگانه روش مناسب برای شکلی اجتماعی است که به مثابه‌ی یک کلیت توسط تولید کالایی (مثلاً جامعه‌ی سرمایه‌داری) با تضادهای تاریخاً خاص متعیّن شده است.

بنابراین دیالکتیک مارکسی، با نقطه آغازش در شکل کالایی، نه فقط **بیانگر** مناسبات سرمایه‌داری است، بلکه برخلاف دیالکتیک هگلی، آن‌ها را آگاهانه **بیان می‌کند**: هم‌چون تأملی درباره‌ی کلیت اجتماعی از تراز سوژه شدن؛ هم‌چون مرحله‌ای از جهان که از طریق سوژه و برای سوژه آگاه می‌شود. این مفهوم برای این موضوع به واسطه‌ی تأمل آگاهانه درباره‌ی آن بسنده است. اما به این طریق، «روش» ضرورتاً هر ادعایی را نسبت به اعتبار فراتاریخی رد می‌کند. بسندگی مفهوم برای موضوعش باید علاوه بر تاریختی موضوع — جامعه‌ی سرمایه‌داری — متضمن تاریختی مفهوم یعنی خود «روش» باشد. بنابراین، در این معنای مضاعف است که دیالکتیک مارکس را باید در حکم نقد درک کرد: به جای تقابل صدق و کذب که بر حقیقتی ایستا و جایگاهی مفهومی بیرون از موضوع دلالت می‌کند، واکاوی درون‌ماندگار انتقادی از جامعه‌ی بورژوازی هم‌چون تکامل اجتماعی، تضاد، نفی وجود دارد، هم‌چون زمان، هم‌چون تاریخ توسعه‌ی سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی. این هم‌هنگام نقد شکل اجتماعی و شکل‌های متناظر اندیشه است. دیالکتیک مارکسی یک معرفت‌شناسی انتقادی ارائه می‌کند که در آن شکل‌های اندیشه به لحاظ تاریخی درک می‌شوند و نه به منزله‌ی نتیجه‌ی برهم‌کنش‌های سوژه‌های نامتعیّن و ابژه‌های نامتعیّن در بیرون از جامعه و تاریخ. از سوی دیگر، معرفت‌شناسی انتقادی مارکسی را نمی‌توان به سادگی به علاقه‌ای تقلیل داد که عمل و تفکر را از جایگاه اجتماعی استنتاج می‌کند و تعین‌های آن امر «اجتماعی» را بررسی نمی‌کند که درون آن جایگاه‌ها قرار گرفته‌اند. در نقد اقتصاد سیاسی، شکل‌های گوناگون بتواره قالب اجتماعی را تعریف می‌کنند، چرا که این قالب اجتماعی اندیشه را تعیین می‌کند که درون آن می‌توان تفکیک‌های بیش‌تر، مشخص‌تر و با شکل طبقاتی خاص را می‌توان به‌عنوان مقولاتی ایجاد کرد که به لحاظ منطقی آشکار می‌شوند. این درون‌ماندگاری متحرک — تکامل کالا، ارزش، کار مجرد، مبارزه‌ی طبقاتی — منبع این داوری است که آن چه «کذب» است، موقتاً امر معتبری است که خود را دائمی می‌داند. این نقد از خود موضوع، از تضادها و مرزهایی که از حرکت آشکار می‌شود پدیدار می‌شود، خود ارائه‌ی موضوع به نقد بدل

می‌شود و به نفعی جامعه‌ی سرمایه‌داری اشاره می‌کند. دیالکتیک، مادام که به لحاظ نظری شکل اجتماعی سرمایه‌داری را با نقد درون‌ماندگار منطقی و تاریخی آن شکل نفعی می‌کند، منفی است.

اما این نقد وجه دومی دارد. از آن‌جا که نظریه‌ی مارکسی بافتار و تاریخ اجتماعی خود را واکاوی می‌کند، بافتار و تاریخی که تضادهای خاصش دیالکتیک را به وجود می‌آورد و ارائه‌ی آن دیالکتیک را ماتریالیستی کرده است، نفعی واقعی توسط پرولتاریای جامعه‌ی سرمایه‌داری باید به معنای نفعی خود دیالکتیک باشد. این امر از لحاظ معرفت‌شناختی، در خود سازگار است. یکی از قدرت‌مندترین جنبه‌های نقد اقتصاد سیاسی این است که این نقد خود را تاریخاً متعین می‌داند و وجودش را به‌عنوان نقد در فرایند واکاوی و انتقاد از شکل‌های بورژوازی در نظر می‌گیرد. هر تلاشی برای دگرگونی آن به علمی پوزیتیو با ناسازگاری مواجه می‌شود، زیرا آن هنگام به‌عنوان یک استثنای تاریخاً یگانه فرانهاد می‌شود که بر فراز برهم‌کنش شکل و محتوی، شکل‌های اجتماعی و شکل‌های آگاهی قرار دارد و خود را به‌عنوان بنیاد خویش مطرح می‌کند. به این اعتبار، دیگر نمی‌تواند خود را درک کند.

این امر در خصوص هر شکلی از دیالکتیک استعلایی صدق می‌کند، چه شامل طبیعت باشد (انگلس) و چه نباشد (لوکاچ). دیالکتیک در هر دو حالت باید هستی‌شناختی بنیان نهاده شود: در حالت اول بر مبنای هستی به‌طور عام، در حالت دوم بر مبنای هستی اجتماعی. اما این که واقعیت و/یا مناسبات اجتماعی به‌طور عام اساساً متناقض هستند، فقط می‌تواند مفروض قرار گیرد، نه آن که تبیین شود. دیالکتیک به‌عنوان مقوله‌ی کلیت‌بخش فراتاریخی فقط می‌تواند به‌نحو جزئی و به بهای کنارنهادن درک خود - بازتابی‌اش مطرح شود.

این موضوع در خصوص دیالکتیک تاریخاً مشخص مارکسی که آگاهانه در سرشت مضاعف کار اجتماعی ریشه دارد، کاملاً متفاوت است. دیالکتیک، به‌عنوان مقوله‌ی مرکزی مارکسیسم انقلابی، خود یک مقوله‌ی تاریخی است که صرفاً یک شیوه‌ی اندیشه نیست بلکه از درون خود یک موضوع ویژه، جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا، را درک می‌کند. این دیالکتیک مسیر حرکت عصر متناقضی را بازتاب می‌دهد که متکی است بر تضادهای طبقاتی کار مزدی و سرمایه، و آشکار شدن متناقض این پیشاتاریخ خاص را نشان می‌دهد که خود را به‌صورت منطقی و تاریخی ارائه می‌کند. دیالکتیک به‌عنوان مفهوم نقد اقتصاد سیاسی از آن حرکت کور همبسته با مفاهیم کالا و سرمایه انتقاد می‌کند. این دیالکتیک به‌ویژه مقوله‌ای است نقدگرانه که موضوعش را از جنبه‌ی تغییرپذیری مناسبات طبقاتی درک و فهم می‌کند و به پایان یافتن سلطه‌ی کالا و سرمایه و نقاب‌های انسانی‌شان رهنمون می‌شود. این تعین تاریخی دیالکتیک بر نسبت‌گرایی کاملی دلالت نمی‌کند، که بنا بر آن، گذشته‌ی پیشاسرمایه‌داری قابل‌شناخت نیست. با این همه، دیالکتیک فوق



ریشه‌ی هر نوع نظریه‌ی غایت‌شناختی را می‌زند — چه در روایت جبرگرایانه، چه سوپژکتیویستی‌اش — و بر تعارض حدوث تاریخی و غایت‌شناسی غلبه می‌کند.

دیالکتیک بالیده‌ی مارکسی جامعه‌ی توسعه‌یافته‌ی بورژوازی را به‌عنوان نخستین کلیت اجتماعی واقعی نقادانه بررسی و بیان می‌کند: جامعه‌ای که کل واقعیت متعین آن می‌تواند از یک شکل ساختارساز انتزاعی — کالا در سرشت مضاعف خود به‌عنوان نظامی تام و تمام — بسط داده شود. از آن‌جا که آن سرشت مضاعف به تضادهایی راه می‌برد که به بسط آن شکل به فراسوی خود — به پول و سپس سرمایه — به مثابه پویایی ثابت در زمان گرایش دارد، این نخستین کلیت اجتماعی واقعی همانا نخستین شکل تاریخاً پویا است: به مثابه یک **کلیت**، با زمان بسط می‌یابد. اما این زمان یک قالب توخالی نیوتنی نیست. مارکس در **سرمایه** از طریق تعیین‌های گوناگون زمان (زمان کار، زمان گردش و غیره) نشان می‌دهد که تاریخ را نه زمان انتزاعی بلکه زمانی که شیئی می‌یابد می‌سازد. سرمایه‌داری با حفظ دانش و کار گذشته در شکلی شیئی‌یافته و با فرارفتن پیوسته از خود، زمان را به‌عنوان یک امر تاریخاً مشخص و برساخته توسط مردم شکل می‌دهد و می‌سازد. تاریخ مترکم‌تر می‌شود. وقوف کامل بر این امر می‌تواند به تاریخی که آگاهانه ساخته می‌شود بیانجامد. سرانجام، جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان کلیتی پویا با سرشتی میانجی‌گرایانه، که به شکل‌های تجلی لازمی که پدید می‌آیند، از ذات خویش منتزع می‌شوند جدا شده و آن را در حجاب می‌گذارند، راه می‌برد، تاریخش را به‌عنوان منطبق ارائه می‌کند.

صورت‌بندی‌های اجتماعی متقدم به این معنا نه کلیت‌بخش هستند نه تاریخی. آن‌ها واجد عناصر پویا هستند و فقط تا درجه‌ای که شکل‌های تولید مازادشان برخوردار از عناصری با شکل کالایی است، به فراسوی خویش اشاره می‌کنند. اما، کالا فقط با جامعه‌ی سرمایه‌داری به یک شکل اجتماعی کلیت‌بخش، به تعینی از شیوه‌ی وجودی، بدل می‌شود. تکامل منطقی، کالا — پول — سرمایه، از منظر جامعه‌ی تعین‌یافته با سرمایه، می‌تواند تاریخی درک شود. یعنی به نظر مارکس، حال به گونه‌ای متعین می‌شود که تکامل گذشته (با توجه به تکامل کالایی) می‌تواند به‌عنوان امری **منطقاً** ضروری فهمیده شود، اما فقط مشروط به این که با عطف به گذشته از این زاویه به آن نگریسته شود. فرایند تحول تاریخی از یک شیوه‌ی اجتماعی به شیوه‌ی دیگر را می‌توان با ظهور و تکامل کامل شکل کالایی هم‌چون تکامل کم‌تر تصادفی درک کرد، اما نه به‌عنوان مکشوف شدن یک اصل ذاتاً ضروری حرکت. **فقط سرمایه‌داری — و نه تاریخ بشریت — منطقی کلیت‌بخش را آشکار می‌کند.** زیرا این زمان حال منطقاً به‌عنوان کلیت یک ذات متناقض تعین یافته است که منطقاً به فراسوی خویش به امکان یک شکل آینده اشاره دارد، شکلی

که تحققش منوط به مبارزه‌ی طبقاتی است. انتخاب یا سوسیالیسم می‌شود یا بربریت، و این منوط است به پراکسیس انقلابی.

امکاناتی که به‌نحو فزاینده‌ای به‌عنوان امری درون‌ماندگار در زمان حال ظهور می‌کنند، تابع همان زمان حال هستند که پیدایش‌شان به‌هیچ‌وجه یک ضرورت **پیشینی** نیست؛ قرار نیست که آن‌ها را غایتمندانه به‌عنوان کل مسیر تاریخ تعبیر کنیم. این همان طریقی است که مقولات مثلاً **دست‌نوشته‌های پاریس** باید در پرتو آثار بعدی مارکس خوانده شوند. تعیین تاریخی دیالکتیک به انگاره‌ی تاریخ به‌عنوان حرکتی از **ممکن** به **ضرورت** راه می‌برد که با تناقض در خود فزاینده‌اش امکان آزادی را در نظر می‌گیرد. دیالکتیک هم‌گستره با مسیر تاریخ نیست، اما مجال درک آن را با نگاه از فراز حال به گذشته، فراهم می‌کند. هر تلاش برای فراتاریخی کردن دیالکتیک، چنانکه در خصوص گرایش‌های مسلط درون بین‌الملل دوم و سوم صدق می‌کرد، از این خودادراکی تاریخی عقب می‌افتد و شکل متعین جامعه‌ی بورژوازی را روبه‌عقب و روبه‌جلو در زمان فرافکنی می‌کند. از آن‌جا که این شکل از دیالکتیک فراتاریخی تاریخ را هم‌چون نتیجه‌ی قوانین علی شبه‌طبیعی ارائه می‌کند، وجه سوژکتیو دیالکتیک ناگزیر کنار گذاشته می‌شود و تضاد قدیمی ماتریالیسم پیشامارکسی بین معرفت‌شناسی‌ای که انسان‌ها را (به‌طور علی) توسط محیط‌شان متعین می‌بیند و نظریه‌ای که حاملان‌شان به نحوی بر فراز این شرایط هستند، از نو برقرار می‌شود.

اما، آن دسته از حملات به ماتریالیسم دیالکتیک که می‌کوشند سوژکتیویته را با تأکید یک‌سویه بر پراکسیس حفظ کنند، به همان سان فراتاریخی و بنابراین نابسنده است. اغلب اوقات از «تزه‌های فویرباخ» مارکس برای پی‌افکندن یک معرفت‌شناسی تاریخی انتزاعی متکی بر پراکسیس استفاده می‌شود: فعالیت محسوس انسانی به‌مثابه تصرف واقعیت. این معرفت‌شناسی انتزاعی فقط می‌تواند پراکسیس را به‌عنوان امری کاملاً آگاهانه درک می‌کند. بنابراین، این درک، با گرایش به سوی غایتمندی، به‌لحاظ اجتماعی نامتعیّن است و هیچ نظریه‌ای درباره‌ی **شکل‌های** تاریخی، هیچ نظریه‌ی اجتماعی، را جایز نمی‌شمارد.

آنچه با جهت‌گیری پراکسیس فراموش می‌شود این است که شیوه‌های اجتماعی پیشاسرمایه‌داری کلیت‌های پویا نبودند و تاریخ فقط گذار زمان انتزاعی نیست. پراکسیس با شیئیت‌یافتگی گره خورده است، اما اصل تاریخی پویا — شکل کالایی — شیئیت‌یافتگی بیگانه‌شده است. فقط در جامعه‌ی سرمایه‌داری است که شیئیت‌یافتگی بیگانه‌شده به مثابه‌ی هستنده‌ای پویا (سرمایه در حکم سوژه‌ی بیگانه‌شده) کلیت‌بخش می‌شود. بدین‌سان مردم تاریخ را می‌سازند اما **نه** خودآگاهانه. اما تضادهای کلیت، در مکشوف‌شدن‌شان، به امکان شکل جدیدتری از آگاهی می‌انجامد که بر اساس تاریخی که مردم در پشت سر خود ساخته‌اند، به پراکسیس تاریخی آگاهانه **راه می‌برد**. فراتاریخی کردن این امکان همانا کنار گذاشتن

وجه بیگانگی، وجه منطقی است؛ همانا انسان شناختی کردن یک شرط تاریخی و مقید ماندن به قطب دیگر تقابل فراتاریخی آزادی و ضرورت. کالا به عنوان نقطه عزیمت حل معضل آزادی و ضرورت، سوژکتیویسم و جبرباوری، به عنوان دیالکتیک سوژه و ابژه، به عنوان زمان تاریخی را — به مثابه تاریخ ظهور، تکامل و غلبه‌ی ممکن کالا و شکل اجتماعی تعین یافته توسط سرمایه — در نظر می‌گیرد.

با توجه به مسائل گفته شده در بالا، می‌توان پیوند دیالکتیک و ایده‌آلیسم را در هگل فهمید و به نحو مناسبی به انتقاد از رویکرد نیکلاوس در نادیده گرفتن ایده‌آلیسم و درکش از دیالکتیک پرداخت. میانجی لازم همانا مفهوم بتواره‌ی {فتیش} مارکس است که از مقوله‌ی کار مجرد منتج می‌شود. از سویی، ما با پرداختن به جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا، به یک واقعیت اجتماعی متناقض و پویا می‌پردازیم. از سوی دیگر، چنین جامعه‌ای واجد شکل میانجی‌گرانه است، به نحوی که کار اجتماعی در شکل مضاعف کار مشخص و مجرد وجود دارد و مناسبات اجتماعی ضرورتاً در مناسبات میان «چیزها» بیان می‌شود. این مناسبات شکل بروز طبیعی مانند و ابژکتیو با «قوانین» خاص خود را به دست می‌آورند؛ این مناسبات بنا به مرحله‌ی تاریخی توسعه‌ی سرمایه‌داری به جریان انداخته می‌شوند. فرایند تاریخی ظاهر می‌شود، اما به شکل پدیداری فرایند «طبیعی» تغییر چهره می‌دهد. در نتیجه، آن چه تاریخاً متعین است، شکل «طبیعی» می‌یابد، یعنی تاریخاً نامتعین. این بتواره به عنوان سرشت‌نمای شکلی که در آن عینیت اجتماعی ظاهر می‌شود، هم‌زمان تعیین‌گر آگاهی اجتماعی است. صفت بارز شکل‌های بورژوازی اندیشه (یعنی آن شکل‌های مقید به بی‌واسطگی شکل‌های بروز شیوه‌ی بورژوازی تولید) این است که شکل‌های متعین سرمایه‌داری ابدی، یا دست کم، طبیعی، تلقی می‌شوند. سایر شکل‌های دیگر غیرطبیعی یا مصنوعی به حساب آورده می‌شوند: «... بورژوازی به شکل‌های تولید اجتماعی مقدم بر شکل بورژوازی درست به همان نحو می‌پردازد که کلیسای رسمی به ادیان پیشامسیحی.» [۶]

اندیشه‌ی هگل را از این زاویه می‌توان دوسویه دانست. هگل با انگاره‌ی تضادش گویای واقعیت سرمایه‌داری است. علاوه بر این، انگاره‌ی ملازم برهم‌کنش پویای سوژه و ابژه و نیز برهم‌کنش شکل و محتوا در تاریخ — که دلالت بر تاریخی بودن شکل‌ها می‌کند — همان موش کور (مارکس)، امتیاز چشم‌گیری دارد: چیرگی بر دیدگاه مبتنی بر ابدیت که مفاهیم بورژوازی می‌کوشند بیان کنند. این چیرگی، تخته‌پرش نقد مارکسی از جامعه‌ی بورژوازی را تشکیل می‌دهد. از سوی دیگر، همان‌طور که مارکس واکاوی کرد، تا جایی که اندیشه‌ی هگل آگاهانه و از موضع یک سوژه‌ی انقلابی که تاریخاً در حال شدن است، رابطه‌اش را با بافتار تاریخی‌اش در نظر نمی‌گیرد، در چارچوب حدود مرزهای شیوه‌های بورژوازی اندیشه باقی می‌ماند. دیالکتیک هگلی انتزاعاتی را که لازم هستند، یعنی شکل‌های پدیداری واقعی جامعه‌ی تعین یافته با کالا و سرمایه، فراچنگ می‌آورد اما آن‌ها را پشت سر نمی‌گذارد. در نتیجه، سرمایه به عنوان

سوژه یک شیوهی تولید بیگانه شده که شالوده‌ی سوژه‌ی فراتاریخی هگل است، به معنای دقیق کلمه درک نمی‌شود، و **حرکت** تاریخاً خاص شکل‌ها، که با تضادهای درون‌ماندگار ویژه‌اش به جلو رانده می‌شود، فراتاریخی مفروض گرفته می‌شود. یعنی روح جهان (Weltgeist) هم‌چون سوژه و دیالکتیک هم‌چون قانون عام حرکت برنهاد می‌شود: تاریخ هم‌چون محصول کار مفهوم. رابطه‌ی ایده‌آلیسم و دیالکتیک را در هگل بنابراین نباید هم‌چون تضادی تصادفی دانست بلکه باید بیانگر چیز واحدی در نظر گرفت: واقعیتی که به‌طور دیالکتیکی فراچنگ آورده شده خود را به صورت یک امر انتزاعی ارائه می‌کند زیرا در حکم نتیجه‌ی کار انتزاعی — مفاهیم بورژوایی انتزاعی — حاصل می‌شود. بنابراین ایده‌آلیسم دیالکتیکی هگل به مثابه اونتو-لوژیک {یا: هستی-شناسی، منطق هستی} مناسبات بورژوایی «تأمل محض» نیست (ص. ۳۳)، بلکه به گفته‌ی مارکس یک تعین شیوه‌ی وجود است، درست همان‌طور که مقولات ریکاردو نیز یک تعین شیوه‌ی وجود است. اما آن‌ها بورژوایی و درون‌ماندگارند و هنوز انتقادی نیستند.

متهم کردن هگل به رازورزی نسبت به مارکس مشابه سرزنش کردن سقراط است که چرا با هگل آشنا نبوده است. نیکلاوس تاریخ را مرتب و منظم می‌کند و دستور می‌دهد که نظریه آراسته باشد: هگل ذهن ابژکتیو مستقل را «در آسمان‌ها شناور کرده است.» مارکس فقط چیزها را برعکس کرده است — کار ساده‌ای مانند روش و صرفاً اندیشه‌ورزی بهتر — و ذهن را به پیکر میرای انسانی برگردانده است (گویی جامعه‌ی بورژوایی و انتزاعاتش، بتواره‌هایش، مناسبات شی‌واره‌اش، می‌تواند به این شیوه‌ی نومیالیستی فروپاشد)، و به این طریق فقط سوژه و ابژه را «دوباره سر جای خود برگرداند.» (ص. ۳۳). جدیت ماتریالیستی هگل که ذهن، یعنی جامعه‌ی کالایی بورژوایی، را هم‌چون یک انتزاع و در واقع هم‌چون یک سوژه دیده است، از نظر نیکلاوس دور می‌ماند. اما عظمت فلسفه‌ی هگلی این است که جامعه‌ی بورژوایی را در انتزاعیت موجودش بازنمایی کرده است؛ این که هگل توانست «جلوه‌های مناسب برای درک کردن» «مقولات عقلانی» (مارکس) را بسط بدهد. «ذهن» هگل برخلاف آن‌چه نیکلاوس ساده‌لوحانه و به سیاق فویرباخی بیان می‌کند «محصول کله‌ی انسان» نیست، بلکه محصول شیوه‌ی متعین **بورژوایی** تولید است. نیکلاوس مارکس را با فویرباخ **جوهر مسیحیت** اشتباه می‌گیرد، اثری که در آن سپهر فرازمینی هم‌چون محصول کله انسان پنداشته می‌شود و روی پای خود قرار گرفته است. اگرچه نیکلاوس هسته‌ی ایده‌آلیسم را در جهان مادی قرار می‌دهد، اما مانند فویرباخ به فراسوی تراز انسان‌شناسی دست نمی‌یابد. او وظیفه‌ی مارکسی بررسی مفاهیم بورژوایی را که اسمیت و ریکاردو یا کانت و هگل بیان کردند، بنا به رابطه‌ی خاستگاه اجتماعی و اعتبار اجتماعی‌شان برعهده نمی‌گیرد، یعنی نقادانه آن‌ها را از اقتصاد استنتاج نمی‌کند.

نیکلاوس تاریخ دانش را هم‌چون امری انتزاعی و تصادفی ارائه می‌کند: «در میان دانشمندان اولیه‌ی یونانی افرادی بودند که علاقه‌مندی ویژه‌شان به پدیده‌های تغییر، حرکت و فرایند بود» (ص. ۲۸). چرا این پدیده‌ها ناگهان معنا یافتند — این که در این جا شکل‌های اولیه‌ی جامعه‌ی بورژوازی رشد می‌کردند، و این که شاید با شکل‌های نوپای گردش کالایی مرتبط بودند که سپهر تاریخی اعتبارشان پولیس بود — دغدغه‌ی نیکلاوس نیست. او اصلاً نمی‌پرسد که چرا این مردم بودند که در آن زمان می‌توانستند «دیالکتیکی» بیاندیشند، درست همان‌طور که بررسی نمی‌کند چرا هگل توانست جامعه‌ی بورژوازی را به گونه‌ای فراتاریخی و دیالکتیکی به مثابه منطق درک کند. دغدغه‌ی نیکلاوس پرسش‌هایی با خاستگاه‌های تاریخی مسائلی مانند اعتبار و دامنه‌ی اجتماعی‌شان نیست. به این ترتیب او می‌تواند به شیوه‌ی نامتماز بگوید که هگل تمامی شکل‌های پیشین «دیالکتیک» را از آسیا تا خاورمیانه و نیز یونان و اروپا بررسی کرد و گرد هم آورد. اما هگل ماتریالیستی است بهتر از آن‌چه او توصیف کرد. برخلاف نیکلاوس که تضاد را امری عام و ابدی می‌داند، هگل دیالکتیک را به سیاق مانوی‌ها تقابل قطبی ساده نمی‌انگارد. به نظر هگل، دیالکتیک با مکتب الیایی‌ها، با زنون، آغار می‌شود یعنی در پولیس.

ناتوانی نیکلاوس در فهم شایسته و بایسته‌ی هگل و تاریخ انتزاعی و تصادفی‌اش که از معرفت ترسیم می‌کند، به نحو جدایی‌ناپذیری با درک او از دیالکتیک به مثابه امری فراتاریخی پیوند خورده است. «دیالکتیک» در مقدمه‌ی نیکلاوس به **گروندرریسه**، به سیاق بورژوازی ظاهر می‌شود، هم‌چون شیوه‌ی فراتاریخی اندیشه‌ورزی، هم‌چون سوژه‌ای ایده‌آلیستی، «دیالکتیک» که هگل صرفاً «آن را به ترازوی بالاتر ارتقا داد» (ص. ۲۸). نیکلاوس به جای این که مانند مارکس دیالکتیک را به‌عنوان مقوله‌ای هستی‌مند از مناسبات اقتصادی متعین، مقوله‌ای از مسیر بورژوازی و سرمایه‌داری کالا و سرمایه تعین بخشد، به انتزاع از آن می‌پردازد. به نظر او، «معضل» دیالکتیکی «به شاخه‌ی مجزا و خاص فلسفه منحصر نیست ... کل در حرکت است، کلیت تکامل می‌یابد، کل آغازی داشت و بر پایانی دلالت می‌کند» (ص. ۲۹). چنین بینش‌هایی برای هگل جدید نیستند؛ هراکلیت، ابن‌رشد، زیگر فون باربانت یا یاکوب بوهمه نیز با آن‌ها ناآشنا نبوده‌اند. در پس چنین نکات پیش‌پافتاده‌ای نقد مارکسی ناپدید می‌شود.

نیکلاس با این تفسیر فراتاریخی از دیالکتیک به تکرار خطای قدیمی جداکردن روش از محتوا سوق داده می‌شود که با برنشتاین به جنبش کارگری وارد شد. **گروندرریسه** از نظر نیکلاوس، «نخستین تلاش شناخته‌شده ... برای به کارگرفتن روش ... در معضلات عمده‌ی نظریه» است (ص. ۴۳). اگر مارکس از چنین جدایی روش از محتوایش دفاع می‌کرد، هم ماتریالیست تاریخی بدی بود و هم هگلی بدی. دیالکتیک روش خاص محتوایی خاص است. روش به معنای بورژوازی کلمه نیست که بنا به انتقاد انگلس هر چیزی ذیل یک اصل عام قرار می‌گیرد. بلکه شکل حرکت مفهوم است زیرا مفهوم از حرکت ابژه — جامعه‌ای

تحت سلطه‌ی کالاها – پیروی می‌کند. مارکس برخلاف هگل مقولات را در جهت اقتصادی تعیین‌کننده‌ای بسط داد و به این طریق نمود فراتاریخی، کیفیت شبه‌طبیعی این جامعه را نقد کرد.

در چارچوب سنت پسامارکسی به مفهوم دیالکتیک اساساً در بهترین حالت به‌عنوان یک مقوله‌ی تاریخ پرداخته‌اند و در بدترین حالت به‌عنوان یک مقوله‌ی طبیعت و هستی. اگرچه دیالکتیک پس از هگل، در نقد مارکس از اقتصاد سیاسی تعیین‌هستی‌مند خود را در حکم تعیین مقولی شرایط بورژوازی و ستیزهای طبقاتی سرمایه‌داری، به مثابه مفهوم مبارزه‌ای که خود مناسبات موجود ارائه می‌کنند یافت، اما بعدها به یک مقوله‌ی سوسیال‌دموکراتیک طبیعت و تاریخ تنزل یافت. دیالکتیک نزد استالین به‌عنوان مقوله‌ی هستی‌رازمیز شد. نیکلاوس به این مفهوم در این تراز می‌پردازد.

نیکلاوس نه فقط روش مارکس را به یک علم پوزیتیو بدل می‌کند؛ بلکه آن را هم‌چون شکل اندیشه‌ی «طبیعی» ارائه می‌کند که یقیناً از پیش‌تاریخی طولانی به‌عنوان شرط برساخت آن برخوردار است. این ابدی‌ساختن دیالکتیک یک نگرش ایدئولوژیک را آشکار می‌کند که بعداً در تلقی نیکلاوس از ایده‌آلیسم هگل تجلی می‌کند. او به جای تلاش برای واکاوی نقادانه‌ی آن به صورت درون‌ماندگار و در چارچوب بافتارش، به آن درست به همان نحو می‌پردازد که «کلیسای رسمی به ادیان پیشامسیحی» – یعنی به‌عنوان خرافه یا رازآمیزی‌ای که آگاهانه سرهم‌بندی شده است. این دو عنصر موضع نیکلاوس – دگرگونی نقد مارکس به علم پوزیتیو و نابینایی متعاقب در خصوص شکل‌های قدیمی‌تر – ناشی از ابدی‌کردن دیالکتیک است. آنچه پدیدار می‌شود، دقیقاً آن ویژگی‌های شیوه‌ی اندیشه‌ی بورژوازی است که مارکس واکاوی کرد. ریشه‌های اجتماعی این شیوه‌ی ویژه را می‌توان در عنصر سوم موضع نیکلاس قرار داد: ابدی‌کردن یک شکل اجتماعی – کار پرولتری.

مسئله‌ی کار پرولتری در جریان بررسی نیکلاوس از رابطه‌ی پول و سرمایه پدیدار می‌شود. او نشان می‌دهد که چگونه از نظر مارکس، پول و سرمایه فقط مقولات اقتصادی نیستند بلکه بردو نظام کامل مناسبات اجتماعی که «بر قواعد و قوانین معینی متکی‌اند، و شامل انواع معین سیاست، فرهنگ و حتی شخصیت هستند» (ص. ۱۴) دلالت می‌کنند. این دو نظام، ضمن آن که ذاتاً به هم مربوط هستند، به‌عنوان وجوه متمایز و متضاد یک کلیت وجود دارند. سپهر منطقی پول – یا گردش کالایی ساده – سپهری است که در آن مناسبات میان افراد شکل برابری و آزادی را به خود می‌گیرد. «برابری، زیرا ... محصولات مبادله‌شده پیکریافتگی‌های مقادیر برابر زمان کار هستند. آزادی، زیرا طرفین مبادله همدیگر را به‌عنوان صاحبان می‌پذیرند و به رسمیت می‌شناسند ...» (صص. ۱۷-۱۸). مارکس با مبادرت به خاطر نشان کردن این که این سپهر فقط به مثابه انتزاع منطقی و تاریخی یک وجه از کلیت سرمایه‌داری وجود دارد و هیچ واقعیت مشخصی در کل ندارد، زمینه را برای نقد ایدئولوژی دموکراتیک بورژوازی فراهم می‌آورد که این وجه را با



کلیت برابر می‌گیرد و می‌کوشد تا آزادی و برابری بورژوازی را با حذف همان شرایطی (پول و بازار) که بنیادشان را شکل داده بود، کامل‌تر سازد (ص. ۱۹). سپهر سرمایه که مبادله‌ی نیروی کار و خلق ارزش اضافی بنیادش است، با برآمدن از سپهر منطقی پول و با این همه با نقض آن، وجه اساسی دیگر این کلیت سرمایه‌داری است. این فرایند به رشد هر چه فزاینده‌تر کار شیئیت یافته در قالب سرمایه، و به‌عنوان نیرویی متخاصم بر بالای سر کارگر و علیه او، می‌انجامد. نیکلاوس آن را «فرایند استثمار، یا استخراج محصول مازاد از زمان کار کارگر» توصیف می‌کند. «این فرایند سرچشمه‌ی انباشت سرمایه‌داری است» (ص. ۲۰).

توصیف نیکلاوس از انباشت سرمایه بسیار مبهم است. این توصیف عدم‌درک از مقوله‌ی ارزش، و بنابراین از مقوله‌ی کار پرولتری به مثابه‌ی تعیین شکلی سرمایه را — شکل اجتماعی خاص و ذاتی سرمایه‌داری — آشکار می‌کند. وجود محصول مازاد — یعنی محصولی بیش از آن‌چه برای بازتولید مستقیم تولیدکنندگان لازم است — سرشت‌نمای همه‌ی جوامع تاریخی است. آن‌چه سرشت‌نمای سرمایه‌داری است، نه محصول مازاد به معنای دقیق کلمه بلکه **شکل** ویژه‌ی مازاد است که به شکل ویژه سازمان تولید گره خورده است. شکل خاص سرمایه **ارزش** اضافی است — که از سازمان تولید تعیین‌کننده‌ی ارزش جدایی‌ناپذیر است، یعنی، (در انتزاعی‌ترین سطح) سازمانی که بر بنیاد کار مستقیم انسانی به مثابه یگانه شالوده‌ی ثروت قابل تصاحب، بدون ارجاع به بعد کیفی‌اش، و اندازه‌گیری‌شده با زمان، استوار است. اما در توصیف نیکلاوس، مقوله‌ی «زمان کار کارگران» بدون بررسی رها شده است. مانند این است که گویی فقط «استخراج محصول مازاد» است که انباشت سرمایه را تعریف می‌کند، و نه شکل مازاد که با سازمان اجتماعی تولیدی تعیین می‌شود که خود با مقوله‌ی «زمان کار کارگران» تعریف می‌شود. نه تصاحب شیئیت‌یافتگی‌های مازاد کارگران توسط سرمایه‌داران بلکه تصاحب شکل کار اجتماعی، مشخص و مادی، در جامعه‌ای تعیین‌یافته با سرمایه‌داری تعیین‌کننده است.

این سازمان کار پیشتر به‌صورت ضمنی در سپهر منطقی پول، در خود مقوله‌ی ارزش، حضور دارد. اگرچه نیکلاوس بیان می‌کند که محصولات مبادله‌شده در سپهر پول پیکریافتگی‌های مقدارهای برابر زمان کار هستند، پیامدهایش را برای کار تا آخر دنبال نمی‌کند. مارکس می‌گوید، «در نظریه نیز مفهوم ارزش مقدم بر مفهوم سرمایه است، اما برای رشد و تکوین ناب خود مستلزم شیوه‌ای از تولید است که بر پایه سرمایه بنا نهاده شده باشد.» [۷] این به معنای آن است که اگرچه پول و سرمایه سپهرهای منطقی متمایزی را می‌سازند، رشد و تکوین یکی از دیگری باید در نظر گرفته شود. به‌ویژه در این خصوص، مقوله‌ی کار مجرد، جوهر مقولی ارزش، باید هنگامی که در گردش کالایی ساده می‌یابد و هنگامی که در تولید بسط و تکوین می‌یابد، واکاوی شود.

نیکلاوس پول را از سرمایه به سیاقی متمایز می‌کند که در آن، پول دیگر به‌عنوان کالا و شکل ارزش درک نمی‌شود. این نادرست است. این شکل از جدایی بین پول و سرمایه به‌ویژه در **گروندریسه** وجود ندارد. تضادهای اجتماعی که به تمامی در سرمایه‌داری آشکار می‌شوند، فقط هنگامی می‌توانند درک شوند که دیالکتیک شکل ارزش، و بنابراین دوقطبی بودن کالا، دوقطبی بودن شکل آن که مارکس در نخستین فصل‌های **سرمایه** واکاوی کرد، درک شود. به این دلیل است، که چنانکه مارکس بارها در **گروندریسه** خاطر نشان کرد، خاستگاه‌ها و بنیادهای مناسبات طبقاتی را باید در شکل نطفه‌ای کالا جست‌وجو کرد، شکلی که در وهله‌ی نخست به صورت یک امکان بالقوه پدیدار می‌شود اما بعد به واقعیت سرمایه‌داری فرا می‌روید. به این دلیل، یعنی به دلیل شکل ارزش، دیالکتیک را می‌توان تاریخاً نیز قرائت کرد. این که دیالکتیک منطقاً می‌تواند ارائه شود، خود بیان تاریخ است که به نحو انتزاعی حرکت می‌کند، نه آن که مستقیماً توسط پراکسیس افراد کنترل شود. کار اجتماعی در جامعه‌ی آینده‌ی ممکن چنان سازماندهی می‌شود که مناسبات بتواره‌شده نخواهد بود. تاریخی که آگاهانه ساخته می‌شود، به معنای پایان منطق ابژکتیویستی تاریخ است.

از آن جا که نیکلاوس دیالکتیک شکل ارزش را در نظر نمی‌گیرد، ساختار کار ارزش‌آفرین را واکاوی نمی‌کند. این موضوع خود را در بحث او از اهمیت جای‌گزینی مقوله‌ی «کار» با مقوله‌ی «نیروی کار» در **گروندریسه** نشان می‌دهد (صص. ۴۴-۴۷). نقطه‌ی عزیمت او این گزاره‌ی مارکس است که نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، این ایده که «برابری و هم‌ارزی تمامی انواع کارها به این دلیل که همه‌ی آن‌ها به‌طور کلی کار انسانی هستند، تا زمانیکه مفهوم برابری بشر از استحکام یک پیشداوری عمومی برخوردار نشده بود، نمی‌توانست کشف شود.» شرط تاریخی برای ظهور این اصل به‌عنوان یک پیشداوری عمومی بنا به نظر مارکس، «جامعه‌ای است که در آن شکل کالایی، همانا شکل عام محصول کار و در نتیجه، مناسبات مسلط اجتماعی، همانا مناسبات بین انسان‌ها به‌عنوان صاحبان کالاها است.» [۸]

نکته‌ی مهم این است که نیکلاوس فقط نیمه‌ی نخست این قطعه را نقل می‌کند و این انگاره‌ی عمومی برابری انسان را «اصل انقلابی بورژوازی می‌داند که بنا به آن تمامی افراد برابر آفریده شده‌اند.» اما او نیمه‌ی دوم را حذف می‌کند که این اصل را به خود شکل کالایی مرتبط می‌کند. این حذف معنادار است و دلالت بر حدودی می‌کند که انگاره‌ی سوسیالیسم نیکلاوس براساس مقولات درون‌ماندگار بورژوازی تعریف می‌شود. این سمت و سو در نیکلاوس با جدایی کاذبی که او میان کالای خاص، نیروی کار، و خود شکل کالایی — که در واکاوی‌اش نادیده گرفته می‌شود — به‌وجود می‌آورد تقویت می‌شود. نیکلاوس اشاره می‌کند که خطای اقتصاد سیاسی کلاسیک این بود که کالاها را با اشیاء یکی می‌گرفت، اما خاطر نشان

نمی‌کند که به چه طریق کالا چیزی بیش از یک شیء است، همانندی تناقض‌آمیز ارزش مصرفی و ارزش به چه معناست. در عوض او فقط و به نحو نامناسبی بیان می‌کند، «این یک فرض بدردبخور با کاربردهای بسیار است اما هنگامی که به کالای "کار" اعمال می‌شود، فقط این پیش‌داوری سرمایه‌داری را برملا می‌سازد که کارگران ابژه‌هایی هستند که استفاده و دستکاری می‌شوند و هنگامی که مستعمل می‌شوند دور انداخته می‌شوند» (ص. ۴۵).

پیامدهای تلویحی سوءبرداشت نیکلاوس از ارزش در بحث او در این زمینه آشکار می‌شود که چگونه مفهوم «نیروی کار» مسئله‌ای را که به خطا توسط اقتصاد کلاسیک مطرح شد — این مسئله که ارزش کار چیست؟ — حل کرد و به این طریق نظریه‌ی ارزش اضافی و انباشت سرمایه را ممکن ساخت: «اندیشه‌ی مارکس بنیاد انقلابی **نهفته** در نظریه‌ی کارپایه‌ی ارزش، یعنی اصل برابری عام انسانی، را حفظ کرد و نشان داد که این اصل در شکل بورژوایی‌اش برای کارگران معادل با ضد آزادی انسانی است. مارکس با تلقی‌ای که از "نیروی کار" داشت، تضاد ذاتی نظریه‌ی کلاسیک ارزش را حل کرد؛ او آن‌چه را که در آن صحیح بود، یعنی تعیین ارزش با زمان کار را حفظ کرد ... و به این طریق مارکس با حفظ آن‌چه در نظریه صحیح و انقلابی بود، و پاشاندن محدودیت‌های گنجیده در آن، نظریه‌ی قدیم را به ضدش بدل کرد؛ از مشروعیت‌بخشیدن حکومت بورژوایی به نظریه‌ی احزاب کمونیستی [!]. و بدین‌سان توضیح داد که چگونه طبقه‌ی سرمایه‌دار از رهگذر کار کارگران ثروت‌مند می‌شود...» (ص. ۴۶) قبل از واکاوی بیش‌تر معنای نهفته این نقل‌قول، بحثی کوتاه درباره‌ی مارکس لازم است. مارکس مقولات اقتصاد سیاسی کلاسیک را در نظر گرفت و پایه‌ی اجتماعی آن‌ها را آشکار کرد. برخلاف آن‌چه نیکلاوس می‌گوید، مارکس فقط تعیین ارزش از طریق زمان کار را حفظ نکرد بلکه ماهیت آن «کار» که ارزش می‌سازد را آشکار کرد. کار ارزش‌آفرین<sup>۱</sup> کار به معنای فعالیتی هدفمند **نیست** که شکل ماده را به طریقی متعین در جریان ایجاد محصولی خاص تغییر می‌دهد و هم‌هنگام بر عنصر برسازنده‌ی تولیدکنندگان دلالت می‌کند (آنچه مارکس کار مشخص می‌نامد). برعکس، ارزش سنجی شیئی‌یافته‌ی کار **مجرد** است. این مقوله صرفاً یک انتزاع مفهومی کار «واقعی» نیست، بلکه مقوله‌ای اجتماعی است — مقوله‌ای که سرشت کار اجتماعی را در جامعه‌ای بیان می‌کند که به مثابه یک کل توسط تولید کالایی به‌عنوان وجه میانجی میان خصوصی و اجتماعی تعیین می‌شود و هم‌هنگام آن را به‌عنوان وجه شداید تاریخی اجتماعی دربرمی‌گیرد. به بیان دیگر، این مقوله کلیدی را برای فهم مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری و سمت‌وسوی تحول آن در اختیار می‌گذارد. اما این مقوله اجتماعی برسازنده‌ی ارزش فقط در شکل مادی بعد ارزش مصرفی بیان می‌شود، یعنی بعد کار مشخص، و با این همه به آن شکل اجتماعی متعین می‌دهد.

مقوله‌ی ارزش منطقاً شکل سرمایه‌داری تولید را تعیین می‌کند، مقوله‌ای که نباید فقط به مثابه یک مقوله‌ی بازار در نظر گرفته شود. سنجه‌ی ثروت همانا حجم زمان کار مستقیم شیئیت یافته، صرف‌نظر از حجم و تعداد محصولات تولیدشده، است. این سنجه از سرشت کیفی کار مورد استفاده در فرایند تولید منتزع می‌شود. این فرایند تولید با تولید ارزش اضافی منطبق می‌شود و، از آن‌جا که فقط کار **انسانی** انتزاعی ارزش‌آفرین است، ضرورتاً به کار **انسانی** مستقیم — کار پرولتری — به مثابه سرچشمه‌ی ثروت قابل تصاحب متکی است. منطق شکل تولید به نحوی است که کار مستقیم بیش از پیش به مجموعه‌ای فعالیت‌های تک‌بعدی تقسیم می‌شود، و برون‌هستگی توان‌مندی‌های بارآور انسانی به نحو فزاینده‌ای به صورت نیروهای مادی تولید بر فراز و در مقابل کار زنده شیئیت می‌یابد، به جای آن که مستقیماً به‌عنوان برساننده‌ی توان‌مندی‌های انسانی فرد کارگر دلالت کند. به نظر مارکس، این فرایند بیگانگی لازم است (اگر از منظر جهان به لحاظ تاریخی نگریسته شود) و با این همه منوط به زمان. این فرایند جهش عظیمی را در نیروهای بارآور و معرفت اجتماعی ممکن ساخت، هر چند به بهای توخالی کردن و محدود کردن کارگران منفرد. با این همه، دقیقاً این جهش است که بیش از پیش در تعارض با پیش‌فرض‌اش قرار می‌گیرد: نیروهای مادی تولید که تحت سرمایه‌داری بالیده می‌شوند، بیش از پیش پایه‌ی ارزش خود را نقض می‌کنند؛ ظرفیت تولیدکننده‌ی ثروت آن‌ها فراتر از هر نسبتی است با آن‌چه توسط درون‌داد زمان کار مستقیم اندازه‌گیری می‌شود.

این تناقض اغلب به این معنا دچار سوءبرداشت می‌شود که تفاوت میان سوسیالیسم و سرمایه‌داری فقط تفاوتی است در برون‌داد بیش‌تر محصولات. این سوءبرداشت فراموش می‌کند که چیرگی وجهی از خودبازتابی عملی، از **وارونگی**، دارد. در این مورد، وجه خودبازتابی متضمن ساختار خود کار است. هنگامی که شکل تعیین یافته با سرمایه با نیازمندی‌اش به کار انسانی مستقیم چیره می‌شود، نیروهای تولید بالیده در جریان سرمایه‌داری می‌توانند بر کار اجتماعی واکنش داشته باشند و آن را به نحوی تغییر دهند که کیفیت‌های خاص کار انجام شده در سرمایه‌داری از میان برود.

شالوده‌ی امکان منطقی این وارونگی همانا دیالکتیک ارزش و ارزش مصرفی مارکس، دیالکتیک تعیین‌یافتگی شکلی و تعیین‌نایافتگی شکلی است، آن هم نه آن‌گونه که به‌سادگی از تراز کالا منشاء می‌گیرد، بلکه آن‌گونه که در انکشاف سرمایه بسط می‌یابد. نحوه‌ی بررسی ماشین از سوی مارکس را در نظر بگیرید: ماشین یک شکل تعیین یافته‌ی سرمایه‌داری به‌عنوان سرمایه‌ی ثابت است. این به معنای خنثی بودن ماشین نیست که تحت سرمایه‌داری برای هدف تحقق ارزش به کار برده می‌شود و صرفاً این هدف است که باید تغییر کند. چنین دیدگاهی در چارچوب مفهوم بورژوازی خرد ابزاری باقی می‌ماند. این که ماشین‌آلات یک شکل متعین است، به این معناست که شکل خودِ ماشین نیز متعین می‌شود و نه فقط هدفی که برای آن

استفاده می‌شود. اما به نظر مارکس، ماشین یکسره ذیل تعیین شکلی‌اش قرار نمی‌گیرد. بعد ارزش مصرفی وجه غیرهمسانی را بیان می‌کند که بالقوه‌گی‌اش بیش از پیش با مسیر تکوین و رشد سرمایه‌داری بارزتر می‌شود — یعنی بیش از پیش در تضاد واقعی با تعیین شکلی سرمایه‌داری قرار می‌گیرد. اما این یک تضاد باقی می‌ماند. هیچ پیشروی خطی نرم و روانی به شکلی جدید در کار نیست. مسیر جامعه‌ی تعیین‌یافته با سرمایه توسعه‌ی فنی را به پیش می‌راند، توسعه‌ای که شکل مشخص‌اش ابزار سلطه باقی می‌ماند، هر چند بالقوه‌گی مشخص آن دگرگونی جامعه و تقسیم اجتماعی کار را در نظر می‌گیرد، چنانکه نه فقط هدف تولید ماشینی بلکه خود ماشین‌ها نیز متفاوت خواهند بود.

بی‌گمان ماشین بی‌واسطه با خود کار، در ابعاد هم‌سان و ناهم‌سان خود، مرتبط است. آن دسته از نویسندگانی که کار را با خود فعالیت ابزاری هم‌سان در نظر می‌گیرند، در واقع فقط یک سوپه از نظریه‌ی مارکسی را لحاظ می‌کنند، یعنی سوپه‌ی تحقق سرمایه و آن را به صورت امری فراتاریخی به‌عنوان کلیت مطرح می‌کنند! فعالیت ابزاری را نباید با فعالیت هدفمند به طور کلی برابر گرفت. باید آن را توصیف فعالیتی دانست که هدفش با ابژکتیویته‌ای بیرونی («ماهیت ثانویه»ی سرمایه‌داری که بیش از پیش اجبار ناشی از نیاز مادی را تکمیل می‌کند) تعریف می‌شود و آن‌گاه همین ابژکتیویته وسایل رسیدن به هدف را تعیین می‌کند. بدین‌سان هنگامی که این فعالیت فراتاریخی و به مثابه کلیت درک شود، در چارچوب بتواره‌ی سرمایه مقید باقی می‌ماند. غلبه بر چنین فعالیتی مستلزم دگرگونی نه فقط هدف بلکه شکل کار و شکل ماشین است. **شیوه‌ی** تولید می‌تواند تغییر کند.

دگرگونی سوسیالیستی جامعه بنابراین فقط نابودی مالکیت خصوصی بر وسایل تولید نیست بلکه مستلزم دگرگونی سازمان تولیدی است که توسط سرمایه تعیین یافته، به نحوی که زمان کار مستقیم و وضع‌کننده‌ی ارزش، دیگر شکل و سنجه‌ی ثروت نخواهد بود. این دگرگونی به معنای نابودی مادی کار پرولتری توسط پرولتاریاست. پرولتاریا (به مثابه یک «طبقه» به‌طور کلی) تاریخاً مقوله‌ی خاص بیگانگی است و نباید به‌عنوان «سوژه» بلکه به‌عنوان «هنوز سوژه نشده» دریافت شود، یعنی آن‌چه سوژه‌ی بیگانه‌شده (سرمایه) را می‌سازد و آن‌چه با سرنگونی سرمایه و در فرایند الغای آن کار که برای سرمایه اساسی است و خود پرولتاریا را تعریف می‌کند، سوژه می‌شود. رابطه‌ای که افراد با فرایند کار مستقیم دارند تغییر خواهد کرد، به‌نحوی که کار سازنده و برساخت فرد اجتماعی کامل خواهد بود و نه آن‌که مانند سرمایه‌داری فقط «کارگر محض» باشند. [۹] این پیش‌فرض **مادی** برای دربرگرفتن دوباره‌ی فردی آن معرفت اجتماعی است که تحت سرمایه‌داری ابتدا توسعه می‌یابد و سپس در جامعه به‌طور کلی بیان می‌شود، یعنی غلبه‌ی مادی و تاریخی بر بیگانگی. تاریخت سرمایه‌داری بنابراین هم‌سان است با تاریخت کار پرولتری به مثابه

سرچشمه‌ی ثروت مادی، سرچشمه‌ی ارزش به مثابه‌ی شکل اجتماعی ثروت، و هم‌سان است با تولیدی که ارزش آن را تعیین می‌بخشد و مبتنی است بر پرولتاریا به مثابه شکل اجتماعی تولید.

از این زاویه به نحو نقادانه‌تری می‌توان مقوله‌ی برابری عام انسان را که نیکلاوس به آن ارجاع می‌دهد بررسی کرد. این مقوله‌ای است از شکل بورژوازی تولید و نه بیرون از آن. ما نه از ایده‌ی برابری بلکه از برابری متکی بر تولید و مبادله‌ی کالایی سخن می‌گوییم. معمولاً به برابری بورژوازی به‌عنوان امری «انتزاعی» و «صوری» اشاره می‌شود. مارکس این بحث را مشخص‌تر کرد: برابری ویژگی کالاهایی است که در جامعه‌ای که در آن کالاها شکل مسلطی است که محصولات کار به قالب آن در آمده‌اند، بر خاستگاه‌شان یعنی افراد دلالت می‌کند. به بیان دیگر، برابری مقوله‌ای است از برهم‌کنش به میانجی اشیا و بنابراین در آن ویژگی ابژه‌ها، «بژکتیویته»، حک شده است. «انتزاعیت» یک جنبه‌ی تام و تمام این مقوله است. برابری عملی انواع متفاوت محصولات در مبادله به معنای **انتزاع و تقلیل بالقوه‌ی** کارهای مشخص گوناگونی است که محصولات کالبدشان هستند، به کار انسانی انتزاعی. در این بافتار، این مقوله دو وجه دارد: تقلیل همه‌ی کارهای بالفعل به سرشت مشترک‌شان به مثابه کار انسانی؛ و انتزاع از همه‌ی شکل‌های مشخص و ویژگی‌های سودمند انواع کارها. این وجه دوم، به مثابه فرایند بیگانگی، مکمل سرمایه‌دارانه‌ی وجه اول است. «برابری عام انسانی» ابتدا همراه با تولید کالایی عام تاریخاً ظاهر می‌شود — هم‌چون مقوله‌ی بیگانگی. هر دو وجه شالوده‌ی سرمایه‌داری هستند. از تعیین منطقی اولیه سرمایه‌داری در گردش کالایی ساده، آن جنبه‌ای که مارکس بعدها در واکاوی خود از فرایند تولید متعین با سرمایه بسط داد، در برابری حک شده است: برابری اجزاست که با هم یک کل را می‌سازند. برابری به جای آن که یک مقوله‌ی بازار باشد، ساختار بالفعل کار مزدی را بیان می‌کند — رابطه‌ای مولد به نحوی که کارگر به سیستم هم‌چون مهره‌ای ناچیز در یک دستگاه وصل می‌شود. دگرگونی سوسیالیستی جامعه دلالت بر غلبه بر، و نه تحقق، «برابری عام انسانی» می‌کند.

مارکس را باید معرف گسست از آن سنت سوسیالیستی قدیمی‌تر (و بعدها مارکسیستی) درک کرد که انقلاب سوسیالیستی را تحقق ایده‌آل‌های انقلاب کبیر فرانسه می‌داند که با سلطه‌ی بورژوازی در هم پیچیده شده بود. مارکس در **گروندریسه** و به‌ویژه در **سرمایه** خود این ایده‌آل‌ها را، چه در وجه ایجابی برانگیزاننده طغیان و چه در وجه سلبی تثبیت‌کننده‌شان، که از شکل کالایی پدیدار می‌شود، نشان می‌دهد، و نه ایده‌آل‌های عامی را که بواسطه‌ی منافع خاص طبقه‌ی حاکم آلوده شده‌اند.

در این جا می‌توانیم به قطعه‌ای که پیش‌تر از نیکلاوس نقل کردیم بازگردیم. او برداشت غلطی از سرشت منفی نقد دارد: از نمایش درون‌ماندگار مقولاتی که نقد را برمی‌سازند؛ از اینکه، مقولات اقتصاد سیاسی



مقولاتی انتقادی اند که جامعه‌ی متکی بر استثمار و سرکوب را محکوم می‌کنند و به نفی آن جامعه دلالت دارند. در عوض، او برداشت «بی‌عیب‌ونقص و انقلابی» از تعیین ارزش توسط زمان کار، همراه با اصل ملازم آن، یعنی اصل برابری عام انسانی را در مقابل شکل بورژوازی‌اش قرار می‌دهد. اما روشن است که این تقابل محتوا و شکل (همانند خیر و شر) ناممکن است، زیرا تعیین ارزش توسط زمان کار از سرمایه‌داری جدایی‌ناپذیر است. دقیقاً همین جدایی‌ناپذیری است که شرایط اجبار را معین می‌کند، شرایطی که ارزش را برمی‌سازد و توسط آن برساخته می‌شود و در جامعه‌ای آزاد از میان می‌رود. الغای ارزش به مثابه‌ی انتزاع مسلط مناسبات بورژوازی همانا شرط آزادی است. ارزش مقوله‌ی معرف جامعه‌ای است تعیین‌یافته با سرمایه‌داری، نه استاندارد که علیه آن حکم داده می‌شود. با این همه، نیکلاوس نمی‌تواند شکل سرمایه‌داری تولید را به مثابه یک پیامد منطقاً لازم مقوله‌ی ارزش پیروانند، مقوله‌ای که در شکل مادی‌اش گرایش دارد بیش از پیش شکل اجتماعی‌اش (پایه‌ی ارزش آن را) به خطر اندازد. این ناتوانی در ناتوانی نیکلاوس در بررسی خود مقوله‌ی ارزش ریشه دارد. او فقط درک می‌کند که پیش‌فرض‌های آن برابری کار انسانی است. او با عدم بررسی سرشت آن کار و نوع برابری‌ای که به آن منوط است، نمی‌تواند به درکی از ساختار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که توسط ارزش متعین می‌شود برسد. واکاوی او دلالت بر ابقا و تحقق همان برابری می‌کند که در آن شیوه‌ی تولید نهفته است و نه از میان برداشتن آن. این فقط می‌تواند به معنای مفهومی از سوسیالیسم باشد که شیوه‌ی تولید متکی بر کار پرولتری را حفظ می‌کند.

همین معضل هنگامی رخ می‌دهد که نیکلاوس بیگانگی را هم‌چون «رابطه‌ی اساساً خاص مالکیت» تعریف می‌کند، «یعنی فروش اجباری (تسلیم مالکیت) به یک دگر متخاصم» (ص. ۵۰). مارکس در **گروندریسه** و **سرمایه** طبقات و از این‌رو مالکیت را از سرشت کار مجرد که قبلاً در سطح منطقی کالاها بسط داده بود، استنتاج می‌کند. (این انضمامیت بخشی بیگانگی است.) وارونه کردن آن، یعنی کاری که نیکلاوس می‌کند، تحریف دامنه‌دار مارکس است که واکاوی سرمایه‌داری و سوسیالیسم را فقط بر اساس مالکیت در نظر می‌گیرد. نیکلاوس با این از قلم‌انداختن، تلویحاً مناسبات مالکیت را از نوع کاری که کارگر انجام می‌دهد جدا می‌کند؛ یعنی از مناسبات کار زنده با کار شیئیت‌یافته جدا می‌کند. نیکلاوس به این طریق آن نقطه مرکزی را که پیش‌تر ذکر کردیم و مارکس در خود **گروندریسه** خاطر نشان کرده بود مبهم می‌سازد: این که براندازی سرمایه‌داری مستلزم خودالغایی پرولتاریا به مثابه طبقه است — نه فقط در وجودش که در تقابل با طبقه‌ی سرمایه‌دار تعریف می‌شود بلکه در رابطه‌ی مادی‌ای که کارگران با کارشان و وسایل تولید دارند، یعنی در وجود کار مزدی در مقابل سرمایه.

نیکلاوس درباره‌ی پرولتاریا بسیار زیاد می‌نویسد اما نظریه را از پرولتاریا منتزع می‌کند. «دیالکتیک» او کاملاً مستقل از کار مزدی و سرمایه است. این موضوع به طور غیر مستقیم نیز بیان شده است، آن‌جا که

می‌گوید که این واقعیت که مارکس «بیش از قرن پیش قادر بود» خطوط کلی تحولات اخیر را «درک کند»، «نشانه‌ی «نبوغ» او نیست ... بلکه گواه روش کارش است» (ص. ۶۳). اما نظریه‌ی مارکس را نمی‌توان صرفاً به روش یا نبوغ تقلیل داد. این نظریه برعکس به‌نحو جدایی‌ناپذیری با جامعه‌ی بورژوایی گره خورده و — این نکته به‌ویژه برای دیالکتیک که نزد مارکس به امری خودآگاه بدل می‌شود اساسی است — نمود انقلابی نفی در نفی است: پرولتاریای مبارز و خودسازمان‌دهنده. بدون مبارزه‌ی طبقاتی، شرایط شناختی برای نظریه‌ی انقلابی مارکس وجود ندارد.

از نظریه‌ی «ماتریالیسم دیالکتیکی» اغلب به دلیل اثرکتیویسمش، یعنی الغای بعد سوپژکتیو نظریه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی، — که به ناهمخوانی قدیمی بورژوایی اندیشه و عمل اجتماعی می‌انجامد، چنانکه یا به نحو علیّ توسط اثرکتیویته‌ی اجتماعی تعیین می‌شود یا به نحو رازآمیزی از آن مستقل می‌شود (حزب) — انتقاد می‌شود. ماتریالیسم دیالکتیکی را باید تجلی نظریه‌ای از سوسیالیسم درک کرد که در حدود و ثغور تولید تعیین‌یافته با سرمایه باقی می‌ماند و ذاتش — ارزش — به مثابه‌ی تعیین‌شکلی کار اجتماعی حفظ و حتی تجلیل می‌شود، به جای آن که از میان برداشته شود.

مارکس، به‌رغم تفسیر نیکلاوس، هرگز این منظور را نداشت که «مطالعه و بسط نظریه‌ی انقلابی» باید وظیفه‌ی اصلی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها در ۱۸۵۰ باشد (ص. ۸). بنا نبود که نظریه آفریده‌ی انتزاعی اتحادیه‌ی کمونیست‌ها باشد. برعکس، بنیاد مادی نظریه‌ای بسنده، به‌رغم موانع، در آن زمان با فعالیت پرولتاریای سازمان‌یافته و نیز با توسعه و گسترش فزاینده‌ی صنعتی شدن فراهم آمد. سیر تحول تاریخی در جهت تحقق نظریه‌ی انقلابی که بر اساس آن به‌وجود آمده بود آغاز شد. نیکلاوس این پیوند را نادیده می‌گیرد و بنابراین به نظریه در انتزاع از جامعه و پراکسیس می‌پردازد. اما کار نظری مارکس یک «نظریه‌ی انتزاعی نیست: بلکه نتیجه و پیش‌بینی {فعالیت} پرولتاریایی است که خود را در مقیاس جهانی سازمان می‌دهد. هرگز به ذهن مارکس خطور نکرده بود که وظیفه‌ی اصلی پرولتاریای انقلابی صرفاً مطالعه‌ی نظریه‌ی انقلابی است. مارکس و انگلس حتی در خلال این دوره‌ی تجدیدسازمان مبارزه‌ی طبقاتی هرگز از مبارزات سیاسی روزانه کنار نکشیدند. به‌رغم فعالیت مارکس در بریتیش میوزیوم، هر دو درگیر فعالیت حزب خود بودند.

نیازی نیست که قبل از خواندن **سرمایه** به‌طور مکانیکی تمام **گروندریسه** و **منطق** هگل را خواند؛ و «مزد، بهاء، سود» مقدمه‌ی مفیدی به آثار مارکس است. با این همه، نیکلاوس با این اشاره‌ی طعنه‌آمیز که مطالعه‌ی این سه اثر «پروژه‌ای است درازمدت در زندان» (ص. ۶۱)، تلویحاً به یک جدایی غیرقابل قبول میان کار سیاسی عملی و کار سیاسی نظری قائل است. ظاهراً آثار نظری اصلی را فقط زمانی می‌توان

مطالعه کرد که از لحاظ سیاسی فعالانه درگیر نبود. نمی‌دانیم چرا نیکلاوس وقت گذاشت تا **گروندریسه** را ترجمه کند! «در این اثنا، می‌توان نکات زیادی را از **مزد، بها و سود** و «درباره‌ی تضاد» به دست آورد» (ص. ۶۱). اهمیت تعیین‌کننده «درباره‌ی تضاد» برای کسانی که آنقدر بخت و اقبال نداشته‌اند که درازمدت در زندان باشند، در زمینه و شرایط آمریکا، به هیچ‌وجه آشکار و واضح نیست. علاوه‌براین، کدام کنش انقلابی در ایالات متحد این «در این اثنا» را ایجاد می‌کند که آموزش مارکسیستی می‌بایست خود را به این دو جزوه محدود کند؟ اگر به واقع فقط زمان برای مطالعه‌ی این دو جزوه در اختیار داریم، انقلاب باید حالا حالاها دم در منتظر باشد.

مارکس نقد خود را به مثابه روش و وجود پرولتاریا را به مثابه طبقه به جامعه‌ی تعیین‌یافته با سرمایه منوط کرد. فراروی از این جامعه که دلالت بر ناپدید شدن دیالکتیک انتقادی مارکس می‌کند، فقط از طریق خودالغایی پرولتاریا می‌تواند رخ دهد. موضع نیکلاوس **فقط** به نظر می‌رسد که این مجموعه درهم‌پیچیده را آشکار می‌کند. برعکس، این موضع تمامی عناصر آن را به نحو ایجابی دگرگون می‌کند: یک علم پوزیتیو دیالکتیک ماتریالیستی، تداوم وجود کار پرولتری را پیش‌فرض می‌گیرد که حاکی از حفظ سازمان اجتماعی تعیین‌یافته با سرمایه است. همه‌ی این عناصر را می‌توان نقداً در سوسیال‌دموکراسی ارتدوکس بین‌الملل دوم پیدا کرد که در آن مقطع آن جنبش به جای حمایت از انقلاب خود را با نظم سرمایه‌داری منطبق ساخت. به‌هرحال، همین رویکرد در اتحاد شوروی در دهه‌ی ۱۹۲۰ ظاهر شد که مهم‌تر است. تضاد میان دگرگونی اجتماعی بالفعل لازم — که با آن‌چه در سرمایه‌داری در غرب تحقق یافت، تشابه داشت اما ضرورتاً در شکلی متفاوت — و ارائه‌ی آن به منزله‌ی سوسیالیسم، با دگرگونی مارکسیسم از یک علم انتقادی به یک علم پوزیتیو پوشیده شد. فراتاریختی که نیکلاوس می‌کوشد تا «روش» مارکس را با آن تلفیق کند، از نظریه‌ی مشروع‌دانستن ایجاد سوسیالیسم در یک کشور نشأت می‌گیرد که در آن تلاش شد تا با حک کردن انقلاب در طبیعت و تاریخ تضمین‌اش کند. از این منظر، توضیح‌المسائل معروف «ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی» استالین به «نخستین مقدمه‌ی مفید به‌ویژه برای مقاصد آموزشی» بدل می‌شود (ص. ۴۳). نیکلاوس که در این سنت جای دارد، دست‌کم به هگل تکیه دارد، گرچه هگل هرگز نکوشیده است تا کلیت جهان را با چند قانون استخراج کند. قوانین خشک استالین، چهار عدد، اصول پیش‌پافتاده‌ی جهان‌بینی هراکلیتی را از انگلس منتزع می‌کند. این که چه مناسبات اجتماعی خاصی در اتحاد شوروی اجازه داد تا این اصول به‌عنوان شکل قانون‌مانند جهان‌شمول ارائه شوند، سوال دیگری است که در این جا به آن نمی‌پردازیم. نزد مائو تسه‌تونگ نیز نظریه‌ی مارکسی — نظریه‌ای که اساساً از تفسیر استالین مشتق شده است — از موضوعش منتزع شده و برای تبیین پدیده‌های یک کشور روستایی در حال انقلاب استفاده شد. به‌یژه در چین این نظریه به واقع به نحو موفقیت‌آمیزی به پراکسیس برگردانده شد.

اما چون این نوشته‌های کوچک استالین و مائو نظریه‌ی مارکسی را به‌عنوان نظریه‌ای عام و ابدی ارائه می‌کنند، به دشواری می‌توانند به‌عنوان «شرح کلاسیک دیالکتیک ماتریالیستی به‌عنوان یک کل» (ص. ۴۳) تأیید شوند. آن‌ها بر پایه‌ی کشورهای پیشاسرمایه‌داری به تصور آورده شده‌اند، اما با ادعای جهان‌شمولی — ادعایی که بنا بود به‌عنوان سیاست‌های انقلابی جهانی به‌کار آید اما به‌عنوان مشروعیت‌بخشیدن به یک شیوه‌ی ویژه‌ی ساختمان اجتماعی به کار آمد. این دگرگونی مارکسیسم به «ایدئولوژی مشروعیت‌بخشی» (نگت) به معنای آن بود که مفهوم‌رهایی پرولتاریا از معنای مادی‌اش یعنی الغای کار پرولتری جدا شده است. چنین دگرگونی‌ای به معنای آن بود که دیالکتیک از تاریخیت خود جدا شده و بار دیگر هم‌چون امری فراتاریخی ظاهر می‌شود: شکل بورژوازی اندیشه در لفافه‌ی ماتریالیستی انتقادی — «نظریه‌ی احزاب کمونیست» (ص. ۴۶).

\* ترجمه‌ی فارسی از مقاله *On Nicolaus "Introduction" to the Grundrisse* اثر Moische Postone and Helmut Reinicke انجام شده که اصل آن با لینک زیر در دسترس است:  
<https://thecharnelhouse.org/wp-content/uploads/2018/03/Moische-Postone-and-Helmut-Reinicke-On-Nicolaus-Introduction-to-the-Grundrisse-1974.pdf>

عنوان اصلی نوشته «درباره‌ی "مقدمه" نیکلاوس به گروندریسه» است.

## یادداشت‌ها:

[۱]. Karl Marx. *Grundrisse: Foundation of the Critique of Political Economy (Rough Draft)*, translated by Martin Nicolaus (London, 1973).

اعداد داخل پرانتز به مقدمه بر این اثر ارجاع می‌دهد.

[۲]. این که تفاوت‌های مهمی میان مارکسیسم «هگلی» وجود دارد، بدیهی است و می‌تواند مثلاً در تفاوت‌های بین لوکاچ و دبورین و بوخارین مشاهده شود. ر. ک. به

N. Bukharin and A. Deborin, *Kontroversen uber dialektischen und mechanistischen Materialismus* (Frankfurt am Main, 1974).

[۳]. به‌علاوه، باید توجه داشت که مفهوم عرفان نیکلاوس بسیار محدود است و در بهترین حالت، می‌تواند در خصوص شلینگ متأخر که برای مقابله با «تخم اژدهای فلسفه هگلی» به برلین آورده شد، اعمال شود. برابردانستن ایده‌آلیسم با چنین شکل مبهمی از عرفان از جمله بیانگر ناآگاهی کامل از شکل‌های رهایی‌بخش عرفان عوام است که در آن سنت فلسفه هگل درک می‌شود. همان‌طور که ارنست بلوخ (در *توماس مونتسر و خداناباوری در مسیحیت*) و هرمای لی (در *تاریخ روشنگری و خداناباوری*) نشان داده‌اند، عرفان عوام، به‌رغم سوءاستفاده ارتجاعی از آن،

پیشگام جنبش پرولتری بود. این عرفان جنبش رهایی‌بخش طبقات فرودست را در زمان توسعه‌ی اولیه مناسبات سرمایه‌داری و مبارزات آزادی‌بخش علیه اشراف بیان می‌کرد. اندیشه‌ی بدوی کمونیستی عرفان، از پاراسلسوس، یاکوب بوهم و توماس مونتر، از بسیاری جهات وارد آغازهای جنبش پرولتری شد. اندیشه‌ی هگل، به میانجی جنبش زهدپرستی شوایی، در این سنت رهایی‌بخش قرار می‌گیرد.

[۴]. ر. ک. به ویراست تازه منتشرشده از روایت اصلی *درس‌گفتارهای فلسفه‌ی حق* هگل (اشتوتگارت، ۱۹۷۳) که

قبل از فرمان‌های ارتجاعی کارلسباد (۱۸۱۹) نوشته شد. هم‌چنین ر. ک. به

J. D'Hondt, *Hegel Secret*, and *Hegel en son temps*, among others.

[۵]. Friedrich Engels, *Dialektik der Natur* (Berlin, 1957), p. 54.

[۶]. Karl Marx, *Capital*, Vol. I (Moscow, 1962), p. 81.

[۷]. *Grundrisse*, op.cit., p. 251.

[۸]. *Capital*, Vol. I, op.cit., p. 60.

[۹]. *Grundrisse*, op. cit., p. 708.

<https://wp.me/p9vUft-259>: «نقد»: لینک مقاله در سایت



## روش گرایش آنتاگونیستی

نوشته‌ی: آنتونیو نگری

ترجمه‌ی: عباس شهرابی فراهانی

**اشاره‌ی مترجم فارسی:** این متن ترجمه‌ای است از درس سوم کتاب *مارکس فراسوی مارکس: درس‌هایی درباره‌ی گروندریسه*، اثر آنتونیو نگری. با وجود تأکید نگری بر لزوم خوانش «مقدمه‌ی» گروندریسه (یا همان دفتر M) پس از خوانش دفتر مربوط به «پول» (درس دوم کتاب)، هم‌چنان مطالعه‌ی مستقل درس سوم کتاب خالی از لطف نیست.

تمام گفتاوردها از ترجمه‌ی فارسی خسروی و مرتضوی هستند. تغییرات در ترجمه‌ی خسروی و مرتضوی، به جز برخی موارد مربوط به سلیقه‌ی نگارشی، از این قرارند: سه مورد مربوط به هم‌خوان کردن ساختاری گفتاورد با بستر جمله که با \* مشخص شده‌اند؛ یک مورد حذف افزوده‌ی مترجمان به متن مارکس که با \*\* مشخص شده است؛ یک مورد تغییر «عملاً واقعیت وجودی پیدا می‌کند» به «حقیقت عملی پیدا می‌کند» (برای هم‌خوان شدن ترجمه با اصطلاحی از این گفتاورد که نگری به طور ویژه آن را برجسته می‌کند: true in practice)؛ تغییر ترجمه‌ی واژه‌ی singularity/Einzelheit از «فردیت» به «تکینگی»؛ تغییر ترجمه‌ی Totalität/Totality از دو عبارت «جمع به‌هم‌پیوسته» یا «کلیت» به «تمامیت»؛ تغییر ترجمه‌ی concrete/konkret از «مشخص» به «انضمامی»؛ تغییر ترجمه‌ی Subjekt/Subject از «عامل فعال و اراده‌مند» به «سوژه».



اعداد درون ارجاع‌ها به ترتیب عبارتند از شماره‌ی صفحه در ترجمه‌ی مارتین نیکولاس، چاپ انتشارات پنگوئن؛ شماره‌ی صفحه در نسخه‌ی آلمانی ۱۹۵۳؛ و شماره‌ی صفحه در ترجمه‌ی خسروی و مرتضوی. عبارات درون < > افزوده‌ی خسروی و مرتضوی به ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، عبارات درون [ ] افزوده‌ی مارکس فراسوی مارکس، و تنها افزوده‌ی درون { } از مترجم متن حاضر است.

\*\*\*\*

مارکس دفتر M را از ۲۳ آگوست تا میانه‌ی سپتامبر ۱۸۵۷ نوشت. چنان‌که پیش‌تر ذکر شد، این دفترچه که نخست کائوتسکی منتشرش کرده بود — به دلایل فیلولوژیک و برای تصحیح ویراست کائوتسکی — همراه با گروندریسه در مسکو از نو منتشر شد. به نظر من، کنار هم گذاشتن **مقدمه** و **گروندریسه** در یک ویراست بی‌جا نبود، آن هم نه فقط به دلایل فیلولوژیک، بلکه هم‌چنین از نظر محتوایی. **خوانش هم‌زمان مقدمه و گروندریسه مجال می‌دهد هر یک را بهتر بفهمیم**. تکرار و حضور دوباره‌ی برنامه‌ی کاری یک‌سان در هر دو متن، فارغ از تعدیل‌هایی که این برنامه در این فاصله از سر گذرانده است، وجود یک پیوستگی میان **مقدمه** و **گروندریسه** را اثبات می‌کند (بنگرید به درس دو). نظری که در این‌جا ارائه شده از این قرار است که این پیوستگی یک پیوستگی زمانی ساده نیست، بلکه به سرشت جستارمایه برمی‌گردد. کسانی هستند که هرگونه پیوستگی جوهری میان **مقدمه** و **گروندریسه** را انکار می‌کنند. مثلاً ویگودسکی (Vygodskij) که بر اکتشافات دیالکتیکی **گروندریسه** تأکید می‌کند، به کلی اهمیت روش شناختی مقدمه را دست کم می‌گیرد؛ به نظر او، مقدمه صرفاً چکیده‌ی مطالعات مارکس و چکیده‌ی نظریه‌ی ماتریالیسم تاریخی دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ است و هنوز مهر ماتریالیسم دیالکتیکی را (که به نوبه‌ی خود منجر می‌شود به نظریه‌ی ارزش اضافی) بر پیشانی ندارد، ماتریالیسم دیالکتیکی‌ای که تعیین‌بخش اصالت و جهش راستین به سوی دفترهای دیگر است. مکاتب فرانسوی و ایتالیایی نیز که دهه‌ها درگیر بحثی بی‌انتهای در باب روش **مقدمه** بوده‌اند، از این جهت شگفت‌زده‌ام می‌کنند که هرگز مستقیم با مسئله‌ی رابطه‌ی **مقدمه** با **گروندریسه** رو در رو نشده‌اند. در واقع، با توجه به سرشت «هذیان‌وار» گروندریسه، آن‌ها ترجیح داده‌اند که از رویارویی با مسئله پرهیزند و **مقدمه** را مستقیم به **سرمایه** وصل کنند، و چنین نتیجه بگیرند: روش‌شناسی ۱۸۵۷ همان روش‌شناسی ماتریالیستی **سرمایه** است، و بنابراین **مقدمه** باید به نفع **سرمایه** کنار بکشد. هیچ‌یک از این نظرگاه‌ها، که از اساس در محدودکردن روش‌شناسی ۱۸۵۷ به افقی اکیداً ماتریالیستی متفق‌اند، چندان برایم رضایت‌بخش نیستند. بی‌شک درست است که آن تنش سیاسی و دیالکتیکی‌ای که در دیگر دفترها جریان دارد روشنی‌بخش دفتر M نیست؛ همین‌طور، درست است که در دفتر M به‌شدت محدودیت‌های ماتریالیسمی کم‌وبیش

عامیانه حس می‌شود: اما در رابطه با تز ویگودسکی، فکر می‌کنم که در مقدمه پیشاپیش و به‌تمامی درون **جهش نظری‌ای** قرار داریم که **گروندریسه** عملیاتی می‌کند، و هم **مقدمه** و هم **گروندریسه** از فرآیند آفرینش‌گرانه‌ی یک‌سانی نشئت می‌گیرند و هر یک بر دیگری نوری می‌تابد؛ و در نتیجه، در رابطه با تزهای مکاتب ایتالیایی و فرانسوی، چنین به‌نظم می‌رسد که باید آن‌ها را انکار کرد، و این که ارتباط موجود میان **مقدمه** و **سرمايه** هم‌سان است با ارتباط جاری میان **کل گروندریسه** و **سرمايه**. نابراین، پیشنهاد می‌کنم برویم سراغ خواندن متن؛ آن‌جا تلاش می‌کنم توضیح دهم که تا چه اندازه فرضیاتم اساسی محکم دارند. با وجود این، اصرار دارم این خوانش را در درس سه انجام دهیم، پس از آن که پیش‌تر در درس دو به‌قلب امور رخنه کردیم. در ادامه‌ی این درس، اما هم‌چنین از این‌جا به‌بعد در سراسر تحلیل، دو متن را به‌سوی یک‌دیگر خواهیم کشید.

«موضوع پیش روی ما نخست تولید مادی است» [گروندریسه، ۸۳؛ ۵؛ ۴۱]. **اما مفهوم تولید چیست؟** هیچ پرسشی نیست که علی‌الاصول فلسفی‌تر از این پرسش باشد: قرن‌ها فیلسوفان بر سر تعاریف واقعی و اسمی مشاجره کرده‌اند. اما هر اسمی همواره واجد گونه‌ای واقعیت است: مسئله این است که موضوع ارجاع اسم نباید به‌راز آمیخته شود. مثلاً، چنین به‌نظر می‌آید که «فیلسوفان» باب روز در جست‌وجوی وساطتی بین اسم و واقعیت، به‌دام «فرانمود خوش‌نمای رابینسون‌بازی‌های خرد و کلان» افتاده‌اند: در واقعیت، آن‌ها با طرح نوعی پیش‌دستی (anticipation) و «با ابداع» تولید به‌مثابه کارکرد سیاسی جامعه‌ی بورژوازی در فرآیند صیوررتش، تولید را در‌هاله‌ای از راز می‌پوشانند. چطور می‌توان اسم و واقعیت را به‌شیوه‌ای درست هم‌آهنگ کرد؟ پرهیز از رازآلودی مستلزم پرهیز از پروژه‌ی سیاسی نیست، بلکه صرفاً مستلزم پیوند زدن این پروژه‌ی سیاسی با واقعیت است. واقعیت سیاسی است: اما این سیاسی‌بودن از حقیقی‌بودنش نمی‌کاهد. در نتیجه، واقعیت باید هم‌چون هدفی برای سیاست عمل کند: تنها یک سیاست حقیقی و واقعی وجود دارد. «فیلسوفان» قرن هجدهم واقعیت را رازآلود می‌کنند چون لایه‌ای از فردباوری بر مفهوم تولید می‌اندازند، و به‌این ترتیب صدای خود را به‌پژواکی از پروژه‌ی سیاسی جامعه‌ی بورژوازی بدل می‌کنند: و این پروژه‌های ناحقیقی است. تنها با پشت سر گذاشتن عنصر اندام‌وار و عامی (general) که بنیاد مفهوم تولید است، با پشت سر گذاشتن قرن هجدهم، می‌توان این مفهوم را گشود. اما پس از این پشت سر گذاشتن، وقتی این محرک عام محقق شد، با کشف پیوند جمعی‌ای که معرف شیوه‌ی انسانی تولید است، هنوز نتیجه‌ای به‌دست نیامده است: واقعیت و اسم هنوز دور از یک‌دیگرند، و هنوز خطر این وجود دارد که اسمی نوعی (generic) برای واقعیت تولید بسازیم. البته، «همه‌ی دوره‌های تولید در برخی ویژگی‌ها با یک‌دیگر اشتراک دارند یا از تعین‌های مشترکی برخوردارند.» اما این «توصیف از فرآیندهای تاریخی تولید» چندان کمکی به‌ما نمی‌کند. اگر «تولید به‌طور عام یک انتزاع است»، با وجود این

مادام که امر مشترک را برجسته و تثبیت می‌کند و بنابراین، ما را از تکرار مبرا می‌دارد، انتزاعی است معقول و پذیرفتنی. با این حال، همین < تولید > عام یا همین امر مشترکی که از طریق باهم‌سنجی، متمایز و برجسته شده است، چیزی است ساخته‌شده از حلقه‌هایی چندگونه و به‌هم‌پیوسته، هر یک با تعین‌هایی گونه‌گون<sup>۱</sup> از هم‌گریزنده. برخی از این < تعین‌ها > به همه‌ی دوره‌ها تعلق دارند؛ برخی دیگر، فقط در برخی دوره‌ها مشترکند. پاره‌ای از تعین‌های دوران مدرن با کهن‌ترین دوره‌ها مشترک خواهند بود. تعین‌هایی که بدون آن‌ها هیچ تولیدی اندیشیدنی نیست. درست است که پیشرفته‌ترین زبان‌ها قوانین و تعاریفی دارند که در پس‌افتاده‌ترین زبان‌ها نیز یافت می‌شوند، اما دقیقاً آن‌چه بر سازنده‌ی تحول و تکامل این زبان‌هاست، همانا وجه تمایز این ویژگی‌هاست با تعین‌های عام و مشترک. دقیقاً همین تعین‌هایی که برای تولید به طور اعم اعتبار دارند، باید آگاهانه از دیگر تعین‌ها متمایز شوند تا به واسطه‌ی یگانه و یک‌سان ماندن عامل تولید، انسان‌ها و موضوع تولید، طبیعت، در آن‌ها، تفاوت گوهری‌شان فراموش نشود. در همین فراموشی است که به‌عنوان نمونه، سراسر درایت اقتصاددانان مدرن نهفته است، کسانی که می‌کوشند جاودانگی در هم‌آهنگی روابط اجتماعی موجود را ثابت کنند [گروندر یسه ۸۵؛ ۷؛ ۴۳].

این متن تقریباً هر آن‌چه را باید در خود دارد: ساخت انتزاع مفهومی عام، تعین خاص (particular) آن **بر مبنای تفاوت**، جدل علیه همه‌ی آن برداشت‌هایی که می‌کوشند با تکیه بر ماتریالیسم، امر مفهومی را، به طور عام، جاودانی کنند (علیه اقتصاددانان، و مثل گذشته، علیه فیلسوف‌ها و ایدئولوژی واضحشان). با این همه، تا این‌جا کار نمی‌توان گفت که این حرف، از آن جهت که مفهومی را تعریف می‌کند، اصالتی آن‌چنان دارد. هر نویسنده‌ی رئالیست یا ماتریالیستی (حتی در قرن هجدهم) می‌توانست همین حرف‌ها را بزند. بنابراین، لازم است بحث را بیش‌تر دنبال کنیم. **به نحوی دیالکتیکی؟ اما برای آن‌که دیالکتیکی در کار باشد، وجود سوژه‌هایی لازم است.** از این قرار، این است پرسشی که باید تماماً مشغولش شویم.

پس اگر تولید به طور عام وجود ندارد، تولید به طور اعم هم وجود ندارد. تولید همیشه یک شاخه‌ی تولید خاص است — مثلاً کشاورزی، دام‌داری، مانوفاکتور و غیره — یا **تمامیتی** از آن‌هاست. به علاوه، اقتصاد سیاسی فقط فن‌آوری نیست. رابطه‌ی تعین‌های عام تولید در یک مرتبه‌ی اجتماعی مفروض با شکل‌های خاص تولید را باید در جای دیگری هم بررسی کنیم. [گروندر یسه ۸۶؛ ۸-۷؛ ۴۳]

در این‌جا مفهوم **تمامیت هم‌چون نوعی رابطه و نوعی یگانگی تفاوت‌ها** ظهور می‌کند. این‌جا لازم است پرانتزی باز کنیم درباره‌ی رابطه‌ی **تمامیت و سوژکتیویته** (اما فعلاً فقط می‌توانیم اشاره‌ای

گذرا بکنیم). نویسنده‌های بسیاری این مفهوم تمامیت را لقلقه‌ی زبانشان کرده‌اند و آن را فروکاسته‌اند به اشتدادی (intensity) که از گره‌بندیِ تعینی ایدئالیستی سرچشمه گرفته است؛ هرچند، درست وارونه، در این جا تمامیت به‌روشنی ساختاری سوپژکتیو است، ساختار یک سوژه‌ی حامل. درون افق روشی مارکس، مفهوم تمامیت هرگز اشتدادی (intensive) نیست. تمامیت امتدادی (extensive) است، و تعین‌یابی انتزاع آن را سازمان می‌دهد و نهایی می‌کند. افق روشی مارکس هرگز از مفهوم تمامیت نیرو نمی‌گیرد، بلکه مشخصه‌ی آن **ناپیوستگی ماتریالیستی فرآیندهای واقعی (materialist discontinuity of real processes)** است. البته این پاره‌متن نیز چیزی را حل نمی‌کند. به یقین، سوپژکتیویته پویایی مهمی به دیالکتیک ساختار مادی می‌بخشد و ابعادش را می‌گسترده. مثالی که مارکس به دست می‌دهد (با دست گذاشتن روی یکی از ایده‌های قدیمی اما درخورش) فروکاست بی‌واسطه‌ی مالکیت و صور قضایی سازمان اجتماعی به طور عام به صور ساختار اجتماعی است. **در مجموع، در این جا ماتریالیسم دیالکتیک را مطیع خود می‌کند و از آن بهره می‌برد تا تمامیت سوپژکتیو (سرمایه‌دارانه‌ی) ساختار را توصیف کند.** اما این هم کافی نیست: دیالکتیک به همان اندازه‌ی ماتریالیسم بسیط ناتوان است در تعریف روش انقلابی. ماتریالیسم و دیالکتیک تمامیت و تفاوت را و نیز پیوند ساختاری‌ای را که به نحوی سوپژکتیو موجب یگانگی آن دو می‌شود به ما عرضه کرده‌اند. اما این کافی نیست. این نیز کفایت نمی‌کند، مگر این که این ساختار و این تمامیت **از درون شکاف بردارد و موفق شویم نه سوپژکتیویته‌ی (سرمایه‌دارانه‌ی) ساختاری بلکه سوپژکتیویته‌هایی را درک کنیم که به نحوی دیالکتیکی ساختار را می‌سازند (دو طبقه‌ی در نبرد).** «به این ترتیب، تولید، توزیع، مبادله و مصرف چیزی شبیه به یک قیاس کامل و به‌قاعده را می‌سازند؛ <در این قیاس> تولید <به منزله‌ی> عامیت (generality)، توزیع و مبادله <به منزله‌ی> امر خاص، و مصرف <به منزله‌ی> تکینگی (singularity) به هم گره می‌خورند؛ <قیاسی که> در آن همه به گرد هم جمع می‌آیند» (گروندر، ۸۹؛ ۱۱؛ ۴۶). اما اگر این عناصر قیاسی را صورت می‌دهند، پس لازم است انضمامیت، تکینگی و تفاوت عناصر قیاس را تعریف کنیم. **مقوله‌ی تولید** برحسب مفاد ماهوی‌ای که تمایزبخش آن است و با تمامیتی که مشخصه‌ی آن است — مفصل‌بندی‌ای از واقعیت که قابلیت حقیقت‌سنجی دارد — **فقط می‌تواند چونان مقوله‌ای حاصل تفاوت برساخته شود،** چونان تمامیتی از سوژه‌ها، از تفاوت‌ها، از آنتاگونیسم. این خطی است که باید دنبال کنیم. پذیرش تمامیت بدون تأکید بر آنتاگونیسم‌های سازنده‌اش یعنی «وجوه یا لحظات <کل> را در یگانگی‌شان ندیدن. \* چنان که گویی این ازهم‌دریدن نه از واقعیت به درس‌نامه‌ها، بلکه به‌وارونه، از درس‌نامه‌ها به واقعیت راه بسته است؛ و این جا قضیه بر سر

یک موازنه‌ی دیالکتیکی مقولات است و نه بر سر درک و دریافت روابط واقعی» [گروندریسه ۹۰؛ ۹۱؛ ۴۷].

به این ترتیب، در بحث از صورت‌یابی یک مقوله (در این مورد خاص، مقوله‌ی تولید)، به نقطه‌ی تأسیس بنیادهای ماتریالیستی (علیه ایدئولوژی قرن هجدهمی) و دیالکتیکی آن (علیه اقتصاددانان) می‌رسیم و بر خصلت سوژکتیو لحظات متعین آن تأکید می‌کنیم (علیه اصلاح‌طلبان و حقوق‌دانان). این بنیادی است مستحکم، اما هم‌چنان ناکافی. پس بیایید با تمرکز بر رابطه‌ی تولید و مصرف — که همان بحث از رابطه‌ی کلیت و فردیت (universality and individuality) است — تفاوت‌های تولید را ژرف‌تر بکاویم. این رابطه صورتی چرخه‌ای دارد: «بدون نیاز، تولیدی نیست. اما مصرف این نیاز را بازتولید می‌کند؛» «یک شیء فقط شیئی عام نیست، بلکه شیئی است معین که باید به شیوه‌ای معین و به نحوی که به میانجی تولید معین شده است به مصرف برسد؛» «تولید نه فقط برای نیاز ماده‌ای، بلکه برای ماده نیز نیازی فراهم می‌آورد» [گروندریسه ۹۲؛ ۱۴-۱۳؛ ۴۸]. اما سرشت چرخه‌ای رابطه باید شکسته شود. «برای یک هگل‌گرا دشوار نیست که تولید و مصرف را یکی و همان بدانند» [گروندریسه ۹۳؛ ۱۵؛ ۵۰]. اما می‌دانیم که مارکس هگلی نیست؛ او پیش‌تر این عنوان را برای ادیبان سوسیالیست یا اقتصاددان عامی کنار گذاشته است. مارکس یک مارکسیست است: به بیانی دیگر، یک ماتریالیست و یک دیالکتیسین (و دیدیم که به چه نحو)، اما بیش از همه، یک انقلابی است. **رابطه باید واجد امکان شکافتگی (scission) باشد؛** هیچ مقوله‌ای نیست که بتوان خارج از امکان شکافتگی تعریفش کرد. «در جامعه اما، رابطه‌ی بین تولیدکننده و محصول، به مجرد آن که به مثابه محصول آماده شد، رابطه‌ای بیرونی است و بازگشت همان محصول به تولیدکننده‌اش وابسته است به رابطه‌ی او با افراد دیگر.» [گروندریسه ۹۴؛ ۱۵؛ ۵۰]

بنابراین، روابط و شیوه‌های توزیع فقط به مثابه آن روی سکه‌ی عاملان تولید نمودار می‌شوند. فردی که به مثابه کارگر دست‌مزدبگیر در تولید شرکت می‌کند، در قالب دست‌مزد کار در محصول و در حاصل کار حضور و شراکت دارد. مفصل‌بندی توزیع را سراسر مفصل‌بندی تولید تعیین می‌کند. توزیع خود محصول تولید است، نه فقط از لحاظ برابری‌ستای تولید، چراکه تنها نتایج و محصولات تولیدند که می‌توانند توزیع شوند، بلکه به لحاظ شکل نیز، چراکه شکل معین شرکت در تولید است که شکل‌های ویژه‌ی توزیع را، یعنی شکل‌هایی را که از طریق آن‌ها می‌توان از توزیع سهمی برد، تعیین می‌کند. سراسر توهم است که در تولید، زمین را و در توزیع، رانت زمین را لحاظ کنیم. [گروندریسه ۹۵؛ ۱۷-۱۶؛ ۵۱]

«عاملان تولید»: از همه‌ی شواهد پیداست که در این‌جا در مرکز تحلیل قرار داریم. مفهوم عام تولید محدودیت‌های تعریف ماتریالیستی و دیالکتیکی آن را می‌گسلد تا **خصلت سوژکتیو عناصر آن و رابطه‌ی آنتاگونیستی‌شان** را برتری بخشد. تمامیت مفهوم از این رابطه‌ی آنتاگونیستی سرشار می‌شود.

اما پیش از آن که توزیع، توزیع محصولات باشد، (۱) توزیع ابزار تولید است و (۲) توزیع اعضای جامعه است بین انواع گوناگون تولید؛ و این چیزی نیست جز تعیین دیگری از همین روابط. (تابع‌سازی و تخته‌بندی افراد به مناسبات معین تولید). توزیع محصولات آشکارا نتیجه‌ی این توزیع اخیر است که خود محاط و نهفته است در چارچوب فرآیند تولید و مفصل‌بندی تولید را تعیین می‌کند. تولید، فارغ از این توزیعی که در آن نهفته است، <یعنی توزیع افراد جامعه در شاخه‌های گوناگون تولید> آشکارا انتزاعی تهی است، حال آن که به‌وارونه، توزیع محصولات، به خودی خود، با توجه به این وجه، که در اساس توزیع تولیدآفرین است، امری است مفروض و بدیهی.» [گروندریسه ۹۶؛ ۱۸-۱۷؛ ۵۲]

بنابراین، «این که توزیع تعیین‌کننده‌ی خود تولید چه رابطه‌ای با تولید دارد پرسشی است که آشکارا باید در چارچوب خود تولید پاسخ داده شود»، یعنی در چارچوب این پرسش که «مناسبات تاریخی به طور کلی چگونه در تولید حلول می‌کنند و اساساً رابطه‌ی تولید با جنبش تاریخی چیست.» [گروندریسه ۹۷؛ ۱۸؛ ۵۳-۵۲]. با بررسی رابطه‌ی دیگر (در قیاس اقتصاددانان) - رابطه‌ی بین تولید و گردش - به نتیجه‌ای مشابه با بررسی تولید و مصرف می‌رسیم. در این مورد نیز همانی (identity) در قالب تفاوت شکافته می‌شود، و تفاوت نیز چون آنتاگونیسم به رسمیت شناخته می‌شود. «نتیجه‌ای که ما به این ترتیب به آن دست یافته‌ایم این نیست که تولید، توزیع، مبادله و مصرف، یکی و همان هستند، بلکه آن‌ها حلقه‌ها یا اعضای یک تمامیتند، ناهمسانی‌های درون یک همانی.» [گروندریسه، ۹۹؛ ۲۰؛ ۵۴]

تفاوت، تفاوت‌ها، آنتاگونیسم‌ها. نمی‌دانیم به کدام صورت دیگر می‌توان پاره‌متن‌های مارکس را خواند. **مقوله‌ی تولید - مثل مقوله‌ی ارزش - در عامیت و انتزاعش، امکان شقاق را چون امکانی برسازنده (constitutive possibility of separation) حی و حاضر درون خویش حمل می‌کند.** رویکرد دیالکتیکی به رویکرد ماتریالیستی افزوده می‌شود، نه برای این که کلیدی برای راهکاری تمامیت‌خواه به مسئله‌ی تعیین ساخته و پرداخته شود، بلکه برای بازشناسی تمامیت ساختاری هم‌چون امکان شکافتگی. انباشتگی دیالکتیک و ماتریالیسم در **مقدمه**، از همان ابتدا زیر صورت خاصی از شکافتگی، عملیاتی شده است. به‌ویژه نباید اهمیت مقوله‌ای را که هم‌چون مثالی برای روش برگزیده شده است دست کم گرفت: مقوله‌ی تولید. آیا فارغ از ملاحظات اصطلاح‌شناختی، ممکن است تصور این که مارکس، وقتی بحث به تولید و کارخانه می‌رسد، بر یک جبهه - جبهه‌ی کارگران - نایستاده باشد؟ آیا



ممکن است تولید را چون شکافتگی، استثمار و بحران ندید؟ به هیچ وجه. مگر کسانی که بخواهند او را متهم کنند به پرودونی بودن!

در این جا گفتار گامی به پیش برمی دارد: «روش اقتصاد سیاسی» یا به عبارتی، روش نقد اقتصاد سیاسی. در این نقطه، مارکس معیارهای بنیادی خاصی را وضع می کند. اصل نخست عبارت است از «انتزاع متعین» (determinate abstraction). انتزاع متعین ناظر به این دعوی روشی است که نمی توان با خام دستانه آغازیدن از امور «واقعی» یا «انضمامی»، مقولات را بنیاد گذاشت؛ این کار تنها بر مبنای بسط «فرآیند سنتز» داده های شهود و بازنمایی ممکن است. روش شناسی خام دستانه با امر انضمامی چونان پیش انگاشت می آغازد؛ روش شناسی مارکس **امر انضمامی را چونان نتیجه** در نظر دارد. «این راه» دومی روشی است به لحاظ علمی درست. امر انضمامی، انضمامی است، چرا که پیوستار تعین های پرشمار است، همانا یگانگی است در چندگانگی». [گروندریسه ۱۰۱؛ ۲۲-۲۱؛ ۵۶]. در این راه، به جای ناپدید کردن باز نمود انضمامی در تعینی انتزاعی، به وارونه، موفق می شویم به ساختن «تعین هایی انتزاعی [که] راه برند به بازسازی امر انضمامی در طریق اندیشیدن». بنابراین، از انتزاع به امر انضمامی، به تعین. این فرآیند شناختی جلوه های پوچ رفتار علمی را که از اُبژه بت می سازند مختل می کند: این فرآیند شناختی، به وارونه، می داند که تعین محصول تقریبی نظری (approximation theoretical) است که در راه هدف خود از انتزاع های عام، قطب بندی ها و بُعدها بهره می جوید. حقیقت مقصد است. در این گفته ذره ای شکاکیت معرفت شناختی نیست: «سر اندیشنده فقط رفتاری نگرورزانه و با خود اندیشنده، یعنی رفتاری نظری دارد، سوژه ی واقعی\*\* کماکان واقعیت قائم به ذات خویش را بیرون از سر اندیشنده حفظ می کند. بنابراین در <کار بست> روش نظری نیز همواره باید به خاطر داشت که سوژه، جامعه، به مثابه پیش شرط های اندیشه، <همواره و پیشاپیش> متصورند». [گروندریسه ۱۰۲؛ ۲۲؛ ۵۶]. خبری از شکاکیت معرفت شناختی نیست، بلکه به وارونه، مسئله تخریب هرگونه بت وارگی امر انضمامی است. انباشتگی نظری ماتریالیسم و دیالکتیک در این جا **عملیاتی** می شود. ما درست درون آن واقعیتی قرار داریم که قصد داریم، می کوشیم و خطر می کنیم از رهگذر انتزاعات، به تعین های انضمامی و چندگانه اش نزدیک شویم. در این نخستین اصل روش، اراده و هوش، یا به بیانی دیگر، عمل انسانی روزمره جای دارد. اما این هم برای رضایت بخش نیست: **در این اصل هم چنین رابطه ای میان ارزش مصرفی دانش انتزاعی و لزوم تحول دانش وجود دارد.** در مجموع، این روش انتزاع متعین و انتزاعات تعین بخش، که مرا به شیوه ای دکارتی به دل ماجرا می اندازد، «جریان اندیشه ورزی انتزاعی را\*، که از ساده ترین به مرکب ترین صعود می کند» نشان می دهد، و با این کار کمک می کند واقعیت را کشف و ابداع کنیم. اما حواسمان باشد — و به نظرم این عنصر به اندازه ی کافی در تاریخ تفسیر و روش شناسی مارکسیسم پرداخته نشده است: فرآیند انتزاع

متعین، فرآیند تقریب و فتح امر انضمامی به مدد انتزاع **فرآیندی جمعی** است، فرآیند دانش جمعی. «در همه‌ی شکل‌های اجتماعی فقط یک <شکل> معین تولید، مرتبه و نفوذ شکل‌های تولید دیگر را، و بنابراین، مناسبات این شکل معین تولید، مناسبات شکل‌های دیگر را تعیین می‌کند. این <شکل> معین تابشی است از نور که همه‌ی رنگ‌های دیگر در آن غوطه می‌خورند و ویژگی‌هایشان در آن دگرگون می‌شود. فضای <تری> ویژه‌ای است که وزن ویژه‌ی هر آن چه را در او سربرآورده است، تعیین می‌کند.» [گروندریسه ۷-۱۰۶؛ ۲۷؛ ۶۱]. فرآیند انتزاع متعین به تمامی درون تابش جمعی پرولتری داده می‌شود: بنابراین، این فرآیند عنصری است از نقد و صورتی است از پیکار.

انتزاع متعین فکتی پویاست. در واقع، درخور سرشت معرفت‌شناختی آن است که رابطه‌ای بین ساده و پیچیده، بین امر داده‌شده و امر برساخته، بین یک بنیاد و یک پروژه برقرار کند. دومین عنصر برسازنده‌ی روش‌شناسی مارکس مستلزم تفسیری از این رابطه است: این روش عبارت است از **روش ناظر به «گرایش»**. مارکس بر مقوله‌ی «ارزش مبادله» دست می‌گذارد: این مقوله‌ای نسبتاً انضمامی در جامعه‌ی ماست. بیایید از نزدیک تحلیلش کنیم: «بنابراین، همین مقوله‌ی ساده، با همه‌ی نفوذ و اعتبارش، تاریخاً پدیدار نمی‌شود مگر در پیشرفته‌ترین برهه‌های جامعه»، «بنابراین، اگرچه مقوله‌ی ساده‌تر می‌تواند تاریخاً پیش از مقوله‌ی مشخص‌تر وجود داشته باشد، اما پرنفوذترین و پردامنه‌ترین توسعه‌اش می‌تواند متعلق به شکلی از جامعه باشد که سامان پیچیده‌ای دارد، در حالی که امر انضمامی، در شکلی کمتر توسعه‌یافته از جامعه، کاملاً تکامل یافته بود». [گروندریسه ۱۰۳؛ ۲۴؛ ۵۸]. این همه به چه معناست؟ به این معناست که رابطه‌ی بین ساده و پیچیده **یک رابطه** به کامل‌ترین معنای کلمه، و از این رو، **یک پویه** (dynamism) است جان‌گرفته با سوژکتیویته‌ی تاریخی، با جمعی پویا که مشخصه‌ی آن پویه است. به این معناست که درجات متفاوتی از انتزاع وجود دارد: از یک سو، انتزاعی که در امر انضمامی پی امر واقعی می‌گردد (انتزاع متعین)، و از سوی دیگر، **امر انضمامی‌ای که در انتزاع، تعیینش را می‌جوید** (فرآیند گرایش). این جنبش جنبشی است تاریخی که تولید و پیکار طبقاتی به آن تعیین می‌دهد: جنبشی که از طبیعت اولیه به «طبیعت ثانوی»، از حقیقت اولیه، بی‌واسطه و انضمامی به حقیقت وارونگی و حقیقت فرافکنی. «عام‌ترین انتزاعات به طور اعم فقط در غنی‌ترین مرحله‌ی انضمامی توسعه پدیدار می‌شوند؛ آن‌جا که در بسیارگان یک چیز به دیده‌ی همگان مشترک می‌آید. آن‌گاه است که <آن چیز عام> از این که فقط در شکلی خاص به اندیشه درآید، بازمی‌ایستد.» [گروندریسه ۱۰۴؛ ۲۵؛ ۵۹]

این است **کمونیسم در روش‌شناسی**؛ روش نظری را نیز می‌توان کمونیستی تعریف کرد. **گروندریسه** به ما نشان خواهد داد که چگونه می‌توان این رویکرد روش‌شناختی به تعریف انقلاب

کمونیستی را انضمامی کرد. به این ترتیب، روشن می‌شود که چقدر انتزاعی است تفکیک **مقدمه** از محتوای بسط و پرورش تحلیل مارکس.

بنابراین، ناممکن بود و خطا بود اگر مقولات اقتصادی را بنا به ترتیبی در پی هم می‌آوردیم که > منطبق باشد با ترکیبی که < تاریخاً عامل تعیین‌کننده بوده‌اند. برعکس، ترتیب و توالی آن‌ها به وسیله‌ی رابطه‌ای تعیین می‌شود که آن‌ها در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یکدیگر دارند، و این، از قضا، وارونه‌ی ترتیبی است که آن‌ها به طور طبیعی ظهور یافته‌اند، یا ترتیبی که منطبق با تحول تاریخی‌شان است. [گروندریسه ۱۰۷؛ ۶۱؛ ۲۸]

و باز چنین می‌خوانیم: «کالبدشناسی انسان کلید کالبدشناسی میمون است» [گروندریسه ۱۰۵؛ ۲۶؛ ۶۰]. بنابراین، روشن است که در کار مارکس، از نقطه‌نظر معرفت‌شناسی آن، روش گرایشی بر روش تبارشناختی غالب است. در ادامه به این موضوع برمی‌گردیم. آن‌چه در این لحظه تأکید بر آن اهمیت دارد این است که در همین مرحله نیز، روش از پیش چنین می‌انگارد که در بافتی واقعی مندرج است، بافتی که بنابر آن، تعیین را نمی‌توان به بستر یک مورد فردی بسیط ارجاع داد. از این نظرگاه نیز، روش‌شناسی مارکس نوعی **خطرپذیری جمعی** است. گرایش: این قاعده صرفاً بر ساختِ منفعلانه‌ی مقولات بر مبنای مجموعه‌ای از اکتشافات تاریخی را ممکن نمی‌کند، بلکه بیش از همه، مجال می‌دهد اکنون را در پرتو آینده بخوانیم تا پروژه‌هایی بسازیم که بر آینده نور می‌تابانند. به خطر اقدام کردن، پیکار کردن. علمی که به این اصل وفادار باشد. اگر هم گهگاهی میمون می‌شویم، فقط برای آن است که چابک‌تر شویم.

معنای شگرف رابطه‌ی بین انتزاع و تعیین، بین انتزاع هم‌چون حقیقت‌سنجی (verification) و انتزاع هم‌چون یک پروژه، به لحظه‌ای از حقیقت‌سنجی علمی دست می‌یابد: این سومین عنصر روش‌شناسی مقدمه است؛ «حقیقت عملی» (the true in practice) «برای تعریف سومین معیار روش. مارکس روش انتزاع متعین را با روش گرایش متحد می‌کند، آن هم با نظر به مقوله‌ای — مقوله‌ی «کار» — که مرکز منظومه‌ی پژوهشش را می‌سازد. حال، «کار به نظر می‌رسد مقوله‌ی کاملاً ساده‌ای باشد.» با وجود این — و این‌جا روش انتزاع متعین دست به کار می‌شود — وقتی این مقوله از منظری اقتصادی و در همین بساطتش نگریسته شود، «به همان اندازه‌ی روابطی که این انتزاع ساده را می‌آفریند، مقوله‌ای است مدرن» [گروندریسه ۱۰۳؛ ۲۴؛ ۵۸]. تحلیل روابط عامی که این مقوله را می‌سازد روشن می‌کند که این یگانگی، این یگانگی و مفصل‌بندی چندگانگی، عنصری پویاست، نوعی درهم‌بافت و نتیجه‌ی نیروهای سوژکتیو. مفهوم کار وارد واقعیت تاریخی اقتصاد می‌شود و تا صور بالاتر انتزاع

می‌رود: این روابط تولید سرمایه‌داری است که این جنبش را تعیین می‌بخشد. در چنین راهی که مقوله به‌آرامی وسعت می‌یابد — و این هم کار گرایش است — کار بدل می‌شود به

این انتزاع کار به طور اعم که تنها\* نتیجه‌ی ذهنی کلیت انضمامی‌ای از کارها نیست: بی‌تفاوت بودن نسبت به نوع کار معین متناظر است با شکلی از جامعه که در آن هر فردی به‌سهولت می‌تواند از کاری به کار دیگر برود و این که این یا آن کار معین را انجام می‌دهد برایش تصادفی و بنابراین، بی‌تفاوت است. در این‌جا، > و در این شکل از جامعه < کار نه فقط به مثابه یک مقوله، بلکه در واقعیت نیز به وسیله‌ای برای آفرینش ثروت به طور اعم مبدل شده است و دیگر متعلقه‌ی خاصی نیست که به فرد بسته شده و به طور ویژه به او و در او بار آمده باشد. [گروندریسه ۱۰۴؛ ۲۵؛ ۵۹]

حال، اگر به‌خوبی به یاد بیاوریم، «در این‌جا انتزاع مقوله‌ی «کار»، «کار به طور اعم»، کار بی‌هیچ توضیحی، نقطه‌ی عزیمت اقتصاد مدرن، برای نخستین بار حقیقت عملی پیدا می‌کند» [گروندریسه ۱۰۵؛ ۲۵؛ ۵۹]. **بنابراین، «حقیقت عملی» لحظه‌ی تکوین مقوله است که در آن، انتزاع به نقطه‌ای کانونی و به رابطه‌ای سرشار و انبوه با واقعیت تاریخی دست می‌یابد.** بدون این مفصل‌بندی انتزاع و مفصل‌بندی گرایش، بدون این لحظه که به روی حقیقت عمل، به روی تاریخ گوشت و پوست و استخوان‌دار گشوده می‌شود، پیش‌روی علمی ناممکن است. **«حقیقت عملی» علمی است که به مفهومی از دگرگونی، امکان و اکنونیت (actuality) نیروی دگرگونی بدل می‌شود.** در این درهم‌پیچ است که مقولات مارکسیستی صورت می‌یابند، و سازوکار صورت‌یابی‌شان تنها وقتی می‌تواند کارا باشد که کاملاً با این سه معیار انجام شده باشد. «همین نمونه‌ی کار به نحوی قاطع و آشکار نشان می‌دهد که چگونه حتی انتزاعی‌ترین مقولات به رغم اعتبارشان برای همه‌ی دوره‌ها — درست از آن رو که انتزاع هستند — در تعیین‌یافتگی این انتزاع، محصول روابط تاریخی‌اند و اعتبار قطعی و فراگیرشان را صرفاً در چارچوب همین روابط دارند» [گروندریسه ۱۰۵؛ ۲۵؛ ۵۹]. در این مرحله، مقوله هم‌چون «محصول و اعتبار» عرضه می‌شود، یعنی هم‌چون برساخت واقعی و افق علمی. بیا بیا ارائه‌ی مفهوم «کار» را هم‌چون مفهومی از تولید، «هم‌چون زمان کار به طور اجتماعی میانگین» در نظر بگیریم. تماماً روشن است که این تعریف مفهوم محصول تاریخ است: اما این تعریف هم‌چنین افقی را تعیین می‌کند که درون آن، مفهوم تکوین می‌یابد؛ یعنی شالوده‌ی همه‌ی تحولات بعدی مقوله را. در ادامه خواهیم دید که چگونه مفهوم کار، وقتی بازنمایی بحث طرح آن را قاطعانه ترسیم کرد، وقتی سازوکار گرایش همه‌ی مفصل‌بندی‌های دیالکتیکی‌ای را که حرکت کار وارد میدان می‌کند نمایش داد و وقتی سرانجام کار هم‌چون حقیقتی عملی در قلب پیکار پدیدار شود، خواهیم دید که چگونه این مفهوم اشباع‌شده از

**سوبژکتیویته** بار دیگر جابه‌جا می‌شود و چگونه این جابجایی مراتب بعدی را تعیین می‌بخشد. این سلسله از پاره‌متن‌های روش‌شناختی فقط به مقوله‌ی «کار» مربوط نمی‌شوند (حتی اگر به طور ویژه مفید باشد که این مفهوم را به‌عنوان مثال بگیریم)، بلکه به همه‌ی مقولات تحلیلی مارکس ربط دارد. بنابراین، تصادفی نیست اگر این‌جا، در این صفحات، نخستین تقسیم‌بندی مصالحتی که باید بررسی شوند پدیدار می‌شود، تقسیم‌بندی‌ای که باید به شاکله‌مندسازی (schematization) روش مرتبط شوند.

ترتیب و توالی مقولات باید چنین باشد که ۱. <نخست> تعیین‌های عام انتزاعی <می‌آیند> که به همین دلیل <عام و انتزاعی بودن>، کم یا بیش، با همه‌ی شکل‌های جامعه سازگارند. البته به همان معنای متمایز و دقیقی که در بالا آمد، ۲. <سپس> مقولات ناظر بر مفصل‌بندی جامعه‌ی بورژوازی که طبقات بنیادی بر شالوده‌ی آن‌ها استوارند. سرمایه، کار مزدی، مالکیت زمین. روابطشان با یک‌دیگر. شهر و روستا. سه طبقه‌ی بزرگ اجتماعی. طبقات و مبادله‌ی بین آن‌ها. گردش. نظام اعتباری (خصوصی) ۳. <پس از آن> تلخیص جامعه‌ی بورژوازی در شکل دولت. از منظر نگاهی که به خود دارد. طبقات «نامولد». مالیات‌ها. بدهی‌های دولتی. اعتبار دولتی. جمعیت. مستعمرات. مهاجرت. ۴. <سپس> روابط بین‌المللی تولید. تقسیم بین‌المللی کار. مبادله‌ی جهانی. صادرات و واردات. نرخ تسعیر. ۵. <و در پایان> بازار جهانی و بحران‌ها. [گروندریسه ۱۰۸؛ ۲۹-۲۸؛ ۶۲]

به این ترتیب، دشوار نیست ببینیم آن ویژگی مارکسیستی خاص رویکرد نظری و رویکرد تاریخی چیست: این فرآیندی است که از انتزاعی به انضمامی، و سپس متناسب با بسط و امتداد تاریخی افق و گرایش، دوباره از انتزاعی به انضمامی، به امر هر دم پیچیده‌شونده حرکت می‌کند. بنابراین، با «بازار جهانی و بحران‌ها» نقطه‌ای تعیین‌کننده از راه می‌رسد که در آن، آنتاگونیسم ابتدایی‌ای که موتور کل منظومه است، در حد نهایی آن، اجتماعی می‌شود. این‌جا **خلق** «حقیقت عملی»، خلق پویه‌ی رابطه‌ی عملی، خلق سوبژکتیویته‌ی تاریخی این جنبش، عنصری **قاطع و تمایزبخش** است. معیار «حقیقت عملی» به روش‌شناسی ماتریالیستی و دیالکتیکی، تمام ابعاد آن معنای سوبژکتیو، گشوده و برسازنده‌ای را می‌بخشد که پیش‌تر در رابطه با مفهوم «تفاوت» بر آن تأکید کرده بودیم.

حال، اگر منظومه‌ی روشی را که تا این لحظه در مقدمه ارائه شده در نظر بگیریم، باید تأکید کنیم که نظرگاهی که به دست می‌دهد اهمیتی شگرف دارد. به بیانی دیگر، رابطه‌ی میان **پژوهش** (Forschung / research) و **بازنمایی** (Darstellung / presentation)، و **شیوه‌ی جدید بازنمایی** (neue Darstellung / new mode of presentation) در این‌جا تمام و کمال حد و مرزهایش تعیین شده است، و باید این نکته را تشخیص داد که «جنبش واقعی» (die

(wirkliche Bewegung) در عمل به موضوع علم بدل می‌شود. با این حال، هنوز چیزی کم است. کاملاً درست است که روش ماتریالیستی که اُبژه را نسبت به ذهن، بیرونی تلقی می‌کند روشی است متعلق به علم، و با چشم‌اندازی جان می‌گیرد که اصل گرایش خطوط اصلی‌اش را مشخص کرده است، و با معیار «حقیقت عملی» خصلتی سوپژکتیو می‌یابد. با این حال، این جا باید در نظر داشت که امر واقعی به نوعی باز ترکیب مبتنی بر ایدئالیسم فروکاست‌ناپذیر است؛ پویای امر واقعی، قوانین آن و مفصل‌بندی‌هایش تنها به مدد «تفاوت»، به مدد وجه بنیادی ماتریالیسم تاریخی، تضمین می‌شود، البته تا حدی که بتوان ماتریالیسم تاریخی را پویا و سوپژکتیو کرد. به‌وارونه، در **گروندریسه**، جنبش به مدد آنتاگونیسم و اهمیت مستقیمی که در صورت‌یابی مقوله دارد تضمین می‌شود: تفاوت به آنتاگونیسم بدل می‌شود، چارچوب روش به مراتب سست‌تر می‌شود و به چندین بُعد خُرد می‌شود. بنابراین، آیا می‌توان گفت که مقدمه به پختگی ایدئولوژیک **گروندریسه** نمی‌رسد؟ احتمالاً این طور است؛ با این همه، تمام شرایط لازم را برای گذار به قاعده‌ی آنتاگونیسم به منزله‌ی قاعده‌ی بنیادی **همه‌ی** مقولات فراهم می‌کند. افزون بر این، **مقدمه** و متونی که کنار آن چیده شده‌اند به این گذار نهایی ارجاع می‌دهند و اغلب با گشودگی از آن حرف می‌زنند. باید ببینیم که این چشم‌انداز نو چگونه ارائه می‌شود. بیایید با اشاره به این که به نظر می‌رسد خود مارکس هم در پایان‌بندی **مقدمه** نسبت به این دشواری هشدار می‌دهد، پاسخ را کمی پیش‌بینی کنیم. «هنر یونانی و جامعه‌ی مدرن»: این دو صفحه [گروندریسه، ۱۰-۱۰۹؛ ۳۱-۳۰؛ ۶۵-۶۳] وقفه‌ای را شکل می‌دهند و به ملاحظات پیشین مرتبطند. این صفحات بیانی از مسائل کلاسیک ماتریالیسم تاریخی هستند و به درجات متفاوتی بر دشواری دست‌یابی به راهکار تأکید می‌کنند. بنابراین، به نظر می‌رسد که مارکس با این وقفه و با پایان‌بندی **مقدمه** با مسائل حل‌ناشده، **محدودیت طرح ماتریالیسم تاریخی** را درک می‌کند و این جا تأملی را پیش می‌کشد که در **گروندریسه**، منجر می‌شود به این که او جمع‌بندی خلاقانه‌ای بر پیش‌انگاشت‌های **مقدمه** ارائه کند و به طریقی عام، به پیشرفته‌ترین مرحله‌ی روش برسد. اما برای این که روش‌شناسی مارکس بتواند صورت‌نوعی جمع‌بندی به خود بگیرد، لازم است برخی عناصر خاص محتوای **گروندریسه** بتوانند پخته شوند و شرایط دیگری نیز فراهم شود. حال، در پایان دفتر هفتم [گروندریسه ۸۲-۸۱؛ ۴-۷۶۲؛ ۴-۷۲۳] آغاز «بخشی در باب ارزش» را می‌بینیم که (فارغ از مجادلات فیلولوژیک درباره‌ی جایی که باید در آن قرار بگیرد) در نظر ما اهمیتی ویژه دارد. از نظر ما این ملاحظه‌ای بجاست، زیرا موضوع ارزش تأثیری مستقیم دارد بر مفصل‌بندی روش و مقولات بنیادی و توصیف این مقولات بنیادی، که در این جای کار دقیقاً مسئله‌ی ماست. مارکس برای درگیر شدن با مقوله‌ی ارزش، این چنین روش را به کار می‌اندازد: او بر دیالکتیک یگانگی و تفاوت، که مشخصه‌ی ارزش است،



تأکید می‌کند. تفاوتِ ارزش هم‌چون ارزش مصرفی داده می‌شود. اما «ارزش مصرفی زمانی به قلمرو اقتصاد سیاسی تعلق می‌یابد که از طریق مناسباتِ تولیدِ مدرن دگرسان شود»، به این ترتیب، وقتی که به یگانگی فرآیند فروکاسته شود. با وجود این، به‌ویژه جذاب است که این سیرِ عادی منطق مارکس را تکرار کنیم تا جایی که صورت، شدت و نیروی تفاوتِ مدنظر را ببینیم. دقیقاً همین بالقوگی است که مجال می‌دهد تفاوت به آنتاگونیسم دگرگون شود. اکنون مارکس بر این بستر قرار دارد. «در حقیقت، اما، ارزش مصرفی پیش‌شرطی است معلوم؛ شالوده‌ای است مادی که در آن، رابطه‌ی اقتصادی معینی خود را بازمی‌نمایاند.» بنابراین، مارکس استدلال می‌کند که

هرچند ارزش مصرفی و ارزش مبادله‌ای بی‌میانجی در کالا وحدت دارند، از یک‌دیگر نیز بی‌میانجی، جدا و متمایز می‌شوند. نه فقط ارزش مبادله‌ای به مثابه <چیزی> تعیین‌یافته از سوی ارزش مصرفی پدیدار نمی‌شود، بلکه برعکس، کالا نخست آن‌گاه کالا می‌شود، نخست آن‌گاه به منزله‌ی کالا تحقق می‌یابد، که دارنده‌اش نسبت به او رفتار و هنجار و عنایتی هم‌چون ارزش مصرفی ندارد. فقط از طریق واگذاری‌اش به دیگری، به ازای مبادله‌اش با کالاهای دیگر است که دارنده‌اش ارزش‌های مصرفی را تصرف می‌کند. تصرف از راه واگذاری به دیگری، شکل بنیادین نظام اجتماعی تولید است که ارزش مبادله‌ای به منزله‌ی بسط‌ترین و انتزاعی‌ترین بیان آن پدیدار می‌شود. [گروندرریسه ۸۲-۸۱؛ ۴-۷۶۳؛ ۷۲۳]

**از مقدمه‌ی ابژکتیو (objective premise) به پیش‌انگاشت بیگانه‌شده (alienated presupposition): با این گذار، تفاوت به آنتاگونیسم بدل می‌شود.**

این‌جا فرصت نداریم به مزایای بحث ارزش مصرفی در اندیشه‌ی مارکس بپردازیم. (به هر حال، در ادامه با تفصیل بیش‌تری به این مضمون خواهیم پرداخت. این‌جا، پیشنهاد می‌کنم درباره‌ی این موضوع نگاهی بیندازید به صفحات بسیار متوازن کتاب روسدولسکی، صفحات ۴۰-۱۱۲، و همین‌طور به کارهای انگش هلر و رفقاییش در بوداپست). ما این‌جا از روش‌شناسی بحث می‌کنیم، و مایلیم این نکته را توضیح دهیم که چگونه، با چه سازوکار صوری‌ای، تفاوت به آنتاگونیسم بدل می‌شود. این سرشتِ رابطه‌ی اجتماعی و بُعدِ سرمایه‌دارانه‌ی آن است که مقدمه‌ی ابژکتیو به پیش‌انگاشتی بیگانه‌شده بدل می‌شود، و به عبارتی، به مقدمه‌ی ابژکتیو خصلتی پویا می‌دهد که بی‌وقفه به آن بازمی‌گردد تا تعریفش کند. ارزش مصرفی تنها به مثابه «پیش‌انگاشتی بیگانه‌شده» به مقوله‌ای از مقولات نقد اقتصاد سیاسی تبدیل می‌شود، یعنی وقتی دیالکتیک یگانگی و تفاوت، با به حرکت انداختن خویش، مدام خود جنبش و ظهور بی‌کرانِ ارزش را از نو به راه می‌اندازد. ارزش مصرفی وقتی به «حقیقت عملی» بدل می‌شود که از رهگذر بیگانگی، از رهگذر

تغییر بی‌وقفه و به همان میزان واقعی مراحل تصاحب به مدد بیگانگی، استقلال خود را از پیش‌انگاشت دوباره به دست آورد.

در این‌جا به همین اندازه و در چارچوب این خط استدلالی، متنی را بررسی می‌کنیم که «باستیا و کری» نام دارد و در سرآغاز دفتر سوم (گروندریسه، ۹۳-۸۸۳؛ ۵۳-۸۴۳؛ ۳۶-۲۷) قرار دارد (در ویراست آلمانی — و به تبع، در ترجمه‌ی خسروی و مرتضوی — در سرآغاز کتاب قرار داده شده است) و در ژوئیه‌ی ۱۸۵۷ — به این ترتیب، پیش از مقدمه، اما در چارچوب همان مجادلاتی که افق **مقدمه و گروندریسه** را می‌سازند — نوشته شده است. این متن شامل مروری است بر هم‌آهنگی‌های اقتصادی باستیا (چاپ دوم، پاریس، ۱۸۵۱): مروری متعارف از مارکس، یا به تعبیری، بهانه‌ای برای تشریح مضامین خاصی که پیش‌تر در دفترهای راجع به پول دیده‌ایم (بنگرید به پاره‌هایی از صفحات ۴۹-۲۴۸؛ ۱۶۰ به بعد). در این‌جا قصد مارکس از مواجهه‌ی نزدیک با وضعیت اقتصاد سیاسی بورژوایی در فرانسه (باستیا) و ایالات متحده (کری) ترسیم برخی قوانین نقد است که مایلیم بر ویژگی‌های صوری و روش‌شناختی آن تأکید کنیم. نخستین قانونی که مارکس می‌کوشد بپروراند، قانونی است که به این‌گرایش جامعه‌ای بورژوایی (مثل جامعه‌ی ایالات متحده) مربوط می‌شود که به نحوی خودآیین توسعه یافته و محدودیت‌های جنبش قرن پیشین را پشت سر گذاشته است. بنابراین، این‌جا «حتی تناقض‌های جامعه‌ی بورژوایی خود هم‌چون لحظاتی محو و گذرا پدیدار می‌شوند.» [گروندریسه ۸۴۴؛ ۸۴۴؛ ۲۸] و دولت سنتز بی‌واسطه‌ی جامعه‌ی مدنی است: **سرمایه، بی‌واسطه، سرمایه‌ی اجتماعی است**. دومین قانونی که مارکس فکر می‌کند می‌شود استنتاج کرد، قانونی است که تشابهی را میان **تمرکزیابی سرمایه و تمرکزیابی دولت** برقرار می‌کند. این نکته به این معناست که اجتماعی‌شدن و تراکم سرمایه‌دارانه — به همان میزان در جامعه‌ای باز نظیر ایالات متحده، که در جامعه‌ای بسته مانند قاره‌ی اروپا — ضرورت گسترش و تمرکزیابی تدریجی قدرت دولت را تعیین می‌کند. این فرآیند، مستقیم، از آنتاگونیسم میان تولید و گردش، که خود نتیجه‌ی تمرکزیابی سرمایه‌دارانه است، نشئت می‌گیرد؛ و نتیجه این‌که، «دولت آخرین گریزگاه» **هم‌آهنگی‌های اقتصادی** «است، همان دولتی که در آغاز به‌عنوان یگانه عامل برهم‌زننده‌ی این هم‌آهنگی، مهر لعنت خورده بود.» [گروندریسه ۸۸۶؛ ۸۴۶؛ ۳۰]. سومین قانونی که توصیف می‌شود: به همان نسبت که دولت (ملّی) چهره‌ی تمرکزیابی باواسطه یا بی‌واسطه‌ی سرمایه را به خود می‌گیرد، همواره به‌ضرورت، **تناقض‌ها و آنتاگونیسم‌ها در سطح بازار جهانی ژرف‌تر می‌شوند**. روابط عام جامعه‌ی بورژوایی «با کمال یافته‌ترین ناهم‌آهنگی این روابط به پایان می‌رسد، آن‌جا که آن‌ها به مثابه رابطه‌ی بین کشورهای تولیدکننده در عالی‌ترین سطح توسعه بر پرشکوه‌ترین صحنه، همانا در بازار جهانی، ظهور می‌کنند»: مارکس چنین نتیجه می‌گیرد که «این ناهم‌آهنگی‌ها در سطح بازار جهانی، فقط آخرین بیان رسای

ناهم‌آهنگی‌هایی هستند که در مقولات اقتصادی به مثابه روابطی انتزاعی منجمد می‌شوند.»  
[گروندریسه ۸۷۷؛ ۸۴۷؛ ۳۱].

کافی است به همین موارد بسنده کنیم تا متوجه شویم که مقولات روش مارکس، در این لحظه‌ی مناسب که لحظه‌ی بنیادگذاری نظام است، به نقطه‌ی پختگی رسیده‌اند: بیش از همه، پختگی در معنای نوعی بنیادگذاری پویا و آنتاگونیستی که در آن **آنتاگونیسمُ موتور تکوین نظام است**؛ بنیادگذاری بازخیزش مدام آنتاگونیسم، هر مرتبه که طرح تاریخ سرمایه پیش می‌رود. به این ترتیب، هرگونه ابژکتیویسم ماتریالیستی نیز از میان می‌رود: این رابطه، تا آن درجه که بر آنتاگونیسم بنیاد گذاشته شده، رابطه‌ای گشوده است. به حق می‌توان اعتراض کرد که این جا بسط و تکوین تناقض — و ژرفایابی آنتاگونیسم آن — در سطح سرمایه و مقولات سرمایه و توسعه باقی می‌ماند، و در نتیجه، مؤلفه‌ی سوژکتیو فرآیند دست کم گرفته می‌شوند. اما مرور مارکس در ادامه به نظریه‌ی مزدهای باستیا می‌پردازد. این جا می‌توان اشارتی دید به این که فصل یا «کتاب مزدها» چگونه می‌توانست باشد. خلاف باستیا و بلاهتش، مارکس بر مزدها (کار مزدی، طبقه‌ی کارگر) هم‌چون نیرویی بی‌واسطه انقلابی و محرک هرگونه امکان بسط و تکوین دست می‌گذارد. «کار مزدی در همه‌ی این گذارهای واقعاً تاریخی به مثابه انحلال و نابودی روابطی پدیدار می‌شود که در آن‌ها کار از هر جهت حد و مرز ثابتی داشت؛ درآمدش، محتوایش، وابستگی محلی‌اش، حجم و حیطة‌اش و غیره؛ **بنابراین به مثابه نابودی ثبات کار و پادانشش**» [گروندریسه ۸۹۱؛ ۸۵۱؛ ۳۴-۵]. این غوطه‌ورشدن در سوژکتیویته (انحلال، تخریب، تحرک، استقلال) پایه و اساسی تازه به معنای آنتاگونیسم مقولات سرمایه می‌دهد، سرمایه را به طریقی نمایش می‌دهد و آن را به سطحی از تنش می‌کشانند که گروندریسه به نحوی قاطع در نظریه‌ی ارزش اضافی تثبیتش می‌کند. **حتی روش هم در این نقطه منتظر صورت‌بندی نهایی نظریه‌ی ارزش می‌ماند**؛ بنابراین، مسئله این نیست که تا این نقطه، صورت‌بندی روش پیش‌روی عظیمی نکرده است؛ مسئله صرفاً این است که باید منتظر ماند تا همه‌ی عناصر گردآوری شده به نحوی نظام‌مند چیده شوند.

صورت‌بندی روش مارکس در **گروندریسه** نه تنها از **مقدمه** به **گروندریسه** فرآیندی **خطی نیست**، بلکه هم‌چنین درون خود **گروندریسه** هم سرشتی خطی ندارد. در واقع، اگر لحظه‌ای برگردیم به برخی پاره‌متن‌ها که پیش‌تر در درس دوم درباره‌ی فصل پول بررسی کردیم، می‌توانیم پیشاپیش نوعی تأخیر و آشفتگی را در رابطه با روش ببینیم. این امر به‌ویژه در پاره‌متن‌هایی روشن است که در آن نیرویی که گرایش به تعیین آنتاگونیسم دارد در حد اعلا‌ی آن است؛ بنگرید به فصل راجع به پول و متن‌هایی که زیر دسته‌ی B و D جای داده شده‌اند. در این متن‌ها چه می‌گذرد؟ آن چه در این متن‌ها جریان دارد این است

که ژرفایابی آنتاگونیسم در مقولات پیوندی میان توسعه‌ی سرمایه‌داری و بحران سرمایه‌داری را مشهود می‌کند، پیوندی که در حکم پایه و اساس گذار به کمونیسم عمل می‌کند (گروندریسه ۶۴-۱۵۹، ۳-۱۷۲، ۴-۱۷۳، ۲۸۹؛ ۷۷-۸۲، ۹-۸۸، ۹۰-۸۹، ۱۴۸). حال، این پیوند که نوعی وارونگی را عملی می‌کند هنوز آستانه‌ی حیاتی‌ای را که در آن، فرآیند خصلتی سوژکتیو می‌یابد رد نکرده است. **آنتاگونیسم**، چنان‌که گفتیم، بسیار قدرت‌مند است؛ اما **هنوز آن را هم چون نتیجه‌ی نوعی فرافکنی (projection) می‌بینیم، و نه در حکم چهره‌ی جهشی مبتکرانه و چهره‌ی آزادی انقلابی**. در گفتار راجع به کمونیسم، **گرایش در سطح «فرافکنی» گسترده می‌شود**. ما بر این گسترده‌شدن، که نشانه‌ی تحلیلی است که نابسنده بسط یافته، تأکید نمی‌کردیم اگر این رویکرد مکانیستی به روش در **گروندریسه** مکرر بروز نمی‌کرد و در لحظه‌هایی که اصلاً توقعش را نداشتیم از نو ظاهر نمی‌شد؛ بیش از همه، وقتی بحث به تعریف آنتاگونیسم غایی و تعیین‌کننده و پیش‌تجسم کمونیسم می‌رسد. با این همه، در این مورد نیز به نظر نمی‌رسد که می‌توان به همین مقدار بسنده کرد. مضمون گرایش می‌تواند در یک «فرافکنی» ایدئولوژیک، گسترشی مکانیکی را از سر بگذراند: در این مورد، خطر آن وجود دارد که مسئله‌ی کمونیسم بدل به گفتار فانتزی‌سازی شود. اما به‌وارونه، تأکید بر این نکته اهمیت دارد که می‌توان مضمون گرایش را به سمت قاعده‌ی «حقیقت عملی» و حقیقت‌سنجی سوژکتیو سوق داد. اگر بازی با الفاظ مجاز باشد، باید بگوییم که **گرایش گروندریسه**، هر قدر که پیش می‌رود، عبارت است از ستایش گرایش هم‌چون حقیقت عملی و اسناد خصلت سوژکتیو به حقیقت، و نه ستایش گرایش هم‌چون فرافکنی. این بار هم، لازم است بیفزاییم که **نظریه‌ی ارزش اضافی، وقتی تشریح شود، بزرگ‌ترین تنش‌های روشن مارکس را جبران می‌کند**. ذکر این نکته هم ضروری است: کمونیسم نمی‌تواند اصلاح ناهم‌آهنگی‌های سرمایه باشد.

مقدمه، فارغ از محدودیت‌های شرح و بسط نظری‌اش، هم‌چنان متنی استثنایی در باب روش است. وقتی **معیار چهارم روش** را بررسی کنیم این نکته باز هم پدیدار می‌شود: معیار چهارم پس از سه معیار انتزاع متعین، گرایش و عمل ظاهر می‌شود تا گذار روش را به سطحی که برای نظریه‌ی ارزش اضافی (و استثمار) مناسب است تدارک ببیند و سازمان دهد. این عنصر چهارم را معیار «**جابجایی**» (displacement) **پژوهش و دامنه‌ی نظری**، یا معیار **جابجایی سوژه**، یا اصل «**ساخت‌یابی**» (ساختار) (constitution of the structure) خواهیم خواند. فرآیندی که این معیار را پدید می‌آورد در تقاطع‌های سه معیار پیش‌تر بحث‌شده در **مقدمه** و تقاطع‌های عناصری که تازه در پاره‌متن راجع به ارزش و متن راجع به باستیا و کری دیدیم ظاهر می‌شود: در وهله‌ی اول، ژرفایابی اشتدادی «تفاوت» که چنان

عمیق می‌شود که تفاوت نوعی استقلال می‌یابد؛ و در وهله‌ی دوم، تأکید پویا بر کاربست تناوب، بر کاربست روش شناختی آنتاگونیسم. به یقین، درست است که در نگاه نخست به نظر می‌رسد که جنبش مقولات فقط «فراکنی» و تنش‌هایی مکانیکی در تحلیل ایجاد می‌کند. اما به نظر من، تمام شرایط برای غلبه‌ی واقعی بر این محدودیت‌ها فراهم است؛ در درس ارزش اضافی خواهیم توانست این غنایابی دامنه‌ی روش‌شناسی را دنبال و هم‌زمان پیامدهای عظیمش را تأیید کنیم. به این ترتیب و با وجود این، مفید خواهد بود که این پیش‌فرض‌ها را تأیید کنیم و ببینیم چگونه می‌توان صوری‌شان کرد. حال، اگر سرشت نظام‌مند اصول روش‌شناختی **مقدمه** مشهود شده است، پویه‌ی آن‌ها نیز به همین میزان مشهود است: انتزاع متعین، گرایش و «حقیقت عملی» اصولی هستند که مقولات در جنبش را ایجاد می‌کنند؛ اصولی که نه تنها به کالبدشناسی، بلکه به تن‌کردشناسی (physiology) واقعیت نزدیک می‌شوند، و نه تنها به ساختار واقعیت، بلکه به انقلاب واقعیت. **اما واقعیت خطی نیست**، دیالکتیک تمامیت‌خواه نیست، روند کار علمی شهودی نیست؛ برعکس، واقعیت مدام دگرگون می‌شود و آنتاگونیسم نیروهای جمعی‌ای را که آگاهانه اعمال قدرت می‌کنند به درون جنبش خویش می‌کشد. بنابراین، **معیارهایی که تا این جا دیده‌ایم باید درون معیاری واپسین از نو ترکیب شوند، معیاری که هم بدیل‌های روند تاریخ، تغییرات کیفی آن، پرش‌ها و چرخش‌های واقعیت را در خود حمل می‌کند، و هم مشارکت سوژه‌ها را در مقام علت‌ها و معلول‌های آن تکوین و تحول. افق تاریخی چنین حرکت می‌کند:** مقوله‌ای که انتزاع متعین تعریفش کرده تعدیل می‌شود، گرایش تحقق می‌یابد یا جابه‌جا می‌شود و در هر صورتی، تسلیم تغییری قوی می‌شود؛ سوژه‌هایی که در این افق حرکت می‌کنند و آن را در چارچوبی عملی تعین می‌بخشند خودشان، شادمانه یا جز آن، در این فرآیند درگیرند. این افق همواره متکثر، گونه‌گون و متحرک است: دانشی که از آن داریم واجد شور و نشاط پیکار است. **معیار چهارم روش‌شناسی مارکس هم چون سنتز خصلت عملیاتی مداخله‌ی روش‌شناختی پدیدار می‌شود:** این معیار، پیش از هر چیز، جابجایی چارچوب نظری را که نتیجه‌ی تکوین پیکارها و ساختاربندی مجدد ضابطه‌های تضاد است هم‌چون مقدمه‌ای ایجابی لحاظ می‌کند، و تعدیل اصول پویای این فرآیند و بی‌جاشدگی سوژه‌کتیویته و قطب‌های آن درون چارچوب نظری از نو ثبات‌یافته را هم‌چون مقدمه‌ای منفی؛ زیرا سنتز مستلزم ساخت‌یابی یک ساختار جدید و به این ترتیب ساخت‌یابی صورت‌جدیدی از آنتاگونیسم و ساخت‌یابی وضعیتی جدید است که باید دوباره تسلیم معیار عمل و اصل دگرگونی شود. **بنابراین، اصل ساخت‌یابی است که افق توأمان مرکزی و رادیکال روش مارکس را تعریف می‌کند.** اگر در نظر بگیریم که یک اصل چگونه بسط و تکوین می‌یابد؛ اگر حرکت آن را در همه‌ی جهاتش و طبق همه‌ی ضوابطی که دربردارد دنبال کنیم؛ اگر به همه‌ی سطوحی که باید لحاظ شوند، به نحوی متقارن یا نامتقارن اما دست

کم در هر مورد بر حسب حالت عام آن چارچوب و درجه‌ی پیش‌روی آن، توجه کنیم؛ آن‌گاه تکوین و تصدیق اصل ساخت‌یابی را خواهیم دید. این جهان جدیدی است که ساخت یافته است، این واقعیت شناختی جدیدی است که **برای دگرگونی** عرضه شده است. کاملاً روشن است که اصل ساخت‌یابی از دیگر قواعد روش مارکس بهره می‌گیرد: اما نوبودگی‌ای که این اصل پیش می‌نهد نیز روشن است، زیرا اصلی است که باعث می‌شود نتوان گرایش را به صرف یک فرافکنی، انتزاع را به حقیقت وجودی‌ای (hypostasis) واجد ابژکتیویته‌ی مطلق، و معیار عمل را به فتیش رئالیستی به پیوستار تاریخی فروکاست. اصل ساخت‌یابی بُعد جهش کیفی را وارد روش‌شناسی می‌کند؛ برداشتی از تاریخ که به مناسبات جمعی نیرو فروکاسته شده است، و به این ترتیب، برداشتی که نه شکاکانه، بلکه پویا و آفرینشگرانه است. هر ساخت‌یابی ساختاری نو عبارت است از ساخت‌یابی آنتاگونیسمی نو. می‌توان صور متفاوت در حال تکوین را دنبال کرد و در پرتو اصل ساخت‌یابی بررسی‌شان کرد. **اصل ساخت‌یابی بحران را به قلب تحلیل مارکسیستی و روش‌شناسی آن می‌برد، درست همان‌طور که اصل ارزش اضافی سوئزکتیویته‌ی آنتاگونیسم را به قلب نظریه. به این ترتیب، تصادفی نیست که این اصل بر دوش مقدمه و گروندریسه زاده می‌شود: در مقدمه آماده و گروندریسه در پرورده می‌شود، زیرا مسیر مارکس در این دوره، چنان‌که دیدیم، تماماً بر مسئله‌ی ساخت‌یابی نظریه‌ی بحران هم‌چون نظریه‌ی سرمایه و ساخت‌یابی نظریه‌ی ارزش اضافی هم‌چون نظریه‌ی انقلاب سوار است. از این رو، اصل ساخت‌یابی به معیاری بنیادی برای تحلیل دگرگونی و گذار بدل می‌شود: آگاهی از جهش عملی به درون پیوستار نظریه. چنین است افق نظریه‌ی مارکس: مارکس فراسوی مارکس؟ در این‌جا، باز هم لازم است این پرسش را طرح کنیم و به تمام آن راست‌کیشی‌ای که آرزو دارد خود را چون علم مارکسیستی عرضه کند قهقهه بزنیم.**

مجادلات کهنه بر سر روش‌شناسی مارکس و روابط میان هگل و مارکس هیچ‌وقت برای من جالب نبوده‌اند. این که مارکس هگلی بود هیچ‌وقت به نظرم اهمیتی نداشته است، جز در صورت مطالعه‌ی مارکس و هگل. در جنبه‌های دیگر، بدیهی است که آثار مارکس لبریزند از ارجاع به هگل؛ کافی است **گروندریسه** را بخوانیم. برای کمی سرگرمی هم که شده (و نه به سیاق بیهوده‌ی فیلولوژی‌بازی‌های ویراستاران **گروندریسه**؛ آنزو گریلو در مقدمه‌اش بر ترجمه‌ی ایتالیایی **گروندریسه** به درستی مخالفتش را با این رویه‌ها اعلام کرده است) می‌توان مشاهده کرد که در نخستین صفحاتی که تاکنون بررسی کرده‌ایم، دست‌کم سی ارجاع مستقیم یا غیرمستقیم به کارهای هگل موجود است، و آن رویکرد به لحاظ روانی مبهمی را هم که بنا بر آن مارکس از یک سو از هگل وام می‌گیرد و در جای دیگر به خاطر بار هگلی



حرفش عذر می‌خواهد، همان‌جا می‌توان به نحوی تمام و کمال ساخت یافته پیدا کرد. در این‌جا می‌توان به دو مثال اشاره کرد:

**ارزش بازار** کالاها همیشه با این ارزش میانگین تفاوت دارد و همیشه پایین‌تر یا بالاتر از آن قرار می‌گیرد. ارزش بازار، از طریق نوسانات مستمرش، خود را با ارزش واقعی برابر می‌کند و نه با برابری با ارزش واقعی به‌عنوان چیزی ثالث، بلکه دقیقاً از طریق نابرابری مستمر با خود (و نه چنان‌که هگل می‌گوید با همانی انتزاعی، بلکه با نفیِ نفیِ مداوم، یعنی با نفیِ خود به‌عنوان نفیِ ارزش واقعی). [گروندریسه ۱۳۷؛ ۵۶؛ ۸۹]

این‌جا (مثل همیشه در این بحث بنگرید به موارد دیگر و به‌ویژه گروندریسه، ۱۲-۲۱۱؛ ۳-۱۲۲) ارجاع به هگل بی‌واسطه به محتوا مربوط می‌شود از آن جهت که به پژوهش کمک می‌کند و به بازنمایی آن مجال می‌دهد. اما در همین صفحات، ارجاعات به کارهای هگل در اصطلاحات و صورت‌یابی مفاهیم تکثیر می‌شود. در نمونه‌ی دوم، تأییدیه‌ای دیگر را می‌بینیم: «بعداً — برای آن که فعلاً این‌جا بحث با این پرسش دچار وقفه نشود — لازم خواهد شد تا این شیوه‌ی ایدئالیستی بازنمایی را تصحیح کنیم که سبب می‌شود فرانمودی را ارائه دهد که گویی موضوعاً صرفاً تعین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است. به‌ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود؛ کالا ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای پول» [گروندریسه ۱۵۷؛ ۶۹؛ ۱۰۰]. اصلاح شیوه‌ی ایدئالیستی بازنمایی: در این نکته، هیچ اثری از سهل‌انگاری نسبت به صور ژرف هگل‌گرایی نیست! نتیجه چیست؟ جدل بر سر رابطه‌ی مارکس و هگل صرفاً یک بهانه است: کافی است یک‌بار بر این مارکس دست بگذاریم تا فوراً بفهمیم که چطور آن دو (مارکس و هگل) هر یک چهره‌ای وارونه از دیگری را به نمایش می‌گذارند؛ چون مارکس یک انقلابی، ماتریالیست، و بار دیگر در روش‌شناسی، انقلابی، سیاسی و عمل‌گراست، چنان‌که در بخش محتوایی‌تر کارش. آن‌چه همین حالا گفتیم، دست کم تا جایی که مقدمه مد نظر است، مستلزم نفی محدودیت‌های کنونی روش‌شناسی مارکسیستی نیست — انگار که خودمان نیش و کنایه‌های راست‌کیشی‌ای را تحمل کرده‌ایم که از نفی تأثیرات هگل بر مارکس، فقط غیاب محدودیت بر مارکسیسم را نتیجه می‌گیرد. مسئله این نیست. محدودیت‌های روش‌شناسی مقدمه ربطی به هگل‌گرایی ندارند؛ این محدودیت‌ها در بستر گذار به نظریه‌ی استثمار و سوپرکتیوکردن قاطعانه‌ی آنتاگونیسم جای دارد، کاری که مارکس در حال انجام آن است. از جنبه‌های دیگر، این محدودیت‌ها بسیار نسبی‌اند: شاید در همین موقعیت رویکرد روش‌شناختی و سرشت‌صوری و ناقص‌برسازنده‌ی آن نهفته باشند، و نه در بالقوگی آفرینش‌گرانه‌ای که روش‌شناسی در خود دارد. در هر صورت، عملیاتی‌کردن این گذار جدید لازم بود. ما هم داریم آماده می‌شویم که دنبالش کنیم.

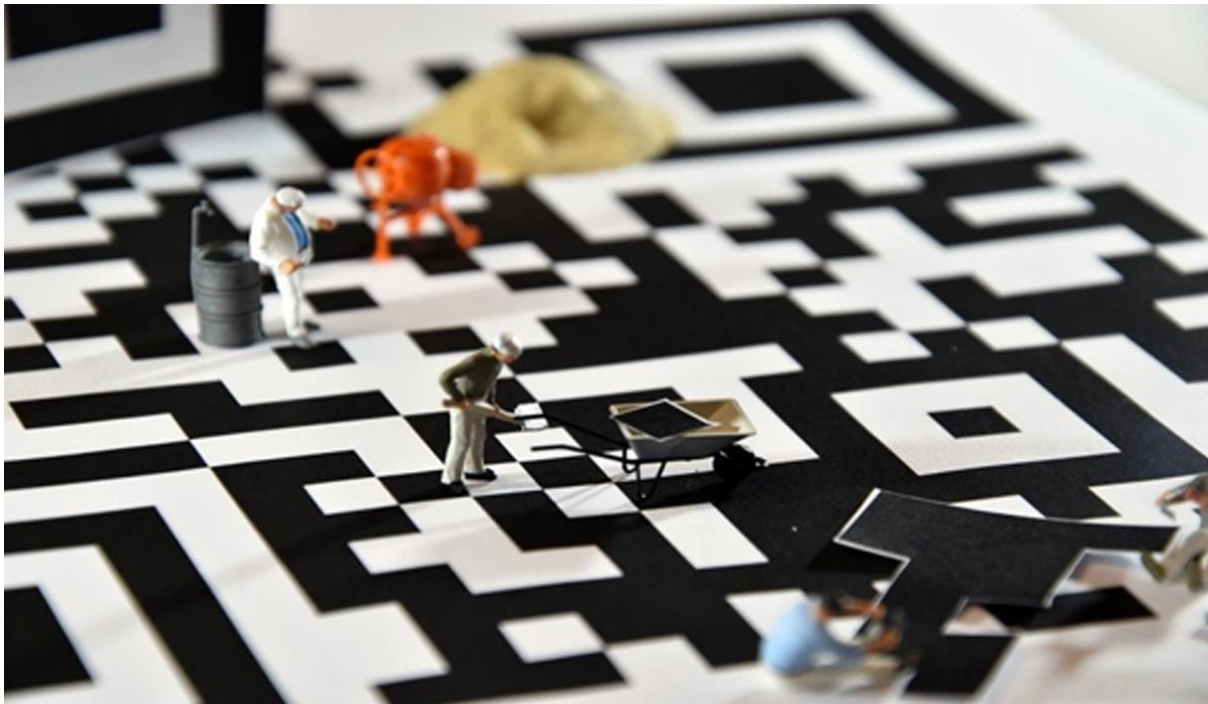
\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از درس سوم کتابِ

*MARX BEYOND MARX: Lessons on the Grundrisse*

اثر آنتونیو نگری که با لینک زیر در دسترس است:

<https://libcom.org/files/Negri%20-%20Marx%20Beyond%20Marx%20-%20Lessons%20on%20the%20Grundrisse.pdf>

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-1NQ>



## گروندریسه فراسوی سرمایه؟ مارکسِ نگر و مسئله‌ی ارزش

نوشته‌ی: دیوید ایدن

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

من در این فصل کار ساده‌ای انجام می‌دهم اما امیدوارم کمابیش سودمند باشد. به آثار نگر قبل از آن که به‌نحو آشکارتری از مفاهیم دلوز، گتاری و فوکو استفاده کند، نگاهی می‌کنم. به نظرم در این جا می‌توانیم نوعی مفهوم‌سازی از سرمایه‌داری را بیابیم که با کارهای متأخرش جفت‌وجور است، کارهایی که در آن‌ها از این نویسندگان پسااختارباور کمک می‌گیرد. بدین‌سان نه فقط می‌توان توضیح داد که چرا مارکسیسم نگر می‌تواند به خوبی با پسااختارباوری جفت‌وجور شود بلکه امید است که برخی از عناصر کلیدی درک نگر از سرمایه‌داری و استفاده‌ی نوآورانه‌اش از مارکس روشن شود. این به من کمک می‌کند تا ارزیابی کنم این درک چه سهمی می‌تواند در فعالیت کمونیستی‌رهایی‌بخش داشته باشد و چه ضعف‌هایی نیز دارد. این ادامه‌ی نقدی است که قبلاً از نگر و عناصر پساکارگرایی کنونی در خصوص مسئله ارزش کرده بودم (ر. ک. به ایدن 2012a; 2012b).

هم‌چنین در این فصل استفاده‌ی کنونی نگر از پسااختارباوری را به‌طور خلاصه شرح خواهم داد، نظریه‌پردازی قدیم نگر از سرمایه را ارائه خواهم کرد و سپس این موضوع را به بوتله‌ی آزمایش خواهم

گذاشت که تا چه اندازه کدام یک از آن دو به ما در درک شرایطمان کمک خواهد کرد. با این که از آثار مارکس بهره می‌گیرم و نشان می‌دهم که نگرى در استفاده از نظرات مارکس مرتکب خطاهای معینی می‌شود، این محور نقد من نیست (به هر حال، طرح اتهام بدعت علیه نویسنده‌ی **مارکس فراسوی مارکس؟** چه اهمیتی دارد؟) برعکس، من توصیف نگرى از سرمایه‌داری را محدود می‌دانم و در مقابل آن رویکرد کمونیستی متفاوتی را مطرح می‌کنم.

### نگری، با مارکس، در رودخانه سن شست‌وشو می‌کند

می‌توانم بگویم من «رخت چرکم» را در رودخانه سن «شسته‌ام» – به بیان دیگری پیوندی را بین مارکسیسم کارگرگرایی‌ام و دیدگاه‌های پسا ساختارباوری فرانسوی خلق کرده‌ام. (نگری، 2008b, p. 13)

با این که جاروجنجال پیرامون اثر نگرى از بین رفته است (چیزی که خصلت دمدمی مزاج دانشگاه است)، نباید بیش از حد به اهمیت آن و خصلت پیشگامانه‌اش بها داد. پس از زمستان «پایان تاریخ» و در آن لحظه‌ی تاریخی که سیاست‌های رادیکال و رهایی‌بخش شروع به ابراز وجود به شیوه‌ای جمعی و عمومی کردند (که اغلب زیر عنوان «جنبش بدیل جهانی‌سازی» یا «جنبش جنبش‌ها» قرار می‌گیرد – اما بر بنیادی پیچیده‌تر و متنوع‌تر)، به نظر می‌رسید که **امپراتوری** هارت و نگرى (۲۰۰۰) نظریه‌ای را درباره‌ی واقعیت اجتماعی جهانی و خط‌مشی این مبارزات در اختیار می‌گذارد.

اثر نگرى دو قاعده از قواعد ناظر بر ساخت‌بندی امکانات اندیشه‌ورزی را به چالش طلبید، اندیشه‌ورزی‌ای که ملازم با دوره‌ی غم‌انگیز سیاست‌های برخاسته پس از ۱۹۸۹ بود. او بر تازگی دوره‌ی جدید سرمایه‌داری تأکید کرد، اما به جای نادیده‌گرفتن مسائل طبقه و مبارزه نشان داد که این درونمایه‌ها مانند همیشه اهمیت دارند و بدین‌سان کمونیسم یک امکان بی‌واسطه باقی می‌ماند. علاوه‌بر این، او از تاثیرات فکری مارکسیستی و پسا ساختارباوری به شیوه‌ای استفاده کرد که موجب بی‌اعتبارشدن برچسب‌های آکادمیکی می‌شود که اغلب آن‌ها را محصور در خود و جدا از یک‌دیگر در نظر می‌گیرد. این فقط یک رسوایی کوچک نبود، چرا که نگرى از موضع یک روشنفکر مارکسیست برجسته این موضوع را مطرح کرده بود.

ما می‌توانیم تمایز روشنی را در نگرى میان نوشته‌هایش در ایتالیا و نوشته‌هایش پس از تبعید او ببینیم به این نحو که استفاده‌ی چشم‌گیر از نویسندگان پسا ساختارگرا به نکته‌ی شاخصی بدل شده بود، اما خطا خواهد بود که مطرح کنیم پیش از تبعید هیچ رابطه‌ای بین کارگرگرایی (اپرایسمو و اتونومیا) و شکل‌های جدید نظریه که در فرانسه بسط می‌یافت نبوده است. مثلاً، دلوز نشان می‌دهد که در آثار فوکو می‌توانیم «پژواک تفسیر ماریو تروتتی را از مارکسیسم بیابیم.» (2006, p. 120n128) هم‌چنین در بستر

مبارزه در ایتالیا در دهه‌ی ۱۹۷۰، آثار پسا ساختارباوری دست کم برای برخی محافل مبارزان «به چارچوب مرجعی برای بحث‌های سیاسی آن زمان بدل شده بود» (براردی، ژاکومان و ویتالی، 2009, P. 78).

می‌توانیم تاثیر آثار فوکو و دلوز و گتاری را که در آثار کنونی نگرشی استفاده شده به دو طریق مشاهده کنیم. از سویی، نگرشی بارها از مفاهیمی مانند «زیست‌قدرت» و «جامعه‌ی کنترلی» استفاده می‌کند تا توصیف کند چگونه سرمایه انبوهه را سازمان می‌دهد و منضبط می‌کند (و حتی انگاره‌ی زیست‌قدرت را در تلقی‌اش از «تولید زیست‌سیاست» زیرورو می‌کند). عمیق‌تر از آن، مدل سرمایه‌ای که می‌آفریند، در حکم نیرویی شبیح‌گون است که مانع توان‌مندی‌های خلاقانه‌ی انبوهه می‌شود؛ این نسخه‌برداری از مدلی است که دلوز و گتاری در **آنتی ادیپوس** در ارتباط با جریان‌های گوناگون خلاقانه‌ای مطرح کرده‌اند که آکسیوم‌های سرمایه بازمی‌دارند و مانع‌شان می‌شوند. اما چیزی که در این جا می‌خواهم بگویم این است که حتی پیش از دخالت آشکارتر در پسا ساختارباوری، ما می‌توانیم مدل بسیار مشابهی از سرمایه‌داری را در آثار قدیم نگرشی بیابیم.

## مارکس فراسوی مارکس؟

درک نگرشی از سرمایه‌داری متکی است بر این استدلالش که توسعه‌ی سرمایه‌داری به معنای آن است که قانون ارزش نامعتبر است و به این ترتیب ارزش مستقیماً به‌عنوان تحمیل قدرت سرمایه‌داری هم‌چون یک فرمان وجود دارد. این خط استدلالی متکی بر دو عنصر کلیدی است: رجحان **گروندریسه** بر **سرمایه** و استفاده از انگاره‌ی «گرایش» نزد مارکس.

نگرشی در **مارکس فراسوی مارکس؟** تمایز روشنی را میان **گروندریسه** و **سرمایه** قائل می‌شود. نگرشی در اولی طرح‌ریزی نظریه‌ای از سرمایه‌داری پیرامون دریافتی از پول را می‌ستاید که از مفهوم کالا استنتاج نشده است: «واقعیت رازآمیزگری در شکلی محسوس‌تر از سایر قطعات آثار مارکس که در آن‌ها شکل کالایی قهرمان اصلی است ظاهر می‌شود» (نگرشی، 1991, p. 10). در این جا نگرشی فکر می‌کند که دریافتی را از سرمایه‌داری یافته است که در آن کالا و هر چیزی که کالا بر آن دلالت می‌کند می‌تواند به حداقل رسانده شود و شاید هم حذف شود. علاوه بر این، جایگاه **سرمایه** را می‌توان به «یک بخش، و آن هم نه بخشی بنیادی، در کلیت درونمایه‌های مارکسی» (نگرشی، 1991, p. 5) تنزل داد. عدم‌پذیرش اهمیت مفهوم کالا در واکاوی ضدسرمایه‌داری در سراسر کار نگرشی تداوم دارد. یک قطعه از اثری جدیدتر می‌آوریم:

بتواره‌پرستی باز نمود دیدگاهی از سرمایه‌داری است که بنا به آن غیرممکن است که ارزش را بیرون از سلطه مهار کرد. اما این دیدگاه نمی‌تواند در مقابل نقد تاب آورد. اگر ما به توسعه‌ی سرمایه‌داری و به تحول مبارزه‌ی اجتماعی توجه کنیم (و علاوه بر آن اگر بافتار زیست‌سیاستی را که شالوده‌ی تضادها و بحران‌های زیست‌قدرت است در نظر بگیریم)، ضرورتاً باید تشخیص دهیم که ارزش مصرفی فراتر و عمیق‌تر از به‌اصطلاح «بتواره‌پرستی کالا» تغییر کرده است (نگری، 2008a, p. 83).

ارزش، مرکز نقد مارکس از سرمایه‌داری، چیزی است اهریمنی که توصیفش دشوار است. علت آن است که در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری واقعی، همه‌ی عناصر لازم برای انباشت ارزش نقداً دست‌اندر کار هستند. ما انباشت گسترده‌ی پول به مثابه سرمایه — سرمایه به مثابه وسایل تولید، سرمایه در شکل کالاها — و کار به مثابه کار مزدی داریم. نه فقط همه‌ی این عناصر کلیت کارکردی بزرگ‌تری را برمی‌سازند، بلکه این کلیت هر عنصر را به شیوه‌ای وابسته به هم شکل می‌دهد، حتی هنگامی که همه‌ی این عناصر در واقعیت‌های بالفعل زیسته‌ی خود دارای خصوصیات فردی گوناگونی باشند. علاوه بر آن، دریافت تاریخی از توسعه‌ی سرمایه‌داری و تلاش برای ارائه‌ی این که سرمایه‌داری چگونه عمل می‌کند، مستلزم دو رویکرد متفاوت، منطقی و تاریخی، است.

مارکس در **سرمایه** پول را از دریافتی که از کالا به مثابه «شکل سلولی اقتصاد» دارد بسط می‌دهد (1976, p. 90). ارزش کالا، زمان کار اجتماعاً لازمی است که در آن شیئیت می‌یابد. این موضوع فقط در مبادله آشکار است: «ارزش کالای A از لحاظ کیفی با مبادله‌پذیری بی‌واسطه‌ی کالای B با کالای A بیان می‌شود» (مارکس، 1976, P. 152). علت در این است که ارزش تاریخاً پدیده‌ای است خاص که در جامعه‌ی سرمایه‌داری به بالیدگی می‌رسد و به این معناست که مناسبات بین افراد «شکل شیخ‌وار رابطه‌ی بین اشیاء» را به خود می‌گیرد (مارکس، 1976, P. 165). اکنون، در صفحات آغازین **سرمایه** به نظر می‌رسد که مارکس دو کار می‌کند. یکم، به نظر می‌رسد که روایت اقتصاد سیاسی کلاسیک از مبادله‌ی پایاپای را بازتولید می‌کند که جایش را به تکامل پول می‌دهد (اسمیت، 1981, p. 38). چنانکه در ادامه خواهیم دید، این چیزی است که اکنون می‌توان نشان داد توهمی ایدئولوژیک است. دومین نکته که مهم‌تر است، مارکس به واکاوی منطقی عنصری از جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌پردازد، نه این که تصویر **تاریخی** ارائه دهد. پول آشکارا مقدم بر سرمایه‌داری است.

سرمایه‌داری به‌عنوان یک واقعیت و در توسعه‌ی تاریخی‌اش، مستلزم وجود گسترده‌ی پول است که هم‌چون هم‌ارز عام ارزش عمل می‌کند. کارکردش اجازه می‌دهد که ارزش اندازه‌گیری شود و رها از



قیدوبندهای زمینی ارزش‌های مصرفی گردش کند. اما برای مارکس روشن است که نقش پول **منطقاً** و بنابراین **ضرورتاً** از وجود ثروت به‌عنوان کالاها نشئت می‌گیرد.

پول نیست که کالاها را قیاس‌پذیر می‌کند. کاملاً برعکس! چون همه‌ی کالاها به‌عنوان ارزش، همانا کار انسانی شیئیت‌یافته و بنابراین، در خود قیاس‌پذیر هستند، ارزش‌های‌شان می‌توانند مشترکاً در قالب یک کالای خاص اندازه‌گیری شوند و این کالا می‌تواند به سنجهی مشترک ارزش‌های‌شان، یعنی پول تبدیل شود. پول به‌عنوان سنجهی ارزش، شکل پدیداریست که سنجهی ارزش درونماندگار در کالاها، یعنی زمان کار، ضرورتاً باید به خود بگیرد. (مارکس، 1976, p. 188)

لازمه‌ی دریافت یادشده این است که ارزش، یعنی همان چیزی که سرمایه‌داری است و سرمایه‌داری بی‌وقفه می‌کوشد آن را انباشت کند، وجود دارد زیرا محصولات سوخت‌وساز انسان‌ها با جهان گسترده‌تر شکل اشیایی را می‌گیرد که باید خریده و فروخته شود — چیزی که خود محصول و بازتولیدکننده‌ی تفکیک‌های طبقه و مالکیت است که مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری را برمی‌سازند (مارکس، 1976, p. 255)

نگری علیه این درک از پول به منزله‌ی محصول منطقی (و حتی شاید **تاریخی**)، چنانکه بعداً نشان خواهیم داد) تعمیم شکل کالایی استدلال می‌کند. استدلال در دو تراز مطرح می‌شود. یکم، او استدلال می‌کند که منطق متفاوتی درباره‌ی ارزش در **گروندریسه** ارائه شده است و این روایت دوم سرمایه‌داری زمانه‌ی ما را بهتر توصیف می‌کند. او استدلال می‌کند که در **گروندریسه** پول از شکل کالایی نشئت نمی‌گیرد؛ بلکه پول شکلی از سنجه‌ای است که سرمایه **تحمیل می‌کند**، و به این ترتیب ارزش به مثابه‌ی چیزی **تحمیلی** بر خلاقیت وجود دارد:

رجحان پول در این است که بلافاصله شکل تکان‌دهنده‌ی رابطه‌ی اجتماعی ارزش را به من ارائه می‌کند؛ به من ارزش را سراسر به هنگامی که مبادله برای استثمار فرمان داده می‌شود و سازمان می‌یابد نشان می‌دهد. نیازی ندارم خودم را در هگلیانیسم غرق کنم تا چهره‌ی مضاعف کالا، ارزش، را کشف کنم: پول فقط یک چهره دارد، چهره‌ی رییس. (نگری، 1991. P. 23).

نقداً می‌توانیم دو دریافت متفاوت از سرمایه‌داری را ببینیم. مارکس **سرمایه** جهان استثماری را توصیف می‌کند که درون جهانی قرار دارد به میانجی گردش و فرایندهای ارزش — نهایتاً چیزی که خود سرمایه‌داران نیز در آن گیر افتاده‌اند. آن چه نگری می‌خواهد از **گروندریسه** استنتاج کند، برداشتی است از استثمار که مستقیماً به‌عنوان تحمیل قدرت یا دستور سرمایه‌دار رخ می‌دهد:

تفاوت میان **گروندریسه** و آثار بعدی مارکس در این واقعیت نهفته است که در گروندریسه **قانون ارزش نه تنها با واسطه بلکه بی واسطه به عنوان قانون استثمار ارائه می شود**. هیچ راه منطقی از واکاوی کالاها به واکاوی ارزش و از آن جا به ارزش اضافی کشیده نشده است: حد میانه‌ای (middle term) وجود ندارد؛ این حد میانه — بله همین حد میانه — یک افسانه‌ی ادبی، یک رازورزی ناب و ساده است که از هیچ ذره‌ای از حقیقت برخوردار نیست. باز نمودن پول به مثابه شکل ارزش بر تشخیص این موضوع دلالت دارد که پول شکل منحصر بفرد کارکرد قانون ارزش است. (نگری، 1991، p. 24).

روشن است که پول بخش اصلی نظریه‌ی ارزش مارکس است. ارزش بدون پول، اساساً نمی‌تواند انسجام اجتماعی داشته باشد. اما نگرى این جا استدلال می‌کند که ارزش مستقیماً به مثابه شکل استثمار تحمیلی وجود دارد. سنجه بر توان مندی‌های خلاقانه‌ی جمعی جامعه به زور تحمیل شده است. پول «مسیری است که سلطه‌ی سرمایه‌دار بر جامعه طی می‌کند تا پیوسته نوسان استثمار را به چند طریق تعیین کند.» (نگری، 1991، p. 24).

دو عنصر دیگر مهم در استدلال نگرى وجود دارد. چون پول تحمیل سرمایه است، به معنای آن است که هم‌چون شکلی از «فرمان» عمل می‌کند و بدین سان مداوماً یک **فعالیت سیاسی** است. این تحمیل فرمان که با استمرار کارگرگرایی نگرى همخوان است، به معارضه طلبیده می‌شود. کارگر یک نیروی شورشی و برانداز است. بدین سان، تحمیل ارزش از طریق پول همیشه با بحران روبه‌رو است، بحران در فرمان سرمایه‌داری و بدین سان بحران در توانایی سرمایه برای استثمار کار. روایتی تاریخی در این جا وجود دارد: این بحران در فرمان، این بحران پول، با توسعه‌ی سرمایه‌داری تشدید می‌شود. نگرى تأکید می‌کند که چگونه سرمایه‌داری پیوسته ترکیب‌های بزرگ‌تری از کار را به وجود می‌آورد و بدین سان بیش از پیش خلاقیت را اجتماعی می‌کند. این امر تنش میان پول به عنوان سنجه و درهم‌تنیدگی متراکم و پیچیده‌ی کار را که می‌کوشد استثمار کند شدت می‌بخشد.

از سویی، پول را به عنوان تعیین و سنجه‌ی خاص ارزش نیروی کاری که در بازار آزاد فروخته شده در اختیار داریم؛ از سوی دیگر، سرشت اجتماعی تولید را در اختیار داریم که سرمایه تصاحب کرده و آن را در حکم قدرتی خودمختار بر بالای سر تولیدکنندگان منفرد، به توان و نیروی خود بر کار اجتماعی، بر تمامیت جنبش اجتماعی مستقل بدل کرده است (نگری، 2005، p. 2).

با این که فکر نمی‌کنم نشان دادن این که نگرى حرف مارکس را اشتباه می‌فهمد ضربه‌ای است تمام‌کننده، اما فکر می‌کنم که او مارکس را به اشتباه می‌فهمد. شواهد زیادی در **گروندریسه** درباره‌ی ارزش وجود دارد که به طرقي بسیار مشابه با **سرمایه** عمل می‌کند. یگانه تفاوت این است که ارائه‌ی استدلال در

متن گروندریسه فشرده‌تر است. مارکس در **گروندریسه** نظریه‌ی پول خود را در مقابل ایده‌ها و نظرات آلفرد لویی داریمون بسط داد، یعنی نماینده‌ی ایده‌های سوسیالیستی مسلط آن زمان که بشدت تحت‌تاثیر ژوزف پی‌یر پرودون بود. دگرگونی در سطح پول راه‌حل این دیدگاه سوسیالیستی برای معضلات و بحران‌های سرمایه‌داری بود. استدلال مارکس این است که این رویکرد ناقص و معیوب است زیرا پول فقط یک متغیر آزاد نیست که وجود کنونی‌اش باعث ایجاد معضلات سرمایه‌داری شده است بلکه خودش بخشی از یک تمامیت پیچیده‌تر مناسبات اجتماعی است. و شکل کالایی کلید فهم استدلال مارکس است. بخش زیر از **گروندریسه**، کار بعدی مارکس را در **سرمایه**، به‌ویژه بخش «سرشت بتواره‌ی کالا و راز آن» منعکس می‌کند، همان بخشی که خشم و غضب زیاد نگری را برانگیخته است. اگرچه این بخش **گروندریسه** از واژه‌ی «کالا» استفاده نمی‌کند، اما نمی‌شود شباهت را در منطق منکر شد. در این‌جا مارکس توضیح می‌دهد چرا «فرد قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه در جیب خود حمل می‌کند»:

سرشت اجتماعی این فعالیت و نیز شکل اجتماعی محصول و سهم فرد در تولید، در این‌جا به‌منزله‌ی چیزی بیگانه، چیزی شیء‌وار در مقابل افراد ظاهر می‌شود؛ نه به‌منزله‌ی رفتار متقابل افراد، بلکه به‌مثابه تابعیت‌شان از رابطه‌ای که مستقل از آن‌ها وجود دارد و از برخورد افرادی بی‌اعتنا به یک‌دیگر پدید می‌آید. مبادله‌ی عام فعالیت‌ها و محصولات، که شرط زندگی برای هر فرد، پیوند متقابل‌شان، شده است، به نظر آن‌ها بیگانه و مستقل، هم‌چون یک چیز، جلوه می‌کند. در ارزش مبادله، رابطه‌ی اجتماعی افراد به رفتار اجتماعی چیزها، توانایی شخصی به توانایی چیزوار بدل می‌شود. (مارکس، 1973, p. 157)

در این بخش از **گروندریسه**، مارکس به جای کالا به «ارزش مبادله‌ای» ارجاع می‌دهد. گمان نمی‌کنم نابجا باشد فکر کنیم مارکس در این‌جا ایده‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک را دنبال می‌کند که ارزش مبادله‌ای جنبه‌ای از کالا است (اسمیت، 1981, p. 44). مارکس در این‌جا برهم‌کنش کالا و پول به‌مثابه‌ی قیمت را ارائه می‌کند:

قیمت کالا همیشه بالاتر یا پایین‌تر از ارزش آن قرار می‌گیرد و خود ارزش کالاها فقط در بالا و پایین قیمت‌ها وجود دارند. عرضه و تقاضا پیوسته قیمت‌های کالاها را تعیین می‌کند؛ آن‌ها هرگز بر هم منطبق نمی‌شوند یا فقط تصادفی منطبق می‌شوند؛ اما هزینه‌های تولید به سهم خود، نوسانات عرضه و تقاضا را تعیین می‌کنند. طلا یا نقره که در آن قیمت کالا، ارزش بازاری، بیان می‌شود، خود مقدار معینی کار اندوخته، مقدار معینی زمان کار مادّیت‌یافته است (مارکس، 1973, pp. 137-8)

ما در این جا ارتباط متقابل کالاها و پول را داریم که هر دو جنبه‌ای از مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری هستند و شکل‌های متفاوت (اما درهم‌بافته‌ای) به خود می‌گیرند. ما هم‌چنین می‌توانیم این موضوع را هنگامی مشاهده کنیم که مارکس به پول هم‌چون «خدایی میان کالاها» (مارکس، 1973, p. 221) ارجاع می‌دهد. این تصویری است از پول در حکم چیزی که منطقاً از کیفیت‌های کالا نشئت می‌گیرد اما سپس شکل (به مثابه بیان بی‌پیرایه‌ی ارزش‌ها) غالب می‌شود.

دیگر شالوده‌ی برداشتِ نگرِی از سرمایه‌داری مفهوم **گرایش آنتاگونیستی** است. این ترکیبی است از فهم سرمایه‌داری به گونه‌ای که با آنتاگونیسم‌ها برساخته می‌شود و هم‌هنگام دریافت جنبش پویای سرمایه‌داری برای دیدن جهت ممکن حرکت سرمایه در شرایط کنونی و عمل کردن بر مبنای این پیش‌آگاهی. به این نحو است که نگرِی درس‌های روش‌شناسی نقد اقتصاد سیاسی را که در پیش‌درآمد **گروندریسه** مطرح شده می‌فهمد. ما چگونه باید تمامیت تولید مادی را درک کنیم؟ مارکس به ما می‌گوید که ما می‌توانیم فقط به انگاره‌ی تولید از لحاظ تاریخی و خاص یک مکان بیاندیشیم؛ به همین دلیل، به نظر نگرِی، تمامیت تولید مادی همانا تعارضات و آنتاگونیسم‌های عناصر سازنده‌ی متفاوت آن و سوژکتیویته‌های طبقاتی است که آن را به وجود می‌آورند. «**مقوله‌ی تولید**، در نکات اساسی که آن را متمایز و با تمامیتی که آن را توصیف می‌کند — یک مفصل‌بندی راستین اجتماعی از واقعیت — فقط می‌تواند به منزله‌ی **مقوله‌ی تفاوت**، به منزله‌ی تمامیت سوژه‌ها، تفاوت‌ها و آنتاگونیسم برساخته شود.» (1991, p. 44) نگرِی درآمد را در رابطه با فصل‌های بعدی **گروندریسه** می‌خواند، از قبیل فصل‌هایی که در آن‌ها مارکس می‌کوشد تا توسعه‌ی سرمایه‌داری در ایالات متحد، پیوند میان «**تمرکز سرمایه و تمرکز دولت**» و توسعه‌ی بازار جهانی را درک کند. به نظر نگرِی، چنین ترکیبی از روایت‌های منطقی و تاریخی نشان می‌دهد که بحث مارکس بحث چیزی بیش از این است که درون سرمایه‌داری آنتاگونیسم‌های بنیادی وجود دارد (1961, p. 53). این آنتاگونیسم‌ها محرک توسعه‌ی سرمایه‌داری هستند، و هر چه سرمایه‌داری بیش‌تر توسعه یابد، آنتاگونیسم‌ها تشدید می‌شوند: «آنتاگونیسم موتور توسعه‌ی نظام است، بنیاد شعله‌کشیدن مستمر آنتاگونیسم در هر بار که پروژه، تاریخ سرمایه، پیشرفت می‌کند» (1991, p. 54).

در این چارچوب، سرمایه‌داری با آنتاگونیسم‌هایی برساخته می‌شوند که موجب بازآبداع سرمایه می‌شوند. هر بار که سرمایه خود را بازسازی می‌کند، این آنتاگونیسم‌ها عمیق‌تر و شدیدتر بازسازی می‌شوند. این روند موجب می‌شود که نگرِی درباره‌ی رابطه‌ی میان زمان حال و آینده، درباره‌ی **گرایش**، سخن بگوید. گرایش تلاشی است برای درک سرمایه‌داری در حال حرکت. مقولات سرمایه‌داری را باید نه به‌عنوان

واقعیت‌های ایستا بلکه به‌عنوان تضادهای در حال حرکت و تشدیدشونده درک کرد. هر چه سرمایه‌داری توسعه یابد، عناصر سرمایه را بهتر می‌توان درک کرد. بدین‌سان نگرانی از پیش‌درآمد **گروندرریسه** نقل‌قول می‌آورد: «کالبدشناسی انسان، کلید کالبدشناسی میمون است.» (1991, p. 48)

گام دیگری لازم است. تلاش برای فهم گرایش توسعه‌ی سرمایه‌رندی خنثی نیست. به نظر نگرانی، این تلاش نهایتاً بخشی از دخالت مبارزه‌جویانه در جامعه است؛ تلاش برای قرائت این که سرمایه به کدام سو رهسپار است، تلاشی است برای فهم تنش‌ها و کنش انفجاری:

روش‌شناسی مارکس همانا **مخاطره‌پذیری جمعی** است: گرایش: موضوع فقط این نیست که چه چیزی اجازه‌ی برساختن منفعلانه‌ی مقولات را بر پایه‌ی حاصل جمع دست‌یافت‌های تاریخی می‌دهد؛ بیش از هر چیز، چه چیزی باعث قرائت حال در پرتو آینده می‌شود تا پروژه‌هایی را به اجرا درآورد که آینده را روشن می‌کند. به استقبال خطررفتن یعنی مبارزه کردن. (نگرانی، 1991, p. 49)

سپس نگرانی با اتکاء به این ستون‌ها، دریافت خود را از سرمایه‌داری برمی‌سازد. در این‌جا با روایتی تاریخی مواجه هستیم که در آن سرمایه‌داری که با مبارزه پیش‌رانده شده، به وضعیتی رسیده که در آن بحران قانون ارزش، که همیشه در پول نهفته است، به واقعیتی اجتماعی بدل شده است. این وضعیتی است که در خلال آن تلاش‌های کینزی برای بازسازی سرمایه‌داری، با شدت‌گرفتن جدید تضادهایی که آن‌ها امیدوار بودند کنترل کنند، برهم خورده است. این «بحران دولت برنامه‌ریز» است (به نقل از عنوان مقاله‌ای که برای گروه **پوتره اپراتسیو** نوشته شده بود). نگرانی قبلاً تکوین دولت برنامه‌ریز را در واکنش سرمایه به پیروزی انقلاب توضیح داده بود. سرمایه با «طبقه کارگری که به هویت سیاسی دست یافته و به تنهایی به چهره‌ی اصلی تاریخی بدل شده بود» (هارت و نگرانی، 2003, p. 25) مواجه شد. واکنش‌های سرمایه به این طبقه عبارت بودند از دگرگونی فوردیستی فرایندهای کار و دگرگونی در دولت و رابطه‌اش با انباشت سرمایه و جامعه. بی‌گمان، تاریخ زیسته‌ی همه‌ی این واکنش‌ها با مبارزه و خشونت درهم فرو ریخت:

تناقض اینجاست که سرمایه به مارکس روی آورد، یا دست‌کم آموخت که **سرمایه** را بخواند [...] هنگامی که آنتاگونیسم تشخیص داده شد، مسئله این بود که آن را به نحوی به کار اندازند که مانع شوند یک قطب از آنتاگونیسم برای کنشی مستقل و ویرانگر از کنترل خارج شود. انقلاب سیاسی طبقه‌ی کارگر را فقط به این طریق می‌توانستند مانع شوند که ضمن به‌رسمیت‌شناختن و پذیرفتن رابطه‌ی جدید نیروهای طبقاتی، ترتیبی دهند که طبقه کارگر در چارچوب یک سازوکار سراسری که مبارزه‌ی مستمر آن را برای قدرت به عنصری پویا درون نظام «تعالی می‌بخشد» عمل کند. طبقه‌ی کارگر می‌بایست به لحاظ کارکردی در رشته‌ای از سازوکارهای تعادلی کنترل شود که به نحو پویایی گه‌گاه با زمان‌بندی تنظیم‌شده‌ی

«انقلاب درآمدها» دوباره تعدیل می‌شود. اکنون دولت به تعبیری آماده بود تا به جامعه‌ی مدنی بدل شود، تا مستمراً خاستگاه مشروعیتش را در فرایند تعدیل دائمی شرایط تعادل بازآفرینی کند. خیلی زود این سازوکار برای بازتعادل درآمدها بین نیروهای دست‌اندرکار در شکل برنامه‌ریزی مفصل‌بندی شد. پایه‌ی مادی جدید این تشکیلات به دولت برنامه‌ریز یا به بیانی بهتر، دولت به منزله‌ی برنامه بدل شد. (هارت و نگر، 2003، pp. 28-9)

این دولت به‌عنوان برنامه است که نگر گمان می‌کرد در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ دچار بحران شده است. بحرانی که نگر نشان داده درون پول وجود دارد، یعنی تنش میان تحمیل سنج و توان‌مندی‌های کار اجتماعی، ناگهان سر باز کرد. به نظر نگر، دو عنصر درهم‌تنیده‌ی این واقعیت جدید، دو روی متفاوت سکه‌ای واحد را بیان می‌کردند: امتناع پرولتاریا و رشد بارآوری اجتماعی. «پروژه‌ی کینزی تلاشی بود برای تنظیم گردش، سیکل، فرایند سراسری سرمایه، با دخالت در کنترل میانجی عناصر مغایر، حتی تا حد پیش‌گمانه‌زنی مستمر آن.» پول می‌بایست به دو راه عمل کند، راه‌هایی که تنش درونی موجود درون آن را تشدید کرد: «به‌عنوان عنصر محرک برای اجتماعی‌شدن فزاینده‌ی تولید» و نیز به‌عنوان «هم‌ارز عام که هم در حکم ابزاری برای اندازه‌گیری کار عمل می‌کند و هم به‌عنوان وسیله‌ای برای کنترل توسعه. بار دیگر، سرشت متضاد پول به‌عنوان نیروی مثبت برای سرمایه‌مهار شد.» نگر در ادامه می‌گوید اما بحران بالقوه‌ای که همیشه در پول بود و در این دوره تشدید می‌شود «به‌دلیل امتناع سرسختانه‌ی طبقه‌ی کارگر از این که سوژه‌ی چنین توسعه‌ای شود و نیز به دلیل ظهور پایدار «کار مزدی که می‌خواهد خود را به‌عنوان کاری مستقل وضع کند» و به این طریق عمل کند» (نگر، 2005، pp. 6-7). در این جا می‌بینیم که نگر پول را اساساً هم‌چون رابطه‌ای سیاسی، همانند چیزی که به دلیل فرمان‌های دولت وجود دارد ترسیم می‌کند: «هر گاه می‌گوییم «پول»، می‌توانیم فقط بگوییم «دولت کینزی» یا «دولت برنامه‌ریز»؛ در واقع پول دیگر بیرون از این تعین‌ها وجود ندارد» (نگر، 2005، p. 127).

تأثیر این امر چیست؟ چگونه سرمایه در این شرایط باقی می‌ماند؟ از آن جا که نگر استدلال می‌کند که ارزش فقط از طریق تحمیل خود به‌عنوان سنج عمل می‌کند، این شرایط امتناع پرولتاریا و بارآوری اجتماعی فزاینده به معنای آن است که پول به‌عنوان سنج از هم می‌پاشد و متعاقباً خود ارزش به لرزه می‌افتاد:

کار تولیدکننده‌ی منفرد از همان آغاز به‌عنوان کار اجتماعی وضع می‌شود. از این رو، محصول کل این کار اجتماعی نمی‌تواند به‌عنوان ارزش مبادله‌ای بازنموده شود، نه در قالب میانجی نسبتی کار عام و کنترل عام بر آن و نه در شکل برنامه‌ریزی سرمایه‌داری. کار نقداً مشارکت بی‌میانجی در جهان ثروت است. (نگر، 2005، p. 20)



در این بستر است که اکنون سرمایه و کار با هم مواجه می‌شوند: سپس هنگامی که به نظر می‌رسد که هسته‌ی بالفعل سرمایه یعنی «ارزش ارزش‌آفرین» دیگر کار نمی‌کند، سرمایه باید بکوشد هم‌چون سرمایه عمل کند.

نگری استدلال می‌کند که سرمایه می‌تواند فقط با تحمیل اجتماعی و سیاسی هم‌چنان وجود داشته باشد. سرمایه از طریق قدرت و توانایی برای فرمان دادن وجود دارد. قانون ارزش از «قانون اقتصاد سیاسی به شکلی از فرمان دولتی بدل می‌شود» (نگری، 2005، p. 232). و این فرمان، این تحمیل منطق کارخانه، از بیرون از خود کارخانه بسط می‌یابد: «هم‌ترازسازی کار به کار نوعی، مجرد، مستلزم پیامد منطقی‌اش است یعنی وجود مستمر شکل ارزشی کار، فرمان سرمایه‌دار، فرمان کارخانه به کل جامعه بسط یابد» (نگری، 2005، p. 25). و در صورتی که استفاده از اصطلاح «وجود مستمر شکل ارزش» گیج‌کننده باشد، بعداً از «دولت نا‌ارزش [disvalore]، فرمان کارسالارانه [commando d'impresa]» سخن خواهد گفت (نگری، 2005، p. 25). بدین‌سان، «پول هم ارز عام است [...] فقط تا آن حد که بی‌واسطه سازمان و فرمان سرمایه است» (نگری، 2005، p. 25) این روایتی است از تز «قیاس‌ناپذیری» که نشان می‌دهد سرمایه‌داری هنگامی که رشد می‌کند، می‌کوشد تا شیوه‌های اندازه‌گیری خود را از بارآوری کار تحمیل کند (کافنتسیس، 2008).

و به این ترتیب، ما مدلی از سرمایه‌داری داریم که بازتاب مدل دلوز و گتاری است. این سرمایه‌داری بارآوری اجتماعی فزاینده است. این بارآوری از سرمایه جدا است و با آن به‌عنوان قدرتی بیرونی مواجه می‌شود. سرمایه امکانات بالقوه‌ی رهایی را که در کار نهفته است، تحت فشار قرار می‌دهد و محدود می‌کند: «قانون ارزش، در فرایند امحای خود، جای خود را به قانون استثمار بنا به اراده‌ی سرمایه می‌دهد» (نگری، 2005، p. 48). در این‌جا همانند نظریه‌پردازی بعدی در آثاری مانند *امپراتوری*، اراده‌ی سرمایه با خشونت عملی می‌شود که بخشی از آن خشونت خودِ پول است. این تأثیری است که فرمان سرمایه بر زندگی‌های مردم دارد. «هرچیزی بنا به این ریتم نابود، انتخاب و بازسازی می‌شود» (نگری، 2005، p. 131). اما بی‌گمان این خشونت هم‌چنین در شکل اسلحه و باتوم و نیز آن سیاست‌هایی است که به‌عنوان بخشی از استراتژی تنش اعمال می‌شوند. (استراتژی تنش به استفاده‌ی فزاینده‌ی دولت ایتالیا از خشونت اشاره دارد از جمله فعالیت غیرقانونی فاشیست‌ها برای تشدید فضای تقابل تا سرکوب جنبش ایتالیا تسهیل شود. برای بررسی تجربه‌ی شخصی نگری از این سرکوب ر. ک. به *خاطرات یک فراری*. کتاب *نادیده‌ی اثر* بالسترینی عمیقاً تفکربرانگیز و شرحی تکان‌دهنده در قالب داستان از آن دوره است). نگری در این‌جا نیز مانند *امپراتوری* نقش سلاح‌های هسته‌ای را به‌عنوان تهدید نهایی به خشونت درک می‌کند، حق‌السکوتی

ضروری که سرمایه برای تحمیل فرمان خود به آن نیازمند است. «بی‌اعتنایی محض در سرشت فرمان به سببیت بدل می‌شود و خود را به حق‌السکوت به ازای تهدید به نابودی هسته‌ای سازمان می‌دهد» (نگری، 2005، p. 281).

## ارزیابی سیاسی

به این ترتیب ممکن است که تداوم کارِ نگری را پیش و پس از در پیش گرفتن نظریه‌ی پسا ساختارباوری مشاهده کنیم. در این دو دوره از کارش، سرمایه‌داری همچون نظامی ترسیم شده که قوانین و شکل سنجی خود را بر شکل پیچیده و شورشگرانه خلاقیتی تحمیل می‌کند که همانا امکانات بالقوه زنده‌ی کار است. در قلب آن قرائت ویژه‌ای از مارکس جای دارد که ارزش را از تجلی بتواره‌شده‌ی مناسبات اجتماعی در یک جامعه‌ی تولیدکننده‌ی کالا به مسئله‌ی قدرت بدل می‌کند. گام بعدی این استدلال است که پول به‌عنوان ابزار تحمیل قدرت، در بحران است و به این اعتبار تحمیل آن حتی ویرانگرتر می‌شود. نگری در آثار اخیرش استدلال می‌کند که تضادهای پول همچنان آشکار می‌شود و این راز گسترش سرمایه‌ی مالی است: «مالی کردن شکل کنونی فرمان سرمایه‌داری است» (نگری، 2010، p. 266). به این ترتیب، در آثار این دو دوره، سرمایه‌داری درست در همان لحظه‌ای که ظاهراً همه‌جا هست به نحو عجیبی خالی و شکننده و حتی مرده توصیف می‌شود. مثلاً، در «سلطه و خرابکاری»، سرمایه‌داری دیگر «ماشینی برای تولید مداوم ارزش اضافی نیست بلکه اکنون به شبکه‌ای برای بازداشتن خرابکاری کارگران بدل شده است.» اما این شبکه خودش «نخ‌نما» شده است تا حدی که نگری ضعف سرمایه‌داری را چنین توصیف می‌کند: «هر چه شکل سلطه خود را کامل‌تر می‌کند، توخالی‌تر می‌شود» (نگری، 2005، p. 285). به همین سان، در پایان *انبوهه*، هارت و نگری (2004، p. 285) استدلال می‌کنند «که امروزه زمان میان کنونی که مرده است و آینده‌ای که زنده است، تقسیم شده است.»

و در سیاستی که از این دریافت‌ها حاصل می‌شود نیز شباهتی وجود دارد: در هر دو دوره، مبارزه‌ی کمونیستی عبارت از مبارزه‌ی کار است که از فرمان سرمایه مستقل شود. تفاوت اصلی این است که در دهه‌ی ۱۹۷۰ این مبارزه خود را در این مطالبه نشان می‌داد که باید به سرمایه **حمله کرد**، در حالی که اکنون این مبارزه از نظر نگری به سیاست **خروج** بدل شده است. هر دو سیاست با تصویرپردازی الاهیاتی مشابه بیان شده است. نگری در دهه‌ی ۱۹۷۰ شرح مارکس را نقل کرد که بنا به آن «پرولترها در آسمان طوفان به پا می‌کنند» (نگری، 2005، p. 280). برعکس، در *انبوهه*، هارت و نگری از داستان انجیلی خروج کمک می‌گیرند. در این جا خشونت در خط مقدم مبارزه مطرح نمی‌شود، بلکه در پس آن مطرح است و آماج آن جهانی است که انبوهه از آن خارج می‌شود. آنان با نقل قول از مقاله‌ی «سیاست‌های کثیر» دلوز می‌نویسند:

«هر خروجی مستلزم مقاومت فعال است، جنگی عقب‌دار علیه قدرت‌های تعقیب‌کننده‌ی حاکمیت. چنانکه دلوز می‌گوید: «فرار و گریز، اما ضمن هزیمت اسلحه‌ای را در چنگ بگیر» (هارت و نگری، 2004, p. 342). جدا از این که ما حمله می‌کنیم یا می‌گریزیم، موضوع مبارزه‌مان همانا به عقب راندن فرمان سرمایه و از این رو تحقق امکانات واقعیت جاری است.

از همه‌ی این‌ها چه چیزی باید فهمید؟ در قرائتِ نگری از مارکس ویژگی‌های مثبت روشنی وجود دارد. او به چالش اپرایسمو در دریافتِ بنیادی‌ترین مقولات مارکس ادامه می‌دهد. همان‌طور که فلتون شورتال (۱۹۹۴) نشان می‌دهد، نقد مارکس از اقتصاد سیاسی اغلب، به‌ویژه در **سرمایه**، بیش از حد «ابژکتیو» به نظر می‌رسد. با کنارنهادن قدرت و اهمیت پیکار «سوپرکتیو» کار، به نظر می‌رسد که سرمایه‌داری بنا به رانه‌های درونی خودش آهسته آهسته حرکت می‌کند. فهم ارزش بدون ارجاع به شکل کالایی — اما با توجه به تحمیل سنجه از طریق پول به‌عنوان شکل فرمان سرمایه که شامل بحرانی درونی است که اکنون سر باز می‌کند — چند مزیت دارد. با این که من با پیش‌فرض آن همدلی ندارم، بار دیگر به‌عنوان تصحیحی مهم در قرائت ممکن **سرمایه** جلوه می‌کند. مارکس در **سرمایه** می‌کوشد منطق‌های عملیاتی سرمایه‌داری را به شیوه‌های متفاوتی ارائه کند، و با این که برخی از فصل‌های **سرمایه** کاملاً تاریخی‌اند، فصل‌های دیگر روایتی غیرتاریخی از سرمایه‌داری را ارائه می‌کنند: یک سرمایه‌داری تحت شرایط آزمایشگاهی. در واقع تا زمانی که به جلد سوم نرسیم، هنوز به واقع سرمایه‌داری به طور خاص را نمی‌بینیم. مجلد اول به ما «**فرایند تولید سرمایه‌داری**»، مجلد دوم «**فرایند گردش**» ارائه می‌کند و فقط در مجلد سوم است که مارکس «**فرایند حرکت کل سرمایه**» را عرضه می‌کند (مارکس، 1981, p. 117). علاوه بر این، نخستین فصل‌های مجلد اول، در تجربه‌ای آزمایشی، «شکل سلولی» پایه‌ای سرمایه‌داری را ارائه می‌کند؛ این به هیچ‌وجه به واقع سرمایه‌داری نیست بلکه جهان کاملاً ابداعی تولیدکنندگان کالایی خرد است. اکنون اگر ما فصل آخر، یعنی «به‌اصطلاح انباشت بدوی» را بخوانیم، فکر می‌کنم روشن است که مارکس می‌داند به تاریخ نمی‌پردازد بلکه در عوض اصول و قواعد اقتصاد سیاسی کلاسیک را استفاده می‌کند و شاید برمی‌اندازد (مارکس، 1976, p. 871). به این ترتیب، در شروع مجلد اول، مارکس پول را **برخاسته** از مبادله کالایی ساده ارائه می‌کند که خود مبادله‌ی کالایی ساده برخاسته از مبادله‌ی پایاپای است. تأکید اصلاحی نگری این است که در جوامع بالفعل سرمایه‌داری چنین چیزی رخ نداده (و رخ نمی‌دهد). برعکس، تعمیم پول همیشه یک کنش بی‌نهایت سیاسی است، تحمیلی که دولت را به‌عنوان شکل و مجرای قدرت سرمایه‌داری ایجاب می‌کند. بدین‌سان، ما نمی‌توانیم بدون چنین جفت‌وجور شدن قدرت دولتی نظیر دادگاه‌ها، پلیس‌ها و زندان‌ها که تحمیل سنجه را تضمین می‌کنند، پول داشته باشیم. دیوید گریبر (2001, p. 22) در زمینه‌ی خاستگاه‌های پول، تأکید می‌کند که چگونه انسان‌شناس‌ها از

مدتها پیش خاطر نشان کرده‌اند که روایت اقتصاددانان از بدل شدن مبادله‌ی پایاپای به پول، «جهانی است خیالی» که فاقد هیچ سند و مدرکی در جوامع انسانی واقعی است.

تغییر در درک پول به احیاء استراتژی پرولتری می‌انجامد: مبارزه برای پول بیش‌تر، بر سر مزد نه فقط به مطالبه‌ی کیفیت مادی بالاتر زندگی بلکه به مبارزه علیه قدرت سرمایه‌داری و دفاع از قدرت پرولتری می‌انجامد.

نظرات نگری درباره‌ی سیاست اغلب مطالبه‌ی درآمد پایه‌ای تضمین‌شده را شامل می‌شد. او در پس‌گفتار به مجلد **بحران در اقتصاد جهانی**، به طرز عجیبی این درآمد پایه‌ای را «رانت مزد» می‌نامد تا آن را به‌عنوان یک استراتژی علیه سرمایه‌داری که سود به رانت بدل می‌شود قرار دهد. هدف از این مطالبه هم تضعیف فرمان و هم تشکیل انبوهه از طریق براندازی فرمان و گردهم‌آوردن انبوهه است.

از این‌رو مبارزاتی که به بر ساخت این سوژه می‌انجامد، ضروری است که هدایت شوند. وحدت کارگران بی‌ثبات کار و آنهایی که به لحاظ اجتماعی طرد شده‌اند و باز ترکیب کار مادی غیرمادی: کار مادی درون درهم‌بافتگی کارخانه‌اش و مفصل‌بندی‌های کلان‌شهری‌اش، کار غیرمادی در همان فضا و همان درهم‌بافتگی مفصل‌بندی‌هایش [...] این انبوهه‌ای است که می‌تواند یک سوژه سیاسی را تشکیل دهد که فعالانه در قلمرو رانتی رسوخ کند که از سوی مالیه فرمان داده می‌شود و می‌تواند (با همان قدرتی که مبارزه برای مزدها نزد کارگران در کارخانه‌های فوردیستی داشت) مبارزه‌ای را برای درآمد برپا سازد. «رانت مزد» می‌تواند و باید بر اساس این بُعد پیکربندی شود. (نگری، 2010b, p. 268)

اما در این جا مسئله‌ای وجود دارد. مسلماً مهم است که به یاد داشته باشیم که **سرمایه**، اگرچه با تاریخ درگیر است، اما در وهله‌ی نخست یک روایت تاریخی از سرمایه‌داری بالفعل موجود نیست، و بنا به نظر ترونتی، اساساً باید فهم و درک خود را از سرمایه‌داری وارونه کنیم تا فعالیت پرولتاریا را ببینیم و از آن آغاز کنیم. اما این به معنای نادیده‌گرفتن موضوعی نیست که مارکس مطرح می‌کند. در یک جامعه‌ی سرمایه‌داری، ثروت شکل کالاها را به خود می‌گیرد و مناسبات میان انسان‌ها به مناسباتی بتواره بدل می‌شود. مناسبات طبقاتی هم‌چون شکل‌های مستقیم سلطه رخ نمی‌دهند چنان‌که مثلاً تحت شرایط فئودالیسم بودند، بلکه مناسبات اجتماعی «شکل شیء را به خود می‌گیرند و به این شیء خصلت اجتماعی خاصی را می‌دهند» (مارکس، 1981, p. 953).

ارزش همانا محصول و بازتولیدکننده‌ی مناسبات اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری است. ارزش چیزی است که توسط جامعه تولید می‌شود و جامعه را بازتولید می‌کند، جامعه‌ای که در آن شکل‌های قیاس‌ناپذیر خلاقیت، یعنی شکل‌های متفاوت کار مشخص، به کار گرفته می‌شوند تا ثروتی را تولید کنند که به بازار

برده می‌شود و با محصولات دیگر در سطح جامعه از طریق مبادله قیاس می‌شوند. این طریقی است که شکل‌های قیاس‌ناپذیر کار مشخص به شیئیت‌یافتگی کار مجرد بدل می‌شوند. جان میلیو، دیمیتری دیمولیس و جورج اکونوماکیس (2002, p. 19) نظر مارکس را به شرح زیر خلاصه می‌کنند:

برای این که معمای انواع متفاوت کار حل شود، چیزی که باید درک شود سرشت اجتماعی کار در سرمایه‌داری است: شالوده‌ی سازمان سرمایه‌داری تولید و تقسیم اجتماعی کار حاصل از آن، عبارت است از استقلال (نهادی) مستقیم هر فرد (سرمایه‌دار) از دیگران. با این همه، تمامی این رویه‌های تولیدی منفرد از طریق سازوکار بازار پیوند غیرمستقیمی با هم برقرار می‌کنند، زیرا هر یک از آن‌ها نه فقط برای خود یا برای «اجتماع» بلکه برای مبادله در بازار، برای بقیه‌ی جامعه تولید می‌شوند، یعنی آنهایی که مواجهه‌ی اقتصادی‌شان با او فقط در محل بازار رخ می‌دهد. این رویه نوعی یک‌دستی اجتماعی (سرمایه‌داری) فزاینده بر همه فعالیت‌های مولد فردی دقیقاً از طریق مبادله‌ی کالایی و رقابت تعمیم‌یافته میان تولیدکنندگان کالایی منفرد (سرمایه‌دارها) تحمیل می‌کند.

استدلال نگری که ترکیب‌های فزاینده‌ی کار برای خلق ثروت ایجاد می‌شوند، این واقعیت را نفی نمی‌کند که محصولات خلاقیت فزاینده‌ی غیرمادی و علمی هنوز کالاها را تولید می‌کنند و «سرشت اجتماعی کار در سرمایه‌داری» را تغییر نمی‌دهند. (ادعاها درباره‌ی ماهیت غیرمادی و علمی فزاینده‌ی سرمایه‌داری معاصر نیز دستخوش نقد جدی است؛ ر. ک. به کافتسیس، 2003). میزان، تقسیم یا پیچیدگی کار، ترکیب ارگانیک یا جغرافیای تولید هر چه باشد، تمامی فرایندهای خلاقیت هنوز بر مبنای سرمایه‌داری سازمان می‌یابند — و بدین‌سان از طریق مبادله به هر یک بر اساس بازار مرتبط می‌شوند. شاید لازم باشد تأیید کنیم که برای تداوم کارکرد روابط سرمایه — برای این که کارگران کارگر بمانند و کالاها کالا و حق مالکیت سرمایه سالم و امن باقی بماند — چیزی مشابه با جامعه‌ی کنترلی لازم است: شبکه‌ی پیچیده‌ای از شکل‌های موبینه‌ی قدرت که تنش‌های انفجاری در سرمایه را حفظ می‌کنند. خشونت دولتی، دولت‌های استثنایی و تهدید جنگ هسته‌ای هم‌چنین می‌توانند به‌عنوان سلاح‌های سرمایه برای تضمین بقایش درک شوند.

اکنون این به واقع نکته اصلی است. به نظر نگری، قبل و بعد از دلوز و گتاری و در کارهای دلوز و گتاری، سرمایه‌داری جامعه‌ای است سرشار از خلاقیت باز و بی‌حدومرز که نیروی تحمیل‌گر که این خلاقیت را به مسیر معینی به جریان می‌اندازد و محدود می‌کند آن را گرفتار کرده است. اما ما در کار مارکس می‌بینیم که خلاقیت انسان در سرمایه‌داری شکل روابط شی‌ءواره‌ای را یافته که جهانی وارونه از بیگانگی انسانی از خلاقیت‌مان را می‌آفریند. کمونیسم آن‌گاه به نظر نگری عبارتست از آزادسازی خلاقیت، بدانگونه که

هست، از خشونت فرمان‌های سرمایه و از تاثیر قلب‌کننده و نهفته در قانون آن. مارکس دگرگونی به کلی اساسی‌تری را مطرح می‌کند که مستلزم از بین رفتن تمامیت مناسبات اجتماعی است که این کابوس را ایجاد می‌کند.

کسانی هستند، مانند مارکسیسم باز و اخلاف آن‌ها، که می‌کوشند مبارزه را در قلب مقولات سرمایه جای دهند (بونه‌فلد، گان و سایکوپدیس، 1992؛ هالووی، 2010). نتیجه‌ی تبعی این تز آن‌گاه این است که مبارزه یکی از خلاقیت‌های کار علیه فرمان سرمایه نیست بلکه نهایتاً کار علیه کاربودن مبارزه می‌کند — یعنی علیه شکاف میان آفرینندگان و وسایل تولید، شکاف میان تولیدکنندگانی که ما را به کارگران مزدی و خلاقیت‌های انسان‌ها را به محصولاتی بدل می‌کنند که باید مبادله شوند تا ارزش را تحقق بخشند.

تفاوت این است که از نظر نگرانی **امر مشترک** (common) از قبل وجود دارد و باید آزاد شود، در حالی که ما از دیدگاه مارکس استنباط می‌کنیم که فرایند اشتراکی‌شدن (communisation) تازه باید آغاز شود، ولو این‌که مبارزه برای آن از قبل آغاز می‌شود (برای بررسی مقدمه‌ای درباره مجادلات مربوط به اشتراکی‌شدن، ر. ک. به نویس، ۲۰۱۲؛ استفاده‌ی من از این اصطلاح را در این‌جا نباید به نشانه‌ی توافق با هیچ یک از این مواضع دانست). برخی از وظایف سیاسی که نگرانی مطرح می‌کند، شاید بخشی از مبارزه برای کمونیسم باشد اما تصویر او از سرمایه عمقی را که انقلاب باید طی کند دست‌کم می‌گیرد. آیا این موضوع به نفع مبارزات بالفعل است؟ بله اما به نحوی محدود. نه نظریه بلکه زندگی در سرمایه‌داری جنبش پرولتری را خلق می‌کند. اما وظیفه‌ی «درک روشن خط حرکت، شرایط و نتایج عام نهایی جنبش پرولتری» و آن‌گاه تعمیم این بینش‌ها، فعالیت سودمند کمونیست‌ها باقی می‌ماند (مارکس و انگلس، 2012, p. 51). نگرانی سرچشمه‌های فراوانی برای این وظیفه فراهم آورده که باید انتخاب و استفاده کنیم، اما محدودیت‌های کارش نیز باید با دقت موردتوجه قرار گیرد.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ی فصل هفتم کتاب *(Mis)readings of Marx in Continental Philosophy* به کوشش Jessica Whyte و Jernej Habjan است.

منابع:

Berardi, Franco 'Bifo', Marco Jacquement and Gianfranco Vitali  
(2009) *Ethereal Shadows: Communications and Power in Contemporary Italy*,  
trans. Jessica Otey (New York: Autonomedia).



- Bonefeld, Werner, Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (1992) 'Introduction' in *Open Marxism, vol. 1: Dialectics and History*, ed. Werner Bonefeld, Richard Gunn and Kosmas Psychopedis (London: Pluto Press).
- Caffentzis, George (2003) 'The End of Work or the Renaissance of Slavery?' in *Revolutionary Writing: Common Sense Essays in Post-Political Politics*, ed. Werner Bonefeld (New York: Autonomedia).
- (2008) 'From the *Grundrisse* to *Capital* and Beyond: Then and Now', *Workplace*, 15, 59–74.
- Deleuze, Gilles (2006) *Foucault*, trans. Sean Hand (London: Continuum).
- Eden, Dave (2012a) 'Angels of Love in the Unhappiness Factory', *Subjectivity*, 5, 1, 15–35.
- (2012b) *Autonomy: Capital, Class and Politics* (Aldershot: Ashgate).
- Graeber, David (2011) *Debt: The First 500 Years* (New York: Melville House).
- Hardt, Michael, and Antonio Negri (2000) *Empire* (Cambridge, MA: Harvard University Press).
- (2003) *Labor of Dionysus: A Critique of the State-Form* (Minneapolis: University of Minnesota Press).
- (2004) *Multitude: War and Democracy in the Age of Empire* (New York: Penguin).
- Holloway, John (2010) *Crack Capitalism* (London: Pluto Press).
- Marx, Karl (1973) *Grundrisse*, trans. Martin Nicolaus (Harmondsworth: Penguin).
- (1976) *Capital*, vol. 1, trans. Ben Fowkes (Harmondsworth: Penguin).
- (1981) *Capital*, vol. 3, trans. David Fernbach (Harmondsworth: Penguin).
- Marx, Karl, and Frederick Engels (2012) *The Communist Manifesto*, trans. Samuel Moore (London: Verso).
- Milios, John, Dimitri Dimoulis and George Economakis (2002) *Karl Marx and the Classics* (Aldershot: Ashgate).
- Negri, Antonio (1991) *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*, trans. Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano (New York: Autonomedia; London: Pluto Press).

—— (2005) *Books for Burning: Between Civil War and Democracy in 1970s Italy*, trans. Arianna Bove, Ed Emery, Francesca Novello and Timothy Murphy (London: Verso).

—— (2008a) *The Porcelain Workshop: For a New Grammar of Politics*, trans. Noura Wedell (Los Angeles: Semiotext[e]).

—— (2008b) *Reflections on 'Empire'*, trans. Ed Emery (Cambridge: Polity Press).

—— (2010) 'Postface: A Reflection on Rent in the "Great Crisis" of 2007 and Beyond' in *Crisis in the Global Economy*, ed. A. Fumagalli and Sandro Mezzadra (Los Angeles: Semiotext[e]).

Noys, Benjamin (ed., 2012) *Communization and Its Discontents* (Wivenhoe: Minor Compositions).

Shortall, Felton C. (1994) *The Incomplete Marx* (Aldershot: Avebury).

Smith, Adam (1981) *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*, vol. 1 (Indianapolis: Liberty Fund).

<https://wp.me/p9vUft-1Pz> لینک مقاله در سایت «نقد»:



## از گروندریسه تا سرمایه و پس از آن: قبل و بعد

نوشته‌ی: جورج کافنتزیس

ترجمه‌ی: بهرام صفایی

اما در واقع، آن‌ها شرایط مادی پاشاندن آن پایه هستند.

کارل مارکس، گروندریسه {ص. ۵۶۰} [۱]

این پوسته تکه‌تکه خواهد شد.

کارل مارکس، سرمایه

مقاله‌ی حاضر تا حدی از سنخ **مارکس‌شناسی** است، به یاد آن فوران آتشفشان‌وار کار ذهنی که به دفترهایی انجامید که اکنون به‌عنوان گروندریسه یا خطوط عمده‌ی نقد اقتصاد سیاسی (پیش‌نویس خام) می‌شناسیم، و تا حدی تاریخ مفهومی معاصر از «شکاکیت به فناوری» فزاینده‌ی جنبش ضدسرمایه‌داری. مراد من از «شکاکیت به فناوری» رویکردی سیاسی است که مرکزیت دگرگونی فناورانه را در مبارزه با سرمایه‌داری زیر سوال می‌برد. در نوشته‌ی پیش رو برخی تناظرها میان اندیشه‌ی مارکس از ۱۸۵۷ تا

۱۸۸۲ را با رشته‌ای از درونمایه‌ها در جنبش ضدسرمایه‌داری از دهه‌ی ۱۹۶۰ تا به امروز (با اشاره‌ی خاص به ایالات متحد) دنبال می‌کنم.

این تلاش به ناگزیر قرار است اندکی سوپزکتیو و با صبغه‌ای خودزندگی‌نامه‌ای باشد. ادعا نمی‌کنم علت‌های ساختاری یا علی برای این تناظرها یافته‌ام، گرچه تشخیص محدودیت‌های تأثیر انقلابی رواج کار ذهنی در تولید سرمایه‌داری در هر دو مشترک است.

## پاره‌ی نخست

### گروندریسه: تضاد سرمایه یا تضاد در متن؟

گروندریسه را می‌توان از منظر فناوری خواند، در حکم گامی در مسیر رسیدن به سرمایه، یا قائم به خود، در حکم متنی جذاب و خودبسند که سرشار است از خطوط حرکت بدیل سحرانگیز. برونو گولی این دو رویکرد را در تقابل قرار می‌دهد. یکی از این دو را به نگرانی نسبت می‌دهد که ادعا می‌کند «گروندریسه پیش‌نویسی خام نیست که به کار اهداف متن‌شناختی بیاید (به نقل از گولی، ص. ۷۶)، بلکه متنی سیاسی و قائم به خود است»، و دیگری را به رسدولسکی که ادعا می‌کند گروندریسه تدارکی بی‌پروا برای سرمایه است (گرچه «نباید ... شباهت‌های این دو اثر را بزرگنمایی کرد» {۷۶}).

در کنار جذابیت گروندریسه، که نگرانی و رسدولسکی بر آن صحنه می‌گذارند، پیچیدگی و عدم‌انسجام آن را نیز نباید از یاد برد. قطعاتی در گروندریسه هست که رک‌وراست این پرسش را پیش می‌آورد: آیا با تضادهای دیالکتیکی سرمایه (که ویژگی هر کلیت بی‌کران آینده است) روبه‌رویییم یا تضادهای منطقی سرراست (کران‌مند) کارل مارکس؟

یکی از مهم‌ترین معضلات درک انقلاب ضدسرمایه‌داری رابطه‌ی دو «گرایش» یا «قانون» انقلاب‌آفرین اصلی در توسعه‌ی سرمایه‌داری است که مارکس در گروندریسه تشخیص می‌دهد: (۱) نرخ نزولی سود (۷۴۵-۷۵۸ {۵۹۳-۶۰۴}) و (۲) «شکست» آفرینش و اندازه‌گیری ثروت به ترتیب از طریق کار و زمان کار (۶۹۰-۷۱۲ {۵۵۰-۵۶۵}). این گرایش‌ها اوج مضاعف و بازگفته‌ی این اثر را شکل می‌دهند، اما آیا این دو گرایش همسازاند؟

نخستین گرایش ابتدا در گروندریسه این‌گونه بیان می‌شود:

بنابراین با فرض یک‌سان بودن ارزش اضافی، یک‌سان بودن نسبت کار مازاد به کار لازم، نرخ سود وابسته است به نسبت جزیی از سرمایه که به ازای کار زنده مبادله می‌شود و جزیی از آن که در

شکل مواد خام و وسایل تولید وجود دارد. بنابراین، هنگامی که جزء مبادله شده با کار زنده کاهش می‌یابد، کاهش متناظر در نرخ سود رخ می‌دهد. بنابراین، به همان درجه‌ای که سرمایه به مثابه‌ی سرمایه فضای بیش‌تری را در فرآیند تولید نسبت به کار بی‌واسه اشغال می‌کند، یعنی هرچه افزایش ارزش مازاد نسبی بیش‌تر باشد — در نیروی ارزش‌آفرین سرمایه — نرخ سود بیش‌تر کاهش می‌یابد. (۷۴۷-۵۹۴)

مارکس در مدح آن می‌گوید: «[قانون نرخ نزولی سود] مهم‌ترین قانون اقتصاد سیاسی مدرن، و اساسی‌ترین قانون برای فهم پیچیده‌ترین روابط است» (۷۴۸-۵۹۶). به علاوه، مارکس با زبان «پوسته‌ای» که بعدها در سرمایه به کار گرفت صراحتاً بر معنای انقلابی این «قانون» یا «گرایش» تأکید می‌کند. چرا که این قانون منتهی می‌شود به «واپسین شکل بندگی که فعالیت انسان به خود پذیرفت، یعنی شکل کار مزدی از سویی و سرمایه از سوی دیگر، به این ترتیب مانند پوسته‌ای جدا می‌شود» (۷۴۹-۵۹۶-۵۹۷) با اندکی تغییر.

گرایش یا قانون دوم به چند طریق در «قطعه‌ای درباره‌ی ماشین‌آلات» (۶۹۰-۷۱۲-۵۵۰-۵۶۵) بیان می‌شود. برای مثال:

(۱) ثروت دیگر نه با زمان کار، بلکه با زمان در دسترس اندازه‌گیری خواهد شد. زمان کار به عنوان سنجه‌ی ثروت، خود ثروت را بر مبنای فقر [...] وضع می‌کند. از این روست که پیشرفته‌ترین ماشین‌آلات کارگران را وادار می‌کنند تا در مقایسه با انسان وحشی یا در مقایسه با خود کارگر، هنگامی که ساده‌ترین و زمخت‌ترین ابزارها را استفاده می‌کرد، مدت مطول‌تری کار کند.» (۷۰۸-۷۰۹-۵۶۱-۵۶۲)

(۲) «به محض آن که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای هم <نباید سنجه‌ی> ارزش مصرفی باشد.» (۷۰۵-۵۵۹)

(۳) به میزانی که سرمایه زمان کار — کمیت صرف کار — را به عنوان یگانه مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی ارزش وضع می‌کند، کار بی‌واسطه و کمیت آن به عنوان اصل تعیین‌کننده‌ی تولید یا اصل تعیین‌کننده‌ی آفرینش ارزش‌های مصرفی ناپدید می‌شود. کار بی‌واسطه هم به لحاظ کمی به عاملی کم‌اهمیت و کم‌مقدار تقلیل می‌یابد و هم به لحاظ کیفی، به وجه وجودی‌ای، هرچند هنوز

غیرقابل چشم‌پوشی، اما زبردست در مقایسه با کار علمی عمومی بدل می‌شود. یعنی کاربرد فناورانه‌ی علوم طبیعی، از سویی، و هم‌چنین در مقایسه با نیروی بارآور عمومی، که از سازمان جامعه در کل تولید نشأت می‌گیرد، نیروی بارآوری که هم‌چون موهبت طبیعی به نظر می‌رسد (اگرچه محصولی تاریخی است). به این ترتیب سرمایه تلاش می‌کند تا خود را به‌عنوان شکلی که بر تولید مسلط است، منحل کند. (۷۰۰ {۵۵۵})

این قطعات (که به آسانی می‌توان چند برابر آن را نیز آورد) برخلاف قطعات مربوط به «نرخ نزولی سود» نامی مشترک در متون مارکس به ذهن متبادر نمی‌کنند. اما آشکارا همان توالی زمانی را توصیف می‌کنند: کاربرد فزاینده‌ی «کار علمی عمومی» به‌گونه‌ای چشم‌گیر کار بی‌واسطه در فرآیند تولید و زمان کار به‌عنوان منبع و سنجه‌ی ثروت را از میدان خارج می‌کند (و این‌جا نوعی تنزل در کار است)، چه به‌عنوان ارزش مصرفی و چه به‌عنوان ارزش مبادله‌ای. مفاهیم ارزش - کار هنگامی که در سرمایه‌داری صنعتی روبه‌رشد به کار گرفته شود غیرعملی می‌شوند. به بیان دیگر، نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش بر اثر توسعه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس بیش از پیش نقض می‌شود. در نتیجه من این قانون را «قیاس‌ناپذیری ثروت و زمان کار» می‌خوانم.

پس این دو گرایش چه نسبتی با یک‌دیگر دارند؟ آیا نرخ نزولی سود شاخص (یا بیان دیگر) گرایش «قیاس‌ناپذیری» است، یا در اندیشه‌ی مارکس نرخ نزولی سود در تضاد با گرایش «قیاس‌ناپذیری» است و دست‌آخر آن را کنار می‌زند؟

گرایش‌های نرخ نزولی سود و قیاس‌ناپذیری فزاینده آشکارا به‌هم‌پیوسته‌اند. افزایش نسبت (که بعدها «ترکیب ارگانیک» خوانده می‌شود) سرمایه‌ی پایا و سرمایه‌ی در گردش (که بعدها «سرمایه‌ی ثابت» خوانده می‌شود) به کار لازم (که بعدها «سرمایه‌ی متغیر» خوانده می‌شود) در تفسیر هر دو گرایش ضروری است. هر چه صنعت بزرگ‌مقیاس (یعنی رواج ماشین‌آلات و فنون علمی که کارگر را از مرکز فرآیند تولید دور می‌کند) رشد کند، این گرایش‌ها هم‌زمان بیش‌تر تشدید می‌شوند، گرچه به شیوه‌هایی متفاوت.

نرخ نزولی سود به این علت در صنعت بزرگ‌مقیاس تشدید می‌شود که انبوه ارزش اضافی که شمار روبه‌کاهش کارگران خلق می‌کنند در مقایسه با ماشین‌آلات و سرمایه‌گذاری در فنون مرتبط با تولید نسبتاً اندک است. حتی در موارد افراطی نیز هنگامی که زمان کار لازم به صفر میل می‌کند و کار روزانه به بیست‌وچهار ساعت بسط می‌یابد (یعنی بیشینه‌ی قابل‌دستیابی نسبت میان کار اضافی و کار لازم) -



کارگران «خوردوخوراک‌شان باد هواست» و بی‌استراحت «مثل ساعت» جان می‌کنند (بهشت سرمایه) — سرمایه‌ی پایا و سرمایه‌ی در گردش فزاینده، به علت نیاز کاهنده به کارگران در فرآیند تولید، سرانجام به نرخ نزولی سود (دوزخ سرمایه) خواهند انجامید.

به همین ترتیب، گرایش قیاس‌ناپذیری در صنعت بزرگ‌مقیاس به این علت تشدید می‌شود که زمان کار لازم به چنان وضعی سقوط می‌کند که ممکن است به افزایشی نسبی در ارزش اضافی از طریق کار ماشین‌آلات و فنون علمی بینجامد. این کاهش زمان کار لازم که توانسته به افزایش زمان کار «در دسترس» بینجامد، در عوض به تحمیل انضباط بازار کار ختم می‌شود که تشدید و گسترش کار اضافی را تحمیل می‌کند. با این حال، بخش اعظم ارزش محصولات (حتی با افزودن زمان کار لازم و اضافی) بیش از پیش حاصل ارزش انتقال‌یافته در خلال تولید از سرمایه‌ی پایا و در گردش است. بنابراین، سرمایه در عصر صنعت بزرگ‌مقیاس «سرچشمه»ی ارزش به نظر می‌آید.

رواج ماشین‌آلات و «علم به لحاظ مادی آفریننده و شیئیت‌ساز» به تولید ظاهراً به قیاس‌ناپذیری زمان کار و ارزش، و نیز به نرخ نزولی سود می‌انجامد. آیا این دو گرایش صرفاً دو روی یک سکه‌اند؟ در عین حال این سازگاری ظاهری گرایش‌های نرخ نزولی سود و قیاس‌ناپذیری مسئله‌زاست. برای مثال نرخ نزولی سود وابسته است به کارکرد زمان کار به منزله‌ی سنجه‌ی ارزش. وانگهی، نرخ نزولی سود نسبت میان ارزش‌هایی است که با زمان کار معین می‌شود، در غیر این صورت فاقد سرشت و سرنوشتی می‌بودند که در حال حاضر دارند.

اگر قیاس‌ناپذیری ارزش و زمان کار ملغا می‌شدند، هیچ علتی وجود نمی‌داشت که به نرخ نزولی سود مشروعیت و مرکزیت ببخشند. این را می‌توان در تلاش‌هایی در سده‌ی بیستم برای «سرافایی کردن» نقد مارکس بر اقتصاد سیاسی و کاربست فرضیه‌ی اکیشیو به مثابه‌ی ردیه‌ای بر این گرایش دید (کلیمن ۴۴-۴۵). حامیان سرافا و اکیشیو سنجه‌ی زمان کار برای ارزش را رد می‌کنند و به درکی «کالای هم‌ارز» از ارزش روی می‌آورند (ارزش یک کالا صرفاً مقدار کالای شاخصی است که با آن مبادله می‌شود). سرافا و حامیان، در تلاش‌های «کالای هم‌ارز»‌شان، پا در راه «اقتصاددانان عامیانه»‌ای می‌گذارند که، به گفته‌ی مارکس، «ارزش یک کالا را می‌پذیرند ... تا در عوض آن را برای تعیین ارزش سایر کالاها استفاده کنند» (سرمایه، مجلد اول، ۱۷۴). بنابراین، به جای نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش، تقارن معادلات جبری را برای توصیف مناسبات ورودی - خروجی اقتصاد به کار می‌گیرند تا خاطر نشان کنند کار (که «قیمت»‌اش همان دستمزد است) لازم نیست بعد ارزشی ارائه کند؛ هر کالای دیگری که به تمام شاخه‌های تولید وارد

می‌شود می‌تواند چنین کاری کند، برای مثال آهن یا نفت. اکیشیو، که حامیان سرافا به حرفش دامن می‌زنند، با این حرف استدلال می‌کند بارآوری فزاینده به ۲۴ ساعت برای هر کارگر در مازاد محدود نمی‌شود (هرقدر هم آن کارگر بارآور باشد). محصولات مازاد به ازای هر کارگر برای مدت نامشخصی بالا می‌رود و در نتیجه، با تشدید ورود ماشین‌آلات و دانش علمی به تولید، نرخ سود نه کاهش که افزایش خواهد یافت.

بنابراین گرایش قیاس‌ناپذیری منطقاً متضاد نرخ نزولی سود است. اگر زمان کار دیگر سنجه‌ی ارزش کالاها، نیروی کار و سرمایه نباشد، در نتیجه نرخ سود مشروعیت و معقولیت خود را از کف می‌دهد. این دو پایان‌بندی اوج‌گیرنده‌ی گروندریسه پرسشی گریزناپذیر پدید می‌آورد: آیا سرمایه‌داری بر اثر فقدان سنجه نابود می‌شود یا در نتیجه‌ی فقدان سوددهی؟

### سرمایه و غیبت گرایش قیاس‌ناپذیری

برای پاسخ به پرسش فوق از منظر مارکس باید سرنوشت این دو گرایش را در دوران پس از نگارش گروندریسه بررسی کنیم. سرنوشت این گرایش‌ها نیز یکسره متفاوت است. قانون یا گرایش نرخ نزولی سود به عنصر بنیادین در واکاوی سرمایه‌داری (و افول آن) بدل شد اما «گرایش قیاس‌ناپذیری» به واقع در مجلدات سرمایه غایب بود. این غیبت قابل توجه بود، اما پژوهش‌گران مارکسیست اغلب از کنار آن گذشته‌اند. بنابراین ارنست مندل ادعا می‌کند «گام‌های اساسی در شکل‌گیری نظریه‌ی مارکسیستی ... در گروندریسه نهفته است» (۱۰۲). او از آن چه من «گرایش قیاس‌ناپذیری» می‌خوانم ستایش می‌کند اما به غیاب آن در نوشته‌های مارکس پس از گروندریسه اشاره نمی‌کند.

علت حضور پررنگ قانون نرخ نزولی سود روشن است و می‌توان آن را به بیانی موجز در پایان بخشی از مجلد سوم سرمایه یافت که به این قانون اختصاص داده شده: «بحران به این سبب رخ می‌دهد» (۳۷۵-۳۱۲). مارکس شواهد پیشینی میرایی سرمایه‌داری را در قانون نرخ نزولی سود دید: «موانع مقابل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به شکل زیر خود را نشان می‌دهند ... رشد نیروی مولد کار قانونی را در شکل نرخ نزولی سود ایجاد می‌کند که در نقطه‌ی معینی با خود این رشد به خصمانه‌ترین طریق مقابله می‌کند و پیوسته باید توسط بحران‌ها مهار شود» (۳۶۷-۳۰۵). گرایش قیاس‌ناپذیری، که گفته شد با قانون نرخ نزولی سود ناسازگار است، به‌ناگزیر از فضای منطقی تحول صریح مارکس در ده سال پس از نگارش دفترهای گروندریسه کنار گذاشته شد. در واقع، برجستگی فزاینده‌ی نرخ نزولی سود به اهمیت قیاس‌پذیری ارزش و زمان کار انجامید. به هر حال، مارکس اثر چابی کمال‌یافته‌اش پیرامون نقد اقتصاد سیاسی، یعنی

مجلد اول سرمایه، را با تأکید دوباره بر توان ارزش آفرینی سرمایه و شایستگی زمان کار به منزله‌ی سنجه‌ی ارزش کالاها آغاز کرد. به نظر می‌آید هیچ شبهه‌ای پیرامون نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش ندارد.

آیا پس از گروندریسه گرایش قیاس‌ناپذیری به تمامی از اندیشه‌ی مارکس زوده شد؟ نه، به شیوه‌ای بدیع دگرگون شد. این گرایش به جای آن که در تعارض با نرخ نزولی سود باشد، به مقدمات حیاتی قانون نرخ نزولی سود بدل شد. به بیان دقیق‌تر، از آن‌جا که این قانون به معنای نزول در نرخ عمومی یا میانگین سود است، گرایش قیاس‌ناپذیری بار دیگر در فصل نهم مجلد سوم سرمایه، «تشکیل نرخ عمومی سود (نرخ میانگین سود) و تبدیل ارزش‌های کالایی به قیمت تولید»، پدیدار شد. قیاس‌ناپذیری در این فصل شیوه‌ای است برای فهم این که چگونه نرخ عمومی یا میانگین سود در سراسر نظام سرمایه‌داری می‌تواند محقق شود، حتی اگر بنگاه‌های منفرد و شاخه‌های صنعت ترکیب‌های ارگانیکی از بیخ‌وبین متفاوت و در نتیجه نرخ سود متفاوت داشته باشند (۲۵۴-۲۷۲ {۲۱۳-۲۲۹}).

ادعای فوق را به این علت مطرح می‌کنم که دقیقاً در همین فصل است که مارکس اعلام می‌کند نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش از قرار معلوم غلط است (که همین اساس گرایش قیاس‌ناپذیری است)، و با این حال ادعا می‌کند این نظریه وقتی ماشین‌آلات و محصولات کار ذهنی به تولید کالا وارد شوند به بهترین نحو عمل می‌کند! به بیان دیگر در این فصل زمان کار به‌عنوان سنجه‌ی قیمت کالاها (روایتی از گرایش قیاس‌ناپذیری) رد می‌شود، به‌ویژه هنگامی که میان ترکیب ارگانیک و بارآوری کار (که ناگزیر در تلاش‌های سرمایه برای مواجهه با نرخ نزولی سود رخ می‌دهد) شکاف عمیقی وجود دارد، و هم‌هنگام زمان کار به‌عنوان سنجه‌ی جوهره‌ی درونی نظام تأیید می‌شود. اگر تبدیل ارزش به قیمت‌های تولید رخ ندهد، صناعی با ترکیب ارگانیک بالا دچار نرخ‌های سود نابسند می‌شوند و نمی‌توانند حضوری هژمونیک در تولید داشته باشند. در واقع تبدیل یادشده امکان می‌دهد که نیروگاه‌های هسته‌ای تولید برق با موفقیت نرخ میانگین سود را (بر اساس سرمایه‌گذاری هنگفت در سرمایه‌ی پایا و سرمایه‌ی در گردش) محقق کنند، حتی اگر ارزش اضافی‌ای که کارگران مشغول به کار در آن‌ها تولید می‌کنند در مقایسه با ارزش اضافی محصول کار کارگران یک بیگاری‌خانه‌ی عادی ناچیز باشد.

این دگردیسی غریب گرایش قیاس‌ناپذیری آشکارا بیان‌گر علت این گمان مارکس است که سرمایه‌داری می‌تواند در برابر مبارزه‌ی طبقاتی جان به در برد (از طریق کاربست دانش فنی و علمی برای دگرگونی شرایط تولید که به جابجایی و تفرق کارگران انجامید)، و نیز هم‌زمان علت این که چرا سرمایه‌داری همواره رویاروی موانعی است در برابر بقای خود. دگردیسی قیاس‌ناپذیری هم‌چنین وحدت عینی طبقه‌ی سرمایه‌دار

را در برابر مبارزات رقابتی هر یک از این سرمایه‌داران با یک‌دیگر نشان داد. در واقع، می‌توان در این «اشتراک جمعی» ارزش اضافی عنصری ضروری در خلق طبقه‌ی سرمایه‌دار دید. دست‌آخر این‌که سرمایه‌داری بدون این دگرگونی هرگز نمی‌توانست دست به کار تولید ارزش اضافی مطلق شود، چرا که دست‌اندازی‌های گاه‌وبیگاه به تولید ارزش اضافی نسبی نمی‌توانست پایدار بماند زیرا نرخ‌های سود به نوبه‌ی خود بسیار ناچیز می‌شد.

این استدلال ساختاری من برای نفی/شمول تر قیاس‌ناپذیری در سرمایه است. هم‌چنین روایتی زندگی‌نامه‌ای وجود دارد که با تبدیل ساختاری گرایش قیاس‌ناپذیری به تبدیل ارزش به قیمت همراه است. مارکس در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ دید که به علت استفاده‌ی روزافزون از علم، تکنولوژی و سایر محصولات «عقل عمومی» {General Intellect} گسست نزدیک است. در عمل، موضع مارکس در آن زمان درباره‌ی نزول نرخ سود و «مسئله‌ی تبدیل» مباحثات آینده مشابه منتقدانش بود. به بیان دیگر سنجه‌ی زمان کار بیش از پیش نابسند می‌شود، چرا که شکاف ترکیب ارگانیک به علت کاربست ماشین‌آلات و فنون علمی رشد خواهد کرد. وانگهی، آیا منظور فرضیه‌ی اکیشیو و «قاتلان مارکس» از زمان بوهیم‌باورک تا امروز همین نیست؟ اگر شکاف نسبتاً کوچکی در ترکیب ارگانیک وجود داشته باشد، «معضل» تبدیل ارزش به قیمت‌های تولید و ارزش اضافی به سود بلافاصله به نفع واکاوی زمان کار حل می‌شود. اما این شکاف ناگزیر بیش‌تر می‌شود، زیرا با تشدید مبارزه‌ی طبقاتی (به‌ویژه بر سر طول روز کاری و خلق ارزش اضافی مطلق)، سرمایه از طریق سرمایه‌گذاری در فناوری موجد ارزش اضافی نسبی واکنش نشان می‌دهد و نیز شاخه‌هایی از صنعت را توسعه می‌دهد که ترکیب ارگانیک پایین‌تری دارد. مارکس می‌نویسد:

شاخه‌های جدید تولید که به‌ویژه در عرصه‌ی مصرف تجملی گشوده می‌شوند، دقیقاً این اضافه‌جمعیت نسبی را پایه‌ی خود قرار می‌دهند، جمعیتی که اغلب به دلیل چیرگی سرمایه‌ی ثابت در سایر شاخه‌های تولید در دسترس قرار می‌گیرد؛ این شاخه‌های تجملی نیز چیرگی عنصر کار زنده را مبنا قرار می‌دهند، و سرانجام به‌آرامی همان مسیر شاخه‌های دیگر را پیش می‌گیرند. (مجلد سوم سرمایه، ۳۴۴ {۲۸۷})

در واقع چه‌بسا بتوان این را در حکم نتیجه‌ی منطقی قانون نرخ نزولی سود و ضدگرایشش گفت، قانونی جدید سر بر می‌آورد: قانون شکاف هرچه بزرگ‌تر میان ترکیب‌های ارگانیک و تفاوت هرچه شدیدتر میانگین میان ارزش‌ها و قیمت‌های تولید. این گشودگی صنایع جدید دارای ترکیب ارگانیک پایین‌آینده‌ی مهم سرمایه‌داری «رو به جهانی‌سازی» امروز ماست. این توانایی حاکی از آن است که سرمایه برای گریز

از نرخ نزولی سود راه‌های دررویی دارد و از طریق شکلی از «بی‌کرانی بد» به خود عمر جاودان می‌بخشد. کامیابی سرمایه در یافتن این «راه گریز» از معضل نرخ نزولی سود (از طریق ایجاد توازن میان اثرات کار علمی یا شناختی و کار زنده‌ی بلافصل) سرچشمه‌ای مهم برای شکاکیت جنبش ضدسرمایه‌داری اواخر سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم به فناوری بوده است. به این موضوع در بخش دوم جستار حاضر می‌پردازم.

اما مارکس در حین بسط درکش از این معنای کل‌نگرانه‌ی تبدیل فوق و اهمیت گرایش نرخ نزولی سود (که لاجرم متناوباً سبب‌ساز بحران‌ها و «حصارکشی‌های جدید» تر می‌شود)، دریافت که فقط و فقط از طریق عمل سنجه‌ی زمان کار و خلق ارزش به دست کار زنده است که می‌توان باور داشت سرمایه‌داری نه ایده‌ای جاودان هم‌چون فضا، زمان، خویشتن، طبیعت، تاریخ و امر مطلق، به بیان دیگر سرشار از تضادهای خودنگر، بلکه به لحاظ تاریخی نامحدود است. فقط به این علت که ارزش را کار خلق می‌کند و زمان کار سنجه‌ی آن است، سرمایه مانع خود است و انتقال ارزش درون این نظام است که برای اغلب کارگران، و البته، سرمایه‌داران آینده، هر دم خانمان براندازتر می‌شود.

فصل نهم مجلد سوم سرمایه برای نقد و تأیید همزمان نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش به نام (یا بدنام) است. در روزهای پیش از انتشار مجلد اول سرمایه، مارکس دریافت این فصل دامی است در انتظار «بی‌فرهنگ‌ها» و «اقتصاددانان عامیانه» که مجلد اول سرمایه را در حکم تأیید نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش قلمداد می‌کنند و چشم‌بسته جاروجنجال راه می‌اندازند:

این جا معلوم خواهد شد چگونه درک و فهم بی‌فرهنگ‌ها و اقتصاددانان عامیانه به وجود می‌آید، چرا که در مخیله‌شان هرگز چیزی جز شکل بی‌واسطه‌ی نمود روابط، و نه پیوند درونی‌شان، نمی‌گنجد. حال اگر بخواهم پیشاپیش تمام چنین مخالفت‌هایی را رد کنم، ناچارم کل شیوه‌ی دیالکتیکی ترکیب را زایل کنم. بر عکس، جنبه‌ی خوب این روش این است که مدام برای آن افرادی که پیش از موقع حماقت‌شان اثبات می‌شود دام پهن می‌کند. (مارکس و انگلس ۳۹۰)

برخی استدلال می‌کنند که خودِ مارکس دام‌گذار به دام این تبدیل افتاد، اما از نگاه خودِ او این چیزی نبود جز «پیوند درونی» سرمایه‌داری که آن را به نوعی کلیت بدل کرده است. این در واقع یعنی کارگر نه فقط به دست یک رییس، بلکه به دست کل طبقه‌ی سرمایه‌دار استثمار می‌شود که بر اساس «عدالت» سرمایه (یعنی هر که بیش‌تر سرمایه گذاشته سود بیش‌تری می‌برد) ارزش اضافی آفریده‌ی او را تخصیص می‌دهد. برعکس، هنگامی که فرد با رییس خود مبارزه می‌کند، رویاروی کل طبقه‌ی سرمایه‌دار می‌ایستد. اما فقط

در صورتی می‌توان این تبدیل را درک کرد که از دورنمای کلیت‌ساز سرمایه به بیرون گام بردارد و این فرض سرمایه را کنار بگذارد که این دگرگونی عامل اصلی خلق ارزش است. چرا که سرمایه‌دار منفرد، «اسیر» رقابت و مطالبات کارگران، نمی‌تواند چنین کاری بکند:

[این تبدیل ارزش اضافی] فقط از آن جهت برای او مهم است که کمیت ارزش اضافی تولیدشده در شاخه‌ی او، به‌عنوان یکی از عوامل تعیین‌کننده در تنظیم سود میانگین دخالت می‌کند. اما این فرآیند در غیاب او انجام می‌شود. وی آن را نمی‌بیند، آن را درک نمی‌کند و در واقع علاقه‌اش را هم بر نمی‌انگیزد ... [با این حال] اکنون با تبدیل ارزش به قیمت‌های تولید، همین پایه‌ی تعیین ارزش از نظر پنهان می‌شود. (سرمایه، مجلد سوم، ۲۶۸-۲۲۵)

این «نقطه‌ی کور» طبقاتی دور از انتظار نیست، اما اقتصاددانان (چه عامیانه و چه نه‌چندان عامیانه) نیز این فرآیند را نمی‌بینند:

تمام نظریه‌های اقتصادی تاکنون یا به‌شدت تمایزهای بین ارزش اضافی و سود، بین نرخ ارزش اضافی و نرخ سود را نادیده گرفته‌اند تا بتوانند تعیین ارزش را به منزله‌ی پایه‌ی خود در نظر بگیرند، یا این که همراه با این تعیین ارزش، هر نوع بنیاد مستحکم لازم برای رویکرد علمی را کنار گذاشته‌اند تا بتوانند به تمایزات ظاهری در سطح پدیداری پای‌بند بمانند. (۲۶۸-۶۹-۲۲۸)

درباره‌ی یک مسئله هیچ شکی نیست، از نگاه مارکس در سرمایه ورود روزافزون ماشین‌آلات و فنون علمی به تولید کالایی این واقعیت را دگرگون نمی‌کند که زمان کار هم‌چنان سنجه‌ی تولید کالایی است. تصویر انقلاب در سرمایه «هجوم آینده» به رهبری ورود کار ذهنی به تولید نیست. انقلاب باید از «درون» مبارزه‌ی طبقاتی‌ای سر برآورد که زمام آن در دستان نیروی خلاق تمامی کارزنده (ذهنی و یدی، شناختی و غیرشناختی) است و زمان کار سنجه‌ی آن است. در واقع مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰، پس از شکست خونبار کمون پاریس، حتی شروع کرد به جلب حمایت تمام پاره‌های هنوز موجود «کمونیسم اولیه» در سراسر جهان!

## بخش دوم

### چه بر سر «کار صفر» آمد؟

ارزیابی متغیر مارکس از نقش علم و فناوری در پایان سرمایه‌داری از گروندریسه تا سرمایه که خلاصه‌ی آن را در بخش نخست آوردیم، همخوان است با دگرگونی تاریخی جنبش ضدسرمایه‌داری از دهه‌ی ۱۹۶۰



تا به امروز. برای مثال این جنبش در دهه‌ی ۱۹۶۰ متأثر از روندهای تجربی مسلط و گفتمان سرمایه‌داری آن دوران بود. این جریان‌ها روشن بودند: از میانه‌ی سده‌ی نوزدهم تا میانه‌ی سده‌ی بیستم افزایش چشم‌گیری در مزدهای واقعی و کاهش در ساعات کاری رخ داد. در ایالات متحد، اگر آن روندها تا پایان سده‌ی بیستم هم‌چنان ادامه داشت ساعات کاری هفتگی به زیر ۳۰ ساعت می‌رسید و مزد واقعی دو برابر امروز بود.

با ایجاد ساده‌ی روندهای گذشته در آینده مجموعه‌ای از صفات ایجاد می‌شود که جامعه‌ی شکل‌گرفته بر اثر این روندها را توصیف می‌کرد، مثلاً جامعه‌ی فراغت، جامعه‌ی مرفه، جامعه‌ی وفور، عصر کارِ صفر، و جامعه‌ی پساکمبود. کل آثار مکتوب درباره‌ی برنامه‌ریزی پیرامون چیزی بود که ناگزیر قلمداد می‌شد: افزایش سریع زمان «آزاد»، «در دسترس» و «فراغت» برای کارگر عادی به علت کاربست علم و فناوری (آن‌چه در آن دوران «اتوماسیون» یا با بسامد کم‌تر «کامپیوتری کردن» خوانده می‌شد). جامعه‌شناسان، «آینده‌پژوهان»، و متفکران اجتماعی «جامعه‌ی توده‌ای» این تحول را معضل اوایل سده‌ی بیست‌ویکم می‌دانستند. برای مثال ای. آر. مارتین، مدیر کمیته‌ی انجمن روانپزشکی برای اوقات فراغت و استفاده از آن، ادعا کرد:

ما باید با این مسئله روبرو شویم که اکثریت چشم‌گیری از مردم ما به لحاظ عاطفی و روانی مهربانی زمان آزاد نیستند [کذا]. این امر به سازگاری‌های ناسالم می‌انجامد که در گستره‌ی وسیعی از وضعیت‌های جامعه‌ستیزانه و روان‌رنجورانه متجلی می‌شود. از جمله عوارض اجتماعی این بدسازی با زمان آزاد می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: روحیه‌ی ضعیف، ناآرامی شهری، براندازی و شورش. (به نقل از تتوبالد ۵۶)

رابرت تتوبالد، که جمله‌ی مارتین را نقل کرده، مقاله‌اش به نام «سایبرنتیک و معضلات بازسازماندهی اجتماعی» را با پیامی امیدوارانه‌تر درباره‌ی رهایی به پایان می‌برد: «انسان دیگر لازم نیست محنت بکشد: باید نقشی جدید در عصر سایبرنتی بیابد که لاجرم از هدف جدید تحقق خود به دست خواهد آمد» (۶۸-۶۹). در واقع تتوبالد، حامی سرشناس لایحه‌ی «درآمد تضمینی» در دهه‌ی ۱۹۶۰، یکی از «بازیگران» گفتمان به‌ظاهر غریب درباره‌ی «پایان کار» بود.

ندای این گفتمان هم از میان سرمایه‌داران و هم از میان منتقدان سرمایه‌داری شنیده می‌شد. برای مثال بیانیه‌های انجمن دانشجویان هوادار جامعه‌ی آزاد در آن زمان مسائلی مطرح می‌کرد مشابه با مسائلی که تتوبالد و دیگر نویسندگان جریان اصلی همکارش (نظیر آدمیرال هی من ریکوور) در کتاب *اثرات اجتماعی*

سایبرنتیک از آن دم می‌زدند. فدراسیون کارگری و کنگره‌ی سازمان‌های صنعتی آمریکا (AFL-CIO) موضعی مشابه داشت. مجمع آن‌ها در سال ۱۹۶۱ خط‌مشی زیر را اتخاذ کرد: «کاهش ساعات استاندارد کار بدون هیچ‌گونه کاهش دستمزد باید در حکم بخش حیاتی برنامه‌ی جامع ما برای حل معضل بی‌کاری، تبدیل پیشرفت پُرشتاب تکنولوژیک‌مان موهبت و نه مصیبت، و حمایت از سلامت اقتصادی و اجتماعی جامعه‌مان در دستور کار قرار گیرد» (به‌نقل از فرانسوا ۱۱۹). منتقدان سرمایه‌داری اتوماسیون و کاهش ساعات کاری را در حکم محصول ناگزیر توسعه‌ی صنعتی از سرمایه‌داری جدا می‌کنند. از نگاه آن‌ها توسعه‌ی صنعتی پیامدهایی مستقیم برای کارگران (و به‌ویژه کارگران سیاه‌پوست) دارد که دچار بی‌کاری «ساختاری» اند (به بیان دیگر استخدام نمی‌شوند چون مهارت لازم برای استخدام در مشاغل را ندارند). البته مباحث بسیاری پیرامون این ادعا در گرفت و بسیاری «نه‌گویان» برخاستند و مدعی شدند اتوماسیون و کامپیوتری کردن نه سبب‌ساز کاهش ساعات کار هفتگی است نه باعث افزایش بیکاری در کارخانجات (برای مثال سیلبرمن ۱۹۶۶).

در واقع تأثیر گروندریسه (که تا سال ۱۹۵۳ در اروپای غربی منتشر نشد) در اواخر دهه‌ی ۱۹۵۰ و دهه‌ی ۱۹۶۰ به علت توانایی آشکار مارکس در پیش‌بینی رسیدن نوعی سرمایه‌داری برزخی (که ساعات کاری هفتگی کاهش می‌یابد و «زمان آزاد» کارگران به معضلی برای سرمایه بدل می‌شود) دوچندان شد. قطعاً از گروندریسه نظیر مورد زیر از نگاه بسیاری در جنبش ضدسرمایه‌داری آن دوران تقریباً سرشتی پیش‌گویانه داشت: «توسعه‌ی سرمایه‌ی پایا درجه‌ای را نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، به نیروی بارآور بی‌واسطه‌ای بدل شده است و از این‌رو، درجه‌ای را بیان می‌کند که شرایط فرآیند زندگی اجتماعی، خود تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن از نو قالب‌ریزی شده است» (گروندریسه ۷۰۶ {۵۶۰}). مارکس گروندریسه، ابتدا فردی خیالباف شناخته شد که به کارخانه‌های شیطنی منچستر عمومیت می‌بخشد و سپس به نظریه‌پرداز نیاکانی عصر کارِ صفر بدل شد. من در مقام سردبیر زیرورورک، مجله‌ای که تا حدی با تکیه بر کاربست «قطعه‌ای درباره‌ی ماشین‌آلات» در زمان حال راه‌اندازی شد، می‌توانم شهادت دهم که فقط من نبودم که تأثیر چشم‌گیر گروندریسه بر فعالیت سیاسی و چهارچوب مفهومی در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ را می‌دیدم (نخستین ترجمه‌ی کامل انگلیسی گروندریسه به قلم مارتین نیکلاس در ۱۹۷۳ منتشر شد). هم آزاردهنده بود و هم زننده، انگار زندگی دزدکی کسی را کشف کرده باشی که خیال می‌کردی خوب می‌شناسی‌اش. موش کور پیر از سوراخش بیرون آمده بود و تبدیل شده بود به سایبورگی الماس‌دار در آسمان!

با این حال بسیاری اوقات روندهای اجتماعی عمده در همان لحظه‌ای رنگ می‌بازند که به سرچشمه‌ی مباحثات وسیع و گزنده بدل شده‌اند. در مورد بحث پیرامون ساعات کار هفتگی رو به کاهش که به باور بسیاری قرار بود نتیجه‌ی اتوماسیون و سایبرنتیک باشد هم همین واقعه رخ داد. ساعات کار هفتگی در ایالات متحد پس از آن که قریب به یک سده (به بیان دقیق‌تر از ۱۸۵۰ تا ۱۹۴۰) کاهش یافت، تثبیت شد و در حدود هفته‌ای ۴۰ ساعت در ۱۹۵۰ باقی ماند. به همین ترتیب واژگونی‌ای نیز در روندی بلندمدت در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ رخ داد: مزد واقعی، که از هنگام رکود ۱۹۷۴ مدام بالا رفته بود، رو به کاهش رفت و تا امروز راکد مانده است (ولف ۲۰۰۲). در واقع می‌توان عصر پس از جنگ جهانی دوم در ایالات متحد را به دو دوره تقسیم کرد: (۱) ۱۹۴۵-۱۹۷۵: ساعات کار روزانه ثابت ماند و مزد واقعی بالا رفت، و (۲) ۱۹۷۵ تا امروز: ساعات کار روزانه و مزد واقعی ثابت ماندند. (در حقیقت این باور که کارگران معامله‌ی طبقاتی تلویحی‌ای را «پذیرفتند» که کاهش بیش‌تر در زمان کار را رد می‌کرد تا «مصرف» افزایش یابد، گرچه برای دوره‌ی (۱) معقول است، برای دوره‌ی (۲) بی‌تردید مهمل است.)

مدتی وقت لازم بود که رنگ‌باختن دو روند عمده‌ی مربوط به مزد و ساعت کار که اساس ادعاها پیرامون تأثیر فناوری و علم در مباحثات استراتژیک آن دوران بود هضم شود و در دهه‌ی ۱۹۶۰ بسیار کم‌تر در این زمینه پیش‌بینی و تبیین مطرح شد. برخی اقتصاددانان نظیر هربرت نورت‌راپ و ادوارد دنیسون در آن زمان استدلال کردند که، با توجه به رشد اقتصادی، توانایی سرمایه برای پاسخ به کاهش ساعات کار به پایان رسیده است؛ بنابراین کاهش بیش‌تر ساعات کار هفتگی به کاهش نرخ سود می‌انجامد (نورت‌راپ ۱۹۶۶ و دنیسون ۱۹۶۲). یا، به بیانی مارکسیستی، توانایی سرمایه برای جای‌گزینی کاهش ارزش اضافی مطلق با افزایش ارزش اضافی نسبی به نقطه‌ی عطف از پافتادگی رسیده است. اما نظر اکثریت افراد در آن دوران هم‌راستا با پیش‌بینی قبلی کینز بود که سرمایه‌داران، با افزایش سرمایه‌گذاری در روش‌های علمی تولید، رفته‌رفته سطح زندگی شاهانه‌ای برای طبقه‌ی کارگر «فراهم می‌کنند» و به یک یا دو درصد نرخ سود دوران نوه‌هایشان تن خواهند داد! (سیرکا ۱۹۹۰) (کینز ۱۹۷۲ [۱۹۳۰])

پس از این پیش‌بینی‌های یکسره نادرست پیامدهای فناوری - علم از زبان چپ و راست آمریکا در دهه‌ی ۱۹۶۰ بدینی نسبت به قدرت رهاکنندگی کار فناوری و علم در دهه‌های پس از آن تا امروز شکل گرفت. این بدگمانی هیچ‌ربطی به رکود فعالیت عقل عمومی نداشته، چرا که از دهه‌ی ۱۹۶۰ به این سو تحولی چشم‌گیر در مهندسی ژنتیک، صنعت کامپیوتر و رباتیک رخ داده است. اغلب ادعا شده که دلیل اصلی شکاکیت به فناوری ناشی از نقد جنبش زیست‌محیطی بر برون‌سازی هزینه‌های تولید به دست

سرمایه‌داری و رانه‌ی آشکار این نظام به سوی آخرالزمان جهانی بوده است. هنگامی که این هزینه‌های بیرونی به معادله آورده می‌شوند، ورود روش‌های عملی تولید اغلب به گونه‌ای نشان داده می‌شود که درست تا جایی سودمندند که آسیب به سلامت و محیط‌زیست ناشی از آن بر دوش کسانی می‌افتد که هیچ بهره‌ای از آن شرکت آلوده‌کننده نمی‌برند. در واقع اگر قرار است تولید بدون آلودگی و تلاشی اصیل برای «تجات سیاره» از پیامدهای آخرالزمانی انباشت سرمایه‌داری در کار باشد، باید کاهشی شدید در کاربست فرآیندهای تولید با فناوری پیشرفته (نظیر راکتورهای اتمی) رخ دهد، و در واقع احتمالاً معکوس‌سازی کاهش ساعات کاری. ظاهراً طبیعت با کاهش کار سازگار نیست.

تبیین زیست‌محیطی تأثیر فزاینده‌ی بدگمانی به علم و فناوری بر جنبش ضدسرمایه‌داری در جای خود مفید است. اما تبیین دیگری نیز برای این تحول سیاسی و ایدئولوژیک وجود دارد که از بطن سنت مارکسیستی می‌آید: کار. یکی از نخستین نشانه‌های تردید نسبت به پیامدهای مرتبط با «کار صفر» در نتیجه‌ی ورود علم و فناوری به فرآیند تولید، از طریق بازفهم ساعات کاری بیان سیاسی یافت که جنبش فمینیستی، به‌ویژه نظریه‌پرداز - فعالان جنبش مزد برای کار خانگی، پایه‌گذار آن بود (دلا کوستا و جیمز ۱۹۷۳، فدریچی ۱۹۷۴).

دلا کوستا، جیمز و فدریچی در میانه‌ی شور و هیجان ناشی از کشف دوباره‌ی مارکسیسم آینده‌ی گروندریسه پرسیدند: چه کسی مسئول بخش نپرداخته‌ی ساعات کار است؟ فقط کارگران در دفتر، کارخانه یا مزرعه؟ آیا بخش نپرداخته‌ی کار در ساعات کاری شامل کار مورد نیاز برای بازتولید کارگر مزدی نیز هست؟ این کار ارزش‌آفرین مغفول مانده به بیرون از دفتر، کارخانه یا مزرعه نیز تسری می‌یابد، اما هنگامی که محاسبه شود، ارزش اضافی تولیدی کار مزدی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد. بی‌گمان زنان بخشی بزرگ از این کار را در ایالات متحد و سراسر جهان بر عهده دارند. هنگامی که این کار را به معادله‌ی دستمزد و سود وارد کنیم، آن‌گاه رفته‌رفته می‌بینیم که ورود عقل عمومی به تولید همان پیامدهایی را ندارد که مفسران سیاسی گروندریسه گمان می‌کردند. این‌جاست که ساعات کاری ۲۴ ساعته‌ی کار خانگی (عمدتاً شامل کاری که از سده‌ها و حتی هزاران سال پیش برای زنان آشناست) با کار صفر تلاقی می‌کند! در واقع این تناقض (یا به بیان صریح‌تر تضاد) در مرکز پروژه‌ی سیاسی‌ای بود که مجله‌ی زیرورورک {Zerowork} را در ۱۹۷۵ بنیان گذاشت.

یکی از پیامدهای عجیب و غریب بازتفسیر مفهومی کار روزانه همانا بازارزیایی نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش بود، یعنی نظریه‌ای که کار را در حکم خالق ارزش و زمان کار را سنجه‌ی آن تعریف می‌کند. اما همانند

بسیاری از رستاخیزها، آن چه احیا می شود کاملاً متفاوت با خود قبلی اش است. شکل اصلی کار در این احیا نوعی از کار بود که مارکس هرگز واقعاً آن را در نظر نگرفت، کار بازتابشی [۲] تولید و بازتولید نیروی کار. مارکس هر گاه تولید و بازتولید آن متافیزیکی ترین کالاها {نیروی کار - م} را در نظر می گرفت، به گفته ی کلیمن کاملاً فیزیکی است می شد: «ارزش نیروی کار ارزش وسایل معاش لازم برای بقای دارنده ی آن است» (سرمایه، مجلد اول ۲۷۴). این بیان به معنای دقیق کلمه به ارزش کالاهای مورد استفاده در فرآیند بازتولید، و نه کار خود بازتولید، محدود می شود. غفلت بنیادی مارکس همان قدر عمیق بود که مفهوم ناممکن «ارزش کار» اقتصادسیاسی دانان که خود او دوست داشت بگوید اشتباه مقوله ای از رده ی «لگاریتم زرد» است (سرمایه، مجلد سوم ۹۵۷ {ص. ۸۳۱}).

هنگامی که زمان کار مشمول در بازتولید نیروی کار را وارد کنیم، به اصطلاح امکان کار صفر دوردست تر از هر زمان دیگری به نظر می آید، چرا که ممکن نیست ماشین آلاتی بتوانند هیچ زمانی را از کار زادن، پرورش کودکان، و نگهداری از بیماران و محتضران بکاهند، هر قدر هم مهندسان ژنتیک و پژوهشگران داروسازی وعده و وعید بدهند.

در واقع، گذشته از «کشف کار صفر»، آن چه بیش از پیش کشف می شد کارهای گوناگونی با سویه های متعدد بود که از سیاهه ی رسمی شغل ها و پیشه های «آزاد» و مزدی، یعنی دارای قرارداد رسمی، کنار گذاشته شده اند. کل گستره ای از کارهای بی مزد، بی قرارداد، پیشامدی، مجرمانه، و اغلب اجباری را باید در نظر گرفت تا از آن پس بتوان گوناگونی کارها را در جامعه ی سرمایه داری درک کرد. برای مثال، باید کار بدنی اغلب ناآگاهانه ای را به انگاره ی کار وارد کرد که با جذب ضایعات سمی محیط زیست ناشی از فرآیند تولید سرمایه داری انجام می شود. هم چنین باید کار شبه بردگی در فعالیت های غیرقانونی را در نظر گرفت که در بخش های مختلفی از جهان سرمایه داری شکل غالب کار است. کشف این تنوع کار در سی سال گذشته دنیایی جدید به روی مبارزه و سازماندهی طبقه ی کارگر گشوده است (استاپلز ۲۰۰۶).

از سوی دیگر، سرمایه در این تنوع کار (که اغلب آن را از دریچه ی بصیرت مبارزان طبقه ی کارگر تشخیص می دهد) سرچشمه های جدیدی برای انباشت می بیند. مهم ترین کانون برای این تلاش در صنایع دارای ترکیب ارگانیک پایین مبتنی بر تولید و بازتولید جسم و روح بود. به جای آن که این عرصه بی مزد رها شود و تأمین کنندگان غیرمستقیم و غیررسمی با کارگران مزدی تأمین شوند، مجموعه ای کامل از صنایع «خدماتی» در دهه های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ شکل گرفت که پس از چندی به مهم ترین شاخه های صنعت بدل شد. بی تردید این به علت مبارزه ی زنانی بود که وادار می شدند وضعیت بی مزدشان را نفی کنند و نمونه ای

کلاسیک از این امر باشند که چگونه سرمایه مطالبات طبقه‌ی کارگر را به محرکی برای انباشت بدل می‌کند. این تحول در حوزه‌ی صنایع دارای ترکیب ارگانیک پایین متمرکز بود که دقیقاً ضدگرایش قانون نرخ نزولی سود و شکاف فزاینده‌ی ترکیب ارگانیک که پیش‌تر اشاره کردم به آن نیاز داشت.

این ضدگرایش به تقسیم کار جدیدی انجامید که «کار خدماتی» را بیش از پیش در تولید و زراعت مسلط کرد، و به موجب آن «کار خدماتی» به معنای کار بازتولید سرمایه (کار دفتری و کار تنظیمی مرتبط با اطلاعات و نظارت) و بازتولید کارگران (از آشپزهای رستوران تا پرستاران آسایشگاه‌ها) است. این دگرگونی حفظ نرخ بیکاری در ایالات متحد را، دست کم در محدوده‌ی میانگین تاریخی، ممکن کرد، ساعات کار هفتگی را بی‌تغییر گذاشت، و مهار دستمزد واقعی را امکان‌پذیر ساخت، ولو ابعاد نسبی بخش‌های صنعتی و زراعی نیروی کار در ایالات متحد به شدت سقوط می‌کرد. هشدارهای دهه‌ی ۱۹۶۰ در خصوص سونامی بیکاری که قرار بود با اتوماسیون و کامپیوتری شدن رخ دهد به این ترتیب در سده‌ی بیست‌ویکم باطل شد.

در همین اثنا، کشف جهان جدید دستخوش انفجار معناشناختی تعریف‌های جدید کار شد، از «کار بازتولیدی» تا «کار عاطفی»، تا «کار غیرمادی» تا «کار شناختی» و علوم کاملاً جدید کار (فرا‌تر از عناصر تیئوریسم). اقتصاددانانی نظیر گری بکر برنده‌ی جایزه‌ی نوبل دگرگونی‌های مفهومی و استراتژیک (موردقبول برای ایدئولوژی سرمایه و علم استراتژیک) را که برای ورود کار بازتولیدی به قلمرو انباشت نیاز بود عرضه کردند. نقش آن‌ها برای سرمایه همان نقشی بود که نظریه‌پردازان کارزار مزد برای کار خانگی و سایر متفکران فمینیست نظیر ماریا میس برای جنبش ضدسرمایه‌داری ایفا می‌کردند (کافنتزیس ۱۹۹۹). بکر و پیروانش با مقایسه‌ی دائمی هزینه‌فرصت دور ماندن از کار مزدی با فایده‌ی کار بی‌مزد برای خود یا واحد خانواده (هرچه یا هرکس که در حوزه‌ی آن قرار می‌گرفت)، کارگران بیرون از بازار کار مزدی را در عرصه‌ی ارزش‌های نیابتی یا «قیمت‌های سایه» می‌دیدند. با این حال در هر دو سوی شکاف طبقاتی تشخیص می‌دادند که تلقی و واقعیت گوناگونی کارها به شدت افزایش یافته است و ارزش اصلی که در اقتصاد سرمایه‌داری تولید می‌شود نه اتومبیل، فولاد یا حتی کامپیوتر، بلکه نیروی است که ارزش می‌آفریند.

این تشخیص دوسویه یقیناً کار را بار دیگر به دستورکار دهه‌ی ۱۹۷۰ و پس از آن آورد. نشان داد چرا به اصطلاح کاهش ساعات کاری که در سده‌ی میان ۱۸۴۸ و ۱۹۴۸ حاصل شد آن چیزی نبود که متفکران حامی یا مخالف سرمایه‌داری گمان می‌کردند (یعنی رهایی پیش‌رونده‌ی طبقه‌ی کارگر از کار، به جای چرخش بزرگ از بار کار از یک بخش طبقه به بخش دیگر). هنگامی که تنوع کار به پیش‌زمینه بیاوریم،



مبارزه‌ی طبقاتی رسمی حول ساعات کاری (که قانون آن را مدون می‌کند)، که چه‌بسا متأثر از ورود محصولات عقل عمومی به تولید بود، بسیار بیش‌تر مفصل‌بندی می‌شود. کاهش ساعات کاری در کارخانجات بزرگ اغلب برای کارگران خانگی، نظافت‌چیان سرویس‌های بهداشتی، فروشندگان مواد مخدر، تلفن‌چی‌ها و کارگران اجباری حوزه‌ی کشاورزی جهان معنایی یکسره متضاد دارد. در واقع، بر اساس «قانون شکاف فزاینده‌ی ترکیب ارگانیک»، هر افزایشی در ورود علم و فناوری با افزایش ترکیب ارگانیک یک شاخه‌ی صنعت همپا است که به افزایشی معادل در ورود تولید با ترکیب ارگانیک پایین در شاخه‌های دیگر صنعت می‌انجامد. بنابراین، ورود علم و فناوری به تولید (که مارکس ۱۵۰ سال قبل با فصاحت تمام آن را در گروندریسه توصیف کرد) به فروپاشی شالوده‌ی سرمایه نمی‌انجامد. بنابراین، راه اصلی برای به بحران کشاندن سرمایه‌داری جلوگیری از توانایی‌اش برای شانه خالی کردن از پیامدهای نرخ نزولی سود است، و راه کار این است که کارگران استثمار در صنایع دارای ترکیب ارگانیک پایین را برای سرمایه دشوار کنند. این بصیرت به هر بیانی که درآمده به یکی از سرآغازهای جنبش ضدسرمایه‌داری امروز بدل شده است: تردید به قدرت علم و فناوری در رهایی کار.

### نتیجه‌گیری: تصویر انقلاب از گروندریسه تا سرمایه

دو تصویر مارکس از انقلاب — انفجار بیرونی شالوده‌ها در گروندریسه و پاره‌شدن پوسته در مجلد نخست سرمایه — که در ابتدای نوشتار حاضر نقل شد، اکنون می‌توانند از دورنمای او و دورنمای ما درک شود. نخستین تصویر از سرمایه‌داری که رانه‌ی آن آفرینش نیروهای علم و تکنولوژی است تا از رقابت طبقه‌ی سرمایه‌دار و مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر بگریزد فقط برای این که «شالوده‌ی محدود»ش را نابود کند، در پایان برای مارکس منزوی که با هیجانی فزاینده اما تک‌افتاده شاهد بحران پولی و تجاری نظام در ۱۸۵۸ بود، کوبنده و قاطع بود. صحنه‌ی نمایش در ۱۸۶۷ تغییری چشم‌گیر کرده بود، نیروهای در میدان نه محصول کردوکار بیرونی نظام که با رواج علم و فناوری در صنعت پیش رانده می‌شد، بلکه طبقه‌ی کارگری بود که درون نظام قرار داشت و تهدید می‌کرد پوسته‌ی خشکیده‌ی سرمایه را می‌دراند. مارکس دیگر «از غیب» منتظر انقلاب نبود، آن را در گوشت‌وپوست احساس می‌کرد.

این تفسیر مبتنی بر این حقیقت است که مارکس پس از شکست کمون پاریس، به‌جای انتظار پرهیزکارانه برای بلوغ عقل عمومی، شروع به مطالعه‌ی جماعت‌گرایی نقداً موجود در سراسر سیاره کرد (نه فقط اخگرهای روبه‌خاموشی بریتانیا و اروپای غربی) (شانین ۱۹۸۳). در واقع صحنه از ماشین‌آلات فرانسوی درخشان گروندریسه به ایشچیناهای روسی دگرگون شده بود! در حقیقت آخرین جمله‌ی آخرین نوشته‌ی

منتشرشده‌ی مارکس در ۱۸۸۲ (پیشگفتار دومین ویراست روسی *مانیفست کمونیست*) این گونه بود: «اگر انقلاب روسیه به علامتی برای انقلاب پرولتری در غرب بدل شود، به نحوی که یک‌دیگر را تکمیل کنند، مالکیت اشتراکی کنونی بر زمین در روسیه می‌تواند نقطه‌ی عزیمت تحول کمونیستی باشد» (به نقل از شانین ۱۳۹).

سومین تصویر مارکس از انقلاب، رستاخیز جماعت‌گرایی پیشاسرمایه‌داری، پژوهاک سیاسی مشابهی در اوایل سده‌ی بیست‌ویکم در بازارزیایی مبارزات برای کمون‌های نقداً موجودی دارد که می‌تواند در تحولات سیاسی و نظری ضدسرمایه‌داری دو دهه‌ی اخیر دنبال شوند (برای مثال ده آنجلیس ۲۰۰۶؛ فدریچی ۲۰۰۴؛ لاینبو ۲۰۰۸). اما این موضوعی است برای سالگردی دیگر.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از *From the Grundrisse to Capital and Beyond: Then and Now* از George Caffentzis که با لینک زیر در دسترس است:

[https://www.researchgate.net/publication/277043019\\_From\\_the\\_Grundrisse\\_to\\_Capital\\_and\\_Beyond\\_Then\\_and\\_Now](https://www.researchgate.net/publication/277043019_From_the_Grundrisse_to_Capital_and_Beyond_Then_and_Now)

#### یادداشت مترجم

[۱] در ترجمه‌ی حاضر قطعات نقل‌شده از *گروندریسه* و مجلد سوم *سرمایه* از ترجمه‌ی فارسی این دو کتاب نقل شده‌اند. صفحات مربوط به این ترجمه‌ها در متن داخل {} آمده‌اند. مشخصات دو ترجمه: *گروندریسه*، کارل مارکس، ترجمه‌ی کمال خسروی و حسن مرتضوی، چاپ اول، ۱۳۹۹؛ *سرمایه*، مجلد سوم، ترجمه‌ی حسن مرتضوی، چاپ دوم، ۱۳۹۹.

[۲] *Reflexive labor*: کار مولد غیرمستقیم دانشمندان و مهندسان که در ماشین‌ها، نظام‌های سازمانی و سایر فناوری‌های کاهنده‌ی کار و هزینه، عینیت یا تجسم می‌یابد.

#### منابع:

Caffentzis, George. "On the Notion of a Crisis of Social Reproduction: A Theoretical Review." *Women, Development and the Labor of Reproduction*. Ed. M. Dalla Costa and G. Dalla Costa. Lawrenceville: Africa World Press, 1999. 153-187.

Dalla Costa, Mariarosa, and Selma James. *The Power of Women and the Subversion of the Community*. Bristol: Falling Wall Press, 1973. De Angelis, Massimo. *The Beginning of History: Value Struggles and Global Capital*. London: Pluto Press, 2007.

- Denison, Edward F. *The Sources of Economic Growth in the United States and the Alternatives Before Us*. Supplemental Paper, No. 13. New York: Committee for Economic Development, 1962.
- Federici, Silvia. *Wages Against Housework*. Bristol: Falling Wall Press, 1974.
- Federici, Silvia. *Caliban and the Witch: Women, the Body and Primitive Accumulation*. New York: Autonomedia, 2004.
- Francois, William. *Automation: Industrialization Comes of Age*. New York: Collier Books, 1964.
- Gulli, Bruno. *Labor of Fire: The Ontology of Labor Between Economy and Culture*. Philadelphia: Temple UP, 2005.
- Keynes, John Maynard. The Economic Possibilities for Our Grandchildren (1930). In *Essays in Persuasion, The Collected Writings of John Maynard Keynes*, Vol. IX. London: Macmillan, 1972.
- Kliman, Andrew. *Reclaiming Marx's "Capital": A Refutation of the Myth of Inconsistency*. Lanham: Lexington Books, 2007.
- Linebaugh, Peter. *The Magna Carta Manifesto*. Berkeley: U of California P, 2008.
- Mandel, Ernest. *The Formation of the Economic Thought of Karl Marx: 1843 to "Capital."* Translated by Brian Pearce. New York: Monthly Review, 1971.
- Marx, Karl. *Grundrisse: Foundations of the Critique of Political Economy*. Translated with a Foreword by Martin Nicolaus. London: Penguin, 1973.
- Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*. Volume One. Translated by Ben Fowkes. London: Penguin, 1976.
- Marx, Karl. *Capital: A Critique of Political Economy*. Volume Three. Translated by David Fernbach. London: Penguin, 1981.
- Marx, Karl and Engels, Fredrick. *Karl Marx and Frederick Engels Collected Works, Vol 42: 1864-1868*. New York: International Publishers, 1987.
- Midnight Notes Collective. *The New Enclosures*. In *Midnight Notes Collective* (eds.), *Midnight Oil: Work, Energy, War 1973-1992*. New York: Autonomedia 1992.
- Negri, Antonio. *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. Translated by Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano. New York: Autonomedia, 1991.
- Northrup, Herbert R. The Reduction in Hours. In Clyde E. Dankert, Floyd C. Mann and Herbert R. Northrup (eds.), *Hours of Work*. New York: Harper & Row, 1965.

Rosdolsky, Roman. *The Making of Marx's "Capital."* London: Pluto Press, 1977.

Shanin, Teodor. *Late Marx and the Russian Road. Marx and "the Peripheries of Capitalism."* New York: Monthly Review Press, 1983.

Silberman, Charles E. *The Myths of Automation.* New York: Harper, 1966.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-280>



## انگاره‌ی پول از گروندریسه تا سرمایه

نوشته‌ی: اسپایروس لاپاتسیوراس و جان میلیوس  
ترجمه‌ی: تارا بهروزیان

**چکیده.** در نحوه‌ی بر ساخت انگاره‌ی پول در دو متن مهم مارکسی، **گروندریسه** و **سرمایه**، تفاوت مفهومی چشم‌گیری وجود دارد. دو رشته‌ی نظریه (یا حرکت نظری) جداگانه در بر ساخت مفهوم پول در هر یک از این متن‌ها دخیل‌اند که به شیوه‌ای متفاوت از یک‌دیگر تکامل می‌یابند و با هم ترکیب می‌شوند. هم‌چنین در ساختار استدلال نیز تفاوتی وجود دارد: در **گروندریسه**، پول به مثابه‌ی یک «نماد» درک می‌شود که یا با استناد به این استدلال اعتبار می‌یابد که کالا وجودی مضاعف دارد و در نتیجه باید توسط یک فرایند «نمادسازی» مضاعف شود، یا از طریق این مفهوم که در رابطه‌ی مبادله‌ی  $xA = yB$  یک عنصر مفهومی سومی وجود دارد که باید در ماده‌ی مشخصی جسمیت یابد. برعکس در **سرمایه**، گمان می‌رود که پول به‌طور خودجوش به‌مثابه عنصر اجتناب‌ناپذیر فرایند گردش براساس بیان ارزشی رابطه‌ی  $xA = yB$  به‌وجود می‌آید. این تمایزها از اهمیت بالایی برخوردارند.

## ۱- مقدمه

### ۱-۱- موضوع بحث ما

ما قصد داریم به دو متن مارکس بپردازیم: **گروندریسه** (۱۸۵۷-۱۸۵۸) و **سرمایه**. [۱]. موضوع بحث ما بررسی جامع دو حکم است که هر کدام در یکی از این متن‌ها آمده است؛ هر یک از این حکم‌ها سرشت نتایج مرتبط با جایگاه مفهومی پول را دارند.

در **گروندریسه**، پول نتیجه‌ی وجود ضرورتاً مضاعف کالا معرفی می‌شود: «کالا وجودی مضاعف کسب می‌کند، در کنار وجودی طبیعی، وجودی کاملاً اقتصادی که در آن [این وجود اقتصادی] نشانه‌ای محض، حرفی (Zeichen/Buchstabe) برای رابطه‌ی تولید، نشانه‌ای محض برای ارزشش است» (مارکس، ۱۹۹۲، ۱۴۱). [۲]

در **سرمایه** تغییر محسوسی از این صورت‌بندی وجود دارد: «این واقعیت که در برخی کارکردها، نمادهای صرف پول می‌توانند جای‌گزین پول شوند، خود به انگاره‌ی نادرست دیگری انجامیده، مبنی بر این که پول یک نماد (Zeichen) صرف است ... به این معنا هر کالا نماد (Zeichen) است، زیرا به‌عنوان ارزش، فقط پوسته‌ی مادی کار انسانی صرف شده در آن است...» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۸۵). [۳]

اگر فرض را بر این بگیریم که کلمات همان معنایی را دارند که به نظر می‌رسد، آن‌گاه بلافاصله روشن است که تفاوت‌هایی میان این دو ادعا وجود دارد و به وضوح به معنای جمع تعریف‌های متضاد پول است. پول بر مبنای **گروندریسه** نماد است؛ بر مبنای **سرمایه** نماد نیست. به نظر می‌رسد مارکس هم بر نظریه‌ی «نام‌انگارانه»ی پول و هم بر نظریه‌ی «فلزی» [۴] که پول را واجد ارزش «درونی» می‌داند صحنه می‌گذارد.

این بحث که آیا پول را باید هم‌چون کالا درک کرد، برای مارکسیست‌ها به‌ویژه با بروز بحران مالی اخیر صرفاً علاقه‌مندی آکادمیک به‌نظر نمی‌رسد؛ مشخصاً برایان و رافرتی (۲۰۰۶، ۱۶۱-۱۵۳) معتقدند که مشتقات مالی [۵] شکل امروزی پول کالا هستند. ما در متن حاضر به طور خاص این موضوع را بررسی نمی‌کنیم که آیا نظریه‌ی پولی مارکس یک نظریه‌ی کالایی است یا خیر. دغدغه‌ی ما در این مقاله بیش‌تر فراهم آوردن پیش‌نیازهایی برای چنین پژوهشی است. [۶]

بدون مقدمه‌چینی بیش‌تر تزی را مطرح کنیم که هسته‌ی اصلی تفسیر ما را تشکیل می‌دهد: یعنی این‌تر که یک عنصر وحدت‌بخش در هر دو متن [گروندریسه و سرمایه] یا یک «قصد» وجود دارد، یعنی تولید مفهومی پول (بر فراز همه‌ی کالاها) به‌مثابه‌ی جوهرانگاری ضروری مناسبات اجتماعی



سرمایه‌داری. [۷] کنار هم قراردادن این دو ادعای متباین مسئله‌ی دیگری را پیش می‌کشد مبنی بر این که که چگونه «قصده نگارش» باید با این دو صورت‌بندی سازگار شود.

ما در مقاله‌ی حاضر شرحی از روش‌های متفاوتی خواهیم داد که مفهوم پول در **گروندریسه** و **سرمایه** [۸] برساخته می‌شود و در نتیجه ما را به احکام یادشده می‌رساند.

## ۲-۱- مسائل روش‌شناختی

دو نکته در خصوص مسائل خاص روش‌شناختی در خوانش ما از این قرارند:

**الف-** در متن مارکس اصطلاحاتی وجود دارند که به‌مثابه‌ی مفاهیم اولیه در فرایند بازنمایی عمل می‌کنند؛ یعنی نظام مفهومی به شیوه‌ای که این اصطلاحات متضمن مفاهیم باشند و معرفت‌شناختی از موضوعی حاصل شود که این اصطلاحات می‌کوشند به آن راه برند، هنوز تعریف نشده و توسعه نیافته است. ما در این متن این اصطلاحات را «مفاهیم کاربردی» می‌نامیم. کارکرد معناشناختی مفاهیم یادشده این است که راستایی را که باید به آن نگاه کنیم و موقعیت نظری‌ای را که باید به سمت آن توجه کنیم به ما **نشان می‌دهند** تا به این ترتیب مفاهیم مناسبی شکل بگیرند که معرفت از موضوع را تضمین کند. [۹] همان‌طور که در ادامه خواهیم دید اصطلاح «عمل اجتماعی» در فصل دوم **سرمایه** نمونه‌ای از این مفاهیم کاربردی است.

**ب-** آلتوسر (۱۹۷۸، ۲۲-۲۶) معتقد است در **سرمایه** نه فقط یک نظم اولیه بلکه نظم دومی از بازنمایی نیز وجود دارد که نظم نخست را دچار وقفه می‌کند یا آن را قطع می‌کند؛ او این نظم دوم را واکاوی‌های «مشخص» [۱۰] یا «تاریخی» می‌نامد. با این حال، این واقعیت که این واکاوی‌ها نمی‌توانند در شکل نظم اولیه‌ی بازنمایی ادغام شوند، محدودیت‌های این نظم را نشان می‌دهند. اما جایگاه عناصر بیرونی ثانویه نیست، زیرا افزودن آن‌ها از کارکردی نظری نیز برخوردار است. بنابراین وقتی بناست به نتایجی که نظم اولیه وعده داده برسیم ولی شیوه‌ی بازنمایی به‌مثابه‌ی یک کل محدودیت‌هایی را اعمال می‌کند، پس نظم دومی نیز باید به فرایند استدلال افزوده شود تا نشان دهد عناصر نظری دیگری فراتر از نظم اولیه لازم است. بر مبنای خوانش ما، اگر بنا به بررسی برساخت نظری پول (و طبعاً برساخت نظری کالا) باشد [۱۱]، طرح مسئله‌ی انسجام میان فصل‌های اول و دوم **سرمایه** ضروری است. ما دریافتیم که کارکرد نظری آن‌ها می‌تواند ذیل نظم دوقطبی اولیه/ثانویه‌ی بازنمایی پیش‌گفته قرار گیرد. همان‌طور که در ادامه استدلال خواهیم کرد این دوقطبی بودن در **گروندریسه** نیز، هرچند به سبکی متفاوت، دیده می‌شود.

### ۳-۱- محدودیت‌های متن

توالی ارائه مطلب در این مقاله از توالی با ترتیب زمانی پیروی نمی‌کند. دلایل این امر عبارتند از: الف) تز ما مبنی بر این که شرح مفهوم پول در **سرمایه** معضلاتی را حل می‌کند که در شرح متناظر این مفهوم در متون قبلی ظاهر می‌شود. در دفاع از این تز، که در این جا فقط تا حدودی ممکن است، تلاش می‌کنیم از طریق باز ترکیب عناصر این متون، ساختار استدلالی متفاوت را نشان دهیم و نقشه‌ی تغییرات معاشناختی را ترسیم کنیم. ب) قرار دادن **سرمایه** به عنوان نقطه‌ی عزیمت بحث‌مان از این نظر مفید است که بازنمایی «پاکیزه» ای را با حداکثر ایجاز متنی در اختیارمان می‌گذارد و نظم دوقطبی اولیه/ثانویه‌ی بازنمایی و کارکرد نظری‌اش را برجسته می‌کند. به بیان دیگر، ما برای برجسته ساختن «آنا تومی» متون قبلی مارکس، به بازنمایی انجام‌شده در **سرمایه** اولویت می‌دهیم.

دست کم سه محدودیت دیگر، فراتر از محدودیت‌هایی که خوانندگان با آن روبه‌رو خواهند شد، نیز باید در نظر گرفته شوند: الف) به دلیل پرهیز از اطناب، تصمیم گرفتیم به شماری از مسائلی که موضوع بحث‌های امروزی در حوزه‌ی نظریه‌ی مارکسیستی پول هستند نپردازیم. ب) هم‌چنین به دلایلی مشابه، بر تفاوت‌های میان متون تمرکز خواهیم کرد و به دیگر عواملی که مارکس را از **گروندریسه** به ویراست‌های متنوع **سرمایه** و به باز صورت‌بندی مداوم مفهوم پول هدایت کرد نخواهیم پرداخت. [۱۲ ج] ما تنها موضوعات «کیفی» را به بحث می‌گذاریم، و از اشاره به جنبه‌های «کمی» مسئله خودداری می‌کنیم.

### ۲- پول در سرمایه

مارکس در **سرمایه**، به شیوه‌ای بسیار دیسه‌نما، تولید مفهومی پول را از طریق مسیر زیر توضیح می‌دهد:

اگر بحث را از بازنمایی تقسیم اجتماعی کار – بازنمایی جامعه‌ای از صاحبان کالاها – آغاز کنیم، معضل قدرت محصول تحت‌تملک هر فرد به منزله‌ی تقاضا برای محصولات کار دیگران، در چارچوب سازوکار خاصی از مبادله «حل می‌شود». [۱۳] هر تولیدکننده با بردن محصول خویش به بازار، با آن «به تعبیری به عنوان یک ادعا نسبت به مقدار مشخصی از همه‌ی بازنمایی‌های کار اجتماعی» روبه‌رو می‌شود (مارکس، ۱۹۷۴، ۱۴۲) آن چه مورد علاقه‌ی اوست قدرت این ادعا و گستره‌ی آن قدرت است. [۱۴]

درجه‌ی تثبیت شکل پولی (و شکل کالایی همبسته با آن)، تعیین‌کننده‌ی میزان حل شدن مسئله‌ی سازمانی ناشی از این شکل خاص از تقسیم اجتماعی کار است. خطوط کلی رویه‌ی «حل شدن [این مسئله]» را شاید بتوان به طور دیسه‌نمایی در شکل یک تز بیان کرد:

**تز اول:** می‌توانیم برساخت نظری کالا و پول در **سرمایه** را به دو مجموعه حرکت نظری یا دو رشته نظریه تقسیم کنیم: **الف** - واکاوی ساختار نظری مبادله، یعنی واکاوی ارزش به‌عنوان رابطه‌ای اجتماعی (فصل نخست: کالا)، **ب** - تقویت آن از طریق یک عمل (فصل دوم: مبادله)، یعنی بیان شرایطی که تحت آن ارزش به‌عنوان رابطه‌ای اجتماعی سازمان می‌یابد و تقویت می‌شود.

چند توضیح مقدماتی برای شفاف‌تر شدن تز اول در ارتباط با نظم بازنمایی در **سرمایه**: تز اول ما شامل آن بخش از برساخت نظری پول که در فصل سوم **سرمایه** آمده نمی‌شود. به بیان دقیق‌تر، معتقدیم برساخت نظری پول موقتاً در قطعه‌ی «کالاها ابتدا بی‌زرق‌وبرق به فرآیند مبادله وارد می‌شوند... همانا شکل‌های واقعی هستند که فرآیند مبادله‌ای کالاها در آن‌ها رخ می‌دهند» [۱۵] - یعنی در آغاز زیربخشی با عنوان «دگرذیسی‌های کالاها» (زیربخش دوم از فصل سوم) که به شکل یک نتیجه‌گیری یافته‌های واکاوی‌های قبلی را خلاصه می‌کند [۱۶] - متوقف می‌شود. شکل‌های کالایی و پولی در این زیربخش به‌مثابه‌ی روابط متناقض و نافی یک‌دیگر ارزش و ارزش مصرفی، و {در عین حال} به‌مثابه‌ی شکل‌هایی بسنده برای سازمان‌یابی فرآیند مبادله توصیف شده‌اند. تا جایی که این امر متضمن فرآیند تشکیل شکل قیمت باشد، همان‌گونه که مارکس پیش از این در فصل اول و برپایه‌ی تمایزی که مطرح کردیم نشان داده است (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۶۳)، زیربخش نخست از فصل سوم بخشی از این برساخت نظری است. [۱۷] تعیین‌های شکل پولی در بخش‌های دیگر به وضوح مفهوم پول را تقویت و آن را به لحاظ نظری تعدیل می‌کنند، اما این بخش‌ها بخشی از راه‌حل مسئله‌ی شرایط ناشی از وجود جامعه‌ای از صاحبان کالاها و برساخت شکل‌های ملازم با آن نیستند. [۱۸]

## ۱-۲- اولین رشته نظریه

برای پرهیز از اطناب، ما سومین زیربخش فصل نخست مجلد اول **سرمایه** را نقطه‌ی شروع خود در نظر می‌گیریم و در واقع بحث را به شکل بسیط ارزش که در آن جا ارائه شده محدود می‌کنیم تا بر برساخت نظری پول تمرکز کنیم. [۱۹]

به‌طور خاص، ترکیب «سلولی» **شکل‌های** «کالایی» و «پولی» از طریق بازنمایی شکل بسیط ارزش،  $xA = yB$ ، نشان داده می‌شود. [۲۰] این شکل یک رابطه‌ی قطبی را برمی‌سازد: رابطه‌ای نظم‌دهنده بر پایه‌ی این قاعده که « $A$  ارزش خود را در  $B$  بیان می‌کند». براساس این واکاوی،  $B$  حامل شکل رابطه‌ی هم‌ارزی است. این معادله که راه‌حلی مشخص برای مسئله‌ی قیاس‌پذیری است، نشان می‌دهد انتزاعی از کار  $A$  وجود دارد و این کار به همان شیوه‌ای در نظر گرفته می‌شود که هر کاری دیگری و در این مورد کار  $B$ . این معادله هم‌چنین نشان می‌دهد که انتزاعی از ارزش مصرفی  $A$  وجود دارد، و با این فرض که

در نسبت درستی قرار گرفته باشد، مانند هر ارزش مصرفی دیگری — در این مورد یعنی  $B$  — در نظر گرفته می‌شود؛ بنابراین عملکرد  $B$  این است که هم‌چون ارزش  $A$  به نظر برسد. به این ترتیب  $B$  ویژگی‌های متمایزکننده‌ی خود را از دست می‌دهد. ارزش مصرفی خاص آن «پاک می‌شود» و ارزش مصرفی‌ای کسب می‌کند که مستقیماً قابل تبدیل به هر کالای دیگری — در این مورد کالای  $A$  — است، ضمن آن که هم‌زمان ارزش خود را بیان نمی‌کند بلکه فقط نسبتی از «ماده» اش را یا، دقیق‌تر، ماده‌ای که فقط «به‌عنوان مادیت ارزشی (Wertmateriatur)، به‌مثابه‌ی پول»، معتبر است بیان می‌کند. [۲۱] «کالا» از طریق این واکاوی به مثابه‌ی یک رابطه تعریف می‌شود.  $A$ ، یعنی یک ارزش مصرفی، یک «کالا» است ( $A$  در رابطه‌ی  $xA = yB$ ، در شکل ارزش نسبی است — یعنی، ارزش‌اش را بر حسب ارزش مصرفی دیگری بیان می‌کند)، که با «پولی» که باز نمود ارزش آن است رابطه برقرار می‌کند. به عبارت دیگر، «کالا» به‌عنوان عنصری تعریف می‌شود که (در رابطه‌ی نظم‌یافته‌ی  $C-M$ ) جایگاه  $C$  را اشغال می‌کند، محل ارزش مصرفی در جایگاه  $C$  است و جایگاه ارزش  $C$  اینک  $M$  {پول}. به طریق مشابه، «پول» پیکری است که در رابطه‌ی خاص  $M-C$  ظاهر می‌شود، جایگاه  $M$  محل پدیداری ارزش است و  $C$  ارزش‌های مصرفی ممکن  $M$ . [۲۲] در این واکاوی،  $M$  نقش بیانگر ارزش [۲۳] و نمود را دارد که ارزشش را اندازه‌گیری می‌کند و هم‌زمان نقش هم‌ارز عام (یعنی ارزش مصرفی خاصی که مستقیماً با هر کالای دیگری مبادله می‌شود) را ایفا می‌کند. [۲۴]

**نخستین محدودیتی** که باید در این جا در نظر گرفته شود، گستره‌ی عنصری است که پتانسیل پول شدن را دارند. سازوکاری که از طریق آن ارزش  $A$  در  $B$  بیان می‌شود، شکلی است که در آن هرآنچه در سمت راست معادله‌ی  $xA = yB$  قرار دارد به مثابه‌ی ارزش  $A$  ظاهر می‌شود. از لحظه‌ای که رابطه‌ی ارزشی  $xA = yB$  را اعمال کنیم،  $B$  با  $A$  «به لحاظ کیفی برابر می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۳۶). اما ما در بستر واکاوی شکل ارزشی نمی‌توانیم  $B$  را مثلاً با یک تکه کاغذ جای‌گزین کنیم. از آن جا که نقطه‌ی عزیمت ما جامعه‌ای متشکل از صاحبان کالاهاست، این خود شرط امکان‌پذیری شکل ارزشی است تا محصولی [۲۵] بتواند به‌عنوان  $B$  فرانهادده شود.

این شکل سلولی از طریق استدلال بی‌چون‌وچرایبی که مارکس ارائه می‌کند به شکل‌های کالایی و پولی منتهی می‌شود. ما در این جا به کل مسیری که این فرایند استدلالی طی می‌کند نمی‌پردازیم، اما نکات اصلی را شرح می‌دهیم. [۲۶] به ویژه، «گذار» به شکل پولی که از طریق سه مرحله‌ی الف، ب، ج زیر انجام می‌شود:

الف - مارکس کلیت تجلی‌های بسیط ارزش یک «کالا» را شکل تام یا گسترده‌ی ارزش می‌نامد. بر مبنای واکاوی شکل بسیط ارزش، هر محصول دیگری که در یک رابطه‌ی مبادله در برابر A قرار گیرد ( $A = B$  یا  $A = C$  ...) یک نمود از ارزش A است.

ب - به نظر می‌رسد که مارکس بر آن است که «معکوس کردن» شکل تام ارزش یک «کالا»، برای مثال کالای B، ما را به شکل عام ارزش می‌رساند. [۲۷] معکوس شکل تام ارزش ( $A = B$  و  $C = B$  و ...) به همگی «کالاها» ( $A, C, ...$ ) یک پیکر (در این مورد B) به مثابه‌ی شکل ارزش‌شان می‌بخشد. برای نخستین بار در واکاوی، ارزش به شکلی دست می‌یابد که با مفهوم آن مطابقت دارد (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۵۸).

ج - اما گذار از شکل تام ارزش به شکل عام ارزش، گذار به شکل پولی و به‌ویژه گذار به پول نیست. همچون «کالاها»، شکل‌های عام ارزش متعددی می‌توانند وجود داشته باشند، چیزی که در تضاد با الزامات تجلی واحد و یک‌دست ارزش نیز هست. [۲۸] در ویراست نخست **سرمایه**، از این شکل در حقیقت با عنوان شکل خاص (شکل چهارم) نام برده شده است، در حالی که در ویراست‌های بعدی و در ضمیمه‌ی ویراست اول، اگرچه این شکل به‌عنوان شکل خاص مطرح نشده است، اما چندین شکل عام ارزش بازشناخته می‌شود (نشانه‌های آشکاری از حضور این شکل‌ها و خصلت موثر آن {در مسیر استدلال} وجود دارد). [۲۹] برای گذار از شکل عام ارزش به شکل پولی، **یک** «کالا» باید انتخاب/مستثنی شود تا نقش هم‌ارز عام را ایفا کند. [۳۰]

فرایند مستثنی شدن یک کالا برای تبدیل شدن به هم‌ارز عام موضوع فصل دوم است. اما پیش از پرداختن به این موضوع اجازه دهید که به **دومین محدودیتی** که گستره‌ی پیکرهای بالقوه برای مستثنی شدن به منظور تبدیل شدن به پول با آن روبه‌رو هستند اشاره کنیم. برای «معکوس کردن» شکل تام ارزش، پیکر موردنظر برای قرار گرفتن در جایگاه هم‌ارز عام باید در شکل ارزش نسبی در شکل تام ارزش باشد. بنابراین باید یک کالا باشد.

## ۲-۲ - دومین رشته نظریه

این رشته نظریه‌ی دوم در **سرمایه** از طریق «عمل اجتماعی» شرح و بسط می‌یابد، موضوعی که در فصل دوم، با عنوان «فرایند مبادله» مطرح شده است.

فصل کوتاه دوم (این فصل فقط ۱۰ صفحه است، مقایسه کنید با فصل اول که ۵۳ صفحه است) با این ملاحظه آغاز می‌شود که «کالاها نمی‌توانند خودشان به بازار بروند و مبادلات را شخصاً انجام دهند،

بنابراین باید دست به دامن اولیای آن‌ها که صاحبان‌شان هم هستند بشویم» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۷۸). پس متن در این مرحله، صاحبان کالاها را معرفی می‌کند که در تطابق با چارچوب الزام‌آور شکل‌های مشخص شده در فصل نخست [۳۱] عمل می‌کنند، و در نهایت (نه با قصد آگاهانه‌ی قبلی بلکه بنا به عینیت شرایط شکل ارزش) شکل‌های متنوع بالقوه‌ی عام ارزش را به شکل پولی «سوق می‌دهند»، تا آن‌جا که «در نتیجه، ارزش کالاها بر همین اساس بیش از پیش در پیکریافتگی مادی کار انسانی گسترش می‌یابد» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۸۳). یعنی می‌توان گفت تا آن‌جا که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پدیدار می‌شود.

برای درک کارکرد نظری به کار گرفته شده در نظم بازنمایی فصل کوتاه دوم باید دو مسئله‌ی زیر را در ذهن داشته باشیم:

الف) در فصل نخست، از طریق واکاوی شکل ارزش، نشان داده می‌شود که با توجه به مفهوم «ارزش»، شکل‌های بنیادین (کالا، پول) سازوکاری از مبادله را شکل می‌دهند که «مشتقات» این مفهوم هستند، یعنی به عبارتی شکل‌هایی ضروری و کافی به وجود می‌آید که به وسیله‌ی آن‌ها تجربه‌ی ما سازمان می‌یابد. [۳۲] با این حال، این توضیح متضمن برساخت مفهومی شرایطی نیست که برای ایجاد و وجود ارزش لازم است. اما وجود ارزش نمی‌تواند یک پیامد «منطقی» باشد و مارکس، به‌ویژه در **سرمایه**، از این موضوع آگاه است. [۳۳]

ب) از این‌رو در فصل دوم است که آن عناصر نظری یافت می‌شوند که ظهور ارزش را به‌مثابه‌ی رابطه‌ی اجتماعی توضیح می‌دهند. با این حال واضح است که این عناصر نظری عیان نیستند. به سبب نوع نظم بازنمایی‌ای که مارکس اتخاذ کرده است، این عناصر نمی‌توانند در این مرحله فرارنهاده شوند. چون شکل پولی و کالایی محصول **تجلی ارزش** هستند — همان‌طور که میلیوس و همکاران (۲۰۰۲، فصل‌های ۲-۳) و آرتور (۲۰۰۳، ۳۳-۳۴ و فصل ۵) بر مبنای چشم‌اندازهای نظری متفاوتی به درستی نشان می‌دهند، آن‌گاه باید به سرمایه اشاره شود. دشواری این مسئله واضح است و شکل مجموعه‌ای از پیش‌شرط‌ها را به خود می‌گیرد که قابل‌مقایسه با آن دست‌پیش‌شرط‌هایی است که مارکس در مقدمه‌ی فصل مربوط به انباشت بدوی مشخص کرده است (مارکس، ۱۹۷۶، ۶۷۶-۶۷۵، ۷۴۲-۷۴۱، ۸۷۴-۸۷۳). آن‌چه برای تبدیل مسکوک به پول، محصول به کالا و معاوضه به مبادله لازم است، نمود سرمایه در گردش و تبعیت صوری شکل‌های اجتماعی پیشین از مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری است. هم‌چنین لازم است گردش وجود داشته باشد، یعنی به عبارتی به محض نخستین نمود سرمایه، باید کالا، پول و مبادله به‌عنوان پیش‌شرط لازم برای این سرمایه وجود داشته باشند. پیش‌شرطی که خود توسط مناسبات تولید سرمایه‌داری



در جریان بازتولید آن و در نتیجه‌ی آن ایجاد خواهد شد. اگر بخواهیم به شکل دیگری بیان کنیم: «تمامی پیش‌شرط‌های فرایند به مثابه‌ی نتیجه‌ی آن فرایند به نظر می‌رسند، هم‌چنان که پیش‌شرط‌ها توسط خود فرایند به وجود آمده‌اند» (چنان‌چه شکل سرمایه،  $M-C-M$ ، را مستثنی کنیم که دقیقاً حامل این رابطه‌ی دوار است). [۳۴] بر مبنای نظم بازنمایی، لازم است به کالا و به پول پیش از وجود شکل کالایی و پولی، یا به همه‌ی این‌ها (پول، کالا، مبادله، مناسبات سرمایه‌داری تولید) «همزمان» اشاره شود. یعنی به عبارتی در یک حرکت نظری واحد و نه در نظم و ترتیب خاصی از بازنمایی.

راه‌حلی که مارکس برمی‌گزیند دو وجه دارد. نخست، این راه‌حل به واسطه‌ی یک «مفهوم عملی» به بساخت مشترک/ساختاردهی مشترک مبادله طی مناسبات «اولیه»ی سرمایه‌داری می‌رسد: یعنی اصطلاح «عرف اجتماعی» (یا «عمل اجتماعی» یا «فرایند اجتماعی») که مارکس برای تشریح ظهور و تثبیت شکل پولی به کار می‌برد. [۳۵]

دوم، در این فصل، ساختار نظری قبلی ( $M-C, C-M$ ) از طریق یک عمل تقویت می‌شود، به بیان دیگر، سوژه‌ها مطرح می‌شوند: یعنی صاحبان کالاها که در تطابق با اهداف ملموس و قواعد منتج از تجلی ارزش و مقدار ارزش محصولات‌شان، یعنی همان ساختار نظری قبلی، عمل می‌کنند.

تقویت ساختار نظری ما از طریق عمل و توسل به «عرف اجتماعی»، هنگامی که این عمل به عمل سازمانی مسلط در حوزه‌ی تولید بدل می‌شود، مسئله‌ی گذار از شکل عام ارزش به شکل پولی را «حل می‌کند». اگر منظورمان از این اصطلاح {عرف اجتماعی} این باشد که به طور صوری یک کالا به‌عنوان پول انتخاب می‌شود، پس مارکس سازوکار دقیقی برای این انتخاب را ارائه نکرده است. می‌توان گفت در این‌جا مسئله چندان به واژه‌ی انتخاب مربوط نیست، بلکه بیش‌تر به واژه‌ی ظهور/ تسلط مربوط است. مارکس به شرایطی اشاره می‌کند که تحت آن انتخاب و ضرورت انتخاب ممکن می‌شود. [۳۶] دلیل این غیبت {غیبت سازوکار دقیقی برای انتخاب یک کالا} این است که سازوکار مستثنی کردن یک محصول در مقام پول چیزی جز شرایطی نیست که تحت آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ظهور می‌کند و مسلط می‌شود.

اما این امر ظرفیتی نظری به مبادله، کالا و پول می‌دهد تا وجوه متفاوت فرایندی یک‌سان را بسازند، فرایندی که درون مناسبات اجتماعی، بی‌نیاز از حضور اموری مافوق شرایط مسئله، برای مثال دولت، «خودسامان» است. به بیان دیگر، حفظ مناسبات اقتصادی - اجتماعی به مثابه‌ی زمینه‌ای برای بساختن شکل‌های اجتماعی و به‌عنوان عاملی ثابت در سازماندهی شکل‌های اجتماعی. به دلایلی که در ادامه

می‌آید، ما بر یک نتیجه که از هر دو فصل به دست آمده پافشاری می‌کنیم: مبادله، کالا و پول به طور همزمان تعریف می‌شوند، مشترکاً بر ساخته می‌شوند و مشترکاً ساختار می‌یابند.

### ۳-۲- گریز به سایر آثار نظری

در این بخش، ما برای ارزیابی وحدت میان دو فصل نخست **سرمایه**، به بررسی آثار نظری اخیر می‌پردازیم.

هاینریش (۲۰۰۴) این دیدگاه را مطرح می‌کند که تمایز میان فصل اول و دوم **سرمایه** را می‌توان به شکل تفاوت «میان **واکاوی شکلی** (محتوای فصل اول) و **واکاوی شکل‌محور عمل** که محتوای فصل دوم را شکل می‌دهد توضیح داد.» آرتور معتقد است که «در مجموع، فصل یکم در کلیت خود فرایند مبادله را مطالعه نمی‌کند؛ هم‌چنین این فصل به طرح‌های پیشنهادی درباره‌ی مبادله نیز نمی‌پردازد، بلکه این فصل در واقع به این پرسش می‌پردازد که کالا چیست» (۲۰۰۴، ۳۸). بیده معتقد است که «فصل یکم، مجموعه شرایط ممکن شدن یک ساختار کالایی را مطرح می‌کند» (۲۰۰۷، ۲۳۵) در حالی که در فصل دوم «مارکس ... به مسئله‌ی منشأ پول می‌پردازد اما این بار به روشی تاریخی» (۲۰۰۷، ۲۳۳) یا به عبارت دیگر، او مسئله‌ی «شرایط پدیداری تاریخی پول» را بررسی می‌کند.

هیچ‌یک از دیدگاه‌هایی که در بالا به آن‌ها اشاره شد تناقضی با دیدگاهی که ما در این مقاله ارائه کردیم ندارد. با این حال، صورت‌بندی‌های هاینریش و بیده گرایش به نادیده گرفتن وحدت میان دو فصل، یا به عبارتی پیوستگی درونی دو حرکت نظری‌ای که ما مطرح کردیم، دارند. به‌ویژه بیده (۲۰۰۷، ۲۳۳-۲۳۵) که اهمیت فصل دوم را نادیده می‌گیرد، به نظر می‌رسد او گمان می‌کند که برساخت نظری شکل پولی در فصل یکم رخ می‌دهد. صورت‌بندی آرتور قابل‌درک می‌شود اگر توجه کنیم که دلالت ضمنی واژه‌ی «مبادله»، عمل آگاهانه‌ی سوژه‌هاست. اصطلاح «ساختار نظری مبادله» که ما مطرح کردیم شامل فعالیت سوژه‌ها نیست بلکه شامل ساختاری است که در پاسخ به پرسش «کالا چیست؟» شکل می‌گیرد، که آرتور (۲۰۰۴، ۳۸) نیز آن را مطرح می‌کند. اما ما معتقدیم که فصل دوم، یک حرکت **نظری** ضروری است تا بتواند به مثابه‌ی نتیجه‌گیری شرح فصل یکم عمل کند. در واقع اگر واکاوی شکل ارزش را در تطابق با دیالکتیک نوع هگلی در نظر بگیریم [۳۷]، هم بازنمایی شکل چهارم در ویراست اول و هم بازنمایی در فصل دوم بیانگر نقدی از دعاوی دیالکتیک هگلی هستند.

## ۴-۲- گریزی به محدودیت‌های دیالکتیک نوع هگلی

«خاستگاه‌های» ضرورت طرح دومین رشته‌ی نظری در **سرمایه** (نه فقط در **سرمایه** بلکه همان‌طور که در ادامه خواهیم دید در **گروندریسه** نیز)، را می‌توان در یک متن قدیمی‌تر مارکس یافت. مارکس در **نقد فلسفه‌ی حق هگل** فرایند برساخت مفهوم شاه توسط هگل را مورد ارزیابی قرار می‌دهد.

هگل در این‌جا شاه را به‌مثابه‌ی «شخصیتِ دولت، اطمینان‌خاطرش از وجود خویش» تعریف می‌کند ... به‌خودی‌خود روشن است که از آن‌جا که شخصیت و سوژگی [یا شخص‌بودن و سوژه‌بودن] فقط محمول‌های شخص و سوژه هستند، فقط در مقام شخص و سوژه وجود دارند؛ و البته شخص [در مقام موجودی] **واحد**. اما هگل باید جلوتر می‌رفت، زیرا **واحد** یک‌سره فقط در مقام **واحدهای بسیار** حقیقت دارد. محمول، ذات، سپهرهای موجودیت خود را نه هرگز در یک **واحد**، بلکه در **واحدهای بسیار** به‌تمامی احراز می‌کند. (مارکس، ۱۹۷۸، b، 227-228).

این نقد نشان می‌دهد که مارکس چگونه از هگل علیه خودِ هگل استفاده کرده است. زیرا از لحظه‌ای که هگل برساخت نظری شاه را به‌مثابه‌ی شکلی نهادی به انجام رساند، به این مسئله که «چه کسی شاه است؟» هم‌چون مسئله‌ای در حوزه‌ی بخت و اقبال پرداخته می‌شود، به عبارتی یک مسئله‌ی غیرنظری که به قلمرو احتمال تاریخی تعلق دارد. این نقد به طرز غیرمنتظره‌ای در **سرمایه**، در بند تبدیل شکل عام ارزش به شکل پولی نیز آشکار می‌شود. این نقد به وضوح هم در ویراست نخست آن‌جا که شکل چهارم وارد بحث می‌شود، و هم در ویراست‌های بعدی و نیز در ضمیمه که در آن هم‌چنان ردپایی از حضور نظری‌اش را می‌یابیم مشاهده می‌شود (مارکس، ۱۹۷۶، a، ۱۶۲؛ مارکس، ۱۹۸۳، ۴۳؛ مارکس، ۱۹۷۸، a، ۱۴۸). حضور نظری این نقد، در واقع نقدی است بر این ادعا که شکل هم‌ارز عام را، که قابل قیاس با شاه (به‌مثابه‌ی **تکین**) {در نقد هگل} است، با شکل پولی یکی می‌گیرد. این استدلال که نمونه‌ای است از کاربرد **تعلیق به محال** {*reductio ab absurdum*} [۳۸]، نشان می‌دهد که تکین‌های بسیاری (شکل‌های هم‌ارز عام) وجود دارند و هیچ‌گذار منطقی به شکل پولی رخ نمی‌دهد. نه فقط گذار، بلکه حتی دگرگونی مفهوم شکل عام ارزش به شکل پولی که مارکس آن را مسئله‌ای در حوزه‌ی تصادف تاریخی «محض» تلقی می‌کند، هم رخ نمی‌دهد. مارکس گذار به شکل پولی را به‌میانجی فصل دوم مطرح می‌کند که در آن نشان می‌دهد که گرایش‌هایی برای شکل دادن به «تصادف تاریخی» وجود دارد.

به بیان دقیق‌تر می‌توان گفت: الف) شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری عمل مبادله که در فصل دوم مطرح می‌شوند، اساساً توسط شکل‌هایی تعیین می‌شوند که مبادله از طریق آن‌ها سامان می‌یابد. آن‌ها پیش‌شرط‌های شکل‌های سازمان‌یابی سرمایه‌داری هستند. [۳۹] ب) با این حال، این شکل‌ها شکل‌هایی

قابل سازمان‌یابی تحت شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیستند. [۴۰] ج) این شکل‌ها با ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری (با توجه به استقرار شکل پولی) تغییر خواهند کرد. آن‌ها می‌توانند به شیوه‌ای که ضرورت ایجاد کند دگرگون شوند؛ این شکل‌ها پتانسیل دگردیسی را در خود دارند. [۴۱] د) عنصری لازم است که از این گرایش‌های سامان‌یابی ذاتی مبادله فراتر برود: «عادت اجتماعی»، ظهور شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، [۴۲] شکل پولی — همه‌ی این‌ها به‌عنوان نتیجه‌ی ازپیش‌تعیین‌شده‌ی سازمان‌یابی منطقی مبادله آشکار نمی‌شوند. به عبارت دیگر: تصادف تاریخی، به طور غیرمتعین، در خلاء، عمل نمی‌کند، بلکه تحت تاثیر گرایش‌های خاصی عمل می‌کند، اما همزمان این گرایش‌ها به چیزی نیازی دارند که آنان را فراتر ببرد تا بتوانند سرانجام به عناصر ساختار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری دگردیسه شوند. [۴۳]

### ۳- پول در گروندریسه

نقطه‌ی عزیمت متن **گروندریسه** با **سرمایه** متفاوت است. **گروندریسه** نه از کالا بلکه از نقد دیدگاه‌هایی درباره‌ی استقرار پول — کار آغاز می‌شود (هم‌چنین نک. روسدلسکی، ۱۹۷۷، ۹۷-۱۰۸؛ نلسون، ۱۹۹۹، ۴۵). این «آگاهی» از این‌که رساله‌ای در «نقد اقتصاد سیاسی» باید از کالا آغاز شود، نکته‌ای است که خیلی «دیرتر» در متن **گروندریسه** — تقریباً در پایان متن (مارکس، ۱۹۹۳، ۸۸۱-۸۸۲) — مطرح می‌شود.

می‌توانیم برساخت نظری پول در **گروندریسه** را از طریق تز زیر بیان کنیم:

**تز ۲:** در **گروندریسه**، همانند آنچه بعداً در سازمان‌مندی نظری **سرمایه** استفاده شد ما با دو رشته نظریه سر و کار داریم که به برساخت مفهومی پول به مثابه‌ی نوع خاصی کالا، برای مثال طلا، می‌پردازند. رشته‌ی اول را می‌توان رشته‌ی نظری «نمادسازی» نامید: طلا می‌تواند پول باشد، نه به این دلیل که برای تولید آن کار صرف شده است بلکه به این دلیل که طلا کیفیت‌های نماد ارزش را دارد، زیرا — به عبارتی — ارزش می‌تواند در ماده‌اش بازنموده شود، همان‌طور که می‌تواند در یک تکه کاغذ بازنموده شود. طلا بنا به دومین رشته نظریه نیز پول است زیرا «خودبرسازی» [۴۴] (یا در متن حاضر «خودبنیادگذاری» [۴۵]) ساختار مبادله، محصولی را به‌عنوان سمبل فرامی‌نهد، یعنی چیزی که نتیجه‌ی کار است و بنابراین مدعی عنوان ارزش است. [۴۶]

نگاه دقیق‌تری به شرح **گروندریسه** از این موضوع می‌اندازیم.

### ۱-۳- رشته نظریه اول

مخالفت با انگاره‌های برقرار کردن پول - کار در **گروندریسه** زمینه‌ای است که در آن مفهوم پول شکل می‌گیرد. به طور خلاصه و در حد نیاز پژوهش کنونی ما، استدلال اصلی برقراری پول - کار از نظریه‌ی ریکاردویی کار پایه‌ی ارزش نشأت می‌گیرد که ارزش را نسبتی از کار صرف‌شده می‌داند. با توجه به این که ارزش محصول بر اساس ساعات کار صرف‌شده برای تولید آن تعیین می‌شود، چرا قیمت یک محصول بر اساس پول نمادینی بیان نشود که ساعات کار را ثبت خواهد کرد؟ به نظر مارکس مکتب پرودن (گری) نماینده‌ی شناخته‌شده‌ی این دیدگاه بود.

پرسش اصلی مارکس در خوانش انتقادی استدلال‌های مدافع برقراری پول - کار این است: «آیا خود نظام بورژوایی مبادله، ابزار خاصی را برای مبادله ضروری نمی‌کند؟» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۲۷)، به یک دلیل نظری واضح: این باور که نوعی ابزار وجود دارد که می‌تواند مشکلات مرتبط با نظام بورژوایی تولید را حل کند این نکته را نادیده می‌گیرد که مشکلات یادشده را نمی‌توان به ابزار نسبت داد، بلکه این معضلات به خود نظام مربوط هستند.

در ابتدا مفهوم پول هم‌چون برساختی نظری به نظر می‌رسد: زیرا از آن جا که کالاها به مثابه‌ی ارزش هم‌ارز هستند، پس نتیجه می‌گیریم که هر کالا در رابطه‌ای کمی با همه‌ی کالاها دیگر قرار می‌گیرد و نه در رابطه‌ای کیفی. به بیان دیگر، مسئله‌ای که صراحتاً در متن مطرح می‌شود قیاس‌پذیری دو کالای متفاوت به‌عنوان کمیت‌های فیزیکی و ارزش‌های مصرفی است، موضوعی که با روش شیوه‌ی وجود کالا به مثابه‌ی ارزش حل می‌شود. «کالا به مثابه‌ی ارزش، برای همه‌ی کالاها دیگر، در نسبتی معین، هم‌ارز است. کالا به مثابه‌ی ارزش، یک هم‌ارز است... به مثابه‌ی ارزش، پول است» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۱). بنابراین کالا برای این که مبادله شود، باید در شیوه‌ی وجود متفاوتی از شیوه‌ی «فیزیکی» وجودش نمایان شود.

پس لازم است که کالاها شیوه‌ی وجود متفاوتی داشته باشند، یعنی به عبارتی در تجربه‌ی متفاوتی از آن چه به‌عنوان مقادیر فیزیکی یا ابژه‌های مفید به نظر می‌رسند، پدیدار شوند. یک محصول نمی‌تواند مضاعف شود و هم‌زمان هم ناهم‌سان (ارزش مصرفی خاص) به نظر برسد و هم هم‌ارز (ارزش). این وجود دوم باید روابط ارزشی محصولات - رابطه‌ی اجتماعی برابری محصولات [۴۷] - را «به صورت نمادین نشان دهد» و عنصری با اعتبار عام باشد، نقشی که یک تکه کاغذ هم می‌تواند ایفا کند (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۱). به بیان دیگر: ساختار مبادله‌ی کالاها به یک عنصر اضافی نیاز دارد، «نماد ارزش» که به‌عنوان شکلی عمل می‌کند که در آن کالاها هنگامی که به مثابه‌ی ارزش با هم برابر نهاده می‌شوند «به اجزای خود تجزیه می‌شوند» [۴۸]

۱-۱-۳- ارتباط اولین رشته نظریه با سرمایه. این برساخت نظری مشابه برساخت نظری متناظرش در سرمایه است. اما تفاوت‌های مشخصی هم وجود دارد. در سرمایه تجلی ارزشی بسیط  $x_A = y_B$ ، ابتدایی و خودانگیخته است، به گونه‌ای که B در معنایی ضرورتاً ابتدایی در مقام «پول» وضع می‌شود، اما در گروندریسه این تجلی ابتدایی، رابطه‌ی A و B با زمان کار است: زمان کار  $x_A = y_B = \frac{1}{k}$  (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۳). بنابراین در رابطه‌ی  $x_A = y_B$  یک عنصر مفهومی سومی وجود دارد که به مثابه‌ی یک نماد در ماده‌ی خاصی شیئیت پیدا می‌کند. مفهومی که در سرمایه به مثابه‌ی فرایند عینی یک تجلی ابتدایی پدیدار می‌شود در گروندریسه به صورت یک تضاعف خود را نشان می‌دهد. ما در «ذهن» مان یک برساخت عینی از ارزش داریم، به مثابه‌ی رابطه‌ای که مبتنی بر زمان کار است و در مبادله فعال می‌شود، به مثابه‌ی کالاهایی که وارد گردش می‌شود و ارزش‌شان باید در شکل یک «چیز» بازنموده شود. [۴۹] به بیان دیگر، می‌توان برساخت مفهومی پول به مثابه‌ی نمادی از ارزش در گروندریسه را به صورت فعالیت تخیل «جمعی-خلاق» درک کرد که ماده‌ای کمابیش حاضر و آماده در قالبی دیسه‌نما را بازنمایی می‌کند. [۵۰]

برای بررسی جنبه‌ی دیگر در گروندریسه انتزاع ارزش مصرفی کالا بر خود کالا اجرا می‌شود (استدلال این است که کالا به مثابه‌ی ارزش وجودی دوگانه دارد و باید مضاعف شود). حاصل این انتزاع، یعنی ارزش، که به لحاظ کیفی از پیکر کالا متفاوت است، باید به‌عنوان شرط فرایند مبادله پیکر دیگری را اختیار کند. برعکس، در سرمایه ما از ابتدا رابطه‌ی را میان دو پیکر - محصول  $x_A = y_B$  در اختیار داریم و ارزش A که در B بیان می‌شود، ارزش مصرفی B، مانند امکانی بالقوه برای تجلی ارزش B، انتزاع نمی‌شود بلکه در عمل «لغو می‌شود» زیرا B صرفاً به مثابه‌ی تجلی ارزشی (تجلی ارزشی A) عمل می‌کند. پول در سرمایه در حکم بازنمود زمان کار مشترک دو کالا، یا بازنمود ارزش یک کالا از لحاظ مفهومی برساخته نمی‌شود، بلکه نتیجه‌ی رابطه میان دو «چیز» است؛ یعنی، منحصرأ از طریق فرایند مبادله و بنا به شرایط امکان‌پذیری آن در نظر گرفته می‌شود.

## ۲-۳- رشته‌ی نظریه‌ی دوم

رشته‌ی نظریه‌ی دوم به این مسئله می‌پردازد که چطور نمادگرایی سازمان می‌یابد. ما در این ارتباط به بررسی این موضوع می‌پردازیم که چگونه رابطه و برساخت اجتماعی ارزش کالا، به مثابه‌ی «نماد» وجودی محسوس می‌یابد. یعنی چگونه مفهوم پول به مثابه‌ی «ارزش مبادله‌ای کالا، به‌عنوان شکل منفک وجود ملازم با خود کالا» سازمان می‌یابد (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۲).



با موضوع اول شروع می‌کنیم. به لحاظ تاریخی و در زمان مارکس، طلا نقش پول را ایفا می‌کرد. پرسش پیش روی مارکس این بود: «نماد ارزش چگونه از طریق کالای طلا بازنموده می‌شود؟» به عبارت دیگر، چرا پول که می‌تواند صرفاً یک کاغذ باشد، شکل طلا را به خود می‌گیرد؟ [۵۱]

مارکس راه‌حل را در پیش‌شرط‌های تاریخی و در تاریخت شکل مبادله می‌یابد. این امر هم‌زمان شرایطی را در اختیارمان می‌گذارد که نماد ارزش تحت آن اعتبار و بازشناسی عام پیدا می‌کند. [۵۲]

کالاها در مبادله، در وهله‌ی نخست، با کالاهای دیگر مبادله می‌شوند. این به آن معناست که کالای مشخصی به‌عنوان میانجی مورد استفاده قرار می‌گیرد تا مبادله بتواند رخ دهد. این کالا در همه‌ی زمان‌ها و همه مکان‌ها به طور عام به‌عنوان میانجی مورد استفاده قرار نگرفته است. شبکه‌های مبادله در زمان‌ها و مکان‌های مشخصی تثبیت می‌شوند و از کالای مشخصی به‌عنوان میانجی استفاده می‌کنند. این روند ساختار خاصی از مبادله را که سرشت‌نشان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باشد موجب نمی‌شود. هم‌چنین این امر به معنای این نیست که محصولی که به‌عنوان میانجی به کار می‌رود، از همان آغاز پول را برمی‌سازد. [۵۳] اما این معنا را می‌دهد که برای آن که سرمایه‌داری شکل مسلط تولید شود، باید شکل‌های سرمایه‌دارانه‌ی تولید وجود داشته باشند و در میان شکل‌های معتبر و ازپیش‌موجود مبادله، واجد اهمیت. اعمال سرمایه‌دارانه آن را به شکلی تبدیل می‌کند که بازتولید گسترده‌ی آن‌ها را امکان‌پذیر می‌سازد.

ماده‌ای که ارزش از طریق آن بازنمایی می‌شود، نمی‌تواند بیرون از ساختار مبادله، توسط نیرویی ورای فرایند تولید و گردش وضع شود. این گردش است که این ماده را به مثابه‌ی عنصری مناسب برای ایفای این وظیفه وضع می‌کند. [۵۴] مبادله شامل مبادله‌ی محصولات است. این به آن معناست که محصول مشخصی برای ایفای نقش بیان نماد ارزش «اختصاص می‌یابد». «کالایی مشخص» برای این منظور اختصاص می‌یابد زیرا به مثابه‌ی یک کالا عنصری ذاتی در مبادله است. از سوی دیگر، یک تکه کاغذ، حضور قدرتی ورای مبادله کسب می‌کند که آن را به کالای عام، یک شکل اجتماعاً معتبر ارزش، تبدیل می‌کند. [۵۵]

با این حال زمانی که یک کالا، برای مثال طلا، نقش بازنمود ارزش کالاها را کسب می‌کند، یعنی به عبارتی نماد ارزش را دربرمی‌گیرد، کیفیاتی که از پول انتظار داریم برآورده می‌شود.

اما این برساخت نظری ایجاب نمی‌کند که شکل طلا شکل استاندارد یا سرشت‌نمای پول برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. این صرفاً عنصری است که از رهگذر سرمایه‌داری ایجاد می‌شود. عنصر ساختاری و در تاریخت خود غیرقابل‌تغییر این است که ساختار مبادله مستلزم وجود پیکریافته‌ی نماد ارزش است.

شکلی که این عنصر به خود می‌گیرد جای بحث و بررسی دارد. از واکاو‌ها و گفته‌های مارکس (۱۹۹۳، ۱۲۳) روشن است که نماد ارزش می‌تواند شکل‌های متفاوتی به خود بگیرد.

دومین رشته‌ی نظریه، یعنی فرایند سازمان‌یابی نمادسازی ارزش، یک فرایند اجتماعی عینی است. خود ارزش، مانند سرشت اجتماعی عام کار، نوعاً یک امر مفهومی است، اما این به معنای فقدان عینیت و مادیت متناظر با آن نیست. [۵۶] کالاها، مناسبات اجتماعی را «بازتاب» می‌دهند؛ «با این همه انتزاع، یا ایده، چیزی نیست جز تجلی نظری مناسبات مادی‌ای که بر افراد مسلط می‌شود» (۱۹۹۳، ۱۶۴) و شیئیت پیدا می‌کند؛ «شیئیت‌یافتگی سرشت عام و اجتماعی کار (و بنابراین زمان کار گنجیده در ارزش مبادله‌ای) است که محصول کار را به ارزش مبادله‌ای تبدیل می‌کند» (۱۹۹۳، ۱۶۸).

### ۳-۳- گریزی به متن «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» [۵۷]

در **پیرامون** ... طرح متفاوتی ارائه می‌شود که بر ساخت نظری پول را در برمی‌گیرد: «پول نماد (Symbol) نیست، درست همان‌طور که وجود ارزش مصرفی در شکل کالا، نماد (Symbol) نیست» (مارکس، ۱۹۸۱، ۴۹).

نقطه‌ی عزیمت در **پیرامون** ... کالا است. پول از مبادله پدید می‌آید، بدون آن که تکامل «شکل‌های ارزش» از این مبادله متمایز شود (مارکس، ۱۹۸۱، ۴۹-۴۱؛ هم‌چنین نک. آرتور، ۲۰۰۴، ۳۸). از طریق رابطه‌ی مبادله‌ای و فعالیت صاحبان کالاها، یک هم‌ارز عام به‌وجود می‌آید که معضل شکل اجتماعی را در بستر مبادله «حل می‌کند». اما {در **پیرامون** ...} تمایز کافی میان شکل پولی و شکل عام ارزش ترسیم نمی‌شود (مارکس، ۱۹۸۱، ۴۸).

دو رشته‌ی نظریه، شرح نظری بازنمایی ارزش در پول و شرح مبادله که هم در **گروندریسه** و هم در **سرمایه** با آن روبه‌رویم، در این‌جا در هم ادغام شده و به یک رشته نظریه‌ی واحد تبدیل می‌شود. در **پیرامون** ... برای توجیه نظری این ادغام این‌گونه آمده است «... و بنابراین فرایند مبادله هم‌زمان فرایند شکل‌گیری پول نیز هست» (مارکس، ۱۹۸۱، ۵۲).

در **پیرامون** ...، «ایده‌آلیسم» موجود در شرح **گروندریسه** [۵۸] به وضوح اصلاح شده و بر ساخت مفهومی پول به یک حرکت نظری مبتنی بر فرایندی عینی تقلیل یافته است. بنابراین درست همانند **سرمایه**، مبادله، رابطه‌ی ارزشی  $xA = yB$ ، میدان عمل تجلی ارزش است و جایی است که شکل‌های کالایی و پولی سازمان می‌یابد. [۵۹]

اما ادغام این دو رشته نظریه تمایز مکفی میان شکل عام ارزش و شکل پولی را قائل نمی‌شود و حتی روشن نمی‌سازد که شکل ارزش شکلی متناظر با مفهوم ارزش است. صرف نظر از این نکته، این ادغام، تمایزگذاری میان شرایط امکان و شرایط وجود ارزش را به‌عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی که در بخش ۲ به بحث گذاشتیم با مانع روبه‌رو می‌کند. مارکس در **سرمایه**، و نیز در **گروندریسه**، درهم‌تنیدگی **دو** رشته‌ی نظری برای بر ساخت شکل پولی را می‌پذیرد، اما میدان واکاوی رابطه‌ی تجلی ارزشی  $x_A = y_B$  است. استدلال‌های **پیرامون ...** اینک به‌عنوان پیش فرضی نظری عمل می‌کند.

#### ۴- تفاوت‌های میان **گروندریسه** و **سرمایه**

در بخش‌های پیشین نشان دادیم که بر ساخت نظری پول، هم در **گروندریسه** و هم در **سرمایه**، از طریق تشریح دو رشته نظریه‌ی جداگانه ممکن می‌شود: یک رشته که از کندوکاو مناسبات اجتماعی مبتنی بر مبادله‌ی سرمایه‌دارانه به وجود می‌آید، و رشته‌ی دیگر که می‌کوشد بر مبنای حرکت نظری نخست، شرایطی را ترسیم کند که تحت آن پول سازمان می‌یابد.

هم‌چنین نشان دادیم که در **گروندریسه** پول به لحاظ نظری به مثابه‌ی یک نماد بر ساخته می‌شود، و سپس فرایند مبادله مسئولیت سازمان‌یابی این باز نمود را در یک کالا برعهده می‌گیرد. به رغم آن که نمی‌توانیم مبادله را بدون پول تصور کنیم، استدلالی که مارکس با پافشاری زیاد آن را در **گروندریسه** به کار می‌گیرد، این است که فرایند توضیح پول به دو بخش جداگانه تقسیم می‌شود. ما می‌توانیم پول را از طریق انتزاع از یک کالا درک کنیم، سپس به بررسی این مسئله می‌پردازیم که چگونه این پول در یک پیکر مادیت می‌یابد. برعکس، بر ساخت نظری پول در **سرمایه**، مستلزم به‌کارگیری هر دو رشته نظریه است، که (دست کم به سه طریق) ضرورت وجود پول در پیکر یک کالای مشخص را در رشته‌ی نظریه اول تضمین می‌کند، نخست، با در نظر گرفتن پیش فرض منطقی ضرورت قیاس‌پذیری دو کالا؛ [۶۰] دوم با روش رابطه‌ی ارزشی  $x_A = y_B$ ؛ و سوم از طریق این نکته که دگرگونی شکل تام به شکل عام ارزش ضرورتاً به یک «کالا» به‌عنوان هم‌ارز عام منجر می‌شود.

در این فرایند، می‌توان یک تفاوت کلیدی در خصوص دومین رشته‌ی نظریه را در این دو متن تشخیص داد. [۶۱] در **گروندریسه** برخلاف **سرمایه**، تلاش می‌شود که «کالا» به پیکر پول وارد شود. در **سرمایه** نیازی به این کار نیست. کاملاً روشن است که **سرمایه** (و **پیرامون ...**) این معضل را حل کرده است. اگر پول {صرفاً} به مثابه‌ی نماد ارزش بر ساخته شود، راه برای این دیدگاه هموار می‌شود که پول را می‌توان از طریق سوژه‌ای جمعی، با نمادها، نه الزاماً بر گه‌کوپن‌های زمان کار، جای‌گزین کرد. بنابراین در تحلیل نهایی ممکن است ما را به این نتیجه برساند که نه شیوه‌ی تولید، بلکه شکل‌های

سیاسی، تعیین کننده هستند. از این روست که بر ساخت مفهومی پول باید از جامعه‌ای از صاحبان کالا که با هم مبادله می‌کنند آغاز شود تا به نمود ارزش در یک «کالا» دست یافت.

\* این مقاله ترجمه‌ای است از:

*The Notion of Money from the Grundrisse to Capital*, by Spyros Lapatsioras and John Milios. *Science & Society*, Vol. 76, No. 4, October 2012, 521–545.

\* درباره‌ی نویسندگان:

اسپایروس لاپاتسیوراس – دپارتمان اقتصاد دانشگاه کرت، یونان.

[spirosla@gmail.com](mailto:spirosla@gmail.com)

جان میلیوس – دپارتمان علوم انسانی، علوم اجتماعی و حقوق، دانشگاه فنی ملی آتن، یونان.

[john.milios@gmail.com](mailto:john.milios@gmail.com)

### یادداشت‌ها:

- ما نویسندگان این مقاله از ویراستار و چهار کارشناس ناشناس نشریه *علم و جامعه* (*Science & Society*) برای نظرات مفیدشان سپاسگزاریم که در بهبود کیفیت این مقاله به ما کمک کردند.
- [۱]. این مقاله به واکاوی تغییرات مفهومی ویراست‌های متوالی *سرمایه* پرداخته است. منبع ما برای نقل قول‌ها مجلد یکم *سرمایه* (ترجمه‌ی انگلیسی، مارکس، ۱۹۷۵) است اما در مواردی هم به منبع مارکس ۲۰۰۲ (متن دو زبانه با حاشیه‌نویسی هانس اربار) ارجاع می‌دهیم. برای *گروندریسه* هم منبع ما مارکس ۱۹۹۳ است، هم‌چنین مارکس b۱۹۷۶، b۱۹۸۱ و بررسی‌های آرتور ۲۰۰۶ در ترجمه‌ی مارکس ۱۹۹۳ را هم در نظر گرفته‌ایم. برای *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹) (از این پس «*پیرامون*...») ما از مارکس a۱۹۸۱ استفاده کرده‌ایم و به مارکس ۱۹۷۱ هم مراجعه کرده‌ایم. [به فهرست منابع در انتهای مقاله رجوع کنید-م.]
- [۲]. فرمول‌بندی‌های مربوطه در صفحات ۱۴۳-ff۴ آمده‌اند. این فرمول‌بندی‌ها نقطه‌ی عزیمت تحلیل روسدلسکی (۱۹۷۷) هستند، به‌ویژه در فصل‌های ۴-۵ (نک. برای مثال به صفحه‌های ۱۱۳-۱۱۴). روسدلسکی معتقد است که مارکس یک نظریه نمادین از پول ارائه کرده است. اخیراً نلسون نقدی بر تفسیر روسدلسکی مطرح کرده است (۱۹۹۹، ۷۴-۷۸). ما در مقاله‌ی حاضر تفسیر دیگری را متفاوت با هر دوی این‌ها مطرح می‌کنیم.
- [۳]. در ترجمه اصطلاح «Zeichen» ما از ترجمه‌های موجود پیروی کرده‌ایم. هرچند «Zeichen» را باید با نماد «symbol» متفاوت دانست. ما نمی‌توانیم در این‌جا به این موضوع بپردازیم (ضرورت تمایز قائل شدن بین این دو در یادداشت ۴۳ نشان داده شده است) و این تمایز نتیجه‌گیری‌های اصلی ما را تحت شعاع قرار نمی‌دهد.
- [۴]. متالیسم (Metallism)، (یا نظریه‌ی فلزبنیان پول) بر این باور است که پول به این دلیل به‌وجود آمد تا محدودیت‌های نظام مبادله‌ی تهاتری را برطرف کند. به همین دلیل فلزهای گران‌بها، برای نمونه طلا و نقره که دارای ارزش ذاتی و طبیعی هستند به صورت واحد پول درآمدند. ارزش واحد پول ملی در نتیجه به مقدار خلوص فلزهای گران‌بها بستگی دارد، حتی زمانی که پول‌های کاغذی هم رایج شد و جای سکه‌های طلا و نقره را در این مبادلات گرفت، برای چندین دهه، ارزش پول کاغذی به میزان طلا و نقره‌ای که ذخیره شده بود وابسته بود (به اصطلاح استاندارد طلا). این

دیدگاه در برابر دیدگاه چارتالیستی به پول (Chartalism) قرار دارد که برعکس معتقد است در واقع دولت تصمیم می‌گیرد که چه چیزی می‌تواند به صورت پول درآید. براساس این دیدگاه پول در واقع مخلوق نظام حقوقی است و پول نه به صورت طبیعی بلکه به خاطر قوانین دولتی به وجود آمده است. (نظریه‌ی مدرن پولی: دست‌آوردها و مخاطرات احتمالی، احمد سیف، نقد اقتصاد سیاسی، ۲۰۱۹). - م.

[۵]. مشتقات مالی (financial derivatives) بر یک دارایی اصلی مانند اوراق بهادار انتشار یافته استوارند و ارزش‌گذاری می‌شوند، و ابزارهایی مؤثر جهت کاهش ریسک به حساب می‌آیند. در واقع مشتقات در مالیه به قرارداد یا اوراقی گفته می‌شود که ارزش آن‌ها وابسته به ارزش اوراق بهادار، کالا، شمش یا ارز اصلی است و هیچ‌گونه ارزش مستقلی ندارند. از جمله معمول‌ترین این مشتقات می‌توان به سواپ‌ها (Swaps)، پیمان آینده (Futures Contract) و اختیار معامله (Options) و نیز قرارداد آینده (Forward contract) اشاره کرد که به‌طور معمول در بورس‌های معتبر جهان داد و ستد می‌شوند - م.

[۶]. تفسیر غالب از نظریه‌ی پول مارکس، آن‌گونه که در بخش نخست سرمایه ارائه شده، این است که این نظریه یک نظریه کالایی از پول است - به‌ویژه نک. شامپیتر (۱۹۹۴، ۶۹۹-۷۰۱). اما در سال‌های اخیر جریانی، در وهله‌ی اول میان مارکسیست‌ها، پدیدار شده است که این تفسیر را رد می‌کند. خوانندگان می‌توانند برای آشنایی با دیدگاه‌های متفاوت درباره‌ی نظریه‌ی پول مارکس به موزلی ۲۰۰۵ رجوع کنند.

[۷]. مارکس، ۱۹۹۱، ۵۱۵-۵۱۶؛ مارکس، ۱۹۷۴، ۴۵۸، ۴۶۳-۴۶۴، ۴۶۶-۴۶۷، ۴۸۳؛ مارکس ۱۹۹۳، ۴۴۷-۴۵۰، ۶۳۷-۶۳۸، ۸۷۹؛ هم‌چنین نک. میلیوس، Dimoulis and Economakis، (۲۰۰۲، فصل ۳).

[۸]. هم‌چنین بنا به اقتضای بحث، فقط به اختصار، به پیرامون نقد اقتصاد سیاسی نیز اشاره خواهیم کرد.

[۹]. برای جزییات بیش‌تر نک. آلتوسر، ۱۹۶۹، ۲۴۲-۲۴۷.

## [10]. Concrete

[۱۱]. توجه خوانندگان را به این نکته جلب می‌کنیم که از این پس وقتی به «برساخت نظری شکل پول» اشاره می‌کنیم با تولید در شکل کالایی هم‌ریشه است (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۵۴، ۱۸۱، ۱۶۰، ۱۸۷)

[۱۲]. تمرکز بر این تفاوت‌ها پیامدهای روشنی برای مقاله‌ی ما از نظر جامعیت بازنمایی مفهوم پول دارد.

[۱۳]. ما خیلی ساده به وضعیتی اشاره می‌کنیم که در آن این امکان به وجود خواهد آمد که مقتضیات متناقض تقسیم کار اجتماعی سرمایه‌دارانه شکلی غیرمتناقض پیدا کند. «از آن‌جا که تولیدکنندگان فقط به واسطه‌ی مبادلات محصولات کار خویش با یک‌دیگر تماس اجتماعی برقرار می‌کنند، خصلت اجتماعی ویژه‌ی کارهای خصوصی {مفرد} آن‌ها نیز تنها در چارچوب این مبادله پدیدار می‌شود» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۶۵).

[۱۴]. «آن‌چه هنگام مبادله در وهله‌ی نخست عملاً مورد توجه تولیدکنندگان است، این پرسش است که چه مقدار از محصول دیگری را به ازای محصول خود به دست می‌آورند» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۶۷).

[۱۵]. می‌گوییم به طور موقت، زیرا برای ارائه‌ی تعاریف نهایی نخست باید تعریفی از سرمایه ارائه شود: در طرح و تفسیر مارکسیستی، تعریف پول به‌مثابه‌ی «سرمایه‌ی بالقوه» نمی‌تواند در این نقطه مطرح شود. (نک. مارکس، ۱۹۹۱، ۴۴۷).

[۱۶]. مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۹۹. بیده اشاره می‌کند که «کالا در واقع وحدت ارزش و ارزش مصرفی است، اما این وحدت در یک کالای منفرد، کامل نیست، بلکه رابطه‌ی میان کالاها را بیان می‌کند» (۲۰۰۷، ۲۵۶) و این امر بی‌ارتباط با منطق تولید کالایی نیست (۲۰۰۷، ۲۵۵-۲۵۶-۲۵۷). اما این بند نشان می‌دهد که این وحدت به هر کالای واحد وابسته است که ترکیب آن به‌میانجی پول انجام می‌شود

[۱۷]. آرتور (۲۰۰۴) به طریقی مشابه شکل قیمت را در درون برساخت نظری پول می‌گنجاند.

[۱۸]. همان‌طور که ایتو و لاپاویتساس (۱۹۹۹، ۴۰) به درستی اشاره می‌کنند: «یعنی، کاری که پول انجام می‌دهد از آن چیزی که هست ناشی می‌شود.»

[۱۹]. ما میان ارزش، مقدار ارزش و ارزش مبادله‌ای تمایز قائل می‌شویم. ارزش به مثابه‌ی یک مفهوم توسط ماده، شکل و مقدار تعریف می‌شود. ارزش مبادله‌ای یک مفهوم اشتقاقی است. هم‌چنین نک. روبین (۱۹۷۲، ۱۰۹-۱۱۵).

[۲۰]. «بنابراین شکل بسیط کالایی، نطفه‌ی شکل پولی است» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۶۳). هم‌چنین در نخستین ویرایش **سرمایه**: شکل بسیط ارزش «به عبارتی شکل سلولی یا، به بیان هگلی، پول «در خود» است (مارکس، ۱۹۸۶، پانویس ۱۶؛ رجوع کنید به توضیحی در همان، ۴۲). در پیوست ویرایش اول (مارکس، ۱۹۷۸، ۱۴۴، ۱۵۰) یک تصدیق صریح در خصوص شباهت ساختاری میان شکل پولی و شکل بسیط ارزش وجود دارد. ما در متن «کالا» و «پول» را در گیومه قرار داده‌ایم تا نشان دهیم که این دو به لحاظ نظری شکل‌های هم‌ارز نهایی نیستند. با این وجود آن‌ها شکلی‌هایی هستند که خصوصیات اساسی‌شان را بیان می‌کنند. این عبارات از این جهت جالب توجه هستند که روند بدیہی و واضحی را برجسته می‌کند که در **سرمایه** در مقایسه با **گروندریسه** دنبال شده است، بدون آن‌که نیازی به توضیح مفصل و کامل شکل پولی باشد.

[۲۱]. مارکس، ۱۹۷۶، ۱۹۹. ما ترجیح می‌دهیم برای ترجمه‌ی اصطلاح «Wertmateriatu» به جای «مادیت‌یابی ارزش» از معادل «مادیت ارزشی» استفاده کنیم.

[۲۲]. در این‌جا برای ایجاز بیشتر، هنگام تجزیه و تحلیل به وضوح {از روی برخی مراحل استدلال} پریده‌ایم. اما با توجه به این پاراگراف که «کالاها نخست ... به فرایند مبادله وارد می‌شوند»، یادداشت شماره‌ی ۲۱، و این حقیقت که از لحظه‌ای که شکل قیمت ایجاد می‌شود، «شکل ارزش نسبی عام، همان شکل ارزش نسبی اولیه را به خود می‌گیرد» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۸۹) می‌توانیم به سادگی این پیوند ضروری را برقرار کنیم که اگر  $B$  را  $M$  - یعنی به عبارتی همان پول - در نظر بگیریم بدون پیش‌داوری می‌توان به همین نتیجه‌گیری‌ای رسید که ما در خوانش خود نتیجه گرفته‌ایم.

[۲۳]. برای این‌که متوجه شوید چرا به جای استفاده از واژه‌ی معمول «بازنمایی‌کننده» (representing) واژه‌ی بیان‌کننده (presenting) را ترجیح داده‌ایم، به آرتور، ۲۰۰۵، ۲۰۱۷ رجوع کنید.

[۲۴]. همان‌طور که ایتو و لاپاویتساس (۱۹۹۹، ۳۳-۳۹) تصدیق می‌کنند، پول فقط نقش هم‌ارز عام را برعهده ندارد. رجوع کنید به لاپاویتساس، ۲۰۰۵.

[۲۵]. به نظر ما نظریه‌ی مارکس نشان می‌دهد که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیازی به کالاپول ندارد (میلوس و همکاران، ۲۰۰۲، فصل‌های ۲ و ۳). با این وجود تجزیه و تحلیل شکل ارزش در نخستین فصل سرمایه تبدیل کالا به پول را ضروری می‌داند. هم‌چنین نک. آرتور، ۲۰۰۴، ۶۲، پانویس ۴۴.

[۲۶]. برای توضیحات بیشتر نک. آرتور، ۲۰۰۴.

[۲۷]. دگرگونی شکل تام ارزش به شکل عام ارزش، اعتبار و استحکام بر ساخت مارکسیستی مفهوم پول را با چالش‌هایی روبه‌رو ساخته است. برای نمونه کارتلیه (۱۹۹۱، ۲۵۶) به این نکته اشاره می‌کند که «دگرگونی شکل گسترده (تام) ارزش فقط به تولید خود شکل گسترده می‌انجامد نه چیز دیگری»، و بنابراین ما گذار به شکل هم‌ارز عام را شاهد نخواهیم بود و در نتیجه پول صرفاً یک ادعای از پیش مسلم پنداشته شده خواهد بود. البته نتیجه‌گیری او فقط در صورتی درست است که خصلت قطبی‌شده‌ی بیان ارزش را نادیده بگیریم. نک. آرتور، ۲۰۰۴، ۳۷، ۴۵، و رابلز-بائز، ۱۹۹۷.



[۲۸]. «بنابراین اگر هر کالا شکل طبیعی خود را در برابر همه‌ی کالاهای دیگر به‌عنوان شکل هم‌ارز عام قرار دهد، همه‌ی کالاها همه‌ی شکل‌های دیگر را از شکل هم‌ارز عام مستثنی می‌کنند، و بنابراین خودشان را از بیان اجتماعاً معتبر مقدار ارزش‌شان مستثنی می‌کنند.» (مارکس، ۱۹۸۳، ۴۳).

[۲۹]. مارکس، ۱۹۷۶، ۱۶۲؛ مارکس، ۱۹۸۳، ۴۳؛ مارکس، ۱۹۷۸، ۱۴۸.

[۳۰]. مارکس از واژه‌ی «انتخاب کردن» (choose) که آرتور (۲۰۰۴، ۵۵-۵۶) به کار می‌برد استفاده نکرده است. بلکه مارکس واژه‌ی «مستثنی کردن» (exclude) را به کار برده است (مارکس، ۱۹۷۸، ۱۵۰-۱۴۸؛ و مارکس، ۱۹۷۶، ۱۶۲).

[۳۱]. «قانون‌های طبیعی کالا، خود را در غریزه‌ی طبیعی صاحبان کالاها جلوه‌گر می‌کند» (مارکس، ۱۹۷۶، ۱۸۰) در فصل نخست، شاهد شکل‌های ایدئولوژیک خودانگیخته‌ای هستیم که توسط افراد به‌عنوان سوژه‌های مبادله شکل می‌گیرد. برای آشنایی با این موضوع نک. میلوس و همکاران (۲۰۰۲، فصل ۴)؛ کنافو، ۲۰۰۲. ما برای اهداف کنونی این مقاله به این نکته توجه کرده‌ایم که مارکس در زیربخش چهارم فصل نخست («بت‌وارگی کالا و راز آن») نشان می‌دهد که افراد نمی‌توانند به طور خودانگیخته به مثابه‌ی حامل‌های شکل‌های اقتصادی پیش‌تر تکامل یافته، یعنی به عبارتی در هماهنگی با شرایطی که شکل کالایی C-M و شکل پولی M-C را می‌سازد، عمل کنند. صورت‌بندی دیگر برای این موضوع چنین است: «اصل فرایند کل تولید کالایی، قانون ارزش، موضوع تجربه‌ای بلاواسطه برای تولیدکننده نیست. تولیدکننده هیچ نیازی در عمل خویش به آن ندارد، عملی که در کنترل شاخص‌های دیگری، یعنی قیمت‌های بازار، است که به او نشان می‌دهد چه مسیری را باید دنبال کند. به همین دلیل، مناسبات کالایی برای او تنها از طریق مقولات مبادله پدیدار می‌شود» (بیده، ۲۰۰۷، ۲۷۱).

[۳۲]. بنا به گفته‌ی مارکس، واکاوی شکل ارزش «نشان می‌دهد که شکل ارزش از مفهوم ارزش نشأت می‌گیرد» (مارکس، ۱۹۸۳، ۴۳)؛ به همین ترتیب در مارکس، ۱۹۷۶، ۱۵۲. آرتور نشان می‌دهد که مارکس در فصل اول **سرمایه** «پول را به مثابه‌ی شکلی که برای تشکیل ارزش به شکل عینی ضروری است استخراج کرده است.» (۲۰۰۷، ۳۷).

[۳۳]. کارتلیه معتقد است که در روند استدلال مارکس ضعفی وجود دارد، یعنی عدم امکان ایجاد پول به‌عنوان پیامدی منطقی: «پول به‌عنوان پیامد منطقی تعمیم شکل نسبی ارزش اثبات نمی‌شود» (۱۹۹۱، ۳۶۸). اما به نظر ما مارکس اصلاً قصد نداشته است که پول را صرفاً به‌عنوان یک پیامد منطقی خلق کند.

[۱]. به طور مشخص این صورت‌بندی در آثار زیر هم آمده است: مارکس، ۱۹۷۶، ۷۱۶؛ ۱۹۹۱، ۹۵۷-۹۵۸، ۱۹۹۳، ۲۵۶، ۳۲۰-۳۱۹، ۴۶۰-۴۵۹.

[۳۴]. در این فصل ما هیچ تبیین تاریخی جامعی از روشی که در آن مناسبات مبادله‌ی سرمایه‌داری بنا نهاده می‌شود نمی‌بینیم، هم‌چنین در نتیجه توضیحی از روش تعریف «عمل اجتماعی» و چگونگی عملکرد آن وجود ندارد. نک/ به بخش ۴.۲ ff.

[۳۵]. لاپاویستاس می‌نویسد: «اگر پول وجود نداشت، تضادهای میان ارزش مصرفی و ارزش در واقع رفع می‌شد، اما مسئله بر سر نشان دادن این نکته است که این تضادها پدید آمدن پول را به لحاظ منطقی موجب می‌شوند» (لاپاویستاس، ۲۰۰۵، ۵۵۵). او هم‌چنین معتقد است که ظهور پول می‌تواند یک فرایند تحلیلی باشد، یک «شدن» که از نخستین مرحله‌ی شکل ارزش به سه مرحله‌ی دیگر انکشاف می‌یابد. اما گذار از این شکل‌های ارزش به شکل‌هایی مناسب مبادله‌ی پایاپای و شکل‌هایی روندگونه، ظهور پول را توضیح نمی‌دهد. هم‌چنین بر این اساس نمی‌توان نشان داد که چرا یک کالای خاص {از میان دیگر کالاها به‌عنوان پول} انتخاب می‌شود، جز این که همانند مارکس به عرف اجتماعی

{به‌عنوان مبنای این انتخاب} متوسل شویم. به علاوه همان‌طور که برایان و رافرتی (۲۰۰۶b) به درستی اشاره می‌کنند بدون ارجاع به مناسبات تولید سرمایه‌داری نمی‌توان پول را، به مثابه‌ی پول سرمایه‌داری، توضیح داد.

[۳۶]. افرادی چون آرتور ۲۰۰۲، و آلبریتون و سیمولیدیس ۲۰۰۳ مدافع این تر هستند. برای رویکردی انتقادی در این باره نک به بیده ۲۰۰۷ (فصل‌های ۷ و ۹) و ساد فیلو ۲۰۰۲ (۱۵-۲۰).

[۳۷]. «تعلیق به محال» (reductio ad absurdum). به معنای «کاستن تا حد پوچی» در منطق تلاشی است برای نشان دادن این‌که یک گزاره در نهایت خود نتایجی ناممکن، غیرعملی، یا بی‌معنا را در پی دارد و از این رو نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. یعنی کاری را منوط و مشروط به امری کنند که تحقق آن امر محال است؛ به بیان دیگر، تعلیق به محال به معنای کاستن ارزش یک احتمال و ادعا تا حد صفر و پوچی است - م.

[۳۸]. استفاده از شکل ارزش برای توصیف شکل‌های پیش‌سرمایه‌دارانه‌ی مبادله نشان‌دهنده‌ی همین نکته است.

[۳۹]. به طور مشخص: «مبادله‌ی بی‌واسطه‌ی محصولات از یک لحاظ شکل تجلی بسیط ارزش را دارد، اما از لحاظ دیگر هنوز این طور نیست.» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۸۱).

[۴۰]. به طور مشخص: «شکل هم‌ارز عام با تماس‌های اجتماعی لحظه‌ای به تناوب و گذرا ایجاد می‌شود و از بین می‌رود... اما با رشد مبادله‌ی کالا... در شکل پولی تبلور می‌یابد» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۸۳).

[۴۱]. «... به این ترتیب ارزش کالاها بیش از پیش در تجسد مادی کار انسانی گسترش می‌یابد» (مارکس، ۱۹۷۶a، ۱۸۳).

[۴۲]. به این دلیل است که شکل‌هایی که در فصل دوم **سرمایه** آمده است هم‌زمان هم شبیه شکل‌هایی ارزش در فصل اول هستند (آنجا که به شیوه‌ای مشابه فصل اول توصیف می‌شوند) و هم شبیه نیستند (آنجا که هنوز شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود ندارد). آنچه شاهدش هستیم مرحله‌ی گذار شرایط اولیه‌ای است که در همان حال که برای شکل دادن به ساختار مبادله گرد هم می‌آیند، هم‌زمان به‌طورمقتضی به نتیجه‌ی همان ساختار دگرگرفته می‌شوند.

[43]. self-constitution

[44]. self-grounding

[۴۵]. پرسش‌هایی که رایشلت (۲۰۰۷) مطرح می‌کند خارج از حوزه‌ی این مقاله است. دغدغه‌ی ما در این مقاله این نیست که به مفهوم سرمایه و رابطه‌اش با مفهوم ارزش بپردازیم. اما به این نکته توجه کرده‌ایم که رایشلت این واقعیت را نادیده گرفته است که برساخت نظری مفهوم پول، هم در **سرمایه** و هم در **گروندریسه** چگونه بر هر دو رشته نظریه‌ای که ما مورد بررسی قرار داده‌ایم تاثیرگذار است و برای این دو رشته نظریه ضروری است.

[۴۶]. «کالا باید با چیز سومی مبادله شود که خودش کالایی خاص نیست، بلکه نماد کالا به‌عنوان کالا، نماد خود ارزش مبادله‌ای کالا است؛ که بنابراین فرضاً بازنمود زمان کار به معنای دقیق کلمه است، مثلاً یک قطعه کاغذ یا چرم که بازنمود حصه‌ی معینی از زمان کار است. (چنین نمادی اعتباری عام را پیش‌انگاشت خود قرار می‌دهد، این نماد فقط می‌تواند نمادی اجتماعی باشد؛ در واقع فقط رابطه‌ای اجتماعی را بیان می‌کند)» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۴).

[۴۷]. همانند **سرمایه** در این متن هم می‌بینیم که حضور پول کالا را قادر می‌سازد که آن‌گونه که هست درون ساختار مبادله ظاهر شود: «کالا در وجود طبیعی‌اش، با ویژگی‌های طبیعی‌اش، در همانندی طبیعی‌اش با خود، نه پیوسته مبادله‌پذیر است و نه با هر کالای دیگر مبادله‌پذیر... ما ابتدا باید کالا را به خودش به‌عنوان ارزش مبادله‌ای تبدیل کنیم تا سپس این ارزش مبادله‌ای را با کالاهای دیگر مقایسه و مبادله کنیم.» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۲) کالاها هم‌ارز هستند چون به مثابه‌ی ارزش می‌توانند به زمان کار تحویل شوند؛ بنابراین «من هر کالا را با یک عنصر سوم برابر می‌گیرم؛ یعنی نه برابر با خودش. این عنصر سوم، از آنجا که نسبتی را بیان می‌کند، متفاوت با هر دو است، در وهله‌ی نخست

در سر، در تصور (Vorstellung) وجود دارد؛ و همان‌گونه که نسبت‌ها، به طور اعم، در تمایز با سوژه‌هایی که این نسبت‌ها را در نظر دارند، فقط زمانی می‌توانند اندیشیده شوند که به نحوی تثبیت شده باشند.» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۳). «زیرا زمان کار به‌عنوان سنج‌های ارزش، فقط به شکل ایده‌آل وجود دارد» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۰). ما به پیروی از پیشنهاد گریس، سوختینگ و هریس در *دانشنامه منطق* هگل (۱۹۹۱، xlvi، ۳۴۸، ۵fn) اصطلاح «Vorstellung» را «تصور» ترجمه کرده‌ایم، تا میان «Begriff» (مفهوم) و «Vorstellung» (تصور/ایده) تمایز قائل شویم؛ این که مارکس هم در مواجهه با مسئله‌ی بازنمایی روابط، تمایزات کلیدی سنت فلسفی (ایده) را در نظر گرفته است صحیح بودن این معادل را تایید می‌کند. این نکته بسیار مهم است چون از طریق آن می‌توان (اگر بخواهیم بنا به ترمینولوژی کانتی سخن بگوییم) کنش تخیل «جمعی - خلاق» را نشان داد. توجه کنید که در هگل (۱۹۷۱) هیچ بحثی بر سر عینیت کنش تخیل یا مادیت نتایجش نشده است: (الف) «هدفش معطوف به آن است که خود یک امر واقع باشد» (۲۱۱)؛ (ب) این امر نشانه‌هایی (Zeichen) ایجاد می‌کند، هم‌چون یک پرچم که به معنای چیزی است متفاوت با آنچه بی‌واسطه نشان می‌دهد و نه آن که فقط نماد (Symbol) باشد که رابطه‌ای نزدیک‌تر را با محتوا حفظ می‌کند (۲۱۲)؛ و (ج) به شکل‌گیری زمان می‌انجامد (۲۱۴). چون زمان کاری که دو کالا را با هم برابر می‌کند، فقط در تصور («Vorstellung») وجود دارد آن تصور کافی نیست، با توجه به این که کیفیت‌های طبیعی کالاها با ضروریات اندازه‌گیری در تعارض است، و با توجه به این که کالا به مثابه‌ی ارزشی برای صاحب کالا می‌تواند نه فقط با یک کالای دیگر بلکه با تمامیت کالاها پی در پی مبادله شود (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۴). پیش فرض این که کالایی که قادر باشد به‌عنوان ارزش مبادله‌ای عمل کند این است که «ارزش مبادله‌ای کالا، وجود مادی جداگانه‌ای از آن کسب می‌کند» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۵). این وجود جداگانه، پول است. توجه به این نکته مهم است که در ویراست اول تفاوتی وجود دارد: ارزش و کار مجرد، نه به مثابه یک «تصور» («Vorstellung») بلکه به‌عنوان بقایای انتزاع ارزش مصرفی از کالا و هدف خاص وظایف مشخص به ترتیب توصیف شده‌اند. این بقایا همانا کالا به مثابه ارزش است، یعنی مادیت کار مجرد (Gegenständlichkeit der menschlichen Arbeit)، که به‌عنوان «چیزی ساخته‌شده‌ی اندیشه» (ein "Gedankending") یا «شبحی بافته‌شده توسط مغز» ("Flachsgewebe zum Hirngespinst") (مارکس ۱۹۸۳، ۳۰) توصیف می‌شود. موضوعاتی که در این جا به آن پرداخته شد، نمی‌تواند در این مقاله نظام‌مندانه‌تر شرح و بسط داده شود.

1- "Produktive Einbildungskraft": Kant, Kritik der reinen Vernunft, B152, B179-181, A118, A123, A140-142; and Hegel, 1971, 210-3.

[۴۸]. «ارزش مبادله‌ای فی‌نفسه فقط می‌تواند به صورت نمادین وجود داشته باشد، گرچه این نماد برای آن که به‌عنوان یک چیز به کار برده شود و نه فقط به مثابه‌ی انگاره‌ای صوری، باید وجودی عینی اختیار می‌کند؛ نه فقط انگاره‌ای ذهنی، بلکه واقعاً هم به شیوه‌ای عینی به ذهن عرضه شود» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۵۴).

[۴۹]. همانند *سرمایه* در *گروندریسه* می‌خوانیم: «نیاز به مبادله و تبدیل محصول به ارزش مبادله‌ای محض به میزان رشد تقسیم کار، یعنی رشد خصلت اجتماعی تولید، پیشرفت می‌کند. اما با رشد تقسیم کار قدرت پول رشد می‌کند، یعنی رابطه‌ی مبادله‌ای خود را به‌عنوان قدرتی بیرونی و مستقل از تولیدکنندگان تثبیت می‌کند» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۶). [۵۰]. «در واقع کالایی که به‌عنوان میانجی مبادله عمل می‌کند، به تدریج فقط به پول، به نماد، بدل می‌شود» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۴).

[۵۱]. «ماده‌ی استفاده شده برای بیان این نماد، به هیچ‌وجه علی‌السویه نیست، گرچه به لحاظ تاریخی تغییراتی کرده است. با توسعه‌ی جامعه، ماده‌ای که بیش از پیش با این نماد منطبق می‌شود - همراه با نماد - نیز تکامل می‌یابد، گرچه بعدها جامعه تلاش می‌کند خود را دوباره از آن آزاد سازد» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۴۵).

[۵۲]. «پول - ... یعنی کالای عام - باید خود به‌عنوان کالایی خاص در کنار کالاهای دیگر وجود داشته باشد، زیرا کالاها نه تنها به لحاظ ذهنی توسط آن اندازه‌گیری می‌شوند، بلکه باید به ازای آن در مبادله‌ی واقعی دادوستد و مبادله شوند... پول، درست مانند دولت، با قرارداد ایجاد نمی‌شود. پول از مبادله پدید می‌آید و طبیعتاً ناشی از مبادله و محصول مبادله است» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۶۵).

[۵۳]. به طور مشخص: «چون زمان کار نمی‌تواند مستقیماً پول باشد ... به‌عنوان برابری عام، فقط می‌تواند به شکل نمادین، آن هم دقیقاً در کالایی خاص که نقش پول را ایفا می‌کند، وجود داشته باشد» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۶۸).

[۵۴]. به‌ویژه فصل یکم، صفحات ۲۷-۶۲.

[۵۵]. «بعداً - برای آن که فعلاً بحث با این پرسش دچار وقفه نشود - لازم خواهد شد تا این شیوه‌ی ایده‌آلیستی بازنمایی را تصحیح کنم که سبب می‌شود فرامودی را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است. به‌ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود، کالا، ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای، پول» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۵۱). اما خاطر نشان می‌کنیم که این تغییر هم‌چنین به قطعی‌ترین شیوه‌ی ممکن مسئله‌ی نظریه‌ی جیمز استوارت درباره‌ی سنجه‌ی ذهنی را حل می‌کند، که مستلزم به‌کارگیری صریح مفهوم قیاس‌پذیری است (مارکس، ۱۹۹۳، ۸۰۰-۷۸۹). در این جا بیش از این نمی‌توان به این موضوع پرداخت.

[۵۶]. توجه کنید که خصلت دوقطبی تجلی ارزش (یعنی ویژگی اصلی شیوه‌ی مفصل‌بندی آن در **سرمایه**) در پیوند با مدل اولیه‌ی شکل بسیط ارزش، در **گروندریسه** نیز قابل تشخیص است اما برای بر ساخت نظری پول به کار گرفته نشده است (مارکس، ۱۹۹۳، ۲۰۵-۲۰۷). مقایسه کنید با: «پول طلایی یا نقره‌ای... مبلغ اسم‌شان، ناشی از ارزش دیگری نیست، یعنی آن‌ها بر حسب کالای سومی سنجیده نمی‌شوند، بلکه فقط جزء متناسبی از ماده‌ی خود را بیان می‌کنند... در تحلیل نهایی، {این خصلت پول طلایی یا نقره‌ای} کیفیت درون‌ماندگار هر شکلی از پول است» (مارکس، ۱۹۹۳، ۱۳۳-۱۳۴).

[۵۷]. مارکس در **سرمایه** (و **پیرامون** ...) قیاس‌پذیری را پیش‌فرض قرار می‌دهد و پس از آن ارزش و کار مجرد را. که هم‌چنین می‌توان آن را به این نکته نسبت داد که مارکس نخستین گام را به نقد ریکاردو اختصاص داده است - (به عبارتی، به معرفی مفهوم کار مجرد به‌عنوان جوهر ارزش. (میلیوس و همکاران، فصل ۲؛ لاپاتسیوراس، ۲۰۰۶).

[۵۸]. به دلیل صرفه‌جویی در متن ما به بررسی تفاوت میان این دو متن نپرداخته‌ایم. اما در هر حال نکته مهم از نظر ما این است که کارکرد نظری آن‌ها را نباید رد کرد.

## منابع:

Albritton, Robert, and John Simoulidis, eds. 2003. *New Dialectics and Political Economy*. Basingstoke, England/New York: Palgrave Macmillan.

Althusser, Louis. 1969. *For Marx*. London: Penguin.

———. 1978. "Avant-propos." In Gérard Duménil, ed., *Le concept de loi économique dans 'Le Capital'*. Paris: François Maspero.

Arthur, Christopher J. 2002. *The New Dialectic and Marx's Capital*. Leiden, Amsterdam: Brill Academic Publishers.

- . 2004. “Money and the Form of Value.” Pp. 35–62 in *The Constitution of Capital: Essays on Volume 1 of Marx’s Capital*, ed. R. Bellofiore and N. Taylor. Basingstoke, England/New York: Palgrave Macmillan.
- . 2005. “Reply to Critics.” *Historical Materialism*, 13:2, 189–222.
- . 2006. *A Guide to Marx’s Grundrisse in English*. Available at [www.psa.ac.uk/spgrp/marxism/online/arthur.pdf](http://www.psa.ac.uk/spgrp/marxism/online/arthur.pdf)
- Bidet, Jacques. 2007. *Exploring Marx’s Capital: Philosophical, Economic and Political Dimensions*. Leiden, Amsterdam/Boston, Massachusetts: Brill Academic Publishers.
- Bryan, Dick, and Michael Rafferty. 2006a. *Capitalism with Derivatives: A Political Economy of Financial Derivatives, Capital and Class*. Hampshire, England/ New York: Palgrave Macmillan.
- . 2006b. “Money in Capitalism or Capitalist Money?” *Historical Materialism*, 14, 75–95.
- Cartelier, Jean. 1991. “Marx’s Theory of Value, Exchange and Surplus Value: A Suggested Reformulation.” *Cambridge Journal of Economics*, 15:3, 257–69.
- Hegel, Georg Wilhelm Friedrich. 1971. *Philosophy of Mind*. Part three of *The Encyclopaedia of the Philosophical Sciences*. Oxford, England: Oxford University Press.
- . 1991. *The Encyclopaedia Logic*. Indianapolis, Indiana/Cambridge, England: Hackett Publishing Company.
- Heinrich, Michael. 2004. “Ambivalences of Marx’s Critique of Political Economy as Obstacles for the Analysis of Contemporary Capitalism.” *Historical Materialism Conference*, London (October 10). Available at <http://www.oekonomiekritik.de>
- Itoh, Makoto, and Costas Lapavistas. 1999. *Political Economy of Money and Finance*. Basingstoke, England/New York: Palgrave Macmillan.
- Knafo, Samuel. 2002. “The Fetishizing Subject in Marx’s Capital.” *Capital and Class*, 76, 145–75.
- Lapatsioras, Spyros. 2006. “Simple Value Form, Commodity and Money: Reading Part 1 of Volume 1 of Capital.” *Theseis*, 95, 47–86. (In Greek.)
- Lapavistas, Costas. 2005. “The Emergence of Money in Commodity Exchange, or Money as Monopolist of the Ability to Buy.” *Review of Political Economy*, 17:4, 549–69.
- Marx, Karl. 1971. *Zur Kritik der politischen Ökonomie*. Berlin: Dietz Verlag.
- . 1974. *Theorien Über den Mehrwert*. Berlin: Dietz Verlag.
- . 1976a. *Capital*. Volume I. London: Penguin.
- . 1976b. *Ökonomische Manuskripte 1857–58*. Berlin: Dietz Verlag.
- . 1978a. “The Value Form.” Appendix to the First Edition of *Capital*. Trans. M. Roth, and W. Suchting. *Capital and Class*, Vol. 4, 134–150.

- . 1978b. “Zur Kritik der Hegelschen Rechtsphilosophie.” Pp. 203–333 in Karl Marx–Friedrich Engels Werke. Band 1. Berlin: Dietz Verlag.
- . 1981a. *A Contribution to the Critique of Political Economy*. London: Lawrence & Wishart.
- . 1981b. *Ökonomische Manuskripte 1857–58*. Berlin: Dietz Verlag.
- . 1983. *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie. Erster Band*. Berlin: Dietz Verlag.
- . 1991. *Capital. Volume III*. London: Penguin Books.
- . 1993. *Grundrisse. Foundations of the Critique of Political Economy (Rough Draft)*. London: Penguin.
- . 2002. *Das Kapital. Volume I*. Available at [www.econ.utah.edu/~ehrbar/akmc.htm](http://www.econ.utah.edu/~ehrbar/akmc.htm)
- Milios, John, Dimitri Dimoulis, and George Economakis. 2002. *Karl Marx and the Classics. An Essay on Value, Crises and the Capitalist Mode of Production*. Aldershot, England: Ashgate.
- Moseley, Fred, ed. 2005. *Marx’s Theory of Money: Modern Appraisals*. Basingstoke, England/New York: Palgrave Macmillan.
- Nelson, Anitra. 1999. *Marx’s Concept of Money. The God of Commodities*. London/New York: Routledge.
- Reichelt, Helmut. 2007. “Marx’s Critique of Economic Categories: Reflections on the Problem of Validity in the Dialectical Method of Presentation in Capital.” *Historical Materialism*, 15:4, 3–52.
- Robles-Baez, Mario. 1997. “On Marx’s Dialectic of the Genesis of the Money Form.” *International Journal of Political Economy*, 27:3, 35–64.
- Rosdolsky, Roman. 1977. *The Making of Marx’s ‘Capital’*. London: Pluto Press.
- Rubin, Isaak Illich. 1972. *Essays on Marx’s Theory of Value*. Detroit, Michigan: Black And Red Press.
- Saad-Filho, Alfredo. 2002. *Value of Marx: Political Economy for Contemporary Capitalism*. London/New York: Routledge.
- Schumpeter, Joseph. 1994. *History of Economic Analysis*. London: Routledge.

لينک مقاله در سايت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2c4>





## میان شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری و سرمایه‌داری

مسئله‌ی جامعه در گروندریسه [۱]

نوشته‌ی: لوکا باسو

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

**توضیح مترجم:** اصل متن حاضر به زبان ایتالیایی نوشته شده و کاترین فیدله [Kathryne Fedele] آن را به انگلیسی برگردانده است؛ ترجمه‌ی حاضر بر مبنای همین ترجمه‌ی انگلیسی انجام شده است. زبان به کار رفته در ترجمه‌ی انگلیسی چندان متعارف نیست و به‌هرحال «زبان ترجمه» است، بر همین اساس تلاش برای برگرداندن آن به فارسی هم دشوارتر بوده و طبعاً همه‌جا موفق از کار در نیامده است. علاوه‌براین، در ترجمه فرازهای طولانی‌ای که از خود گروندریسه در مقاله آمده است، از ترجمه‌ی فارسی تازه‌ی این اثر استفاده کرده‌ام که قاعدتاً همه‌جا با متن انگلیسی‌ای که مرجع نوشتن این مقاله بوده یکسان نیست. یکی از موارد مهم ترجمه‌ی [Gemeinwesen] به [community] است. در ترجمه‌ی فارسی گروندریسه این اصطلاح به «مجتمع انسانی»، «جماعت»، «امر مشترک» و در موردی مشخص به «نظم

زندگی جمعی» برگردانده شده است. در همه‌ی این موارد معادل آلمانی هم در قلاب آمده است تا مشخص باشد ارجاع به چه اصطلاحی است.

\*\*\*

با واکاوی مفهوم جامعه در گروندریسه می‌توان تمایزهای مشخصی را میان ساختارهای مولد درک کرد. مارکس عمدتاً به ترسیم تاریخ عمومی بشریت، و به‌طور مشخص، نظمی که در سراسر تاریخ دنبال شده است علاقه‌ی چندانی نداشت. علاقه‌مندی مارکس در عوض معطوف به فهم سازوکارهای خاص نظام سرمایه‌داری بود. به این ترتیب، ما از نظریه‌ای جامع درباره‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی فاصله می‌گیریم و به سمت واکاوی صورت‌بندی جامعه‌ی سرمایه‌داری و روش‌اش در بدل‌شدن به شیوه‌ی تولید غالب، که با تضادهای مشخصی سرشت‌نمایی می‌شود، حرکت می‌کنیم. نکته‌ی محوری این احتجاج پژوهش شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در یگانگی و استمرار منحصر‌به‌فردش است. همه‌ی شکل‌های تولیدی دیگر را باید از همین چشم‌انداز تفسیر کرد. مارکس در قطعه‌ای از مقدمه‌ای به نقد اقتصاد سیاسی [۲] تأکید می‌کند:

جامعه‌ی بورژوایی پیشرفته‌ترین و پیچیده‌ترین سامان تاریخی تولید است. از همین‌رو، مقولاتی که بیانگر مناسبات این جامعه‌اند و درک ساختار آن می‌تواند ما را به بینش‌هایی نسبت به ساختار و مناسبات تولیدی تمامی صورت‌بندی‌های اجتماعی از بین‌رفته رهنمون سازد، همان صورت‌بندی‌هایی که جامعه‌ی بورژوایی از دل ویرانه‌ها و عناصر مختلف آن خود را ساخته است و بقایای کاملاً فتح‌نشده‌ی آن کماکان درون این جامعه حفظ شده‌اند و ظرایف آن در این جامعه به اموری آشکارا پراهمیت تکامل یافته‌اند و غیره ... کالبدشناسی انسان کلید فهم کالبدشناسی میمون است ... در تمامی شکل‌های [تولیدی] ای که زمین بر آن‌ها حکمفرماست، مناسبات طبیعی نیز کماکان رواج دارد؛ در تمامی شکل‌هایی که سرمایه در آن‌ها حکمفرماست، امر اجتماعی عنصری تاریخاً بر ساخته محسوب می‌شود. [۳]

مادامی که جامعه‌ی بورژوایی تمایز یافته‌ترین سازمان تاریخی تولید تا به امروز باشد، مقولاتی که بیانگر مناسبات آن هستند نیز مطمئن‌ترین مقولات برای پژوهش ماهیت جوامع کم‌تر پیچیده و مقدم بر آن باقی خواهند ماند. منظور این نیست که مفاهیم برگرفته از سرمایه‌داری تنوعات تاریخی را ملغاً می‌کنند، بلکه به این معناست که به ما امکان می‌دهند تا چنین جنبه‌هایی را در شیوه‌ای توسعه یافته‌تر بررسی کنیم.

مارکس سرمایه‌داری را در شکل مشخصاً تمایز یافته‌اش با توجه به صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری بررسی می‌کند؛ [از همین‌رو]، عناصر سازنده‌ی نظام سرمایه‌داری را نمی‌توان به‌شکلی نابه‌جا و با بی‌قیدی برای [تبیین] دیگر شیوه‌های تولید به‌کار برد. [۴] با این حال، مسئله این هم نیست که ساختارهای اجتماعی را به ترتیب توالی‌شان بررسی کنیم، بلکه مقصود بررسی آن‌ها از چشم‌اندازی است که از نظم کنونی، یعنی نظم سرمایه‌داری، گسسته باشد: «بنابراین، ناممکن بود و خطا بود اگر مقولات اقتصادی را بنا به ترتیبی در پی هم می‌آوردیم که <منطبق باشد با ترکیبی که> تاریخاً عامل تعیین‌کننده بوده‌اند. برعکس، ترتیب و توالی آن‌ها به‌وسیله‌ی رابطه‌ای تعیین می‌شود که آن‌ها در جامعه‌ی مدرن بورژوازی با یک‌دیگر دارند و این، از قضا، وارونه‌ی ترتیبی‌ست که آن‌ها به‌طور طبیعی ظهور یافته‌اند، یا ترتیبی که منطبق با تحول تاریخی‌شان است». [۵] از این منظر، هسته‌ی اصلی استدلال در واکاوی ویژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نهفته است.

پس از بررسی این مسئله، لازم است که به وجوه تمایزات جماعت پیشاسرمایه‌داری بپردازیم. مارکس در دفترهای چهارم و پنجم گروندریسه که عنوان «شکل‌هایی [از تولید] که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» را بر خود داشت و مارکس در آن به بررسی دست‌کم پنجاه متن تاریخی پرداخته بود، سه شکل متفاوت پیشاسرمایه‌داری را از هم تفکیک می‌کند. نخستین آن‌ها عبارت است از جماعت طبیعی که به شبانی و حیات کوچ‌گرانه اختصاص دارد و بنیان نهاده شده بر مبنای خانواده و اتحاد خانوارها، قبیله و در پیوند مستقیم با زمین است، زمینی که «آزمون‌کده و زرادخانه‌ی بزرگ و فراهم‌آورنده‌ی وسیله‌ی کار، مواد کار و محل سکنا و پایگاه و شالوده‌ی جماعت است. آن‌ها خام‌اندیشانه زمین را هم‌چون مایملک مجتمع انسانی خود و متعلق به زندگی اجتماعی‌ای می‌دانند که از طریق کار زنده خود را تولید و بازتولید می‌کند...» [۶] در این‌جا، اشارات مشخصی آمده است، علاوه بر جماعت اسلاوی به شکل جماعت آسیایی یا شرقی نیز اشاره شده است: [۷] «در شکل (دست‌کم غالب) آسیایی، مالکیت فردی وجود ندارد، بلکه زمین فقط در اختیار افراد است؛ این‌جا، مجتمع انسانی مالک واقعی است، یعنی مالکیت فقط مالکیت اشتراکی بر خاک و زمین است». [۸]

در بحث مارکسیستی، گفت‌وگوی فراوانی در رابطه با مسئله‌ی شیوه‌ی تولید آسیایی صورت گرفته است، مقوله‌ای که بار دیگر در سرمایه نیز به آن پرداخته می‌شود. اشاره به این نکته ضروری است که مارکس در دوران بسط و تفصیل صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری درک محدودی از جوامع به‌اصطلاح «بدوی» داشت. علاوه بر این، در این دوران، انسان‌شناسی نیز در مراحل آغازین رشدش قرار داشت. شکل

دوم که به عنوان «محصول زندگی‌ای متحرک‌تر و تاریخی‌تر» [۹] معرفی می‌شود، متفاوت با شکل پیشین است و با آن که همواره وجود اجتماع را پیش‌فرض می‌گیرد، در واقع مبتنی بر شهر است، اما شهر به‌مثابه‌ی مکانی که کشاورزان خلق کرده‌اند: «فرد در چنین شرایطی درصدد تأمین معاش خویش است نه کسب ثروت، هدف‌اش حفظ خویش است و بازتولید خود به‌مثابه‌ی عضو مجتمع؛ بازتولید خود به‌مثابه‌ی مالک یک قطعه زمین، و به این عنوان، به‌مثابه‌ی عضو مجتمع» [۱۰].

در مقایسه با شکل نخست، «مایملک فرد در این‌جا، برخلاف شکل نخست، به‌طور بی‌واسطه مایملک مجتمع نیست». [۱۱] از این شکل دوم پیش‌سرمایه‌داری، که عنصر جنگ در آن نقشی اساسی ایفا می‌کند، دو مدل وجود دارد: مدل مربوط به تاریخ باستان کلاسیک یونان-روم و مدل ژرمنی. برده‌داری جنبه‌ی اصلی نظام باستانی محسوب می‌شود. وجه‌متمایزده‌ی مدل اجتماعی ژرمنی که مبتنی بر سکنی‌گزینی منفرد بود، [۱۲] در مقایسه با مدل کلاسیک از این قرار است: «در جهان باستان شهر و حومه‌اش واحد اقتصادی یک‌پارچه‌ای است؛ در جهان ژرمنی، مقر اربابی ... خود نقطه‌ای میان زمین‌های متعلق به آن است ...» [۱۳] سومین نوع اجتماع پیش‌سرمایه‌داری که پیشرفته‌تر از قبلی‌هاست، اجتماع فئودالی است. تمایزش با دیگر شکل‌ها آن است که از دل تولید کارگاهی برخاسته است، تولیدی مبتنی بر صنعت‌گرانی که در قالب رسته‌ها سازمان یافتند. از همین‌رو، این شکل مبتنی است بر تولیدی تخصصی‌شده که از کالاها مستقل است: «در این‌جا، **رابطه‌ی اربابی** به‌منزله‌ی رابطه‌ی بنیادین تصرف است» [۱۴]. به این ترتیب، در سومین شکل پیش‌سرمایه‌داری مسئله‌ی بندگی سرف نقشی تعیین‌کننده بر عهده می‌گیرد.

حال و هوای کلیت بررسی مارکس تحلیلی است نه تاریخی؛ واضح است که مسئله بر سر «توالی» مکانیکی مراحل مختلف نیست. آشکار است که در چنین بازسازی [نظری]‌ای، با مخاطره‌ای مواجه می‌شویم که به فلسفه‌ی تاریخ مربوط می‌شود، مخاطره‌ای که در مفصل‌بندی سیر حرکت از نخستین به سومین اجتماع پیش‌سرمایه‌داری و از آن‌جا به [جامعه‌ی] سرمایه‌داری بروز می‌کند. مارکس در یک‌یک این نمونه‌ها (و این مسئله به‌صورت مشخص در واکاوی‌اش از فئودالیسم آشکار است) به بررسی تمام‌وکمال تضادهای خاص ساختارهای پیش‌سرمایه‌داری نمی‌پردازد. بلکه آن‌ها را برای واکاوی تولید سرمایه‌داری هم‌چون نقاط ارجاعی سازنده در نظر می‌گیرد. کار مارکس این نیست که پیش از سرمایه‌داری، یعنی در «پیشاتاریخ» سرمایه، به ترسیم منطق خطی و یک‌پارچه‌ی تاریخ بپردازد؛ علاوه‌براین، می‌توان تصدیق کرد که برده‌داری، فئودالیسم و سرمایه‌داری تنها در اروپا به این ترتیب ظهور کردند: مارکس هرگز قائل نبود که فئودالیسم به سرمایه‌داری نمی‌انجامد. [۱۵] قطع نظر از این‌ها، در این شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری، «تلقی افراد از

خویش نه به‌مثابه‌ی کارگر، بلکه هم‌چون مالک است؛ همانا اعضای یک جماعت که در عین حال به کار نیز مشغول‌اند. هدف این کار آفرینش ارزش نیست ... بلکه هدف‌اش حفظ و بقای مالک منفرد و خانواده‌ی او و نیز کل مجتمع در این زندگی اجتماعی است». [۱۶]

در این روایت: «افراد در چنین جامعه‌ای، اگرچه مناسبات‌شان شخصی‌تر به نظر می‌رسد، فقط به‌عنوان افراد در تعینی خاص، مثلاً به‌عنوان ارباب فئودالی و واسال، ارباب ملک اربابی و سرف و غیره یا به‌عنوان اعضای کاست‌ها و غیره، یا به‌عنوان اعضای یک رسته و غیره، در ارتباط با یک‌دیگر قرار می‌گیرند». [۱۷]

در شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری، انسان‌ها در مقام اعضای یک اجتماع، که در آن جاگیر شده و به آن وابسته‌اند، به جماعت [Gemeinwesen] شکل می‌دهند. [به این ترتیب] آن‌چه به اجبار سربرمی‌آورد، تفاوت میان ساختار اجتماعی مدرن و ساختار سابق بر آن است: «این در حقیقت وضعیتی است بسیار متفاوت با وضعیتی که در آن فرد، یا فردی که به‌طور تاریخی یا خودپو به خانواده یا قبیله بسط یافته (بعدها مجتمع انسانی)، خود را مستقیماً با <بهره‌گیری> از طبیعت بازتولید می‌کند، یا در آن، فعالیت مولدش در تولید و سهم‌اش از تولید به‌شکل خاص کار و محصول متکی است، و رابطه‌اش با دیگران همانا به این شیوه‌ی ویژه تعیین می‌شود». [۱۸]

بنابراین، بازتولید فرد، آن‌چنان که به کلیتی بزرگ‌تر، به یک جماعت، یک اجتماع، تعلق دارد و کم‌ترین امکانی هم برای استقلال از آن ندارد اصل اساسی چنین صورت‌بندی‌هایی محسوب می‌شود. از این واکاوی می‌توان دریافت که در ساختارهای پیش‌سرمایه‌داری، «هدف اقتصادی عبارت است از تولید ارزش مصرفی» و بنابراین، فرد با شرایط عینی کار به‌مثابه‌ی شرایط متعلق به خود ارتباط برقرار می‌کند و ارتباط با زمین نیز از رهگذر اجتماع برقرار می‌شود: [۱۹] «در این جا فرد هرگز نمی‌تواند جایگاهی محوری داشته باشد و هم‌چون کارگر صرف و آزاد پدیدار شود». [۲۰] در شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری، پیش‌فرض‌های گردش نسبت به تولید بیرونی‌اند: تولید همواره به انگیزه‌های جدید و بیرونی نیاز دارد تا خود را «مجدداً راه‌اندازی کند». تولید قادر به خودتجدیدگری [self-renewal] نیست. نمی‌تواند موفق به این‌همان‌سازی خود با بازتولید عمومی انسان شود. در چنین وضعیتی، گردش کالاها و تضادهای اجتماعی امور درون‌ماندگار فرایند مولد محسوب نمی‌شوند: تعارضات مستقیماً شرایط کار مشترکی را متجسم نمی‌سازند.

وجه‌متمایز ساختارهای پیش‌سرمایه‌داری، وحدت جوهری آن‌هاست: وحدت انسان با زمین، یا دقیق‌تر، با شرایط عینی کار و با دیگر انسان‌ها. [۲۱] این «اندام‌وارانگاری» [organicism] لاجرم سرشتی استبدادی

را نمایان می‌سازد و انسان تکین را چنان به اجتماع «الصاق می‌کند» که گویی به بند نافی وصل است: معمولاً این‌جا به استعاره‌ی «زنجیر» می‌رسیم. چنین وحدتی، که بر حفظ اعضایش، بر بازتولید آن‌ها در مقام مالکان [شرایط کار] متمرکز است، محصول تکامل ناچیز نیروهای مولد است. [۲۲] با سازمانی سروکار داریم که مبتنی بر روابطی شخصی به میانجی طبیعت است. [۲۳] حتی اگر زمین بین افراد تقسیم شده باشد، آن‌ها مادامی مالکان زمین محسوب می‌شوند که عضوی از اجتماع باشند. از واکاوی مقدمه ۱۸۷۵ این ایده آشکار می‌شود که در صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری، انسان نه در تکینه‌گی‌اش بلکه در رابطه با یک کل [Ganze]، یک کلیت اندام‌وار، واجد ارزش دانسته می‌شود: «ما هرچه بیش‌تر و ژرف‌تر در تاریخ به عقب برگردیم، به همان میزان فرد را و بنابراین، انسان منفرد تولیدکننده را نیز، هم‌چون عضو و جزئی متکی و پیوسته به یک کل بزرگ‌تر می‌بینیم: نخست، به شیوه‌ای کاملاً طبیعی در خانواده و متعلق به خانواده‌ی <بزرگ‌تری> که تا حد یک قبیله گسترش یافته است...» [۲۴]

در نخستین فصل سرمایه، با وجود این‌که بحثی جدی درباره‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری غایب است، کماکان به بحث در رابطه با شکل‌هایی پرداخته می‌شود که با توجه به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، ساختارهایی مقدم محسوب می‌شوند:

در شیوه‌های تولیدی آسیایی کهن، دوران باستان و غیره، تبدیل محصولات به کالا و بنابراین، هستی متعین انسان به‌عنوان تولیدکننده‌ی کالا، نقش فرعی دارد؛ ... این سازواره‌های اجتماعی تولید باستانی، به مراتب ساده‌تر و شفاف‌تر از سازواره‌های جامعه‌ی بورژوایی‌اند. اما آن‌ها یا بر ناپختگی بشر از نظر فردی متکی‌اند که هنوز بندنافش را از پیوند طبیعی با انسان نوعی نبریده است، یا به مناسبات بی‌واسطه‌ی خدایگانی و بندگی متکی‌اند. [۲۵]

تکامل خودمختار و مستقل فرد، در این قسم صورت‌بندی‌های تولیدی، نه قابل تصور است و نه میل به آن تشویق می‌شود: «در مراحل آغازین تکامل، فرد منفرد غنی‌تر به نظر می‌رسد، زیرا هنوز غنای مناسباتش را <بیرون از خود> ساخته و پرداخته نکرده و هنوز آن‌ها را به‌مثابه‌ی قدرت‌ها و مناسبات اجتماعی مستقل در برابر خود قرار نداده است.» [۲۶]

مارکس در مقدمه مشخصاً به دومین نوع اجتماع پیشاسرمایه‌داری اشاره می‌کند که (مطابق با دسته‌بندی‌هایی که در گروندریسه طرحی از آن‌ها ارائه کرده است) تمدن باستانی نمونه‌ی آن به‌شمار می‌رود و حاکی از عقب‌ماندگی مناسبات تولیدی است؛ مارکس در این‌جا بر بی‌معنایی تمایلات نوستالژیک



برای چنین جوامعی تأکید می‌کند: «انسان بالغ دوباره کودک نمی‌شود، مگر آن که کودک‌گون شود. ... یونانیان کودکانی طبیعی و بهنجار بودند. جاذبه‌ی هنرشان برای ما در تناقض با مرتبه‌ی اجتماعی تکامل‌نیافته‌ای که در آن زادند و روئیدند، نیست.» [۲۷]

چنان‌که پیش‌تر هم گفتیم، مارکس قصد نداشت که خطوط تاریخ عمومی بشریت را ترسیم کند. بلکه، می‌خواست عناصر سازنده‌ی تولید سرمایه‌داری را، در «تمایز ویژه»ی‌شان با شکل‌های پیشاسرمایه‌داری، درک کند. از آن‌جا که وجه ممیزه‌ی سرمایه‌داری، جدایی [Trennung] است، مارکس متمایل به واکاوی عنصر جدایی‌سازِ مختص سرمایه‌داری است، نه واکاوی وحدت پیشاسرمایه‌داری. [مارکس] وحدت شکل‌های پیشاسرمایه‌داری را از رهگذر استعاره‌هایی هم‌چون «بند ناف» و «زنجیر» خاطر نشان می‌سازد: در روایت مورد بحث، [مسیر] تکامل فرد به‌نظر «مسدود» می‌رسد. به‌معنایی دقیق، به‌واقع می‌توان تصدیق کرد که پیش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هم «فرد» و هم «جامعه» هر دو مقولاتی تصورناپذیر محسوب می‌شدند. برای مشخص کردن وضعیت پیشاسرمایه‌داری، بدون آن‌که به مفهوم فرد ارجاع دهیم، باید به مقوله‌ی انسان، آن‌هم در رابطه‌ی جدایی‌ناپذیرش با اجتماعی که به آن تعلق دارد و از آن قابل تفکیک نیست اشاره کنیم. در واقع، چنان‌که مشاهده کردیم، مفهوم فردِ خودمختار و مستقل که از قیود پیشین رهاست، مفهومی تصورناپذیر بود. در رابطه با مفهوم جامعه، مسئله پیچیده‌تر است، چراکه هربار نوعی تاریخ جوامع سر بر می‌آورد: جامعه‌ی بدوی، جامعه‌ی برده‌داری یا جامعه‌ی برده‌داری باستان، جامعه‌ی فئودالی، جامعه‌ی بورژوازی و جامعه‌ی کمونیستی.

با این‌همه، می‌توان تصدیق کرد که مفهوم جامعه، در معنای دقیق کلمه، تنها به جامعه‌ی بورژوازی مربوط می‌شود، مادامی که با مقیاس مبادله‌ی اندام‌وار میان انسان و طبیعت، که مشخصاً شکلی تاریخی به خود گرفته است، تعیین یابد. [۲۸] وجود مرحله‌ای بسیار تکامل‌یافته لازم است تا بتوان از جامعه سخن گفت، مرحله‌ای که در آن افراد به ارتباطی دوجانبه و جهانشمول وارد می‌شوند و مناسبات خصلتی خودبه‌خودی می‌گیرند، چیزی شبیه به طبیعت ثانویه. مارکوزه تصدیق می‌کند که «موتور و جهت کارآمدی جامعه، به‌جای تجدیدحیات و تکرار ابدی وجود خود، به بازتولید اختصاص داده شده است.» [۲۹] پویه‌ای ذاتی درون جامعه وجود دارد، یک بازگشایی مداوم راه‌حل‌های از پیش تعیین نشده که طبیعت آن را به تمامی مشروط نساخته است. مارکس به‌منظور اشاره به شکل‌های پیشاسرمایه‌داری، از اصطلاحاتی چون قبیله و اجتماع [یا جماعت] استفاده می‌کند، چراکه این‌ها ساختارهایی «طبیعی» هستند: در این‌جا با عنصری ایستا و ثابت سروکار داریم که ظاهراً تغییرناپذیر است. اما، فارغ از کاربرد اصطلاحات، و از همین‌رو، فارغ از این

امر که مارکس برای اشاره به شکل سرمایه‌داری از اصطلاح جامعه استفاده می‌کند، جامعه‌ی واقعی حاصل نمی‌شود، مگر از رهگذر نظام سرمایه‌داری بالفعل. در این رابطه، قطعه‌ای از صورت‌بندی‌های اقتصادی پیش‌سرمایه‌داری به‌وضوح گویاست: از داخل این ساختارها: «افراد می‌توانند حضور و ظهوری بزرگ داشته باشند. اما در این‌جا تحول و توسعه‌ای آزاد و کامل چه برای فرد، چه برای جامعه قابل‌تصور نیست، زیرا چنین تحولی با مناسبات آغازین [انسان و اجتماع] در تناقض قرار دارد». [۳۰]

از مقایسه‌ی میان مقولات فرد و جامعه در شکل‌های تولید [متفاوت] دو جنبه‌ی قابل‌توجه برجسته می‌شود. نخستین جنبه به شناسایی امری بدیع [novum] از سوی مارکسیسم مربوط می‌شود، امری که با اتکا بر مقایسه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری با اجتماعات سابق حاصل می‌شود: این امر به گسستی زیربرساز منجر می‌شود که [یکسره] از مختصات جاافتاده [ی بحث] می‌کند و امکانی فراهم می‌کند تا به بحث از «افراد»، و نه انسان‌ها، و بحث از جامعه به‌مثابه‌ی شبکه‌ی پیچیده‌ای از مناسبات اجتماعی بپردازیم. طبق نظر مارکس:

چنین است که سرمایه، به‌میانجی اعضای جامعه، نخست جامعه‌ی بورژوازی را می‌سازد و تصرف جهان‌شمول طبیعت و تصرف سپهر پیوندهای اجتماعی را موجب می‌شود. تأثیر عظیم تمدن‌ساز سرمایه از همین‌جاست. تولید مرتبه‌ای از جامعه که در برابر آن، همه‌ی مراتب پیشین جامعه هم‌چون تطور موضعی و منطقه‌ای انسانیت و به‌مثابه‌ی بت‌پنداری طبیعت پدیدار می‌شوند. ... سرمایه بنا به این گرایش خویش، این تصور را به ورای سدها و پیش‌داوری‌ها و نیز فرای خدایگان‌سازی از طبیعت و ارضای سنتی و درویشانه‌ی نیازهای موجود و محدود به مرزهای معین و بازتولید شیوه‌های زندگی کهن مهمیز می‌زند. سرمایه علیه همه‌ی این شرایط ویرانگر است و همواره انقلابی، درهم‌شکننده و فروریزنده‌ی همه‌ی دیوارهایی است که پیشرفت نیروهای بارآور، گسترش نیازها [و] بسیارگونی تولید ... را سد می‌کنند. [۳۱]

به این ترتیب، در تقابل با تداوم تکامل تاریخی، این‌جا با «آغازی تازه» سروکار داریم که حاکی از گسستی ریشه‌ای، نوعی جهش در انسان، است. مضمون «بازار جهان‌گستر» به «انقلاب مستمر» سرمایه می‌انجامد، چراکه این دومی همواره در تکاپو برای فرا رفتن از موانع تحمیلی است: در این معنا، گروندریسه مملو است از تنش دائمی به سمت بازار جهانی، تا اندازه‌ای که مارکس تصدیق می‌کند «از این‌روست که بازار جهانی به‌یک‌سان پیش‌فرض تمامیت و حامل‌اش است». [۳۲] از این منظر، بُعد جهانی به‌شکلی ساختاری درون مفهوم سرمایه حک شده است.

در این پرداخت مضمونی به «انقلاب مستمر» سرمایه دشواری‌هایی رخ می‌نمایند، مشخصاً، دشواری‌هایی مربوط به واکاوی خاص شکل‌های پیشاسرمایه‌داری. مارکس تأکید می‌کند که هر دورانی دوران سابق را تفسیر می‌کند (برای مثال، این امر در رابطه با جامعه‌ی بورژوایی در مقایسه با جامعه‌ی قرون وسطی و هم‌چنین، مسیحیت در مقایسه با جهان کفر صادق است) آن‌هم تفسیری کاملاً تک‌خطی، به‌نجوی که قابلیت انتقاد از خود را از دست می‌دهد: او در مقدمه تصدیق می‌کند که: «آن‌چه توسعه‌ی تاریخی خوانده می‌شود، در اساس، بر این امر مبتنی‌ست که شکل تالی همیشه شکل مقدم‌برخود را در حکم پله‌ای به‌سوی خود می‌بیند و چون بسیار به‌ندرت و فقط تحت شرایط معینی قادر است از خود انتقاد کند — بدیهی‌ست که این‌جا سخن بر سر دوران‌هایی تاریخی، که خود را روبه‌زوال برمی‌شناسند، نیست — همواره دریافتی یک‌سویه از خود دارد». [۳۳]

به‌رغم این‌ها، خود مارکس که از ضرورت واکاوی عصر سرمایه‌داری آغاز می‌کرد، پژوهش‌اش درباره‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری از جنبه‌های بسیاری به‌شیوه‌ای غیرانتقادی، یا دقیق‌تر، متکی بر پیش‌فرض‌های سرمایه‌داری صورت گرفته بود. از آن‌جا که او مجبور به نشان دادن خصلت انقلابی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، یعنی همان عنصر مجادله‌برانگیزی که به بحث وارد می‌کند، لاجرم به این سمت سوق می‌یابد که وجود وحدتی پیشین را مسلم فرض کند. اما واکاوی اجتماعات پیشاسرمایه‌داری از چنین منظری همانقدر نابسنده است که ویژه پنداشتن وحدت آن‌ها. پرداختن به مفهوم جدایی، به‌لحاظ منطقی مبتنی بر این پیش‌فرض است که وحدتی پیشین وجود داشته است، حتی اگر این وحدت را با خصایلی [مربوط به زندگی] بی‌غل‌وغش روستایی تعریف نکنیم.

چنان‌که پیشتر طرح کردیم، بازشناسی ارزش‌گسترده‌ی امر بدیع سرمایه‌دارانه که در جاهایی از گروندریسه به آن اشاره می‌شود، واجد ویژگی‌هایی پرمتمه‌ای است. [از این‌رو] ضروری است که به بررسی انتقادی این خصلت انقلابی و مترقی سرمایه‌داری در نسبت با وضعیت فردی عناصر برده‌واری که در سطح اقتصادی و حقوقی ارائه می‌دهد پردازیم، وضعیتی که استمرار نظام فعلی را برجسته می‌سازد: فراتر رفتن از ساختارهای پیشین، آن‌چنان که در دیگر متون مارکسیستی، و به‌ویژه سرمایه، به نمایش درآمده، هرگز به اتمام نرسیده است. فارغ از این امر که پیوند دادن حکم استنتاج‌شده از مفهوم انقلاب با سرمایه‌داری کمابیش مشکل‌آفرین جلوه می‌کند، اشاره به این نکته هم ضروری است تأکید مارکس بر ظرفیت پیشینه‌ی فردیت و بر استثمار افراطی آن — یعنی همان عناصر متضادی که ساختار سرمایه‌داری را در هم می‌کوبند — این مخاطره را به همراه دارد که تصویری خطی و پیشرفتی از تاریخ را پیش‌فرض بگیریم. اما مشکل

اساسی گفتمان مارکس در این معادله نهفته است: سرمایه‌داری = کار مزدی = کار آزاد. مقوله‌ی کار آزاد، مادامی که خواه در سطح اقتصادی و خواه حقوقی بر شکل‌های بنده‌وار تفوق یابد [و تشخیص آن‌ها را دشوار سازد]، دقیقاً تحت تأثیر ایده‌ی «کلان روایت» یعنی ایده‌ی سنخ‌نمای تفکر قرن نوزدهمی قرار می‌گیرد. [به بیان دیگر، تلقی کار آزاد به‌مثابه‌ی «کلان روایت» موجب نادیده گرفتن شکل‌های غیرآزاد کار می‌شود]. در واقعیت، شکل‌های اجباری کار هرگز عملاً از افق سرمایه‌داری محو نشده‌اند. از این چشم‌انداز، ساخت پیچیده‌تر مقوله‌ی کار آزاد ضروری است. برخی ابعاد مطالعات پسااستعماری در همین جهت حرکت کرده‌اند و به این مسئله پرداخته‌اند که سرمایه‌داری چگونه عناصر غیرسرمایه‌دارانه را به تبعیت از خود وا می‌دارد. [۳۴] پیشتر رزا لوکزامبورگ در این مسیر به بررسی پرداخته بود و در *انباشت سرمایه* تصدیق می‌کند که سرمایه‌داری هم درون محیطی غیرسرمایه‌دارانه متولد شده و هم به‌صورت تاریخی در دل آن تحول یافته است. [۳۵]

زمان سرمایه در رابطه‌ی وابستگی با دیگر دوره‌های تاریخی وجود دارد و از آن خود سرمایه نیست. از این منظر، اگر عناصر تقابل‌هایی هم‌چون تاریخ/پیشاتاریخ، انسان/میمون را در بستر «کلان روایت» حذف تمامی عناصر به‌اصطلاح پیشاتاریخ در نظر بگیریم، این تقابل‌ها تقابل‌هایی زودگذر جلوه می‌کنند: رابطه‌ی میان تاریخ و پیشاتاریخ به‌شکلی مستمر در پویه‌ی سرمایه‌دارانه از نو جان می‌گیرد. اما قائل بودن به این که شکل‌های بنده‌وار کماکان در افق سرمایه‌داری وجود دارند، نه نافی بداعت ویرانگر سرمایه‌داری در رابطه با ساختارهای تولید گذشته است و نه نافی عنصری که سرمایه‌داری به کار می‌بندد، یعنی عنصر جدایی. اینک با بازگشت به پرسش ابتدایی در مورد رابطه‌ی میان تاریخ و پیشاتاریخ، میان انسان و میمون، تأکید بر این نکته ضروری است که آن چه به ما امکان ساخت ابزارهایی معتبر برای بررسی گذشته می‌دهد، نه مقولات اقتصاد بورژوایی، که دیگر شکل‌های جامعه را اعتبار می‌بخشند، بلکه نقد این مقولات — و از همین‌رو، قابلیت تفسیر شکل‌های پیشابورژوایی به‌مثابه‌ی شکل‌هایی بیگانه با شکل‌های بورژوایی — است. درواقع، امکان چنین نقدی تنها در دوره‌ی سرمایه‌داری به میان می‌آید، یعنی دوره‌ای که طبقات اجتماعی به‌مثابه‌ی تجلیات بی‌واسطه‌ی مناسبات درون تولید ظهور می‌کنند و به این ترتیب، امکان به پرسش کشیدن خود همان شکلی که این طبقات را پدید آورده‌اند فراهم می‌شود. به‌هرحال، نقطه‌عزیمت تأمل حاضر را جدایی سرمایه‌دارانه شکل داده است: از سوی دیگر، در کلیت گفتمان مارکسی، عنصر جدایی و تفکیک که با اصطلاحاتی هم‌چون *Trennung*، *Spaltung* و *Scheidung* به آن اشاره می‌شود، از اهمیتی اساسی برخوردار است. اینک، به‌منظور درک بهتر تأمل درباره‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری، لاجرم

می‌بایست به شکلی عمیق‌تر به غور درباره‌ی مسئله‌ی جدایی، یعنی وجه‌میزه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، پردازیم: «جدایی [Trennung] کار آزاد از شرایط عینی تحقق کار — یعنی جدایی از وسائل کار و مواد کار — پیش‌شرط [سرمایه] است. به عبارت دیگر: کنده‌شدن و گسلیدن کارگر از زمین به مثابه‌ی آزمون کده‌ی زیست‌طبیعی او، و بنابراین، فروپاشی مالکیت خرد و آزاد، و مالکیت اشتراکی متکی بر مالکیت نوع شرقی جماعت بر زمین». [۳۶]

جنبه‌ی معرف شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، جدایی فرد از عناصری است که پیشتر با آن‌ها در پیوند بود: همراه با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری فرایندی بسط و گسترش می‌یابد که به ریشه‌کن شدن و غیرطبیعی‌سازی انسان می‌انجامد. سرمایه‌داری به این ترتیب وحدت نفع مشترک را به کلی نابود کرده و افراد را در رقابت علیه یک‌دیگر قرار می‌دهد، نوعی «جنگ همه با همه»ی تمام‌عیار که در آن، افراد یک‌دیگر را به مثابه‌ی خریداران یا فروشندگان نیروی کار تلقی می‌کنند: «به این یا به آن شیوه روابط ایجابی از شرایط عینی کار گسسته شده، این روابط نفی شده و از این طریق این افراد را به کارگر آزاد مبدل کرده است؛ همان فرآیند، هم‌هنگام این شرایط عینی کار — زمین، خاک، مواد خام، وسائل معاش، ابزار کار، پول و همه‌ی این چیزها — را بالقوه از بند و پیوندهای تاکنونی‌شان به افرادی که اینک از آن‌ها برکنده شده‌اند، آزاد ساخته است». [۳۷]

آن‌چه سرمایه را از دیگر شیوه‌های تصاحب کار غیر متمایز می‌سازد، این امر است که اجبار وارده به کارگران، نه اجباری بیرونی که اجبار درونی فرایند بلاواسطه‌ی تولید محسوب می‌شود: نیروی کار در فرایند تولید ادغام شده است. با این همه، جدایی‌ای که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به کار برد و به‌طور مشخص از طریق ابزار جدایی یعنی پول تحقق یافت (حتی در سرمایه نیز اشاره‌ای مستمر به فرآیند جدایی [Scheidungsprozess] وجود دارد که همان فرآیند جدایی سرمایه‌دارانه است)، برای مارکس واقعه‌ای فاجعه‌بار محسوب نمی‌شود. در عوض، در رابطه با مواردی هم‌چون سلطه‌ی اجتماع بر انسان و حضور مناسبات شخصی، که مختص شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری است، این واقعه هم‌چون عنصری گسترش‌یابنده جلوه می‌کند. [۳۸] امکان سخن گفتن درباره‌ی استقلال فرد، تنها در نتیجه‌ی انهدام مناسبات شخصی، که با حضور یک Gemeinwesen (یعنی یک جماعت) ممکن می‌شود، فراهم می‌آید.

چنان‌که مشاهده کردیم، فرد و جامعه، در معنای حقیقی آن، مقدم بر شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری اموری تصورناپذیر هستند. اما اینک درک این مسئله ضروری است که بازشناسی فردیت، همراه با ماهیت مستقل آن، چگونه با حضور یک ساختار اجتماعی قدرقدرت سازگار می‌شود. در وهله‌ی نخست، می‌توان مشاهده

کرد که طبق نظر مارکس، پیوندی تنگاتنگ میان استقلال و انزوا وجود دارد. به نظر می‌رسد که عنصر انزوا در غیاب فردیتی خودمختار و مستقل تصورناپذیر باشد: «تفرد انسان خود نتیجه‌ی فرآیندی تاریخی است. ... مبادله ابزار و میانجی عمده‌ی این افراد <و پراکندگی> است». [۳۹] از سوی دیگر، «انزوای فردی» کارگران» کماکان حاکی از استقلال نسبی آنان است». [۴۰] به بیانی ساده انزوا عنصری ویران‌گر نمی‌سازد، چرا که استقلال کارگر را پیش‌فرض می‌گیرد، امری که در بستر شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری، که در آن‌ها فرد به‌شکلی «مضعف» به اجتماعش پیوند خورده، غیرقابل تصور است. مفهوم فرد جهانشمول که قادر به زندگی بخشی به مجموعه‌ی بی‌پایانی از مناسبات اجتماعی است، فقط و فقط منوط به وجود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است:

نخستین بار در سده‌ی هجدهم، در «جامعه‌ی بورژوازی» است که شکل‌های گوناگون ساخت‌وبافت جامعه در برابر انسان منفرد، به‌منزله‌ی ابزاری صرف برای تحقق هدف‌های خصوصی او ظاهر می‌شوند، هم‌چون ضرورتی برونی؛ اما این دوران که چنین دیدگاه‌هایی را می‌آفریند، دیدگاه‌های افراد جدافتاده از یک‌دیگر را، همانا دورانیست مبتنی بر تا آن‌زمان، پیشرفته‌ترین روابط اجتماعی (و از این دیدگاه، روابطی عمومی و فراگیر). انسان به معنای دقیق کلمه، حیوانیست سیاسی، آن‌هم نه فقط حیوانی دوستدار و جویای زندگی گروهی، بلکه حیوانی که تنها در جامعه می‌تواند خود را به‌مثابه‌ی فرد متمایز کند [۴۱]

بنابراین، از آن‌جا که انزوا وجود فرد را همراه با استقلال پیش‌فرض می‌گیرد، اشارات به آن [در متن مارکس] صرفاً اشاراتی منفی نیست. علاوه‌براین، فردهایی که از آن‌ها سخن می‌گوییم، صرفاً نتیجه‌ی سازوکارهای درونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیستند، بلکه طغیان‌های سوپرکتیو نیروی کار که ثبات ظاهری نظام را تهدید می‌کنند، به‌شکلی مداوم از فرد گذر می‌کند و موجب دگرگونی آن می‌شود. [۴۲]

به‌هرحال، چشم‌انداز مارکسیستی نمی‌تواند بنیانش را بر بازنمایی افرادی مطلقاً خودمختار قرار دهد. رویکرد مارکس در مقدمه‌ی ۱۸۵۷ که در تقابل قرار داشت با ادعای اقتصادسیاسی دانان کلاسیک و فیلسوفان حقوق طبیعی، یعنی سازندگان بنیاد «رایبسون کروژوئه» ماب اقتصاد، [۴۳] این بود که نقطه‌عزیمت را باید «تولید اجتماعاً معین افراد» [۴۴] قرار داد، نه فردیتی مجزا و جداشده از بستری اجتماعی. به این ترتیب، از نظر مارکس، اشاره به افراد بدون توجه به بستر اجتماعی‌شان امری بی‌معناست، چراکه آن‌ها همواره و پیشاپیش در حال کار درون یک جامعه قرار دارند. در این معنا، می‌توان تصدیق کرد که امکان انزوا سوبیه‌ی دیگر جامعه‌گرایی [sociality] را شکل می‌دهد: «این وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد که نسبت به



یک‌دیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد. این پیوند اجتماعی در *ارزش مبادله‌ای تجلی* می‌یابد... [۴۵] شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، که همواره شمه‌ای از ابهام وضعیت فردی بر خود دارد، بر هم‌داستانی میان جامعه‌گرایی و انزوا بنیان نهاده شده است، [یعنی، هم‌داستانی] میان توسعه‌ی شتابزده‌ی مناسبات اجتماعی و پیدایش ساختاری از بی‌اعتنایی. باین‌حال، تفکر مارکس در رابطه با این موضوع با نوعی دوگانگی میان فرد-جامعه تعریف نمی‌شود. بلکه، ارجاع او به مناسبات اجتماعی، منجر به «پیچیده‌شدن» مسئله‌ی پیوند فرد-جامعه می‌شود. حتی می‌توان تصدیق کرد که مارکس نوعی تفوق مناسبات بر افراد را اصل قرار می‌دهد: «جامعه حاصل جمع افراد نیست، بلکه مجموعه‌ی روابط و مناسباتی است که این افراد با یک‌دیگر دارند». [۴۶]

سلطه‌ی ارزش مبادله‌ای که وجه‌مميز نظام سرمایه‌داری است، به برانگیختن عنصری از اجبار فردی می‌انجامد، یعنی، نفی امکان خودمختاری و استقلال که به نوعی ضمیمه‌ی صرف یک سازوکار اجتماعی بیرونی فرومی‌کاهد، ضمیمه‌ای که خود را در مجموعه‌ای از مناسبات اجتماعی، که در قالب مناسبات سلطه پیکربندی شده‌اند، مفصل‌بندی می‌کند. از این منظر، در نظر مارکس بیگانگی در هر مفهومی که مبتنی بر ذات‌انگاری جامعه در برابر فرد باشد رخ می‌نماید: اگر بخواهیم از اصطلاحاتی که مارکس بعدتر بسط داد استفاده کنیم، باید گفت که جامعه نوعی «عینیت شیخ‌گون» را به ما ارائه می‌دهد، تا به آن پایه که این امر از نظر او شامل قربانی شدن جامعه‌ی موجود می‌شود، نه قربانی شدن فرد برای جامعه. [نزد مارکس] مفهوم جامعه ذات‌انگاری نمی‌شود، بلکه — در مقابل — واسازی می‌شود. [۴۷] در بستر مذکور، ارزش مبادله به هر حال از کالاها استقلال می‌یابد، وجودی مجزا کسب می‌کند و خود به یک کالا، یعنی پول، بدل می‌شود:

... قدرتی که هر فرد بر فعالیت دیگران یا بر ثروت اجتماعی اعمال می‌کند، در او به‌عنوان صاحب *ارزش‌های مبادله‌ای* یا پول وجود دارد. وی قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند. ... در ارزش مبادله، رابطه‌ی اجتماعی افراد به رفتار اجتماعی چیزها، توانایی شخصی به توانایی چیزوار بدل می‌شود. [۴۸]

قدرت اجتماعی به‌صورتی تنگاتنگ در پیوند با پویه‌ی پول قرار دارد، یعنی در پیوند با عنصری تفریدیافته و مجزاگشته که این امر پیامد ضروری توسعه‌ی ارزش مبادله است. در این روایت، آزادی فردی و تبعیت از قدرتی عینی<sup>۵</sup> دو روی یک سکه هستند. [۴۹] مارکس به این ترتیب به افسون‌زدایی از «فرانمود» آزادی و

برابری می‌پردازد که «دموکراسی را وسوسه‌انگیز نشان می‌دهد»: اگر از سپهر گردش جدا شویم و به «زاغه‌ها»ی تولید سر بزنییم، هریک از عناصر مورد بحث به ضد خود بدل می‌شوند. [۵۰]

در بررسی تزویر آزادی و برابری می‌توان پیوند میان مفهوم استقلال و «اعتبار برابر» [Gleichgültigkeit] را درک کرد. «اعتبار برابر» در معنای تحت‌اللفظی کلمه به معنای بی‌اعتنایی است، به این معنا که ایده‌ی جدایی متقابل افراد [از یک‌دیگر] را پیش‌فرض می‌گیرد، امری که تسلیم مشترک افراد بر قدرت اجتماعی حاکی از آن است: پیوند اجتماعی نه با پیوندی واقعی میان افراد بلکه با خودبه‌خودشدن این روابط منطبق است. بی‌اعتنایی ذاتی جامعه‌ی بورژوازی حاکی از ماهیتی دوگانه است: از یک‌سو، برابری میان افراد، که ثمره‌ی تسلط ارزش مبادله‌ای است، موجب خلق مناسباتی اجتماعی می‌شود؛ از سوی دیگر، تنها پیوند میان افراد چیزی نیست جز فقدان پیوند، یا به بیان بهتر، تسلیم مشترک آن‌ها به قدرتی عینی و بیگانه که در پول مادیت می‌یابد. در چنین بستری که آزاد و برابر تلقی می‌شود [اما] افراد در آن محمل و ابزار مبادله‌ای نامحدود هستند، پول کارکردی تعیین‌کننده ایفا می‌کند: «پول، خود/امر مشترک [یا جماعت - Gemeinwesen - community] است و نمی‌تواند امر مشترک دیگری را بر فراز خود تحمل کند». [۵۱] ذکر این نکته مهم است که اصطلاح Gemeinwesen در گروندریسه به صورت کلی دلالت بر شکل‌های پیشاسرمایه‌داری دارد که سرشت‌نشان آن‌ها پیوند بی‌واسطه با زمین است؛ اما در قطعه‌ای که ذکر شد برای اشاره به چیزی آمده که «هستی مشترک» وسایل تولید سرمایه‌داری، یعنی پول، را شکل می‌دهد. [۵۲] پول در رویارویی با فرد خود را به‌مثابه‌ی نشانه‌ای دال بر تصادف جلوه می‌دهد. وجه‌متمیزه‌ی روایتی که این وضع حاکی از آن است، ازهم‌گسستن تمامی شکل‌های اشتراکی است: کارگر دیگر با وسایل کارش یکی نیست.

به این ترتیب، تنها از رهگذر شکل تولید سرمایه‌داری است که می‌توان از جامعه، به‌معنای دقیق این اصطلاح، سخن گفت؛ یعنی از رهگذر شکلی که در آن کالاها به شکل عام سازمان‌دهی بدل می‌شوند و فعالیت مولدی که آن کالاها را تولید می‌کند، به کارکرد غالب [جامعه] بدل می‌شود. نظام سرمایه‌داری، مادامی که متکی است بر تولید برای تولید و نه تولید برای مصرف، از افراد انتزاعی را طلب می‌کند که مارکس آن را انتزاع ارزش‌های مشخص مصرف، نیازها و منافع تعریف می‌کند. اگر صاحبان کسب‌وکار بخش عمده‌ی سود سرمایه را مصرف می‌کردند، دیگر نمی‌توانستیم از سرمایه‌داری سخن بگوییم بلکه با شکل‌های پیشاسرمایه‌داری سروکار داشتیم. تنها در ساختار سرمایه‌داری است که تولید به‌مثابه‌ی عنصر اساسی به شکلی آزادانه شکوفا می‌شود، چراکه وسایل تولید و مناسبات مالکیت علاوه بر غیرشخصی شدن

تاریخی هم شده‌اند. صورت‌بندی اجتماعی در معنای تحت‌اللفظی آن در روایت معاصر اقتصاد جهانی محسوب می‌شود، چراکه بزرگ‌ترین واحد اجتماعی‌ای است که فرایندهای تاریخی در آن متقابلاً به یک‌دیگر وابسته می‌شوند. [۵۳] از این منظر، واکاوی فرایندهای روزمره‌ی جهانی‌سازی این امکان را می‌دهد که بن‌مایه‌ی مارکسیستی ماهیت جهانی سرمایه را به‌لحاظ ساختاری از نو مطرح کنیم.

اگر سرمایه را به‌مثابه‌ی رابطه‌ای اجتماعی و نه یک چیز درک کنیم، متوجه وجود نیروی ساختاری و ذاتی ستیزه‌آمیزی در آن می‌شویم. این نیروی ستیزه‌آمیز زمانی به‌وقوع می‌پیوندد که نیروی کار و سرمایه‌داران منفرد تمایل داشته باشند از تعهدات متقابل [با یک‌دیگر] شانه خالی کنند: نیروی کار از طریق تصدیق آزادی‌اش به‌شکلی سیاسی و از رهگذر استقلال، و سرمایه‌داران منفرد از طریق حفظ برتری طبیعی یا همان برتری اقتصادی امر عینی. به این ترتیب، با سازوکاری اجتماعی سروکار داریم که سرشت‌نشان آن وجود سلسله‌مراتبی میان چهره‌های مختلف کار است: با این‌همه، چنین نیروی اجتماعی‌ای وابسته است به صاحبانش، آن‌هم مادامی که آن‌ها تشخیص‌یابی شرایط کاری منفک‌شده باشند، نه سرشت‌نمای اجتماعات پیشاسرمایه‌داری مادامی که شامل حاکمان سیاسی یا دینی می‌شوند. این ابزار برتری وجه بنیادین فرایند انتزاع محسوب می‌شود که مبتنی است بر به تبعیت درآوردن شکل‌های پیشین کار. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مادامی که مبتنی بر مناسبات اجتماعی باشد، تابع قسمی سیاست‌زدگی شدید است. [۵۴] جامعه، که در پیوند با نظام سرمایه‌داری قرار دارد، خود را نه صرفاً به‌مثابه‌ی برساختی مصنوع، بلکه هم‌چنین به‌مثابه‌ی ساختاری پیکربندی می‌کند که پادمیمیزه‌ی [counter-distinguished] آن عدم‌تقارنی ذاتی است. جامعه‌ی سرمایه‌داری از طریق «جا کردن» افراد در نقش‌های اجتماعی‌شان، بر مبنای تملک پول به آن‌ها تفرد می‌بخشد و به این طریق زمینه‌ی «بردگی» سیاسی «آزادی‌ظاهری» کار را فراهم می‌سازد.

طبقه (در معنای دقیق آن) در واکاوی گروندریسه نشانه‌ی منحصربه‌فرد نظام سرمایه‌داری را بازنمایی می‌کند و مقصود از آن هرگز پایه‌ریزی عنصری نیست که قابل تعمیم به تمامی دوران‌های تاریخی باشد. حتی اگر بتوان وجود مناسبات طبقاتی را پیش از سرمایه‌داری تشخیص داد، کماکان باید توجه داشت که وجود تقابل طبقات در شکل‌های پیشاسرمایه‌داری هرگز موجب فرسودن وحدت انسان‌زمین نمی‌شد: تنها سرمایه‌داری است که موجب فرسودن این وحدت شده است. سرمایه‌داری پایه‌گذار عمده‌ترین شیوه‌ی تولید حقیقتاً اجتماعی، در معنای گسترده و عام این اصطلاح، است، شیوه‌ی تولیدی که جامعه‌گرایی در آن خود را به‌مثابه‌ی «چهره‌ی» دیگر طبیعت متوالی منفرد جلوه می‌دهد.

سرشت‌نشان این روایت این است که در آن، ستیزه‌جویی ساختاری جامع‌گرایی را به دو نیم «پاره کرده است». به این ترتیب، مناسبات اجتماعی، به لحاظ عدم‌ثبات بنیادین‌شان، ماهیتی بلاواسطه سیاسی به خود می‌گیرند. از این منظر، «به‌عنوان نمونه، کارگر در جامعه‌ی بورژوازی موجودی است [به‌لحاظ] ابژکتیو سراسر غایب، با حضوری سوژکتیو؛ اما اشیایی که رودرروی او قرار دارند، اینک به نظام حقیقی زندگی جمعی [Gemeinwesen] تبدیل شده‌اند، چیزهایی که او از آن‌ها و آن‌ها از او، تغذیه می‌کنند.» [۵۵]

به این ترتیب، کارگر به یک سوژکتیویته‌ی محض بدل می‌شود، سوژه‌ای فاقد ابژه، مبتنی بر یک زمان‌مندی ازهم‌گسسته (کار گذشته و کار فعلی) و مبتنی بر عدم‌تقارنی میان طبقات که محرک این عدم‌تقارن، پول، یا «نظام حقیقی زندگی جمعی»، و کیفیت گذرای آن است. تصور این جنبه از سوژکتیویته در شکل‌های اجتماعی پیشاسرمایه‌داری یکسره ناممکن بود، یعنی در جایی که انسان، هم‌چون «بند ناف»، وابسته به اجتماع [Gemeinwesen] بود (که البته در این مورد، با پول بازنمایی نمی‌شد) و بنابراین، نمی‌توانست در تضاد با آن قرار بگیرد. به یاد داشتن این نکته همواره ضروری است که وجه‌ممیزه‌ی کلیت‌گفتمان مارکسی تصدیق عدم‌تقارن میان بورژوازی (در مقام طبقه‌ای مشخص) و پرولتاریا (در مقام «جهانشمولی یک جزء») است، آن‌هم مادامی که [پرولتاریا] گرایش به غلبه بر افق طبقاتی جامعه دارد و از همین‌رو، حتی در درون خود، خود را به‌مثابه‌ی یک طبقه ارائه می‌کند.

با این‌همه، مفهوم نیروی کار به‌مثابه‌ی توان درک می‌شود، به‌مثابه‌ی یک پویه [dynamis]، و اگر بخواهیم از تعریفی که مارکس بعدتر در سرمایه ارائه داد استفاده کنیم، باید بگوییم به‌مثابه‌ی «حاصل جمع تمامی توانایی‌های ذهنی و فیزیکی که در یک موجود انسانی وجود دارد». [۵۶] مناسبات سرمایه‌داری خود را بر تفاوت میان نیروی کار، همراه با خصلت فعالانه‌اش، و کار انجام‌شده‌ی مؤثر (بالفعل) متکی می‌کند. به‌محض آن که کسی چیزی را که صرفاً وجودی هم‌چون یک امکان دارد می‌فروشد، آن چیز را دیگر نمی‌توان از مادیت کارگر مجزا ساخت: «مادام که کار قرار است به لحاظ زمانی، یعنی به‌طور زنده موجود باشد، فقط می‌تواند به‌مثابه‌ی سوژه‌ی زنده حاضر باشد، از این طریق که به‌مثابه‌ی بالقوگی یا توانایی، به‌مثابه‌ی امکان، موجود است؛ یعنی به‌مثابه‌ی کارگر موجود است. بنابراین، تنها ارزش مصرفی‌ای که می‌تواند تقابلی با سرمایه ایجاد کند، کار است» [۵۷]

جامعه در معنایی مطابق با شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، [یعنی، با درنظر گرفتن] ساختار دوگانه‌ی آن، بی‌ثباتی‌ای اساسی را به نمایش می‌گذارد که نه فقط به تضادهای درونی‌اش، بلکه به طغیان‌های سوژکتیوی هم که همواره ماهیت درهم‌فشرده‌اش را مورد هجوم قرار می‌دهد، مربوط می‌شود. شرح

مارکس از تضاد بین «نمودهای» آزادی و برابری بر ابهامات این دست عناصر و «حیات عریانی» که در تقابل با آن قرار می‌گیرد اشاره دارد: سوپژکتیویته‌ی فاقد ابژه‌ی کارگر که تلاش دارد خود را از ماهیت متوالی کار بکاهد تا «به کارگری مولد بدل شود، به این ترتیب، نه بخت‌یار که بدبخت است». [۵۸]

\* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Basso, Luca (2013), *Between Pre-Capitalist Forms and Capitalism: The Problem of Society in Grundrisse*, in “In Marx’s Laboratory” edited by Bellofiore, Starosta and Thomas, pp. 331-346, Brill Publication, Leiden and Boston.

یادداشت‌ها:

[۱] این مقاله ترجمه‌ی انگلیسی مقاله‌ی زیر است:

*Tra forme precapitalistiche e capitalismo: il problema della società nei ‘Grundrisse’*, in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008, pp. 58-73.

[۲] در میان ترجمه‌های متعدد مقدمه نک به:

Krahl 1971; Negri 1998; Rovatti 1973; Schmidt 1971a; Gilbert 1981, pp. 262-7; Wilson 1991, pp. 111-19; Janoska (ed.) 1994.

[۳] Marx 1973, pp. 105-7. برای بحثی مفصل‌تر در رابطه با این مضمون نک به: Basso 2012a, pp. 126-34

[۴] نک به: Marx 1973, p. 105 در رابطه با عدم تداوم نظام سرمایه‌داری در رابطه با ساختارهای مقدم بر آن، نک به: Lefort 1978

[۵] Marx 1973, p. 107. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی کمال خسروی و حسن مرتضوی، انتشارات لاهیتا، ص ۶۱ - م]

[۶] Marx 1973, p. 472 [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۷۱ - م]

See Sofri 1969 [۷]

[۸] Marx 1973, p. 484. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، صص ۳۷۸-۳۷۹ - م]

[۹] Marx 1973, p. 474. [ترجمه‌ی فارسی (ص ۳۷۳) در این‌جا متفاوت بود - م]

[۱۰] Marx 1973, p. 476. [به نقل از ترجمه فارسی، ص ۳۷۵ - م]

[۱۱] Marx 1973, pp. 474-5. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی ص ۳۷۳ - م]

[۱۲] در رابطه با ویژگی‌های مدل ژرمنی، نک به: Marx 1857-8a, Vol. 2

[۱۳] Marx 1973, p. 484. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۷۸ - م]

[۱۴] Marx 1973, p. 500. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۹۳ - م]

[۱۵] این جمله و جمله‌ی پیش‌چندان همساز با یک‌دیگر به نظر نمی‌آیند. در جمله‌ی قبل نویسنده بر این تأکید دارد که سیر معمول شیوه‌های تولید، به ترتیب ذکر شده، منحصر به تاریخ اروپاست، در نتیجه در نقاط دیگر جهان می‌توان سیر متفاوتی را طی کند. اما در جمله‌ی بعد بر این تأکید دارد که مارکس معتقد بود که سرمایه‌داری ضرورتاً از فتودالیسم برمی‌آید. احتمالاً ظرایف دیگری در متن ایتالیایی در کار بوده که به ترجمه‌ی انگلیسی منتقل نشده است. کماکان اگر بخواهیم تناقض ظاهری این جمله را در شکل فعلی رفع کنیم، باید گفت که مارکس از سویی معتقد بود که سیر تحول شیوه‌های تولید وابسته به بستر و تاریخ اروپایی آن‌ها بوده است، اما اگر شکل فتودالیسم اروپایی در هرجایی از جهان تکامل می‌یافت، لاجرم به شکلی از سرمایه‌داری منجر می‌شد - م.

[۱۶] Marx 1973, pp. 471-2. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۷۱ - م]

[۱۷] Marx 1973, p. 163. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۱۰ - م]

[۱۸] Marx 1973, p. 157. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۰۵ - م]

[۱۹] Marx 1973, p. 115.

[۲۰] Marx 1973, p. 485. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۸۰ - م]

[۲۱] See Marx 1973, p. 97

[۲۲] See Marx 1973, pp. 123-4 در رابطه با شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری نک به:

Hobsbawm 1964; Hindess & Hirst 1975; Carandini 1979

[۲۳] See Marx 1973, pp. 98-9

[۲۴] Marx 1973, p. 84. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۴۲ - م]



[۲۵] Marx 1952, p. 35. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی حسن مرتضوی، نشر لاهیتا، ص ۱۰۶-۱۰۷ - م]

[۲۶] Marx 1973, p. 162. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۱۰۹ - م]

[۲۷] Marx 1973, p. 111. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۶۵ - م]

See Krahl 1971. [۲۸]

See Marcuse 1928, p. 49 [۲۹]

[۳۰] Marx 1973, p. 487. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۳۸۱ - م]

[۳۱] Marx 1973, pp. 409-10. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی ص ۳۱۷ با تغییر یک جمله - م]

[۳۲] Marx 1973, pp. 227-8. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۶۳ - م]

[۳۳] Marx 1975, p. 106. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۶۰ - م]

[۳۴] از میان مطالعات متعددی که بر چنین مضامینی تمرکز کرده‌اند، می‌بایست مشخصاً به اثر چاکرابارتی، ۲۰۰۰ اشاره کرد.

See Luxemburg 1913. [۳۵]

[۳۶] Marx 1973, p. 471. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۳۷۰ - م]

[۳۷] Marx 1973, p. 503. [به نقل از ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۳۹۵ - م]

Marx 1973, p. 4. See Givsan 1981, pp. 175-7. [۳۸]

[۳۹] Marx 1973, p. 496. [ترجمه‌ی فارسی ص ۳۸۹ - م]

Marx 1973, p. 589 [۴۰]

[۴۱] Marx 1973, p. 84. [ترجمه‌ی فارسی ص ۴۲ - م] نک به کل متن اصلی:

*"der Mensch ist . . . ein zoon politikon, nicht nur ein geselliges Tier, sondern ein Tier, das nur in der Gesellschaft sich vereinzeln kann"*

نک به: Dumont 1977; Dumont 1983 در رابطه با مارکس و ارسطو، مشخصاً نک به: Vadee 1992, pp. 327-8; Schwartz 1979

[۴۲] در رابطه با فعال‌سازی مجدد عنصر سوپژکتیویته‌ی کارگر در دل پویه‌های حال حاضر، نک به: Gambino 2003

[۴۳] در رابطه با مفهوم رابینسونی، نک به: Janoska (ed.) 1994, p. 30; Iacono 1982

[۴۴] Marx 1973, p. 83. [ترجمه‌ی فارسی ص ۴۱ - م]

[۴۵] Marx 1973, p. 156 [ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۰۵ - م] در رابطه با تأثیر دوسویه‌ی جامعه‌گرایی و بی‌اعتنایی،

نک به: Lohmann 1991

[۴۶] Marx 1973, p. 265. [ترجمه‌ی فارسی ص ۱۹۶ - م]

[۴۷] در رابطه با واسازی مارکسیستی مفهوم جامعه، نک به: Basso 2001

[۴۸] Marx 1973, p. 157. [ترجمه‌ی فارسی، ص ۱۰۵ - م]

See Postone 1993 [۴۹]

See Marx 1973, pp. 106-7 [۵۰]

[۵۱] Marx, 1973, p. 223. [ترجمه‌ی فارسی ص ۱۵۹ - م]

[۵۲] در رابطه با مفهوم *Gemeinwesen* در مارکس متأخر نک به: Riedel 1992, pp. 851-2

[۵۳] از میان آثار متعددی که بر مسئله‌ی مورد بحث تمرکز می‌کنند، مشخصاً نک به: Arrighi and Silver 1999

[۵۴] Balibar and Wallerstein 1988.

[۵۵] Marx 1973, p. 496. [ترجمه‌ی فارسی، ص ۳۸۹ - م]

Marx 1952, p. 79. [۵۶]

[۵۷] Marx 1973, pp. 271-2. [ترجمه‌ی فارسی، ص ۲۰۲ با تغییر یک کلمه - م]

Marx 1952, p. 251. [۵۸]

#### منابع:

- Arrighi, Giovanni and Beverly J. Silver 1999, *Chaos and Governance in The Modern World System*, Minneapolis-London: University of Minnesota Press.
- Balibar, Etienne and Immanuel Wallerstein 1988, *Race nation classe. Les identités ambiguës*, Paris: La Decouverte.

- Basso, Luca 2001, 'Critica dell'individualismo moderno e realizzazione del singolo nell'*Ideologia tedesca*', *Filosofia politica*, 2: 233–56.
- Basso, Luca 2012a [2008], *Marx and Singularity. From the Early Writings to the 'Grundrisse'*, translated by Arianna Bove, Leiden: Brill.
- Carandini, Andrea 1979, '*L'anatomia della scimmia*'. *La formazione economica della società prima del capitale*, Turin: Einaudi.
- Chakrabarty Dipesh 2000, *Provincializing Europe. Postcolonial Thought and Historical Difference*, Princeton, NJ: Princeton University Press.
- Dumont, Louis 1977, *Homo aequalis. Genèse et épanouissement de l'idéologie économique*, Paris: Gallimard.
- Dumont, Louis 1983, *Essais sur l'individualisme. Une perspective anthropologique sur l'idéologie moderne*, Paris: Seuil.
- Gambino, Ferruccio 2003, *Migranti nella tempesta. Avvistamenti per l'inizio del nuovo millennio*, Verona: Ombre Corte.
- Gilbert, Alan 1981, *Marx's Politics. Communists and Citizens*, New Brunswick: Rutgers University Press.
- Givsan, Hassan 1981, *Materialismus und Geschichte. Studie zu einer radikalen Historisierung der Kategorien*, Frankfurt: Peter Lang.
- Hindess, Barry and Hirst, Paul 1975, *Precapitalist Modes of Production*, London: Routledge and Kegan Paul.
- Hobsbawm, Eric J. 1964, 'Introduction', in Marx 1964.
- Iacono, Alfonso Maurizio 1982, *Il Borghese e il selvaggio: l'immagine dell'uomo isolato nei paradigmi di Defoe, Turgot e Adam Smith*, Milan: Franco Angeli.
- Janoska, Judith (ed.) 1994, *Das 'Methodenkapitel' von Karl Marx*, Basel: Schwabe.
- Janoska, Judith (ed.) 1994, *Das 'Methodenkapitel' von Karl Marx*, Basel: Schwabe.
- Krahl, Hans Jürgen 1971, *Konstitution und Klassenkämpfe*, Frankfurt: Verlag Neue Kritik.
- Lefort, Claude 1978, *Les formes de l'histoire. Essais d'anthropologie politique*, Paris: Gallimard.
- Lohmann, Georg 1991, *Indifferenz und Gesellschaft*, Frankfurt: Suhrkamp.
- Luxemburg, Rosa 1913, *Die Akkumulation des Kapitals*, Berlin: Vorwärts.
- Marcuse, Herbert 1928, 'Beiträge zu einer Phänomenologie des Historischen Materialismus', *Philosophische Hefte*, 1: 45–68.
- Marx, Karl 1857–8a [1987], *Economic Manuscripts of 1857–58*, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 29.
- Marx, Karl 1952 [1890], *Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie, Erster Band, Buch I: Der Produktionsprozess des Kapitals*, in Marx and Engels 1956–1990, volume 23.

- Marx, Karl 1964, *Pre-Capitalist Economic Formations*, London: Lawrence and Wishart.
- Marx, Karl 1973 [1857–8], *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, Harmondsworth: Penguin.
- Marx, Karl 1975, *El Capital. Tomo 1*, translated by Pedro Scaron, Mexico City: Siglo XXI.
- Negri, Antonio 1998 [1979], *Marx oltre Marx. Quaderno di lavoro sui "Grundrisse"*, Rome: manifestolibri.
- Postone, Moishe 1993, *Time, Labor and Social Domination: a Reinterpretation of Marx's Critical Theory*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Riedel, Manfred 1992, 'Gesellschaft- Gemeinschaft', in Brunner, Conze and Koselleck (eds.) 1992.
- Rovatti, Pier Aldo 1973, *Critica e scientificità in Marx*, Milan: Feltrinelli.
- Schmidt, Alfred 1971a, *Geschichte und Struktur. Fragen einer marxistischen Historik*, Munich: Hanser.
- Schwartz, Nancy L. 1979, 'Distinction Between Public and Private Life. Marx on the *zoon politikon*', *Political Theory*, 2: 245–66.
- Sofri, Gianni 1969, *Il modo di produzione asiatico*, Turin: Einaudi.
- Vadee, Michel 1992, *Marx penseur du possible*, Paris: Klincksieck.
- Wilson Hugh T. 1991, *Marx's Critical/ Dialectical Procedure*, London: Routledge.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2ej>



## مارکس و صورت‌بندی‌های پیشاسرمایه‌داری

تاریخ‌نگاری مارکس از گروندریسه تا سرمایه

نوشته‌ی: اریک جی. هابسبام [۱]

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

### I

کارل مارکس در سال‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ در جریان تدارک نگارش کتاب‌های *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی و سرمایه‌ی خود* دست‌نوشته‌های حجیمی را تألیف کرد. این دست‌نوشته‌ها با عنوان *گروندریسه‌ی نقد اقتصاد سیاسی* در مسکو در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۱ منتشر شد، هر چند قبلاً گزیده‌های کوچکی از آن در *نویه سایت* در ۱۹۰۳-۱۹۰۴ منتشر شده بود. زمان و مکان انتشار باعث شد تا این اثر عملاً تا ۱۹۵۲ ناشناس باقی بماند تا این‌که در آن سال بخشی از *گروندریسه* به شکل جزوه‌ای در برلین و سپس در ۱۹۵۳ کل آن در همان شهر بازانتشار یافت. این ویراست ۱۹۵۳ مدت‌های مدیدی یگانه ویراست قابل‌دسترس باقی مانده بود. به این ترتیب، *گروندریسه* به آن دسته‌ی بزرگ از دست‌نوشته‌های مارکس و انگلس تعلق دارد که هرگز در طول عمر مؤلفانش منتشر نشدند و فقط پس از ۱۹۳۰ برای پژوهشی رضایت‌بخش در دسترس قرار گرفته‌اند. بیش‌تر آن‌ها نظیر *دست‌نوشته‌های*



**اقتصادی - فلسفی ۱۸۴۴**، که در بحث‌های بعدی بسیار زیاد مطرح شد، به دوره‌ی جوانی مارکس و مارکسیسم تعلق دارد. اما **گروندریسه** به دوران بالیدگی کامل او تعلق دارد. این دست‌نوشته‌ها حاصل یک دهه مطالعه‌ی متمرکز او در انگلستان و به وضوح باز نمود مرحله‌ای هستند از اندیشه‌اش که مقدم بر نوشتن پیش‌نویس **سرمایه** در سال‌های نخستین دهه‌ی ۱۸۶۰ به‌شمار می‌آید؛ به عبارت دیگر، این دست‌نوشته‌ها، چنانکه گفتیم، اثری مقدماتی هستند. بنابراین، **گروندریسه** واپسین نوشته‌های اصلی مارکس بالیده است که به دست خوانندگان رسیده.

بی‌اعتنایی به این دست‌نوشته‌ها در چنین اوضاع و احوالی بسیار عجیب است. این امر به‌ویژه در خصوص بخش‌هایی صادق است که با عنوان «شکل‌هایی از {تولید} که بر تولید سرمایه‌داری مقدم‌اند» نوشته شده‌اند و مارکس در آن‌ها می‌کوشد با معضل تکامل تاریخی پیش‌سرمایه‌داری دست‌وپنجه نرم کند. این بخش‌ها نه بی‌اهمیت هستند نه یادداشت‌هایی پراکنده. **شکل‌ها**...، چنانکه خود مارکس با غرور به لاسال نوشت (۱۲ نوامبر ۱۸۵۸)، فقط «حاصل پانزده سال تحقیق، یعنی بهترین سال‌های زندگی‌ام» را نشان نمی‌دهند؛ بلکه مارکس را در درخشان‌ترین و عمیق‌ترین وجوه خود ترسیم می‌کنند و نیز مکمل ضروری به پیش‌گفتار عالی‌اش به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** هستند که مارکس آن را کمی پس از **گروندریسه** نوشت و ماتریالیسم تاریخی را در بارورترین شکل خود ارائه کرد. بی‌تردید می‌توان گفت که هر بحث تاریخی مارکسیستی که **گروندریسه** را در نظر نگیرد - یعنی عملاً همه‌ی بحث‌های پیش از ۱۹۴۱ و (متأسفانه) اغلب بحث‌ها پس از این تاریخ - باید از نو در پرتو این دست‌نوشته‌ها بازنگری کرد.

اما دلایل روشنی برای این بی‌اعتنایی وجود دارد. همان‌طور که مارکس به لاسال نوشت، **گروندریسه** «تک‌نگاری‌هایی است که در دوره‌های بسیار متفاوت برای روشن کردن خودم نوشته شده‌اند نه برای انتشار». برای فهم این تک‌نگاری‌ها نه تنها باید آشنایی ساده‌ای با اسلوب اندیشه‌ی مارکس - یعنی کل تکامل فکری‌اش و نیز هگلیانیسم - داشت، اما علاوه‌براین با نوعی کوتاه‌نویسی که برای خود نوشته شده‌اند که گاهی نفوذناپذیرند، آن هم در شکل یادداشت‌هایی خام که با گفتارهایی با خود قطع شده‌اند، گفتارهایی که هر قدر هم برای مارکس ممکن است روشن بوده باشند، اغلب برای ما مبهم هستند. هر کسی که تلاش کرده است تا این دست‌نوشته‌ها را ترجمه کند، یا حتی مطالعه یا تفسیر کند، می‌داند که گاهی کاملاً غیرممکن است معنای برخی قطعات رازآمیز را فراتر از تمامی شک‌های منطقی تشخیص دهد.

حتی اگر مارکس به خود زحمت می‌داد تا معنای موردنظرش را روشن کند، باز هم کار سهل و ساده نمی‌شد زیرا واکاوی او در تراز بسیار بالایی از عمومیت یعنی در چارچوبی بسیار انتزاعی انجام می‌شود. مارکس در



وهله‌ی نخست، همانند پیش‌گفتار به **پیرامون نقد**، دغدغه‌اش این است که سازوکار عام **کل** تغییر اجتماعی را تعیین کند یعنی صورت‌بندی مناسبات اجتماعی تولید که متناظر است با مرحله‌ی معینی از توسعه‌ی نیروهای مادی تولید؛ رشد ادواری تعارض‌ها میان نیروها و مناسبات تولید؛ «اعصار انقلاب اجتماعی» که در آن مناسبات تولید بار دیگر خودشان را با سطح نیروهای تولید منطبق می‌کنند. این واکاوی عام بر هیچ حکمی درباره‌ی دوره‌های تاریخی، نیروها و مناسبات تولیدی خاصی دلالت نمی‌کند. به این ترتیب، حتی واژه‌ی «طبقه» در پیش‌گفتار ذکر نمی‌شود، زیرا طبقات فقط موارد خاص مناسبات اجتماعی تولید در دوره‌های ویژه‌ی تاریخ — هر چند مسلماً بسیار طولانی — هستند. و یگانه حکم بالفعل داده‌شده درباره‌ی صورت‌بندی‌ها و دوره‌های تاریخی عبارتست از فهرستی کوتاه، بی‌پشتوانه و تبیین‌نشده از «اعصار پیش‌رونده‌ی صورت‌بندی‌های اقتصادی جامعه» یعنی «آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوازی مدرن» که از میان آن‌ها صورت‌بندی بورژوازی واپسین شکل «آنتاگونیستی» فرایند اجتماعی تولید است.

**شکل‌ها** ... هم عام‌تر و هم خاص‌تر از پیش‌گفتار هستند، گرچه — این نکته‌ای است که اشاره به آن از همان ابتدا اهمیت دارد — آن‌ها نیز به معنای دقیق کلمه «تاریخ» نیستند. از یک جنبه، پیش‌نویس می‌کوشد در واکاوی تکامل اجتماعی، سرشت‌نماهای نظریه‌ای دیالکتیکی، یا در واقع رضایت‌بخش را درباره‌ی هر موضوعی بیابد. تلاش می‌شود تا آن دسته از کیفیت‌های مختص به صرفه‌جویی فکری، تعمیم و منطق درونی پیوسته را که دانشمندان مایلند «زیبایی» و «برازندگی» یک نظریه بنامند از آن خود کند و در واقع هم از آن خود می‌کند؛ سپس با استفاده از روش دیالکتیکی هگل، هر چند بر پایه‌ی ماتریالیستی نه ایده‌آلیستی، آن‌ها را پی می‌گیرد.

این موضوع بلافاصله ما را به دومین جنبه می‌رساند. **شکل‌ها** ... می‌کوشد تا **محتوای** تاریخ را در عام‌ترین شکل خود صورت‌بندی کند. این محتوا **پیشرفت** است. نه آنان که وجود پیشرفت تاریخی را انکار می‌کنند و نه آنان که (اغلب به نوشته‌های مارکس نابالیده تکیه می‌کنند) اندیشه‌ی مارکس را فقط یک مطالبه اخلاقی برای رهایی انسان می‌بینند، در این جا هیچ تائیدی بر نظر خود نمی‌یابند. به نظر مارکس پیشرفت چیزی است که به لحاظ عینی قابل تعریف است و هم‌هنگام به آن چه مطلوب است اشاره دارد. قدرت باور مارکسیستی به پیروزی رشد آزادانه‌ی همه‌ی انسان‌ها، نه به قدرت امید مارکس به آن بلکه به صحت مفروض این واکاوی بستگی دارد که این به واقع همان جایی است که تکامل تاریخی نهایتاً انسان را به آن سوق می‌دهد.

پایه‌ی عینی انسان‌باوری مارکس، اما بی‌گمان هم‌هنگام پایه‌ی نظریه‌اش درباره‌ی تکامل اجتماعی و اقتصادی، واکاوی او از انسان به‌منزله‌ی حیوانی اجتماعی است. انسان — یا دقیق‌تر انسان‌ها — **کار**

می‌کنند، یعنی وجودشان را در عمل روزانه، نفس کشیدن، دنبال خوراک گشتن، پناه گرفتن، عشق ورزیدن و غیره، می‌آفرینند و بازتولید می‌کنند. آنان این کار را با عمل کردن بر طبیعت انجام می‌دهند و از طبیعت برای این مقصود برداشت می‌کنند (و نهایتاً طبیعت را آگاهانه تغییر می‌دهند). این برهم‌کنش میان انسان و طبیعت همانا تکامل اجتماعی است و آن را ایجاد می‌کند. برداشت کردن از طبیعت، یا تعیین استفاده از بخشی از طبیعت (از جمله پیکر خود فرد) می‌تواند، و در واقع در عرف عام چنین است، به مثابه‌ی تصرف درک شود که بنابراین اساساً فقط جنبه‌ای از کار است. این تصرف خود را در مفهوم **مالکیت** بیان می‌کند (مفهومی که به‌هیچ‌وجه به معنای مورد تاریخاً خاص مالکیت **خصوصی** نیست). مارکس در آغاز می‌گوید: «کارگر ... با شرایط عینی کارش هم‌چون مایملک خود رابطه برقرار می‌کند؛ این رابطه عبارتست از وحدت طبیعی بین کار و شرایط عینی و مادی‌اش» (ص. ۶۷) [۲]. انسان در مقام حیوانی اجتماعی هم هم‌یاری و هم **تقسیم اجتماعی کار** (یعنی تخصصی‌شدن کارکردها) را رشد می‌دهد؛ این روند نه فقط باعث می‌شود که تولید **مازادی** بیش از آن‌چه برای حفظ و نگهداری فرد و جامعه‌ای که او بخشی از آن است امکان‌پذیر شود، بلکه موجب افزایش امکانات بیش‌تر تولید مازاد می‌شود. وجود هم‌مازاد و هم‌تقسیم اجتماعی کار باعث می‌شود **مبادله** امکان‌پذیر شود. اما در وهله‌ی نخست، هدف هم‌تولید و هم‌مبادله صرفاً مصرف است — یعنی حفظ و نگهداری تولیدکننده و جماعتش. این‌ها آجرهای اصلی واکاوی هستند که نظریه از آن‌ها ساخته می‌شود، و همگی آن‌ها در واقع بسط یا پیامدهای جانبی مفهوم اصلی انسان به مثابه حیوانی اجتماعی از نوعی خاص است. [۳]

بی‌گمان پیشرفت در رهایی‌فزاینده‌ی انسان از طبیعت و کنترل فزاینده‌ی او بر طبیعت قابل‌مشاهده است. این رهایی — یعنی رهایی از وضعیتی داده‌شده هنگامی که انسان‌های بدوی به زندگی خود می‌پردازند، رهایی از مناسبات ابتدایی و خودجوش) یا *انطور* که مارکس می‌گوید *naturwüchsig*، «رشدیافته در طبیعت» (که از فرایند فرگشت حیوانات به گروه‌های انسانی پدید می‌آید — نه فقط بر نیروها بلکه بر مناسبات تولید نیز اثر می‌گذارد. و این جنبه‌ی اخیر است که **شکل‌ها** ... به آن می‌پردازد. از سویی، مناسباتی که انسان‌ها در نتیجه‌ی تخصصی‌شدن کار به آن وارد می‌شوند — و به‌ویژه **مبادله** — به تدریج روشن و پیچیده می‌شود، تا این‌که اختراع **پول** و همراه با آن **تولید کالایی** و مبادله، شالوده‌ای را برای روندهایی نظیر انباشت سرمایه فراهم می‌آورد که پیش‌تر تصورناپذیر بود. (این فرایند، ضمن آن‌که از ابتدا ذکر می‌شود (ص. ۶۷)، موضوع اصلی آن نیست). از سوی دیگر، با دورشدن بیش‌تر انسان از *naturwüchsig* یا رابطه‌ی بدوی با طبیعت که به‌طور خودجوش تکامل یافته، رابطه‌ی مضاعف کار — مالکیت به تدریج از هم گسیخته می‌شود. این رابطه شکل «جدایی» تدریجی «کار آزاد از شرایط عینی

تحقق کار یعنی جدایی از وسائل کار و مواد کار... به عبارت دیگر: کنده شدن و گسلیدن کارگر از زمین به مثابه آزمون کدهی زیست طبیعی او» (ص. ۶۷) را به خود می‌گیرد. روشننگری نهایی آن در سرمایه‌داری انجام می‌شود، هنگامی که کارگر فقط به نیروی کار تقلیل می‌یابد، و برعکس، مالکیت به کنترل بر وسایل تولیدی که یکسره از کار جدا شده است، این در حالی است که در فرایند تولید جدایی کامل میان مصرف (که هیچ موضوعیت مستقیمی ندارد) و مبادله و انباشت (که هدف مستقیم تولید است) وجود دارد. این فرایندی است که مارکس می‌کوشد آن را در تنوعات ممکن خود واکاوی کند. گرچه صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی ویژه‌ای که مرحله‌های ویژه‌ی این تکامل را بیان می‌کنند بسیار معنادار هستند، مارکس کل این فرایند را که مشتمل بر سده‌ها و قاره‌هاست، مدنظر دارد. از این‌روست که چارچوب او فقط در گسترده‌ترین معنا گاه‌شناختی است و به عبارتی معضلات مرتبط با گذار از یک مرحله به مرحله‌ی دیگر دغدغه‌ی اصلی مارکس نیست، مگر تا جایی که نوری بر دگرگونی درازمدت بیفکنند.

اما این فرایند رهایی انسان از شرایط طبیعی اولیه‌ی تولیدش هم‌هنگام فرایند **تفرد** انسانی اوست. «تفرد انسان خود نتیجه‌ی فرآیندی تاریخی است. انسان در آغاز هم‌چون موجودی نوعی، موجودی قبیله‌ای، حیوان گله‌وار پدیدار می‌شود... مبادله، ابزار و میانجی عمده‌ی این افراد است. مبادله موجودیت گله‌وار را زائد و منحل می‌کند» (ص. ۹۶). این روند به خودی خود حاکی از دگرگونی در مناسبات فرد با مجتمعی است که در آن عمل می‌کند. مجتمع پیشین استحاله می‌یابد و در نمونه‌ی افراطی سرمایه‌داری به سازوکار اجتماعی انسان‌زدایی شده بدل می‌شود، در حالی که عملاً تفرد را ممکن می‌کند، بیرون از فرد و در تخصص با اوست. و با این همه، این فرایند فرایندی است سرشار از امکانات عظیم برای انسان‌ها. چنانکه مارکس در قطعه‌ای سرشار از امید و شکوه اظهار می‌کند (صص. ۸۴-۸۵):

به این ترتیب، نگرش باستانی که در آن انسان به‌رغم هر تشخیص حقارت‌بار ملی، مذهبی یا سیاسی‌اش هدف تولید دیده می‌شد، مقامی بسیار بلندمرتبه‌تر از جهان مدرن دارد که در آن، تولید هم‌چون هدف انسان و ثروت هم‌چون هدف تولید پدیدار می‌شود. اما درحقیقت، اگر این پوسته و شکل حقارت‌بار بورژوازی برکنده شود، آن‌گاه ثروت چه خواهد بود جز گسترش همه‌جانبه‌ی نیازها، توانایی‌ها، لذا، نیروهای بارآور و غیره‌ی افراد، آفریده‌شده در مبادله‌ای همه‌جاگستر؟ {چه خواهد بود جز} توسعه و پیشرفت کامل سیطره‌ی انسان بر نیروهای طبیعی به‌اصطلاح طبیعت و بر نیروهای طبیعت خویش؟ {جز} والایش مطلق توانایی‌های نهفته و آفریننده‌اش، بی‌هیچ پیش‌شرطی جز تحولات تاریخی مقدم بر او که این کلیت توسعه و پیشرفت را، یعنی توسعه‌ی همه‌ی نیروهای انسانی به‌خودی‌خود را، آن‌هم نه در سنجش با معیاری سپری‌شده به هدفی درخود مبدل می‌کند؟ {جز} جایی که انسان در آن خود را در مقدربودگی بازتولید نمی‌کند، بلکه در کلیت‌اش تولید می‌کند؟ {جز} جایی که انسان نمی‌خواهد چیزی باشد قالب‌پذیرفته و

سرانجام یافته، بلکه می‌خواهد در جنبش مطلق شدن باشد؟ در اقتصاد بورژوازی و در دوران تولید متناظر با آن این والایش تام و تمام جانمایه‌ی درونی انسان، هم‌چون میان‌تهی‌شدنی تمام‌عیار پدیدار می‌شود: این شی‌شدگی همه‌جاگیر هم‌چون بیگانگی تام و تمام و ازهم‌دریدن همه‌ی هدف‌های معین یک‌جانبه، هم‌چون قربانی‌دادن برای هدفی درخود به قصد رسیدن به هدفی سراسر بیرون از خود.

ایده‌آل انسان‌باورانه‌ی رشد فردی آزادانه حتی در این انسان‌زدایی‌شده‌ترین و آشکارا متناقض‌ترین شکل، نزدیک‌تر از تمامی مراحل پیشین تاریخ است. این ایده‌آل فقط منتظر است تا از آن چیزی که مارکس در عبارتی ظریف و دقیق مرحله‌ی پیشاتاریخ جامعه می‌نامد — عصر جوامع طبقاتی که سرمایه‌داری آخرین آنهاست — به عصری که انسان سرنوشت خود را تحت کنترل دارد، عصر کمونیسم، گذار کند.

بینش مارکس بدین‌سان یک نیروی وحدت‌بخش شگفت‌انگیز است. مدل او برای توسعه‌ی اجتماعی و اقتصادی مدلی است که (برخلاف هگل) می‌تواند به تاریخ اعمال شود تا به جای این‌همان‌گویی نتایج ثمربخش و بکری به بار آورد؛ اما هم‌هنگام می‌تواند به مثابه‌ی آشکارشدن امکانات منطقی نهفته در احکامی ابتدایی و تقریباً آکسیوماتیک درباره‌ی طبیعت انسان ارائه شود، ساخت و پرداختی دیالکتیکی از تضادهای کار/مالکیت، و تقسیم کار. [۴] این مدلی است از فاکت‌ها، اما اگر از زاویه‌ای کمی متفاوت نگاه شود، همان مدل احکام ارزشی را در اختیارمان می‌گذارد. این بعدمندی چندگانه‌ی نظریه‌ی مارکس است که باعث می‌شود همه به جز احمق‌ها یا مغرض‌ها، حتی وقتی که با او توافق ندارند، به مارکس به‌عنوان یک متفکر احترام بگذارند یا او را ستایش کنند. در همان حال، به‌ویژه هنگامی که مارکس ملاحظه‌ی شرایط یک خواننده‌ی خام‌دست را نمی‌کند، این وجه بعدمندی چندگانه بی‌تردید به دشواری این متن می‌افزاید.

یک نمونه از این پیچیدگی را به‌ویژه باید گوشزد کرد: موضوع مربوط به خودداری مارکس از جداکردن دانش‌رشته‌های متفاوت است. می‌توان به جای او این کار را کرد. به این ترتیب، جی. شومپتر فقید، یکی از منتقدان باهوش‌تر مارکس کوشید تا مارکس جامعه‌شناس را از مارکس اقتصاددان جدا کند، و می‌توان به سادگی مارکس مورخ را نیز جدا ساخت. اما چنین تقسیمات مکانیکی گمراه‌کننده است، و یکسره خلاف روش مارکس است. این اقتصاددانان آکادمیک بورژوازی بودند که کوشیدند خط تمایز روشنی میان واکاوی ایستا و پویا بکشند، با این امید که یکی را به دیگری، با تزریق نوعی عنصر «پویایی‌بخش» به نظام ایستا، بدل سازند، درست همان‌طور که اقتصاددانان آکادمیکی هستند که هنوز مدل شسته‌ورفته‌ای از «رشد اقتصادی»، ترجیحاً قابل‌بیان در معادلات، را ساخته و پرداخته می‌کنند و آن‌چه را که با آن مدل جفت‌وجور نمی‌شود به قلمرو «جامعه‌شناس‌ها» تنزل مقام می‌دهند. جامعه‌شناس‌های آکادمیک نیز همین تمایزات را در ترازوی نسبتاً پایین‌تری از اهمیت علمی انجام می‌دهند، و به همین‌سان مورخان در ترازوی حتی حقیرتر.

اما این راه مارکس نیست. مناسبات اجتماعی تولید (یعنی سازمان اجتماعی در فراخ‌ترین معنا) و نیروهای مادی تولید که با این تراز منطبق هستند را نمی‌توان از همان جدا کرد. «ساختار اقتصادی جامعه را تمامیت این مناسبات تولید تشکیل می‌دهد» (پیش‌درآمد، **مجموعه آثار** به زبان آلمانی، مجلد ۱۳، ص. ۸). توسعه‌ی اقتصادی را نمی‌توان به «رشد اقتصادی» و از آن کم‌تر به تنوعی از عوامل مجزا مانند بارآوری یا نرخ انباشت سرمایه ساده‌سازی کرد، یعنی به همان سیاق اقتصاددان مدرن عامیانه که عادت دارد استدلال کند که رشد هنگامی رخ می‌دهد که مثلاً ۵ درصد از درآمد ملی سرمایه‌گذاری شود. [۵] نمی‌توان جز در چارچوب اعصار تاریخی خاص و ساختارهای اجتماعی خاص بحث کرد. بحث مارکس درباره‌ی شیوه‌های گوناگون تولید پیش‌سرمایه‌داری نمونه‌ی درخشانی است از این امر، و از قضا نشان می‌دهد که چقدر اشتباه است که به ماتریالیسم تاریخی در حکم تفسیر **اقتصادی** (یا در واقع امر تفسیر **جامعه‌شناختی**) تاریخ بیندیشیم. [۶]

با این همه حتی اگر کاملاً آگاه باشیم که مارکس را نباید براساس رشته‌بندی آکادمیک زمانه‌مان بخش‌بخش کنیم، باز هم شاید درک وحدت اندیشه‌ی او دشوار باشد، تا حدی که دلیل که تلاش محض برای ارائه‌ی نظام‌مند و قابل‌فهم باعث می‌شود که جنبه‌های متفاوت اندیشه‌ی او به جای این که هم‌زمان بحث شود یکی پس از دیگری بررسی شود، و تا حدی که دلیل که کار پژوهش و درستی‌سنجی در مرحله‌ی معینی باعث می‌شود همان رویکرد قبلی را پیش بگیریم. این یکی از دلایلی است که توضیح می‌دهد چرا برخی از نوشته‌های انگلس، که شرح روشنی از موضوع خود ارائه می‌دهند، این برداشت را می‌دهند که تا حدی دست به ساده‌سازی بیش از حد یا رقیق کردن غلظت اندیشه‌ی مارکس زده است. برخی شرح‌های مارکسیستی بعدی، نظیر **ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی** استالین، در این جهت بسیار جلو رفته‌اند. برعکس، تأکید بر وحدت دیالکتیکی و وابستگی متقابل مارکس ممکن است صرفاً تعمیم‌های مبهم درباره‌ی دیالکتیک یا اظهارنظرهایی نظیر این ایجاد کند که روبنا به‌طور مکانیکی یا در کوتاه‌مدت توسط زیربنا تعیین نمی‌شود بلکه بر آن اثر می‌گذارد و ممکن است گاه‌وبیگاه بر آن مسلط شود. چنین احکامی ممکن است ارزش آموزشی داشته باشند و به‌منزله‌ی هشداریه علیه دیدگاه‌های بشدت ساده‌انگارانه از مارکسیسم عمل کنند (و مثلاً به همین دلیل بود که انگلس در نامه‌ی معروف خود به بلوک این هشدارها را مطرح کرد)، اما باعث پیش‌رفتن ما نمی‌شود. همان‌طور که انگلس به بلوک عنوان کرد [۷]، برای اجتناب از این مشکلات یک راه رضایت‌بخش وجود دارد و آن «مطالعه‌ی این نظریه از منابع اصلی است و نه منابع دست‌دوم.» به این دلیل است که **تسکل‌ها** ... که در آن خواننده مارکس را عملاً در حال اندیشیدن دنبال می‌کند، شایسته‌ی چنین بررسی دقیق و تحسین‌برانگیزی است.

اغلب خوانندگان به یک جنبه‌ی اصلی علاقه‌مند می‌شوند: بحث مارکس درباره‌ی اعصار توسعه‌ی تاریخی که پیش‌زمینه‌ی فهرست کوتاه پیش‌گفتار به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** است. این موضوع فی‌نفسه پیچیده است و مستلزم آن است که ما چیزی درباره رشد اندیشه‌ورزی مارکس و انگلس درباره‌ی تاریخ و تکامل تاریخی، و سرنوشت دوره‌بندی‌ها یا تقسیمات تاریخی اصلی در بحث‌های مارکسیستی بعدی بدانیم. صورت‌بندی کلاسیک این اعصار پیشرفت انسانی در پیش‌گفتار به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** مطرح می‌شود که **گروندرریسه** دست‌نویس مقدماتی آن است. مارکس در آن‌جا مطرح می‌کند که «از چشم‌اندازی گسترده می‌توانیم شیوه‌های تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی مدرن را به‌عنوان اعصاری در پیشرفت صورت‌بندی اقتصادی جامعه مشخص کنیم.» واکاوی که او را به این نظر رساند، و مدل تئوریک تکامل اقتصادی که بر آن دلالت دارد، در پیش‌گفتار بحث نمی‌شود، هر چند قطعات گوناگونی در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی**، و در **سرمایه** (به‌ویژه مجلد سوم) بخشی از آن را تشکیل می‌دهند یا بدون آن فهم‌شان دشوار است. از سوی دیگر، **شکل‌ها** ... تقریباً به‌طور کامل به این مسئله می‌پردازد. بنابراین، خواندن آن برای هر کس که می‌خواهد شیوه‌های اندیشه‌ورزی مارکس به‌طور کلی، یا رویکردش را به مسئله‌ی تکامل و طبقه‌بندی تاریخی درک کند، امری است اساسی.

این به معنای آن نیست که ما مجبوریم فهرست اعصار تاریخی مارکس را به نحوی که در پیش‌گفتار یا در **شکل‌ها** ... آمده بپذیریم. چنانکه خواهیم دید، بخش‌های اندکی از اندیشه‌ی مارکس را می‌توان یافت که طرفداران مخلص او به اندازه‌ی این فهرست در آن‌ها تجدیدنظر کرده باشند — که البته با مشروعیتی یک‌سان همراه نیست — و هم‌چنین نه مارکس و نه انگلس در بقیه‌ی عمرشان به آن قناعت کرده بودند. این فهرست، و بخش بزرگی از بحث در **شکل‌ها** ... که شالوده‌ی آن است، نه نتیجه‌ی نظریه بلکه حاصل مشاهده است. نظریه‌ی عام ماتریالیسم تاریخی فقط مستلزم آن است که باید نوعی توالی شیوه‌های تولید، هر چند نه ضرورتاً شیوه‌هایی خاص و شاید نه بر مبنای هیچ نظم از پیش تعیین‌شده‌ی خاصی، وجود داشته باشد. [۸] مارکس با نگاه به سوابق تاریخی بالفعل فکر کرد می‌تواند شماری از صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی و توالی معین آن‌ها را متمایز کند. اما حتی اگر مارکس در این مشاهدات خود دچار اشتباه شده باشد، یا اگر این صورت‌بندی‌ها متکی بر اطلاعات ناقص و بنابراین گمراه‌کننده باشند، تاثیری بر نظریه‌ی عام ماتریالیسم تاریخی نخواهد گذاشت. اکنون عموماً پذیرفته شده که مشاهدات مارکس و انگلس درباره‌ی اعصار پیش‌سرمایه‌داری به اندازه‌ی توصیف و واکاوی سرمایه‌داری از سوی او بر مطالعه‌ی همه‌جانبه متکی نبوده است. مارکس انرژی خود را بر مطالعه‌ی سرمایه‌داری متمرکز کرد، و به بقیه‌ی تاریخ با درجات متفاوتی از جزییات پرداخت، آن هم تا جایی که بر خاستگاه‌ها و



توسعه‌ی سرمایه‌داری تاثیر می‌گذاشت. او و انگلس، در زمینه‌ی تاریخ، استثنائاً نامتخصص‌های خوب‌خوانده‌ای بودند، و هم نبوغ و هم نظریه‌شان به آنان اجازه می‌داد تا در مقایسه با آدم‌های هم‌عصر خویش استفاده‌ی بسیار بهتری از خواننده‌های خود ببرند. اما آنان بر آثاری که در دسترس‌شان بود تکیه داشتند، و این آثار بسیار ناچیزتر از آثاری بود که در حال حاضر هست. بنابراین، سودمند است که به اجمال به بررسی آن‌چه مارکس و انگلس از تاریخ می‌دانستند و آن‌چه نمی‌توانستند بدانند بپردازیم. مقصودم این نیست که دانش آن‌ها برای شرح و بسط نظریه‌هایشان درباره‌ی جوامع پیشاسرمایه‌داری **ناکافی** بود. این دانش می‌تواند کاملاً کافی و بسنده باشد. عادت حرفه‌ای و غریب پژوهش‌گران این است که گمان می‌کنند انباشت صرف مجلدات و مقالات باعث پیش‌برد فهم و درک می‌شود. اما چنین چیزی شاید فقط قفسه‌های کتابخانه‌ها را پر کند. اما، شناخت از بنیاد واقعیت‌مند واکاوی تاریخی مارکس آشکارا برای درک آن مطلوب است.

مارکس و انگلس در زمینه‌ی تاریخ دوران باستان کلاسیک (یونانی - رومی)، تقریباً به اندازه‌ی دانشجوی مدرنی که صرفاً بر منابع ادبی تکیه می‌کند به خوبی مجهز بوده‌اند، هر چند بخش بزرگی از کار باستان‌شناسی و مجموعه‌ای از کتیبه‌ها که مطالعه‌ی دوران باستان کلاسیک را زیورور کرد، در زمانی که **شکل‌ها** ... نوشته شدند، و نیز پاپیروس‌ها در دسترس ایشان نبوده است. (شلیمان حفاری‌های خود را در تروا تا ۱۸۷۰ آغاز نکرده بود و نخستین مجلد *Corpus Inscriptionum Latinarum* مامسن تا ۱۸۶۳ هنوز منتشر نشده بود.) آنان به‌عنوان فرهیختگانی کلاسیک هیچ مشکلی در خواندن زبان‌های لاتین و یونانی نداشتند و می‌دانیم که حتی با منابع کاملاً پیچیده‌ای مانند *Ammianus*، *Jornandes*، *Marcellinus* و *Cassiodorus* آشنا بوده‌اند. [۹] از سوی دیگر، نه آموزش کلاسیک نه مواد و مطالب موجود در آن زمان، امکان شناخت جدی از مصر و خاورمیانه‌ی باستان را ممکن می‌ساخت. در واقع، مارکس و انگلس در این دوره به این منطقه نپرداختند. حتی ارجاعات سرسری و تصادفی به آن در آثار ایشان نسبتاً نادر است؛ با این همه، مقصودم این نیست که مارکس و انگلس [۱۰] معضلات تاریخی این منطقه را نادیده گرفتند.

وضعیت آن‌ها در خصوص تاریخ شرق تاحدی متفاوت بود. هیچ مدرکی نیست که قبل از ۱۸۴۸ مارکس یا انگلس درباره‌ی این موضوع مطلب زیادی خوانده باشند. احتمال می‌رود که بیش از آن‌چه در اثر هگل، **درس‌گفتارهایی درباره‌ی فلسفه‌ی تاریخ** یافت می‌شود (که همان‌ها نیز راهگشا نیست)، و اطلاعات دیگری که آلمانی‌های فرهیخته در این دوره از آن مطلع بودند، چیز بیش‌تری درباره‌ی تاریخ شرق نمی‌دانستند. زندگی در تبعید در انگلستان و تحولات سیاسی دهه‌ی ۱۸۵۰ و به‌ویژه مطالعات اقتصادی مارکس به سرعت این شناخت را دگرگون کرد. خود مارکس برخی از معلومات خود را درباره‌ی هند از

اقتصاددانان کلاسیکی استخراج کرد که در اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ خوانده یا بازخوانده بود (اصول جان استوارت میل، آدام اسمیت، **درس گفتار مقدماتی** ریچارد جونز در ۱۸۵۱). [۱۱] مارکس در ۱۸۵۳ شروع به انتشار مقالاتی درباره‌ی چین (۱۴ ژوئن) و هند (۲۵ ژوئن) برای **نیویورک دیلی تریبیون** کرد. روشن است که در این سال، هم مارکس هم انگلس عمیقاً به مسائل تاریخی شرق می‌پرداختند تا آن حد که انگلس تلاش کرد زبان فارسی بیاموزد. [۱۲] در اوایل تابستان ۱۸۵۳، در مکاتبات‌شان به **جغرافیای تاریخی عربستان** اثر پدر روحانی سی. فاستر، **سفرهای** برنیه، سر ویلیام جونز، شرق‌شناس، و گزارشات پارلمانی درباره‌ی هند و **تاریخ جاوه‌ی** استمفورد رافلز ارجاع می‌دهند. [۱۳] منطقی است که فرض کنیم دیدگاه‌های مارکس درباره‌ی جامعه‌ی آسیایی در این ماه‌ها نخستین صورت‌بندی بالیده خود را یافت. چنانکه روشن خواهیم کرد، این دیدگاه متکی است بر مطالعه‌ای بسیار فراتر از یک مطالعه‌ی سطحی و شتابزده.

از سوی دیگر، به نظر می‌رسد که مارکس و انگلس در مطالعه‌ی فتودالیسم اروپای غربی به شیوه‌ی متفاوتی اقدام کردند. مارکس از پژوهش‌های در دست اقدام درباره‌ی تاریخ زراعی سده‌های میانه مطلع بود که این اساساً به معنای آثار هانسن، مایتسن و مائورر بود [۱۴] و پیشتر در مجلد یکم **سرمایه** به آن‌ها ارجاع داده بود، اما در واقع نشانه‌ی اندکی در دست است که مارکس در این دوره به‌طور جدی به مسائل تکامل کشاورزی یا سرفداری در سده‌های میانه علاقه‌مند بود. (ارجاعات در رابطه با سرفداری بالفعل اروپای شرقی و به‌ویژه رومانی است.) فقط **پس** از انتشار مجلد اول **سرمایه** (یعنی هم‌چنین پس از نوشتن پیش‌نویس اساسی مجلدات دوم و سوم **سرمایه**) است که این مسئله آشکارا به دغدغه‌ی دو دوست بدل شد، به‌ویژه از ۱۸۶۸ که مارکس به‌طور جدی شروع به خواندن آثار مائورر کرد و کارهایش را او و انگلس از آن به بعد بنیاد شناخت‌شان در این قلمرو تلقی می‌کردند. [۱۵] اما علاقه‌مندی خاص مارکس به‌نظر می‌رسد به نوری است که مائورر و دیگران به مجتمع دهقانی ابتدایی تابانده بود و نه سرفداری، گرچه به نظر می‌رسد که انگلس از همان آغاز به این موضوع نیز علاقه داشت و آن را در شرح خود از **مارک** (نوشته‌شده در ۱۸۸۲) بر اساس بررسی مائورر شرح و تفصیل داده بود. آن‌ها در برخی از آخرین نامه‌هایی که در سال ۱۸۸۲ ردوبدل کردند، به تکامل تاریخی سرفداری می‌پردازند. [۱۶] روشن است که علاقه‌ی مارکس به این موضوع در اواخر زندگی که معضلات روسیه بیش‌ازپیش دغدغه‌ی ذهنی‌اش شده بود، رشد کرد. در بخش‌هایی از مجلد سوم **سرمایه** که به تغییرات رانت می‌پردازد، هیچ نشانه‌ای از مطالعات مفصل آثار مرتبط با کشاورزی فتودالی غربی وجود ندارد.

علاقه‌مندی مارکس به خاستگاه‌های سده‌های میانه‌ی بورژوازی و دادوستد و مالیه‌ی فئودالی — چنانکه از مجلد سوم **سرمایه** پیداست — بسیار بیش‌تر بوده است. روشن است که او نه فقط آثار عام درباره‌ی سده‌های میانه غربی بلکه آثار تخصصی درباره‌ی قیمت‌های اجناس در سده‌ی میانه (تورولد راجرز) و بانکداری و پول رایج در سده‌های میانه را، تا جایی که در دسترس بودند، خوانده بود. [۱۷] بی‌گمان مطالعه‌ی این موضوعات در آن دوره‌ی کار شدید و متراکم مارکس در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ در طفولیت خود بود، به نحوی که برخی از منابع مارکس هم درباره‌ی تاریخ زراعی و تاریخ تجاری مدتهاست که منسوخ شده است [۱۸].

به‌طور کلی، علاقه‌مندی انگلس به سده‌های میانه‌ی غربی و به‌ویژه ژرمنی بیش‌تر از مارکس بود. انگلس مطالب زیادی از جمله منابع اولیه و تک‌نگاری‌های محلی خواند، و خطوط کلی تاریخ آلمان و ایرلند قدیم را پیش‌نویس کرد و عمیقاً به اهمیت نه فقط شواهد زبان‌شناختی بلکه باستان‌شناختی (به‌ویژه آثار اسکاندیناویایی که مارکس قبلاً در دهه‌ی ۱۸۶۰ برجسته دانسته بود) واقف بود و مانند هر پژوهش‌گر مدرن کاملاً از اهمیت تعیین‌کننده‌ی اسناد اقتصادی اعصار تاریک مانند سیاهه‌ی اموالی که ایرمینون رییس دیر گرم‌ن نوشته بود اطلاع داشت. با این حال، نمی‌توان این نظر را رد کرد که او نیز مانند مارکس، علاقه‌مندی واقعی‌اش بیش‌تر به مجتمع دهقانی باستانی بود تا به تکامل ارباب‌ورعیتی.

تا جایی که جامعه‌ی اشتراکی اولیه مدنظر است، دیدگاه‌های تاریخی مارکس و انگلس تقریباً بی‌گمان با مطالعه‌ی دو نویسنده دگرگون شدند: گئورگ فون مائورر که کوشید وجود مالکیت اشتراکی را به‌عنوان مرحله‌ای در تاریخ آلمان به اثبات رساند، و به‌ویژه لوییس مورگان که کتاب **جامعه‌ی باستانی** او شالوده‌ای را برای واکاوی زندگی اشتراکی بدوی از سوی مارکس و انگلس فراهم آورد. رساله‌ی **مارک** (۱۸۸۲) نوشته‌ی انگلس متکی بر کار مائورر و کتاب **منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت** (۱۸۷۷) او بشدت و به‌همان‌سان صادقانه، وامدار کتاب **جامعه‌ی باستانی** است. مارکس و انگلس کار مائورر (که همان‌طور که دیدیم اثر اصلی خود را بر دو دوست در ۱۸۶۸ گذاشته بود) را رهایی پژوهش‌گری از قرون‌وسطاگرایی رمانتیکی که علیه انقلاب فرانسه واکنش نشان داده بود می‌دانستند. (عدم همدلی آن‌ها با چنین رمانتیسیسمی شاید تا حدی بی‌اعتنایی نسبی‌شان را به تاریخ فئودالی غربی توضیح دهد). همان‌طور که مائورر توضیح داده بود، به نظر می‌رسید نگرستن از فراسوی سده‌های میانه به اعصار بدوی تاریخ انسان با گرایش سوسیالیستی همخوان باشد، هر چند که پژوهش‌گران آلمانی که به این شیوه تحقیق کردند سوسیالیست نبودند. [۱۹] لوییس مورگان البته در محیط سوسیالیستی آرمان‌شهری پرورش یافته و آشکارا رابطه‌ی میان مطالعه‌ی جامعه‌ی بدوی و آینده را ترسیم کرده بود. بنابراین، کاملاً طبیعی بود که مارکس که با اثرش کمی پس از انتشار مواجه شده بود و بلافاصله متوجه شباهت نتایج آن با نتایج

خودش شد، از آن استقبال و استفاده کند؛ او مثل همیشه دین خود را با شرافت علمی موشکافانه‌ای که خصیصه‌اش به‌عنوان پژوهش‌گر بود تصدیق کرد. سومین منبعی که مارکس به وفور در واپسین سال‌های زندگی‌اش استفاده کرد، آثار بسیار غنی پژوهش‌گری روسی، به‌ویژه کار ام. ام. کوالفسکی بود.

بنابراین، در زمانی که **تسکل‌ها** ... نوشته می‌شد، شناخت مارکس و انگلس از جامعه‌ی بدوی کاملاً ناقص و دست‌وپاشکسته بود و بر هیچ شناخت جدی از جوامع قبیله‌ای متکی نبود، چرا که انسان‌شناسی مدرن هنوز در دوران طفولیت خود بود، و به‌رغم اثر پری‌اسکات (که مارکس در ۱۸۵۱ خوانده و آشکارا از آن در نوشتن **تسکل‌ها** ... استفاده کرده بود) شناخت ما از تمدن پیشاکلمبیایی در قاره‌ی آمریکا نیز بسیار محدود بود. تا زمان انتشار اثر مورگان، اغلب نظراتشان درباره‌ی آن تا حدی به نظرات نویسندگان کلاسیک، تا حدی به مطالب شرقی اما اساساً به مطالبی مرتبط با اروپای اوایل سده‌های میانه یا مطالعه‌ی بقایای {جوامع} اشتراکی در اروپا متکی بود. در میان این بقایا، جوامع اسلاوی و اروپای شرقی نقش مهمی ایفا کردند، زیرا استحکام چنین بقایایی در این بخش‌ها مدت‌ها توجه پژوهش‌گران را به خود جلب کرده بود. تقسیم آن جوامع به چهار نوع بنیادی - شرقی (هندی)، یونانی - رومی، ژرمنی و اسلاوی (ر. ک. به ص. ۹۵) - با وضعیت شناخت آن‌ها در دهه‌ی ۱۸۵۰ منطبق بود.

مارکس در زمینه‌ی تاریخ توسعه‌ی سرمایه‌داری بر مبنای آثار حجیم و مفصل نظریه‌ی اقتصادی که از آن دانش عمیقی داشت، و نه بر پایه‌ی آثار مربوط به تاریخ اقتصادی، در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ دیگر یک متخصص برجسته شده بود. به هر حال، ماهیت دانش او به اندازه‌ی کافی شناخته شده است. نگاهی به کتاب‌شناسی‌هایی که به اغلب ویراست‌های **سرمایه** منضم می‌شود این موضوع را روشن می‌کند. مسلماً بنا به معیارهای مدرن اطلاعات موجود در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ بسیار ناقص بود اما نباید به این دلیل دور آن خط بکشیم، به‌ویژه وقتی که مردی با هوش و ذکاوت مارکس از آن استفاده می‌کند. بدین‌سان می‌شود استدلال کرد که شناخت ما از افزایش قیمت در سده‌ی شانزدهم و نقش شمش‌های آمریکایی در آن فقط از حدود ۱۹۲۹ یا در واقع حتی بعدتر شکل یک پایه‌ی مستند ثانوی را به خود گرفته است. به سادگی می‌توان فراموش کرد که دست‌کم یک کار پایه‌ای درباره‌ی این موضوع حتی قبل از مرگ مارکس در دسترس بوده است [۲۰]، و حتی ساده‌تر می‌توان فراموش کرد مدت‌ها پیش از این موضوع، اطلاعات کافی به‌طور عام درباره‌ی این موضوع وجود داشت که اجازه می‌داد بحث معقولی درباره آن صورت بگیرد، نظیر بحثی که مارکس در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** کرده است. [۲۱] لازم نمی‌بینم اضافه کنم که هم مارکس هم انگلس در جریان کارهای متعاقب در این قلمرو بودند.

این از وضعیت عمومی شناخت تاریخی مارکس و انگلس. می‌توان آن را به شرح زیر خلاصه کرد. این شناخت (به هر حال در دوره‌ای که **تسکل‌ها** ... پیش‌نویس می‌شدند) درباره‌ی پیشاتاریخ، درباره‌ی جوامع اشتراکی اولیه و درباره‌ی آمریکای پیشاکلمب ناچیز بود و عملاً درباره‌ی آفریقا شناختی در کار نبود. در خصوص خاورمیانه‌ی باستانی یا سده‌های میانه چشم‌گیر نبود اما به‌طور مشخص درباره‌ی بخش‌هایی از آسیا، به‌ویژه هند، اما نه ژاپن، بهتر بود. در خصوص عهدباستان کلاسیک و اروپای سده‌های میانه خوب بود، هر چند علاقه‌ی مارکس (و تا حد کم‌تری انگلس) به این دوران ناموزون بود. دانش آن‌ها به نحو چشم‌گیری در خصوص دوره‌ی برآمدن سرمایه‌داری چشم‌گیر بود. اما هر دو مسلماً از علاقه‌مندان دقیق تاریخ به‌شمار می‌آمدند. اما احتمالاً دو دوره در فعالیت مارکس وجود دارد که در طی آن‌ها به نحو خاص‌تری به تاریخ جوامع پیشاصنعتی یا غیراروپایی توجه کرد: دهه‌ی ۱۸۵۰ یعنی دوره‌ای مقدم بر پیش‌نویس **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** و دهه‌ی ۱۸۷۰ پس از انتشار مجلد اول **سرمایه** و پیش‌نویس بعدی مجلدات دوم و سوم **سرمایه** که به نظر می‌رسد مارکس به مطالعات تاریخی‌اش، به‌ویژه درباره‌ی اروپای شرقی و جوامع اولیه، شاید در ارتباط با علاقه‌اش به امکانات انقلاب در روسیه، بازگشته است.

## II

اینک می‌خواهم تحولات دیدگاه‌های مارکس و انگلس را درباره‌ی دوره‌بندی و تکامل تاریخی دنبال کنم. نخستین مرحله‌ی آن را می‌توان به بهترین وجهی از طریق **ایدئولوژی آلمانی** ۱۸۴۵-۱۸۴۶ مطالعه کرد، اثری که مارکس در آن می‌پذیرد (که مسلماً فی‌نفسه چیز جدیدی نبود) مراحل گوناگون در تقسیم کار اجتماعی متناظر است با شکل‌های گوناگون مالکیت. نخستین شکل همانا شکل اشتراکی و متناظر است با «مرحله‌ی توسعه‌نیافته‌ی تولید که گروه‌های انسانی خود را با شکار کردن، ماهی‌گیری، پرورش دام یا حداکثر با زراعت حفظ می‌کنند.» [۲۲] ساختار اجتماعی در این مرحله متکی است بر توسعه و تعدیل گروه خویشاوندی و تقسیم درونی کار در گروه. این گروه خویشاوندی («خانواده») گرایش دارد درون خود نه فقط تمایز بین سردسته‌ها و بقیه بلکه هم‌چنین برده‌داری را که با افزایش جمعیت و نیازها رشد می‌کند، و نیز روابط بیرونی، چه جنگ چه مبادله پایاپای، گسترش دهد. نخستین پیشرفت عمده‌ی تقسیم اجتماعی کار شامل جدایی کار صنعتی و تجاری از کار کشاورزی است و بنابراین به تمایز بین شهر و روستا و تضاد آن‌ها با هم می‌انجامد. این روند به‌نوبه‌ی خود به دومین مرحله‌ی تاریخی مناسبات مالکیت، «مالکیت اشتراکی و دولتی عهد باستان» می‌انجامد. مارکس و انگلس خاستگاه آن را در تشکیل شهرها از طریق اتحاد (با توافق یا با فتح) گروه‌های طوایف می‌دانند و برده‌داری هم‌چنان تداوم می‌یابد. مالکیت شهری اشتراکی (شامل مالکیت شهروندان بر بردگان شهر) شکل اصلی مالکیت است، اما در کنار این نوع مالکیت، مالکیت خصوصی پدیدار می‌شود، گرچه ابتدا مقهور مالکیت اشتراکی است. با ظهور ابتدا مالکیت خصوصی

منقول و بعدها و به‌ویژه مالکیت خصوصی نامنقول، این نظم اجتماعی و به تبع آن جایگاه «شهروندان آزاد» مضمحل می‌شود، شهروندانی که جایگاه‌هایشان در مقابل بردگان متکی بر جایگاه جمعی‌شان به‌عنوان هم‌قبیله‌ای‌های بدوی بود.

اینک تقسیم اجتماعی کار دیگر تاحدی بسط یافته است. نه فقط میان شهر و روستا و حتی دیربازود میان دولت‌هایی که نماینده‌ی منافع شهری و روستایی هستند، بلکه درون شهر میان صنعت و تجارت خارجی تقسیمی به وجود می‌آید؛ و البته تقسیم کاری هم میان آزادمردان و بردگان پدید می‌آید. جامعه‌ی رومی توسعه‌ی نهایی این مرحله از تکامل است. [۲۳] پایه‌ی آن شهر بود و هرگز موفق نشد که از محدودیت‌هایش فراتر برود.

سومین شکل تاریخی عبارتست از «مالکیت فئودالی یا رده‌ای» [۲۴] که از لحاظ ترتیب زمانی بعد از {دو شکل اول} مطرح می‌شود هر چند که به‌واقع **ایدئولوژی آلمانی** هیچ پیوند منطقی بین آن‌ها برقرار نمی‌کند بلکه صرفاً توالی و تاثیر آمیزه‌ی نهادهای رومی درهم‌شکسته و نهادهای قبایل فاتح (ژرمنی) را مطرح می‌کند. فئودالیسم به نظر می‌رسد تکامل **بدیلی** باشد که از اشتراکی‌گرایی بدوی، در شرایطی که در آن هیچ شهری توسعه نیافته (چرا که تراکم جمعیت در یک منطقه بزرگ پایین است)، پدید آمده است. به نظر می‌رسد که مساحت منطقه اهمیت تعیین‌کننده‌ای دارد، زیرا مارکس و انگلس مطرح می‌کنند که «توسعه‌ی فئودالی در قلمروی بسیار گسترده‌تر آغاز می‌شود، و قلمرویی از این دست را فتوحات رومی و گسترش کشاورزی مرتبط با این فتوحات فراهم آورد.» [۲۵] تحت چنین شرایطی، روستا و نه شهر، نقطه عزیمت سازمان اجتماعی است. بار دیگر، مالکیت اشتراکی — که در واقع به مالکیت جمعی اربابان فئودال به‌عنوان یک گروه بدل می‌شود، و سازمان نظامی فاتحان قبیله‌ای ژرمنی پشتیبان آن هستند — پایه و شالوده‌ی آن هستند. اما طبقه‌ی استثمارشده که نجبای فئودالی در تقابل با آن سلسله‌مراتب خود را سامان دادند و مستخدمان مسلح خود را متحد کردند، فقط طبقه‌ی برده‌ها نبودند بلکه سرفها را نیز شامل می‌شدند. هم‌هنگام، تقسیمی موازی در شهرها وجود داشت. در آن‌جا شکل پایه‌ای مالکیت کار خصوصی افراد بود، اما عوامل گوناگونی — نیازهای دفاعی، رقابت و تاثیر سازمان فئودالی پیرامون روستا — سازمان اجتماعی مشابهی را ایجاد کرد: صنوف استادان پیشه‌ور یا تاجران که رفته رفته با کارگران متخصص و کارآموزان مواجه شدند. هم مالکیت ارضی بر زمین‌هایی که سرفها در آن کار می‌کردند و هم کارهای پیشه‌وری در مقیاس خرد که کارآموزان و کارگران متخصص در آن‌ها مشغول به کار بودند، در این مرحله به‌عنوان «شکل اصلی مالکیت» در دوران فئودالیسم توصیف می‌شود. تقسیم کار نسبتاً توسعه‌نیافته بود، اما عمدتاً در جدایی شدید «رده‌ها» — امیران، نجبا، روحانیون و دهقانان در روستا، استادان، کارگران متخصص، کارآموزان و نهایتاً «توده‌ای» از کارگران روزمزد — تجلی می‌یافت. این نظام گسترده در سطح



مناطق مستلزم واحدهای سیاسی نسبتاً بزرگی به نفع هم نجبای زمیندار و هم شهرها بود، یعنی سلطنت‌های فئودالی که بدین‌سان همگانی شدند.

اما گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری محصول تکامل فئودالی بود. [۲۶] این گذار در شهرها آغاز شد، زیرا جدایی شهر و روستا عنصر بنیادی، و از زایش تمدن تا سده‌ی نوزدهم، عنصری ثابت در تقسیم اجتماعی کار و جلوه‌ی آن بود.

درون شهرها که بار دیگر در سده‌های میانه برآمدند، تقسیم کاری میان تولید و تجارت، که دیگر از عهد باستان باقی نمانده بود، به وجود آمد. این تقسیم کار شالوده‌ی تجارت راه‌دور، و تقسیم کار بعدی (تخصصی‌شدن تولید) میان شهرهای متفاوت را فراهم کرد. دفاع از بورگرها در مقابل فئودال‌ها و برهم‌کنش میان شهرها باعث شد تا **طبقه‌ای** از بورگرها از میان گروه‌های بورگرهای شهرهای منفرد به وجود آید. «خود بورژوازی با برآمدن شرایط وجودی‌اش به تدریج بالید و پس از تقسیم کار بین جناح‌های متفاوت تقسیم شد، و سرانجام همه‌ی طبقات مالک موجود را جذب کرد (و در همان حال اغلب افراد نامالک و بخشی از طبقات مالک را در طبقه‌ی جدیدی، پرولتاریا، گرد هم آورد)، تا جایی که همه‌ی دارایی موجود به سرمایه‌ی تجاری و صنعتی بدل شدند.» مارکس این یادداشت را اضافه می‌کند: «در وهله‌ی نخست، تمامی شاخه‌های کار را که مستقیماً به دولت تعلق داشت، و سپس تمامی رشته‌های کمابیش ایدئولوژیک، را جذب می‌کند.» [۲۷]

مادامی که تجارت جهانی نمی‌شود، و متکی بر صنعت بزرگ‌مقیاس نیست، پیشرفت‌های فناورانه ناشی از این تحولات غیرقطعی باقی می‌ماند. این پیشرفت‌ها، که پایه‌ی محلی یا منطقه‌ای دارند، ممکن است در نتیجه‌ی تجاوزات یا جنگ‌های بربرها از دست بروند و پیشرفت‌های محلی لزوماً عمومیت نیابند. (گذرا اشاره می‌کنیم که **ایدئولوژی آلمانی** در این جا به معضل مهم انحطاط یا پسرفت تاریخی اشاره می‌کند). بنابراین، پیشرفت تعیین‌کننده در سرمایه‌داری همانا پیشرفت بازار جهانی است.

نخستین پیامد تقسیم کار بین شهرها ظهور مانوفاکتورهای مستقل از صنوف است، مانوفاکتورهایی متکی بر تجارت خارجی (که در مراکز پیشگامی مانند ایتالیا و فلاندرز شاهدیم) با بر بازار داخلی (همانند انگلستان و فرانسه). این مانوفاکتورها هم‌چنین بر تراکم فزاینده‌ی جمعیت — به‌ویژه در روستاها — و تمرکز روبه‌رشدی از سرمایه در درون و بیرون صنوف متکی هستند. در میان این مشاغل مانوفاکتوری، بافندگی مهم‌ترین حرفه از کار در آمد (زیرا بافندگی به استفاده از ماشین، هر چند زمخت و ابتدایی، متکی بود). رشد مانوفاکتورها به نوبه‌ی خود وسایل فرار را برای دهقانان فئودالی فراهم کرد، دهقانانی که تا آن زمان به شهرها می‌گریختند اما بیش از پیش به‌واسطه‌ی انحصارگری صنوف از آن اخراج می‌شدند. منبع این

کار تا حدی خدم و حشم فئودالی پیشین و سپاهیان بودند و تا حدی جمعیتی که در اثر بهسازی‌های کشاورزی و جای‌گزینی زمین مزروعی با مراتع ایجاد شده بود.

ملت‌ها با ظهور و تکوین مانوفاکتورها شروع به رقابت کردند و مرکانتیلیسم (با جنگ‌های تجاری، تعرفه‌ها و ممنوعیت‌های‌شان) در مقیاس ملی ظهور کرد. رابطه‌ی سرمایه‌دار و کارگر درون مانوفاکتورها گسترش می‌یابد. گسترش وسیع تجارت به‌عنوان نتیجه‌ی کشف قاره‌ی آمریکا و فتح مسیر دریایی به هند، و واردات انبوه محصولات مابحار، به‌ویژه شمش، جایگاه هم مالکیت ارضی فئودالی و هم طبقه کارگر را به لرزه در می‌آورد. تغییر بعدی در مناسبات طبقاتی یعنی فتح سرزمین‌ها، استعمار و «به‌ویژه گسترش بازارها به بازار جهانی که اکنون ممکن شده بود و در واقع به نحو فزاینده‌ای رخ داد» [۲۸]، مرحله‌ی جدیدی را در تکامل تاریخی گشود.

لازم نیست که در این مقطع استدلال را بیش از این نکته دنبال کنیم که **ایدئولوژی آلمانی** دو دوره‌ی دیگر توسعه را پیش از پیروزی صنعت، تا اواسط سده‌ی هفدهم و از آن زمان تا اواخر قرن هجدهم ثبت و هم‌چنین مطرح می‌کند که موفقیت بریتانیا در توسعه‌ی صنعتی ناشی از تمرکز تجارت و تولید صنعتی در آن کشور در خلال سده‌ی هفدهم بود که به تدریج «یک بازار جهانی مرتبط به نفع آن کشور و از این طریق تقاضایی را برای محصولات تولیدی‌اش به وجود آورد، محصولاتی که دیگر نمی‌توانستند با نیروهای تا آن زمان موجود تولید صنعتی برآورده شوند.» [۲۹]

این واکاوی به‌وضوح شالوده‌ی بخش‌های تاریخی **مانیفست کمونیست** است. پایه‌ی تاریخی آن باریک است: عهد باستان (عمدتاً روم) و اروپای غربی و مرکزی است. فقط سه شکل جامعه‌ی طبقاتی را تشخیص می‌دهد: جامعه‌ی برده‌داری عهد باستان، فئودالیسم و جامعه‌ی بورژوازی. به نظر می‌رسد که دو شکل نخست را به‌عنوان مسیرهای بدیل از دل جامعه‌ی اشتراکی اولیه مطرح می‌کند که فقط با این واقعیت به هم پیوند خورده‌اند که دومی بر خرابه‌های اولی بنا شده است. هیچ سازوکاری برای فروپاشی شکل‌های پیشین ترسیم نمی‌شود، هر چند احتمالاً یک سازوکار به تلویح در واکاوی آمده است. به نظر می‌رسد که جامعه‌ی بورژوازی نیز به تعبیری در درزوترک‌های جامعه‌ی فئودالی برآمده است. رشد آن به تمامی — دست کم در وهله‌ی اول — به‌عنوان رشدی درون شهرها ترسیم می‌شود که پیوندش با فئودالیسم زراعی عمدتاً در جلب کردن جمعیت اصلی روستاها به خود و نیروهای تقویتی‌اش از سرف‌های پیشین است. هنوز تلاشی جدی برای کشف خاستگاه‌های جمعیت مازاد که بناست نیروی کار را برای شهرها و مانوفاکتورها تأمین کند نشده و ملاحظات مربوط به این روند به قدری جسته و گریخته است که نمی‌تواند بار تحلیلی زیادی

را تحمل کند. این واکاوی را باید ارائه‌ی نوعی فرضیه‌ی بسیار خام و موقتی از توسعه‌ی تاریخی دانست، ولو این که برخی از مشاهدات تصادفی آن پرمعنی و برخی درخشان هستند.

مرحله‌ای از اندیشه‌ی مارکس که در **شکل‌ها** ... بازنموده می‌شود، به طرز چشم‌گیری پیچیده‌تر و ملاحظه‌کارانه‌تر است، و بی‌تردید متکی بر مطالعات تاریخی بسیار بیش‌تر و متنوع‌تر است که این بار به اروپا محدود نیست. نوآوری اصلی در جدول دوره‌های تاریخی عبارتست از نظام «آسیایی» یا «شرقی» که در پیش‌گفتار معروف مارکس به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** گنجانده شده است.

به‌طور کلی، اکنون سه یا چهار مسیر بدیل از نظام اشتراکی بدوی وجود دارد که هر کدام بازنمود شکلی است از تقسیم کار اجتماعی که پیش‌تر وجود داشته یا به‌طور ضمنی درون آن وجود دارد. **شرقی**، **باستانی**، **ژرمنی** (گرچه مارکس البته خود را به یک قوم محدود نمی‌کند) و تا حدی شکل سایه‌وار **اسلاوی** که بحث زیادی درباره‌ی آن نمی‌شود اما هم‌بستگی‌هایی با شکل شرقی دارد (صص. ۸۸ و ۹۷). یک تمایز مهم میان آنها، تمایز تعیین‌کننده‌ی تاریخی نظام‌هایی است که در برابر تکامل تاریخی مقاومت می‌کنند و آنهایی که تکامل تاریخی را مساعد و مطلوب می‌یابند. مدل ۱۸۴۵-۱۸۴۶ به‌ندرت به این معضل می‌پردازد، گرچه همان‌طور که دیدیم، دیدگاه مارکس درباره‌ی توسعه‌ی تاریخی نه هرگز فقط تک‌راستایی بود و نه آن را پیشینه‌ی محض پیشرفت تلقی می‌کرد. با این همه، در مدل ۱۸۵۷-۱۸۵۷، بحث به‌طرز چشم‌گیری پیش‌رفته‌تر است.

بی‌اعتنایی به **شکل‌ها** ... منجر به آن شده است که در بحث نظام شرقی در گذشته عمدتاً متکی بر نامه‌های قدیم‌تر مارکس و انگلس و مقالات مارکس درباره‌ی هند (هر دو ۱۸۵۳) [۳۰] باشد که سرشت‌نمای آن — هم‌خوان با نظرات قدیمی‌ترین ناظران خارجی — «فقدان مالکیت بر زمین» بود. گمان می‌رفت که این ویژگی ناشی از شرایط خاص باشد، شرایطی که مستلزم تمرکز استثنایی بود یعنی ضرورت کارسازی‌های همگانی و طرح‌های همگانی در مناطقی که غیر از آن نمی‌توانست به نحو موثری پرورانده شود. اما مارکس با بررسی بیش‌تر آشکارا معتقد بود که سرشت‌نمای بنیادی این نظام «وحدت خودکفای صنعت و کشاورزی» درون مجتمع روستا بود که به این ترتیب «تمامی شرایط را برای بازتولید و تولید مازاد درون خود در برمی‌گیرد» (صص. ۷۰، ۸۳، ۹۱) و بنابراین در مقابل انحلال و تکامل اقتصادی سرسختانه‌تر از هر نظام دیگر مقاومت می‌کند (ص. ۸۳). فقدان نظری مالکیت در «استبداد شرقی» به این ترتیب «مالکیت قبیله‌ای یا اشتراکی» را که پایه‌ی آن است، پنهان می‌کند (صص. ۶۹-۷۱). چنین نظام‌هایی ممکن است متمرکز باشند یا نباشند، در شکل «مستبدانه‌تر باشند یا دموکراتیک‌تر» و به طرق گوناگون سازمان بیابند. در جایی که این واحدهای کوچک مجتمع به‌عنوان بخشی از یک واحد بزرگ‌تر

وجود داشته باشند، ممکن است سهمی از محصول مازاد خود را برای پرداخت «هزینه‌های مجتمع (بزرگ‌تر)، یعنی مثلاً برای جنگ، عبادت و غیره» و برای اقدامات لازم اقتصادی مانند نظام آبرسانی و حفظ و نگهداری وسایل ارتباطی تخصیص دهند که بدین‌سان به منزله‌ی اثر مجتمع والامقام‌تر، «دولت مستبدی که بر فراز مجتمع‌های کوچک در جولان است» جلوه می‌کند. اما این واگذاری محصول مازاد، نطفه‌های «حق تصرف حاکمانه در معنای آغازین‌اش» را دربرداشت و فتودالیسم (بندگی) از آن شکل می‌گیرد. ماهیت «بسته»ی واحدهای اجتماعی به معنای آن است که شهرها به این اقتصاد اساساً تعلق ندارند و «صرفاً جایی در کنار روستاها شکل می‌گیرند که به‌طور ویژه نقاط مطلوبی برای تجارت خارجی هستند، یا جایی که سرکرده‌ی دولت و ساتراپ‌هایش درآمدشان (محصول مازاد) را به ازای کار مبادله یا هم‌چون صندوقی برای خرید کار صرف می‌کنند.» (ص. ۷۱). بنابراین، نظام آسیایی هنوز جامعه‌ی طبقاتی نیست، یا اگر جامعه‌ی طبقاتی است، بدوی‌ترین شکل آن است. به نظر می‌رسد که مارکس جوامع مکزیک و پرویی را متعلق به این جنس می‌داند، همانند برخی جوامع سلتی که هرچند به واسطه‌ی فتح برخی قبایل یا مجتمع‌ها توسط قبایل یا مجتمع‌های دیگر پیچیده است و شاید شاخ‌وبرگ بیش‌تری داشته باشد (صص. ۷۰، ۸۸). متذکر می‌شوم که این روند مانع از تکامل بیش‌تر نمی‌شود، اما آن را به تعبیری یک تجمل قلمداد می‌کند؛ فقط تا جایی که بتواند بر پایه‌ی مازاد داده‌شده یا اخاذی‌شده، واحدهای اقتصادی خودکفای قبیله یا روستا را ایجاد کند.

دومین نظامی که از جامعه‌ی بدوی ظهور کرد — «حاصل زندگی‌ها، سرنوشت‌ها و جلوه‌های متحرک‌تر و تاریخی‌تر» (ص. ۷۱) — **شهر** و از طریق آن شیوه‌ی **باستانی**، توسعه‌طلب، پویا و متغیر جامعه را ایجاد می‌کند (صص. ۷۱-۷۷ در جاهای مختلف)؛ «شهر و حومه‌اش واحد اقتصادی یکپارچه‌ای است» (ص. ۷۹) در شکل توسعه‌یافته‌اش با برده‌داری مشخص می‌شود — هر چند مارکس دقت می‌کند که هم بر فرایند طولانی‌مدت مقدم بر آن و هم بر پیچیدگی‌اش تأکید کند — اما این نیز محدودیت‌های اقتصادی‌اش را دارد و باید جای خود را به شکل انعطاف‌پذیرتر و بارآورتری از استثمار بدهد یعنی استثمار دهقانان وابسته توسط ارباب‌ها، **فتودالیسم**، که آن نیز جایش را به **سرمایه‌داری** می‌دهد.

در سومین نوع، واحد پایه‌ای نه مجتمع روستایی است نه شهر، بلکه «خانوارهای مجزا هستند که مراکز مستقل تولیدند، (و مانوفاکتور در آن‌ها صرفاً کار خانگی زنان است و غیره)» (ص. ۷۹). این خانوارهای مجزا کمابیش با یک‌دیگر پیوند دارند (مشروط به این که به قبیله‌ی واحدی تعلق داشته باشند) و «هرازگاهی برای امور جنگی، مذهبی، میانجی‌گری حقوقی و از این قبیل» (ص. ۸۰)، یا برای استفاده از مراتع اشتراکی، قلمرو شکار و غیره — از سوی خانوارهای خودکفای فردی — گرد هم می‌آیند. واحد پایه‌ای بنابراین در مقایسه با مجتمع روستایی ضعیف‌تر و بالقوه «فردگرا»تر است. مارکس این شیوه را نوع **ژرمنی** می‌نامد،

هرچند تکرار می‌کنم او به‌وضوح آن را به هیچ تک قومی محدود نمی‌کند. [۳۱] از آن‌جا که نوع‌های **باستانی و ژرمنی** از نوع **شرقی** متمایز شده‌اند، می‌توانیم استنباط کنیم که مارکس نوع **ژرمنی** را در سبک و سیاقش بالقوه پویاتر از نوع شرقی نیز تلقی می‌کرد و این امر به واقع نامحتمل نیست. [۳۲] اظهارات مارکس درباره‌ی این نوع جامعه به نحو تحریک‌آمیزی اجمالی و ناقص است، اما ما می‌دانیم که او و انگلس راه را برای گذار مستقیم از جامعه‌ی بدوی به فئودالیسم در میان برخی قبایل ژرمنی باز گذاشته بودند.

به این ترتیب، تقسیم میان شهر و روستا (یا تولید کشاورزی و غیر کشاورزی) که برای واکاوی مارکس در ۱۸۴۵-۱۸۴۶ اساسی بود، هم‌چنان در **شکل‌ها** ... اساسی باقی ماند، اما در این‌جا هم به‌نحو گسترده‌ای شالوده قرار می‌گیرد و هم به نحو دقیق‌تر صورت‌بندی می‌شود:

تاریخ کلاسیک قدیم، تاریخ شهرها است، اما شهرهایی که بر مالکیت زمین و کشاورزی بنیاد یافته‌اند؛ تاریخ آسیا نوعی وحدت نامتمايز شهر و روستاست؛ (در این‌جا شهرهای واقعاً بزرگ را باید صرفاً قرارگاه حاکمان محلی تلقی کرد، هم‌چون مرتبه‌ای اضافی، افزون بر تمرکزی که در اساس اقتصادی است)؛ قرون‌وسطا (دوران ژرمنی) از روستا به‌مثابه مقر تاریخ عزیمت می‌کند، روستایی که توسعه‌ی بیش‌ترش، سپس در تضاد بین شهر و روستا صورت می‌گیرد؛ [تاریخ] مدرن عبارتست از تاریخ شهری شدن روستا و نه مانند روزگار باستان، روستایی شدن شهر. (صص. ۷۷-۷۸)

اما با این‌که این شکل‌های متفاوت تقسیم اجتماعی کار به وضوح شکل‌های بدیل گسست در جامعه‌ی اشتراکی هستند، آن‌ها آشکارا هم‌چون مراحل تاریخی **متوالی** ارائه می‌شوند (در پیش‌گفتار به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی**، اما نه مشخصاً در **شکل‌ها** ...). این موضوع به معنای دقیق کلمه کاملاً نادرست است، زیرا نه فقط شیوه‌ی تولید آسیایی با بقیه‌ی شیوه‌ها هم‌زیستی داشت، بلکه هیچ اشاره‌ای در استدلال **شکل‌ها** ... یا جای دیگری وجود ندارد که شیوه‌ی باستانی از آن تکامل یافته باشد. بنابراین می‌بایست درک کنیم که مارکس نه به توانی زمانی یا حتی به تکامل یک نظام از نظام سلف خود (هر چند آشکارا این در خصوص سرمایه‌داری و فئودالیسم صادق است) بلکه به تکامل در معنایی عام‌تر اشاره می‌کند. چنانکه قبلاً مشاهده کردیم: «تفرد انسان خود نتیجه‌ی فرآیندی تاریخی است. انسان در آغاز هم‌چون موجودی نوعی، موجودی قبیله‌ای، حیوان گله‌وار پدیدار می‌شود.» شکل‌های متفاوت این تفرد تدریجی انسان که به معنای شکسته شدن وحدت اولیه است، متناظر با مراحل متفاوت تاریخ است. هر یک از این شکل‌ها به تعبیری معرف یک گام دوری از «وحدت آغازین بین شکل ویژه‌ای از نظام زندگی جمعی (نظام قبیله‌ای) و مالکیت بر طبیعت که هم‌دوسیده به این نظام است، یا رابطه و هنجار این نظام با شرایط عینی

تولید هم‌چون هستی طبیعی» (ص. ۹۴) است. به بیان دیگر، آن‌ها معرف گام‌هایی در تکامل مالکیت هستند.

مارکس چهار مرحله‌ی تحلیلی، گرچه به لحاظ ترتیب زمانی، در این تکامل از هم متمایز می‌کند. نخستین مرحله‌ی مالکیت اشتراکی است همانند نظام شرقی و، نظام اسلاوی در شکل تعدیل‌یافته، که به نظر می‌رسد هیچ یک از آن‌ها را هنوز نمی‌توان جوامع طبقاتی کاملاً شکل‌یافته تلقی کرد. دومین مرحله مالکیت اشتراکی است که به‌عنوان شالوده‌ی آن چه دیگر یک نظام متضاد یعنی طبقاتی است تداوم می‌یابد، همانند شکل‌های باستانی و ژرمنی. با دنبال کردن استدلال مارکس، سومین مرحله نه از طریق فتودالیسم بلکه بیش‌تر از طریق ظهور مانوفاکتور پیشه‌ورها پدیدار می‌شود، مانوفاکتورهایی که در آن پیشه‌ور (که به صورت رسته‌ای در صنوف سازمان یافته است)، دیگر معرف شکل فردی‌تر کنترل بر وسایل تولید و در واقع مصرف است و این امکان را می‌یابد که ضمن آن که تولید می‌کند زندگی هم بکند. به نظر می‌رسد که آن چه مارکس در این‌جا در نظر دارد، خودمختاری معین بخش پیشه‌وری تولید است زیرا عامدانه مانوفاکتورهای شرق باستانی را از آن مستثنی می‌کند، هر چند دلیلی ارائه نمی‌دهد. چهارمین مرحله عبارتست از مرحله‌ای که پرولتاریا پدید می‌آید؛ یعنی مرحله‌ای که در آن استثمار دیگر در شکل خام و زمخت تصرف انسان‌ها — به‌عنوان برده یا سرف — انجام نمی‌شود بلکه شکل تصرف «کار» را به خود می‌گیرد. «نزد سرمایه، کارگر شرط تولید نیست، بلکه فقط کار است. اگر سرمایه فقط می‌توانست این کار را به ماشین بسپارد یا آب، هوا و غیره، چه بهتر. آن چه لازمه و سازگار با تولید است، کار است نه کارگر؛ آن هم نه کار بی‌میانجی، بلکه کار میانجی‌شده به واسطه‌ی مبادله.» (ص. ۹۹)

به نظر می‌رسد — هر چند با توجه به دشواری فهم اندیشه‌ی مارکس و کیفیت فشرده‌ی یادداشت‌هایش نمی‌توان مطمئن بود — که این واکاوی با طرحی از مراحل تاریخی به سیاق زیر منطبق است. شکل‌های شرقی (و اسلاوی) از لحاظ تاریخی به خاستگاه‌های انسان نزدیک‌تر است، زیرا کارکرد مجتمع (روستایی) اولیه را درون روبنای اجتماعی پرنقش‌ونگارتر حفظ می‌کنند و از نظامی طبقاتی که به‌اندازه‌ی کافی توسعه نیافته است برخوردارند. (البته می‌شود اضافه کرد که در زمانی که مارکس این مطلب را می‌نوشت، اظهار کرد که این نظام‌ها هر دو تحت تاثیر بازار جهانی بودند و بنابراین سرشت خاص‌شان در حال ناپدیدشدن بود.) نظام‌های باستانی و ژرمنی، هر چند نظام‌هایی آغازین بودند — یعنی از نظام شرقی نشئت نگرفته بودند — باز نمود شکلی نسبتاً بیش‌تر مفصل‌بندی‌شده‌ی تکامل اشتراکی‌گرایی بدوی بودند؛ اما «نظام ژرمنی» به این معنا یک صورت‌بندی اجتماعی — اقتصادی خاص را تشکیل نمی‌دهد. این نظام صوت‌بندی اجتماعی — اقتصادی فتودالیسم را در پیوند با شهر قرون‌وسطایی (کانون ظهور تولید پیشه‌وری خودمختار) ایجاد می‌کند. پس این ترکیب که در سده‌های میانه ظهور کرد، سومین مرحله را تشکیل می‌دهد. جامعه‌ی



بورژوازی که از فئودالیسم سر بر می‌آورد، چهارمین مرحله را تشکیل می‌دهد. بنابراین، این حکم که صورت‌بندی‌های آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوازی «پیش‌رونده» هستند، نه بر هیچ دیدگاه تک‌راستایی ساده از تاریخ دلالت می‌کند و نه بر دیدگاه ساده‌ای که همه‌ی تاریخ پیشرفت است. این حکم فقط بیان می‌کند که هر یک از این نظام‌ها از جنبه‌های مهم و تعیین‌کننده‌ای از حالت بدوی انسان دور شده‌اند.

### III

موضوع بعدی که باید بررسی شود، پویایی درونی این نظام‌هاست: چه چیزی باعث ظهور و سقوط آن‌ها می‌شود؟ پاسخ به این سوال درباره‌ی نظام شرقی ساده است، نظامی که سرشت‌نمایش باعث می‌شود در برابر انحلال و تکامل اقتصادی مقاوم باشد تا این‌که بر اثر نیروی خارجی درهم‌شکسته می‌شود. هم‌چنین نکات اندکی که مارکس درباره‌ی نظام اسلاوی در این مرحله می‌گوید، جای کمی برای تفسیر باقی می‌گذارد. از سوی دیگر، نظراتش درباره‌ی تضاد درونی نظام‌های باستانی و فئودالی پیچیده است و موجب طرح مسائل دشواری می‌شود.

برده‌داری سرشت‌نمای اصلی نظام باستانی است، اما نظر مارکس درباره‌ی تضاد درونی بنیادی آن پیچیده‌تر از این نظر ساده است که برده‌داری حدودمرزهایی را در مقابل توسعه‌ی اقتصادی بیش‌تر تحمیل می‌کند و به این ترتیب موجب درهم‌شکستن آن می‌شود. باید گذرا اشاره کنیم که به‌نظر می‌رسد پایه‌ی واکاوی مارکس همانا روم غربی است و نه نیمه‌ی یونانی حوزه‌ی دریای مدیترانه. روم به شکل مجتمعی از دهقانان پا گرفت، هر چند سازمان آن شهری است. تاریخ کلاسیک باستانی «تاریخ شهرها است، اما شهرهایی که بر مالکیت زمین و کشاورزی بنیاد یافته‌اند» (ص. ۷۷). این یک مجتمع کاملاً برابر نیست، زیرا تحولات قبیله‌ای در ترکیب با ازدواج‌های درون قبیله‌ای و فتوحات قبل از آن گروه‌های خویشاوندی فرادست و فرودست را به وجود آورده بود، اما شهروند رومی اساساً مالک زمین بود، «تداوم حیات مجتمع عبارت است از بازتولید همه‌ی اعضایش به‌مثابه دهقانان خودکفایی که کار مزدیشان به مجتمع، به‌کارهای جنگی و غیره تعلق دارد.» (ص. ۷۴). زیرا جنگ فعالیت اصلی مجتمع است، چون یگانه تهدید برای موجودیت آن از سوی مجتمع‌هایی است که دنبال زمین آن هستند، و یگانه راه برای حفظ زمین هر شهروند هنگام افزایش جمعیت عبارتست از اشغال آن زمین با زور (ص. ۷۱). اما همین گرایش‌های جنگ‌طلبانه و توسعه‌طلبانه‌ی چنین مجتمع‌های دهقانی، به درهم‌شکستن کیفیت‌های دهقانی که پایه‌ی وجودی‌شان است می‌انجامد. برده‌داری، تمرکز مالکیت ارضی، مبادله، اقتصاد پولی، فتح، و غیره تا نقطه‌ی معینی با بنیادهای این مجتمع سازگار است. فراتر از این نقطه به درهم‌شکستن آن می‌انجامد و باعث می‌شود تا تکامل جامعه یا تکامل فرد ناممکن شود (صص. ۸۳-۸۴). بنابراین، حتی پیش از تکامل اقتصاد برده‌داری، شکل باستانی سازمان اجتماعی به‌شدت محدود است، چنانکه در این واقعیت نشان داده می‌شود که

دغدغه‌ی بنیادی آن رشد بارآوری نیست و نمی‌تواند باشد. «نزد باستانیان هرگز به پژوهشی در این راستا بر نمی‌خوریم که چه شکلی از مالکیت زمین و غیره، بارآورترین و عظیم‌ترین ثروت را می‌آفریند... پژوهش همیشه در این باره است که چه شیوه‌ای از مالکیت بهترین شهروند را می‌سازد. فقط نزد اقوام تاجرپیشه‌ی اندکی — انحصارداران باربری — که در منذهای جهان باستان می‌زیستند، هم‌چون یهودیان در جامعه‌ی سده‌های میانه، ثروت هدفی در خود بود» (ص. ۸۴).

بنابراین، دو عامل اصلی گرایش به تضعیف مجتمع دارد. نخستین عامل تفکیک اجتماعی درون مجتمع است که ترکیب باستانی خاص مالکیت اشتراکی و مالکیت خصوصی در مقابل آن تدبیرهای حفاظتی ندارند. این امکان وجود دارد که شهروند منفرد دارایی خود — یعنی پایه‌ی شهروندی‌اش — را از دست بدهد. هر چه توسعه‌ی اقتصادی سریع‌تر باشد، این امکان بیش‌تر می‌شود: این است منشاء سوءظن باستانی به تجارت و تولید که بیش از همه به آزادمردان، دست‌نشانگان یا بیگانگان، واگذار شده بود، و این است منشاء باور شهروندان به خطرات ناشی از مراوده با بیگانگان، میل به مبادله‌ی محصولات مازاد و غیره. دومین عامل بی‌گمان خود برده‌داری است. زیرا همین ضرورت محدود کردن شهروندی (یا معادل آن یعنی مالکیت بر زمین) به اعضای مجتمع فاتح، طبیعتاً منجر به برده‌سازی یا سرف‌سازی مجتمع‌های فتح‌شده می‌انجامد. «بنابراین برده‌داری و سرف‌داری فقط تحولات بعدی مالکیت استوار بر نظام قبیله‌ای‌اند» (ص. ۹۱). به این ترتیب، «حفظ نظام زندگی جمعی کهنه شامل درهم‌شکستن شرایط و اوضاع و احوالی است که بر آن استوار شده و به ضد خود مبدل می‌شود» (ص. ۹۳). «پیکره‌ی سیاسی» که ابتدا همه‌ی شهروندان بازنمود آن بودند، اکنون توسط پاتریسین‌های اشراف بازنموده می‌شود، اشرافی که یگانه افرادی هستند که در مقابل افراد فرودست‌تر و بردگان، مالک کامل و در مقابل غیرشهروندان و بردگان، شهروند شمرده می‌شوند. مارکس در این متن اصلاً درباره‌ی تضادهای اقتصادی بالفعل اقتصاد برده‌داری بحث نمی‌کند. این تضادها در تراز بسیار عام و اکاوی مارکس در **شکل‌ها**...، صرفاً جنبه‌ی ویژه‌ی تضاد بنیادی جامعه‌ی باستانی است. هم‌چنین او درباره‌ی این که چرا در عهد باستان برده‌داری توسعه یافت و نه سرف‌داری، سخنی نمی‌گوید. این فکر به ذهن‌خطور می‌کند که این روند به دلیل سطحی از نیروهای مولد و پیچیدگی مناسبات اجتماعی بود که پیش‌تر در منطقه‌ی دریای مدیترانه‌ی باستانی شکل گرفته بود.

درهم‌شکستگی شیوه‌ی باستانی بنابراین در سرشت اجتماعی — اقتصادی آن نهفته است. به نظر می‌رسد هیچ دلیل منطقی وجود ندارد که چرا می‌بایست شیوه‌ی باستانی به نحو **اجتناب‌ناپذیری** به فتودالیسم بیانجامد که از «شکل‌های جدید ترکیب کار» (ص. ۹۳) که بارآوری بالاتر را ممکن می‌سازد، متمایز است. از سوی دیگر، گذار مستقیم از شیوه‌ی باستانی به سرمایه‌داری کنار گذاشته می‌شود.

هنگامی که به فئودالیسم می‌رسیم که سرمایه‌داری از آن تکامل یافت، این مسئله گیج‌کننده‌تر می‌شود، شاید فقط به این دلیل که مارکس خیلی کم درباره‌ی آن سخن می‌گوید. هیچ طرحی از تضادهای درونی فئودالیسم، همانند نمونه‌ی شیوه‌ی باستانی، را نمی‌توان در **شکل‌ها** ... یافت. هم‌چنین هرگز هیچ بحث واقعی درباره‌ی سرف‌داری (به همان اندازه‌ی برده‌داری) نشده است. در واقع، این دو مناسبات تولید اغلب در یک مقوله ظاهر می‌شوند، گاهی به‌عنوان «رابطه‌ی سلطه و تبعیت» در تقابل با جایگاه کارگران آزاد. [۳۳] عنصری درون جامعه‌ی فئودالی که از آن سرمایه‌داری نشئت می‌گیرد، چه بر اساس دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ و چه نوشته‌ی سال ۱۸۴۵-۱۸۴۶، **شهر** است — به‌طور مشخص‌تر تجار و پیشه‌وران شهری (ر. ک. به صص. ۹۸-۹۷، ۱۰۰). جدایی مالکیت بر ابزار تولید از شالوده‌ی اشتراکی‌اش، نظیر آن‌چه در میان پیشه‌های قرون‌وسطایی رخ داد، شالوده‌ی جدایی «کار» از «شرایط عینی تولید» را فراهم آورد. همین تحول — تشکیل «مالک کارکننده» در کنار و مجزا از مالکیت زمین — تکامل پیشه‌ورانه و شهری کار — که «جنبه‌ای از مالکیت بر زمین نبود و تحت شمول آن قرار نمی‌گرفت» (ص. ۱۰۰)، شالوده‌ی تکامل سرمایه‌دار را فراهم می‌آورد.

نقش فئودالیسم کشاورزی در این فرایند بحث نشده است اما به نظر می‌رسد که این نقش تا حدی منفی است. این فرایند در لحظه‌ای مناسب جدایی دهقان از خاک و خدمتکار خانه‌زاد از ارباب را ممکن می‌سازد تا او را به کارگر مزدی بدل کند. این که این روند شکل انحلال بندگی، یا شکل انحلال مالکیت خصوصی یا تملک‌ی‌ها و من‌ها یا مستاجران دهقانی را به خود بگیرد، یا انحلال شکل‌های گوناگون وابستگی، خارج از موضوع است. موضوع مهم این است که هیچ یک از این شکل‌ها سد راه دگرگونی انسان‌ها به دست کم کارگر بالقوه آزاد نمی‌شود.

اگرچه این موضوع در **شکل‌ها** ... بحث نشده است (بلکه در مجلد سوم **سرمایه** بررسی شده‌اند)، اما سرف‌داری و سایر مناسبات مشابه وابستگی به طرق اقتصادی چشم‌گیری با برده‌داری تفاوت دارد. سرف، هر چند تحت کنترل ارباب است، در واقع یک تولیدکننده مستقل به لحاظ اقتصادی است، برده مستقل نیست. [۳۴] ارباب‌ها را از سرف‌داری کنار بگذارید و آن‌چه باقی می‌ماند تولید کالایی خرد است؛ کشتزارهای بزرگ و بردگان را کنار بگذارید و (تا زمانی که برده‌ها کار دیگری نکنند)، هیچ نوع اقتصادی باقی نمی‌ماند. «بنابراین، روابط وابستگی شخصی، به بیان دیگر نآزادی شخصی، تا بیش‌ترین حد ممکن، ضروری است و زنجیرشدن به زمین هم‌چون متعلقاتش — بندگی به معنای دقیق کلمه» (**سرمایه**، مجلد سوم، ۸۴۱). زیرا در شرایط سرف‌داری، سرف نه فقط کار مازادی را تولید می‌کند که اربابش در شکل‌های گوناگون تصرف می‌کند، بلکه هم‌چنین می‌تواند سودی را برای خود گردآوری کند. از آن‌جا که به دلایل گوناگون، مازاد در نظام‌های بدوی و توسعه‌نیافته از لحاظ اقتصادی نظیر فئودالیسم گرایش دارد که به‌عنوان مقداری

قراردادی بی‌تغییر باقی بماند، و از آن‌جا که «استفاده از نیروی کار [سرف] به‌هیچ‌وجه محدود به کشاورزی نیست بلکه شامل مانوفاکتورهای روستایی محلی است، در این‌جا امکان تکامل اقتصادی معینی وجود دارد...» (سرمایه، مجلد سوم، صص. ۸۴۴-۸۴۵).

مارکس این جنبه‌های سرف‌داری را بیش از تضادهای درونی برده‌داری بحث نمی‌کند، زیرا در **شکل‌ها** ... مسئله‌اش این نیست که خطوط کلی «تاریخ اقتصادی» هر یک از آن‌ها را ترسیم کند. در واقع، هم‌چون هر جای دیگری - هر چند این‌جا در شکل نسبتاً عام‌تری - به پویای درونی نظام‌های پیش‌اسرمایه‌داری نمی‌پردازد، مگر تا حدی که آن‌ها پیش‌شرط‌های سرمایه‌داری را تبیین می‌کنند. [۳۵] این‌جا مارکس فقط به دو پرسش منفی توجه می‌کند: چرا «کار» و «سرمایه» نتوانستند از صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی پیش‌اسرمایه‌داری به غیر از فئودالیسم سر برآورند؟ و چرا فئودالیسم در شکل زراعی خود اجازه داد که آن‌ها ظهور کنند و موانع بنیادی در مقابل ظهورشان ایجاد نکرد؟

این موضوع شکاف‌های واضحی را در بررسی مارکس توضیح می‌دهد. در آثار سال‌های ۱۸۴۵-۱۸۴۶، بحثی درباره شیوه‌ی عملکرد خاص کشاورزی فئودالی نیست. بحثی از رابطه‌ی خاص میان شهر و روستای فئودالی، یا این‌که چرا باید یکی دیگری را ایجاد کند نیست. از سوی دیگر، این اشاره‌ی تلویحی وجود دارد که فئودالیسم اروپایی منحصر بفرهنگ است، زیرا هیچ‌شکل دیگری از این نظام شهر قرون‌وسطایی را پدید نیاورد، یعنی عنصری که برای نظریه‌ی مارکسی توسعه‌ی سرمایه‌داری تعیین‌کننده است. تا جایی که فئودالیسم به‌منزله‌ی شیوه‌ی عام تولید در خارج از اروپا وجود دارد (یا شاید ژاپن، که مارکس هیچ‌جا به‌طور مشروح به بحث درباره‌ی آن نمی‌پردازد)، هیچ چیزی در کار مارکس نیست که به ما اجازه دهد در جست‌وجوی نوعی «قانون عام» توسعه باشیم که ممکن است گرایش آن را به تکامل به سرمایه‌داری تبیین کند.

آنچه در **شکل‌ها** ... بحث شده است، «نظام ژرمنی» یعنی زیرگونه‌ی اشتراکی‌گرایی بدوی است که به نوع ویژه‌ای از ساختار اجتماعی تکامل می‌یابد. هسته‌ی اصلی آن، چنانکه دیدیم، به‌نظر می‌رسد استقرار پراکنده‌ی آن در واحدهای خانوادگی خودکفای اقتصادی در مقابل شهر دهقانی باستانی است: «دراساس، واحد یکپارچه‌ی اقتصادی در هر یک از خانه‌های اربابی { که مراکز مستقل تولیدند، (و مانوفاکتور در آن‌ها صرفاً کار خانگی زنان است و غیره) محفوظ است. در جهان باستان شهر و حومه‌اش واحد اقتصادی یکپارچه‌ای است؛ در جهان ژرمنی، مقر اربابی که خود نقطه‌ای میان زمین‌های متعلق به آن است، مرکز تجمع مالکان متعدد نیست، بلکه وحدت مستقل و قائم‌به‌ذاتش را خانواده می‌سازد» (ص. ۷۹). وجود آن با پیوندهایش با سایر خانه‌های مشابهی که به قبیله‌ای یک‌سان تعلق دارند حفظ می‌شود، پیوندی که در

گردهم آمدن هرازگاهی همه‌ی خانواده‌ها برای امور جنگی، مذهبی، میانجی‌گری حقوقی و به‌طور کلی برای امنیت متقابل بیان می‌شود (ص. ۸۰). تا جایی که مالکیت مجتمع مثلاً بر چراگاه و شکارگاه و غیره وجود دارد، این مالکیت از سوی هر عضو آن به‌عنوان یک مالک منفرد استفاده می‌شود و نه همانند جامعه باستانی در مقام نماینده‌ی ثروت عمومی. ممکن است کمال مطلوب سازمان اجتماعی رومی را با کالج آکسفورد و کمبریج مقایسه کرد که شورای مدیران دانشکده، فقط تا جایی صاحبان مشترک زمین و ساختمان‌ها هستند که مجموعه‌ی مدیران دانشکده محسوب می‌شوند، اما به‌عنوان فرد نمی‌توان گفت که «مالک» آن یا بخشی از آن هستند. نظام ژرمنی بنابراین ممکن است با یک تعاونی مسکن قابل مقایسه باشد که در آن اشغال فردی یک آپارتمان به اتحاد او و همکاری مستمرش با اعضای دیگر متکی است، اما با این همه تملک فردی در شکلی قابل تشخیص وجود دارد. این شکل باز و انعطاف‌پذیر مجتمع که بر بالقوه‌گی بزرگ‌تر تفرد اقتصادی دلالت می‌کند، باعث می‌شود «نظام ژرمنی» (از طریق فئودالیسم) به نیای مستقیم جامعه‌ی بورژوازی بدل شود.

در **شکل‌ها** ... بحثی درباره‌ی نحوه‌ی تکامل این نظام به فئودالیسم نشده است، گرچه امکانات گوناگون تفکیک درونی و بیرونی (مثلاً تأثیر جنگ و فتح) در آن‌ها حضور دارد. ممکن است حدس بزنیم که مارکس اهمیت چشم‌گیری را برای سازمان نظامی قائل بود («از همین‌رو، جنگ یکی از آغازین‌ترین کارهای این مجتمع‌های انسانی خودرو و خودپوست، هم برای دفاع از مایملک خود و هم برای به‌چنگ‌آوردن مالکیتی تازه») (ص. ۸۹). بی‌گمان این خط تبیینی **منشاء خانواده** انگلس است که در آن خویشاوندی‌ها از دگرگونی رهبری نظامی طوایف در میان قبایل توتونی پدید می‌آیند. دلیلی برای این فرض وجود ندارد که مارکس به نحو متفاوتی می‌اندیشیده است.

تضادهای درونی فئودالیسم چه بودند؟ چگونه فئودالیسم به سرمایه‌داری تکامل یافت؟ این معضلات به‌نحو فزاینده‌ای دغدغه‌ی مورخان مارکسیست شده‌اند، چنانکه در بحث‌های بین‌المللی موشکافانه‌ای شاهد هستیم که با انتشار کتاب **مطالعاتی در توسعه‌ی سرمایه‌داری** اثر موریس داب در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰ و کمی بعد بحث مربوط به «قانون اقتصادی بنیادی فئودالیسم» در اتحاد جماهیر شوروی شاهد هستیم. صرف‌نظر از شایستگی هر یک از این بحث‌ها — و به‌نظر می‌رسد که شایستگی‌های بحث اول بیش‌تر از بحث دوم باشد — هر دوی آن‌ها به‌وضوح به‌واسطه‌ی نبود هیچ اشاره‌ای به نظرات مارکس درباره‌ی این موضوع دچار نقصان هستند. غیرممکن نیست که مارکس با داب موافق باشد که علت زوال فئودالی «نابسندگی فئودالیسم به‌مثابه نظامی تولیدی باشد که با نیازهای روبه‌رشد طبقه‌ی حاکم برای کسب درآمد ممزوج شده بود» (**مطالعاتی** ...، ص. ۴۲)، گرچه به‌نظر می‌رسد که مارکس به هر حال، بر انعطاف‌ناپذیری نسبی مطالبات طبقه‌ی حاکم فئودالی و گرایش آن به رفع و رجوع‌شان به شیوه‌ی سنتی

تأکید می‌کرد. [۳۶] به همین اندازه ممکن است که مارکس نظر آر. اچ. هیلتون را تصدیق کند که «مبارزه برای بهره‌ی مالکانه "محرک اولیه" در جامعه‌ی فئودالی بود» [۳۷]، گرچه تقریباً بی‌تردید نظر بیش از حد ساده‌ی پورشنف را رد می‌کرد که مبارزه‌ی ساده‌ی توده‌های استثمارشده چنین محرک اولیه‌ای بود. اما نکته این است که مارکس در هیچ جا به نظر نمی‌رسد که پیشگام هیچ‌یک از این خطوط استدلال، یقیناً نه در **شکل‌ها**... باشد.

اگر در میان شرکت‌کنندگان در این بحث‌ها یک نفر باشد که بتوان گفت ردپاهای قابل تشخیص مارکس را دنبال می‌کند، کسی نیست جز پی. ام. سوییزی که (به تاسی از مارکس) استدلال می‌کند که فئودالیسم یک نظام تولیدی است برای مصرف [۳۸]، و در چنین صورت‌بندی‌های اقتصادی، «هیچ عطش سیری‌ناپذیر برای کار مازاد از خودِ ماهیت تولید ناشی نمی‌شود» (**سرمایه**، مجلد اول، فصل دهم، بخش دوم). از این‌رو، عامل اصلی تجزیه و انحلال فئودالیسم رشد تجارت بود که به‌طور خاص از طریق اثرات تعارض و میان‌کنش روستاها و شهرهای فئودالی که در حاشیه‌ی آن گسترش یافته‌اند عمل می‌کند (**گذار**، صص. ۲، ۷-۱۲). این خط استدلال بسیار شبیه به خط استدلالی **شکل‌ها**... است.

به نظر مارکس، هم‌آیی سه پدیده در توضیح علت رشد سرمایه‌داری از فئودالیسم ضروری است: اولاً، چنانکه دیدیم، ساختار اجتماعی روستایی که به دهقانان اجازه می‌دهد در نقاط معینی «آزاد شوند»؛ ثانیاً، توسعه‌ی پیشه‌وری شهری که تولید کالایی تخصصی، مستقل و غیرکشاورزی را در شکل پیشه‌ها و حرف ایجاد کرد؛ و ثالثاً، انباشت‌های ثروت پولی ناشی از تجارت و رباخواری (مارکس در این نکته‌ی آخر صریح و روشن سخن می‌گوید). صورت‌بندی انباشت‌های پولی «به پیشاتاریخ اقتصاد بورژوازی تعلق دارد» (ص. ۱۱۳)؛ اما آن‌ها هنوز سرمایه نیستند. وجود صرف آنها، یا حتی چیرگی آشکار آنها، خودبه‌خود توسعه‌ی سرمایه‌داری را ایجاد نمی‌کند، و گرنه «روم باستان، بیزانس و غیره، تاریخ خود را با کار آزاد و سرمایه به پایان می‌رساندند» (ص. ۱۰۹). اما آن‌ها اساسی هستند.

به همین منوال است عنصر پیشه‌وری شهری. ملاحظات مارکس درباره‌ی این موضوع فشرده و کنایه‌ای است، اما اهمیت آن‌ها در واکاوی‌اش روشن است. بیش از هر چیز، عنصر مهارت پیشه‌ورانه، غرور و سازمان که بر آن تأکید می‌ورزد. [۳۹] اهمیت اصلی صورت‌بندی پیشه‌وری قرون وسطایی به نظر می‌رسد این است که با رشد «خودِ کار به‌مثابه مهارت معینی در صنعتگری و پیشه‌وری فردی، به مایملک {بدل می‌شود} و نه فقط سرچشمه‌ی مالکیت» (ص. ۱۰۴)، و به این ترتیب جدایی بالقوه‌ای را میان کار و سایر شرایط تولید ایجاد می‌کند که درجه‌ی بالاتری از تفرد را در مقایسه با کار مجتمع بیان می‌کند و این امکان را برای شکل‌گیری مقوله‌ی کار آزاد فراهم می‌آورد. هم‌هنگام، مهارت‌ها و ابزارهای خاص آن را به‌وجود



می‌آورد. اما در مرحله‌ی پیشه‌وری - صنف، «ابزار کار چنان به خودِ کار زنده پیوسته و دوسیده است که به نظر می‌رسد قلمرو جولانش، گردش واقعی نیست» (ص. ۱۰۸). و با این همه، توسعه‌ی تولید کالایی و پول اگرچه نمی‌تواند به خودی خود بازار کار ایجاد کند، می‌تواند بازار کاری را خلق کند که «منوط و مشروط است به نظام کسب و پیشه‌ی شهری و نه به سرمایه و کار مزدی، مشروط و مبتنی است بر سازمان کار در صنف‌ها و رسته‌ها و غیره.» (ص. ۱۱۲).

اما همه‌ی این‌ها مستلزم یک ساختار روستایی بالقوه انحلال‌پذیر است چرا که سرمایه‌داری نمی‌تواند بدون «دخالته کل روستا در تولید نه ارزش‌های مصرفی بلکه ارزش‌های تولیدی» رشد کند. (ص. ۱۱۶) این دلیل دیگری است که چرا باستانیان که ضمن آن که نسبت به پیشه‌ها و حرف‌نگاهی تحقیرآمیز و سرشار از سوژن داشتند، گونه‌ای «فعالیت پیشه‌ورانه‌ی شهری» را به وجود آوردند، نمی‌توانستند «صنعت بزرگ‌مقیاس را پدید آورند.» (همان‌جا). به ما گفته نمی‌شود چه چیزی دقیقاً باعث می‌شود تا ساختار روستایی فئودالیسم، صرف‌نظر از سرشت‌نماهای «نظام ژرمنی» که شالوده‌ی آن است، بدین‌سان انحلال‌پذیر باشد. و در واقع، در بستر استدلال مارکس در این مقطع، لازم نیست که کندوکاو بیش‌تری به عمل آید. شماری از تاثیرات رشد اقتصادی مبادله‌ای به‌نحوی گذرا اشاره شده است (مثلاً صص. ۱۱۲-۱۱۳). او هم‌چنین متذکر می‌شود که «تا حدی این فرایند تفکیک [کار از شرایط عینی تولید، خوراک، مواد خام ابزار] بدون [ثروت پولی] رخ می‌دهد» (ص. ۱۱۳). نزدیک‌ترین چیز به یک شرح عام (صص. ۱۱۴ و پس از آن) دلالت بر آن می‌کند که سرمایه نخست به‌صورت پراکنده یا محلی (تأکید از مارکس) در کنار (تأکید از مارکس) شیوه‌های پیشین تولید ظاهر می‌شود اما متعاقباً آن‌ها را در همه‌جا در هم می‌شکند.

مانوفاکتور برای بازار خارجی ابتدا بر پایه‌ی تجارت راه دور و در مراکز چین تجارتی، و نه در پیشه‌های صنوف، بلکه در ناماهرترین پیشه‌های مکمل روستایی که تابع کنترل صنوف نبودند، نظیر ریسندگی و بافندگی، پدید می‌آید، گرچه ردپای آن را بی‌گمان می‌توان در شاخه‌های شهری که مستقیماً با حمل‌ونقل دریایی و نیز کشتی‌سازی مرتبط بودند، گرفت. از سوی دیگر، در روستا مستاجران دهقان و نیز دگرگونی جمعیت روستایی به کارگران روزمزد آزاد سربرمی‌آورد. تمامی این مانوفاکتورها مستلزم وجود پیشین بازار انبوه هستند. انحلال سرف‌داری و ظهور مانوفاکتورها به‌تدریج همه‌ی شاخه‌های تولید را به شاخه‌های سرمایه‌دارانه دگرگون می‌کند، در حالی که در شهرها طبقه‌ای از کارگران روزمزد و غیره بیرون از صنوف، عنصری را برای ایجاد خود پرولتاریا فراهم می‌آورند (صص. ۱۱۴-۱۱۷). [۴۰]

نابودی پیشه‌های مکمل روستایی، بازاری داخلی برای سرمایه فراهم می‌کند که مبتنی است بر جای‌گزینی شیوه‌ی پیشین عرضه‌ی روستایی کالاها‌ی مصرفی با مانوفاکتور یا تولید صنعتی. این «فرآیند خود به خود با گسلاندن کارگران از خاک و زمین و مالکیت بر شرایط تولید (حتی وقتی در شکل وابستگی رعیت‌وار است)، پدید می‌آید.» (ص. ۱۱۸). دگرگونی پیشه‌های شهری به صنعت بعداً آغاز می‌شود، زیرا مستلزم پیشرفت چشم‌گیر روش‌های تولید است تا قادر به تولید کارخانه‌ای باشد. در اینجا، دست‌نوشته‌ی مارکس که به‌طور مشخص به صورت‌بندی‌های پیش‌سرمایه‌داری می‌پردازد پایان می‌یابد. بحثی درباره‌ی مرحله‌های توسعه‌ی سرمایه‌داری مطرح نمی‌شود.

#### IV

اکنون باید به این موضوع بپردازیم که اندیشه‌ورزی و مطالعه‌ی بعدی مارکس و انگلس تا چه حد آن‌ها را به تعدیل، تشدید و پیگیری نظرات عامی که در **شکل‌ها** ... بیان شدند، سوق داد.

این موضوع به‌ویژه در قلمرو مطالعه‌ی اشتراکی‌گرایی اولیه صادق است. قطعی است که علائق تاریخی خود مارکس پس از انتشار **سرمایه** (۱۸۶۷) به‌نحو چشم‌گیری به این مرحله از توسعه‌ی اجتماعی معطوف شد، مرحله‌ای که برای آن مائورر، مورگان و آثار فراوان روسی که او از ۱۸۷۳ به بعد می‌بلعید، پایه‌ی مستحکم‌تری از مطالعه و تحقیق را فراهم کردند تا آن‌چه در سال‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ در دسترس بود. صرف‌نظر از جهت‌گیری زراعی کارش در مجلد سوم **سرمایه**، دو دلیل برای این تمرکز علائق را می‌توان مطرح کرد. اولاً، رشد جنبش انقلابی روسیه بیش از پیش باعث شد تا مارکس و انگلس امیدشان را به انقلاب اروپایی در روسیه جست‌وجو کنند. (هیچ سوءتفسیری از مارکس احمقانه‌تر از این تفسیر نیست که مطرح می‌کند مارکس منحصراً انتظار انقلابی از کشورهای صنعتی پیشرفته غرب داشت.) [۴۱] از آن‌جا که جایگاه مجتمع دهکده موضوعی بود با عدم توافق تئوریک بنیادی میان انقلابیون روسی که با او بر سر این نکته مشورت کرده بودند، او طبیعی می‌دانست که موضوع را با طول و تفصیل بیش‌تری پژوهش کند.

جالب است — و تاحدی غیرمنتظره — که نظرات مارکس به نظرات نارودنیک‌ها گرایش داشت، نارودنیک‌هایی که اعتقاد داشتند مجتمع دهکده‌ی روسی می‌تواند پایه‌ی گذار به سوسیالیسم را بدون انحلال پیشین آن از طریق توسعه‌ی سرمایه‌داری فراهم آورد. این نظر از روند طبیعی اندیشه‌ی تاریخی قبل‌تر مارکس ناشی نمی‌شود، و از سوی مارکسیست‌های روسی (که در این مقطع از جمله مخالفان نارودنیک‌ها بودند) و مارکسیست‌های بعدی پذیرفته نشد و به هر حال بی‌پایه از آب در آمد. شاید مشکلی که مارکس در آماده‌کردن توجیه تئوریک آن داشت [۴۲]، بازتاب نوعی معذب‌بودنش باشد. پیش‌نویس پاسخ مارکس با بازگشت واضح و درخشان انگلس به سنت اصلی مارکسیستی — و حمایت از مارکسیست‌های

روسی — هنگام بحث درباره‌ی همین موضوع در چند سال بعد تباین چشم‌گیری دارد. [۴۳] با این همه، این پیش‌نویس ممکن است ما را به دومین علت برای دلمشغولی فزاینده‌ی مارکس نسبت به موضوع اشتراکی‌گرایی اولیه راهبر باشد: نفرت و تحقیر فزاینده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری (این نظر که مارکس سالخورده تاحدی شوروشوق انقلابی سال‌های جوانی‌اش را از دست داده بود، همیشه میان منتقدانی رواج دارد که مایلند ضمن کنار گذاشتن پراکسیس انقلابی مارکسیسم، علاقه و دلبستگی به نظریه‌ی او را حفظ کنند). احتمال دارد مارکس، که قبلاً از تاثیر سرمایه‌داری غربی به‌عنوان نیروی غیرانسانی اما تاریخاً متری بر اقتصادهای راکد پیشاسرمایه‌داری استقبال کرده بود، بیش از پیش از این رفتار غیرانسانی متنفر شده باشد. می‌دانیم که او همیشه ارزش‌های اجتماعی مثبتی را تحسین می‌کرد که در مجتمع بدوی، هر چند در شکلی عقب‌مانده، تجسم یافته بود. و قطعی است که پس از سال‌های ۱۸۵۷ تا ۱۸۵۸ — هم در مجلد سوم **سرمایه** [۴۴] و هم در بحث‌های بعدی مرتبط با روسیه [۴۵] — به‌نحو فزاینده‌ای بر عملی‌بودن کمون بدوی، قدرت مقاومت آن در برابر انحلال تاریخی و حتی — هر چند شاید فقط در بافتار بحث نارودنیک‌ها — ظرفیت آن برای تکامل به شکل عالی اقتصاد بدون نابودی قبلی آن، تأکید می‌کرد. [۴۶] من در این‌جا نمی‌خواهم شرح مبسوطی از خطوط کلی نظر مارکس درباره تحول بدوی به‌طور عام که در کتاب **منشاء خانواده‌ی انگلس** در دسترس است [۴۷]، و نیز از مجتمع زراعی به‌طور خاص ارائه کنم. اما دو ملاحظه‌ی عام درباره‌ی مجموعه‌ی این کارها در این‌جا موضوعیت دارد. اولاً، جامعه‌ی پیشاطبقاتی یک عصر تاریخی بزرگ و پیچیده‌ی خاص خود را تشکیل می‌دهد که تاریخ و قوانین توسعه‌ی ویژه‌ی خود را با تنوعاتی در سازمان اجتماعی — اقتصادی‌اش دارد که مارکس مایل است آن‌ها را در مجموع «صورت‌بندی» یا «نوع باستانی» بنامد. [۴۸] به نظر روشن می‌رسد که این نوع صورت‌بندی باستانی شامل چهار گونه‌ی پایه‌ای از اشتراکی‌گرایی بدوی است که در **شکل‌ها** ... مطرح شده است و احتمالاً شامل «شیوه‌ی آسیایی» (که دیدیم بدوی‌ترین صورت‌بندی اجتماعی — اقتصادی توسعه‌یافته است) است و ممکن است تبیینی را درباره‌ی این موضوع در اختیار گذارد که چرا این شیوه آشکارا از بررسی‌های نظام‌مند موضوع توسط انگلس در **آنتی‌دورینگ** و **منشاء خانواده** کنار گذاشته شده است. [۴۹] ممکن است مارکس و انگلس در ذهن خود نوعی مرحله‌ی تاریخی بینابین انحلال جامعه‌ی اشتراکی را که انواع طبقات حاکم از آن ظهور کرده‌اند، مدنظر داشتند.

ثانیاً، واکاوی تکامل اجتماعی «باستانی» به هر حال با واکاوی ترسیم‌شده در **ایدئولوژی آلمانی** و **شکل‌ها** ... همخوان است. این واکاوی صرفاً آن دو واکاوی قبلی را بسط می‌دهد، مثلاً هنگامی که ارجاعات اجمالی در **ایدئولوژی آلمانی** [۵۰] به اهمیت تعیین‌کننده بازتولید (جنسی) انسان و خانواده گسترش می‌یابند، یا هنگامی که واکاوی خلاصه‌ی مالکیت اشتراکی بدوی (در پرتو تحقیقات پژوهش‌گرانی

مانند کوالفسکی که از قضا خودش تحت تاثیر مارکس بود) جامع تر می شود و در شکل مراحل انحلال مجتمع زراعی دست نویس های پاسخ مارکس به زاسولچ تغییر می کنند.

دومین حوزه ای که بنیانگذاران مارکسیسم مطالعات خاص خود را ادامه دادند، حوزه ی دوران فئودالی بود. این حوزه محبوب انگلس بود و نه مارکس. [۵۱] بخش اعظم کار انگلس، که مثلاً به خاستگاه های فئودالیسم می پردازد، با مطالعات مارکس درباره ی شکل های اشتراکی بدوی همپوشانی دارد. با این همه، به نظر می رسد که علاقه مندی های انگلس اندکی با علاقه مندی های مارکس فرق دارد. او احتمالاً کم تر به بقا یا انحلال مجتمع بدوی توجه نشان می داد و فکروذکرش بیش تر به ظهور و سقوط فئودالیسم معطوف بود. علاقه مندی او به پویش های کشاورزی مبتنی بر سرفداری مشخص تر از علاقه مندی مارکس است. تا جایی که ما واکاوی هایی درباره ی این نوع معضلات از اواخر زندگی مارکس در اختیار داریم، همگی با صورت بندی انگلس هستند. علاوه بر این، عنصر سیاسی و نظامی نقش برجسته ای در کار انگلس ایفا می کند. سرانجام، او تقریباً یکسره بر آلمان قرون وسطایی معطوف بود (با یکی دو گریز به ایرلند، که پیوندهای شخصی با آن داشت) و بی شک بیش از مارکس دغدغه ی ظهور ملیت و کارکرد آن را در توسعه ی تاریخی داشت. برخی از این تفاوت ها از نظر تأکیداتشان، صرفاً ناشی از این واقعیت است که واکاوی انگلس در مقایسه با مارکس در سطحی انجام می شود که عمومیت کمتری دارد؛ این یکی از دلایلی است که باعث می شود نوشته های انگلس اغلب اوقات برای افرادی که تازه با مارکسیسم آشنا می شوند قابل فهم تر و جذاب تر باشد. البته برخی از آثار او واجد این خصوصیت نیستند. اما، ضمن آن که تصدیق می کنیم که هم این دو مرد دوقلوهای سیامی نیستند و هم (انگلس نیز تصدیق کرد) که مارکس به مراتب متفکر بزرگتری است، باید مراقب گرایش مدرنی باشیم که مارکس و انگلس را در تقابل با هم قرار می دهد و عموماً به زیان دومی موضع می گیرد. هنگامی که دو نفر مانند مارکس و انگلس همکاری نزدیکی را به مدت ۴۰ سال ادامه می دهند، بدون آن که هیچ اختلاف نظری مهمی داشته باشند، باید پذیرفت که آن ها می دانستند چه در سر دیگری می گذرد. بی شک اگر مارکس **آنتی دورینگ** را نوشته بود (اثری که در زمان حیاتش منتشر شد)، به نحو متفاوتی می بود و شاید برخی نظرات جدید و عمیق را در برمی گرفت. اما به هیچ وجه دلیلی ندارد که اعتقاد داشته باشیم مارکس با محتوای آن موافق نبود. این موضوع به آثاری که انگلس پس از مرگ مارکس نوشت تسری می یابد.

واکاوی انگلس از توسعه ی فئودالی (که اغلب منحصراً در قالب اروپاست) می کوشد تا برخی از شکاف های به جامانده در واکاوی بشدت کلی ۱۸۵۷-۱۸۵۸ را پر کند. در وهله ی نخست، پیوندی منطقی میان زوال شیوه ی باستانی و ظهور شیوه ی فئودالی برقرار می شود، به رغم این واقعیت که این پیوند توسط مهاجمان بربر خارجی بر خرابه های شیوه ی دیگر برقرار شده بود. در دوران باستان، یگانه شکل ممکن کشاورزی

بزرگ‌مقیاس، شکل لاتیفوندای بردگان بود اما این شکل فراتر از نقطه‌ی معینی می‌بایست غیراقتصادی شود و جایش را بار دیگر به کشاورزی خرده‌مقیاس به مثابه «یگانه شکل سودآور» بدهد. [۵۲] از این‌رو، کشاورزی باستانی در قرون وسطا نیمه‌کاره بود. زراعت خرده‌مقیاس شکل مسلط در کشاورزی فئودالی بود، و از «لحاظ کارکردی» ربطی به این نداشت که برخی از دهقانان آزاد بودند و برخی تکالیف گوناگونی را به ارباب‌ها در دین داشتند. همین نوع تولید خرده‌مقیاس توسط مالکان خرد وسایل تولیدشان در شهرها غالب بود. [۵۳] اگرچه این شکل با توجه به اوضاع و احوال مقرون به‌صرفه‌تر بود، عقب‌ماندگی عمومی حیات اقتصادی در اوایل دوران فئودالی – غلبه‌ی خودبسندگی محلی، که فضا را برای فروش یا تغییرمسیرِ مازاد صرفاً حاشیه‌ای باقی می‌گذاشت – محدودیت‌های خود را تحمیل می‌کرد. این شکل ضمن آن‌که تضمین می‌کرد که هر نوع نظام اربابی (که ضرورتاً متکی بر کنترل املاک بزرگ یا مجموعه‌هایی از زارعان آن بود) باید «ضرورتاً مالکان حاکم و دهقانان خرد وابسته را به وجود می‌آورد»، هم‌چنین ناممکن می‌کرد که از چنین املاک بزرگی با روش‌های باستانی برده‌داری یا کشاورزی متکی بر سرفداری بزرگ‌مقیاس جدید بهره‌برداری شود؛ این را می‌توان در شکست «ویلاهای» شکوهمند شارلمانی شاهد بود. یگانه استثنا عبارت بودند از صومعه‌ها که «پیکره‌های اجتماعی ناپهنجار» محسوب می‌شدند و بر مجرد استوار بودند و متعاقباً عملکرد اقتصادی استثنایی‌شان نیز باید استثنایی باقی بماند. [۵۴]

با این‌که این تحلیل به‌وضوح تا حدی نقش کشاورزی بزرگ‌مقیاس در زمین‌های اربابی غیرروحانیون را در قرون وسطای میانه دست‌کم می‌گیرد، به‌ویژه از لحاظ تمایزی که میان املاک بزرگ به منزله‌ی یک واحد اجتماعی، سیاسی و مالی و به منزله‌ی یک واحد تولید می‌گذارد، و نیز در تأکیدی که بر چیرگی کشاورزی دهقانی، و نه بر کشاورزی در زمین‌های اربابی، در دوره‌ی فئودالیسم می‌گذارد، بی‌نهایت دقیق است. اما خاستگاه بندگی و سیادت فئودالی را به نوعی حل‌نشده باقی می‌گذارد. تبیین انگلس از آن بیش‌تر اجتماعی، سیاسی و نظامی است تا اقتصادی. دهقانان آزاد توتونی با جنگ مداوم به فلاکت کشیده شده بود و (با توجه به ضعف قدرت سلطنتی) می‌بایست خود را در کنف حمایت نجیب‌زادگان یا روحانیون قرار دهد. [۵۵] در نهایت، این وضعیت ناشی از ناتوانی شکلی از سازمان اجتماعی متکی بر خویشاوندی در اداره یا کنترل ساختارهای بزرگ سیاسی بود که در اثر فتوحات موفقیت‌آمیزش ایجاد شده بود: بنابراین این‌ها هم بر خاستگاه طبقات و هم خاستگاه دولت دلالت دارند. [۵۶] این فرضیه در صورت‌بندی ساده‌اش خیلی رضایت‌بخش نیست اما استنتاج خاستگاه‌های طبقه از تضادهای ساختار اجتماعی (و نه از صرفاً جبرگرایی اقتصادی بدوی) مهم است. این واکاوی خط فکری دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ را مثلاً در خصوص برده‌داری ادامه می‌دهد.

بار دیگر، زوال فئودالیسم متکی است بر ظهور پیشه‌ها و تجارت، و تقسیم و تعارض میان شهر و روستا. در چارچوب توسعه‌ی زراعی، این زوال خود را در افزایش تقاضای اربابان فئودالی برای کالاهای مصرفی (و سلاح یا ابزار) موجود فقط از طریق خرید بیان می‌کند. [۵۷] تا مقطعی — با توجه به شرایط فنی راکد کشاورزی — افزایش در مازاد استخراج‌شده از دهقانان می‌توانست فقط به صورت گسترده حاصل شود — مثلاً با زیرکشت بردن زمین‌های جدید، بنا کردن دهکده‌های تازه. اما این حاکی از «توافق‌نامه‌ای دوستانه میان کولونی‌نشین‌هاست، چه بنده چه آزادمرد.» از اینرو — و نیز به دلیل این که شکل بدوی ارباب‌سالاری حاوی هیچ مشوقی برای تشدید استثمار نبود بلکه گرایش به سبک‌ترکردن بار ثابت بر دوش دهقانان با گذشت زمان داشت — آزادی دهقانان به‌طور شاخص، به‌ویژه پس از سده‌ی سیزدهم، رو به افزایش گذاشت. (در این‌جا باردیگر غفلت قابل‌فهم انگلس از توسعه‌ی کشاورزی متکی بر بازار زمین‌های اربابی در قرون‌وسطای میانه و «بحران فئودالی» سده‌ی چهاردهم تا حدی تصویر او را بیش از حد ساده و کژدیده می‌کند.)

اما از سده‌ی پانزدهم گرایشی متضاد حاکم می‌شود، و اربابان باردیگر آزادمردان را به سرفداری می‌کشاند و زمین‌های دهقانان را در املاک خود می‌گنجانند. این روند (دست‌کم در آلمان) فقط ناشی از مطالبات فزاینده‌ی ارباب‌ها نبود که به این ترتیب می‌توانست فقط با رشد فروش محصولات املاک‌شان برآورده شود، بلکه ناشی از قدرت رو به رشد امیران بود که اربابان را از سایر منابع پیشین درآمد مانند راهزنی و سایر اجحافات مشابه محروم کردند. [۵۸] از این‌رو فئودالیسم با رقابت کشاورزی بزرگ‌مقیاس برپایه‌ی سرفداری، و سلب مالکیت از دهقانان که متناظر با — و مشتق از — رشد سرمایه‌داری است، به پایان می‌رسد. «عصر سرمایه‌داری با دوره‌ای از کشاورزی بزرگ‌مقیاس بر پایه‌ی خدمات کار سرف تعیین می‌شود.»

این تصویر از زوال فئودالیسم کاملاً رضایت‌بخش نیست، هرچند پیشرفتی است مهم در واکاوی اصیل مارکسیستی از فئودالیسم، یعنی تلاش برای تثبیت و در نظر گرفتن پویای‌های کشاورزی فئودالی و به‌ویژه روابط بین ارباب‌ها و دهقانان وابسته. این پیشرفت تقریباً بی‌گمان ناشی از انگلس است، زیرا اوست (در نامه‌های مرتبط با ترکیب **مارک**) که تأکید خاصی بر تغییرات خدمات کار می‌گذارد و در واقع اشاره می‌کند که مارکس قبلاً در این موضوع خطا می‌کرده است. [۵۹] در این واکاوی (اساساً بر مبنای نظرات مائورر) خط تحلیلی‌ای در تاریخ زراعی قرون‌وسطا مطرح می‌شود که از آن زمان به نحو استثنایی ثمربخش از کار در آمده است. از سوی دیگر، با این همه توجه به این نکته مهم است که این حوزه‌ی پژوهشی به نظر می‌رسد نسبت به علاقه‌مندی‌های اصلی مارکس و انگلس در حاشیه باشد. نوشته‌هایی که انگلس به این مسئله می‌پردازد، در مقایسه با نوشته‌هایی که به خاستگاه جامعه‌ی فئودالی می‌پردازد، کوتاه و سراسری



هستند. [۶۰] بحث به هیچ‌وجه ساخته و پرداخته نیست. هیچ تبیین کافی یا مستقیمی داده نشده که چرا کشاورزی بزرگ‌مقیاس، که در اوایل سده‌های میانه مقرون‌به‌صرفه نبود، بار دیگر بر مبنای سرفداری یا بر شالوده‌های دیگری در پایان آن سده‌ها مقرون‌به‌صرفه می‌شوند. عجیب‌تر آن که (با توجه به علاقه‌مندی پرشور انگلس به تحولات فن‌آورانه در دوران گذار از عهد باستان به سده‌های میانه که با باستان‌شناسی ثبت و ضبط شده‌اند) [۶۱]، به واقع درباره‌ی تغییرات فن‌آورانه در زراعت بحثی نمی‌کند و علاوه بر آن شمار زیادی از نتیجه‌گیری‌های سست و نامنسجمی در متن وجود دارند. هیچ تلاشی برای به کار بستن این واکاوی بیرون از اروپای غربی و مرکزی انجام نمی‌شود، مگر اشاره‌ای بسیار معنی‌دار درباره‌ی وجود مجتمع زراعی بدوی در شکل بندگی مستقیم یا غیر مستقیم در روسیه و ایرلند [۶۲]، و ملاحظه‌ای که تا حدی پیش از بحث بعدی مربوط به مارک مطرح شده است – این که در اروپای شرقی دومین سرفسازای دهقانان ناشی از ظهور بازار صادراتی در محصول کشاورزی بوده و متناسب با آن رشد کرده است. [۶۳] در مجموع به نظر نمی‌رسد که انگلس هیچ قصدی برای تغییر تصویر عمومی گذار از فئودالیسم به سرمایه‌داری، به نحوی که او و مارکس سال‌ها قبل از آن صورت‌بندی کرده بودند، داشته باشد.

هیچ تغییر عمده‌ی دیگری در تاریخ «شکل‌هایی از {تولید} که بر تولید سرمایه‌داری مقدم‌اند» در واپسین سال‌های زندگی مارکس و انگلس داده نمی‌شود، هر چند کارهای مهمی درباره‌ی این دوره از سده‌ی شانزدهم، و به‌ویژه تاریخ معاصر، انجام شده بود. بنابراین فقط این کار باقی می‌ماند که به اجمال دو جنبه از افکار متأخر آن دو را درباره‌ی مسئله‌ی مراحل توسعه‌ی اجتماعی بررسی کنیم. آن دو تا چه حد فهرست صورت‌بندی‌هایی را که در **پیش‌گفتار به پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** مطرح کردند، حفظ کردند؟ چه عوامل عام دیگری را درباره‌ی توسعه‌ی اجتماعی – اقتصادی بررسی یا بازبررسی کردند؟

چنانکه دیدیم، مارکس و انگلس در سال‌های آخر عمر خود گرایش داشتند تا زیرگونه‌ها، مراحل فرعی و شکل‌های گذار درون طبقه‌بندی‌های اجتماعی بزرگ‌تر خود را، و به‌ویژه درون جامعه‌ی پیشاطبقاتی، متمایز یا تلویحاً مشخص کنند. اما هیچ تغییر عمده‌ای در آن فهرست عام داده نمی‌شود، مگر آن که انتقال تقریباً صوری «شیوه‌ی آسیایی» به «شیوه‌ی باستانی» جامعه را به حساب آوریم. هیچ تمایلی – دست‌کم از جانب مارکس – به کنار گذاشتن شیوه‌ی آسیایی (و حتی گرایش به احیاء و ترمیم شیوه‌ی «اسلاوی») دیده نمی‌شود؛ و به قطع یقین نوعی امتناع عامدانه از بازطبقه‌بندی کردن آن به‌عنوان شیوه‌ی فئودالی وجود دارد. مارکس در مخالفت با این نظر کوالفسکی که سه ملاک از چهار ملاک اصلی فئودالیسم ژرمن – رومی در هند یافت می‌شود و بنابراین آن را باید فئودالی لحاظ کرد، اشاره می‌کند که «کوالفسکی از جمله سرفداری را فراموش می‌کند که از اهمیت چشم‌گیری در هند برخوردار نیست. (علاوه بر این، **نقش فردی** ارباب فئودالی به‌عنوان **حامی و ولی نعمت** نه فقط دهقانان ناآزاد بلکه دهقانان آزاد ... در هند

بی‌اهمیت است، به استثنای **وقف** (یعنی املاکی که برای مقاصد مذهبی اختصاص می‌یابد). هم‌چنین ما «اشعاری در مدح زمین» که سرشت‌نمای فئودالیسم رومی - ژرمنی است (مقایسه کنید با نظر مائورر) در هند به اندازه‌ی روم نمی‌یابیم. در هند زمین در هیچ جا کرامت ندارد، تا آن‌جا که مثلاً قابل‌واگذاری به افراد غیرعضو طبقه‌ی نجبا (غیرنجبا) نیست.» [۶۴] انگلس که به ترکیب‌های ارباب‌سالاری و زیرلایه‌های مجتمع بدوی علاقه‌ی بیش‌تری داشت، به نظر می‌رسد تا این حد مطمئن نیست، هر چند به‌نحو مشخصی شرق را از فئودالیسم جدا می‌کند [۶۵] و چنانکه دیدیم، هیچ تلاشی نمی‌کند که واکاوی‌اش را از فئودالیسم زراعی به فراسوی اروپا بسط دهد. هیچ چیزی به تلویح وجود ندارد که مارکس و انگلس ترکیب خاص فئودالیسم زراعی و شهر قرون‌وسطایی را مختص به جایی غیر از اروپا لحاظ کنند.

از سوی دیگر، شرح و تفصیل بسیار جالب مفهوم مناسبات اجتماعی تولید در شماری از قطعات در این سال‌های متاخر دیده می‌شود. در این خصوص، بار دیگر به نظر می‌رسد که انگلس ابتکار عمل را به دست گرفته است. بدین‌سان درباره‌ی سرف‌داری می‌نویسد (به مارکس در ۲۲ دسامبر ۱۸۸۲ - احتمالاً بنا به توصیه‌ای از سوی مارکس): «یقیناً سرف‌داری و بندگی یک شکل مشخصاً فئودالی قرون‌وسطایی نیستند و در هر جایی یا تقریباً هر جایی رخ می‌دهند که فاتحان ساکنان بومی را وادار می‌کنند تا زمین را برای آن‌ها کشت کنند.» و بار دیگر درباره‌ی کار مزدی: «نخستین سرمایه‌دارها قبلاً با کار مزدی به مثابه یک شکل مواجه شده بودند. اما آن را چیزی جنبی، استثنایی یا چاره‌ی موقت یا محل گذار می‌دانستند.» [۶۶] این تمایز بین شیوه‌های تولید که سرشت‌نمای آن مناسبات معینی بود، و «شکل‌های» چنین مناسباتی که می‌تواند در انواع دوره‌ها یا شرایط اجتماعی - اقتصادی وجود داشته باشد، تلویحاً در اندیشه‌ی مارکسی اولیه وجود داشت. گاهی، چنانکه در بحث پول و فعالیت‌های مرکانتیلیستی شاهدیم، این امر صراحت می‌یافت. این تمایز اهمیت چشم‌گیری دارد زیرا نه فقط به ما کمک می‌کند تا استدلال‌های خامی را کنار بگذاریم که بداعت سرمایه‌داری را به این دلیل منکر می‌شوند که تجار در مصر باستان وجود داشته است یا اربابان قرون‌وسطایی کار خرمن‌چینی را با پول پرداخت می‌کردند، بلکه توجه را به این واقعیت جلب می‌کند که مناسبات اجتماعی پایه‌ای که ضرورتاً از لحاظ تعداد محدود است، توسط انسان‌ها در موقعیت‌های متعدد «ابداع» یا «بازابداع» می‌شوند، و همه‌ی شیوه‌های تولید متکی بر پول (شاید به‌استثنای سرمایه‌داری) مجموعه‌هایی هستند ساخته‌شده از انواع ترکیب‌های آنها.

سرانجام، شایان ارزش است که به اجمال بحث صورت‌بندی اصلی اجتماعی - اقتصادی مارکسیست‌ها را پس از مرگ مارکس و انگلس بررسی کنیم. این بحث از بسیاری جهات رضایت‌بخش نبوده است، گرچه از این لحاظ مفید بوده است که هرگز متون مارکس را به‌عنوان تجسم حقیقت نهایی در نظر نگرفته‌اند. در واقع این متون دستخوش تجدیدنظرهای گسترده‌ای بوده است. اما، فرایند این تجدیدنظر به نحو غریبی نامنجم و بی‌برنامه بوده است، سطح تئوریک بسیاری از بحث‌ها دلسردکننده است و در کل موضوع به جای این که روشن شود، مغشوش شده است.

ممکن است به دو گرایش توجه کرد. نخستین گرایش حاکی از ساده‌سازی چشم‌گیر اندیشه‌ی مارکس و انگلس است که صورت‌بندی‌های اصلی اجتماعی - اقتصادی را به یک نردبان تقلیل می‌دهد، نردبانی که همه‌ی جوامع انسانی باید پله به پله، اما با سرعت‌های متفاوت، بالا بروند، به نحوی که نهایتاً همه به نوک نردبان می‌رسند. [۶۷] این رویکرد از منظر سیاست و دیپلوماسی امتیازهایی دارد زیرا تمایز میان جوامعی برخوردار از گرایش درونی بیش‌تر یا کم‌تر به توسعه‌ی تاریخی در گذشته را حذف می‌کند و کار را برای کشورهای خاصی دشوار می‌کند که مدعی شوند در مقابل قوانین تاریخی عام استثنا محسوب می‌شوند [۶۸]، اما هیچ امتیاز علمی آشکاری ندارد و با نظرات مارکس مغایر است. علاوه‌براین، از لحاظ سیاسی کاملاً نالازم است زیرا هر تفاوتی هم در توسعه‌ی تاریخی گذشته وجود داشته باشد، مارکسیسم همیشه قاطعانه به این نظر پای‌بند بوده که همه‌ی مردم، صرف‌نظر از نژاد یا پیشینه‌ی تاریخی، هنگامی که آزاد باشند تا به دستاوردهای تمدن مدرن برسند، مستعد و پذیرای آن‌ها خواهند بود.

رویکرد تک‌راستایی هم‌چنین به جست‌وجو برای یافتن «قوانین بنیادی» هر صورت‌بندی می‌انجامد، قوانینی که گذار آن‌ها را به شکل بالایی بعدی تبیین می‌کند. چنین سازوکارهای عامی را پیش‌تر مارکس و انگلس (به‌ویژه در *منشأ خانواده*) برای گذار از مسلماً مرحله‌ی اشتراکی بدوی جهان شمول به جامعه‌ی طبقاتی و نیز برای توسعه‌ی بسیار متفاوت سرمایه‌داری مطرح کرده بودند. تلاش‌های زیادی نیز شده است تا «قوانین عام» مشابهی را برای فئودالیسم [۶۹] و حتی برده‌داری بیابند. [۷۰] بنا به وفاق عام چنین تلاش‌هایی خیلی موفق نبوده است و حتی فرمول‌هایی که سرانجام برای توافق مطرح شد، به نظر می‌رسید چیزی بیش از تعریف نیست. این ناکامی در کشف «قوانین بنیادی» عموماً موردقبول که به فئودالیسم و برده‌داری قابل‌کاربرد باشند، فی‌نفسه بی‌اهمیت نیست.

دومین گرایش تا حدی از گرایش اول تبعیت می‌کند اما تا حدی نیز در تعارض با آن است. این گرایش با حذف «شیوه‌ی آسیایی» و محدودکردن دامنه‌ی بحث به شیوه‌ی «باستانی» اما متعاقباً با گسترش شیوه‌ی «فئودالی»، به تجدیدنظر صوری در فهرست صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی مارکس می‌انجامد.

حذف «شیوه‌ی آسیایی» به‌طور کلی بین سال‌های اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ و اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ رخ داد: این شیوه دیگر در کتاب **ماتریالیسم دیالکتیکی و تاریخی** استالین (۱۹۳۸) ذکر نمی‌شود، هر چند برخی مارکسیست‌ها — عمدتاً انگلیسی‌زبان — تا همین اواخر از آن استفاده می‌کردند. [۷۱] چون سرشت‌نمای این شیوه برای مارکس همانا مقاومت در برابر تکامل تاریخی بود، حذف آن طرح‌واره‌ی ساده‌تری را ایجاد می‌کند که با سهولت بیش‌تری به درد تفسیرهای کلی و تکرارستایی می‌خورد. اما این گرایش هم‌چنین خطای لحاظ‌کردن جوامع شرقی به مثابه‌ی جوامعی ذاتاً «تغییرناپذیر» یا غیرتاریخی را از میان برمی‌دارد. اشاره شده است که «آنچه خود مارکس درباره‌ی هند گفت، نمی‌تواند به قوت خود باقی بماند»، هر چند «پایه‌ی نظری [تاریخ هند] مارکسیستی باقی می‌ماند.» [۷۲] محدود کردن شیوه‌ی «باستانی» هیچ معضل سیاسی عمده ایجاد نکرد یا (ظاهراً) بازتاب هیچ مجادله‌ی سیاسی نبود. این امر اساساً ناشی از ناکامی پژوهش‌گران در کشف مرحله‌ی برده‌داری در هر جایی، و بنابراین کشف مدل نسبتاً ساده‌تر اقتصاد برده‌داری بود که رواج داشته (مدلی بسیار ساده‌تر از مدل خود مارکس) و برای جوامع کلاسیک عهد باستان مناسب باشد. [۷۳] علوم رسمی شوروی دیگر یک مرحله‌ی عام جامعه‌ی برده‌داری را نمی‌پذیرفتند. [۷۴]

دامنه‌ی «فئودالیسم» را گسترش دادند، تا حدی برای پرکردن شکافی که در نتیجه‌ی این تغییرات ایجاد شد — هیچ یک از جوامع تحت‌تاثیر را نمی‌توانستند به‌مثابه سرمایه‌داری طبقه‌بندی کنند، یا به‌عنوان اشتراکی اولیه یا «باستانی» بازطبقه‌بندی شوند (که چنانکه به یاد داریم مارکس و انگلس به آن گرایش داشتند) — و تا حدی با نادیده‌گرفتن جوامعی که تا آن زمان به‌منزله‌ی جوامع اشتراکی اولیه طبقه‌بندی می‌شدند و جوامعی که در مراحل اولیه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری بودند. زیرا اکنون روشن است که تفکیک طبقاتی در برخی جوامع که سابقاً با تسامح «قبیله‌ای» نامیده می‌شد (مثلاً در بسیاری از بخش‌های آفریقا) پیشرفت چشم‌گیری کرده بود. در سوی دیگر این سنجه‌ی زمانی گرایش به طبقه‌بندی تمامی جوامع تحت‌عنوان «فئودالی» تا زمانی که یک «انقلاب بورژوازی» رسمی جای آن را بگیرد، به‌خصوص در بریتانیا پیشرفت می‌کرد. [۷۵] اما «فئودالیسم» صرفاً به‌عنوان یک مقوله‌ی به‌جا مانده رشد نکرد. از همان زمان پسامارکسیست‌های اولیه، تلاش‌هایی می‌شد تا نوعی فئودالیسم بدوی یا سرنمون را به‌عنوان نخستین شکل عام جامعه‌ی طبقاتی که در اثر تجزیه‌ی اشتراکی‌گرایی بدوی رشد می‌کرد — و نه لزوماً پدیده‌ای که جهان‌شمول اتفاق می‌افتد — مطرح کنند. [۷۶] (زمینه‌ی چنین گذار مستقیمی از اشتراکی‌گرایی بدوی به فئودالیسم بی‌گمان از سوی خود مارکس و انگلس مطرح شده بود). گفته می‌شود که از این سرفئودالیسم انواع دیگر صورت‌بندی‌ها توسعه یافته‌اند، از جمله فئودالیسم توسعه‌یافته‌ی نوع اروپایی (و ژاپنی). از سوی دیگر، رجعت به فئودالیسم از صورت‌بندی‌هایی که در واقعیت عملی به‌شدت توسعه‌یافته بودند (ضمن آن که **بالقوه** کم‌تر پیش‌رونده بودند) — مثلاً از امپراتوری روم به پادشاهی قبیله‌ای توتونی) — همواره در نظر

گرفته می‌شده است. اوئن لاتی‌مور تا آن‌جا پیش می‌رود که «مطرح می‌کند ما به لحاظ تجربی در چارچوب فنوئودالیسم تحولی و رجعت‌کننده (یا واپس‌گرایانه) می‌اندیشیم» و از ما می‌خواهد امکان فنوئودالیسم موقتی جوامع قبیله‌ای را که با جوامع توسعه‌یافته برهم‌کنش دارند در نظر داشته باشیم. [۷۷]

نتیجه‌ی خالص همه‌ی این گرایش‌های گوناگون این بوده است که مقوله‌ی گسترده‌ی «فنوئودالیسم» که قاره‌ها و هزاره‌ها را در بر می‌گیرد و گستره‌ی آن مثلاً از نیجریه‌ی شمالی تا فرانسه ۱۷۸۸، و از گرایش‌های مشهود در جامعه‌ی آرتک در آستانه‌ی فتح آن به دست اسپانیا تا روسیه‌ی تزاری در سده‌ی نوزدهم را در بر می‌گیرد، رواج یافت. در واقع محتمل است که همه‌ی این‌ها را زیر یک چنین طبقه‌بندی عام قرار داد و این طبقه‌بندی ارزش تحلیلی دارد. اما هم‌هنگام روشن است که بدون ایجاد زیرطبقه‌بندی‌هایی و واکاوی زیرنوع‌ها و فاکت‌های تاریخی منفرد، مفهوم عام به استقبال این خطر می‌رود که بیش از حد بی‌دروپیکر شود. تلاش‌های گوناگونی از این دست برای ایجاد زیرطبقه‌بندی‌هایی صورت گرفت است مثلاً «نیمه‌فنوئودالی»، اما اکنون روشن‌گری مارکسیستی از فنوئودالیسم هنوز پیشرفت کافی نکرده است.

ترکیب این دو گرایش که در این‌جا بدانها توجه شد، مشکلات ضمنی ایجاد کرده است. بدین‌سان، میل به طبقه‌بندی قاطعانه هر جامعه یا دوره‌ای در این یا آن رده و دسته‌ی پذیرفته‌شده، مجادلات مرتبط با مرزبندی را ایجاد کرده است، مجادلاتی طبیعی به‌ویژه هنگامی که بر جای دادن مفاهیم پویا در مفاهیمی ایستا اصرار می‌ورزیم. به این ترتیب، بحث زیادی در چین درباره‌ی تاریخ گذار از برده‌داری به سوسیالیسم برپا شده است زیرا «مبارزه از ماهیتی بسیار کشدار برخوردار است که سده‌های گوناگونی را می‌پوشاند... شیوه‌های متفاوت اجتماعی و اقتصادی زندگی موقتاً در قلمرو گسترده‌ی چین هم‌زیستی داشته‌اند.» [۷۸] مشکل مشابهی در غرب به بحث‌هایی درباره‌ی خصیصه‌ی سده‌های چهاردهم تا هجدهم انجامیده است. [۷۹] این بحث‌ها دست‌کم شایستگی طرح معضلات مرتبط با آمیختگی و هم‌زیستی «شکل‌های» متفاوت مناسبات اجتماعی تولید را داشته‌اند، هر چند علاقه‌مندی آن‌ها به این بحث‌ها به اندازه سایر بحث‌های مارکسیستی نیست. [۸۰]

اما همراه با استالین‌زدایی و تاحدی تحت تاثیر **شکل‌ها**... تجدیدحیات بحث مارکسیستی و زیرسوال‌بردن نظراتی که در طی چند دهه‌ی گذشته پذیرفته شده بودند، با استقبال گرمی روبه‌رو شد. به نظر می‌رسید که این تجدیدحیات مستقلاً در شماری از کشورهای سوسیالیستی و غیرسوسیالیستی آغاز شده است. آثاری از فرانسه، جمهوری دموکراتیک آلمان، مجارستان، بریتانیا، هند، ژاپن و مصر انتشار یافتند. [۸۱] این آثار تا حدی به معضلات عام دوره‌بندی تاریخی نظیر آن‌چه در **مارکسیسم تودی**، ۱۹۶۲، بحث می‌شد

می‌پرداختند، و تا حدی به معضلات صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی پیشاسرمایه‌داری خاص «شیوه‌ی آسیایی» [۸۲]

همه‌ی اینها تلاش‌هایی را برای گریز از آن دسته تحولات تاریخی در جنبش بین‌المللی مارکسیستی قبل از اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰ نشان می‌دهد که تأثیری بی‌شک منفی بر سطح بحث مارکسیستی در این قلمرو و قلمروهای دیگر داشت. رویکرد اصلی مارکس به معضل تکامل تاریخی در برخی جنبه‌ها ساده‌سازی و تغییر داده شده بود و از مطالب مرتبط با ماهیت عمیق و پیچیده‌ی روش او نظیر **شکل‌ها** ...، برای تصحیح این گرایش‌ها استفاده نشده بود. فهرست اصلی مارکس درباره‌ی صورت‌بندی‌های اجتماعی - اقتصادی تغییر داده شد، اما هیچ‌جای‌گزین رضایت‌بخشی هنوز فراهم نشده بود. برخی شکاف‌ها در بحث درخشان اما ناقص و محتاطانه‌ی مارکس و انگلس کشف و پر شده بودند اما برخی از ثمربخش‌ترین بخش‌های واکاوی آن‌ها از نظر دور مانده بود.

امروزه به دلایل زیادی می‌بایست به روشنگری مبرم دیدگاه مارکسیستی درباره‌ی تکامل تاریخی، و به‌ویژه مراحل اصلی تکامل، پرداخت. مطالعه‌ی دقیق **شکل‌ها** ... - که به معنای پذیرش خود به خود تمامی نتایج مارکس نیست - می‌تواند به این وظیفه یاری رساند و در واقع بخش اجتناب‌ناپذیر آن محسوب می‌شود.

### یادداشت‌ها:

[۱]. متن حاضر، ترجمه‌ای است از مقدمه‌ی اریک هابسبام بر کتابی با عنوان *Pre-Capitalist Economic Formations*. متن اصلی کتاب یادشده بخشی است از **گروندریسه** با عنوان «شکل‌هایی از {تولید} که بر تولید سرمایه‌داری مقدم‌اند» و جک کوهن آن را در سال ۱۹۶۵ به انگلیسی برگردانده بود. این بخش از **گروندریسه** را خسرو پارسا جداگانه (بدون مقدمه‌ی هابسبام اما با مقدمه‌ای از خود) با عنوان **صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری** سال‌ها پیش به فارسی برگردانده بود - متن انگلیسی این مقدمه در لینک زیر در دسترس است:

<https://mronline.org/wp-content/uploads/2019/07/Marx-Pre-Capitalist-Economic-Formations-19652.pdf>

لازم به تذکر است که هابسبام همین مقاله را در سال ۲۰۱۱ در مجموعه‌ای با عنوان *How To Change The World* منتشر کرد. متن مقاله‌ی حاضر از این کتاب اخیر ترجمه شده که تفاوت‌هایی با چاپ نخست این متن دارد.

[۲]. صفحات مورد اشاره، صفحات کتابی است که هابسبام بر آن مقدمه‌ی حاضر را نوشته است یعنی **صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری** - م.



[۳] برای بررسی توضیح انگلس درباره‌ی تکامل انسان از میمون و بنابراین تفاوت میان انسان و سایر نخستی‌ها، ر. ک. به پیش‌نویس ۱۸۷۶ او درباره‌ی «نقش کار در دگرگونی میمون به انسان» در *دیالکتیک طبیعت*، *مجموعه آثار* به زبان آلمانی، مجلد ۲۰، صص. ۴۴۴-۴۵۵.

[۴] مارکس — برخلاف هگل — با امکان و در واقع در برخی مراحل اندیشه با ضرورت — ارائه‌ای انتزاعی و پیشینی از نظریه‌اش گمراه نمی‌شود. ر. ک. به بخش مربوط به روش اقتصاد سیاسی در پیش‌درآمد (انتشار نیافته) به *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی (مجموعه آثار)* به زبان آلمانی، مجلد ۱۳، صص. ۶۳۱-۶۳۹ که در آن‌جا درباره‌ی ارزش این رویکرد بحث می‌کند، بخشی درخشان، ژرف و هیجان‌انگیز نظیر تقریباً همه‌ی مطالبی که مارکس در این دوره‌ی حساس و تعیین‌کننده‌ی اندیشه‌اش نوشت.

[۵]. مارکس کاملاً از امکان چنین ساده‌سازی‌هایی آگاه بود، هر چند که استفاده از آن‌ها را خیلی مهم نمی‌دانست. به همین دلیل مطرح می‌کند که پژوهش درباره رشد تاریخی بارآوری ممکن است راهی باشد برای این‌که طرح‌واره‌ی آدم اسمیت درباره‌ی اقتصادهای روبه‌پیشرفت یا در حال رکود تا حدی به مرتبه‌ی علمی ارتقا پیدا کند. پیش‌درآمد به *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی، مجموعه آثار* به زبان آلمانی، مجلد ۱۳، ص. ۶۱۸.

[۶]. این را منتقدان توان‌تر مارکسیسم تشخیص داده‌اند. از این‌روست که ج. لیشتهایم به درستی خاطر نشان می‌کند که نظریه‌های جامعه‌شناختی ماکس وبر — درباره‌ی دین و سرمایه‌داری یا جامعه‌ی شرقی — بدیل‌های مارکس نیستند. او یا در طرح این نظریه‌ها پیشگام است یا آن‌ها به راحتی در چارچوب نظری او جا می‌گیرند. *مارکسیسم* (۱۹۶۱)، ص. ۳۸۵؛ «مارکس و شیوه‌ی تولید آسیایی» (مجله‌ی *سنت‌آنتونی پبیرز*، ۱۴، ۱۹۶۳)، ص. ۱۰۶.

[7]. To Joseph Bloch, 21.9.1890 *Collected Works* vol. 49, pp33-7.

[۸]. بی‌تردید حدود مرزهای معینی وجود دارد: غیرممکن است که یک صورت‌بندی اجتماعی-اقتصادی که مثلاً متکی است به سطحی از فناوری و آن سطح مستلزم موتورهای بخار باشد، بتواند قبل از صورت‌بندی بیاید که فاقد آن فناوری است.

[9]. *Marx und Engels zur Deutschen Geschichte* (Berlin, 1953), I, pp.88, 616, 49.

[10]. See Engels to Marx, 18.5.1853, on the origin of Babylonia; Engels to Marx, 6.6.1853.

[11]. Karl Marx, *Chronik Seines Lebens*, pp.96, 103, 107, 110, 139.

[12]. Engels to Marx, 6.6.1853.

[۱۳]. مکاتبات ۱۸ می - ۱۴ ژوئن. از جمله منابع مربوط به شرق که در نوشته‌های مارکس بین مارس و دسامبر ۱۸۵۳ به آن‌ها ارجاع داده می‌شود، منابع زیر هستند:

Campbell, *Modern India* (1852), J. Child's *Treatise on the East India Trade* (1681), J. von Hammer, *Geschichte des osmanischen Reiches* (1835),

James Mill's *History of India* (1826), Thomas Mun's *A Discourse on Trade, from England into the East Indies* (1621), J. Pollexfen's *England and East India . . .* (1697) and Saltykow, *Lettres sur l'Inde* (1848).

مارکس همچنین سایر آثار و گزارش‌های پارلمانی را خوانده و از آن‌ها گزیده‌هایی برداشته بود.

[14] G. Hanssen, *Die Aufhebung der Leibeigenschaft und die Umgestaltung der gutsherrlich-bäuerlichen Verhältnisse überhaupt in den Herzogthümern Schleswig und Holstein* (St Petersburg, 1861); August Meitzen, *Der Boden und die landwirtschaftlichen Verhältnisse des preussischen Staates* (Berlin, 1866); G. von Maurer, *Einleitung zur Geschichte der Mark, Hof, Dorf, und Stadtverfassung und der öffentlichen Gewalt* (Munich, 1854); *Geschichte der Fronhöfe*, etc., 4 vols. (Erlangen, 1862–3).

[15]. Marx to Engels, 14.3.1868; Engels to Marx, 25.3.1868; Marx to Vera Zasulich, 8.3.1881; Engels to Bebel, 23.9.1882.

[16]. Engels to Marx, 15.12.1882; Marx to Engels, 16.12.1882.

[۱۷]. در مجلد اول *سرمایه* از نوشته‌ی تورولد راجز به‌عنوان «نخستین تاریخ راستین قیمت‌ها» ستایش شده است (ویراست تور، پانویس ص. ۶۹۲). نقل‌قول‌های زیادی از کتاب *Städtewesen des Mittelalters* (Bonn, 1826–9) در مجلد سوم *سرمایه* آورده شده است.

[18]. Such as Huellmann, Vincard, *Histoire du Travail . . . en France* (1845) or Kindlinger, *Geschichte der deutschen Hörigkeit* (1818).

[19]. Engels to Marx, 25.3.1868.

[20]. A. Soetbeer, *Edelmetall-Produktion und Wertverhältnis zwischen Gold u. Silber seit der Entdeckung Amerikas ...* (Gotha, 1879), known to Engels.

[21]. Marx–Engels, *Werke* 13 (Berlin, 1961), pp.135–9,

که از قضا به نقدهای مدرن درباره‌ی تبیین صرفاً پولی افزایش قیمت پیش‌دستی می‌کند.

[22]. *Werke* 3, p.22.

[23]. *Werke* 3, pp.22–3.

[۲۴]. در زبان انگلیسی ترجمه‌ی مناسبی برای صفت 'ständisch' وجود ندارد، زیرا واژه‌ی قرون وسطایی 'estate' برای آن می‌تواند موجب اغتشاش شود.

[25]. *Werke* 3, p.24. For the entire argument, pp.24–5.

[26]. *Werke* 3, pp.50–61.

[27]. *Werke* 3, pp.53–4.

[28]. *Werke* 3, pp.56–7.

[29]. *Werke* 3, p.59.

[30]. Chiefly Marx to Engels, 2.6.1853; Engels to Marx, 6.6.1853; Marx to Engels, 14.6.1853 and *Werke*.

[۳۱]. ناپدید شدن این نام ممکن است ناشی از این واقعیت باشد که مطالعات بعدی ادبیات تخصصی مارکس را به این تردید انداخته باشد که آیا تصویر قدیمی‌اش از جامعه آلمانی درست بوده یا خیر.

[32]. Cf. G.C. Homans, 'The Rural Sociology of Medieval England', *Past and Present*, 4, 1953.

این مقاله برای بررسی گرایش‌های متفاوت توسعه‌ی اسکان‌های اشتراکی و خانواده‌ی تکی مناسب است.

[33]. As, e.g., in pp.87, 89, 99. The usage in *Capital* III is also in general of this sort, e.g. (Berlin, 1956 edn) pp.357, 665, 684, 873, 885, 886, 937.

[34]. *Capital*, III, p.841.

[۳۵]. حتی در مجلد سوم **سرمایه** که مارکس به کامل‌ترین شکل درباره‌ی سوژه‌ی کشاورزی فتودالی بحث می‌کند، به‌طور مشخص از قصد واکاوی مالکیت ارضی در شکل‌های تاریخی متفاوت خود صرف‌نظر می‌کند. مقایسه کنید با فصل ۳۷، ص. ۶۶۲ و بار دیگر با ص. ۸۴۲.

[36]. *Capital* III, pp.843–5 (chapter XLVII, section II).

[37]. P.M. Sweezy, M.H. Dobb, H.K. Takahashi, R.H. Hilton, C. Hill, *The Transition from Feudalism to Capitalism* (London, 1954), p.70.

[۳۸]. این موضوع را مارکسیست‌ها در سطح گسترده‌ای رد نمی‌کنند، هرچند آن را نباید با این حکم اشتباه گرفت که نظام‌های تولید ارزش‌های مصرفی هم‌چنین گاهی نظام‌های اقتصاد طبیعی هستند.

[۳۹]. واژه‌هایی مانند *würdiges Zunftwesen* («نظام رسته‌ای ارجمند»)، «خود کار هنوز نیمی هنرمندانه است و نیمی هم‌چون هدفی درخود»، *städtischer Gewerbefleiß* («فعالیت پیشه‌وری شهری») پیوسته استفاده می‌شوند. همه‌ی این واژه‌ها لحنی عاطفی و در واقع به‌طور کلی تاییدی دارند.

[۴۰]. مارکس در این‌جا تفکیک و تقسیم پیشه‌های شهری به کارکنان بالقوه و کارگران مزدی بالقوه را دست‌کم می‌گیرد.

[۴۱]. انگلس امیدهایشان را به یک انقلاب روسی در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ ثبت کرده بود و در ۱۸۹۴ به‌طور مشخص مشتاقانه امکان وقوع «انقلاب روسیه را که به انقلاب کارگران در غرب علامت می‌دهد، به نحوی که همدیگر را کامل کنند» (**مجموعه آثار** به زبان آلمانی، مجلد ۸، ص. ۶۶۸) در نظر می‌گرفت. برای مراجع دیگر ر. ک. به نامه‌ی مارکس به زورگه، ۱۸۷۷/۹/۲۷؛ نامه‌ی انگلس به برنشتاین، ۱۸۸۲/۲/۲۲.

[۴۲]. در نامه‌ای به ورا زاسولچ، ۱۸۸۱. چهار پیش‌نویس این نامه — که سه تا از آن‌ها در *مجموعه آثار* به زبان آلمانی، مجلد ۱۹، صص. ۳۸۴-۴۰۶ منتشر شده‌اند، باقی مانده‌اند. {کل این نامه‌ها در کتاب *مارکس متأخر و راه روسی*، تئودور شانین، با ترجمه حسن مرتضوی، تهران، ۱۳۹۲، انتشارات رزبهران به فارسی برگردانده شده است.}

[43]. *Nachwort* (1894) zu 'Soziales aus Russland' (*Werke* 18, pp.663-4).

[44]. *Capital* III, pp.365-6.

[45]. E.g. drafts to Zaslulich, *Werke* 19, pp.387, 388, 402, 404.

[۴۶]. جی. لیشتهایم (*مارکسیسم*، ص ۹۸) به درستی توجه خود را به این خصومت فزاینده‌ی مارکس با سرمایه‌داری و علاقه به جوامع بدوی باقیمانده جلب می‌کند، اما اشتباه است که مطرح می‌کند مارکس در ۱۸۵۸ این موارد را کاملاً منفی می‌دید. این که کمونیسم در سطح بالاتری بازآفرینی فضایل اجتماعی اشتراکی‌گرایی بدوی خواهد بود، ایده‌ای است متعلق به نخستین میراث سوسیالیسم. فوریه گفت: «نبوغ باید مسیرهای آن سعادت بدوی را کشف و آن را با شرایط صنعت مدرن سازگار کرد» (نقل شده در *مسیانسیسم سیاسی* اثر جی. تالمون، لندن، ۱۹۶۰، ص. ۱۲۷). برای نظرات مارکس جوان ر. ک. به *مانیفست فلسفی مکتب حق تاریخی*، ۱۸۴۲ (*مجموعه آثار* به زبان آلمانی، مجلد اول، ص. ۷۸): «در پندار رایج سده‌ی هجدهم، حالت طبیعی هم‌چون حالت راستین طبیعت انسانی دیده می‌شد. انسان‌ها مایل بودند مثال انسان را با چشمان خود ببینند، و بنابراین «انسان‌های طبیعی» را ایجاد کردند، پاپاگنوها، که پوست پرموی آن‌ها نشانه‌ی خامی و سادگی آن‌ها بود. در واپسین دهه‌های سده‌ی هجدهم این گمان می‌رفت که مردمان بدوی دارای حکمت اصیل باشند و از این‌رو همه جا صیادان پرندگان صدای آواز ایروکویی‌ها یا هندی را تقلید می‌کردند تا شاید به این طریق بتوانند پرندگان را صید کنند. تمام این ماجراهای عجیب‌وغریب بر این فکر صحیح متکی بود که شرایط خام و زمخت همان تصاویر ناپخته‌ای هستند، به سبک و سیاق هلندی‌ها، از شرایط *حقیقی*». ر. ک. به نامه‌ی مارکس به انگلس، ۱۸۶۸/۳/۲۵ درباره‌ی سهم مائورر در تاریخ.

[۴۷]. این اثری بود که مارکس می‌خواست بنویسد و برای آن یادداشت‌های حجیمی آماده کرده بود و انگلس نوشته‌ی خود را تا حد امکان بر مبنای آن قرار داده بود. ر. ک. به نخستین ویراست، ۱۸۸۴ (*مجموعه آثار* به زبان آلمانی، مجلد ۲۱، ص. ۲۷).

[48]. Drafts to Vera Zaslulich, *Werke* 19, pp.384-406.

[۴۹]. «برده‌داری نخستین [تأکید از من است] نخستین شکل استثمار است و متعلق به عهد باستان؛ از پی آن سرف‌داری در سده‌های میانه و کار مزدی در دوران جدید می‌آید. این‌ها سه شکل بزرگ بندگی و سرشت‌نمای اعصار بزرگ تمدن هستند» (*منشاء، مجموعه آثار* به زبان آلمانی، مجلد ۲۱، ص. ۱۷۰). از این متن آشکار است که هیچ تلاشی برای گنجاندن آن‌چه مارکس شیوه‌ی «آسیایی» می‌نامد، تحت هیچ یک از این سه سرعنوان نمی‌شود. این شیوه که به پیشاتاریخ «تمدن» تعلق دارد، حذف می‌شود.

[50]. *Werke* 3, pp.29-30.

[۵۱]. *آنتی دورینگ، منشاء خانواده، و مقاله‌ی کوتاه مارک، و جنگ دهقانی آلمان*، آثار اصلی منتشرشده در این زمینه هستند، اما پیش‌نویس‌ها و یادداشت‌ها (عمدتاً ناقص) درباره‌ی تاریخ آلمان و ایرلند قرون‌وسطا وجود دارند. ر. ک. به *مجموعه آثار* به زبان آلمانی، مجلد ۱۶، صص. ۴۵۹-۵۰۰؛ مجلد ۱۹، صص. ۴۲۵-۵۲۱؛ ۲۱، صص. ۳۹۲-۴۰۱.

[52]. *Origin of the Family*, in *Werke* 21, p.144.

[53]. *Anti-Dühring*, in *Werke* 20, pp.164, 220, 618.

[54]. *Origin of the Family*, in *Werke* 21, pp.148-9.

[55]. *Ibid.*, pp.146-8.

[56]. *Ibid.*, pp.146, 164; *The Mark* (*Werke* 19, pp.324-5).

[57]. *The Mark*, *Werke* 19, pp.326-7.

درباره‌ی نیاز به سلاح‌های ساخت شهر، ر. ک. به پیش‌نویس انگلس *درباره‌ی زوال فئودالیسم و برآمدن بورژوازی (مجموعه آثار به زبان آلمانی، مجلد ۲۱، ص. ۳۹۲)*.

[58]. *The Mark*, *Werke* 19, pp.326-7.

[59]. Engels to Marx, 15.12.1882, 16.12.1882.

[۶۰]. در واقع قرار بود مقاله‌ی *مارک* — که موضوعش فقط بررسی اجمالی تغییرات کشاورزی فئودالی است — یک پیوست ۸ تا ۱۰ صفحه‌ای به *آنتی دورینگ و درباره‌ی زوال فئودالیسم*... یادداشتی به‌عنوان مقدمه بر ویراست جدید *جنگ دهقانی* باشد.

[61]. See *Zur Urgeschichte der Deutschen* (*Werke* 19, esp. pp.450-60).

[62]. *Anti-Dühring*: preparatory notes (*Werke* 20, pp.587-8).

[63]. *Ibid.*, p.588.

[64]. Quoted in L.S. Gamayunov, R.A. Ulyanovsky, 'The Work of the Russian Sociologist M.M. Kovalevsky . . . and K. Marx's criticism of the work', *XXV International Congress of Orientalists* (Moscow, 1960), p.8.

[65]. *Anti-Dühring*, *Werke* 20, p.164.

[66]. *Anti-Dühring*, *Werke* 20, p.252.

[۶۷]. «همه انسان‌ها اساساً مسیری یک‌سان را می‌پیمایند... توسعه‌ی جامعه از طریق جای‌گزینی پیاپی یک صورت‌بندی اجتماعی - اقتصادی بنا به قوانینی معین رخ می‌دهد» ا. کوزنین (ویراستار)، *بنیادهای مارکسیسم - لنینیسم* (لندن، ۱۹۶۱)، ص. ۱۵۳.

[۶۸]. ترس از میدان دادن به «استثنایی‌گرایی آسیایی» و دلسردکردن مخالفت قاطعانه با نفوذ امپریالیستی (غربی) عنصری قدرت‌مند و شاید تعیین‌کننده در کنار نهادن «شیوه‌ی آسیایی» از سوی جنبش کمونیستی بین‌المللی پس از ۱۹۳۰ بود. مقایسه کنید با بحث‌های لنین‌گرا ۱۹۳۱، که در کتاب *استبداد شرقی* کی. ای. ویتفولگ (۱۹۵۷)، صص. ۴۰۲-۴۰۴ (با غرض‌ورزی بسیار) مطرح شده است. حزب کمونیست چین نیز مستقلاً همین مسیر را چند سال قبل از آن طی کرده بود. برای بررسی نظرات آن، که به نظر می‌رسد بسیار استاندارد و تکرارستایی باشد، ر. ک. به مائو تسه‌تونگ، *منتخب آثار*، ۳ (لندن، ۱۹۵۴)، صص. ۷۴-۷۷.

[۶۹]. برای بحث‌های شوروی‌ها در اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، ر. ک. به

*Voprosi Istoriti*, 6, 1953; 2, 1954; 2, 4 and 5, 1955.

برای بحث‌های غربی‌ها درباره‌ی گذار از فتودالیسم، که تا حدی به همان درونمایه‌ها می‌پردازد، ر. ک. به

*گذار از فتودالیسم به سرمایه‌داری*. هم‌چنین ر. ک. به

G. Lefebvre, *La Pensée*, 65, 1956; G. Procacci, *Società*, 1, 1955.

[70]. See Guenther and Schrot, *Problèmes théoriques de la société esclavagiste*, in *Recherches Internationales à la lumière de marxisme* (Paris) 2, May-June 1957.

[71]. E.g. E.M.S. Namboodiripad, *The National Question in Kerala* (Bombay, 1952).

[72]. D.D. Kosambi, *An Introduction to the Study of Indian History* (Bombay, 1956), pp.11-12.

[73]. See *Recherches Internationales*, loc. cit., (1957), for a selection of studies.

[74]. E. Zhukov, 'The Periodization of World History', *International Historical Congress, Stockholm, 1960: Rapports I*, pp.74-88, esp. p.77.

[75]. Cf. 'State and Revolution in Tudor and Stuart England', *Communist Review*, July 1948.

اما این دیدگاه همیشه منتقدانی داشته است، به‌ویژه:

J.J. Kuczynski (*Geschichte d. Lage d. Arbeiter unter dem Kapitalismus*, vol. 22, chapters. 1-2).



[76]. Cf. Bogdanov, *Short Course of Economic Science*, 1897, revised 1919 (London, 1927); and, in a more sophisticated form, K.A. Wittfogel, *Geschichte der bürgerlichen Gesellschaft* (Vienna, 1924).

[77]. O. Lattimore, 'Feudalism in History', *Past and Present*, 12, 1957.

[78]. E. Zhukov, op. cit., p.78.

[79]. The Transition from Feudalism to Capitalism.

[80]. Cf. *Zur Periodisierung des Feudalismus und Kapitalismus in der Geschichtlichen Entwicklung der U.S.S.R.*, Berlin, 1952.

[81]. *Asiaticus, Il modo di produzione Asiatico* (*Rinascita*, Rome, 5 October 1963, p.14).

[82]. *Recherches Internationales* 37 (May–June 1963),

که به فتودالیسم می‌پردازد، شامل بحث‌های جدلی مناسب است. برای جامعه‌ی باستانی، ر. ک. به مجادلات میان

Welskopf (*Die Produktion sverhältnisse im Alten Orient und in der griechischrömischen Antike*, Berlin, 1957) and Guenther and Schrot (*Ztschr. f. Geschichtswissenschaft*, 1957, and *Wissensch. Ztschr. d. Karl-Marx-Univ.*, Leipzig, 1963);

برای جامعه شرقی ر. ک. به:

Токеи, *Sur le mode de production asiatique*, Paris, Centre d'Etudes et de Recherches Marxistes, 1964, cyclostyled.

<https://wp.me/p9vUft-1UH>: «نقد»: لینک مقاله در سایت



## شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری تولید و انباشت بدوی

تاریخ‌نگاری مارکس از گروندریسه تا سرمایه

نوشته‌ی: ماسیمیلیانو تومبا [۱]

ترجمه‌ی: دلشاد عبادی

مارکس گروندریسه را در بحبوحه‌ی یک بحران نگاشت. او در نامه‌ای به تاریخ ۸ دسامبر ۱۸۵۷ به انگلس چنین می‌نویسد: «سراسر شب و هر شب به سختی مشغول کار و جمع‌آوری و تنظیم مطالعات اقتصادی‌ام هستم تا دست‌کم خطوط اصلی بحث را پیش از سررسیدن طوفان روشن سازم». [۲] آن‌چه در این کتاب می‌یابیم، راهبردی است برای درک و بررسی بحران به مدد نقد. نقدی که بحران را لایه‌لایه می‌گشاید و امکان‌های انقلابی جدیدی پدید می‌آورد. به قول گیدوانی، «مارکس از بحران برای پدید آوردن نوعی معرفت جدلی استفاده می‌کند که عمیقاً نسبت به شکاف‌ها و اختلال‌ها در موجودیت امپراتورمآبانه‌ی سرمایه حساس است». [۳]

مارکس شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را شکلی اجتماعی می‌داند که آغازگر دورانی تازه است، دوران گسترش سپهر نیازها و ظرفیت‌های انسانی:

[از همین روستا]، جست‌وجو و کندوکاو در سراسر طبیعت به منظور کشف خصلت‌های مفید و تازه‌ی چیزها؛ مبادله‌ی سراسر محصولات همه‌ی زیست‌بوم‌ها و کشورها؛ بارآوردن و پرداخت تازه (و مصنوعی) اشیای طبیعی و تبدیل‌شان به ارزش‌های مصرفی تازه. {درباره‌ی نقشی که تجمل در صنعت قدیم، برخلاف صنعت مدرن، ایفا می‌کند بعداً باید سخن گفت}. کندوکاو گوشه‌گوشه‌ی زمین، چه برای کشف اشیای قابل مصرف تازه، چه برای خصلت‌های تازه‌ی اشیای کشف‌شده؛ پیش‌برد علم طبیعی و بنابراین، رساندنش به نقطه‌ی اوج آن؛ هم‌چنین کشف، آفرینش و ارضای نیازهای برخاسته از درون خود جامعه؛ پرورش همه‌ی خصلت‌های اجتماعی انسان و تولید انسان‌ها به مثابه‌ی پرنیازترین موجود ممکن، چراکه انسان موجودی است غنی از نیازها و رابطه‌ها؛ تولید آن‌ها به مثابه‌ی محصولی تا سرحد امکان سراسری، و از هر سوپه‌ی اجتماعی — (زیرا انسان برای تلذذ از سوپه‌های پرشمار باید توان لذت‌بردن داشته باشد، یعنی باید به درجه‌ی بالایی فرهیخته و پرورده باشد) — یکی از شروط تولید، بر سرمایه استوار است. این نه فقط به معنای تقسیم‌کار، تولید شاخه‌های نوین تولید یا زمان مازادی کیفیتاً تازه، بلکه برانگیختن و راه‌اندازی تولیدی معین و متکی به خود به مثابه‌ی کاری با ارزش مصرفی تازه نیز هست؛ پیش‌برد همواره گسترنده و فراگیرنده‌ی نظامی از انواع کار، انواع تولید، که متناظرند با نظامی همواره گسترنده و غنی از نیازها. [۴]

سرمایه با خلق نیازهای تازه، بند نافی که انسان‌ها را به طبیعت متصل می‌ساخت از هم می‌گسلد. طبیعت برای نخستین بار در تاریخ به ابژه‌ای صرف برای استفاده‌ی بشریت بدل می‌شود، «امری که صرفاً سودمندی‌اش مطرح است». [۵] این همان شکل تجمل مدرن است. باید به تفاوت میان تجمل در دوران باستان و دوران مدرن توجه کرد، آن هم در رابطه با «پرداخت تازه (و مصنوعی) اشیای طبیعی و تبدیل‌شان به ارزش‌های مصرفی تازه» [۶]، در رابطه با رشد نیازهای انسانی و شکل‌های تازه‌ی تجربه. نوعی تغییر انسان‌شناختی در تطابق با این پدیده‌ها پدید می‌آید، نوعی تازه از موجود انسانی: پرورش تمامی خصائل «انسان اجتماعی». مارکس این طبیعت انسانی تازه را «سوژه‌ای جدید» می‌نامد، «فرد اجتماعی». [۷] این مفهوم بسیار مهمی است که خبر از گسستی انسان‌شناختی می‌دهد. با فردی طرف هستیم که دیگر هم‌چون گذشته نیست: پیوندهای این فرد با طبیعت گسسته شده و جامعه به طبیعت تازه‌ی او بدل شده است. با این همه، این نوعی طبیعت ثانویه‌ی هگلی است که وجود مناسباتی اخلاقی را، که به فرد انضمامیت می‌بخشند، پیش‌فرض می‌گیرد. در طبیعت ثالث مارکسی، نه تنها مناسبات پابرجای هگلی، بلکه هم‌چنین نظام نیازها نیز از بین رفته است: سرمایه نه با هدف ارضای نیازهای انسانی، بلکه به منظور ارزش‌افزایی

ارزش دست به تولید می‌زند. ارزش مصرفی کالا به یک حامل انتزاعی ارزش، و از همین‌رو، به شکل تازه‌ای از ارزش مصرفی بدل می‌شود. امر محسوس به شکل پدیداری امر فرامحسوس بدل می‌شود. پول دیگر وسیله نیست و به هدف بدل می‌شود. تصویر مدرنیته‌ی سرمایه‌داری تصویر *وارونگی* [Verkehrung] است: [۸] *وارونگی و انحراف* به صورت توأمان.

### شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری و «پیش‌گمانه‌ای از آینده»

هنگامی که مارکس *گروندریسه* را می‌نوشت به‌لحاظ سیاسی می‌کوشید امکانی انقلابی از دل بحران بگشاید. [۹] به همین علت، می‌کوشد طرحی از امکان‌های رهایی در روند توسعه‌ی سرمایه‌داری به دست دهد، و بر «تأثیر عظیم تمدن‌ساز سرمایه» [۱۰] در مسیر رسیدن به مرحله‌ی تازه‌ای از جامعه تأکید می‌گذارد. بازنمایی او از *فرد/اجتماعی* را نیز باید در همین بستر درک کرد، یعنی بازنمایی فرد اجتماعی به‌مثابه‌ی تلاشی در جهت پیش‌گمانه‌ای از سنخ انسان‌شناختی تازه‌ای از شکل اجتماعی جدیدی که ظرفیت‌هایش به‌لحاظ اجتماعی تکامل می‌یابد. [در *گروندریسه*] توسعه‌ی اجتماعی، *دانش عمومی/اجتماعی*، برخلاف آن‌چه در کتاب *سرمایه* رخ می‌دهد، در تقابل با فرد قرار ندارد، بلکه بیش‌تر توسعه‌ی او را بازنمایی می‌کند. اگر مدرنیته فرد را پدید آورده، مارکس در تلاش است طرحی از مفهوم جدیدی از فرد ترسیم کند که ورای مفهوم مدرن فرد قرار دارد.

بخش‌های بی‌نظیری [در *گروندریسه*] وجود دارد که مارکس در آن طرح‌واره‌ی تفسیری دوگانه‌ای را به کار می‌بندد. او به مفصل‌بندی نوعی *تاریخ تکاملی* همراه با *تاریخی مکرر*، [۱۱] تاریخ امور یکنواخت، می‌پردازد. هدف او از این کار این است که بتواند ماهیت گسست تاریخی‌ای را که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بازنمایی می‌کند درک کند، [۱۲] از همین‌رو به پژوهش درباره‌ی شیوه‌های تولید پیش‌سرمایه‌داری به‌مثابه‌ی «دیگربودگی» سرمایه‌داری می‌پردازد. نتیجه‌ی پژوهش او نه تداوم بلکه گسستی ریشه‌ای میان شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری و سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. می‌توان این گسست را به‌مثابه‌ی نوعی دست‌کاری فرد و بشریت تلقی کرد. «انسان نخست از رهگذر فرآیند تاریخ است که تفرد می‌یابد» [۱۳] روند تدریجی شکل‌های تاریخی در *گروندریسه* مرتبط است با تفردیابی انسان‌ها از رهگذر انحلال پیش‌روندی وحدت نخستین میان انسان‌های منفرد و اجتماع. مارکس فرایند تاریخی‌ای را ترسیم می‌کند که با وضعیت خاستگاهی موجود نوعی آغاز می‌شود و با گذر از مراحل گوناگون، به *فرد/اجتماعی* منتهی می‌شود که بار دیگر با نوع آشتی داده شده است. [۱۴] در این طرح‌واره، غلبه بر حدود طبیعی، که از ماهیت نامحدود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری برمی‌آید، الزامات توسعه‌ی آزادانه و تمام‌وکمال فرد را شکل می‌دهد. استدلال

مارکس طرح‌واره‌ای از فلسفه‌ی تاریخ به دست می‌دهد. اگر به صفحات مربوط به شکل‌های پیشاسرمایه‌داری رجوع کنیم، جایی که موضوع فرد در آن مطرح شده است، می‌توان به وضوح توالی‌ای چفت‌وبست یافته را مشاهده کرد: تکوین، تکامل، بحران. یعنی: وحدت فرد و اجتماع، انحلال پیوندهای اجتماع‌محور، شکل تازه‌ای از سازش با نوع.

الف) نقطه‌عزیمت این طرح تاریخی اجتماع طبیعی است، که وجودش به‌مثابه‌ی چیزی طبیعی مقدم بر فرد است و فرد در آن صرفاً عضوی از اجتماع محسوب می‌شود. این نخستین شکل از شیوه‌ی تولید پیشاسرمایه‌داری، یعنی، استبداد شرقی، است. نوآوری‌های فناورانه یا اقتصادی امکان وقوع دارند اما به تأثیرگذاری بر سازمان اجتماعی منجر نمی‌شوند. وحدت انسان‌ها و اجتماع، از یک‌سو، و انسان‌ها و طبیعت، از سوی دیگر، به پرسش کشیده نمی‌شود. نکته‌ی قابل‌توجه این‌جا این است که مارکس شکلی از تاریخ‌نگاری ارائه می‌دهد که از مدل غلبه‌ی تدریجی رشد نیروهای مولد جدا می‌شود.

ب) در شکل دوم، بار دیگر بر حضور اجتماع اشاره شده اما افراد دیگر تصادف‌های محض برخاسته از اجتماع محسوب نمی‌شوند. در این روایت، انحلال ماهیت طبیعی مناسبات اجتماع‌محور به‌وقوع می‌پیوندد. فرد مجزا به زمین‌دار بدل می‌شود که شکل مالکیتش تملک مستقیم است. فرد عضوی از اجتماع باقی می‌ماند اما با این حال، چیزی نیست جز یک مالک خصوصی مجزا. اجتماع را [در این نظم] می‌توان هم‌چون محصولی تاریخی بازساخت.

ج) به‌واقع نمی‌توان شکل ژرمنی مالکیت را که مارکس توصیف کرده شکل سومی تلقی کرد، بلکه بیش‌تر نوعی امکان است در مسیر تکامل شکل پیشاسرمایه‌داری تولید. امکان‌های دیگر نیز محتمل بودند که با توجه به مسیرهای توسعه‌ی تاریخی متفاوت برخی از آن‌ها از بین رفتند. در شکل ژرمنی، توأمان با مالکیت جمعی و فردی سروکار داریم. مارکس تاریخی تطبیقی ترسیم می‌کند: او این شکل را در پیوند با زمین‌های عامه‌ی روم واکاوی می‌کند. درحالی‌که تمامیت اقتصادی نزد ژرمن‌ها عبارت بود از یک خانوار مجزا، این تمامیت نزد رومی‌ها با شهر هم‌سان پنداشته می‌شد؛ در شکل آسیایی نیز، اجتماع طبیعی مالک حقیقی باقی می‌ماند. [۱۵] شکل ژرمنی «مجتمع صرفاً در رابطه‌ی متقابل زمین‌داران منفرد در مقام زمین‌داران وجود دارد». مجتمع [ژرمنی] «نه جوهری است که فرد صرفاً هم‌چون متعلقه یا محمول آن ظاهر شود {همانند مجتمع شرقی} و نه امر عام فی‌نفسه است {همانند باستانیان} که چه به‌لحاظ مفهوم و چه در وجود واقعی شهر ... امر عام و وحدتی هستند باشد». [۱۶] درمقابل، این «مجتمع {شهری} به‌مثابه‌ی وحدت‌یابی پدیدار می‌شود نه انجمنی واحد، هم‌چون اتحادی که عاملین مستقل و قائم به ذاتش را

زمین‌داران می‌سازند، آن‌هم نه در قالبی یگانه و به‌هم پیوسته» [۱۷]. نظام ژرمنی، یکی از عناصرِ برساختنِ شکل فئودالی محسوب می‌شود که برآمده «از مسیری «ژرمنی» از دل اجتماع‌گرایی بدوی است» [۱۸] که در آن «*رابطه‌ی اربابی* به‌منزله‌ی *رابطه‌ی بنیادین* تصرف است» [۱۹] که «در اختیار گرفتن اراده‌ی بیگانه >یا اراده‌ی انسانِ دیگر< را» [۲۰] پیش‌شرط می‌گیرد. این شکل‌های مختلف رابطه — *سلطه* و *بندگی* — «شالوده‌ی ضروری تحول و زوال همه‌ی مناسبات تولید و مناسبات مالکیتِ آغازین را فراهم، و حقارت و واماندگی‌شان را بیان می‌کنند». [۲۱]

در تمامی این شکل‌های مناسباتِ اجتماع‌محور، فارغ از این که طبیعی یا تاریخی یا سنتی باشند، مناسبات امری از پیش داده‌شده و نزدِ فردِ پیش‌فرض گرفته‌شده است. مناسبات اجتماع‌محور هم سرحدی برای توسعه‌ی فرد و هم جامعه است. مارکس می‌نویسد که در این شکل‌ها، «تحول و توسعه‌ای آزاد و کامل چه برای فرد، چه برای جامعه، قابل‌تصور نیست، زیرا چنین تحولی با مناسباتِ آغازین >و از پیش متعین< در تناقض قرار دارد». [۲۲] امر مشترک تمامی این شکل‌ها، هدفِ اقتصادیِ تولید یعنی تولید ارزش‌های مصرفی است. [۲۳] مارکس توالی‌ای از فرایندهای زوالی ارائه می‌دهد که محدودیتِ اجتماع‌محورِ تولید را از بین می‌برند و پیش‌فرض‌های تولیدی بدون محدودیت را وضع می‌کنند. در این معنا، او در «مقدمه‌ی *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* (۱۸۵۹) می‌نویسد، «شیوه‌های تولید آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی مدرن می‌توانند نشان‌دهنده‌ی دوره‌های مختلفِ پیشرفت در مسیرِ توسعه‌ی اقتصادیِ جامعه باشند». [۲۴] از این منظرِ تکوینِ شیوه‌ی تولیدِ سرمایه‌داری از رهگذرِ زوالِ مناسباتِ اجتماعیِ پیشاسرمایه‌داری در اروپا در نگاه نخست به یک طرح‌واره‌ی عام تفسیری، و سیلانِ سرمایه‌داری به یک عامل انحلالِ پویا بدل می‌شود که موجب تحولِ مناسباتِ پیشاسرمایه‌داری در سایر نقاط جهان می‌شود. [۲۵] از سوی دیگر، گفتمانِ پیشرفتِ مارکس با نشان دادنِ فرایندِ زوالِ محدودیت‌ها کارش را آغاز می‌کند، پیشرفتی که از نظرگاهِ اکنون مشاهده شده است، نقطه‌ای که در آن «مناسباتِ تولیدِ بورژوایی و واپسین شکل ستیزه‌آمیزِ فرایندِ اجتماعی تولید محسوب می‌شوند». [۲۶] این مناسبات از آن‌رو «واپسین» شکل نامیده می‌شوند که در حال حاضر، تمامی محدودیت‌های طبیعی و اجتماع‌محورِ پیشین، همگی در نتیجه‌ی قدرتِ شیوه‌ی تولیدی که هدفش نه تولید ارزش مصرفی که تولیدِ ارزش است از میان برداشته شده است.

در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نوعی *وارونگی* سیطره می‌یابد. با توجه به سلطه‌ی ارزش مبادله‌ای استقلال‌یافته، دهقان دیگر در مقابلِ ارباب هم‌چون «دهقانی همراه با محصولش» حاضر نمی‌شود، بلکه او اکنون در مقام دارنده‌ی پول مقابلِ ارباب حاضر می‌شود. شکل تازه‌ای از اجتماع پدید می‌آید که در آن



مناسبات پولی جای‌گزین پیوندهای شخصی باستانی می‌شود. [۲۷] شکل کلاسیک مبادله که ارزش مصرفی در آن هدف اصلی است و شخص برای خرید چیز دیگری اقدام به فروش می‌کند (C-M-C) وارونه شده و به شکل M-C-M [پول-کالا-پول] بدل می‌شود. ارزش به غایتی فی‌نفسه بدل می‌شود. این وارونگی مدرنیته‌ی سرمایه‌داری و شکل جدید اجتماع آن را سرشت‌نمایی می‌کند. ارسطو در دوران خود کماکان می‌توانست تلاش کند که با محدود کردن M-C-M [یعنی مبادله با هدف کسب پول و سود بیش‌تر و نه رفع نیاز] به حیطه‌ی خرماتیستیک، شکلی از مبادله را که به حیطه‌ی /ویکونومیا [یا اکونومی یا اقتصاد] متعلق بود و در تضاد با مبادله هم‌چون غایتی فی‌نفسه قرار داشت نجات دهد. [۲۸]

مارکس بر تقابلی که ارسطو میان اقتصاد و خرماتیستیک قائل می‌شود تمرکز می‌کند. [۲۹] اقتصاد «محدود می‌شود به تدارک اقلامی که برای معاش ضروری‌اند و یا برای خانوار یا برای دولت سودمند تلقی می‌شوند»: اقتصاد «نامحدود نیست»؛ اما در عوض، خرماتیستیک، «به‌نظر می‌رسد که هیچ محدودیتی به‌لحاظ ثروت‌ها و مایملک ندارد». مارکس با قرار دادن اقتصاد در مقابل خرماتیستیک، بر مسئله‌ی بسیار مهم تصادم میان امر نامحدود و محدود تأکید می‌کند: /آپیرون پاپیرار [aperiron peiras]. مارکس قطعه‌ای طولانی از ارسطو را نقل می‌کند:

ثروت که خرماتیستیک برای آن جهد و تلاش می‌کند نیز نامحدود است. مانند هر فنی که نه وسیله‌ای برای رسیدن به یک غایت بلکه خود غایتی باشد، محدودیتی برای اهداف خود ندارد زیرا پیوسته به آن هدف نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شود. این درحالی است که فنونی که در جست‌وجوی وسیله‌ای برای رسیدن به هدفند بی‌حدومرز نیستند، زیرا خود هدف محدودیتی برای آن‌ها وضع می‌کند؛ بنابراین، خرماتیستیک هیچ محدودیتی برای اهدافش که ثروت مطلق است، ندارد. اکونومیک، برخلاف خرماتیستیک، محدودیت دارد ... زیرا هدف اکونومیک چیزی متفاوت با پول است، درحالی که مقصود خرماتیستیک افزایش پول است ... درهم‌آمیختن این دو شکل که باهم تلاقی دارند، برخی را بر آن داشته است که حفظ و افزایش پول تا بی‌نهایت را هدف نهایی اکونومیک تلقی کنند [۳۰].

/وارونگی سرمایه‌داری، استقلال یافتن ارزش و بی‌تفاوتی‌اش نسبت به کیفیت انضمامی ارزش مصرفی، از رهگذر «توسعه‌ی نیروهای مولد»، انحلال آن دسته از پیوندهای اجتماع‌محور را امکان‌پذیر می‌سازد که «توسعه‌ی تمام‌عیار فرد» را محدود می‌سازند. [۳۱] مارکس در دست‌نوشته‌ی هفتم گروندرریسه طرحی از دیالکتیک میان «توسعه‌ی نیروهای مولد» و «توسعه‌ی فرد» ارائه می‌دهد که در آن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیوندهای اجتماع‌محوری که توسعه را محدود می‌سازند از هم می‌گسلد. این امر به دلیل

بی‌اعتنایی اهداف تولید سرمایه‌داری به ارزش مصرفی امکان‌پذیر می‌شود. کل توسعه‌ی فردِ مدرن با انحلال اجتماع باستانی و تولیدِ مناسبات مبتنی بر بی‌اعتنایی که نامش جامعه‌ی مدنی یا بورژوازی است آغاز می‌شود.

مارکس در دهه‌ی ۱۸۵۰، با دوسویگی مفاهیم شکل تولید سرمایه‌داری درگیر بود و تلاش می‌کرد تا سویه‌ی مترقی توسعه‌ی سرمایه‌داری را نشان دهد. [۳۲] تلاش مارکس برای درک ماهیت نامحدود سرمایه‌داری واجد برخی ابهامات است که مشخصاً در اشاراتش درباره‌ی استعمار رخ می‌نمایند. او در توجیه اروپامدارانه‌ی استعمار انگلیس در هند چنین می‌نویسد که انگلیس واجد «مأموریتی دوگانه» است، «یک مأموریت مخرب و دیگری احیاءگر — از بین بردن جامعه‌ی آسیایی کهن و بنا نهادن بنیادهای مادی جامعه‌ی غربی در آسیا». [۳۳] مارکس تا پایان دهه‌ی ۱۸۵۰، «گرایش اشاعه‌گرانه (متمدن‌ساز)» [۳۴] سرمایه را امری مثبت تلقی می‌کرد و همه‌جانبه بودن عملکرد سرمایه‌ی صنعتی بریتانیا را باور داشت که به درهم شکستن جوامع غیرسرمایه‌داری در فرایند گسترش جهانی‌اش منجر می‌شود. [۳۵] این دست تردیدهای دوسویه درباره‌ی استعمار را می‌توان در جای‌جای گروندریسه مشاهده کرد. مارکس درگیر دوسویگی‌های مفاهیم مدرنیته‌ی سرمایه‌داری بود و سویه‌ی مثبت آن را در راستای یک فلسفه‌ی تاریخ ترقی‌محور قرار می‌داد. این تاریخی‌گری، که بسیاری از مارکسیست‌ها را جذب خود کرده، بر توسعه‌ی نیروهای مولدی تأکید می‌گذارد که تمامی دیگر شکل‌هایی که عقب‌مانده یا بقایای [این شکل متکامل] تلقی می‌شوند می‌بایست در مسیر این گرایش حرکت کنند.

در قطعه‌ی مشهور ماشین‌آلات در گروندریسه بار دیگر با ابهامی که این گرایش دربر دارد مواجه می‌شویم. [۳۶] اگر بخش مربوط به شکل‌های پیشاسرمایه‌داری تولید و این «قطعه‌ی ماشین‌آلات» در گروندریسه را همزمان بخوانیم، متوجه تلاشی می‌شویم که بر مبنای منطق توسعه‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری، سعی دارد «پیش‌گمانه‌ای از آینده» را ترسیم کند. مارکس در پایان بخش شکل‌های تولید پیشاسرمایه‌داری می‌نویسد: «این اشارات، همراه با درک درست وضع حاضر، کلید فهم گذشته را به دست می‌دهند ... از سوی دیگر این نگرش درست به نقاطی راه می‌برد که در آن‌ها نشانه‌های رفع و الغای پیکره‌ی کنونی مناسبات تولید — و بنابراین، تصاویری از سایه‌روشن‌های آینده — را می‌توان در جنبش جاری دید». [۳۷]

در این طرح مارکسی، چشم‌انداز «سرنگونی خشونت‌آمیز» سرمایه از فرافکنی قوانین توسعه‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری به آینده نشئت می‌گیرد. مارکس به‌لحاظ سیاسی از این بازسازی تاریخی استفاده می‌کند تا طرحی از دیالکتیک توسعه و محدودیت نیروهای تولید را ترسیم کند. این طرح‌واره‌ی تاریخی به شیوه‌ی

تولید سرمایه‌داری فرافکنده شده تا محدودیت‌های درون‌ماندگار آن را آشکار سازد، یعنی به همان ترتیبی که مارکس با مفهوم پیشامدرن رسته [corporation] مواجه شد. روایت قطعه‌ی معروف ماشین‌آلات در گروندریسه را نیز در همین راستا می‌یابیم، یعنی مسیری که در آن «سرمایه در جهت انحلال خود عمل می‌کند» [۳۸]: «صنعت بزرگ» تکامل می‌یابد، «خلق ثروت واقعی هرچه کم‌تر به زمان کار و کمیت کار به کار گرفته‌شده و بیش‌تر به قدرت عاملانی که در طول زمان کار به حرکت واداشته‌شده‌اند وابسته می‌شود». [۳۹] چنان‌که مشهور است، مطابق با قانون ارزش، این کار انسانی عینیت‌یافته در یک کالا است که ارزش آن را شکل می‌دهد. به همین علت، زمانی‌که با افزایش بارآوری کار از رهگذر ماشین‌آلات و جای‌گزینی کار زنده با ماشین‌ها سروکار داریم، ارزش عینیت‌یافته در محصولات باید کاهش یابد. بنابراین، مارکس تصور می‌کرد که با اتوماسیون، تولید متکی بر ارزش مبادله، یعنی تولید متکی بر رابطه‌ی ارزش کار، «فرومی‌پاشد». [۴۰] و سرمایه در جهت ... انحلال خود عمل می‌کند.

تمرکز این بخش از گروندریسه همواره از یک سو بر «توسعه‌ی علم» و «پیشرفت فناوری» است و از سوی دیگر، بر «توسعه‌ی فرد اجتماعی». [۴۱] بین این دو عنصر پیوندی مبتنی بر فلسفه‌ی تاریخ وجود دارد. مارکس دریافت که علم و فناوری خنثی نیستند. باین‌حال، او بیش از سرشت ویرانگر پیشرفت به سویه‌ی مثبت تکاملی آن هم برای طبیعت و هم برای فرد علاقه‌مند بود. از نظر مارکس، سرشت نامحدود شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری این شکل را به ورای سرحداتش می‌کشاند.

مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ به چشم‌انداز متفاوتی دست یافت. [۴۲] واکاوی دقیقش از بازار جهانی او را به پژوهش درباره‌ی رقابت سرمایه‌ها، تاریخ جوامع غیرسرمایه‌داری و «ادغام اولیه‌ی آن‌ها در بازار جهانی» [۴۳] کشاند. او بر مطالعه‌ی شورش‌های ضداستعماری تمرکز کرد و مدل‌های تک‌خطی از تبیین تاریخی را به پرسش کشید. مارکس برخلاف دهه‌ی ۱۸۵۰، دیگر بر «مأموریت مضاعف» استعمار انگلیسی [در هند] تأکید نمی‌کرد: او پذیرفت که سویه‌ی «احیاگرانه» [ی استعمار] از بین می‌رود و از نظر او ویرانی صنعت بومی هند یا ایرلند توسط سرمایه‌ی بریتانیا دیگر امری «انقلابی» نبود. [۴۴]

به همین ترتیب، علم و فناوری نیز دیگر [از سوی مارکس] نیروهایی مترقی تلقی نمی‌شدند بلکه از نظرگاه کارگر هم‌چون قدرتی خارجی محسوب می‌شدند: ساخت ماشین‌ها به صورت مستقل باعث می‌شود علم به قدرت خود ماشین بدل شود [نه قدرت انسان]. کاربرد علم در تولید باعث می‌شود عقلانیت علم مدرن واپس‌روی کند و به یک ابزار تولید سرمایه‌داری [تقلیل] یابد. [۴۵] هدف سازه‌ی ماشینی چیزی نیست جز تقویت و تشدید کار. چنین هدفی نه‌تنها در آگاهی کارگران وجود ندارد، بلکه نقطه‌ی مقابل آن است. «فرد

اجتماعی»، حتی به لحاظ اصطلاح‌شناختی نیز، محو می‌شود و تکه‌پاره شدن کارگر جای‌گزین آن می‌شود. نظرگاه مارکس [دیگر] نظرگاه تاریخ و توسعه‌ی آن نیست، بلکه نظرگاه انضمامیت کارگر، ذهن و بدن اوست.

وسایل لازم برای توسعه‌ی تولید موجب می‌شوند که «کارگر به تکه‌پاره‌هایی از انسان مثله شود، به زائده‌ی ماشین تنزل یابد، هر نوع جذابیتی در کار نابد و کار به زجری نفرت‌انگیز تبدیل شود» [۴۶]. علاوه‌براین، ماشین‌ها «به همان نسبت که علم را هم‌چون نیرویی مستقل در فرآیند کار می‌گنجانند، کارگر را از توان‌مندی‌های فکری نهفته در این فرآیند بیگانه می‌کنند؛ شرایطی را که در آن کار می‌کند کژدیسسه، و در جریان فرآیند کار، او را تابع فرومایه‌ترین و منفورترین استبداد می‌کنند؛ زمان زندگی‌اش را به زمان کار بدل می‌کنند و همسر و فرزندش را به زیر چرخ‌های جاگرنات سرمایه می‌اندازند». [۴۷]

ظرفیت‌های فکری افزایش می‌یابند اما این ظرفیت‌ها در علم و ماشین ادغام می‌شوند، [یعنی] در «کار مرده که خون‌آشام‌وار فقط از طریق مکیدن کار زنده قادر به زندگی است و هرچه بیش‌تر کار بمکد بیش‌تر زنده می‌ماند». [۴۸] برای مثال، رایانه‌ها باعث نشده‌اند زمان «فراغت» بیش‌تر شود، برعکس، به کار گرفته شده‌اند تا زمان کار گسترش یابد که موجب پیشروی آن به فضای خصوصی نیز شده است. نه باید به [دام] رویکردی رمانتیک نسبت به گذشته‌ی پیشاسرمایه‌داری بغلتیم و نه توسعه‌ی وسایل تولید را نشانه‌های رهایی تلقی کنیم. این هر دو چشم‌انداز توجیه‌گر وضع فعلی امور هستند.

چشم‌انداز مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ تغییر کرد اما پیش‌تر در پایان ۱۸۵۸، او در پرتو توانایی سرمایه برای فعل‌وانفعالات و جان‌به‌درکردن از بحران، مجبور با بازبینی واکاوی خود شد. او در ۸ اکتبر ۱۸۵۸ در نامه‌ای به انگلس می‌نویسد:

نمی‌توان انکار کرد که جامعه‌ی بورژوایی برای دومین بار سده‌ی شانزدهم را تجربه می‌کند، سده‌ی شانزدهمی که امیدوارم همان‌گونه که اولی ورودش را به جهان اعلام کرد، این یکی ناقوس مرگش را به صدا در بیاورد. وظیفه‌ی اصلی جامعه‌ی بورژوایی خلق بازار جهانی، دست‌کم طرح کلی آن، و تولید بر مبنای بازار است. از آن‌جا که جهان کروی است، به‌نظر می‌رسد که استعمار کالیفرنیا و استرالیا و گشودن چین و ژاپن این فرایند را کامل کرده باشد. پرسش دشوار برای ما این است: انقلاب در قاره امری قریب‌الوقوع است و به‌علاوه سرشتی سوسیالیستی به خود خواهد گرفت. آیا این امر که تحرک جامعه‌ی بورژوایی کماکان رو به صعود و گسترش به ناحیه‌ای بسیار وسیع‌تر است باعث نخواهد شد که انقلاب ضرورتاً در این گوشه از جهان درهم شکسته شود؟ [۴۹]

در این نامه می‌توان مختصاتِ آثار نظری و سیاسی مارکس در دهه‌ی ۱۸۶۰ را مشاهده کرد. همین‌جا می‌توان تفاوت با گروندریسه را شاهد بود. سه نکته‌ی مهم در این نامه وجود دارد. نخست، مارکس می‌نویسد که جامعه‌ی بورژوایی «برای دومین بار قرن شانزدهم‌اش را تجربه می‌کند». این قرن شانزدهم دوم مارکس را وا می‌دارد که در چارچوب نوعی انباشت بدوی امتدادیافته به تفکر بپردازد که نمی‌توان آن را صرفاً به سرآغازهای تولید سرمایه‌داری محدود ساخت. دوم، باید در سطح بازار جهانی به تفکر درباره‌ی واکاوی نظری و سیاسی پرداخت. مارکس می‌نویسد، «جهان کروی است» و سرمایه‌داری در حال رابطه برقرار کردن با نواحی جغرافیایی مختلف و شکل‌های متفاوت استثمر است. سرمایه‌داری را نمی‌توان صرفاً با در نظر گرفتن کشورهای که در آن‌ها از سطح پیشرفت بیش‌تری برخوردار است واکاوی کرد. سوم، مارکس «پرسش دشوار» موفقیت انقلابی سوسیالیستی در اروپا را پیش می‌کشد، آن‌هم زمانی که تحرک جامعه‌ی سرمایه‌داری کماکان در حال «صعود و گسترش به ناحیه‌ای بسیار وسیع‌تر است». از این نقطه به بعد، دیگر نگاهی اروپامحور به سرمایه‌داری و جنبش‌های طبقه‌ی کارگر نگاهی صاف و ساده ارتجاعی خواهد بود، درست همان‌طور که تمامی تلاش‌ها برای ساختن سوسیالیسم در یک کشور چنین بودند.

اشاره به این نکته مهم است که مارکس در زمان نگارش گروندریسه هنوز تمایز میان کار مجرد و کار اجتماعاً لازم را روشن نکرده بود. چنان‌که او بعدها فهمید، تنها زمان اجتماعاً لازم کار عینیت‌یافته در یک کالا است که به‌مثابه‌ی ارزش مبادله‌ی کالا به حساب می‌آید و نه زمان کاری که به‌واقع و به صورت منفرد در تولید آن صرف شده است. برای مثال، یک ساعت کار با سطحی بالاتر از بارآوری می‌تواند معادل دو یا سه ساعت از کار اجتماعاً لازم باشد و فقط همین کار اجتماعاً لازم است که در ارزش مبادله‌ی کالا محاسبه می‌شود. [۵۰] مسئله‌ای که مارکس در زمان نگارش گروندریسه به آن توجه نکرد، انتقال [۵۱] سرمایه از سپهرها و کشورهای مختلف است. [۵۲] تنها در دهه‌ی ۱۸۶۰ بود که مارکس با منظور کردن رقابت سرمایه‌ها [ی مختلف] در بازار جهانی، [۵۳] «هر سرمایه‌ی منفرد را ... جزئی از سرمایه‌ی کل و هر سرمایه‌دار را به‌واقع یک سهام‌دار در بنگاه اجتماعی کل» در نظر گرفت «که هر یک بنا به مقدار سهم سرمایه‌اش به همان تناسب در سود کل سهیم می‌شود». [۵۴]

### به سوی چشم‌اندازی از زمان‌مندی‌های تاریخی انباشت

مارکس در گروندریسه بازاندیشی درباره‌ی بستر مقولات واکاوی‌اش را آغاز کرد. او سرمایه را نه مطابق با طرح‌واره‌ی تکوین، توسعه، بحران بلکه در ترکیب این وجوه و زمان‌مندی‌شان مفهوم ساخت. [۵۵] او طرح‌واره‌ی مبتنی بر دوره‌های پیشرفت‌محور توسعه‌ی سرمایه‌داری را کنار گذاشت و به تاریخ‌نگاری انباشت

نخستین مشغول شد، یعنی طرحی که در ویراست‌های مختلف سرمایه به کار بر روی آن و بازسازی آن پرداخت. انباشت نخستین یا اولیه به معنای انباشت بدوی یعنی نقطه‌ای آغاز سرمایه‌داری نیست. بلکه، در واقع عبارت است از گستره‌ی کاملی از شکل‌های همواره حاضر مداخله‌ی خشونت اقتصادی و فرااقتصادی. [۵۶] واکاوی انباشت در کتاب سرمایه هدفی متفاوت با واکاوی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری در گروندریسه را دنبال می‌کند، مارکس در گروندریسه در پی یافتن نظریه‌ای درباره‌ی سقوط یک شکل مولد در گذار به شکلی جدیدتر و عالی‌تر است. او در سرمایه برداشتی متفاوت از بحران، و از همین‌رو، برداشتی متفاوت از انباشت دارد. مارکس وقتی به بازانده‌ی درباره‌ی «نزول نرخ سود» می‌پردازد، رویکرد «سقوط محور» گروندریسه را کنار می‌گذارد: بحران دیگر اتاق انتظار سرنگونی سرمایه‌داری نیست، بلکه عنصری است برای شکل تازه‌ای از توازن که شکل‌های جدیدی از انباشت را به همراه دارد. [۵۷]

مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰، هنگامی که در حال پژوهش درباره‌ی اجتماع و شیوه‌ی تولید اقتصادی روسیه بود، به بازنگری درباره‌ی طرح‌واره‌ی مبتنی بر توسعه‌ی تاریخی‌اش پرداخت. در نامه‌ای که در اواخر ۱۸۷۷ به ویراستار مجله‌ی *اوتچستونی زاپیتسکی* [Otechestvennye Zapiski] ارسال کرد، می‌نویسد که طرح اولیه‌اش از تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی را نمی‌توان «به نظریه‌ای تاریخی-فلسفی درباره‌ی توسعه‌ی جهان شمول که سرنوشت آن را برای تمامی مردمان مقدر ساخته است...» بدل کرد. [۵۸]

مارکس در بازه‌ی زمانی میان ویراست نخست و سوم مجلد اول سرمایه به بازبینی واکاوی‌اش در تاریخ توسعه‌ی سرمایه‌داری پرداخت تا اندکی از سرشت عام و زیادی انتزاعی آن بکاهد. او مدلی جهان‌شمول از تکوین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری که «برای تمامی مردمان» معتبر باشد ارائه نمی‌دهد. مارکس در ویراست نخست ۱۸۶۷ چنین می‌نویسد: «کشوری که از لحاظ صنعتی توسعه‌یافته‌تر است، به کشور کم‌تر توسعه‌یافته، فقط تصویر آینده‌اش را نشان می‌دهد [Das industriell entwickeltere Land zeigt dem minder entwickelten nur das Bild der eignen Zukunft]». [۵۹] در حالی که در ویراست ۱۸۷۲-۱۸۷۵ فرانسه که خود مارکس نظارت بر آن را بر عهده داشت، چنین می‌خوانیم: «کشور توسعه‌یافته‌تر از لحاظ صنعتی، به کشورهایی که در مسیر صنعتی از پی آن می‌آیند، فقط تصویر آینده‌شان را نشان می‌دهد [Le pays le plus développé industriellement ne fait que montrer à ceux qui le suivent sur l'échelle industrielle l'image de leur propre avenir]». [۶۰] اضافات مارکس در این ویراست حیطه‌ی [ای اطلاق] را محدود می‌سازد: کشوری که توسعه‌یافته‌تر است، تنها به کشورهایی که در حال دنبال کردن آن در همان مسیر صنعتی هستند، آینده‌شان را نشان می‌دهد، اما این به هیچ‌وجه قانونی عام نیست. [۶۱] به علاوه،



مارکس هم‌چنین به بازمینی فصل مربوط به انباشت نخستین پرداخت. از درجه‌ی عام بودن واکاوی در این فصل کاسته می‌شود. او در ویراست نخست، فرایند جدایی را به‌مثابه‌ی «مجموعه‌ای از فرایندهای تاریخی» تعریف می‌کند که موجب «تاریخ توسعه‌ی» جامعه‌ی بورژوازی مدرن می‌شوند [۶۲] و این همه را هم‌چون قانونی عام در نظر می‌گیرد. در ویراست سوم (۱۸۸۳)، پاراگرافی طولانی حذف شده است. [۶۳] واکاوی انضمامی‌تر و مشخصاً به مورد انگلستان تمرکز می‌کند، یعنی موردی که در آن وجوه متفاوت انباشت بدوی که در توالی‌ای جغرافیایی «و زمانی، مشخصاً در اسپانیا، پرتغال، هلند، فرانسه و انگلستان» پراکنده شده بودند، «در پایان سده‌ی هفدهم در مستعمره‌ها، قرضه‌های ملی، نظام جدید مالیاتی و نظام حمایتی گمرکی نظام‌مندانه در هم ادغام می‌شوند». [۶۴] تمامی این نظام‌ها نیازمند خشونت دولت‌اند. بنابراین، مارکس گذار به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را با تمرکز بر «اهرم‌های خشونت» [۶۵] واکاوی می‌کند که این گذار را ممکن ساخته‌اند و نیز با تمرکز بر قدرت و خشونت آن دولتی که نظام فئودالی را منحل و عدم‌تحرک و انضباط نیروی کار را پدید آورد. [۶۶] وجه‌متمیزه‌ی این انباشت وجود نوعی مداخله‌ی فراقصدادی است که ارباب ناشی از جدایی ابزار تولید از کارگران را با خشونت فراقصدادی دولت ترکیب می‌کند. [۶۷] افزایش استثمار مطلق نیروی کار هم به‌لحاظ شدت و هم به‌لحاظ گستره هدف است. به همین علت، نمی‌توان تکوین سرمایه‌داری در اروپای غربی را «به نظریه‌ی تاریخی-فلسفی درباره‌ی توسعه‌ی جهان‌شمول» بدل کرد «که سرنوشت آن را برای تمامی مردمان مقدر ساخته است...». مارکس به‌ویژه در مواجهه با پوپولیست‌های روسی [و پرسش‌های آنان] دریافته بود که هرگز نمی‌توان پدیده‌ی تاریخی را «شاه‌کلید» یک فلسفه‌ی تاریخ دانست «که تنها حسن‌عالی‌اش فراتاریخی بودن آن است». [۶۸]

بدون خشونت دولت، بدون درهم شکستن اقتدارهای گوناگون و پیوندهای رسته‌ای، بدون ایجاد پرولتاریا، بدون حصارکشی و جدایی کار از ابزار تولید، بدون انضباط و کنترل کارگران به‌لحاظ صوری آزاد، بدون این‌ها و دیگر تاریخ‌ها و هماهنگ‌سازی آن‌ها، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری زاده نمی‌شد. می‌توان از وجود نوعی «فرایند اقتران تصادفی» [processus de rencontre aléatoire] در معنایی که آلتوسر در ماتریالیسم /مواجهه طرح کرده است سخن گفت. [۶۹] در تمامی شیوه‌های تولید عناصری متفاوت وجود دارند که از یک‌دیگر مستقل‌اند. هر عنصر نتیجه‌ی تاریخی مشخص است بدون آن که هیچ‌گونه رابطه‌ی غایت‌شناختی با دیگر تاریخ‌ها داشته باشد. شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری وجود نمی‌داشت مگر در نتیجه‌ی مواجهه و ترکیب میمون — یا نامیمون — زمان‌مندی‌های متفاوتی که پدید آمدنش را امکان‌پذیر ساختند. حتی اگر مواجهه‌ی این عناصر امری بخت‌یارانه باشد، ترکیب آن‌ها اتفاقی نیست و نیازمند تبیین است: این زمان‌مندی‌ها و

«اهرم‌های قدرت‌مند» [۷۰] چندگانه‌ی انباشت همواره به‌وسیله‌ی خشونتِ دولت بازهمانگ می‌شوند. بنابراین، می‌توان از نوعی انباشت بدوی دائمی سخن گفت. «انباشت بدوی» مارکسی صرفاً مقطعی مربوط به تاریخ اولیه‌ی شکل سرمایه‌دارانه نیست. برعکس، «انباشت» نیروی محرکه‌ی پایدار سرمایه‌داری است، ترکیبی از وجوه متفاوت و نسبتاً مستقل: خشونت دولت، تولید پرولتاریا و کار به‌صورت صوری آزاد، استعمار، بردگی، انحلال شکل‌های باستانی اقتدار، حصارکشی‌ها، جدایی میان تولیدکنندگان و ابزارهای تولید و منضبط‌ساختن کارگران مزدی. این تاریخ‌های خشونت فرااقتصادی و هماهنگ‌سازی آن‌ها از رهگذر دولت شروط امکان شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بوده و هستند. یک‌دست‌سازی، اصطلاحی که احتمالاً نازی‌ها می‌توانستند برای ترجمه‌ی مفهوم هماهنگ‌سازی اجباری به کار بگیرند، مؤلفه‌ی سازنده‌ی مدرنیته‌ی سرمایه‌داری از همان خاستگاه‌هایش بوده است.

فهم تداوم انباشت بدوی در حال حاضر برای ما مستلزم نوعی تاریخ‌نگاری درباره‌ی لحظه‌ی حال است که درک روند جاری ترکیب زمان‌مندی‌های متفاوت و تلاش برای هماهنگ‌سازی آن‌ها از رهگذر مداخله‌ی خشونت فرااقتصادی را امکان‌پذیر سازد. این تاریخ‌نگاری باید به‌شکلی باشد که قادر به کار با «تکثری از قشرهای زمان‌مند و بسط و تداوم‌های گوناگونی باشد که در بُعد تاریخی یک‌سانی از مدرنیته به برهم‌کنش با یک‌دیگر می‌پردازند و فقط در رابطه با یک‌دیگر می‌توان آن‌ها را درک کرد». [۷۱] مارکس در سرمایه عناصر لازم برای چنین نوع تازه‌ای از تاریخ‌نگاری را فراهم کرده است.

از نظر «مورخان بورژوا»، «جنبش تاریخی‌ای که تولیدکنندگان را به کارگران مزدی بدل می‌سازد» تنها در سطح ظواهر این پدیده قابل‌درک است، یعنی به‌مثابه‌ی فرایند «رهایی آنان از سرف‌داری و از قیدوبندهای اصناف». [۷۲] از سوی دیگر، از نظر [مورخی با رویکرد] ماتریالیسم تاریخی، این تاریخ «بر سالنامه‌ی بشریت و با حروفی از آتش و خون نگاشته شده است». [۷۳] مارکس هم‌چون وقایع‌نگار باستان عمل می‌کند: «از دهه‌ی ۱۵۷۰ تا ۱۶۱۰»، «با انحلال دسته‌های خدم‌وحشم فئودالی ... توده‌ای از پرولتاریای آزاد و بی‌حقوق به بازار کار پرتاب شدند». [۷۴]

سده‌ی شانزدهم: «جنبش دین‌پیرایی و به دنبال آن، تاراج عظیم املاک کلیسا ... به فرآیند سلب مالکیت قهرآمیز مردم، تکانه‌ی جدید و هولناکی داد. ... فروپاشی صومعه‌ها و نظایر آن، ساکنان آن‌ها را به صفوف پرولتاریا پرتاب کرد». [۷۵]

از ۱۶۶۰ به بعد و پس از بازگشت مجدد خاندان استوارت به سلطنت: الغای «تصدی فئودالی زمین».  
«زمین‌داران با وسایل قانونی دست به اقدامی غاصبانه [ی تصاحب زمین‌ها] زدند که در همه‌جای اروپای  
قاره‌ای بدون تشریفات قانونی انجام شده بود». [۷۶]

از رهگذر انحلال نظام فئودالی توده‌ای از پرولتاریا پدید آمد. اینک می‌بایست به‌منظور پیروی از زمان‌مندی  
گاه‌شمارانه‌ی بازار و سر باز زدن از پیروی از زمان کلیسا انضباط‌بخشیدن به این پرولتاریا آغاز می‌شد. [۷۷]  
«قانون‌گذاری سفاکانه علیه سلب مالکیت‌شدگان» به این ترتیب آغاز می‌شود:

هنری هشتم، سال ۱۵۳۰: به گدایان سالخورده و عاجز از کار کردن پروانه‌ی گدایی داده می‌شود. در  
عوض، ولگردان سالم و تنومند، شلاق می‌خورند و زندانی می‌شوند. آنان را باید پشت ارابه‌ای ببندند  
و آن قدر شلاق بزنند تا خون از پیکرشان جاری شود، سپس باید سوگند یاد کنند که به زادگاه خویش  
یا محلی باز می‌گردند که سه سال اخیر را در آن‌جا سکونت داشته‌اند و «خود را به کار مشغول  
کنند». ... هرگاه کسی برای بار دوم به جرم ولگردی دستگیر شود، مجازات شلاق تکرار و نیمی از  
گوش او بریده می‌شود؛ اما در صورت تکرار جرم برای بار سوم، متخلف به‌عنوان تبه‌کار اصلاح‌ناپذیر  
و دشمن جامعه اعدام می‌شود. [۷۸]

«ادوارد ششم: نظام‌نامه‌ی نخستین سال سلطنت او در ۱۵۴۷ مقرر می‌دارد که اگر کسی از کار کردن سر  
باز زند، محکوم به بردگی برای شخصی می‌شود که او را به‌عنوان آدمِ عاطل و بی‌کار لو داده است» [۷۹]  
«الیزابت، ۱۵۲۷: گدایان بی‌پروانه و بالاتر از چهارده سال در صورتی که کسی آنان را به مدت دو سال به  
خدمت خویش نبرد، به شدت تازیانه می‌خورند و روی گوش چپ‌شان داغ زده می‌شود؛ در صورت تکرار  
جرم، اگر بیش از ۱۸ سال داشته باشند، اعدام می‌شوند، مگر این‌که کسی آن‌ها را به مدت دو سال به  
خدمت خویش ببرد؛ اما در صورت ارتکاب جرم برای سومین بار، به‌عنوان جنایت‌کار بدون تخفیف اعدام  
می‌شوند». [۸۰]

جیمز اول: هرکس بی‌هدف پرسه زند و گدایی کند، مزاحم و ولگرد تلقی می‌شود. قضات صلح  
مجازند در جلسات /دگاه صلح آنان را در ملاء عام شلاق بزنند و برای نخستین بار ارتکاب جرم،  
آنان به شش ماه و برای بار دوم، به دو سال زندان محکوم کنند. ... بر شانه‌ی چپ مزاحمان  
اصلاح‌ناپذیر و خطرناک باید علامت R {حرف اول rogues به معنای نابکار} را داغ زد و آنان  
را به کار شاق واداشت و اگر دوباره هنگام گدایی دستگیر شوند بدون هیچ ترحمی باید اعدام شوند.

[۸۱]

مدرن‌تپه‌ی سرمایه‌داری پیشاپیش به‌نحوی جهانی‌شده از دل درگیری‌های استعمار و برده‌داری زاده شده بود. چنان‌که نمونه‌ی مستعمرات آمریکا نشان می‌دهد، فرار و خروج کارگران مشکل اصلی انباشت سرمایه‌داری بین سال‌های ۱۵۰۰ تا ۱۸۰۰ بوده است. [۸۲] هدف قانون‌گذاری انگلیس در خلال سده‌های شانزدهم و هفدهم آن بود که حتی به ضرب برده‌داری، موجب عدم‌تحرک و انضباط‌بخشیدن به نیروی کار شود. این مسئله اصلاً وضعیتی نامتعارف در مستعمرات نبود، بلکه بیش‌تر پاسخی اقتدارگرایانه و کاملاً یکدست برای کنترل تحرکات کارزنده‌ی اروپایی و شمال‌آمریکایی در بازار بود. [۸۳] طبق نظر مولیه-بوتانژ، نه تجارت بلکه کار مزدی ناشی از بدهی بود که شکل‌های مدرن برده‌داری را پدید آورد. [۸۴] برده‌داری مدرن شاخه‌ای انضباط‌یافته از کار مزدی «آزادانه» است. برده‌داری وهله‌ای تاریک در تاریخ اولیه‌ی سرمایه نیست، [۸۵] بلکه شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری آن را به‌شکلی مداوم بازتولید می‌کند.

نظام استعماری حامی توسعه‌ی نظام صنعتی بود. موارد تاریخی‌ای که مارکس گردآوری کرده است [۸۶] بیانگر ضدتاریخ‌های مختلف و سویه‌ی تاریک «پیشرفتی» است که بر «کشتار گسترده و هاروت‌وار بی‌گناهان» [۸۷] بنا شده است. این خشونت «در مستعمره‌های دارای مجتمع‌های کشاورزی که منحصرأً برای تجارت صادراتی برپا شده بودند، مانند هند غربی {جزایر کارائیب} و کشورهای ثروت‌مند و پرجمعیتی مانند مکزیک و هند که به تاراج رفته بودند هولناک‌تر از هر جای دیگری بود». [۸۸] سرمایه از طریق همین خشونت بود که توانست شدت کار در مجتمع‌های کشاورزی را با ساعت‌بازار سهام جهانی هماهنگ سازد. به همین علت:

کار سیاهان در ایالات جنوبی اتحادیه‌ی آمریکا تا زمانی که تولید عمدتاً معطوف به برآورده‌کردن نیازهای بی‌واسطه‌ی محلی بود، سرشتی کمابیش پدرسالارانه داشت. اما به تناسب این که صادرات پنبه به منافع حیاتی آن ایالات تبدیل شد، زیاده‌کاری سیاهان و گاهی زوال عمرشان طی هفت سال کار، در یک نظام حساب‌شده و محاسباتی به یک مخرج مشترک تبدیل شد. موضوع دیگر نه کسب کمیّت معینی از محصولات مفید از قبل او بلکه تولید خود ارزش اضافی بود. [۸۹]

زمانی که برده‌داری به تبعیت بازار جهانی درمی‌آید به امری نو بدل می‌شود و هم‌زمان با گسترش‌اش تمامی مردمان را در تور خود گرفتار می‌سازد. [۹۰] تور بازار جهانی نه فقط شکل‌های متفاوت استثمار را، در عین ترکیب آن‌ها به‌شکلی هماهنگ، در کنار هم نگاه می‌دارد بلکه — و این جا آن تاریخ دیگر به میان می‌آید — پلی میان طبقات کارگر متفاوت برقرار می‌سازد. مسئله‌ی بسیار مهمی که مارکس در پایان دهه‌ی

۱۸۶۰ مطرح ساخت، مربوط بود به ترکیب هماهنگ شکل‌های متفاوت استثمار و درهم تافتن آن‌ها که از رابطه‌ی میان ارزش اضافی مطلق و نسبی آغاز می‌شود. [۹۱]

سرمایه‌نیازمند آن است که مناطق جغرافیایی یا بخش‌های مولدی را پدید آورد که در آن‌ها اقدام به تولید مقادیر عظیمی ارزش اضافی مطلق کند، این ارزش اضافی مطلق باید از تولید ارزش اضافی استثنایی، یعنی ارزش اضافی نسبی‌ای که از رهگذر نوآوری‌های مکانیکی خلق می‌شود، حمایت کند. در واقع، هنگامی که نوآوری مکانیکی به امری گسترده بدل می‌شود، بارآوری روبه‌رشد کار که از رهگذر به کار گماشتن آن حاصل شده است به لحاظ اجتماعی غالب می‌شود و سرمایه‌دار دیگر نمی‌تواند به‌رغم بارآوری روبه‌افزایش ارزش اضافی اجتماعی کسب کند. از این‌رو، سرمایه‌دار نمی‌تواند کاری کند جز طولانی کردن بی‌رحمانه‌ی طول کار روزانه. استخراج ارزش اضافی نسبی نیازمند وجود تمایزات در نیروی کار مولد است. بنابراین، سرمایه از رهگذر فرآیندهای متفاوت انباشت، در آن بخش‌هایی از جهان که مقاومت کارگران در آن‌جا کم‌تر است، توده‌ی عظیمی از استثمار مطلق پدید می‌آورد. [۹۲]

خشونت نخستین انباشت باید بارها و بارها تکرار شود تا تمایزات تازه‌ای در نیروی تولید و شدت کار پدید بیاورد. بنابراین، خشونت فرااقتصادی انباشت بدوی هم‌چون یک هم‌نواپی مداوم [basso continuo] همواره در تمام تاریخ سرمایه همراه آن بوده است. امروزه، این خشونت هم‌چنین همراه است با کارکرد اقتصادی-سیاسی مرزها تا از این طریق هم بتواند قیمت نیروی کار مهاجر و هم تقسیم قومیتی کارگران را تعیین کند.

### تاریخ‌نگاری مبتنی بر ماتریالیسم تاریخی

مارکس متأخر که درگیر [پرسش‌های] پوپولیست‌های روس و منابع تاریخی مربوط به شکل‌های باستانی اجتماع بود، [۹۳] به‌واقع در پی یافتن نوع تازه‌ای تاریخ‌نگاری و مداخله‌ی سیاسی بود. او در نخستین دست‌نویس پاسخش به ورا زاسولیچ در تلاش برای تفکر در این باره بود که /وبشینا [obshchina] [یا اجتماعات سنتی دهقانی روس] به چه ترتیبی می‌تواند به سرنوشت انحلال حتمی دچار نشده و کماکان به نوعی «نقطه‌عزیمت برای بازسازی روسیه» بدل شود. این مسئله در مقدمه به نسخه‌ی روسی مانیفست کمونیست (۱۸۸۲) بار دیگر مطرح می‌شود. مارکس می‌نویسد:

پس پرسش از این قرار است: آیا /وبشینای روسی ... یعنی شکلی از مالکیت اشتراکی بدوی زمین، حتی به‌رغم تضعیفات گسترده‌اش، می‌تواند مستقیماً به شکلی عالی‌تر از مالکیت اشتراکی کمونیستی گذار کند؟ یا برعکس، باید نخست همان فرایند زوالی را از سر بگذراند که توسعه‌ی تاریخی غرب

را شکل داده است؟ تنها پاسخی که اینک می‌توانم ارائه دهم این است: اگر انقلاب روسیه به نشانه‌ای برای انقلاب پرولتری در غرب بدل شود، و به این ترتیب این دو یک‌دیگر را تکمیل کنند، مالکیت فعلی اشتراکی زمین در روسیه می‌تواند به نقطه‌عزیمتی برای توسعه‌ی کمونیستی بدل شود.

[۹۴]

در این جا می‌توان شکل‌های تاریخی‌ای از تولید را، نظیر اجتماع روسی، یافت که نه باقی‌مانده‌ای پیشاسرمایه‌داری بلکه شکل‌هایی معاصر و واجد زمان‌مندی‌های منحصر به خود هستند. این شکل‌ها دربردارنده‌ی امکان شکل‌های جدیدی از رهایی و آزادی هستند. مارکس متأخر ما را و می‌دارد تا تاریخ را به‌مثابه‌ی یک جهان چندگانه دریابیم. به این منظور، درک بازار جهانی نیازمند پارادایمی تاریخ‌نگارانه است که قادر باشد در بُعد هماهنگ‌ساز و خشونت‌بار مدرنیته تکثری از قشرهای زمان‌مند را دریابد. ردیف کردن و کنار هم قرار دادن تکثری از زمان‌های تاریخی به سبک پسامدرن یعنی به‌سبکی که در آن، برای غلبه بر دوگانگی‌انگاری مرکز و پیرامون، برده‌داری هم‌جوار تولید فوق‌فناورانه قرار می‌گیرد، هم فاقد توان تبیین‌گری است و هم حتی می‌تواند [بالعکس] رازورزانه باشد. موزائیک پسامدرن زمان‌مندی‌ها و شکل‌های استثمار، حتی به‌رغم این که آن‌ها را هم‌چون اموری متقابلاً به‌هم پیوسته بازنمایی کند، زمان‌های مختلف را در وضعیتی بی‌ارتباط با یک‌دیگر وضع می‌کند. درحالی که مسئله‌ی اصلی بر سر ترکیب این زمان‌ها از رهگذر سازوکارهای هماهنگ‌سازی در بازار جهانی است. شبکه‌ی ارزش کار اجتماعاً لازم در حال حاضر بسنده‌ترین مقوله برای درک سازوکاری است که در آن، زمان کار تولید متکی به رایانه، نیازمند کار اجباری در دیگر نقاط جهان است — و در ترکیب با آن قرار می‌گیرد. [۹۵]

اگر نفوذ متقابل و دوجانبه‌ی میان ارزش اضافی مطلق و نسبی را به صورت تمام‌وکمال بپذیریم، تمایز میان سرمایه‌داری‌های «پیشرفته» و «عقب‌مانده» نیز معنای عمده‌ی خود را از دست می‌دهد. به این ترتیب، استدلال بر مبنای گرایش‌ها و بقایا دیگر امکان‌پذیر نخواهد بود [چراکه درک تکرارستایی و یک‌دست از توسعه‌ی سرمایه‌داری کنار گذاشته می‌شود]. شکل‌های متنوع استثمار را باید ذیل یک جهان چندگانه‌ی تاریخی-زمان‌مند درک کرد که در آن، این شکل‌ها درون معاصر بودن لحظه‌ی اکنون به کنش متقابل مشغول‌اند. از سوی دیگر، باید به امکان‌های رهایی حاصل از زمان‌مندی‌های متفاوت شکل‌های اجتماعی متفاوت نیز بیاندیشیم. مارکس در دست‌نویس نخست نامه‌اش به ورا زاسولویچ، نقل قولی از مورگان را ذکر می‌کند: «نظام جدیدی» که جامعه‌ی مدرن به سمت آن گرایش دارد، «چیزی نخواهد بود جز احیاء یک سنخ اجتماعی باستانی در قالب شکلی عالی‌تر». مارکس این نکته را چنین شرح می‌دهد:



«بنابراین، نباید نسبت به واژه‌ی «باستانی» حساسیت به خرج دهیم». [۹۶] این موضوع در دفترچه‌های ۱۸۸۱-۱۸۸۰ او درباره‌ی مورگان نیز حاضر است، [۹۷] هم‌چون ضدضربی بر مسیر حرکت مالکیت که به گفته‌ی مورگان اینک «قدرتی مدیریت‌ناپذیر» کسب کرده است. مورگان مسیری بدیل را در مقابل این مسیر پیش می‌نهد که در آن «هوش انسانی بر مالکیت چیره خواهد شد»، یعنی، «برنامه‌ای عالی‌تر برای جامعه». چنان که مارکس خاطر نشان می‌سازد، این مسیر عبارت خواهد بود از «نوعی احیاء آزادی، برابری و برادری خاندان‌های باستانی در شکلی عالی‌تر». [۹۸] درحالی‌که مورگان چنین می‌نویسد که «صرف مسیر حرکت مالکیت، مقصد نهایی بشریت نیست»، مارکس به وجود امکان مسیرهای بدیل به تمدن سرمایه‌داری علاقه‌مند است. در این ملاحظات خبری از رمانتیسیسم نیست، بلکه در مقابل، تلاشی است برای تفکر درباره‌ی آینده‌ی پنهان در گذشته، نوعی سیاست که برداشت تازه‌ای از تاریخ و نوع تازه‌ای از تاریخ‌نگاری را پیش فرض قرار می‌دهد. مارکس اینک توسعه‌ی اروپایی، یعنی گذار از مالکیت اشتراکی به مالکیت خصوصی، را به مدد تصویری زمین‌شناختی قرائت می‌کند: «همانند صورت‌بندی‌های زمین‌شناختی، این شکل‌های تاریخی نیز در بر دارنده‌ی مجموعه‌ی کاملی از سنخ‌های رده اول، دوم، سوم و غیره هستند». [۹۹] در این جا خبری از توالی شکل‌های تاریخی مختلف به شکلی فهرست‌وار نیست. در این صورت‌بندی‌های تاریخی با مجموعه‌ی کاملی از سنخ‌های رده اول، دوم و سوم، نظیر آنچه در صورت‌بندی‌های زمین‌شناختی هست، سروکار داریم. سنخ رده دوم بر روی سنخ رده اول قرار می‌گیرد، بی‌آن‌که آن را از بین ببرد. انحلال مالکیت اشتراکی قانونی تاریخی نیست. مورخ قائل به ماتریالیسم تاریخی، در مواجهه با قشرهای زمان‌مند متفاوت، حضور مشترک قشربندی‌های تاریخی متنوع را رؤیت‌پذیر می‌سازد. چراکه شکل‌های تاریخی به شکلی خطی از گذشته به حال ردیف نشده‌اند، بلکه هم‌چون صورت‌بندی‌های زمین‌شناختی، می‌توان از ترکیب زمان‌مندی‌ها [ی مختلف] در سطح و بستری از امکان‌ها سخن گفت و نه در توالی‌ای خطی. [۱۰۰]

\* این مقاله ترجمه‌ای است از:

Tomba, Massimiliano (2013), "Pre-Capitalistic Forms of Production and Primitive Accumulation: Marx's Historiography from the Grundrisse to Capital" in "In Marx's Laboratory" Edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta, and Peter D. Thomas, Brill publication, pp 393-411

## یادداشت‌ها:

- [۱]. این متن نسخه‌ی عمیقاً ویراسته‌ی مقاله‌ای است که در کنفرانس مربوط به گروندریسه در ژانویه ۲۰۰۸ در پادووا ارائه کردم. مقالات این کنفرانس به زبان ایتالیایی در این مجموعه منتشر شده‌اند: ساکیه‌تو و تومبا، ۲۰۰۸.
- [2]. Marx and Engels 1983, p. 214
- [3]. Gidwani 2008, p. 869.
- [4]. Marx 1986, p. 336. [ترجمه فارسی، صص ۳۱۶-۳۱۷]
- [5]. Marx 1986, p. 337. [فارسی، ص ۳۱۷]
- [6]. Marx 1986, p. 336. [فارسی، ص ۳۱۷]
- [7]. Marx 1987, p. 92.
- [۸]. Hatem 2006, p. 12. هاتم بر سطوح هفتگانه‌ی «وارونگی» در مارکس تأکید می‌کند: «بین‌الذهانی»، «درون‌ذهنی»، «اوتنیک»، «سمیوتیک»، «اقتصادی»، «سیاسی» و «ایدئولوژیک».
- [9]. Krätke 2008a; Krätke 2008b
- [10]. Marx 1986, p. 336.
- [11]. Lefort 1986.
- [۱۲]. طبق نظر اسپیواک، این شکل‌ها «تبیین نیستند، بلکه تلاشی هستند برای جا دادن پیش‌فرض‌های تاریخی در یک قالب منطقی»، Spivak 1999, p. 81.
- با تغییری در ترجمه. Marx 1986, p. 420 [۱۳].
- [14]. Texier 1992, p. 143
- [15]. Munzer 1990, pp. 161-2.
- [16]. Marx 1986, p. 408. [فارسی، ص ۳۷۹ - م]
- [17]. Marx 1986, p. 407. [فارسی، ص ۳۷۸ - م]
- [18]. Wood 2008, p. 80.
- [19]. Marx 1986, p. 424. [فارسی، ص ۳۹۳ - م]

[20]. Ibid.[همان]

[21]. Marx 1986, pp. 424–5.[فارسی، ص ۳۹۳ - م]

[22]. Marx 1986, p. 411.[فارسی، ص ۳۸۱ - م]

[۲۳]. «با آزمون دقیق همه‌ی این فرآیندهای فروپاشی آشکار خواهد شد که مناسبات تولید، از هم می‌پاشند: اصل حاکم بر این مناسبات، ارزش مصرفی است، یعنی تولید برای مصرف بی‌واسطه؛ ارزش مبادله‌ای و تولید آن منوط و موکول به حاکمیت شکل دیگری است» Marx 1986, p. 426.[فارسی، ص ۳۹۵ - م]

[24]. Marx 1987, p. 263.

[۲۵]. وین‌رایت می‌نویسد که این «نکته درباره‌ی گسترش سرمایه‌داری به خارج از اروپا بیانگر اروپامحوری مارکس است». Wainwright 2008a, p. 885. طبق نظر وین‌رایت، مارکس این تفسیر مرحله‌محور را در دهه‌ی ۱۸۶۰ کنار گذاشت، نک به Hobsbawm, 1964.

[26]. Marx 1987, pp. 263–4

[27]. Marx 1987, p. 430.[فارسی، صص ۳۹۷-۳۹۸ - م]

[۲۸]. Marx 1987, pp. 487–8. آن‌چه پیشاتاریخ علم اقتصاد مدرن را که از سده‌ی هفدهم شروع به رشد کرد شکل می‌دهد، خرما‌تیس‌تیک است و نه/ویکونومیا. مقایسه کنید با: Brunner, 1968.

[29]. Marx 1996, p. 163.

[30]. I bid. [ترجمه‌ی فارسی جلد اول سرمایه، انتشارات لاهیتا، ص ۱۷۷ - م]

[31]. Marx 1987, p. 97.

[32]. Basso 2008a, pp. 153–215.

[33]. Marx 1979, pp. 217–8.

[34]. Marx 1986, p. 466.

[۳۵]. Mohri 1979, p. 35. طبق نظر موهری، «مارکس در دهه‌های ۱۸۴۰ و ۱۸۵۰ بر نقش «انقلابی» تجارت آزاد بریتانیا تأکید می‌کرد و با این انتظار عام همراه بود که این نقش انقلابی، چارچوب جامعه‌ی کهن که مانعی بر سر راه رشد نیروهای مولد بود را از میان خواهد برداشت و به جای آن، نوعی از توسعه را پدید خواهد آورد که بنیان‌هایی برای جامعه‌ی جدید خواهند شد. با این همه، مارکس این رویکرد را از دهه‌ی ۱۸۶۰ به بعد کنار گذاشت، یعنی زمانی که به خوبی

فهمید که ویرانی جامعه‌ی کهن قرار نیست ضرورتاً به شرایط مادی جامعه‌ای جدید منجر شود» (ص ۴۰)، مقایسه کنید با Jaffe 2007.

[۳۶]. من به همراه ریکاردو بلوفیوره تاریخ تفسیرهای متفاوت از این قطعه را در جنبش کارگرایی ایتالیا به نگارش در آورده‌ایم: Bellofiore and Tomba 2009

[۳۷]. Marx 1986, p. 388 ترجمه‌ی فارسی گروندریسه، ص ۳۶۱ که برخلاف گفته‌ی نویسنده چند صفحه پیش از آغاز بحث درباره‌ی شکل‌های پیشاسرمایه‌داری است - م]

[38]. Marx 1987, p. 86

[39]. Marx 1987, p. 90-1.

[40]. Marx 1987, p. 91

[41]. Marx 1987, pp. 90-1.

[42]. Bellofiore 2008b.

[43]. Anderson 2002, p. 93.

[۴۴]. موهیری خاطر نشان می‌سازد که «برعکس، [او] اینک ویرانی صنعت بومی ایرلند را گام نخست در جهت انهدام پایه‌ای برای خود انقلاب ایرلند می‌دانست، یا حتی می‌توان گفت، آن را آشکارا نوعی امر «ضدانقلابی» می‌دانست تا «انقلابی»». Mohri 1979, p. 38

[۴۵]. در رابطه با تغییر ارزیابی مارکس از نقش علم و فناوری در پایان سرمایه‌داری در گروندریسه و سرمایه، نک به Caffentzis 2008.

[۴۶]. Marx 1996, p. 693 با تغییری در ترجمه. [ترجمه‌ی فارسی جلد یکم سرمایه، انتشارات لاهیتا، ص ۶۶۲ - م]

[47]. Marx 1996, p. 693.۶۶۲ ص [ترجمه‌ی فارسی، ص ۶۶۲.۶۹۳]

[48]. Marx 1998, p. 241.

[49]. Marx 1983, pp. 347-8

[50]. Tomba 2009.

[51]. Marx 1998, p. 205.

[52]. Dussel 1990; Dussel 2001, pp. 213-4; Marini 1991, pp. 8-10.

[53]. Heinrich 2009, pp. 80–1.

[54]. Marx 1998, p. 207.

[55]. Bensaïd 1996; Tombazos 1994, p. 27

[56]. Sacchetto and Tomba 2008

[۵۷] در رابطه با این موضوع، بنگرید به:

Peter D. Thomas and Geert Reuten (2013) "Crisis and the Rate of Profit in Marx's Laboratory" in "In Marx's Laboratory" Edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta, and Peter D. Thomas, Brill publication, pp 311-330

[58]. Marx 1989d, p. 201.

[59]. Marx 1867b, p. 12.

[نسخه‌ی فارسی، ص ۳۰. ترجمه‌ی متفاوت ویراست فرانسه نیز در حاشیه‌ی شماره ۱۷ همین صفحه آمده است - م]

[60]. Marx 1872–5, p. 12. [نسخه‌ی فارسی، ص ۳۰، در حاشیه - م]

[۶۱]. Anderson 2002, pp. 87–8. [کوپن] اندرسون معتقد است که مطالعات دهه‌ی ۱۸۷۰، مارکس را به این نتیجه رساند که «مسیرهای بدیلی» که متفاوت با مسیر صنعتی شدن سرمایه‌دارانه هستند را نیز در نظر بگیرد. [این کتاب با عنوان «قومیت و جوامع غیرغربی» به ترجمه‌ی حسن مرتضوی و انتشارات ژرف منتشر شده است - م]

[62]. Marx 1867b, p. 576

[۶۳]. Marx 1883, p. 669 هنگامی که ویراستار آلمانی مطلع شد که ضرورتاً می‌بایست ویراست سومی از سرمایه آماده شود، مارکس به دانیلسون می‌نویسد که او فقط مجاز است کم‌ترین تغییرات و اضافات ممکن را برای ویراست سوم اعمال کند و ترجیحش بر این است که به‌جای ۳۰۰۰ نسخه که موردنظر ویراستار است، فقط ۱۰۰۰ نسخه منتشر شود. وقتی ویراست سوم فروخته شد، مارکس چنین می‌نویسد: «ممکن است کتاب را به‌نحوی تغییر دهم که همین‌حالا هم اگر شرایط متفاوت می‌بود تغییر می‌دادم»: مارکس به دانیلسون، ۱۳ دسامبر ۱۸۸۱، در: Marx and Engels 1992b, p. 161 مطالعات تاریخی تازه و بازاندیشی حیطة‌ی مقوله‌بندی‌های او را به بازنویسی چندین قطعه در فصل انباشت واداشت.

[64]. Marx 1996, p. 739. [ترجمه‌ی فارسی، ص ۷۶۴ - م]

[65]. Marx 1996, p. 472.

[66]. Moulier-Boutang 2002, p. 26.

[67]. Bonefeld 2001.

[68]. Marx 1989d, p. 201

[69]. Althusser 1994, p. 572.

[70]. Marx 1996, pp. 741–2.

[71]. Tomich 2004, p. 94.

[72]. Marx 1996, p. 706.

[73]. Marx 1996, p. 706.

[74]. Marx 1996, pp. 708–9. [م - ۷۳۳ - ص سرمایه، مجلد یکم، ص ۷۳۳ - م.]

[75]. Marx 1996, p. 711. [م - ۷۳۶ - ص فارسی، ص ۷۳۶ - م.]

[76]. Marx 1996, p. 713. [م - ۷۳۸ - ص فارسی، ص ۷۳۸ - م.]

[۷۷]. Le Goff 1960. Marx 1996, p. 427: «زنگ مستبد [کارخانه]، {کارگر} را از رخت‌خواب بیرون می‌کشد و پایان زمان صبحانه و شام‌اش را به او خبر می‌دهد.

[78]. Marx 1996, pp. 723–4. [م - ۷۴۹ - ص فارسی، ص ۷۴۹ - م.]

[79]. Marx 1996, p. 724. [م - ۷۴۹ - ص فارسی، ص ۷۴۹ - م.]

[80]. Marx 1996, p. 725. [۷۵۰ - ص فارسی، ص ۷۵۰ - م.]

[81]. Marx 1996, pp. 725–6. [م - ۷۵۱ - ص فارسی، ص ۷۵۱ - م.]

[82]. Moulier-Boutang 2002, p. 26.

[83]. Moulier-Boutang 2002, p. 158.

[84]. Moulier-Boutang 2002, p. 232.

[۸۵]. مجموع افرادی که مجبور به ترک سواحل آفریقایی شدند نزدیک به ۱۱ میلیون نفر بود. بردگان که به‌واقع بین سال‌های ۱۵۱۹ و ۱۸۶۷ به آمریکا وارد شدند بالغ بر ۹.۵۹۹.۰۰۰ نفر می‌شد. مقایسه کنید با Pétre-Grenouilleau 2004. روندی رو به افزایش در جمعیت بردگان آمریکا قابل مشاهده است که در ۱۷۰۰ به ۳۳.۰۰۰ نفر و در ۱۸۰۰ به تقریباً ۳ میلیون نفر و در ۱۸۵۰ در اوجش به بیش از ۶ میلیون نفر رسید.

[۸۶]. مارکس اسناد تاریخی متعددی را نقل می‌کند، برای مثال Howitt 1838; Stamford Raffles 1817.



- [87]. Marx 1996, p. 745. [فارسی، ص ۷۷۰ - م.]
- [88]. Marx 1996, p. 741. [فارسی، ص ۷۶۶ - م.]
- [89]. Marx 1996, p. 244. [فارسی، ص ۲۵۸ - م.]
- [90]. Marx 1996, p. 244.
- [91]. Marx 1996, p. 750.
- [92]. Tomba 2007.
- [93]. Krader (ed.) 1972.
- [94]. Marx 1989b, p. 426.
- [95]. Silver and Zhang 2008; Sacchetto 2008; van der Linden 2007; Glassman 2006; Gambino 2003.
- [96]. Marx 1989b, p. 346.
- [97]. Krader (ed.) 1972.
- [98]. Morgan 1877, p. 552; Krader (ed.) 1972, p. 139.
- [۹۹]. Marx 1989d, 358. مقایسه کنید با Koselleck 2000, p. 9: «استعاره‌ی فضایی با راه دادن به تکثربایی مفهوم زمان واجد مزیتی [نسبت به استعاره‌ی زمانی است]. نظیر آن چه در مدلی زمین‌شناختی رخ می‌دهد، «قشرهای زمان‌مند» [Zeitschichten] بارها در سطوح متفاوت دیرند و با خاستگاه‌های متفاوت با یکدیگر انقطاع می‌یابند، بالاین‌همه، به‌شکلی معاصر در لحظه‌ی اکنون حاضر و فعال‌اند.»

#### منابع:

- Althusser, Louis 1994, *Écrits philosophiques et politiques*. Tome I, edited by François Matheron, Paris: Éditions Stock/IMEC.
- Anderson, Kevin B. 2002, 'Marx's Late Writings on Non-Western and Precapitalist Societies and Gender', *Rethinking Marx*, 14, 4: 84–96.
- Basso, Luca 2008a, 'Tra forme precapitalistiche e capitalismo: il problema della società nei Grundrisse,' in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.

- Bellofiore, Riccardo 2008b, 'Dai Manoscritti del 1844 al Capitale, e ritorno. Storia e natura, universalità e lavoro, crisi e lotta di classe nei Grundrisse', in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.
- Bellofiore, Riccardo and Massimiliano Tomba 2009, 'Lesarten des Maschinesragments. Perspektiven und Grenzen des operaistischen Auseinandersetzung mit Marx', in Van der Linden and Roth (eds.) 2009.
- Bellofiore, Riccardo and Roberto Fineschi (eds.) 2009, *Re-reading Marx: New Perspectives after The Critical Edition*, Basingstoke: Palgrave Macmillan.
- Bensaïd, Daniel 1996, *Marx l'intempestif: Grandeurs et misères d'une aventure critique (XIX<sup>e</sup>, XX<sup>e</sup> siècles)*, Paris: Fayard.
- Brunner, Otto, 1968, 'Das "Ganze Haus" und die alteuropäische "Ökonomik"', *Neue Wege der Verfassungs- und Sozialgeschichte*, Göttingen: Vandenhoeck & Ruprecht.
- Caffentzis, George 2008, 'Dai Grundrisse al Capitale e oltre: allora e adesso', in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.
- Dussel, Enrique 1990, 'Marx's Economic Manuscripts of 1861–63 and The "Concept" of Dependency', *Latin American Perspectives*, 17, 2: 62–101.
- Dussel, Enrique 2001 [1988], *Towards an Unknown Marx: A Commentary on the Manuscripts of 1861–63*, New York: Routledge.
- Dussel, Enrique 2008, 'The Discovery of the Category of Surplus Value', in Musto (ed.) 2008.
- Gambino, Ferruccio 2003, *Migranti nella tempesta. Avvistamenti per l'inizio del nuovo millennio*, Verona: Ombre Corte.
- Gidwani, Vinay 2008, 'Capitalism's Anxious Whole: Fear, Capture and Escape in the Grundrisse', *Antipode*, 40, 5: 857–8.
- Glassman, Jim 2006, 'Primitive accumulation, accumulation by dispossession, accumulation by "extra-economic" means', *Progress in Human Geography*, 30: 608–25.
- Hatem, Jad 2006, *Marx, Philosophe du mal*, Paris: L'Harmattan.

- Heinrich, Michael 2009, 'Reconstruction or Deconstruction? Methodological Controversies about Value and Capital, and New Insights from the Critical Edition', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.
- Hobsbawm, Eric J. 1964, 'Introduction', in Marx 1964.
- Howitt, William 1838 [2002], *Colonization and Christianity. A Popular History of the Treatment of the Natives by the Europeans in All Their Colonies*, London: BookSurge Publishing.
- Jaffe, Hosea 2007, *Davanti al colonialismo: Engels, Marx e il marxismo*, Milan: Jaca Book.
- Kabadayi, Mustafa Erdem and Tobias Reichardt (eds.) 2007, *Unfreie Arbeit. Ökonomische und kulturgeschichtliche Perspektiven*, Hilesheim: Georg Olms Verlag.
- Koselleck, Reinhart 2000, *Zeitschichten: Studien zur Historik*, mit einem Beitrag von Hans-Georg Gadamer, Frankfurt am Main: Suhrkamp.
- Krader, Lawrence (ed.) 1974, *The Ethnological Notebooks of Karl Marx*, Assen: Van Gorcum.
- Krätke, Michael R. 2008b, 'Marx's Book of Crisis of 1857–8', in Musto (ed.) 2008.
- Krätke, Michael R. 2008a, 'The First World Economic Crisis of 1857–8', in Musto (ed.) 2008.
- Le Goff, Jacques 1960, 'Au Moyen Age: temps de l'Eglise et temps du marchand', *Annales economies, sociétés, civilisations*, XV, 3: 417–33.
- Lefort, Claude 1978. *Les formes de l'histoire. Essais d'anthropologie politique*, Paris: Gallimard.
- Lefort, Claude 1986, 'Marx: From One Vision of History to Another', in *The Political Forms of Modern Society*, Cambridge: Polity.
- Marini, Ruy Mauro 1991, *Dialéctica de la dependencia*, Mexico: Ediciones Era.

- Marx and Engels (1983) ‘Letter to Engels, 8 October 1858’, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 40.
- Marx, Karl 1867a [1977], Capital Volume I, translated by Ben Fowkes, New York: Vintage Books.
- Marx, Karl 1867b, Das Kapital. Kritik der Politischen Ökonomie, Erster Band, Hamburg, in Marx and Engels 1976–, volume II/5.
- Marx, Karl 1987 [1857–8], Economic Works 1857– 1861, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 29.
- Marx, Karl 1989a, Economic Manuscript of 1861–3, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 32, New York: International Publishers.
- Marx, Karl 1996, Capital Volume I, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 35.
- Marx, Karl 1998, Capital Volume III, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 37.
- Marx, Karl, 1986 [1857–8], Economic Works 1857– 1858, in Marx and Engels 1975–2005, volume 28, translated by Ernst Wangermann, New York: International.
- Mohri, Kenzo 1979, ‘Marx and ‘Underdevelopment’, Monthly Review, 30, 11: 32–42.
- Morgan, Lewis H. 1877, Ancient Society, Or Researches in the Lines of Human Progress from Savagery through Barbarism to Civilization, London: MacMillan & Company.
- Moulner-Boutang, Yann 2002, Dalla schiavitù al lavoro salariato, Rome: manifestolibri.
- Munzer, Steven R. 1990, A Theory of Property, Cambridge: Cambridge University Press.
- Musto, Marcello (ed.) 2008, Karl Marx’s Grundrisse. Foundations of the Critique of Political Economy 150 Years Later: Routledge.
- Pétré-Grenouilleau, Olivier 2004, Les traits négrières. Essai d’histoire globale, Paris: Gallimard.

- Sacchetto, Devi and Massimiliano Tomba (eds.) 2008, *La lunga accumulazione originaria. Politica e lavoro nel mercato mondiale*, Verona: Ombre Corte.
- Silver, Beverly J. and Lu Zhang 2008, 'Cina: l'epicentro emergente del conflitto operaio mondiale?', in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.
- Spivak, Gayatri. 1999, *A Critique of Postcolonial Reason. Toward a History of the Vanishing Present*, Cambridge, MA: Harvard University Press.
- Stamford Raffles, Thomas 1817, *History of Java and its Dependencies*, London: Black, Parbury and Allen.
- Texier, Jacques 1992, 'Les formes historiques du lieu social dans les Grundrisse de Karl Marx', *Actuel Marx*, 11: 137–70.
- Tombazos, Stavros 1994, *Le temps dans l'analyse économique. Les catégories du temps dans le capital*, Paris: Chaier des saisons.
- Tomich, Dale W. 2004, *Through the Prism of Slavery. Labor, Capital, and World Economy*, Lanham: Rowman & Littlefield.
- van der Linden, Marcel 2007, *Warum gab (und gibt) es Sklaverei im Kapitalismus? Eine einfache und dennoch schwer zu beantwortende Frage*, in Kabadayi and Reichardt (eds.) 2007.
- van der Linden, Marcel and Karl-Heinz Roth (eds.) 2009, *Über Marx Hinaus: Arbeitsgeschichte und Arbeitsbegriff in der Konfrontation mit den globalen Arbeitsverhältnissen des 21. Jahrhunderts*, Berlin: Assoziation A.
- Wainwright, Joel 2008a, 'Uneven Developments: From Grundrisse to Capital', in *Antipode*, 40, 5: 879–97.
- Wainwright, Joel 2008b, *Decolonizing Development: Colonial Power and the Maya*, London: Blackwell.
- Wood, Ellen Meiksins 2008, 'Historical Materialism in "Forms Which Precede Capitalist Production"', in Musto (ed.) 2008.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2A0>



## گروندریسه، سرمایه و پژوهش مارکسیستی

نوشته‌ی: یورگن ساندِموس

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

در یکی از شماره‌های اخیر نشریه‌ی *ساینس اند سوسایتی* [Science & Society]، اسپایروس لاپاتسیوراس [Spyros Lapatsioras] و جان میلیوس [John Milios] بنا گذاشته‌اند به مقایسه‌ی نظریه‌ی پول ارائه‌شده در مجلد نخست سرمایه‌ی مارکس (۱۸۶۷) و برخی نوشته‌های دیگر او درباره‌ی این موضوع در گروندریسه (۱۸۵۷) (بنگرید به Lapatsioras and Milios, 2012).

این مؤلفان با اثر «سرمایه»ی مارکس چگونه شکل گرفت [Zur Entstehungsgeschichte des 'Marx'schen Kapital'] اثر رومن روسدولسکی (Rosdolsky, 1969) می‌آغازند. روسدولسکی دست به نقدِ پیش‌نویس «فصل درباره‌ی پول» در گروندریسه زد (cf. Marx 1953, 34–148; 1993, 113–238). عمده ایراد او معطوف بود به تزی از مارکس که بر اساس آن، ارزش مبادله‌ای می‌تواند به کالایی مجزا بدل شود «فقط به این دلیل که کالایی ویژه امتیاز بازنمایی، همانا نمادپردازی، ارزش مبادله‌ای سایر کالاها را به‌دست می‌آورد، یعنی امتیاز تبدیل شدن به پول» (1953, 84; 1993, 167).



روسدولسکی نشان داد که در هم‌سان‌انگاری مفاهیم «نمادپردازی» و «بازنمایی» خطایی نهفته است (1969, 143, note). افزون بر این، او گمان می‌کرد که مارکس در این جا پول را به‌طور کلی با قسمی «نماد» یکی پنداشته بود. به نظر روسدولسکی، چنان‌که بعدتر به‌نظر میلیوس/لاپاتسیوراس، میان نظریه‌ی پول در گروندریسه و سرمایه تناقض وجود دارد.

به این ترتیب، نظریه‌ی پول ارائه‌شده در سرمایه را بی‌گمان می‌توان در فصل سوم، «پول یا گردش کالاها» یافت. «در این گردش، کالای طلا هم‌چون مبنایی برای تصورکردن کمیت‌ها (کمیت‌های طلا) عمل می‌کند» (Marx, 1969a, 110–111; 1976, 189–190). زیرا کالای طلا با توجه به کارکرد آن به‌عنوان سنج‌ی ارزش، و به طریق اولی به‌عنوان معیار [num é raire]، لزومی ندارد حضور داشته باشد: قیمت یک کالا نتیجه‌ی سنجیدن آن با طلای تصویری [یا طلای متصور/متخیل: imagined gold] است. قیمت نسبی آن زمانی سر برمی‌آورد که به‌عنوان کمیتی از فلز بنا بر میل طلا پنداشته شده باشد، در حالی که میل طلا به‌عنوان معیار (num é raire) قیمت‌ها برای همه‌ی کالاها، به‌عنوان چیزی غیر از خود طلا عمل می‌کند. سکه‌ها، و حتی پول کاغذی، شکل‌های برگرفته از این معیار هستند. واضح است که، چنان‌که اشاره رفت، این شکل‌ها از «امتیاز» بازنمایی یا «نمادپردازی» کالای طلا برخوردارند. بنابراین مارکس، هم در سرمایه و هم در گروندریسه، آن‌ها را «Wertzeichen» [نشانه‌ی ارزش] یا صرفاً «Zeichen» [نشانه] می‌نامد، که در ترجمه‌های انگلیسی در اغلب موارد به «نماد» [symbol] برگردانده شده‌اند.

این دیدگاه درباره‌ی گردش پیش‌تر در «پیرامون نقد/اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹) حاضر بوده است، اثری که درست یک سال پس از پایان کار مارکس روی گروندریسه منتشر شد. همان‌طور که از تمام آثار مرتبط مارکس پیداست (در این باره، کافی‌ست به متن روسدولسکی مراجعه کنیم) کنش تصویری پیش‌گفته کم‌ترین تضادی با ضرورت پول طلا ندارد. برعکس، پول طلا به‌عنوان پایه‌ای برای آن فرایند تصویری ضروری است. [۱]

به این ترتیب، آیا چیزی مانع می‌شود که بگوییم جملاتی که آماج نقد روسدولسکی هستند دقیقاً حکایت از همین مجموعه‌ی گردش دارند؟ به‌هیچ‌وجه، چرا که این جملات صرفاً می‌توانند به این معنا باشند که مارکس در این جا خاطر نشان می‌کند که به‌محض این‌که پول ایجاد شود، در قالبی متناسب از طریق نشانه‌ها بازنمایی یا «نمادپردازی» خواهد شد و باید هم بشود.

از همین رو، خطای روسدولسکی بدیهی‌انگاشتن این بود که مارکس در این جا درون‌مایه‌ی مبادله‌ی بی‌واسطه‌ی محصول‌ها و موضوعیت بی‌چون‌وچرای آن با تکوین پول را تعیین می‌کند، گرچه محتمل‌تر است که او درحال توصیف گردش و دوگانگی کالا در سطحی از تجلی آن به‌عنوان محصولی مادی ناب و ساده، مزین به برجسب قیمت (باز هم یک «نشانه») است. از این گذشته، خطا این بود که روسدولسکی فرض را بر این گذاشته بود که «فصل درباره‌ی پول» گروندریسه به‌شیوه‌ای نظام‌مند پی‌ریخته شده و به‌شیوه‌ای حساب‌شده از مفاهیم مقدماتی می‌آغازد و ادامه می‌یابد. پیداست که چنین نیست. چرا که این دست‌نوشته با یادداشت‌هایی آغاز می‌شود که مارکس از کتاب اصلاح بانکداری [ *De la r é forme des banques* ] برگرفته بود که آلفرد داریمون پرودون‌نیست در سال ۱۸۵۶ منتشر کرده بود. این فصل از وسط ماجرا شروع می‌کند، و حتی در مورد محتوای آن نیز چنین است، چرا که مارکس با جدلی علیه ایده‌ی پرودونی جای‌گزینی «پول» با برگه‌های گواهی زمان کار شروع می‌کند، یعنی، مجموعه‌ای که (بنا به نظر پرودون) بر گردش متمرکز است و نه بر مبادله‌ی بی‌واسطه.

به این ترتیب، روسدولسکی به‌علاوه کوشیده نظرگاه خود را با این استدلال تقویت کند که مارکس، در نتیجه‌ی پیوندش با هگل، در اصل متمایل بوده که پول را نمادی محض قلمداد کند، «درست هم‌چون ... لاسال شاگرد هگل» (۱۴۲، ۱۹۶۹). او می‌افزاید که مارکس کتاب لاسال درباره‌ی هراکلیت، منتشرشده در ۱۸۵۸ (که البته مؤلف روی آن دسته از قطعات این فیلسوف درباره‌ی «پول» یا طلا تأمل می‌کند) را خوانده بود، و این ادعا را با ارجاع به نامه‌ای از مارکس به انگلس در ۲ ژانویه‌ی ۱۸۵۸، آن‌جا که «او انگلس را از کتاب لاسال باخبر می‌کند» اثبات می‌کند. درواقع همه‌اش همین است.

روسدولسکی از اشاره به داده‌هایی که می‌تواند چنین نظریه‌ای را تضعیف کند اجتناب کرد، از جمله این واقعیت که نامه‌ی مارکس به انگلس دربرگیرنده‌ی به‌واقع سلاخی پیش‌فرض‌های لاسال در این کتاب است: او بناست به قیمت آسیب‌زدن به خودش بیاموزد که پیش‌بردن علم از طریق نقدگری تا نقطه‌ای که بتواند خود را به‌شکلی دیالکتیکی بیان کند یک چیز است و اتخاذ یک نظام انتزاعی و حاضر‌وآماده مبتنی بر مفاهیم مبهم خود چنین نظامی چیزی دیگر. (Marx, 1858.)

گذشته از این، زمانی که لاسال کار بر روی «هراکلیت» خود را شروع کرد، مارکس پیش‌تر درباره‌ی آثار او گفته بود که:

ایدئولوژی‌زدگی آن تمام‌وکمال است و روش دیالکتیکی / اشتباه فهمیده شده است. هگل هرگز درج توده‌ای از «موارد» ذیل یک اصل کلی را دیالکتیک نمی‌نامید. (Marx, 1857) [۲]

به این ترتیب، از منظر روش‌شناختی، لاپاتسیوراس و میلیوس با همان دردسری روبه‌رویند که روسدولسکی. ارزیابی آن‌ها از متن گروندریسه به همین جمع‌بندی رسیده است (۵۲۲)، آن هم با پیش‌کشیدن نقل‌قولی از مارکس:

«در گروندریسه، پول هم‌چون برآیند هستی‌ضرورتاً دوگانه‌ی کالا ارائه شده است: «کالا موجودیتی دوچندان می‌یابد، نه فقط موجودیتی طبیعی که موجودیتی یکسره اقتصادی، که دومی نمادی محض به‌شمار می‌آید، حرفی یا نشانه‌ای [Buchstabe/Zeichen] برای یک رابطه‌ی تولید، نمادی محض برای ارزش خود آن.» (Marx, 1993, 141.)

با این همه، چنان‌که دیدیم، هیچ‌گواه روشنی وجود ندارد که این به معنای توصیفی از قسمی تکوین واقعی پول است. این‌که مؤلفان به‌شکل ناروایی این نکته را نادیده می‌گیرند چه‌بسا موجب شده از راه‌حل‌های جای‌گزین غافل شوند. درواقع آن‌ها، با نگاه به متن‌های مرتبط در مجلد اول سرمایه، می‌گویند که نمی‌خواهند «فصل سوم» این کتاب را «بخشی از ساخت نظری شکل پول» به حساب بیاورند (۵۲۹). این فرضی غیرعادی است. از آن‌جا که فصل سوم دقیقاً مشخص می‌کند که بحث بر سر تکوین پول «به‌مثابه‌ی پول» است. مسئله‌ی فهم پیش‌نگاشت‌های پول که در میان باشد، تمام بخش‌های این فصل حیاتی‌اند.

و درواقع این مؤلفان، به‌رغم تردیدشان نسبت به لحاظ‌کردن گردش کالا، اصطلاحات و نمادهای آن را خیلی زود طرح می‌کنند و عملاً هم‌چون بخشی مهم از درون‌مایه‌ی خود به آن می‌پردازند. آن‌ها (ظاهراً) براساس شکل  $M-C-M$  آن، یعنی «پول — کالا — پول» می‌نویسند که:

«پول» پیکری است که سامان ویژه‌ی  $M-C$  آن را تجسد می‌بخشد، موقعیت  $M$  محل نمود ارزش و  $C$  ارزش مصرفی احتمالی  $M$  است. در این واکاوی،  $M$  دارای کارکرد [باز]نمایی ارزش و نمود، و سنجیدن ارزش [کدام ارزش؟] است و هم‌زمان به‌عنوان یک هم‌ارز عام عمل می‌کند (یک ارزش مصرفی ویژه که بناست مستقیماً با هر کالای دیگری مبادله شود). (۵۲۸-۵۲۷) [۳]

اینک این بدین معناست که لاپاتسیوراس و میلیوس در مورد تعین‌های بنیادین نظریه‌ی ارزش مارکس سردرگم‌اند. به‌علاوه چه‌بسا همین سردرگمی آن‌ها را به‌طور غیرمستقیم به مسلم‌انگاشتن تضاد ساختگی میان سرمایه و گروندریسه سوق می‌دهد.

در گردش، کالای طلا نقش خود را ایفا می‌کند به این دلیل که هم‌ارز عام است، اما فی‌نفسه کارکردی ندارد. شکی نیست که در ازای هر کالای دیگری «مستقیماً مبادله نشده» است. احتمالاً چنین چیزی نمی‌تواند مصداق داشته باشد، چرا که نفس حضور آن در این جا {گردش}، آن را به کارکردش در مقام معیار/ارزش (و دنباله‌های آن) محدود می‌کند. این دقیقاً همانی است که ما در بالا شاهد آن بوده‌ایم: سنجش ارزش کالاها براساس طلا {عملی صرفاً} ذهنی قلمداد شده است. پیش از این، مارکس در «پیرامون نقد اقتصاد سیاسی» خاطرنشان کرده بود که:

هیچ نگاهی نمی‌تواند نادرست‌تر از این باشد که طلا و کالا در درون فرایند گردش به رابطه‌ی مبادله‌ی پایاپای وارد می‌شوند و در نتیجه ارزش نسبی آن‌ها از طریق مبادله‌شان به‌مثابه‌ی کالاهای ساده نمایان می‌شود. (Marx, 1972, 72؛ کلمات مورب از خود متن اصلی است.)

باید از لاپاتسیوراس و میلیوس پرسید چگونه گمان می‌کنند که گردش کالاها با مبادله‌ی مستقیم آن‌ها فرق دارد. اگر می‌توان گردش را مبادله‌ی مستقیم کالاها تعریف کرد، پس خود مفهوم آن، و مجموعه‌ی جدیدی از کارکردهایی که کالای طلا اجرا می‌کند، هیچ می‌شود.

با این حال، مایه‌ی دلگرمی است که می‌بینیم مؤلفان بر جمع‌بندی مارکس از نتیجه‌ی پایانی واکاوی حاضر در فصل اول ویراست نخست مجلد اول سرمایه تأکید می‌کنند (cf. 529, note):

اگر بنابراین هر کالا شکل طبیعی خود را به‌مثابه‌ی شکل هم‌ارز عام در مقابل همه‌ی کالاهای دیگر قرار می‌دهد، پس تمام کالاها شکل هم‌ارز عام را از سایر کالاها سلب می‌کنند و بنابراین خودشان را از بازنمایی اجتماعاً معتبر مقادیر ارزش‌شان محروم می‌کنند. (Cf. Marx, 1966, 240.)

همان‌طور که به‌نظر می‌رسد مؤلفان درمی‌یابند، این تضاد از آن ساختار درونی خود کالا است و مارکس به‌درستی آن را در حالت شکلی ویژه و خاتمه‌بخش ارزش می‌گذارد یعنی «شکل چهارم». اما اهمیت آن به‌هیچ‌وجه صرفاً برای خاطرنشان کردن الزام مالکان کالا به انتخاب یک کالای خاص به‌عنوان هم‌ارزی عام منحصر نمی‌شود، فرایندی اجتماعی که جلوتر در فصل دوم مجلد اول سرمایه تبیین شده است (که

لاپاتسیوراس و میلیوس به درستی آن را بازگو می کنند). آن چه به نظر می رسد مؤلفان از آن چشم می پوشند این است که مارکس در این جا نشان می دهد که اگر این انتخاب ضرورت دارد به این علت است که ساختار کلیت مبادله در حال فروپاشی است. این طور بگوییم، او نشان می دهد که تجلی های ارزش، مانند «X کالای  $y = A$  کالای B»، یا هر کدام از تجلی های مبادله که او از این شکل بسط و گسترش شان می دهد، نمی تواند شامل قسمی «بازنمایی اجتماعاً معتبر ... مقادیر ارزش» کالاها باشد.

به این ترتیب، چنین تجلی ای اگر نتواند به ساختاری اجتماعی تداوم بخشد، می بایست مبنای آن ساختار را به کلی در نوع دیگری از تجلی جست، که همانا گردش کالا است. [۴] برخلاف این بینش، علم اقتصاد بورژوایی مبنا را ارتباط اجتماعی بی واسطه و عام شکل های مبادله ای ساده می گذارد. تا جایی که به مشغولیت اقتصاددان های جریان اصلی به مطالعه ای تفصیلی مبادله مربوط می شود، آن ها مدعی اند که گردش نوعی مبادله است، از این رو کالاها به ازای پول، با این تصور که پول هم چون هم ارزی عام عمل می کند، مبادله می شوند که از منظری دیگر در این جا تصور شده که پول نیز در ازای هر کالای دیگری «مبادله» شده است. و این برداشت آن هاست از جمع بندی «C-M-C»، یا «کالا - پول - کالا» مارکس. نظریه پردازان علاقه مند به اقتصاد مارکسی به این جریان اصلی پیوسته بودند که ارائه شان از سه فصل اول سرمایه برای رویکردی جدی به کلیت نظام {نظری} مارکس مسئله آفرین شده بود. جایی که مارکس می بیند که تجلی های ارزش به یک بن بست منطقی [aporia] ختم می شود، نظریه پردازان پیش گفته نسبت به این نقطه ی بحرانی بی توجهند و این پیکربندی حل نشدنی را در جهت فروریختن اعتبار نظام مارکسی پیش تر می رانند. نمونه ی مهمش «مسئله ی تبدیل» است، در واقع مناقشه ی فون بورتکیویچ (به سیاق ریکاردو) مبنی بر این که ساختار تولید سرمایه داری (که مستلزم تفاوت در ترکیب ارگانیک سرمایه ها است) قیمت های نسبی کالاها را به ترکیب {ارگانیک} آن ها در تولید طلا یعنی به قیمت واقعی و همواره متغیر طلا منوط می کند، که پیامدش این است که در نگاه او هیچ چیز به جد مانع از فروپاشی تز مارکس درباره ی همسانی کمی میان الف) مجموع کل قیمت ها و مجموع کل ارزش ها، و ب) مجموع کل ارزش اضافی و مجموع کل سودها نمی شود.

این پیش داوری ها را نه فقط پیروان وفادار فون بورتکیویچ بلکه هم چنین هواداران به اصطلاح «راه حل جدید» برای «مسئله ی تبدیل» و طرفداران، اگر بخواهیم از اصطلاح دیوید لایمن در همان شماره ی ساینس اند سوسایتی (۴۲۷) بهره بگیریم، «نویسندگان مارکس بنیاد مکتب تی. اس. اس»، کاملاً

پذیرفته‌اند. درواقع، این سردرگمی علت اصلی نظریه‌های آشفته‌ی موجود (برای مثال نگری و دیگران) درباره‌ی ادعای ناممکنی تعیین سطح‌های ارزش‌ها و قیمت‌ها در جهان مدرن کنونی است. [۵]

با این حال، همین که بپذیریم پول طلا به‌عنوان وسیله‌ای برای به‌گردش‌انداختن کالاها عمل می‌کند و نه برای مبادله‌ی مستقیم آن‌ها، تزه‌های مشابهِ تز فون بورتکیویچ کارکرد خود را از دست می‌دهند.

فرض کنیم مالک یک کالا (یا هر خریداری)  $x_A$  یا  $y_B$  را بخواهد. او به این ترتیب می‌تواند، مثلاً،  $Z$  طلا، یا برآمده‌ای از آن را در شکل سکه یا اسکناس‌های کاغذی، صرف کند و چیزی را که می‌خواهد، به‌دست آورد. خریدار ما در این‌جا از طلای درگردش (یا «نماد»ی برای آن) برای به‌دست‌آوردن  $A$  یا  $B$ ، یا هر دو، استفاده می‌کند چرا که هر دوی این‌ها قیمتی دارند، که چیزی نیست جز تصویر ذهنی [یا مینوی:  $ideal$ ] بهای آن‌ها. تردیدی نیست که شرایط اجتماعاً لازم، که در طول زمان پیوسته درحال تغییر است، کمیت واقعی طلا را در هر مورد تعیین می‌کند. مقررکردن قیمت آن‌ها به‌عنوان « $Z$ »، هرچند براساس طلای «ذهنی» صورت گرفته است، نسبت به هر یک از اعمال گردش، پیشینی [ $a priori$ ] به‌شمار می‌آید، یا به‌تعبیری بلیط ورودی کالاها به بازار است. به همین علت است که قیمت تغییر یافته‌ی طلا اثری بر تبدیل ارزشی - قیمتی کالاها نمی‌گذارد - و بدین ترتیب، بر قیمت‌های نسبی‌شان، نسبت میان [مجموع کل] ارزش‌ها و مجموع کل قیمت‌ها، و مجموع کل ارزش اضافی مجموع کل سودها.

تا جایی که به مارکس مربوط می‌شود، درباره‌ی نظرگاه او تردیدی وجود ندارد: «... تغییری در ارزش طلا، به هر طریقی، اثری بر کارکرد آن به‌عنوان قسمی قیمت معیار ندارد» (Marx, 1969a, 113). مارکس آشکاراً نظریه‌ی ریکاردو را در مورد مبادله و رابطه‌ی میان قیمت‌ها و ترکیب ارگانیک در صنعت طلا نقد می‌کند، با مردودشمردن این «پیش‌فرض غلط ریکاردو که پول، تا جایی که به‌عنوان وسیله‌ی گردش عمل می‌کند، به‌عنوان کالا در ازای کالا مبادله می‌شود. [برعکس:] کالاها پیش از آن که به گردش بیفتند، ارزش‌گذاری می‌شوند.»

مادام که لاپاتسیوراس و میلیوس بر دیدی مخالف با این پافشاری می‌کنند، از زمره‌ی نظریه‌پردازانی به حساب می‌آیند که گردِ قسمی بت‌واره‌ی «تبدیل» می‌لوند، قسمی نظریه‌ی ارزش بورژوایی را به‌جای نظریه‌ی ارزش مارکسی می‌نشانند، و در چه‌بسا ناجورترین لغزشی که تابحال در پژوهش‌های مربوط به مارکس رخ داده است سهیم‌اند.



با این همه، ما مؤلفان مارکسی، با در نظر گرفتن کسانی از ما که مایلند «مارکسیست» به شمار بیایند، باید مسئله را برانداز کنیم، و به طور جدی مدنظر داشته باشیم که بینش کلی ما درباره‌ی درون‌مایه‌های مورد بحث زیاده بی‌پایه و اساس نباشد. وقتی پای مجموعه‌ی نوشته‌های متفکری انقلابی در حد و اندازه‌ی مارکس در میان است، پیش‌داوری طبقاتی خیلی ساده می‌تواند خط‌آفرین باشد حتی در ناخواسته‌ترین نوع آن.

\*این مقاله ترجمه‌ای است از:

Jørgen Sandemose. 2014. Flaws and Excellence: From Leftism to Marxism. *Science & Society* 78:4, 521-534.

#### یادداشت‌ها:

[۱] در (Marx, 1953, 106 and 121 seq) و (Marx, 1993, 191, 207) و (cf. also 1953, 676) به همین نکته اشاره شده است، احتمالاً با هدف بی‌اعتبار کردن این تز که گویا می‌توان قسمی «نظریه‌ی نماد» را در گروندریسه یافت. عبارت مارکس «طلای تصور شده یا ذهنی» [*vorgestelltes oder ideelles Gold*] است. از همین رو در این جا باید افزود زمانی که لاپاستوریاس و میلیوس قصد دارند «*Vorstellung*» مارکس را، که در گروندریسه در موقعیت‌های مشابهی به کار رفته است، به اصطلاح «مفهوم» [notion] ترجمه کنند، به راحتی غریب می‌نماید. در واقع، «*Vorstellung*» مارکس در این جا ارتباط نزدیکی با خاستگاه آن در نظریه‌ی تصور در فلسفه‌ی بورژوازی از کانت تا هگل دارد. بنگرید به (Sandemose, 2010, 295, note) برای ارتباط این نظریه با مفهوم تصور در فلسفه‌ی بوژوازی پسا رنسانسی.

[۲] نگرش مارکس به «دیالکتیک» لاسال قطعاً برای خوانندگان مقاله‌ی دیگری در همان شماره‌ی ساینس اند سوسایستی، مشخصاً کارکدی (۲۰۱۲) جالب خواهد بود، که در آن آن چه مؤلف «منطق دیالکتیکی» می‌نامد دقیقاً به همان شیوه‌ای در مورد جهان به کار بسته شده است که مارکس در نامه‌هایش آماج نقد قرار می‌دهد. کارکدی مجموعه‌ای از اصول انتزاعی برگرفته از ناکجا آباد را به کار می‌برد (که بی‌شبهت به استالین، در رساله‌ی بدآوازه‌ی «ماتریالیسم تاریخی و دیالکتیکی» در ۱۹۳۸ نیست) — از قبیل «پدیده‌های اجتماعی دستخوش حرکت و تغییر مداوم هستند» (۵۴۷) که حاکی از «زمان‌مندی» است، آن هم به صورت *توالی*، و سپس آن‌ها را بی‌محابا در مورد فضاهای اجتماعی انضمامی «به کار می‌بندد»، آن هم بدون کم‌ترین شاهد تجربی. بنگرید به Sandemose, 2010, *passim*.

[۳] مطابق با مارکس، شکل  $M-C-M$  در گردش کالاها حضور دارد، اما به گونه‌ای «پنهان». مارکس این شکل را، در ابتدای فصل چهارم، به مثابه‌ی تکوین «فرمول عام سرمایه» توصیف می‌کند.

[۴] احتمالاً به همین دلیل است که شکل ارزش گسترده نزد مارکس از ساختارِ قسمیِ جداساز [disjunctive judgment] برخوردار است ( $xA = yB$  or  $= mC$  or  $= vD$  or  $= wE$ , etc.). مارکس در این مورد به‌طور غیرمستقیم تصدیق می‌کند که او بر دیدگاهِ هگلیِ رابطه‌ی بین حکم‌ها (شکل‌های ارزش پایه‌ای) و قیاس (گردش) تکیه دارد (cf. 1966, 231). با این همه، او در حال فراروی از روش هگل است، چرا که در «شکل چهارم» او هر پیوندگاه [joint] را محمولِ جداشدگی می‌انگارد و آن‌ها را به موضوعی در حکم‌های جداساز بعدی مبدل می‌کند. بدین طریق، او به‌واقع مقوله‌ی امر جزئی را برمی‌سازد، که در این مورد همانا کالایی ویژه که قادر است هم یک هم‌ارز جهان‌شمول راستین باشد و هم وسیله‌ی گردش، و به‌علاوه هم مقیاس ارزش باشد و هم معیار (cf., *I.a.*, Sandemose, 2001; 2010).

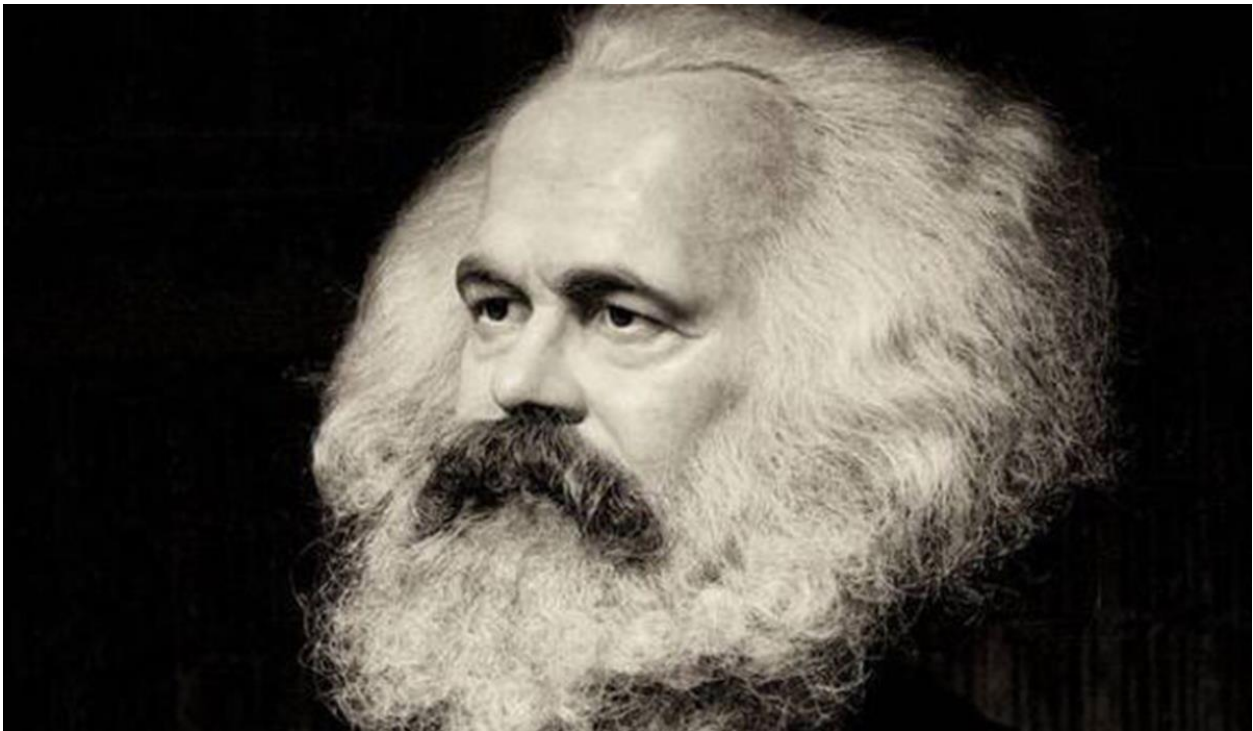
[۵] لایبمن به وجه بحرانی چنین طرز فکری اشاره می‌کند که در کتاب *اقتصاد سیاسی مدرن* واروفاکیس تجسم یافته است. لایبمن در مقابل شکل‌های موجودِ چنین دیدگاه‌هایی، از جمله دیدگاه‌های کارکدی و مکتب تی. اس. اس، بر کارایی نظامی تأکید می‌کند «که بعد کمی آن به‌مثابه‌ی مجموعه‌ای از معادلات با راه‌حل‌های معین یا موازنه ظاهر می‌شود» (Laibman, 428). شگفت‌آور است که لایبمن چنین موضعی را می‌گیرد. او به‌عنوان مدافع سرسخت «اصلاحیه‌ی» بورتکیوچی مارکس شناخته می‌شود. با این حال، در مجموعه‌ی معادلاتِ منتج از «اصلاحیه»، نامعین بودن حتمی است، همان‌طور که مباحث مربوط به نظام سرافا ثابت کرده است (cf. also Sandemose, 1976, chs. 3 and 4). (مگر این که، البته، کسی بتواند متغیری برون‌زا را ثابت کند، امیدی واهی که لایبمن آن را به حساب نمی‌آورد.) این نتیجه‌ی حتمی نظریه‌ای است که دستمزدهای متغیر، سودهای متغیر و قیمت‌های نسبی متغیر کالاها را از طریق میانجی‌ای می‌سنجد که سازوکاری مشابه، خود آن را نیز تغییر داده است. درواقع، از آن‌جا که نظریه‌ی تی. اس. اس/کارکدی دستخوش همان توهم بورتکیوچی است، دور از ذهن نیست که این تز را بپذیرد که تناقضی در اسلوب تبدیل مارکس هست. در عوض، طرفداران این رویکردها نظریه‌ای وهم‌آمیز، توجیه‌نشده و تاکنون اثبات‌نشده را بر ساخته‌اند مبنی بر این که تبدیل مارکس بنا نیست با «موازنه» سازگار باشد. اما درواقع بنا بر همین است؛ از آن‌جا که قیمت طلا در رابطه با سنجش ارزش‌ها نمی‌تواند تغییر کند (چیزی که پیشاپیش از فصل سوم سرمایه روشن است)، هرگز هیچ «تناقضی» در اسلوب مارکس نبوده است. می‌توان به‌راحتی به آن‌چه نیروی محرکِ جزمِ تغییر فراگیر در توالی زمان‌مند نزد کارکدی است پی برد (آن‌جا که او به‌راحتی از یاد می‌برد که همان‌قدر که هم‌زمانی [simultaneity] وجهی زمانی است توالی نیز هست).

منابع:

- Carchedi, Guglielmo. 2012. "Mathematics and Dialectics in Marx." *Science & Society*, 76:4 (October), 546–549.
- Laibman, David. 2012. "Editorial Perspectives." *Science & Society*, 76:4 (October), 425–429.
- Lapatsioras, Spyros, and John Milios. 2012. "The Notion of Money from the *Grundrisse* to *Capital*." *Science & Society*, 76:4 (October), 521–545.
- Marx, Karl. 1857. Letter to Engels of November 13. P. 207 in Karl Marx and Friedrich Engels, *Werke*, Vol. 29.
- . 1858. Letter to Engels of February 1. P. 275 in Karl Marx and Friedrich Engels, *Werke*, Vol. 29.
- . 1953. *Grundrisse der Kritik der politischen Ökonomie*. Berlin: Dietz.
- . 1966. "Waare und Geld." Pp. 216–246 in I. Fetscher, ed., *Studienausgabe Politische Ökonomie*. Frankfurt, Germany: Fischer Bücherei.
- . 1969a. *Das Kapital*. Erster Band. Frankfurt, Germany: Europäische Verlagsanstalt.
- . 1969b. *Theorien über den Mehrwert*. Buch 2. Frankfurt, Germany: Europäische Verlagsanstalt.
- . 1972. *Zur Kritik der politischen Ökonomie*. Berlin: Dietz.
- . 1976. *Capital*. Volume I. London: Penguin.
- . 1993. *Grundrisse*. London: Penguin.
- Rosdolsky, Roman. 1969. *Zur Entstehungsgeschichte des Marxschen 'Kapital'*. Frankfurt, Germany: Europäische Verlagsanstalt.
- Sandemose, Jørgen. 1976. *Ricardo, Marx og Sraffa. Kritikk av den nyricardianske retningen i moderne økonomisk teori*. Oslo, Norway/Copenhagen, Denmark/Lund, Sweden: Gyldendal, Rhodos, Cavefors.
- . 2001. "The World as a Game in Sraffa and Wittgenstein" [Originally "Production Equations and Language Games"]. *Research in Political Economy*, 19, 173–231.

———. 2010. “Fundamentals of a Science of Capital and Bourgeois Society: Marxian Notions of Value, Prices and the Structure of Time.” *Research in Political Economy*, 26, 253–299.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2u0>



## روش در گروندریسه: ارزش مازاد، کار مازاد و رهایی از کار

نوشته‌ی: پل استیسی

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

**چکیده:** بررسی دقیق گزیده‌فرازهای **گروندریسه** نشان می‌دهد که همانا راه و روش مارکس در بازگردان سر هگل به جای خود، پرداختن به این موضوع است که چگونه پیش‌روی درون‌ماندگار منطق سرمایه در جهان آفریننده‌ی مجموعه‌ای از تعین‌های این جهانی است که، از همین رو، خود سپهر فعالیت انسانی به‌شمار می‌آید. چرخش‌های دیالکتیکی در فهم مارکس از مازاد - از ارزش مازاد گرفته تا کار مازاد، تا اوقات فراغت که نقد سرمایه را ممکن می‌کند - حکایت از این دارد که چگونه قانون درون‌ماندگار پیشروی [unfolding] سرمایه شرایط این جهانی بینواسازی و نیز ظرفیت بالقوه برای رهایی را فراهم می‌کند. با این حال، این ظرفیت - که در امکان خودکارسازی که بسیار از آن گفته‌اند تحقق می‌یابد - فقط با مبارزه‌ی سیاسی ظهور می‌کند؛ این ظرفیت به خودی خود به واقعیت نمی‌پیوندد.

یکی از بسیار بحران‌های حاضر و نیز پیش‌بینی‌شده‌ی سرمایه‌داری که بیش از همه حرفش به میان می‌آید ظهور خودکارسازی است. «پل ریویر»‌های [۱] امروزی از هر مسلک سیاسی‌ای به ما هشدار می‌دهند که

ماشین‌ها در راهند تا شغل‌هامان را از ما بگیرند. [۲] بسیاری در میان چپ‌گراها به نظرم به‌درستی این را یک فرصت می‌دانند؛ فرصتی که بخش مشهور «قطعه‌ی ماشین‌ها»ی مارکس پیش‌بینی کرده است، این‌که بارآوری فزونی‌گرفته‌ی ماشین‌آلات شرایط رهایی گسترده از کار را فراهم می‌کند. این قطعه بحث‌و‌جدل زیادی در پی داشته است، و من در این‌جا تمایلی به بازگویی این بحث‌ها ندارم. البته در آغاز باید مختصری از جایگاه این قطعه - و به‌ویژه برداشت آن از «عقل عمومی» - در توصیفات مارکسیستی و پسا‌مارکسیستی از شرایط سرمایه‌داری اواخر سده‌ی بیستم و اوایل سده‌ی بیست‌ویکم بگوییم.

مارکس می‌نویسد که «رشد سرمایه‌ی پایا نشان می‌دهد که دانش عمومی جامعه تا چه اندازه به یک نیروی تولیدی مستقیم بدل شده و از همین رو شرایط فرایند زندگی اجتماعی خود تا چه اندازه تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن دگرگون شده است.» (۱۹۷۳، ۷۰۶) به‌نظر می‌رسد مارکس در این‌جا چرخشی را از نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش به اصطلاح «اقتصاد دانش» معاصر ما مطرح می‌کند. همان‌طور که در ادامه روشن می‌شود، گمان نمی‌کنم که باقی مطالب این قطعه - یا اساساً سایر بخش‌های **گروندریسه** - مؤید این برداشت باشد، هرچند اگر مجزا به این جمله بنگریم برداشتی‌ست پذیرفتنی. در هر حال، این تصور که دانش را می‌توان یک «نیروی تولیدی مستقیم» برشمرد، ایده‌ی بنیادی کتاب **امپراتوری**، مایکل هارت و آنتونی نگری (۲۰۰۱) است، کتابی که نفوذش بسیار بیش از دقتی‌ست که دارد، دست‌کم از لحاظ برداشتش از حرکت کنونی سرمایه. [۳] از نظر هارت و نگری «آن نقش اساسی در تولید ارزش مازاد که در گذشته از آن نیروی کار کارگران کارخانه‌های بزرگ بود، امروزه هرچه بیش‌تر بر عهده‌ی نیروی کار فکری، غیرمادی و رسانش‌پذیر [communicative] است.» (۲۰۰۱، ۲۹) در حالی که زمانی محل کار عرصه‌ی ممتاز مبارزه به‌شمار می‌آمد، امروزه شاهد «نافرمانی و سرکشی در سراسر مجموعه‌ای از فعالیت‌های کاری» هستیم، یعنی در «همه‌ی عناصر نسبت‌مندی که امر اجتماعی را تعیین می‌کند.» (۲۹) هارت و نگری به این نتیجه می‌رسند که «دوران ما همانی‌ست که مارکس از آینده تصور می‌کرد.» (۳۶۴) پائولو ویرنو به همین ترتیب استدلال می‌کند که «دانش انتزاعی ... کاملاً در شرف بدل شدن به نیروی اصلی تولید است» هم‌چنان‌که کارگران به آن «مخزنی از مهارت‌های شناختی» بدل می‌شوند که «نمی‌تواند در قالب ماشین‌آلات شیئی‌ت یابد.» (۲۰۰۷، ۳، ۶) [۴] از همین روست که «سهیم شدن در عقل عمومی به بنیان واقعی هر نوع پراکسیسی بدل می‌شود.» (۲۰۰۷، ۸)

ما در این‌جا با آمیزه‌ی غریبی از جبرباوری و اراده‌باوری روبه‌رویم که مشخصه‌ی برداشت‌های اتونومیستی از این قطعه است: جبرباور، از این رو که گمان می‌کنند شرایط ویژه‌ی پسا‌سرمایه‌داری پیشاپیش بدون هر نوع مبارزه‌ی سیاسی برای دستیابی به آن فرا رسیده است، و اراده‌باور از این نظر که همین فرارسیدن این شرایط پذیرای کارگران است تا هر‌جا که با نیروهای سرمایه تماس دارند خودانگیخته در برابر سرمایه



بایستند.[۵] البته، همان‌طور که تونی اسمیت در نقد خود به ویرنو و کارلو ورچلونه استدلال می‌کند، در سرمایه‌داری مسئله‌ی سهیم شدن در عقل عمومی همواره «به‌شیوه‌ای نظامند محدود» بوده است، از جمله در زمانه‌ی ما که «هم‌چنان به‌شکل چشم‌گیری کم‌سرمایه‌گذاری در دانش معطوف به برآورده کردن خواسته‌ها و نیازهای انسان تداوم دارد.» (۲۰۱۳، ۲۲۸) از این گذشته، هارت و نگری با این استدلال که کار مولد از طریق «فکر و عاطفه» به‌وجود می‌آید، فقط موجب فهمی از انقلاب نمی‌شوند که به‌طرز شبهه‌ناکی مجیزگوی روشنفکران است، بلکه نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش را کنار می‌گذارند که سنگ‌بنای نظریه‌ی مارکس درباره‌ی طرز کار درونی سرمایه است، و بس مهم‌تر این‌که ناگزیری بحران در سرمایه‌داری را دیگر خصیصه‌ای تعیین‌کننده نمی‌دانند. (۲۰۰۱، ۳۶۵) این اندیشمندان با متصور شدن انقلاب در همه‌جا، شالوده‌های واقعی‌ای را از میان بر می‌دارند که تغییر تاریخی با تکیه بر آن‌ها امکان وقوع می‌یابد. هری فردریک پیتس استدلال می‌کند که «روایتی که در **امپراتوری** از بحران و تغییر شاهدیم، تاریخ را درکل خالی از مبارزه‌ی طبقاتی به تصویر می‌کشد.» (۲۰۱۷، ۳۳۶) این جمع‌بندی را می‌توانیم به سوگیری‌هایی درون مارکسیسم معاصر نیز تعمیم بدهیم که به پیروی از **امپراتوری** سربرآورده‌اند.

مارکس، کاملاً برخلاف **امپراتوری**، نشان می‌دهد که امکان‌هایی از کار وجود دارد، اما واقعیت این‌که تحقق این امکان فقط با مبارزه‌ی سیاسی صورت می‌گیرد: «انسان‌ها خود تاریخ‌شان را رقم می‌زنند اما نه به اختیار تام خود؛ نه در شرایطی که خود برگزیده باشند.» (مارکس، ۲۰۱۰، ۱۴۶) مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» هنگامی که فوریه را به باد انتقاد می‌گیرد که تصور می‌کند کار می‌تواند با وجود مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری به‌شکلی سحرآمیز به بازی بدل شود همین ضرورت را روشن می‌کند، و به‌علاوه این «قطعه» با این سطرهای بسیار مهم پایان می‌یابد:

«اگر ما جامعه‌ی بورژوایی را در دورنما و کلیت آن در نظر بگیریم، همواره خود جامعه، یعنی خود انسان در مناسبات اجتماعی‌اش، به‌عنوان نتیجه‌ی نهایی فرایند تولید اجتماعی پدیدار می‌شود.... افراد یگانه سوژه‌های آن هستند، البته افرادی در روابط با یک‌دیگر، که به همان اندازه که آن را بازتولید می‌کنند از نو آن را تولید می‌کنند. فرایند دائمی حرکت خود آن‌ها که همین که خود را در آن بازسازی می‌کنند، جهان ثروتی را که می‌آفرینند از نو بازسازی می‌کنند.» (۱۹۷۳، ۷۱۲)

این سطرها جبرباورانه به نظر می‌آیند - انسان‌ها محصول جامعه‌اند - البته این نتیجه‌ی بی‌توجهی به پادحرکتی است که افراد بدین وسیله مناسبات اجتماعی خویش را «بازتولید و از نو تولید می‌کنند». مقصود این فراز نه جبرباورانه است نه اراده‌باورانه بلکه عیان کردن عاملیت در دل حدودمرزهای اجبار است. با این

حال مهم‌ترین نوع کاربردش تا حد زیادی اخلاقی است. مارکس استدلال می‌کند که هدف غایی جامعه نه خلق ثروت یا ارزش‌افزایی بلکه بازتولید مردم است؛ در لفافه بدین معناست که یک جامعه را بایستی از روی مردمانی که می‌پروراند سنجید. به این ترتیب برخلاف آلتوسر، من اصرار دارم که مارکسیسم با انسان‌باوری، ولو با نوع خاصی از آن، کاملاً هم‌خوانی دارد؛ چه‌بسا انسان‌باوری نزد مارکس را بتوان در حکم چیزی پنداشت که هنوز به آن دست نیافته‌ایم، هنوز با آن درگیریم هم‌چنان که با پیشاتاریخ انسان.

آن‌چه من در این‌جا انسان‌باوری مارکس می‌نامم می‌تواند برای مفهوم‌پردازی نسبت او با هگل به کار ما بیاید، به‌علاوه در ادامه قصد دارم چند راستای فکری از **گروندریسه** را با تشریح برخی نکات پایه‌ای درباره‌ی روش مارکس دنبال کنم. در واقع، همان‌گونه که میکائیل هاینریش اشاره کرده است، در **گروندریسه** مسائل روش‌شناختی دست بالا را دارد و از همین رو محل مناسبی برای یافتن نظرانی است که به دل‌مشغولی اصلی من بازمی‌گردد: رابطه‌ی بین کار مازاد و ارزش مازاد، همانا رابطه‌ای که هم‌زمان مفهومی و تاریخی به‌شمار می‌آید. [۶] در توجیه این ادعا تمایل چندانی به انتخاب **گروندریسه** یا **سرمایه** ندارم. به گمانم کمابیش واضح است که **گروندریسه** یادداشت است، به‌طوری که در آن برخی از مفهوم‌های اساسی **سرمایه** - به‌ویژه کار انتزاعی و زمان کار اجتماعاً لازم - کاملاً به سرانجام نرسیده‌اند، و باز هم به همان اندازه واضح است که این متن سرشار از بینش در بسیاری از حوزه‌های اندیشه است که در کل با آن‌چه نقدگری بالیده‌ی مارکس می‌شماریم می‌خواند، و به‌راستی، در کمال شگفتی، توانسته مفهوم‌های اساسی و عناصر استدلالی هر سه مجلد **سرمایه** را در یک متن بگنجاند.

مسئله بدیهی‌ترین نکته‌ای که درباره‌ی این متن می‌توان تشخیص داد این است که چه‌قدر عمیقاً هگلی‌ست، دینی که عمدتاً به واسطه آثار بعدی مارکس به فراموشی سپرده می‌شود. این نکته برای آنانی که مایلند هگل را به‌عنوان یک ایدئالیست کنار بگذارند به قدر کافی رضایت‌بخش است، اما به‌نظر من می‌توان ویژگی نقد مارکس به هگل را با نگاه به برخی فرازهایی دریافت که بیش از همه به دین او به هم‌وطنش پشت می‌کند. ادعای من قدری جسورانه است: سرمایه برای مارکس همان چیزی‌ست که روح جهانی برای هگل بود؛ روند دقیقی که مارکس با آن سر هگل را به جای خود باز می‌گرداند، پرداختن به این موضوع است که چگونه پیشروی درونی منطق سرمایه در جهان ما آفریننده‌ی مجموعه‌ای از حدومرزهای دنیای واقعی‌ست که از همین رو سپهر واقعی کنش انسانی به شمار می‌آید. به این ترتیب، من به‌رغم اختلاف با آلتوسر درباره‌ی انسان‌باوری مارکس، بیش‌تر هم‌سو با جان‌مایه‌ی ادعای او می‌گویم که «فهمیدن هگل بدون بررسی و فهم کامل کتاب **سرمایه** ممکن نیست.» (۱۹۷۱، ۷۱۲)

من در راستای اثبات این ادعا در ادامه با استفاده از مجموعه‌ای از فرازهای مهم در **گروندریسه**، مسیر دیالکتیکی مفهوم مازاد را نزد مارکس ردیابی می‌کنم، به‌عنوان شیوه‌ای برای بررسی آنچه مارکس محدودیت‌ها و موانع تولید سرمایه‌داری می‌شمارد. به این منظور عمدتاً ایده‌های مکتب آلمانی نقد ارزش [wertkritik] را پیگیری می‌کنم که نشان می‌دهد فهمی درست از مارکس بسته به مسئله‌ی ارزش و عطش سیری‌ناپذیر سرمایه به ارزش‌افزایی ارزش است [۷] در واقع، حال‌وهوای آرمان‌شهری «قطعه‌ی ماشین‌ها» تا حد زیادی بر گرایش مشهور نرخ سود به کاهش در پی افزایش خودکارسازی متکی است. مارکس استدلال می‌کند که «نرخ سود وابسته است به نسبت جزئی از سرمایه که به ازای کار زنده مبادله می‌شود و جزئی از آن که در شکل مواد خام و وسایل تولید وجود دارد. بنابراین، هرچه جزء مبادله‌شده با کار زنده کوچک‌تر شود، نرخ سود کم‌تر می‌شود.» (مارکس، ۱۹۷۳، ۷۴۷) [۸] اشتیاق به خودکارسازی - برای افزایش بارآوری - از تلاش برای کسب ارزش مازاد نسبی ناشی می‌شود، اما تا جایی که انسان‌ها را از فرایند تولید بیرون می‌راند می‌تواند به کاهش مجموع ارزش مازاد (در سطح کل سرمایه‌ی اجتماعی) آفریده‌ی کار انسانی نیز بینجامد. ماشین بیش‌تر، کار انسانی کم‌تر؛ کار انسانی کم‌تر، ارزش مازاد کم‌تر. از این رو، خودکارسازی به دلیل تضادهای درونی خود سرمایه‌داری روی می‌دهد، اما هم‌زمان به مانعی در کارکرد آن بدل می‌شود. خودکارسازی با چنین توصیفی به‌نظر بسیار هگلی می‌رسد، اما شیوه‌ی عملکرد آن بی‌تردید تاریخی است: ماشین‌های واقعی هستند که دارند کار را از انسان‌های واقعی می‌گیرند.

این پویه به سبب رابطه‌ای معین بین آنچه مارکس کار لازم و کار مازاد می‌نامد پدیدار می‌شود: کار لازم کاری است که برای بازتولید کارگران ضروری به‌شمار می‌آید؛ کار مازاد کاری است که سرمایه‌دار افزون بر هزینه‌های بازتولید کارگران می‌ستاند. کار مازاد نام دیگر استثمار است. مارکس می‌نویسد که «آنچه در سویه‌ی سرمایه به‌مثابه‌ی ارزش مازاد پدیدار می‌شود، در سویه‌ی کارگر دقیقاً به‌عنوان کار مازاد و رای احتیاجاتش به‌عنوان کارگر جلوه می‌کند.» (مارکس، ۱۹۷۳، ۳۲۴) از این رو مارکس ادامه می‌دهد:

«... این قانون سرمایه است که کار مازاد و زمان در دسترس {و قابل‌تصرف} بیافریند؛ و فقط از طریق به‌جنبش درآوردن **کار لازم** قادر به انجام چنین کاری است، - به عبارت دیگر، به مبادله با کارگر پردازد. از همین رو گرایش سرمایه به این سو است که تا سرحد امکان کار بیش‌تری ایجاد کند؛ به همان میزان که به کاهش کار لازم به کم‌ترین مقدار گرایش دارد. و علت گرایش یک‌سان سرمایه به افزایش جمعیت کارکننده و در عین حال، حفظ دائمی بخشی از این جمعیت به‌مثابه‌ی جمعیت مازاد از همین روست؛ جمعیتی که در وهله‌ی نخست، یعنی تا زمانی که سرمایه نمی‌تواند ارزش‌افزایی کند، بی‌فایده است.» (۳۹۹)

سرمایه که گسترش یابد، به کار بیش‌تری هم نیاز دارد. و با وجود این، اشتیاق به ارزش مازاد نسبی سرمایه‌دار را به کاهش کار موجود در کالا وامی‌دارد. این گرایش متضاداً گونه‌ای «ارتش ذخیره‌ی مستمندان» را ایجاد می‌کند، کارگرانی که از تولید بیرون رانده شده‌اند اما با این همه در صورت نیاز سرمایه به خدماتشان همچنان در دسترس‌اند. در این فراز، «زمان در دسترس» کار مازاد مترادف با جمعیتی عاطل و باطل است. مارکس می‌نویسد که «رشد کار مازاد متناظر است با رشد اضافه‌جمعیت... فقط در شیوه‌ی تولید متکی بر سرمایه است که بی‌نوایی هم‌چون نتیجه‌ی خود کار ظاهر می‌شود.» (۶۰۴)

کار مازاد درحالی که جمعیتی عاطل و باطل یا به بیان مارکس بی‌نوایی «مجازی» را مجسم می‌کند، ناز و نعمت نیز می‌آفریند، همان‌طور که مارکس در یکی از پرشمار پانویس‌های شایان‌توجه خود گوشزد می‌کند:

«ایجاد کار مازاد در یکسو متناظر است با ایجاد کار {به لحاظ کمی} منفی، بیکارگی نسبی... از سوی دیگر. این نکته نخست از دید سرمایه بدیهی است و سپس از دید طبقاتی که در درک بداهت این نکته با سرمایه شریک‌اند: بینوایان، گماشتگان به کارهای پست و حقیر، چاکران و غیره، که از قبل محصول مازاد زندگی می‌کنند. در عطف به کل جامعه، ایجاد **زمان در دسترس** و پس از آن ایجاد زمان تولید علم، هنر و غیره. سیر تکوین جامعه به هیچ روی چنین نیست که چون فردی نیاز اضطراری‌اش را ارضا کرده است، پس به ایجاد مازاد می‌پردازد؛ بلکه از آن‌روست که یک فرد یا طبقه‌ای از افراد ناگزیر شده است بیش از آن‌چه برای ارضای نیاز اضطراری‌اش لازم است، تولید کند؛ از آن‌روست که **کار مازاد** در یکسو، وضع‌کننده‌ی فراغت و ثروت مازاد در سویه‌ی دیگر است. واقعیت این است که تکوین و توسعه‌ی ثروت فقط در این تضادها [Gegensatze] وجود واقعی دارد: بالقوه، تکوین و توسعه‌ی ثروت همانا امکان سپری کردن و غلبه بر این تضادهاست.» (۴۰۱)

تیزبینی فوق‌العاده‌ی این فراز مسیری را روشن می‌کند که در آن چاکران و گماشتگان به کارهای پست و حقیر به دانشمند و هنرمند تبدیل می‌شوند که هرکدام به‌نحوی متمایز اما مرتبط به کار دیگران متکی‌ست. کار مازاد و لازم بدین ترتیب صرفاً وجوهی ناسازگار از یک روز کاری کارگر نیستند. آن‌ها به‌علاوه ساختارهای جامعه‌ای هستند که وقف تولید ارزش مازاد شده است. یک بار دیگر شاهدیم که یکی از قوانین حتمی سرمایه - همانا شکاف بین اجزای لازم و نالازم روز کاری - به یکی از شرایط بیرونی عمل کرد سرمایه بدل می‌شود. و این واقعیت بیرونی نیز سد راه ظرفیت بالقوه‌ی نهفته در این شکل از سازمان اجتماعی برای آزادی می‌شود.

دلیل این اتفاق هم تا حدی به این روند بازمی‌گردد که سرمایه‌داری نیاز ویژه‌ی خود به کار مازاد را به یک ضرورت عام اجتماعی، با اجزای سوژه‌بنیاد و ابژه‌بنیاد، تسری می‌دهد:

«سهم تاریخی بزرگ سرمایه، **آفرینش همین مازاد**، همین کار زائد از منظر ارزش مصرفی صرف، به‌منزله‌ی وسیله‌ی صرف معاش است، و تقدیر تاریخی‌اش آن‌گاه به انجام می‌رسد که از یکسو نیازها چنان تکوین یافته‌اند که کار مازاد، ورای آن‌چه ضروری است، خود به نیازی عام مبدل شده و نیازهای فردی از آن سرچشمه می‌گیرند و از سوی دیگر کوشایی در کار، که به‌ضرب انضباط سرمایه... به سطح و مرتبه‌ای رسیده که به ویژگی عام نوین بشر بدل شده است.» (۳۲۵)

کار مازاد همان‌طور که دیدیم کاری‌ست فراسوی ضرورت؛ پیش از همه ارزش مازاد است اما در این‌جا به نتیجه‌ی آن ارزش مازاد اشاره دارد: کالاها و به‌ویژه کالاهای **غیر ضروری**. هنگامی که افراد خواسته‌های بیش‌تری می‌یابند - و از سوی دیگر، هنگامی که سرمایه‌اینان را به گونه‌ای اخلاق کار ارشاد کرده است که مارکس (و از جمله ای. پی. تامپسون) خاطرنشان می‌کند پرولتاریای تازه‌آزادشده بارها از آن تن زده است - کوشایی همگانی در کار به یک ویژگی نوعی بشر مبدل می‌شود: انسانی نو زاده می‌شود، انسانی که هم‌زمان وقف کار شده است و وقف تولید کالاهای تجملی فراهم‌شده. مارکس در این فراز طرحی کلی از ساختمان نیازهای مصنوعی ویژه‌ی سرمایه‌داری کالایی بالیده و هم‌چنین نظم اجتماعی پشتیبان آن ارائه می‌کند. البته مارکس در این‌جا به همین بسنده نمی‌کند:

«سرانجام زمانی که تکامل نیروی بارآور کار ... به سطح و مرتبه‌ای رسیده است که تصاحب و حفظ ثروت عمومی از یک سو مستلزم زمان کار کم‌تری برای کل جامعه است و از سوی دیگر جامعه‌ی کارکنان با فرآیند پیش‌تازنده‌ی بازتولیدش ... رابطه‌ای علمی برقرار می‌کند ... [آنگاه سرمایه] عناصر مادی‌تطور فردیتی غنی را می‌آفریند که هم در تولید و هم در مصرف‌اش همه‌جانبه است...» (همان)

این شکل نهایی - همانا جامعه‌ای است به‌نحوی معقول برنامه‌ریزی‌شده که می‌تواند عاطل و باطل ماندن را به فردیتی بالیده دگرگون کند - همانی‌ست که «در آن ضرورت طبیعی در شکل بی‌واسطه‌اش ناپدید شده است؛ زیرا، جایگاه ضرورت طبیعی را ضرورتی تاریخاً آفریده‌شده اشغال کرده است» (همان). روشن‌تر بگوییم، سرمایه‌نیازهای مصنوعی می‌سازد و از این رو شرایط چیرگی بر نیازهای اولیه‌ی انسانی را می‌آفریند. این پیروزی بر نیازهای طبیعی طعنه‌آمیز نیست؛ مارکس واقعاً توانایی مولد سرمایه به برآوردن نیازهای اساسی انسان را می‌ستاید. ما در این‌جا با نمونه‌ای تمام‌عیار از دیالکتیک روبه‌رویم. به همان ترتیب که پیش‌تر گماشتگان به کارهای پست و بی‌نویان به دانشمند و هنرمند تبدیل می‌شدند، در این‌جا نیز نیازهای مصنوعی از آگاهی کاذب سرمایه به فراروی از کمیابی مادی مبدل می‌شود. از همه مهم‌تر

این که باز هم مانعی که سرمایه را از دستیابی به این تصویر آرمان شهری بازمی‌دارد «در خود سرمایه» نهفته است.

مارکس یکی از این موانع را در فرازی بررسی می‌کند که درباره‌ی روندی است که «**فرایند تحقق سرمایه**» همواره یک «**فرایند ارزش‌زدایی**» نیز هست. (۴۰۲)[۹] ما در این فرازها - که به رابطه‌ای میان آن چه مارکس محدودیت‌ها و موانع برمی‌شمارد تکیه دارد - می‌توانیم دستگاه دیالکتیکی این متن را شاهد باشیم که با استفاده از انضمامی‌ترین نمونه‌سازی‌های خود از دنیای واقعی کار می‌کند. دیگر این که گمان نمی‌کنم مارکس این دو اصطلاح را کاملاً هم‌سان به کار می‌برد، بلکه برداشت من این است که او هرگاه می‌گوید «محدودیت»، در کل به یک قانون درونی سرمایه اشاره دارد در حالی که مقصودش از «مانع» شرایطی بیرونی است. آن چه سرمایه معمولاً انجام می‌دهد این است که «هر یک از این محدودیت‌ها را مانعی در برابر خود تلقی می‌کند» و به این ترتیب «در تصور از آن‌ها درمی‌گذرد» اما «به هیچ روی نتیجه نمی‌شود که آن‌ها را به‌طور واقعی نیز پشت سر گذاشته باشد.» (۴۱۰) در این جا نکته‌ی اصلی این است که سرمایه تضادهای درونی خود را با ایجاد ساختارهایی در دنیای واقعی مدیریت می‌کند، اما با این حال، این ساختارها هرگز نمی‌توانند این تضادهای درون‌ماندگار شکل سرمایه را رفع کنند.

مارکس در بافتار ویژه‌ای که می‌خواهم به آن بپردازم، نگاهش را از جهان تولید به گردش جابه‌جا می‌کند و در این بین از آن چه در سرمایه درونی می‌نماید به جهانی رو می‌گرداند که، در کمال شرمساری‌اش، سرمایه ناگزیر در بطن آن به حیات خود ادامه می‌دهد. مارکس می‌نویسد که «در چارچوب فرایند تولید، تحقق یکسره هم‌چون تولید کار مازاد ظاهر می‌شود.» (۴۰۴) به بیانی دیگر، ارزش در تولید هم‌چون بخشی از خود محصول تصور شده است، اما با این حال ارزش واقعاً هیچ کجا یافت نمی‌شود. ارزش هم‌چون انتزاعی اجتماعی فقط زمانی یافته می‌شود که تحقق یافته است، واقعیتی ساده که مجموعه‌ای از رفتاری‌های این جهانی را پدید می‌آورد که مستقیماً به ارزش‌زدایی می‌انجامد. مارکس می‌نویسد که «اکنون همان موانع در **بیرون** از آن {فرایند تولید} ظاهر می‌شود.» (۴۰۴) این موانع پرشمارند. پیش از همه باید نیازی به آن محصول وجود داشته باشد؛ به بیان دیگر، ارزش مازاد مستلزم ارزش مصرفی است. آن چه در **سرمایه** به عنوان دو سویه‌ی کالا توصیف می‌شود در دنیای واقعی رفتاری‌های آن سرمایه‌داری است که به دنبال تحقق ارزش کالای خود در بازار است.

زمان گردش نیز به همان اندازه مشکل‌آفرین است. چه قدر زمان می‌برد تا محصولات به فروش برسد؟ آیا زمان کار اجتماعاً لازم بایستی نسبت به زمان تولید محصول تغییر کرده باشد تا بتواند به کاهش ارزش بینجامد؟ و اگر این محصولات باید خریداری شوند، پس نیازمندند به «خلق ارزش مازاد در نقطه‌ای دیگر



تا چه بسا به ازای آن مبادله شوند.» (۴۰۷) مارکس نتیجه می‌گیرد که «یک شرط تولید استوار بر سرمایه عبارت است از **تولید سپهری هماره گسترش‌یابنده از گردش**، خواه این سپهر مستقیماً گسترش یابد، خواه کانون‌های تولید، به‌مثابه‌ی نقاط بیش‌تر، بر مدار همین سپهر ایجاد شوند.» (۴۰۷)

مارکس سراسر این فرایند را مختصر و مفید جمع‌بندی می‌کند: «گرایش به سوی ایجاد **بازار جهانی** بی‌واسطه در خود مفهوم سرمایه موجود و مفروض است. هر محدودیتی هم‌چون مانعی پدیدار می‌شود که باید پشت سر گذاشته شود.» (۴۰۸) مارکس از قانون‌های درونی سرمایه‌داری - ضرورت ارزش‌افزایی ارزش - مجموعه‌ای از پیامدهای دنیای واقعی را برمی‌گیرد که یکسره به بازار جهانی منتهی می‌شود؛ با نشان دادن این‌که چه‌گونه محدودیتی درونی در قالب مانعی بیرونی شکلی انضمامی می‌یابد، مانعی که هم‌زمان انبوهی از مشکلات جدید پدید می‌آورد، به‌علاوه‌ی راه‌حلی گذرا برای محدودیتی که با این همه هرگز نمی‌توان کاملاً آن را رفع کرد. در این‌جا مقصود از این محدودیت این واقعیت است که سرمایه ناگزیر به تحقق یافتن در گردش است؛ نمی‌تواند بدون گذار به دنیای واقعی به خودی خود تحقق یابد، آن‌جا که این محدودیت به مانعی مبدل می‌شود، همانا افراد دیگری ممکن است خریدار کالای من باشند. بنابراین، خاستگاه‌های این محدودیت یکسره به گذارهای صوری پایه‌ای باز می‌گردد که سرمایه باید هنگام حرکت از  $M$  به  $C$  به  $M'$  داشته باشد، پول به کالا تبدیل می‌شود تا به پول بیش‌تری مبدل شود. به بیان دیگر، همین‌که تولید نیازمند فرایندی بیرون از خود یعنی گردش می‌شود، ارزش مبادله‌ای با ارزش مصرفی محدود می‌شود، و هر یک به‌منزله‌ی محدودیتی بر توانایی سرمایه در ارزش‌افزایی ارزش عمل می‌کند. با این حال این محدودیت‌ها، همانا عناصری از قوانین درونی سرمایه، به مدد مجموعه‌ای از شرایط بیرونی - مسیره‌های تجاری، بازارهای جهانی - رفع می‌شوند که در ضمن رویه‌های سرمایه برای گذر از این محدودیت‌ها و البته هم‌زمان موانعی سر راه تحقق آن هستند. هرچه سرمایه برای تحقق خود به نقاط بیرونی بیش‌تری نیاز داشته باشد، احتمال بروز گونه‌ای فروپاشی در هر نقطه بیش‌تر می‌شود، یعنی بحران‌پذیری آن نظام بیش‌تر است. [۱۰] ما در این‌جا اختلاف‌چندانی با روح جهانی هگل نداریم، آن‌جا که خود را در جهان ابژه بیرونی می‌کند تا صرفاً در مقام خودآگاهی فیلسوف جانی تازه بگیرد.

در واقع، سرمایه با روح جهانی در یک رانه‌ی جهان‌رواساز سهیم می‌شود: «نفوذ مدنیت‌ساز» آن کاری می‌کند که همه‌ی مراتب پیشین جامعه‌ی انسانی «هم‌چون **تحولات محلی** محض بنماید.» (۱۰-۴۰۹) سرمایه این کار را با دگرگونی ارتباط انسان با طبیعت انجام می‌دهد. اگر «ایجاد نیازهای تازه» سرمایه را ملزم به خلق صنایع نوین می‌کند، پیشرفت علم طبیعی را نیز موجب می‌شود چنان‌که «طبیعت برای نخستین‌بار به شیئی محض برای انسان مبدل می‌شود، فقط سودمندی‌اش مطرح است؛ دیگر به‌مثابه‌ی

قدرتی متکی به خویش به رسمیت شناخته نمی‌شود.» (۴۱۰، ۴۰۸) تا همین جا هم می‌توانیم چرخشی دیالکتیکی را ببینیم، به طوری که پیشرفت‌های علمی به سودمندی می‌انجامند،

«و شناخت نظری قوانین قائم‌به‌ذات [طبیعت] نیز فقط هم‌چون نیرنگی پدیدار می‌شود که به دست‌آویز آن می‌توان طبیعت را ... مقهور نیازهای انسان گرداند. سرمایه بنا به گرایش {درونی} خویش، این تصور را به ورای موانع و پیش‌داوری‌ها، و نیز فرای خدایگان‌سازی از طبیعت و ارضای سنتی و درویشانه‌ی نیازهای موجود و محدود به مرزهای معین و بازتولید شیوه‌های زندگی کهن مهمیز می‌زند. سرمایه علیه همه‌ی این شرایط ویرانگر است و همواره انقلابی، درهم‌شکننده و فروریزنده‌ی همه‌ی موانعی‌ست که پیشرفت نیروهای تولید، گسترش نیازها، بسیارگونی تولید و استثمار و مبادله بین نیروهای طبیعی و روحانی را سد می‌کنند.» (۴۱۰)

ما ممکن است افسوس آن سنتی بودن را بخوریم اما نه محدود یا درویشانه بودنش را؛ و با این که مارکس در این جا خدایگان‌سازی طبیعت را شکلی از بت‌پرستی برمی‌شمرد - و از این رو رد کردن آن را پیشروی در راستای فراروی از نیازهای حیوانی محض می‌داند که پیشتر شاهد بودیم - به‌علاوه مقهور ساختن طبیعت را نیز در نظر می‌گیرد که هم‌ردیف استثمار طبیعت و نیروهای فکری ویژه‌ی سرمایه‌داری است. سرمایه با درهم‌شکستن سنت، جهان‌شمولی خویش را به مدد عمل‌کرد خود در جهانی واقعی می‌سازد. روشن‌تر که بگوییم جهان‌شمولی آن بی‌نهایت تاریخی است؛ با این حال هم‌زمان و در اثر عمل‌کرد سرمایه، ناتمام ماندنش عیان شده است: «فراگیرندگی جهان‌شمولی که سرمایه بی‌وقفه به سوی آن می‌راند، با موانعی در سرشت خود سرمایه روبه‌رو می‌شود» - در این جا یکی از آن موارد ناسازگاری اصطلاحات «محدودیت‌ها/ موانع» را شاهدیم که پیش‌تر به آن اشاره کردیم - موانعی «که در مرتبه‌ای معین از گسترش و تطورش، خود سرمایه را هم‌چون بزرگ‌ترین مانع این گرایش هویدا می‌سازند و به سوی رفع و الغای سرمایه با اتکا به خویش پیش می‌تازند.» (۴۱۰)

در مرحله‌ی کنونی که ما در آن قرار داریم این موانع کمابیش روشن‌اند. از یک سو حرکت بی‌وقفه‌ی سرمایه در راستای دراختیار گرفتن همه‌ی شیوه‌های تولید پیشینی با سرعت ادامه دارد. از سوی دیگر، چند عامل درونی سرمایه‌داری هستند که در برابر این فرایند مقاومت می‌کند. شاید در این جا تز مشهور آندره گوندر فرانک، «توسعه‌ی توسعه‌نیافتگی» برایمان تداعی شود، فرایندی که سرمایه با استفاده از آن آگاهانه و سنجیده برخی مناطق جهان را از صنعتی‌شدن بازداشته است. یا می‌توانیم شیخ هولناک شهری‌شدن گسسته از توسعه را به ذهن بیاوریم که خصلت چیزی به‌شمار می‌رود که مایک دیویس **سیاره‌ی زاغه‌ها** نامیده است که بنا به شرح فرانک خود میراثی از دنیای استعمارگر است. یا همین بازاندیشی تازه درباره‌ی

تاریخ طولانی جنبش کارگری که مجموعه‌ی **دی اندنوتز کالکتیو** [The Endnotes Collective] با عنوان «تاریخچه‌ی جداسازی» انجام داده است، با این ادعای اساسی که در طول سده‌ی بیستم «... نه وجوه هم‌یارانه‌ی کار در کارخانه‌ها بلکه ویژگی‌های [ذره‌ذره‌ساز [atomizing] سرمایه بود که دست بالا داشت.» (۲۰۱۵، ۸۴) همه‌ی این اندیشمندان از همان چیزی حرف می‌زنند که ارنست لوف «اجتماعی بودن غیراجتماعی» می‌نامد، حالتی که بازاری با یکپارچگی روزافزون در ضمن موجب چندپارگی نیز می‌شود. (۲۰۱۴، ۱۵۵) در این‌جا یادآوری این نکته اهمیت دارد که برای سرمایه تک‌تک این موانع جهان‌شمولی، به‌ویژه در رویه‌هایی که طبقه‌ی کارگر را چنددسته می‌کنند، کاربردی روشن دارد. با این همه، سرمایه با نابود کردن دقیقاً خود ایده‌ی امر اجتماعی پرده از بی‌اعتنایی خویش به تمدنی برمی‌دارد که با این حال بر آن استوار است. از همین روست که هر یک از این موانع جهان‌شمولی، هم‌زمان عرصه‌ی ناخرسندی هرچه بیش‌تر از کامیابی‌ای است که سرمایه وعده می‌دهد اما ناتوان از برآوردن آن است؛ به بیان دیگر، عرصه‌های اختلال ممکن هستند - البته امکانی که فقط با کنش انسانی به واقعیت می‌پیوندد.

اما بزرگ‌ترین تهدید برای سرمایه خود سرمایه بوده و هست. همان‌طور که لوف استدلال می‌کند، «جامعه‌ای که در عمل کوشیده که یکسره هر جلوه‌ی زندگانی را از روزن تنگ و بسته‌ی مبادله‌ی هم‌ارزها پیش ببرد ناتوان از بازتولید خود می‌شود.» (۲۰۱۴، ۱۵۶) سرمایه برای فرونشاندن مخرب‌ترین گرایش‌های خویش همواره به قلمروهای خارجی گوناگون برای عطش سیری‌ناپذیر خود به ارزش‌افزایی ارزش متکی بوده است: جوامعی پیش‌سرمایه‌داری که در جریان تکامل خود استثمار کرد، قلمرو بازتولید اجتماعی و کمابیش تا همین اواخر، دولت رفاه. اگر دولت رفاه روزگاری لازم می‌نمود، آن‌گونه که لوف می‌گوید مخارجش «بخشی از هزینه‌های آتی و هم‌چنین جاری برای میسر ساختن استثمار مولد توان کار به شمار می‌آمد»، پا پس کشیدن از دولت رفاه در دوره‌ی کنونی بدین معناست که «به دید سرمایه‌داری» این هزینه‌ها به «منابع بد تخصیص یافته» مبدل شده است، از آن‌جا که فرایند تولید تمایلی ندارد، و درواقع قادر نیست، که دوباره پذیرای «ارتش ذخیره‌ی مستمندان» در آغوش خود باشد.

بنابراین، زمانه‌ی کنونی یکی از دوره‌های شدت گرفتن رشته‌بحران‌های ویژه‌ی سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید: افزایش نابرابری، نبود عیان این امکان که سرمایه‌داری جز معدودی انگشت‌شمار، همه‌ی انسان‌ها را به کامیابی برساند، و یک بحران زیست‌محیطی هر دم نمایان‌تر که جدی‌ترین مانعی را که احتمال می‌رفت سرمایه بتواند ایجاد کند در برابر بازتولید خود سرمایه‌داری می‌تراشد. [۱۱] در این‌جا باز هم می‌توانیم در کار بودن منطق هگلی را تشخیص بدهیم، آن‌جا که پیشروی خود سرمایه سخت‌ترین موانع را سر راه توسعه‌ی آن ایجاد می‌کند. فقط آن مرحله‌ی نهایی - جانی تازه گرفتن [recuperation] با عاملیت

بشری خودآگاه که قادر به شناخت این موانع در حکم محدودیت، یعنی درون‌ماندگار خود سرمایه باشد - است که، به باور مارکس، هنوز پدید نیامده است.

به این ترتیب بازگردیم به بحث ماشین‌ها. پیداست که خودکارسازی در اقتصاد کنونی احتمال دارد تعداد بی‌شماری از کارگران را از فرایند تولید بیرون براند - کارگرانی که دیگر، همان‌طور که پیش‌تر اشاره کرده‌ام، گونه‌ای ارتش ذخیره انگاشته نمی‌شوند، بلکه در عوض تبدیل به زیرطبقه‌ای دائمی خواهند شد. همان‌طور که جوان رابینسون خیلی پیش‌ترها به طعنه گفته بود: «آن سیه‌روزی که سرمایه‌دارها استثمات کرده باشند کجا و آن سیه‌روزی که استثمات نکرده باشند کجا!» (۱۹۶۲، ۴۵). البته به همان ترتیب که زمان موجود و قابل‌تصرف کار مازاد به تولید علم و هنر مبدل شد، خودکارسازی نیز «عناصر مادی پرورش فردیتی غنی را ایجاد می‌کند»؛ مارکس همین را پیش‌بینی می‌کرد که جامعه‌ای کمونیستی را جایی تخیل می‌کرد که «هیچ‌کس فقط یک حوزه‌ی کاری ندارد بلکه می‌تواند در هر شاخه‌ای که بخواهد موفق شود»، جامعه‌ای که در آن میسر است که {فرد} «صبح‌گاه به شکار برود و بعدازظهر به ماهیگیری و عصرگاه به گاوداری مشغول باشد و بعد از شام به نقد ادبی» (۱۹۹۸، ۵۳). «عناصر مادی» عبارت دقیقی‌ست؛ عناصر به خودی‌خود هیچ پیامد خاصی در پی ندارند. سیه‌روزی جاماندگی از استثمات را مبدل کردن به فردیتی غنی که مارکس مجسم می‌کند مستلزم کنش است.

این‌که هم‌چون برخی اندیشمندان چپ‌گرای معاصر تصور کنیم که هر کدام از این تحولات - افزایش جمعیت عاطل و باطل، ابداعات فناورانه، فاجعه‌ی زیست‌محیطی - می‌تواند مستقیم به آزادی بینجامد به معنای هگلی ماندن است؛ به این می‌ماند که شناخت آزادی - مشاهده‌ی امکان‌پذیری کنش - را با ایجاد آن یکی بدانیم. سرمایه اگر به حال خودش رها شده باشد قادر به ایجاد آزادی که هیچ‌بلکه فقط تخریب بیش‌تر می‌آفریند. بنابراین، جان تازه‌گرفتنی که مارکسیسم لازم می‌داند مقید به تاریخ یعنی سیاسی‌ست. انسان‌باوری مارکس بر این بهبودی متکی است، همانا نقد بالیده‌ی او در خدمت بشری که هنوز پا به عرصه نگذاشته است.

\* در این جا مایلم از خوانندگان ناشناس *ساینس اند سوسائیتی*، و هم‌چنین برت بنیامین، بابت واکنش‌های مفیدشان به پیش‌نویس قبلی این نوشته تشکر کنم.

\*\* نوشته‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

\*\*\* نوشته‌ی حاضر ترجمه‌ای‌ست از:

## یادداشت‌ها

[۱]. Paul Revere: صنعت‌گر و از قهرمانان مردمی جنگ انقلابی آمریکا با بریتانیا بوده که در ایجاد سامانه‌ای برای اعلام خطر نقش داشته است. «سواری نیمه‌شب» او در آوریل ۱۷۷۵ برای هشدار به نیروهای آمریکایی درباره‌ی نزدیک شدن نظامیان بریتانیا بسیار مشهور است و با راه یافتن به فرهنگ عامه‌ی مردم آمریکا به استعاره نیز بدل شده است. م [۲]. کتاب‌هایی با نگاه چپ‌گرایانه در این باره:

*Inventing the Future*, by Nick Srnicek and Alex Williams (2015) and  
*Postcapitalism: A Guide to Our Future*, by Paul Mason (2015)

روایت‌های موجود در رسانه‌های عمومی نیز به قدری پرشمارند که نمی‌توان همه را نام برد، چندان که با جست‌وجویی ساده در گوگل مشخص می‌شود.

[۳]. هری فردریک پیتس در مقاله‌ای پرمایه درباره‌ی حیات معاصر قطعه‌ی ماشین‌ها، مسیری کمابیش مستقیم را ردیابی می‌کند که از **امپراتوری** تا مبارزات ضد جهانی‌سازی در اوایل دهه‌ی نخست سده‌ی بیستم، جنبش اشغال (وال استریت) و حتی حزب کارگر بریتانیا ادامه می‌یابد.

[۴]. متن ویرنو نخستین بار در سال ۲۰۰۱ در دسترس قرار گرفت، هرچند در سال ۲۰۰۷ بود که **ماتریالیسم تاریخی** آن را منتشر کرد.

[۵]. در واقع، نوشته‌های نگری از دیرباز در کانون این سنت جای داشته است. برای مثال بنگرید به کتاب او **مارکس فراسوی مارکس**، ۱۹۹۲، براساس درس‌گفتارهایی که ابتدا در ۱۹۷۸ ارائه شده بود. با این همه، به نظر پیتس تفاوت چشم‌گیری میان موضع پیشین نگری در **مارکس فراسوی مارکس** و استدلال‌های حاضر در **امپراتوری** وجود دارد.

[۶]. «در حالی که مارکس در **سرمایه** تقریباً فقط در پیش‌گفتارها و پی‌گفتارها به مسائل روش‌شناختی پرداخت، در **گروندریسه** این مسئله‌ی اساسی مدام در خلال {مرحله‌ی} بازنمایی پیش کشیده شده بود» (هاینریش، ۲۰۱۳، ۲۰۰). البته سخن اصلی هاینریش این است که **سرمایه** نقدی ضمنی از «قطعه‌ی ماشین‌ها» به دست می‌دهد و از همین رو متن قبلی را به راهنمایی کم‌مایه برای تحولات معاصر در سرمایه‌داری متأخر مبدل می‌کند.

[۷]. Wertkritik – یا نقد ارزش – نام گروهی نه‌چندان هم‌پسته از اندیشمندان آلمانی‌ست که از دهه‌ی ۱۹۸۰ دست به قلم بوده‌اند. مجموعه‌ی ویراست‌شده و عالی **مارکسیسم و نقد ارزش** (لارسن و دیگران، ویراستاران، ۲۰۱۴)

نخستین حضور جدی آن‌ها در جهان انگلیسی‌زبان است. آن‌ها هم‌چنین متأثر از آثار موشه پوشتون، به‌ویژه اثر استادانه‌ی او، *زمان، کار و سلطه‌ی اجتماعی* هستند.

[۸]. در این‌جا به‌جاست خاطر نشان کنیم که تز مربوط به نرخ کاهنده‌ی سود نقد شده است، احتمالاً شناخته‌شده‌ترینشان نقد اقتصاددان ژاپنی نوبو اوکیشیو باشد و البته همین اواخر نقد دیوید لایمن که با این همه قائل به حفظ این تز در شکلی بازبینی شده است. اندرو کلایمن، هم‌چنان که این اواخر مایکل رابرتز، طی سال‌ها در مجموعه‌ای از نوشته‌ها با نظر اوکیشیو مخالفت کرده است. این‌جا برای صحبت از این بحث مناسب نیست که اغلب بحثی ست نسبتاً فنی، اما به‌جاست که آن را به‌عنوان حوزه‌ای پردردسر از پژوهش علامت بزیم. آن‌چه مایه‌ی دردسر می‌شود دشواری بنیادین یافتن معیاری درست برای ارزش مازاد است. بحث‌ها درباره‌ی نرخ سود ناگزیرند بر انواع و اقسام چیزهایی متکی باشند که علم اقتصاد قادر به اندازه‌گیری‌شان است، مانند قیمت، اما قیمت قطعاً مقوله‌ای متمایز - هرچند به‌وضوح هم‌چنین هم‌بسته - با ارزش است. *رکود بزرگ* رابرتز [The Long Depression] درکی سودمند از دیدگاه او در این بحث به‌دست می‌دهد و هم‌چنین فشرده‌ی دیدگاه کلایمن نیز در فصل ششم کتاب *ناکامی تولید سرمایه‌دارانه* [The Failure of Capitalist Production] و نیز فصل هفتم *بازپس‌گیری «سرمایه»ی مارکس* [Reclaiming Marx's "Capital"] موجود است. کتاب لایمن با عنوان *اقتصاد سیاسی به‌شیوه‌ی علم اقتصاد* [Political Economy After Economics] هم‌زمان که نظریه‌ی او درباره‌ی نرخ کاهنده‌ی سود را تشریح می‌کند به مشکلی اساسی‌تر نیز می‌پردازد، این‌که چه جلوه‌هایی از ارزش را می‌توان و کدام‌یک را نمی‌توان اندازه‌گیری کرد.

[۹]. پیشنهاد نیل لارسن به من این بود که «ارزش‌کاهی» [devalorization] می‌تواند معادل بهتری باشد، اما من هم‌چنان در جایی که در متنی نقل شده ظاهر می‌شود از «ارزش‌زدایی» [devaluation] {ترجمه‌ی} نیکولاس استفاده می‌کنم.

[۱۰]. «فرض بگیریم این فرآیند با ناکامی روبه‌رو شود - و به دلیل جدایی صرف {بین فروشنده و خریدار} امکان چنین ناکامی‌ای در این یا آن مورد مهیاست - آن‌گاه پول سرمایه‌دار به محصول بی‌ارزشی مبدل شده است که نه‌تنها ارزش نوینی به دست نیاورده، بلکه ارزش اولیه‌اش را هم از دست داده است» (۴۰۳)

[۱۱]. اگر استدلال اصلی من این است که سرمایه هم‌چون روح جهانی هگل عمل می‌کند، می‌توانستم در این‌جا به‌علاوه بگویم که سرمایه از نظر بحران زیست‌محیطی‌ای که به بار آورده بیش‌تر هم‌چون *اراده به قدرت* نیچه رفتار می‌کند، از این نظر که ترجیح می‌دهد به نابودی خویش اراده کند تا به هیچ چیز.

## منابع

Althusser, Louis. 1971. *Lenin and Philosophy and Other Essays*. Translated by Ben Brewster. New York: Monthly Review.

Davis, Mike. 2007. *Planet of Slums*. New York: Verso.



- Endnotes Collective, The. 2015. "A History of Separation." *Endnotes*, 4 (October), 70–193.
- Hardt, Michael, and Antonio Negri. 2001. *Empire*. Cambridge, Massachusetts: Harvard University Press.
- Heinrich, Michael. 2013. "The 'Fragment on Machines': A Marxian Misconception in the *Grundrisse* and Its Overcoming in *Capital*." Pp. 197–212 in *In Marx's Laboratory: Critical Interpretations of the Grundrisse*, edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta and Peter D. Thomas. Chicago, Illinois: Haymarket.
- Kliman, Andrew. 2012. *The Failure of Capitalist Production: Underlying Causes of the Great Recession*. London: Pluto.
- . 2007. *Reclaiming Marx's "Capital": A Refutation of the Myth of Inconsistency*. Lanham, Maryland: Lexington Books.
- Laibman, David. 2012. *Political Economy After Economics: Scientific Method and Radical Imagination*. New York: Routledge.
- Larsen, Neil, Matthias Nilges, Josh Robinson, and Nicholas Brown, eds. 2014. *Marxism and the Critique of Value*. Chicago, Illinois: MCM Publishing.
- Lohoff, Ernest. 2014. "Off Limits, Out of Control: Commodity Society and Resistance in the Age of Deregulation and Denationalization." Pp. 151–86 in Neil Larsen, Matthias Nilges, Josh Robinson, and Nicholas Brown, eds., *Marxism and the Critique of Value*. Chicago, Illinois: MCM Publishing.
- Marx, Karl. 2010. "The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte." Translated by Ben Fowkes. Pp. 143–249 in *Marx's Political Writings*. Volume 2: *Surveys from Exile*, edited by David Fernbach. New York: Verso.
- . 1973. *Grundrisse*. Translated by Martin Nicolaus. New York: Penguin Books.
- Marx, Karl, and Friedrich Engels. 1998. *The German Ideology*. Amherst, New York: Prometheus Books.
- Mason, Paul. 2015. *Postcapitalism: A Guide to Our Future*. London: Allen Lane.
- Negri, Antonio. 1992. *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. London: Pluto Press.
- Pitts, Frederick Harry. 2017. "Beyond the Fragment: Postoperaismo, Postcapitalism and Marx's 'Notes on Machines', 45 Years On." *Economy and Society*, 46: 3–4, 324–345.

Postone, Moishe. 1996. *Time, Labor and Social Domination*. Cambridge, England: Cambridge University Press.

Roberts, Michael. 2016. *The Long Depression*. Chicago, Illinois: Haymarket Books.

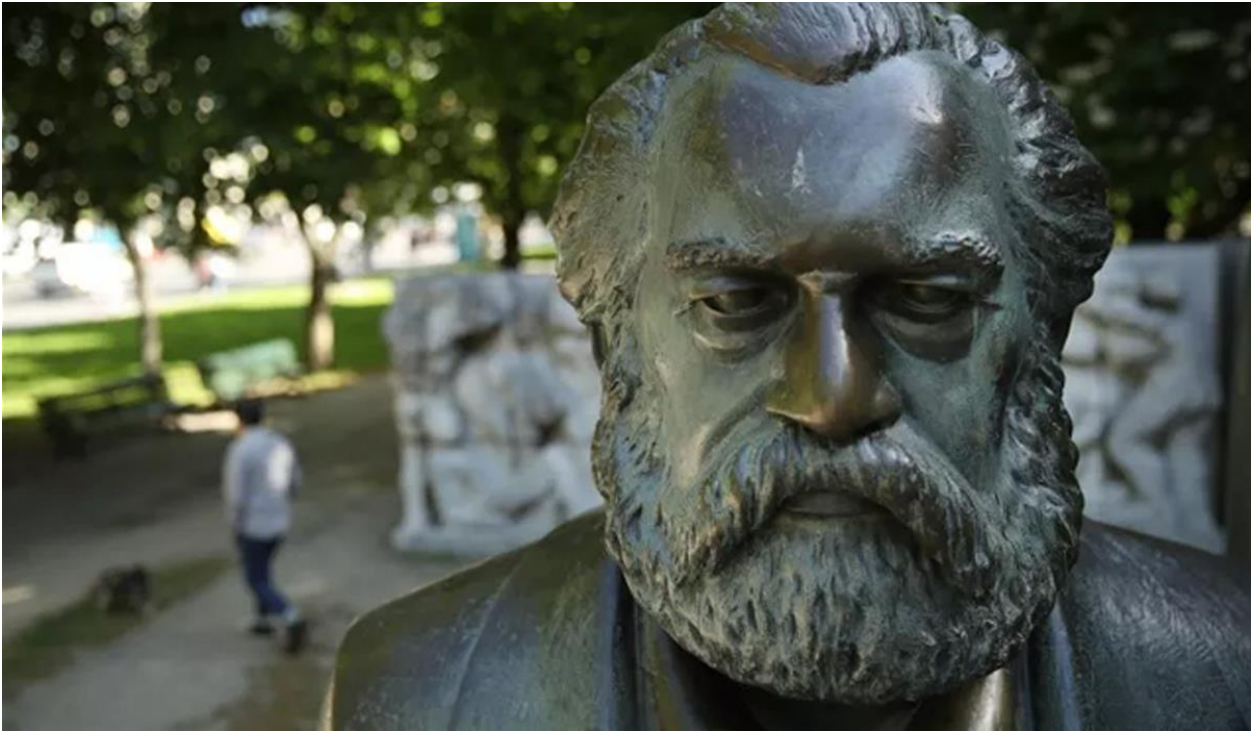
Robinson, Joan. 1962. *Economic Philosophy*. Piscataway, New Jersey: Transaction.

Smith, Tony. 2013. "The 'General Intellect' in the *Grundrisse* and Beyond." Pp. 213–232 in *In Marx's Laboratory: Critical Interpretations of the Grundrisse*, edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta and Peter D. Thomas. Chicago, Illinois: Haymarket Books.

Srnicek, Nick, and Alex Williams. 2015. *Inventing the Future: Postcapitalism and a World without Work*. New York: Verso.

Virno, Paolo. 2007. "General Intellect." *Historical Materialism*, 15:3, 3–8.

<https://wp.me/p9vUft-2Zv>: لینک مقاله در سایت «نقد»



## روش: از گروندریسه تا سرمایه

نوشته‌ی: خوان اینیگو کاررا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

### مسائل روش: درباره‌ی نقطه‌ی عزیمت

مارکس در اوت ۱۸۵۷ شروع به نگارش پیش‌نویس‌های اثری کرد که کتاب **سرمایه** سرانجام از آن از کار درآمد و با عنوان **گروندریسه** منتشر شد. او در سطرهای آغازین دست‌نوشته‌ی **گروندریسه** اظهار می‌کند: «افراد تولیدکننده در جامعه — بنابراین، تولید اجتماعاً متعین افراد — بی‌گمان نقطه‌ی عزیمت است.» [۱]

مارکس در همین دفتر رشته‌ی ترتیب و توالی‌ای که می‌خواهد بنا به آن ایده‌هایش را پیرواند مطرح کرد: «۱. {نخست} تعیین‌های عام انتزاعی {می‌آیند} که به همین دلیل {عام و انتزاعی بودن}، کم یا بیش، با همه‌ی شکل‌های جامعه سازگارند. البته به همان معنای متمایز و دقیقی که در بالا آمد. ۲. {سپس} مقولات ناظر بر مفصل‌بندی جامعه‌ی بورژوایی...» [۲]

مارکس قبلاً نیاز به نقطه‌ی عزیمت یک‌سانی را همراه با انگلس به اثبات رسانده بود.[۳] اما به زحمت یک سال پس از قلمی کردن نخستین دست‌نویس، و مستقیماً در نتیجه‌ی آن، شروع به کار بر **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** کرد و کالا را نقطه شروع جدید خود قرار داد.[۴] از آن به بعد، مارکس نه تنها این آغازگاه اخیر نقد اقتصاد سیاسی را از نو تأیید کرد بلکه هنگام ارائه‌ی آن در بند آغازین **سرمایه**، ضرورت آن را نیز بیان کرد: «ثروت جوامعی که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بر آن‌ها حاکم است، هم‌چون "توده‌ی عظیمی از کالا" و کالای منفرد، هم‌چون شکل عنصری این ثروت به نظر می‌رسد. پس پژوهش ما با واکاوی کالا آغاز می‌شود.»[۵]

مارکس در اواخر زندگی‌اش بار دیگر بر ضرورت این نقطه شروع تأکید کرد: «در وهله‌ی نخست، من از "مفاهیم" آغاز نمی‌کنم، بنابراین از "مفهوم ارزش" آغاز نمی‌کنم و نباید آن‌ها را به هیچ قسم "تقسیم کنم". آن‌چه از آن آغاز می‌کنم، بسیط‌ترین شکل اجتماعی است که محصول کار در آن قالب در جامعه معاصر ارائه می‌شود و آن "کالا"ست.»[۶]

تنها استدلال واقعی آشکار شده در متن **گروندریسه** میانجی تغییر آغازگاهی است در بند اول آن که در سطور بالا مطرح شد، به آن‌چه از **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** ذکر شد. بنابراین، خود متن **گروندریسه** باید جایی باشد که بتوان ردپای باقی‌مانده از آن گذار را جست‌وجو کرد.

چندین نظریه‌پرداز مارکسیست این تغییر در نقطه‌ی عزیمت را بازتاب گذار از فرایند پژوهش به فرایند ارائه می‌دانند که مارکس در **سرمایه** به وجوه متفاوتش تلویحاً اشاره کرد.[۷] بدین‌سان، برخی از پژوهش‌گران اذعان کرده‌اند که تکوین **گروندریسه** به **سرمایه** اساساً به ارائه مربوط است.[۸] علاوه بر این، عده‌ای دیگر ادعا کرده‌اند که این تکوین دیالکتیکی فقط به روش ارائه متعلق است.[۹] سرانجام برخی از مولفان استدلال کرده‌اند که مارکس عامدانه کوشید تا روش پژوهش در روایت‌های منتشرشده نقدش از اقتصاد سیاسی را پنهان کند.[۱۰] نتیجه‌ی تلویحی خط استدلالی یاد شده این است که هر تلاشی برای یافتن راهنمای روش پژوهش باید به جای **سرمایه** بر **گروندریسه** متمرکز باشد. اما نمی‌دانیم آیا این تغییر در نقطه‌ی عزیمت در واقع تکوین خود روش پژوهش است که در **سرمایه** به کمال خود می‌رسد یا خیر. در این مورد، راه‌حل این پرسش در تشخیص محتوای مشخص بالفعل آن تکوین نهفته است.

این مسئله‌ی بازتعریف نقطه‌ی عزیمت ما را مستقیماً در مقابل معضل دیگری قرار می‌دهد. مارکس در **گروندریسه** مطالعه‌ی خود را از شکل‌های اقتصادی سرمایه‌داری به این نحو آغاز می‌کند که ابتدا مقولات

تثبیت شده توسط اقتصاد سیاسی را موضوع خود در نظر می‌گیرد. به این ترتیب، با مشارکت در نقد نظریه‌ی «برگه‌ی گواهی ساعات کار» با تعیین‌های ارزش مواجه می‌شود: «نکته‌ای که در این جا باید بررسی شود، تسعیرپذیری برگه‌ی گواهی ساعات کار است... می‌توان ملاحظاتی را درباره‌ی توهماتی مطرح کنیم که شالوده‌ی برگه‌ی گواهی ساعات کار است و به ما اجازه می‌دهد تا بر ژرف‌ترین رازی که نظریه‌ی گردش پرودون را به نظریه‌ی عمومی‌اش — نظریه‌ی تعیین ارزش — پیوند می‌دهد، نظری بیفکنیم.» [۱۱]

می‌توان رویکرد مشابهی را به جستارمایه‌ی واقعی در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** پاریس مارکس تشخیص داد:

«ما از فرض‌های اقتصاد سیاسی آغاز کردیم و زبان و قوانین آن را پذیرفتیم... درست است که ما مفهوم **کار بیگانه‌شده (زندگی بیگانه‌شده)** را از اقتصاد سیاسی در نتیجه‌ی حرکت مالکیت خصوصی استنتاج کردیم.» [۱۲]

در مقابل، مارکس کتاب **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** را با آشکار کردن ایجابی تعیین‌های کالا آغاز می‌کند. دقیقاً این شرح و بسط است که با **دلیل وجودی** مقوله‌های اقتصاد سیاسی، از جمله نظریه‌ی برگه‌ی گواهی ساعات کار، به اوج می‌رسد. به بیان دیگر، نقد اقتصاد سیاسی دیگر از شرح و بسط نظریه‌های اقتصاد سیاسی آغاز نمی‌کند، شرح و بسطی که بحث انتقادی آن را مقدم بر نیاز به توجه به تعیین واقعی می‌داند. برعکس، نقد از مواجهه با خود تعیین واقعی آغاز می‌کند و آن را در تکوینش تا جایی دنبال می‌کند که مقولات اقتصاد سیاسی هم‌چون شکل‌های لازم ایدئولوژیک وجود آن تعیین واقعی آشکار می‌شوند. این مسیر جدید استدلالی فقط در **سرمایه**، به‌ویژه در روایت قطعی فصل نخست در ویراست دوم، به بلوغ و کمال می‌رسد. مارکس در آن جا با آشکار کردن تعیین‌های کالا آغاز می‌کند و تکوین دیالکتیکی گنجیده در آن فصل را با نشان دادن این موضوع نتیجه می‌گیرد که چگونه هر دو اقتصاد سیاسی کلاسیک و عامیانه دو شکل ضروری آگاهی‌ای هستند که به واسطه‌ی بت‌واره‌پرستی کالا در بند می‌شوند. [۱۳] بار دیگر، با مسئله‌ی ماهیت تغییر روش‌مندانه مواجهه هستیم که در شکل استدلال مارکس جرح و تعدیل به بار آورد. از آن جا که نتیجه‌ی این تغییر برای نخستین بار در کتاب **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** به بار می‌نشیند، ما فقط می‌توانیم مسیر تکوین آن را در متن **گروندرریسه** دنبال کنیم.

## بازنمایی یا بازتولید امر مشخص

طریق دومی که نقطه‌ی عزیمت دگرگون شد، موضوعی روش‌شناختی را پیش روی ما قرار می‌دهد که بسیار جذاب‌تر و پیچیده‌تر است. هیچ خواننده‌ای، چه رسد به خواننده‌ای که در روش‌های پژوهش علمی کنونی کاملاً متبحر است، نمی‌تواند به جنبه‌ی ویژه‌ای از نقل‌قول ذکرشده در بالا از **یادداشت‌هایی درباره‌ی آدولف واکنر** بی‌توجه باشد: «در وهله‌ی نخست، من از "مفاهیم" آغاز نمی‌کنم...»

چگونه؟ آیا مگر بازنمایی واقعیت که ضرورتاً از تعریف مفاهیم یا مقولات نظری پدید می‌آید، یگانه روش رشد معرفت علمی نیست؟ امروزه دو شکل اصلی معرفت انسان را می‌توان متمایز کرد: شهود یعنی شناخت غیرعقلانی بی‌واسطه، و برداشت عقلانی یعنی بازنمایی که از مفاهیم آغاز می‌کند و روابطی را میان آن‌ها بنا به ضرورت ساختاری، یعنی نوعی **منطق** برقرار می‌سازد (در ادامه بیش‌تر به منطق می‌پردازیم). اما مارکس در **گروندریسه** شکل سومی را در مقابل این دو شکل تعریف می‌کند که نه تنها واجد سرشت عقلانی است بلکه راهی است برای چیره‌شدن بر بازنمایی به معنای دقیق کلمه: «امر مشخص، مشخص است، چرا که پیوستار تعین‌های پرشمار است، همانا یگانگی‌ست در چندگانگی. از این‌روست که در اندیشه امر مشخص به مثابه‌ی به‌هم آوردن، به مثابه‌ی نتیجه‌پدیدار می‌شود، و نه به‌مثابه نقطه‌ی عزیمت، هرچند که آن، نقطه‌ی عزیمت واقعی و بنابراین نقطه‌ی عزیمت نگریستن (Anschauung) و به‌تصوردرآوردن (Vorstellung) نیز هست. [۱۴] در راه نخست، تصور تام در تعین انتزاعی فرّار، گم و محو می‌شود. در راه دوم، تعین‌های مجرد از طریق اندیشیدن به بازتولید امر مشخص می‌انجامند.» [۱۵]

نام هر روش خود تفاوت مشخص بین آن‌ها را نشان می‌دهد. **بازنمایی** امر مشخص به معنای پذیرش نموده‌های آن به همان نحوی است که خود را به ما ارائه می‌کنند برای این‌که آن‌ها را دوباره ارائه کنیم، گویی تابع روابط ضرورتی هستند که خود را از طریق منطق ساختاری‌شان تحمیل می‌کنند. این نمودها می‌توانند یا نمودهایی باشند که بی‌واسطه به چشم ما می‌آیند یا نمودهایی که فقط از طریق میانجی فرایند تحلیلی فهمیده می‌شوند، فرایند تحلیلی‌ای که توانسته است خود نمودهایی را منتزع کند که (کمابیش) بر ویژگی‌های کلی امر مشخص مورد بحث تکیه دارند. اما صرف‌نظر از میزان جزئیاتی که با تحلیل به دست می‌آید، ضرورت بازنمایی شده همیشه منطبق است با برون‌بودگی نمودهایی که این تحلیل با یک‌دیگر در رابطه قرار داده است. نفوذ در این برون‌بودگی برای استخراج ضرورت اساسی، بنا به تعریف، با هدفش بیگانه است.



در مقابل، **بازتولید** امر مشخص از طریق اندیشه حاکی است که مسیر طی شده در اثر پیش‌روی ایده‌ها باید همان مسیری باشد که در اثر تکوین ضرورت امر مشخص، یعنی تعیینش، در فعلیت واقعی آن پیموده می‌شود. حرکت اندیشه نمی‌تواند هیچ نوع ضرورتی را که در عین واقعی‌اش یافته نمی‌شود، مطرح سازد. بدین‌سان، حرکت اندیشه نمی‌تواند به هیچ ضرورت ساختاری که نقطه‌ی عزیمت معینی را برقرار می‌کند متوسل شود. بنابراین، این شکل از معرفت فقط می‌تواند از امر مشخص بالفعل آغاز شود و نه از مفاهیم.

وجود دو روش اندیشه‌ی عقلانی که اساساً با هم مغایرت دارند ممکن است عجیب به نظر برسد. با این حال، این موضوع در خصوص مارکس نمی‌توانست صادق باشد که با کار هگل بسیار آشنا بود و یک بار دیگر هنگام نوشتن **گروندریسه** بار دیگر **علم منطق** را «تورق کرده بود.» [۱۶] هگل در متون خود پیگیرانه دیالکتیک — که او در وارونگی ایده‌آلیستی‌اش آن را «اندیشه‌ی نظوروزانه» نامیده بود — و روش بازنمایی را که ساختارش را بر بنیادهای صوری یعنی برون‌بودگی صوری موضوعش متکی می‌سازد، در تقابل قرار می‌دهد. [۱۷] اما وارونگی ایده‌آلیستی‌اش او را در این نمود متوقف ساخت که آشکارکردن خود ضرورت منطقی امر واقعی را ایجاد می‌کند. بدین‌سان، نظریه‌اش به بازنمایی واقعیت محکوم شد.

اکنون، فراتر از ارجاعات صوری، تقابل بین **بازنمایی** و **بازتولید** توجه اندک نظریه‌پردازهای مارکسیست را که روی موضوع روش در **گروندریسه** و رابطه‌ی آن با روش هگل کار می‌کنند، به خود جلب کرده است. به طور کلی، خاص‌بودگی روشی که مارکس پرورانده است به نحوی ارائه می‌شود که گویی این موضوعی است که بر شکل ضرورت ساختاری و بنابراین منطق مورد استفاده متکی است و بدین‌سان گویی موضوعی است مرتبط با تفاوت میان دو نوع بازنمایی. در برخی موارد، **بازنمایی** و **بازتولید** به‌عنوان اصطلاحاتی مترادف به کار برده می‌شوند. [۱۸] از سوی دیگر، حتی کسانی که تشخیص می‌دهند که مارکس روش خود را در تقابل با بازنمایی قرار داد، گرایش دارند که واژه‌ی بازسازی (reconstruction) را جای‌گزین بازتولید (reproduction) کنند. [۱۹] ریشه‌ی واژه‌ی بازسازی به پیوند دادن عناصری اشاره دارد که متقابلاً نسبت به یک‌دیگر بیرونی هستند. بنابراین در این شرایط از برون‌بودگی متقابل، آن‌ها فاقد ضرورتی درون‌ماندگار برای برقراری یک رابطه هستند. این رابطه فقط وقتی می‌تواند از طریق ضرورتی برآمده از خود فرایند ساختاری برقرار شود و نه از موضوعش. همان‌طور که هگل خاطر نشان کرد — دقیقاً برای این که محدودیت‌های بازنمایی را نشان دهد — شاید این موردی باشد که در آن «آن‌چه به‌طور کلی شناخته‌شده، دقیقاً برای **شناخته شدن**، تصدیق نمی‌شود.» [۲۰]

اکنون روشن است که اقتصاد سیاسی از زمان بنا نهادن شدنش هیچ روش دیگری غیر از بازنمایی منطقی نمی‌شناخته است. با این حال، بندی که بالاتر نقل شد و در آن مارکس روش **بازتولید** امر مشخص را ارائه می‌کند، مستقیماً از این بازنمایی منطقی ناشی می‌شود:

«به‌عنوان نمونه، اقتصاددانان قرن هفدهم همواره با کل یا تمامیتی زنده آغاز می‌کنند؛ با جمعیت، ملت و دولت، دولت‌های بسیار و غیره؛ و کارشان همیشه در این جا به سرانجام می‌رسد که از طریق تحلیل، برخی روابط انتزاعی تعیین‌کننده و عام، مانند تقسیم کار، پول، ارزش و غیره، را پیدا کنند. اما همین که این چند وجه منفرد کم یا بیش تثبیت و منتزع شدند، نظام‌های {علوم} اقتصادی‌ای پدید آمدند که از امر ساده مثل کار، تقسیم کار، نیازها، ارزش مبادله، به سوی دولت، مبادله‌ی بین ملت‌ها و بازار جهانی صعود می‌کنند. این {راه} {دومی، آشکارا روشی است به لحاظ علمی درست.}» [۲۱]

چگونه می‌شود که مارکس می‌گوید روش مورد استفاده اقتصاد سیاسی روش درستی است، در حالی که هم‌هنگام پیامد به‌کارگیری آن را هم‌چون **بازتولید** تعریف می‌کند، تعریفی که حتی متضاد با خودادراکی خود اقتصاد سیاسی از ماهیت نظریه‌هایش به منزله‌ی **بازنمایی‌های** واقعیت است؟

علاوه بر این، مارکس در پس‌گفتار به ویراست دوم **سرمایه**، و نیز در **نظریه‌های ارزش اضافی**، نشان می‌دهد که چگونه روش مورد استفاده‌ی اقتصاد سیاسی کلاسیک جا برای ظهور عنصر اقتصاد سیاسی عامیانه باز می‌کند. هم‌چنین او بر مبنای چنین رویکرد روش‌شناختی تأکید می‌کند که تکوین تاریخی اقتصاد سیاسی به‌عنوان شکلی از آگاهی آشکار می‌سازد که مقدر است با پیش‌روی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌سوی جای‌گزین خود همه‌ی محتوای علمی‌اش را از دست بدهد تا به توجیهی صرف برای آن شیوه‌ی تولید شود: «زیرا تکوین اقتصاد سیاسی و ضد آن که این اقتصاد ایجاد می‌کند، پا به پای تکوین **واقعی** تضادهای اجتماعی و تعارض‌های طبقاتی نهفته در تولید سرمایه‌داری حرکت می‌کنند. فقط هنگامی که اقتصاد سیاسی به مرحله‌ی معینی از توسعه برسد و شکل کاملاً تثبیت‌شده‌ای بیابد... جدایی عنصری که تصورش از پدیده‌ها شامل بازتاب صرف از آن‌هاست رخ می‌دهد یعنی عنصر عامیانه‌اش به وجه خاص اقتصاد سیاسی بدل می‌شود... چون چنین آثاری فقط زمانی پدیدار می‌شوند که اقتصاد سیاسی به پایان چارچوب خویش به مثابه علم برسد، هم‌هنگام گورستان این علم خواهند بود.» [۲۲]

مارکس در تقابل کامل با این سرنوشت اقتصاد سیاسی که در روش آن نهفته است، نقش تاریخی روش نقد اقتصاد سیاسی، «روش دیالکتیکی من» را تعریف می‌کند و می‌گوید: «{دیالکتیک} در شکل عقلانی خود

برای بورژوازی و سخن‌گویان اصول‌پرست آن، مایه‌ی آبروریزی و نفرت‌انگیز است، زیرا در درک ایجابی‌اش از وضعیت موجود امور، هم‌زمان متضمن درک نفی این وضعیت و نابودی ناگزیر آن نیز هست؛ زیرا هر شکل تکوین‌یافته را در جریان حرکت و بنابراین از لحاظ جنبه‌ی گذرای آن نیز درک می‌کند؛ و چون در جوهر خود انتقادی و انقلابی است، اجازه نمی‌دهد چیزی آن را تحت تاثیر قرار دهد.» [۲۳]

از سوی دیگر، همان نکته‌ای که مارکس درباره‌ی دو مرحله تاریخی از پی اقتصاد سیاسی کلاسیک مطرح کرد — از آغاز گاه‌های سده‌ی هفدهم خود تا بالیدگی‌اش با آثار اسمیت و ریکاردو — به وضوح نشان می‌دهد که طبیعی‌انگاری مناسبات سرمایه‌داری از سوی این مکتب، به رغم تصورات روسدولسکی [۲۴]، از این واقعیت ناشی نمی‌شود که رویه‌ی خود را به مرحله‌ی تحلیلی بدون بازگشت متعاقب به شکل‌های مشخص‌تر محدود می‌کند.

هنگامی که هرگونه احتمال عدم‌انسجام از جانب مارکس را نادیده می‌گیریم، تنها پاسخ ممکن این است که، در حالی که هر دو روش (بازنمایی منطقی و بازتولید ذهنی امر مشخص) از مسیر دوگانه‌ی تحلیل و سنتز می‌گذرند، هر شکل از دانش علمی هر یک از این دو گام را در شکل‌های مشخص متفاوت می‌پذیرد. این شکل‌های مشخص باید آن قدر از یک‌دیگر متفاوت باشند که نتایج مربوط به آن‌ها، در یک مورد، **بازنمایی** امر مشخص در اندیشه و در مورد دیگر، **بازتولید** امر مشخص در اندیشه باشد. علاوه بر این، تفاوت آن‌ها باید به قدری عمیق باشد که در حالی که تکوین تاریخی اولی آن را به «قبرستان علم» و توجیه مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری بدل می‌کند، دیگری به شکل علمی آگاهی بدل می‌شود که آن مناسبات اجتماعی را دفن می‌کند. واگرایی در مسیرهای تاریخی ناشی از پذیرش محتوای واقعی متفاوتی به‌عنوان موضوع تحقیق نیست، بلکه از خود شکلی ناشی می‌شود که در آن همان محتوا در اندیشه به تصاحب در می‌آید.

بنابراین واضح است که اظهارات روش‌شناختی مارکس در آغاز **گروندریسه** سنتزی بدون معضل را شکل نمی‌دهد که بتواند به راحتی مسئله‌ی خاص بودگی روش نقد اقتصاد سیاسی را حل کند. برعکس، آن‌ها بیش‌تر سؤال مطرح می‌کنند تا پاسخ. مقدمه‌ی ۱۸۵۷ چیزی بیش از یک برگردان دقیق از جنبه‌های خاص روش دیالکتیکی فراهم نمی‌کنند که محتوایش باید بیش‌تر به شکلی انتقادی بسط یابند. بنابراین، ما در این مقاله ابتدا درباره‌ی مسئله تفاوت در شکل میان بازنمایی و بازتولید امر مشخص در اندیشه را توضیح خواهیم داد. بر این اساس، ما متعاقباً درباره‌ی دو تحول روش‌شناختی دیگری که در بالا توضیح دادیم و از **گروندریسه** به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی و سرمایه** منتهی می‌شوند، بحث خواهیم کرد.

## روش‌های شناخت علمی [۲۵]

هم بازنمایی و هم بازتولید امر مشخص برساخته‌هایی هستند با ماهیت ذهنی، به بیان دیگر برساخته‌های اندیشه. چنان که مارکس خاطر نشان می‌کند هر دو رویکرد با مواجهه با امر مشخص واقعی آغاز می‌کنند. علاوه بر این، هر دو هدفشان این است که در اندیشه تعین‌های امر مشخص مورد نظر را با امید به دخالت در تکوینش به چنگ آورند، یعنی بر آن تأثیر بگذارند. هر دو رویکرد قصد دارند به چنین کنشی سرشت کنشی را بدهند که به‌طور عینی از علت خود آگاه است. به این معنا، از این فرض حرکت می‌کنند که هیچ محتوای ضروری غیر از آن چه در موضوع آن یافته می‌شود نپذیرند، هیچ ضرورتی که برآمده از سوژکتیویته‌ی پژوهش‌گر است بر آن تحمیل نکنند. این نیز به معنای آن است که این رویکردها از مواجهه با امر مشخص واقعی شروع می‌کنند تا از نمودی که این امر مشخص به شناخت بی‌واسطه در هنگام پژوهش درباره‌ی تعین واقعی‌اش ارائه می‌کند، فراتر بروند. به بیان دیگر، هر دو رویکرد روش‌شناختی با **تحلیل** امر مشخص واقعی آغاز می‌کنند. در بخش‌های بعدی با جزییات بیش‌تری هر شکل از فرایند شناخت را می‌کاویم تا تفاوت‌های بنیادی‌ای که این دو روش علمی را از هم جدا می‌کند توضیح دهیم.

### بازنمایی منطقی

ما از بررسی شیوه‌ای آغاز می‌کنیم که در آن تحلیل سرشت‌نمای بازنمایی منطقی بنیادهای ابژکتیویته‌ی خود را متصور می‌شود. این ابژکتیویته هم‌چون ابژکتیویته‌ای دیده می‌شود که هرگونه امکانی را کنار می‌گذارد که یک امر مشخص موجود ممکن است درون خویش ضرورتی علی غیر از نمود بی‌واسطه‌ی خود شکلش را حمل کند. بر این اساس، غیر از نظم و ترتیب بیش‌تر یا کم‌تر نمودهایش، هیچ راه ممکن دیگری برای بیان ماهیت عام علیت وجود ندارد. نتیجه می‌شود که تحلیلی که از امر مشخص بی‌واسطه به کشف بسیط‌ترین و عام‌ترین تعین می‌انجامد باید منوط به تشخیص ویژگی‌های تکراری باشد. [۲۶] بنابراین، ضرورت وجود بسیط‌ترین مفاهیم و مقولات بر حضور تکراری یک ویژگی در امر مشخص اصلی استوار است. تکوین کیفی که امر عام، خاص و تکین را تعیین می‌کند، مجزا از تکوین کمی امر کلی، جزیی و فردی بازنمایی می‌شود، اگر با آن خلط نشود. این بازنمایی هم‌چنین حاکی است که آن دسته از مفاهیم بسیط‌تر با فرض امر مشخص صرفاً **ذهنی** که عاری از ویژگی‌های واقعی غیرتکراری است به دست می‌آیند. بنابراین آن‌ها نمی‌توانند با هیچ امر مشخص به **واقع موجودی** منطبق باشند که از آن چیزی که تحلیل با آن آغاز می‌شود بسیط‌تر باشد.

هنگامی که درجه‌ی تکرار برای انتزاع آن مفاهیم عام از امر مشخص اصلی کافی پنداشته شود، فرایند باید جهت خود را معکوس کند. در این مرحله‌ی دوم، بازنمایی امر مشخص به‌عنوان یک وحدت پدیدار می‌شود که در آن مفاهیم کمابیش عامی که در مرحله‌ی تحلیلی به دست آمده بودند در رابطه‌ای ضروری با یک‌دیگر قرار می‌گیرند. بدین‌سان، بر پایه‌ی بسیط‌ترین عنصر ضروری مشخص‌شده در مرحله‌ی نخست، پیش روی متعاقباً با بازگنجاندن ویژگی‌هایی به عمل می‌آید که قبلاً به‌عنوان ویژگی‌های عرضی کنار گذاشته شده بودند، یا به عبارت دیگر با کنار گذاشتن «فرض‌های ساده‌کننده». اما با توجه به این که واکاوی با این تصور آغاز شد که هر امر مشخص عاری از ضرورتی علی است که از ابژکتیویته‌ی تصدیق بی‌واسطه‌ی آن‌ها فراتر می‌رود، مفاهیم منبعث از آن فقط می‌توانند این شرط را حفظ کنند. در نتیجه، آن‌ها باید با توسل به **ضرورت ساختاری** در ارتباط با هم قرار بگیرند، ضرورتی که به ناگزیر نسبت به آن‌ها بیرونی است و هم‌هنگام برون‌بودگی متقابل این مفاهیم را در وحدت بازنمایی‌شده حفظ می‌کند. بدین‌سان، **منطق** این ضرورت ساختاری است که کل پیوند عینی را بازنمایی می‌کند، گویی رابطه‌ای است بیرونی میان مفاهیم. منطق به برون‌بودگی دوسویه‌ی همه‌ی مفاهیم و روابط درگیر در این بازنمایی که متکی است بر ماهیتی ضرورتاً همان‌گویانه، انسجام می‌بخشد. از این‌جاست ماهیت همان‌گویانه‌ی خود سنتز [۲۷]

درست است که اغلب مولفان مارکسیست که پیش‌تر به آن‌ها ارجاع می‌شد، ضرورتاً با این شیوه‌ی بررسی و پردازش موافق نیستند. [۲۸] آن‌ها در مقابل این رویکرد، رویکردی را که دیالکتیکی تعریف می‌کنند قرار می‌دهند. اما به‌ندرت صراحتاً شکل خاصی را بیان می‌کنند که تحلیل باید در این پژوهش دیالکتیکی به خود بگیرد. بدین‌سان اظهار می‌شود که کلید حل مسئله در تمایز بین وجوه ضروری و ممکن [۲۹]، بین انتزاعات تجربی و جوهری [۳۰]، یا بین انتزاعات عام و متعین [۳۱] نهفته است. این رهاوردها تشخیص می‌دهند که شکل‌های انتزاعی را باید در شکل‌های مشخص‌تر یافت. اما آن‌ها معمولاً نه راهی را توضیح می‌دهند که این جست‌وجو باید انجام شود، نه شالوده‌ای که بر مبنای آن این تفاوت‌ها می‌تواند برقرار شود. در مواردی که در آن شکل تحلیل صراحت می‌یابد، گاهی هم‌چون تحلیلی دیده می‌شود که مستلزم تکرار ویژگی‌های عام است (بدین‌سان تفاوتی با تحلیل بازنمودی نمی‌کنند). [۳۲] یا این که سایر پژوهش‌گران فرایند تحلیلی را به شیوه‌ای دکارتی توصیف می‌کنند یعنی به‌عنوان تجزیه‌ی کلیتی پیچیده به عناصر بسیط متقابلاً بیرونی. [۳۳] سرانجام، برخی نویسندگان استدلال کرده‌اند که مفاهیم ابتدایی را باید برحسب هدف یا غایت برساخته‌ی نظری تعریف کرد یا به بیان دیگر، آن‌ها را باید با محک و معیار پژوهش‌گر **مقدم** بر تکوین علمی مطرح ساخت. [۳۴]

با توجه به این که این مفاهیم برآمده از این شیوه‌های تحلیل عاری از ضرورتی هستند که آن‌ها را به فراوری از خود سوق دهد، رابطه‌ی بین آن‌ها را ضرورتی ساختاری بازنمایی می‌کند که **منطق دیالکتیکی** تعریف می‌شود. در برخی موارد، اظهار می‌شود که مفهوم باید منطقاً از مفهوم دیگری نشئت بگیرد تا نظام ساختارمند شود، اگرچه شکل مشخصی که در آن این فرایند بناست رخ دهد به واقع تبیین نمی‌شود. [۳۵] در موارد دیگر، این انشقاق در توافق با شرح و بسط **منطق** هگل [۳۶]، یا در تضاعف مفاهیم انتزاعی [۳۷]، یا در مکشوف ساختن مقولات متعین نظیر شرط وجود مقولات متعین [۳۸] بنیان نهاده می‌شود. رویکردهای دیگر منطق دیالکتیکی را منطقی می‌دانند که درگیر تلاش برای قرار دادن اجزاء در رابطه با کل است که این امر بر بازگشت به فرایند سنتز دلالت می‌کند که در آن امر عام و امر خاص به ماهیت متقابلاً بیرونی امر کلی و جزیی فروکاسته می‌شوند. [۳۹] در تمامی موارد، نتیجه‌ی ناگزیر همانا امری است مشخص در اندیشه که ماهیت آن به‌عنوان پیامد درهم‌تنیدگی صرفاً ذهنی مفاهیم جای تردید ندارد و در نتیجه شرایط آن به‌عنوان بازنمایی مفهومی نظام‌مند در تقابل با بازتولید است. [۴۰]

سایر برداشت‌های مارکسیستی مطرح می‌کنند که تکوین دیالکتیکی - منطقی باید به‌واسطه‌ی گرایش به کنش‌های متعین عاملان اجتماعی که ذاتی شکل اجتماعی ارجاع‌شده توسط هر مقوله‌ی نظری است، [۴۱] یا به‌واسطه‌ی نقصان عملی هر شکل به دست آمده [۴۲] به پیش رانده شود. اما این رویکردها توضیح نمی‌دهند که چگونه شکافی را که این رویه‌ها در انسجام بالفعل تکوین مفهومی ایجاد می‌کنند حل می‌کنند. از سویی این امر دلالت بر دنبال کردن رشته‌ای می‌کند که به ضرورت ساختاری پاسخ می‌دهد و از سوی دیگری رشته‌ای که حرکت خود امر مشخص واقعی را دنبال می‌کند. [۴۳]

این ایده‌ها زمینه‌ای را برای این ادعا خلق می‌کنند که تکوین‌های متکی بر منطق دیالکتیکی ماهیتی همان‌گویانه ندارند. [۴۴] اما همین تکوین‌ها که به قصد ساختاربندی منطق دیالکتیکی انجام می‌شوند و قادرند انسجام را به بازنمایی امر مشخص به مثابه وحدت اضداد بدهند، نتیجه گرفته‌اند که چنین منطقی ضرورتاً مستلزم آن است که هر یک از آن‌ها به مثابه ایجاب‌های بلاواسطه و بسیط تعریف شوند. [۴۵] این یک واقعیت پیشامدی نیست. اگر هر قطب از ظرفیت ایجاب از طریق خودسلبی برخوردار می‌شد، آن‌گاه باید به‌عنوان حامل ضرورتی شناسایی می‌شد که تحققش آن را مستقل از ضدش درون خود جنبی قرار می‌داد. در این مورد، باید پذیرفت که گنجانیدن ضرورت ساختاری که کل حرکت را به‌عنوان رابطه‌ای بین اضداد بازنمایی کند زائد خواهد بود. علاوه بر این، از آن‌جا که این حرکت منطقی با حرکت واقعی ایجاب از طریق خودسلبی در تضاد قرار می‌گیرد، فرایند شناخت را به عدم انسجام سوق می‌دهد. سرشت بیرونی و



همان‌گویانه‌ی تمام روابط مفهومی که حرکت واقعی را از طریق منطق دیالکتیکی بازنمایی می‌کنند، در تحلیل نهایی ناشی از این امر است. [۴۶]

حال ببینیم که کاربرد این روش در همان نقطه‌ی عزیمت اقتصاد سیاسی چگونه ظاهر می‌شود. مثلاً، آدام اسمیت از آن استفاده می‌کند تا نظریه‌اش را درباره‌ی سازمان‌دهی زندگی اجتماعی بر مبنای بسیط‌ترین تعین پیروانند. او استدلال می‌کند که «اصلی که موجب تقسیم کار می‌شود» از «یک گرایش خاص در طبیعت انسان یعنی معاوضه، تهاتر و مبادله یک چیز به ازای چیز دیگر سرچشمه می‌گیرد...» که کشف آن در این مشاهده نهفته است که «مبادله در میان همه‌ی انسان‌ها معمول است و بین حیوانات دیده نمی‌شود.» [۴۷]

همین شکل تحلیل زمانی ظاهر می‌شود که اسمیت باید شالوده‌ی این تعین کلی را بریزد که حکم می‌کند محتوای کار ارزش مبادله‌پذیر مستقیماً به این عنوان جلوه‌گر نمی‌شود، بلکه به‌عنوان مقادیری از کالای دیگر، و به‌طور مشخص‌تر، به‌عنوان قیمت بیان می‌شود. [۴۷-۱] کل بنیاد نظر او به این ادعا خلاصه می‌شود که مبادله‌ی کالا با کالا «اغلب» مشاهده می‌شود و «بنابراین طبیعی‌تر است که ارزش مبادله‌پذیر آن را با مقادیری از کالای دیگر بسنجیم، و نه با مقادیر کاری که می‌تواند بخرد»، در حالی که هم‌هنگام، «هر کالای خاص اغلب با پول مبادله می‌شود تا با هر کالای دیگر.» [۴۸]

گذرا به این موضوع توجه کنیم که چگونه تکرار بی‌واسطه‌ترین نمود به این شیوه‌ی تحلیل اجازه می‌دهد تا آن را به شکل معکوس به‌عنوان تعین عام واقعی ارائه دهد. این همان چیزی است که هگل در عبارات زیر در نظر داشت:

«از آن‌جا که در این رویه بنیاد از پدیده مشتق می‌شود و تعین‌هایش بر آن متکی است، پدیده بی‌گمان کاملاً به راحتی و با بادی مساعد از جانب بنیادش جریان می‌یابد... شرح با بنیادهایی به‌منزله‌ی اصول و مفاهیم اولیه آغاز می‌شود که در میان زمین و آسمان ول هستند... بنابراین کسی که می‌خواهد در چنین علومی رسوخ کند باید ذهنش را با چنین بنیادهایی پر کند، کاری ناخوشایند برای خرد، زیرا از آن خواسته می‌شود به چیزی پردازد که به‌مثابه شالوده‌ای توخالی بی‌بنیاد است.» [۴۹]

دقیقاً به واسطه‌ی طریقی که بازنمایی منطقی در را برای وارونگی نمودهای بی‌واسطه به محتوای تعین می‌گشاید، اقتصاد سیاسی نقش خود را به‌عنوان علم به اتمام می‌رساند تا شکل توجیه‌گرایانه‌اش را به‌عنوان اقتصادی عامیانه ایجاد کند.

هم آدام اسمیت و هم دیوید ریکاردو برای بازگشت به امر مشخص از طریق کنار گذاشتن فرض‌های ساده‌کننده، نمونه‌ی به‌ویژه روشن‌گرانه‌ای را در قالبی به لحاظ زیبایی‌شناسی طبیعت‌انگار از توصیف خود از گذار از «وضعیت اولیه و خام» به «انباشت موجودی» ارائه می‌دهند. این گذار به جای‌گزینی این فرض که «سرمایه» به کار تعلق دارد، با فرضی واقع‌گرایانه‌تر که «تمام وسایل ضروری برای کشتن سگ آبی و گوزن ممکن است به یک طبقه از افراد تعلق داشته باشد و کار انجام شده برای کشتن آن‌ها را ممکن است طبقه‌ی دیگری فراهم آورد»، فروکاسته می‌شود. [۵۰]

### باز تولید دیالکتیکی: از «سرمایه» به «گروندریسه»

مارکس قبل از **گروندریسه** نتیجه‌ی نهایی تحلیل مبتنی بر بساخت بازنمایی انتزاعی امر مشخص به‌واسطه‌ی کنار نهادن اجباری ویژگی‌هایش را نشان داده بود: «بدین‌سان، از پی انتزاع همه‌ی به‌اصطلاح عرض‌ها، جاندار یا بی‌جان، انسان‌ها یا اشیاء، حق داریم بگوییم که در انتزاع نهایی ما مقولات منطقی به‌عنوان جوهر در اختیار داریم.» [۵۱]

مارکس حتی قبل‌تر وارونگی ذاتی در هر نوع بازنمایی را نشان داده بود؛ منطبق به مدد این وارونگی هم‌چون ضرورتی آشکار می‌شود که امر مشخص را به حرکت می‌اندازد و امر مشخص در آن با نمود بی‌حرکت بودن و بنابراین عدم‌توانایی در خودجنبی به تصور در می‌آید. مارکس در ابتدا خود را به این محدود کرده بود تا حقانیت جای‌گزینی یک ضرورت ساختاری برخوردار از سرشتی عام را با ضرورتی که منطبق با خاص‌بودگی موضوع مشخص آن است به اثبات برساند: «منطق خاص موضوع خاص.» [۵۲] اما بعدها در پروراندن روشی علم که قادر باشد بر برون‌بودگی ضرورت ساختاری در مقابل ضرورت واقعی موضوعش چیره شود پیشرفت کرد و روشن ساخت که این برون‌بودگی ذاتی خود منطبق است، صرف‌نظر از این که تا چه حد می‌خواهیم آن را مشخص کنیم: «منطق پول رایج ذهن است، ارزش اندیشه‌ای نظرورزانه انسان و طبیعت است، ذات آن‌ها کاملاً بی‌اعتنا به همه‌ی متعین‌بودگی‌های واقعی و از این رو اندیشه‌ای است غیرواقعی و بیگانه‌شده، و بنابراین اندیشه‌ای است منتزع از طبیعت و انسان واقعی: اندیشه‌ی انتزاعی.» [۵۳]

ممکن است به نظر برسد که مارکس در همان متن درباره‌ی روش در **گروندریسه** راه را برای شکلی از تحلیل باز می‌کند که هادی آن همانا جست‌وجو برای ویژگی تکرارشونده است: «بدین ترتیب، عام‌ترین انتزاعات فقط در غنی‌ترین تکوین ممکن امر مشخص پدیدار می‌شوند؛ آن‌جا که در بسیارگان یک چیز به

دیده‌ی همگان مشترک می‌آید. آن‌گاه است که {آن چیز عام} از این‌که فقط در شکلی خاص به اندیشه درآید، باز می‌ایستد. [۵۴]

اما لب‌کلام این قطعه شرط وجود کلی امر مشخص است که اجازه می‌دهد انتزاع آن اندیشیده شود. به‌نوبه‌ی خود، بازنمایی‌ای که از تحلیل متکی بر تکرار آغاز می‌کند، بی‌واسطه‌ترین شکل اندیشه است. با این همه، دقیقاً به همین دلیل نمی‌تواند از نمودهای خود تکرار فراتر رود. مثلاً، آزادی و برابری هنگامی که به شکل‌های کلی مناسبات اجتماعی عمومی بدل می‌شوند، فقط می‌توانند به‌عنوان مقولات انتزاعی تصور شوند. اما مقولات انتزاعی به‌رغم این حضور تکرار شونده چیزی درباره‌ی محتوای خود یا به عبارت دیگر ضرورت‌شان نمی‌گویند: «اینک استدلال ملالت‌بار تازه‌ترین {علم} اقتصاد ویرانه و بی‌دروپیکر زمانه‌ی ما ... اثبات می‌کند که روابط اقتصادی همه‌جا تعینات ساده‌ی **واحد و یک‌سانی** را بیان می‌کنند و بنابراین، برابری و آزادی در مبادله‌ی ساده‌ی ارزش‌های مبادله‌ای، به انتزاعی ناب در مرتبه‌ای کودکانه و نوپا تقلیل می‌یابد.» [۵۵]

هدف خاص این مقاله توجه به موضوع روش در **گروندریسه** است. اما اظهار نظر روش‌شناسی مارکس را در خود این کتاب به یاد آورید: «کالبدشناسی انسان، کلید کالبدشناسی میمون است. دلالت‌هایی که در جهان پائین مرتبه‌ی حیوانات نسبت به مراتب عالی‌تر وجود دارند، فقط زمانی می‌توانند به‌تمامی درک شوند که این مراتب عالی‌تر خود شناخته شده باشند.» [۵۶]

بدین‌سان، برخلاف نظر مقام، ما موضوع مشخص تحقیق خود را درباره‌ی روش دیالکتیکی **گروندریسه** با شکل کاملاً تکامل یافته‌ای که این روش در **سرمایه** کسب می‌کند آغاز می‌کنیم. [۵۷]

تحلیل مرتبط با روش دیالکتیکی با مواجهه با امر مشخص متعین آغاز می‌شود. اما به جای این‌که در جست‌وجوی موارد دیگری باشیم تا ببینیم در کدام یک نمودهایش تکرار می‌شوند، این تحلیل تلاش می‌کند تا از ضرورتی پرده بردارد که خود تحقق‌یابی بی‌واسطه‌اش شکل امر مشخص اصلی (و بنابراین متعین) را به خود گرفته است. به بیان دیگر، تحلیل دیالکتیکی در امر مشخص واقعی رسوخ می‌کند تا ضرورتی را جست‌وجو کند که باعث می‌شود آن‌چه هست باشد. این تحلیل با جدا کردن ضرورت مورد بحث در آن‌چه به‌عنوان یک بالقوه‌گی محض وجود دارد، از نتیجه‌ی پیش‌تر تحقق یافته‌اش، به این امر نائل می‌آید. بدین‌سان تحلیل محتوای ضرورت (و از این‌رو وجود انتزاعی) را از شکل تحقق یافته‌اش (و از این‌رو، وجود مشخص) جدا می‌کند. [۵۸] هنگامی که این گام نخست برداشته شد، این فرایند باید گام به گام به سمت کشف ضرورت بالقوه‌ی هرچه بسیط‌تری پیش برود. این کار با پذیرش محتوای ضرورت تازه کشف شده به‌عنوان شکل

مشخصی که در آن محتوی ضرورتش به نوبه خود تحقق یافته است انجام می‌شود. به بیان دیگر، تحلیل با پذیرش شکل انتزاعی آشکار شده در تعیین خود به‌عنوان شکلی مشخص پیش می‌رود.

مارکس در **سرمایه** روشن می‌کند که چگونه تحلیل با مواجهه با تعیین خاص کالا به‌عنوان رابطه‌ای اجتماعی تحت شکلی مشخص آغاز می‌شود و در آن این تعیین خود را تحت شکل ارزش مبادله‌ای ارائه می‌کند. او خاطرنشان می‌کند که چگونه در وهله‌ی نخست به نظر ناممکن می‌رسد که این شکل مشخص قادر باشد درون خود محتوایی متفاوت با نمود بیرونی‌اش حمل کند. [۵۹] اما این نمود بی‌واسطه‌ی ارزش مبادله‌ای به‌عنوان رابطه کمی انتزاعی به محض واکاوی تجزیه می‌شود. با طرح پرسش درباره‌ی ضرورت وجود رابطه‌ی کمی برابری میان ارزش‌های مصرفی متفاوت، روشن می‌شود که این ارزش‌های مصرفی بی‌واسطه متضمن وجود محتوایی مشترک هستند. اشاره می‌کنیم که آن‌چه در این‌جا موضوع اصلی است جست‌وجو برای یافتن ویژگی تکراری نیست بلکه کشف سرچشمه‌ای است که اجازه می‌دهد هر یک از این دو ارزش مصرفی کیفیتاً متفاوت به‌نحو یکسانی جای یک‌دیگر را بگیرند. بنابراین، چنین محتوایی نمی‌تواند از رابطه‌ای مبادله‌ای ایجاد شود بلکه باید درون آن تجلی یابد. [۶۰] تحلیل با رویارویی با جوهر مشترک متبلور شده در کالا ادامه می‌یابد تا شکل تحقق‌یافته‌اش را از ضرورت آن به مثابه‌ی بالقوه‌گی محضی که هنوز باید متحقق شود، یعنی همین کنش قادر به ایجاد جوهری مجرد، جدا کند. در این مقطع، تحلیل به بالقوه‌گی کنش بارآور انسان یعنی کار به مثابه سرچشمه‌ی مبادله‌پذیری کالا می‌پردازد. با این همه، این بالقوه‌گی را فقط هنگامی کشف می‌کند که گام دیگری برمی‌دارد و کار را از شکل‌های مشخص تحقق آن منتزع می‌کند. این به معنای آن است که تحلیل کشف می‌کند که ضرورت ارزش تا کنون بسیط‌ترین محتوا را به شرح زیر در بردارد: «کار انتزاعی انسانی... لخته‌ای بی‌پیرایه از کار نامتمایز انسانی، یعنی نیروی کار انسانی صرف شده بدون توجه به شکل صرف‌شدن آن.» [۶۱]

اما تحلیل نمی‌تواند در این‌جا متوقف شود. تحلیل کار انتزاعی را به‌عنوان عمل تحقق‌یافته‌ای کشف کرده است که به کالا ارزش اعطا می‌کند. اما مادامی که کار مجرد خود یک بالقوه‌گی است که تحقق یافته است، به نظر می‌رسد عاری از همه‌ی کیفیت‌هاست به جز دقیقاً یک‌سان‌نگری کمی‌اش. بدین‌سان، تحلیل باید به جست‌وجوی محتوای ضرورت کار انتزاعی بپردازد که کالاها را تولید می‌کند و آن را در ماهیت مادی کار انتزاعی می‌یابد: «فعالیت بارآور، اگر شکل خاص آن یعنی سرشت مفید کار را نادیده بگیریم، چیزی نیست جز صرف‌شدن نیروی کار انسانی... صرف‌شدن بارآور مغز، پی و عضلات انسان...» [۶۲]

اینک تحلیل باید به پرسش زیر پاسخ دهد: چگونه این صرف‌شدن مادی بدن انسان، شرط زندگی انسان به طور عام، می‌تواند برای خاص‌بودگی اجتماعی کالا تعیین‌کننده باشد؟ تحلیل بدین‌سان با جداکردن این مادیت به منزله‌ی صرف‌شدن فردی نیروی کار از ضرورت آن به‌عنوان ارگان فعال فرایند سوخت‌وساز اجتماعی ادامه می‌یابد. متعاقباً تحلیل کشف می‌کند که این صرف‌شدن مادی به‌عنوان محتوای کیفی خاصش واجد راهی است که در آن فرد حامل آن مشارکت خود را در سازمان کار اجتماعی نادیده می‌گیرد. این به‌طور کلی صرف‌شدن بارآور جسمانیت انسان است که برای دیگران انجام می‌شود و تحقق مشخص آن به تمامی تحت کنترل اراده‌ی افرادی است که آن را انجام می‌دهند. تولیدکننده‌ی کالا به واسطه‌ی اراده‌ی فردی‌اش کنترل می‌کند که چگونه و چه‌چیز را برای اعضای دیگر جامعه تولید کند. بدین‌سان او، رها از وابستگی شخصی، اعمال قابلیت‌های فردی‌اش را برای انجام کار اجتماعی کنترل می‌کند. اما هم‌هنگام آگاهی‌اش از سازمان کاری که توسط دیگر تولیدکنندگان منفرد کالا انجام می‌شود کنار گذاشته می‌شود. هیچ اراده‌ی فردی بیگانه‌ای وجود ندارد، و نیز هیچ اراده‌ی جمعی، که صرف‌شدن نیروی کار فردی اعمال‌شده در تولید کالاها را سازمان بدهد. کاری که کالاها را تولید می‌کند بدین‌سان کار اجتماعی است که به‌طور خصوصی توسط تولیدکنندگان متقابلاً مستقل انجام می‌شود: «فقط چنین محصولاتی می‌تواند با توجه به یک‌دیگر کالا شود، به مثابه نتیجه‌ی انواع متفاوت کار، که هر نوع به‌طور مستقل و به حساب اشخاص خصوصی انجام می‌شود.» [۶۳]

تحلیلی که جای خود را به بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه می‌دهد به این دلیل پایان نمی‌یابد که محقق خودسرانه تصمیم می‌گیرد شناسایی ویژگی‌های تکرار شونده را متوقف کند تا مفهومی حتی انتزاعی‌تر تولید کند. در عوض، به این دلیل به پایان می‌رسد که هنگام جست‌وجوی ضرورت محتوای اخیراً کشف شده، آشکار می‌شود که این مفهوم انتزاعی‌تر تنها با خودتحقق‌یافتگی ملازم آن محتوا در شکل مشخص ضروری‌اش می‌تواند یافته شود. به نمونه‌ی محتوای ارزش کالا برگردیم. تحلیل به ما اجازه داده است تا کشف کنیم کالا دارای ارزش یعنی ویژگی مبادله‌پذیری است زیرا کار انتزاعی اجتماعاً لازم که به‌طور خصوصی و مستقل انجام شده در آن مادیت یافته است. این ما را مستقیماً در برابر سؤال دیگری قرار می‌دهد: چرا این طور است که این تحقق خصوصی و مستقل صرف‌کردن مادی نیروی کار انسان به‌طور کلی به محصول آن ویژگی اجتماعی ارزش را می‌بخشد؟ با این حال، تحلیل قادر به پاسخ‌گویی به این سوال نیست. [۶۴]

در واقع، اگر نحوه‌ی ارائه‌ی مارکس را بررسی کنیم که چگونه به این نقطه رسیده است، حد تحلیل به نظر می‌رسد که از تغییر در حالت‌مندی آن سر برآورده است. تا این نقطه تحلیل شامل جست‌وجوی ضرورت محتوا بود. برعکس، مارکس در آخرین گام خود تحلیل را به گونه‌ای ارائه می‌کند که گویی قادر به نفوذ به برون‌بودگی یک ویژگی تکرارشونده نیست، یعنی این که محتوا محصول کار خصوصی و مستقل نیست. به عبارت دیگر، به نظر می‌رسد که تحلیل باید حالت‌مندی سرشت‌نمای روش بازنمایی را بپذیرد.

اکنون پرسش مرتبط با ضرورت ارزش به گونه‌ای پیش روی ما مطرح می‌شود که تنها با همراهی تحقق بالقوه‌گی خاصی که تحلیل به‌عنوان یک فعلیت درون‌ماندگار در کالا کشف کرده است، می‌توان به آن پاسخ داد. مبادله‌پذیری کالا که به واسطه‌ی مادیت یافتن کار انتزاعی اجتماعاً لازم که به شیوه‌ای خصوصی و مستقل انجام می‌شود وضع می‌شود، در قالب محتوایی در مقابل ما قرار می‌گیرد که باید ضرورتش را با تحقق آن توضیح دهد. از این رو، شرح‌وبسط موضوع باید حرکت ارزش را در شکل مشخص ضروری بیان آن به‌منزله‌ی ارزش مبادله‌ای دنبال کند. [۶۵]

بنابراین مارکس پی در پی شکل‌های رابطه‌ی مبادله‌ای را آشکار می‌کند و از هر یک به نوبه‌ی خود می‌پرسد چه محتوایی را به تدریج آشکار می‌کند. توجه داشته باشیم که این شرح‌وبسط بر شکل بسیط‌تری دلالت نمی‌کند که شکل مشخص‌تری ایجاد می‌کند. در عوض، آشکار شدن ضرورت اولی گواه بر ضرورت وجود دومی است. نقطه‌ی عزیمتی که از آن می‌توان شرح‌وبسط ضرورت ارزش را برای آشکارساختن در شکل مشخص ارزش مبادله‌ای دنبال کرد، بسیط‌ترین بیان دومی است، یعنی رابطه‌ی مبادله‌ای بین دو کالای متفاوت: «کل راز شکل ارزش در این شکل بسیط نهفته است. بنابراین، مشکل واقعی ما تحلیل همین شکل است.» [۶۶]

پیش‌تر در این بسیط‌ترین شکل، روشن است که ارزش کالا یعنی کار انتزاعی اجتماعاً لازم مادیت‌یافته در آن در شکلی خصوصی و مستقل، فقط خود را به شیوه‌ای کاملاً نسبی بروز نمی‌دهد. علاوه بر این، ضرورتاً از طریق ارزش مصرفی کالای دیگری بروز می‌یابد که هم‌چون هم‌ارز آن عمل می‌کند. [۶۷] بیش از هر چیز، این نخستین گام در فرایند آشکار شدن محتوای ارزشی کالا در شکل ضروری‌اش به مثابه ارزش مبادله‌ای همان تعیین‌هایی را آشکار می‌کند که پیش‌تر توسط تحلیل پرده‌برداری شده بودند:

«بنابراین، می‌بینیم آن‌چه را که تحلیل‌مان از ارزش کالا پیش‌تر به ما نشان داده بود، خود پارچه‌ی کتانی نیز به محض آن که در ارتباط با کالای دیگری — کت — قرار می‌گیرد، تکرار می‌کند. فقط پارچه‌ی کتانی از افکار خود به تنها زبانی که آشناست یعنی زبان کالایی، پرده برمی‌دارد. برای بیان این که کار در سرشت



تجربیدی انسانی‌اش آفریننده‌ی ارزش اوست، می‌گوید کت تا جایی که با من یک‌سان به‌شمار می‌آید یعنی ارزش است، از همان کاری تشکیل شده است که خود من.» [۶۸]

بدین‌سان به نظر می‌رسد که گویی کل موضوع اصلی ارائه‌ی آن چیزی است که تحلیل پیش‌تر کشف کرده است. با این همه ما بی‌درنگ کشف می‌کنیم که ما با تصاحب «زبان کالایی» یعنی با بازتولید حرکت درون‌ماندگار کالا در اندیشه، برخی تعین‌هایی که تحلیل قادر نبود کشف کند، اکنون مشهود می‌شوند. در وهله‌ی نخست، کالا خود را به‌عنوان سوژه‌ای واقعی تصریح می‌کند که تکوین آن باید در اندیشه دنبال شود: «بنابراین نتیجه می‌شود که شکل بسیط ارزش کالا هم‌هنگام شکل بسیط ارزش محصول کار است و هم این که تکوین شکل کالایی منطبق است با تکوین شکل ارزشی.» [۶۹]

تحلیل نتوانست ضرورت کالا را به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت آن شرح دهد. به محض آن که اندیشه شروع به بازتولید حرکت کالا در رابطه‌ی اجتماعی‌اش با کالای دیگر می‌کند موضوع فرق می‌کند. در این مرحله‌ی دوم، کالا خود را به‌عنوان نقطه‌ی عزیمت ضروری برای کشف تعین‌های مشخص شکل خاصی نشان می‌دهد که در آن مادیت فرایند سوخت‌وساز اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری سازمان می‌یابد. شرح در این‌جا بازتاب مسیر بالفعل پژوهش است که در مسیری گام برمی‌دارد که با مسیر هر تحلیلی بیگانه است.

در این بازتولید ذهنی امر مشخص، پژوهش به پیش می‌رود و ضرورتی را آشکار می‌کند که بنا به آن مادیت عام کار بازنمایی شده در ارزش کالا در همین شکل رابطه‌ی مبادله‌ای پدیدار می‌شود. [۷۰] هم‌هنگام آشکار می‌کند که غیاب ظاهری هر نوع وحدتی در مادیت کار بازنمایی شده توسط ارزش شکل غیرمستقیمی است که در آن وحدت عام فرایند مادی کار اجتماعی تحقق می‌یابد. [۷۱] متعاقباً، روشن می‌کند که این وحدت نیاز دارد به جلوه‌ای دست‌یابد که می‌تواند آن را در همین حرکت سازمانش، به بیان دیگر در همین حرکت خود کالاها، سنتز کند. [۷۲] در واقع، در رابطه‌ی مبادله‌ای، مادیت جسمانی هر نوع شکل مشخص محصول کار اجتماعی به شکل مشخص هم‌ارز عام به‌عنوان بیان سنتزی وحدت غیرمستقیم کار اجتماعی بدل می‌شود. این امر آشکار می‌سازد که وحدت کار اجتماعی به‌طور مشخص در سرمایه‌داری بر پایه‌ی مادیت عام کار انسانی یعنی صرف‌شدن بارآور بسیط بدن انسان برقرار می‌شود:

«کالبد پارچه‌ی کتانی تجسد مشهود و حالت شفیره‌ای اجتماعی تمامی انواع کار انسانی تلقی می‌شود... به این ترتیب، کار عینیت‌یافته در ارزش کالاها فقط در وجه منفی آن یعنی به‌عنوان کاری که از تمامی شکل‌های مشخص و ویژگی‌های مفید کار بالفعل انتزاع‌یافته بازنمایی نمی‌شود. بلکه ماهیت مثبت آن نیز به‌طرز بارزی

متجلی می‌شود، و آن این که شکل عام ارزش همانا تحویل همه‌ی انواع کار بالفعل به سرشت مشترک کار انسانی به طور عام یعنی صرف شدن نیروی کار انسانی است.» [۷۳]

اکنون می‌توانیم ببینیم که باز تولید ضرورت کالا در شکل تحقق یافته‌ی خود نه تنها با کشف تعین‌هایی که تحلیل از توضیح آن‌ها ناتوان بود پیشرفت می‌کند بلکه اگر پژوهش در این مرحله قطع می‌شد هم‌هنگام نمودهای بالفعلی را آشکار می‌کرد که پژوهش در آن‌ها گیر می‌کرد. در فرایند تحلیل، وحدت کار اجتماعی بیان شده در توانایی مبادله‌ی کالا در وهله‌ی نخست هم‌چون چیزی به نظر می‌رسد که توسط نبود کل محتوای مادی در کار انتزاعی تعیین شده است. فقط در مرحله‌ی دوم، تحلیل به نحو ناگزیری با این مادیت مواجه می‌شود. در مقابل، در تکوین شکل ارزشی که با تعین وحدت غیرمستقیم کار اجتماعی به دست می‌آید، روشن می‌شود که چنین وحدتی به کیفیت مادی واقعی کار انتزاعی به‌عنوان صرف شدن بارآور جسمانیت انسان منوط است. این شواهد از قبل در بسیط‌ترین تجلی ارزش به دست آمده است. در واقع، کار مشخصی که هم‌ارز تولید می‌کند، می‌تواند کار انتزاعی‌ای را بیان کند که کالای اشغال‌کننده‌ی قطب نسبی را تولید کند، تنها به این دلیل که مادیت آن به‌عنوان صرف شدن ساده‌ی نیروی کار انسانی با مادیت دومی یکی و همان است. همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند، از آن‌جا که تحلیل نخستین گام ضروری در شناخت علمی یک امر مشخص واقعی است، به نظر می‌رسد پرداختن به آن در مقایسه با دشواری ذاتی در مرحله‌ی دوم که شامل بازتولید امر مشخص در اندیشه است آسان‌تر و حتی کافی باشد. با این حال، فقط این مرحله‌ی دوم است که قدرت توضیح انتزاعات ظاهری ممکن را دارد که می‌توانست در جریان مرحله‌ی تحلیلی اول پدیدار شود: «در واقعیت، کشف هسته‌ی زمینی آفریده‌های مه‌آلود دین از طریق تحلیل بسیار آسان‌تر است تا برعکس، یعنی از مناسبات واقعی زندگی، شکل‌های آسمانی آن مناسبات را ایجاد کرد. روش اخیر یگانه روش ماتریالیستی و در نتیجه یگانه روش علمی است.» [۷۴]

تکوین شکل ارزشی توسط محصول کار اجتماعی که به‌صورت خصوصی و مستقل انجام می‌شود به ما نشان داده است که در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، سازمان‌دهی تولید و مصرف اجتماعی مستقیماً با غلبه‌ی آگاهانه‌ی شکل مادی مشخصی که کار فردی به خود می‌گیرد تحقق نمی‌یابد. برعکس، کار اجتماعی به‌طور غیرمستقیم به وحدت خود دست می‌یابد که مبتنی است بر همسانی مادی کار به‌عنوان فعالیت بارآور انسان به‌طور کلی، یعنی به‌عنوان کاری که مادیتش به‌عنوان صرف شدن نیروی کار انسانی هنوز شکل مشخصی به خود نگرفته است. [۷۵] بدین‌سان آشکار شدن این شکل از سازماندهی فرآیند کار اجتماعی نمی‌تواند بدون در نظر گرفتن شکل لازمی که در آگاهی سوژه‌هایش وجود دارد متوقف شود. پس از رسیدن به این نقطه، که در مرحله‌ی

تحلیلی تنها می‌توانست به شیوه‌ای نسبتاً بیرونی بر اساس تکرار صرف آشکار شود، اکنون به‌عنوان امری برخاسته از بازتولید حرکتش در اندیشه آشکار می‌شود:

«اجناس مفید کالا می‌شوند، فقط به این دلیل که محصولات کار افراد حقیقی یا گروه‌هایی از افراد هستند که مستقل از یک‌دیگر کار خود را انجام می‌دهند. مجموع کل کار همه‌ی این افراد حقیقی مجموع کار جامعه را شکل می‌دهد. چون تولیدکنندگان تا زمانی که محصولات خود را با یک‌دیگر مبادله نمی‌کنند در تماس اجتماعی با یک‌دیگر قرار نمی‌گیرند، سرشت اجتماعی خاص هر کار تولیدکننده فقط در عمل مبادله خود را نشان می‌دهد. به بیان دیگر، فقط به واسطه‌ی مناسبات که عمل مبادله مستقیماً میان محصولات، و غیرمستقیم از طریق محصولات میان تولیدکنندگان برقرار می‌کند، کار فرد هم‌چون بخشی از کار جامعه بارز می‌شود.» [۷۶]

در مجموع، تکوین شکل ارزش صرفاً شامل شرح تعیین‌های ارزشی نیست که قبلاً از طریق تحلیل کشف شده بودند. برعکس، تنها چنین تکوینی می‌تواند نشان دهد که هنگامی که تولیدکنندگان متقابلاً مستقل کار اجتماعی خود را سازمان می‌دهند، نمی‌توانند به هیچ مناسبات اجتماعی دیگری غیر از شرایط عمومی خود به‌عنوان حاملان فردی توانایی صرف کردن بارآور بدن خود تکیه کنند، یا به بیان دیگر به طور کلی کار کنند. هر تولیدکننده‌ی خصوصی موظف است که این توانایی عمومی را به شکل متعین مشخصی صرف کند. به عبارت دیگر، هر یک از آن‌ها به‌طور خصوصی کار انتزاعی خود را در قالب یک کار مشخص متعین انجام می‌دهد. اگر این صرف کردن نیروی کار تحت یک شکل انضمامی اجتماعاً مفید مادیت یابد، کار انتزاعی متناظر به‌عنوان ویژگی اجتماعی محصول آن برای برقراری رابطه‌ی مبادله‌ای با حامل دیگر شیئیت‌یابی یک‌سان کار انتزاعی بازنمایی می‌شود. مادیت کار انتزاعی اجتماعاً لازم بسان ارزش محصولش بازنمایی می‌شود، و بدین‌سان تعیین اجتماعی خاص یک کالا را به دست می‌آورد. وحدت مادی تولید اجتماعی خصوصی و مستقل در این شکل غیرمستقیم برقرار است. شکل ارزشی که کالاها می‌گیرند، رابطه‌ی اجتماعی عامی است که به‌طور غیرمستقیم توسط تولیدکنندگان متقابلاً آزاد برقرار می‌شود. به همین دلیل است که محصول کار خودشان در مقابل آن‌ها به‌عنوان حامل قدرت اجتماعی بیگانه‌ای که بر آن‌ها مسلط است، قرار می‌گیرد.

## گستره‌ی روش دیالکتیکی در گروندریسه

اینک به **گروندریسه** برمی‌گردیم. مارکس در این دست‌نوشته‌ها خاص‌بودگی تاریخی کالا را به‌عنوان رابطه‌ی اجتماعی عام در جامعه‌ای آشکار می‌کند که در آن کار اجتماعی به‌طور خصوصی و مستقلاً سازمان یافته است و این امر تولیدکنندگان را به‌عنوان اشخاص متقابلاً آزاد تعیین می‌کند:

«انحلال همه‌ی محصولات و فعالیت‌ها در ارزش‌های مبادله‌ای، هم انحلال تمامی مناسبات ثابت وابستگی شخصی (تاریخی) در تولید، و هم وابستگی تمام‌عیار تولیدکنندگان به یک‌دیگر را پیش‌فرض قرار می‌دهد. تولید هر فرد به تولید تمامی افراد دیگر وابسته است، همان‌طور که تبدیل محصولش به وسایل معاش خود به مصرف تمامی افراد دیگر وابسته خواهد بود... این وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد که نسبت به یک‌دیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد. این پیوند اجتماعی در **ارزش مبادله‌ای** تجلی می‌یابد که در آن برای هر فرد، فعالیتش یا محصولش ابتدا به فعالیت و محصولی فی‌نفسه بدل می‌شود، او باید محصولی عام تولید کند، **ارزش مبادله‌ای**، ... وی قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند. هر فرد قدرت اجتماعی را در شکل یک چیز در اختیار دارد. قدرت اجتماعی را از آن چیز بگیرید، آن‌گاه باید آن را به اشخاص [برای اعمالش] بر اشخاص دیگری بسپارید.» [۷۷]

آن‌گاه ممکن است به نظر برسد که تفاوت در شرح‌وبسط روش دیالکتیکی که میانجی **گروندریسه** و **سرمایه** است، به غنای بیش‌تر جزئیاتی محدود می‌شود که **سرمایه** بر اساس همان مسئله‌ی اساسی آشکارنشدنی در **گروندریسه** را ارائه می‌کند (یعنی بسیط‌ترین شکل مناسبات اجتماعی عام در جامعه‌ای با افراد متقابلاً آزاد). اما به محض این‌که ما مسیری را بررسی می‌کنیم که مارکس در **گروندریسه** پیمود، می‌توانیم ببینیم که کشف تعین‌های ارزش هنوز اساساً مسیر تحلیلی را دنبال می‌کند. در واقع، از منظر روش‌شناسی، غنای خاص این بخش از **گروندریسه** در میان آثار مارکس در این واقعیت است که حدودمرزهایی را شفاف می‌سازد که در فاز تحلیلی بر پیش‌روی سنگینی می‌کند. استدلال در **سرمایه** بر این محدودیت‌ها در جریان بازتولید سنتزی غلبه می‌کند. همان‌طور که در زیر نشان خواهیم داد، اولویت مسیر تحلیلی در حدودمرزهای شناخت از جوهر ارزش و از این‌رو در شرح و بسط این جوهر به شکل‌های مشخص ضروری‌اش بازتاب می‌یابد.

مارکس که به صورت تحلیلی پیش می‌رود، در **گروندریسه** کشف می‌کند موضوع اصلی در تعیین ارزش‌های مصرفی به‌عنوان کالا همانا سازمان مادیت‌یافتن کار اجتماعی است. وی کشف می‌کند که وحدت

این مادیت به‌طور غیرمستقیم از طریق گردش کالاها بروز می‌یابد. با این همه، او فقط با مادیت کار انتزاعی تحت نمود خارجی ضد آن به مثابه غیبت تام و تمام هر نوع مادیتی مواجه می‌شود:

«هنگامی که یک محصول (یا یک فعالیت) ارزش مبادله‌ای می‌شود، نه فقط به یک نسبت کمی خاص، به یک نسبت عددی، بدل می‌شود — یعنی به عددی که بیان می‌کند چه کمیتی از کالاهای دیگر با آن برابر است، هم‌ارز آن، یا در چه نسبتی هم‌ارز کالاهای دیگر است بلکه هم‌زمان باید به لحاظ کیفی دگرگون شود، به عنصر دیگری مبدل شود، به نحوی که هر دو کالا به مقادیر نام‌گذارده، در واحدهای یک‌سانی، بدل و در نتیجه قیاس‌پذیر شوند. کالا ابتدا باید به زمان کار، یعنی به چیزی کیفیتاً متفاوت با خودش، بدل شود (کیفیتاً متفاوت ۱- زیرا کالا نه زمان کار به‌مثابه‌ی زمان کار، بلکه زمان کار مادیت‌یافته؛ زمان کار نه در شکل حرکت، بلکه در شکل سکون؛ نه <در شکل> فرآیند، بلکه <در شکل> نتیجه است؛ ۲- زیرا کالا شیئیت‌یافتگی زمان کار به‌طور عام نیست که فقط در تصور وجود دارد (خود کالا فقط کار جدا شده از کیفیت‌اش، فقط کاری متفاوت به لحاظ کمی است)، بلکه نتیجه‌ی متعین کاری متعین و به لحاظ طبیعی متعین است که کیفیتاً با کارهای دیگر تفاوت دارد) تا بعد به‌عنوان کمیتی متعین از زمان کار، مقداری متعین از کار، با کمیت‌های دیگر زمان کار، مقادیر کار، قابل‌مقایسه شود.» [۷۸]

بدین‌سان به نظر می‌رسد که رابطه عام اجتماعی فاقد بسیط‌ترین محتوای مادی است که ویژگی تاریخی‌اش آن را اعطا کرده است. این بدان معنی است که مارکس هنوز کشف نکرده است که حرکت آن از وحدت توانایی مادی جامعه برای انجام کار به‌طور کلی سرچشمه می‌گیرد، تا به‌طور غیرمستقیم خود را از طریق شکل‌های مادی مشخص که در آن این توانایی به‌طور خصوصی و مستقل اعمال شده است، تحمیل کند. بنابراین، حرکت آن به‌گونه‌ای ارائه می‌شود که گویی از ماهیت انتزاعاً ذهنی منتسب به بسیط‌ترین محتوای خاص آن نشئت گرفته است. با تحویل چنین محتوایی به شرایط یک بازنمایی صرف، یعنی به یک ساختار انتزاعاً ذهنی، شرح‌وبسط شکل‌های مشخص آن از طریق اندیشه متعاقباً وارونه به نظر می‌رسد. به‌جای پاسخ به این واقعیت که اندیشه از حرکت واقعی پیروی می‌کند، به نظر می‌رسد که خود حرکت اندیشه به‌لحاظ مفهومی آن شکل‌های مشخص را ایجاد می‌کند: «محصول کالا می‌شود؛ کالا ارزش مبادله‌ای می‌شود؛ ارزش مبادله‌ای کالا، ویژگی پولی درون‌ماندگار آن است؛ این ویژگی پولی خود را به صورت پول از آن جدا می‌کند...» [۷۹]

خود مارکس این شرح‌وبسط را در معرض انتقاد قرار می‌دهد و ماهیت وارونه آن را آشکار می‌کند: «بعداً، برای آن که فعلاً این‌جا بحث با این پرسش دچار وقفه نشود، لازم خواهد شد تا این شیوه‌ی ایده‌آلیستی

بازنمایی را تصحیح کنیم که سبب می‌شود فرانمودی را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعین‌های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است. به‌ویژه این عبارت: محصول (یا فعالیت) کالا می‌شود؛ کالا، ارزش مبادله‌ای؛ ارزش مبادله‌ای، پول.» [۸۰]

بحث درباره‌ی پیشرفت در شرح آن‌چه قبلاً در **گروندریسه** کشف شده است را کنار می‌گذاریم تا بر راه‌حل جهش کیفی در شرح و بسط دیالکتیکی متمرکز شویم که میانجی نقطه‌ی عزیمت **گروندریسه** و نقطه‌ی عزیمت **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** است و بعدها در **سرمایه** به طور کامل تکمیل می‌شود. این راه‌حل در کشف کیفیت مادی کار انتزاعی به مثابه صرف‌شدن بارآور نوعی نیروی کار انسان، بدن انسان، عضلات، مغز و غیره نهفته است که از آن‌جا که به صورت خصوصی و مستقل انجام می‌شود، هم‌چون ویژگی اجتماعی محصولش بازنمایی می‌شود. چنین کشفی تنها با شرح و بسط شکل ارزش توسط مارکس ممکن شد.

به نوبه‌ی خود، این شرح و بسط پیش‌رفت از بسیط‌ترین تعین کالا به شکل‌های مشخص آن، بر شیوه‌ی تحلیل مارکس تأثیر می‌گذارد. همان‌طور که مارکس در ابتدای **گروندریسه** می‌گوید در این شیوه‌ی تحلیل دیگر از امر مشخص بی‌واسطه برای رسیدن به «مقوله‌های انتزاعی یا بسیط» حرکت نمی‌کند. در عوض، تحلیل با هدف کشف بسیط‌ترین شکل خاص امر مشخص بی‌واسطه حرکت می‌کند. از این‌رو: «نه «ارزش» و نه «ارزش مبادله» بلکه کالا... {به‌عنوان} بسیط‌ترین امر مشخص اقتصادی موضوعات من است.» [۸۱]

بنابراین، تحلیل صرفاً از امر مشخص به امر انتزاعی حرکت نمی‌کند. به عبارت دقیق‌تر، در خود امر مشخص نفوذ می‌کند تا شکلی را که بسیط‌ترین تجلی ضرورت خاص آن را تشکیل می‌دهد، کشف کند. از سوی دیگر، تحلیل نیز با جست‌وجوی ضرورت عام در تکرار کلی و ظاهری جلوه‌های آن پیش نمی‌رود. از این‌رو، فقط در شرایطش به‌عنوان وجود تکین می‌تواند به بسیط‌ترین امر مشخص برسد: «خواننده‌ای که اصلاً می‌خواهد حرف مرا دنبال کند، باید تصمیم بگیرد که از خاص [einzeln] به عام [allgemeinen] گذر کند.» [۸۲]

اکنون با بازگشت به روشی که {مارتین} نیکلاوس تکوین روش دیالکتیکی از **گروندریسه** به **سرمایه** را به تفاوت بین شیوه‌ی پژوهش در اولی و شیوه‌ی ارائه در دومی فرو می‌کاهد، موضوع بحث خود را جمع‌بندی می‌کنیم. خوانش او این واقعیت را نادیده می‌گیرد که پژوهش در اوج خود، و در واقع در قدرت‌مندترین مرحله‌ی خود (و از این‌رو قادر به غلبه بر هر نوع نمودی)، در شرح و بسط شکل ارزش آشکار شده



در **سرمایه** است. نیکلاوس هم‌چنین همراه با رایشلت استدلال می‌کند که روش پژوهش به وضوح در **گروندریسه** قابل‌مشاهده است اما عامدانه در **سرمایه** پنهان شده است. بنابراین آن‌ها این واقعیت را نادیده می‌گیرند که مارکس به شیوه‌ای از شرح در **سرمایه** متوسل می‌شود که بر اساس آن در هر مرحله وحدتِ دو وجه ذاتی در پژوهش دیالکتیکی را آشکار می‌کند. به‌طور کلی، مارکس هر «گره» ارائه را با رویارویی با چیزی که به نظر می‌رسد یک امر مشخص بی‌واسطه است آغاز می‌کند تا به تحلیل ضرورت آن بپردازد. هنگامی که ضرورت آن امر مشخص بی‌واسطه کشف می‌شود، آن را در خودتحقق‌بخشی‌اش دنبال می‌کند تا زمانی که امر مشخص اولیه بازتولید شود، اما اینک یک امر مشخص **شناخته‌شده** است. این بدان معنا نیست که هیچ تغییری در ارائه‌ی دیالکتیکی بین **گروندریسه** و **سرمایه** رخ نداده است. مارکس به‌طور مشخص تأملات صریح درباره‌ی جهتی که تکوین محتوا در شکل ضروری‌اش باید طی کند، از شرح خود حذف کرد. با این حال، این تأملات، به بیانی دقیق، نسبت به بازتولید ذهنی خودتکوینی محتوا بیرونی به‌شمار می‌آیند. نیکلاوس در پرتو تفسیر خود، راهبرد خواندن زیر را برای «درک» روش پژوهش مارکس توصیه می‌کند: ابتدا خواننده‌ی معاصر باید **گروندریسه**، سپس (در راستای سخنان لینن) **منطق** هگل و در نهایت **سرمایه** را بخواند. [۸۳] رویکرد ارائه شده در این فصل به نکات ضمنی بسیار متفاوتی منجر می‌شود. به لطف این واقعیت که مارکس باید **دانش اصلی** را تولید می‌کرد که از **منطق** به **گروندریسه** و از آن‌جا به **سرمایه** پیش می‌رفت، ما ابتدا می‌توانیم با از آن خود کردن «آناتومی» (روش) بالیده‌ترین موضوع، یعنی **سرمایه**، فرایند **بازشناسی** خود را تقویت کنیم. این شکل بالیده‌تر نقد اقتصاد سیاسی حاوی راه درک روش **گروندریسه** و روش ابتدایی‌تر **منطق** است.

اکنون، هر چه قدر هم که توالی جست‌وجوی روش دیالکتیکی معکوس ارائه شود، همیشه شکافی خواهد بود بین رویکردهایی که ذکر شد و «توصیه‌ی **اکید**» عجیب و غریب آلتوسر (تاکید در اصل) که باید از کل بخش اول **سرمایه** صرف‌نظر کرد تا از «تأثیر هگلی» «بشدت زیان‌باری» که مانع درک «آن‌چه باید فهمید» می‌شود، اجتناب شود. [۸۴]

## بار دیگر درباره‌ی نقطه‌ی عزیمت ... آگاهی طبقه‌ی کارگر

### به منزله‌ی سوژه‌ی انقلابی

ما درباره‌ی تفاوت اساسی شکل و محتوا بین **بازتولید و بازنمایی** امر مشخص از طریق اندیشه به‌عنوان روش‌های شناخت عقلانی بحث کردیم. هم‌چنین دیدیم که چگونه **گروندریسه** گامی است در تکوین اولیه‌ی روش بازتولید که فقط در **سرمایه** به اوج خود می‌رسد.

اما هنوز مسئله‌ی تغییر در نقطه‌ی عزیمت از **گروندریسه** به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** را معلق باقی می‌گذاریم. ما از همان آغاز گفتیم که این تغییر را باید در همان متن **گروندریسه** جست‌وجو کرد. هم‌چنین ادعا کردیم که در این دست‌نوشته‌های قدیمی‌تر، کشف تعین‌های کالا به‌عنوان بسیط‌ترین شکل مناسبات اجتماعی عام در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری از طریق فرایندی اساساً تحلیلی انجام شد. اما اکنون باید اضافه کنیم که همان‌طور که مارکس در آشکارکردن شکل‌های مشخص برگرفته از این مناسبات اجتماعی عام به پیش می‌رود، وحدت متن **گروندریسه** بیش از پیش به‌واسطه‌ی مرحله‌ی بازتولید دیالکتیکی تعیین می‌شود. این واقعیت آشکارترین بیان خود را بعدتر در بزنگاهی حساس در متن کسب می‌کند. به‌طور خاص، پس از آشکار شدن تعین‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در وحدت مشخص آن، بازتولید دیالکتیکی به نقطه‌ای می‌رسد که در آن به‌طور کامل ضرورت جای‌گزینی سرمایه را در سازمان آگاه زندگی اجتماعی آشکار می‌کند. در این نقطه، تحلیل قادر به آشکار کردن ضرورت مورد بحث نیست زیرا کل آن‌چه در امر مشخص موجود اهمیت دارد، همانا بالقوگی درون‌ماندگارش برای تصریح نفی خود به‌مثابه مناسبات اجتماعی عام است. تحلیل در مقابل این امر نمی‌تواند از ارائه‌ی آن بالقوه‌گی محروم از محتوای انضمامی‌اش فراتر برود و آن را تحت عنوان «دستور آشپزی (از نوع کُنتی آن؟) برای سالن‌های غذاخوری آینده» متصور می‌شود. [۸۵] مارکس با بازتولید تعین‌های شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در اندیشه، آن هم در وحدت خویش به‌عنوان برسازنده‌ی امر مشخص موجود، آشکار می‌کند که ضرورت تاریخی این شیوه‌ی تولید از شکلی خاصی ناشی می‌شود که در آن بنیاد مادیت فعالیت بارآور کارگر را از طریق اجتماعی شدن کار خصوصی دگرگون می‌کند:

«مبادله‌ی کار زنده با کار شیئیت‌یافته، یعنی وضع کردن کار اجتماعی در شکل تضاد سرمایه و کار مزدی، تحول نهایی **رابطه‌ی ارزش** و تولید متکی بر ارزش است... کارگر دیگر ابژه‌ی طبیعی دگردیسی‌یافته را به‌عنوان عنصر میانجی بین ابژه و خودش قرار نمی‌دهد؛ اکنون او فرآیند طبیعی را که به فرآیند صنعتی

دگرگون می‌کند، به‌عنوان میانجی بین خودش و طبیعت غیرارگانیک، که خود را ارباب آن می‌کند، قرار می‌دهد. او به‌جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد. هنگامی که این دگرگونی رخ می‌دهد، نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان است و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به‌عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی است، به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی که به‌منزله‌ی سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود... خود سرمایه فراروندی متناقض است... بنابراین، سرمایه از سویی تمام قدرتهای علم و طبیعت، ترکیب اجتماعی و تبادل اجتماعی، را فرا می‌خواند تا ثروت را (به‌طور نسبی) مستقل از زمان کار اعمال شده برای آن مقصود بیافریند. از سوی دیگر، می‌خواهد نیروهای اجتماعی عظیمی را که بدین‌سان خلق شده‌اند با زمان کار اندازه‌گیری شوند و آن‌ها را درون حدودمرزهای ضروری برای حفظ ارزشی که پیش‌تر خلق شده است، به‌عنوان ارزش حفظ کند. نیروهای بارآور و مناسبات اجتماعی دو جنبه‌ی متفاوت توسعه‌ی فرد اجتماعی از منظر سرمایه صرفاً به‌عنوان وسیله ظاهر می‌شوند و صرفاً هم وسیله هستند، تا بتواند تولید را بر پایه‌ی حقیرانه‌اش ادامه دهد. اما درواقع، آن‌ها شرایط مادی پاشاندن آن پایه هستند.» [۸۶]

مارکس تقریباً بلافاصله پس از این‌گونه کشف تعین تاریخی مشخص شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، بار دیگر با کالا و تعین‌های ارزشی آن در **گروندریسه** روبه‌رو می‌شود. با این همه، دیگر این چیزی انتزاعاً تحلیلی نیست. مارکس بعد از یادداشت ساده‌ی «به این فصل باید دوباره بازگردم» [۸۷] شروع به آشکار کردن تعین‌های کالا به‌عنوان بسیط‌ترین شکل مشخص مناسبات اجتماعی عمومی در این شیوه‌ی تولید می‌کند. اما این دست‌نوشته‌های اولیه در همان اول کار که تازه شروع به شرح و بسط دادن کرده است قطع می‌شوند. بدنه‌ی متن‌شان جای خود را به **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** ۱۸۵۹ می‌دهد. با این همه، این روایت ۱۸۵۷-۱۸۵۸ نقد اقتصاد سیاسی مارکس است که این نکته را روشن می‌کند که تکوین بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه (و نه تحلیل) چیزی است که ضرورت این نقطه‌ی عزیمت را تعیین می‌کند.

اکنون چگونه این نقطه‌ی آغاز به‌طور مشخص تغییر کرده است؟ مارکس در آغاز **گروندریسه** فرض کرد که نقطه‌ی عزیمت «افراد تولیدکننده در جامعه» هستند، در حالی که در **گروندریسه** و **سرمایه**، این نقطه‌ی عزیمت به «کالا» بدل شد. این گزاره را در نظر می‌گیریم: «افرادی که در جامعه تولید می‌کنند.» نخستین گام که این افراد لازم است برای انجام تولید اجتماعی‌شان انجام دهند عبارتست از سازمان‌دادن آن: یعنی به هریک از آن‌ها باید کار مشخص مفیدی سپرده شود تا برای دیگران انجام دهد. شیوه‌ای که در آن این افراد چنین سازمانی را آشکار می‌کنند فقط اعمال مناسبات اجتماعی عمومی‌شان در مقطعی است که

در آن چرخه‌ی فرایند زندگی جامعه به جریان می‌افتد. بدین‌سان، نقطه‌ی عزیمت در مطالعه‌ی «افراد تولیدکننده در جامعه» همانا مطالعه و بررسی بسیط‌ترین شکل خاص ارائه‌شده توسط مناسبات اجتماعی عمومی‌شان در هر دوره‌ی تاریخی است. این شکل خاص در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری چیست؟ مناسبات اجتماعی مستقیم میان افراد نیست. برعکس، مناسباتی است غیرمستقیم که آن‌ها از طریق مبادله‌ی محصولات کار اجتماعی خصوصی و مستقل‌شان به‌عنوان مادیت‌یافتگی‌های کمیت‌های هم‌ارز کار انتزاعی انجام می‌دهند. به‌طور خلاصه، آن مناسبات اجتماعی همانا کالا است. **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** و **سرمایه** هر دو از نقطه‌ی عزیمت دقیقاً یک‌سانی آغاز می‌کنند که مارکس تا آن زمان به‌عنوان امر ضروری مطرح کرده بود. اما پیشرفت او در بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه به او اجازه می‌دهد تا تشخیص دهد که این چیز، کالا، بسیط‌ترین شکل مشخصی است که حامل توانایی برای سازماندهی کار اجتماعی — و از این‌رو مصرف اجتماعی — در جامعه‌ای است که افراد رها از وابستگی شخصی هستند. کنترل آگاهانه‌ی کامل بر کار فردی شخص که متناظر با تحقق خصوصی و مستقل آن است، هم‌هنگام فقدان کامل کنترل آگاهانه بر سرشت اجتماعی‌شان را ایجاد می‌کند. از این‌روست تبعیت فرد انسان به قدرت‌های اجتماعی شیئیت‌یافته در محصول کارش.

بار دیگر به مسئله‌ی روش نگاهی بکنیم. بازنمایی منطقی شکل **طبیعی** روش علمی نیست. روش علمی همانند همه‌ی شکل‌های آگاهی، و بدین‌سان توانایی انسان برای سازمان‌دادن عمل، خود یک شکل اجتماعی تاریخیاً متعین است. در مقابل این شکل از آگاهی، بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه وجود که هم‌چنین حامل مناسبات اجتماعی تاریخیاً متعین است. مارکس ضرورت تاریخی این روش را «که در جوهر خویش انتقادی و انقلابی است»، به‌عنوان شکل ضروری آگاهی در جای‌گزینی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری شرح و بسط داد. با این همه متعاقباً این روش به محاق رفت و حتی از سوی خود پژوهش‌گران مارکسیست به کلی فراموش یا پاک شد. هدف این متن آن است که این پرسش را در مرکز بحث شکل آگاهی طبقه کارگر با قدرت سازماندهی پراتیک فرارونده از سرمایه قرار دهد.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی اول کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان Method: From *Juan Iñigo Carrera* از *the Grundrisse to Capital*

[1]. Marx 1993, p. 83.

همه‌ی نقل‌قول‌های متن حاضر از **گروندریسه** از ترجمه‌ی فارسی آن، کمال خسروی- حسن مرتضوی، تهران لاهیتا، ۱۳۹۹ اقتباس شده است. در مواردی که سیاق عبارت در متن حاضر اجازه نمی‌داد اندکی ترجمه‌ی فارسی تغییر کرده است بدون آن که معنا تغییری کند. -م.

[2]. Marx 1993, p. 108.

[3]. Marx and Engels 2004, p. 42.

[4]. Marx 1911, p. 19

[5]. Marx 1965, p. 35.

همه‌ی نقل‌قول‌های متن حاضر از جلد اول **سرمایه** از ترجمه‌ی فارسی آن، حسن مرتضوی، تهران لاهیتا، ۱۳۹۴ اقتباس شده است. در مواردی که سیاق عبارت در متن حاضر اجازه نمی‌دهد اندکی ترجمه‌ی فارسی تغییر کرده است بدون آن که معنا تغییری کند. -م.

[6]. Marx 2002, p. 241.

[7]. Marx 1965, p. 19.

[8]. Rosdolsky 1977, p. 189.

[9]. Fraser 1997, pp. 97–8; Carchedi 1993, pp. 195–7; Arthur 1993, p. 68.

[10]. Nicolaus 1993, p. 60; Reichelt 1995, p. 41.

[11]. Marx 1993, p. 136.

[12]. Marx 1992a, p. 322, 332.

[13]. Marx 1965, pp. 80–3.

[۱۴]. نیکلاوس Vorstellung را «تصور» ترجمه می‌کند. هگل از اصطلاح Vorstellung برای اشاره به تفکری استفاده می‌کند که در برون‌بود ظاهری موضوعش متوقف می‌شود که دقیقاً در تقابل با اندیشه‌ی مفهومی است که همیشه از طریق یک وارونگی ایده‌آلیستی، موضوع را به‌عنوان شکلی مشخص برای تحقق مفهومش ایجاد می‌کند (بنگرید به Inwood 1992, pp. 257–9). با وارونه‌کردن مسئله‌ی شکل‌شناخت، اگرچه تصور نتیجه‌ی فرایند بازنمایی چیزی است، اما اصطلاح بالفعل بازنمایی مستقیماً خود شکل روش مورد استفاده را بیان می‌کند.

[15]. Marx 1993, p. 101.

[16]. Marx and Engels 1983, p. 248.

[17]. See Hegel 1999, pp. 458–61, pp. 496–8, pp. 624–5; Hegel 1977, pp. 8–9, 18–20, 34–43.

[18]. Musto 2008, p. 15.

[19]. Dussel 1985, p. 33, p. 48, p. 52; Smith 1990, p. 20, pp. 34–5, p. 60;

Psychopedis 1992, p. 33; Meaney 2002, p. 3; Ilyenkov 1982, p. 136.

[20]. Hegel 1977, p. 18.

ترجمه تغییر کرده است.

[21]. Marx 1993, pp. 100–1.

[22]. Marx 1971, pp. 921–2.

[23]. Marx 1965, p. 20.

[24]. Rosdolsky 1977, p. 567.

[۲۵]. من در اصل جنبه‌های بنیادی بحث زیر درباره‌ی روش را در Iñigo Carrera و Iñigo Carrera 1992، pp. 235–368 ارائه کرده‌ام.

[26]. Hempel 1965, pp. 231, pp. 253–4.

[27]. Carnap 1959, p. 143, p. 145.

[۲۸]. استثنای آشکار مارکسیست‌های تحلیلی هستند. بنگرید به Burns 2000, pp. 86–98.

[29]. Reuten 1988, p. 143.

[30]. Bonefeld 1992, pp. 104–5.

[31]. Fraser 1997, p. 93.

[32]. Dussel 1985, p. 33.

[33]. Murray 1988, pp. 121–9; Dussel 1985, p. 51.

[34]. Mattick 1993, p. 122; Smith 1990, pp. 34, 68; Psychopedis 1992, p. 34.

[35]. Foley 1986, pp. 3–11.

[36]. Uchida 1988; Arthur 1993, p. 73; Smith 1990; Murray 1988, pp. 161, 184, 231.

[37]. Reuten 1988, p. 52.

[38]. Arthur 1993, p. 67; Carchedi 1987, p. 75.

[39]. Dussel 1985, p. 52.

[40]. Marx 2002, p. 244.

[41]. Smith 1993, pp. 19–20.

[42]. Mattick 1993, p. 128.

[43]. Marx 2005, pp. 120–4.

[44]. Arthur 1993, p. 67.

[45]. Joja 1969, pp. 111–13, 157; Lefebvre 1984, p. 154.

[۴۶]. ایلینکوف (۱۹۸۲) در دفاع از منطق دیالکتیکی، با این استدلال که «پیش‌فرض» شناسایی جنبه‌ی مرتبطی که باید با تحلیل منتزع شود، همانا نقش و مکان خاص آن در کل است، به دور باطل می‌افتد (Ilyenkov 1982, p. 103). او فرایند سنتز را نیز به‌عنوان «ترکیب» (ص. ۳۷) جفت مفاهیم انتزاعی تصور می‌کند که مکمل هم هستند، زیرا هر یک جنبه‌ای را ارائه می‌دهد که دیگری فاقد آن است (ص ۸۸–۹۲). در نتیجه، او فقط می‌تواند با این ادعا که «اصل بدیهی دیالکتیک است»، شالوده‌ی توانایی تشخیص این موضوع را معین کند که کدام جفت از جنبه‌های متضاد در هر مورد تعیین‌کننده هستند (ص. ۱۳۸).

[47]. Smith 1852, p. 6.

[۱-۴۷]. عبارت بعدی اسمیت را در این جا می‌آوریم تا خواننده متوجه بحث شود: «علاوه بر این، هر کالا اغلب با کالاهای دیگر مبادله و از این رهگذر مقایسه می‌شود، نه با کار. بنابراین طبیعی‌تر است که ارزش مبادله‌پذیر آن را با مقادیری از کالای دیگر بسنجیم، و نه با مقادیر کاری که می‌تواند بخرد.» (ص. ۴۹ منبع ذکر شده در یادداشت قبلی).

[48]. Smith 1852, p. 13.

[49]. Hegel 1999, pp. 459–60.

[50]. Ricardo 1821, p. 17.

[51]. Marx 2005, p. 115.

[52]. Marx 1982, p. 92.

[53]. Marx 1992a, p. 383.



[54]. Marx 1993, p. 104.

[55]. Marx 1993, p. 249.

[56]. Marx 1993, p. 105.

[۵۷]. مقام هم‌چنین برای بحث در مورد تحول روش مارکس از **گروندریسه** تا **سرمایه**، به همین قیاس متوسل می‌شود، اما برای مخالفت با استفاده از آن به‌عنوان روشی مناسب برای نزدیک شدن به مسئله. بنابراین، به شیوه‌ی آلتوسری، «گسست رادیکالی» را بین آن دو متن فرض می‌کند. بنگرید به:

Mepham 1989, pp. 232–3.

[۵۸]. «کل علم زائد می‌بود اگر نمود بیرونی و ذات چیزها مستقیماً مطابقت می‌داشتند» (Marx 1966a, p. 817).

[59]. Marx 1965, p. 36.

[60]. Marx 1965, p. 37.

[61]. Marx 1965, p. 44.

[61]. Marx 1965, p. 42.

این ترجمه اشاره‌ی مستقیم مارکس به «کارهای خصوصی متقابلاً مستقل» *[voneinander unabhängiger Privatarbeiten]* را به‌عنوان تعیین‌کننده‌ی کالاها پنهان می‌کند. با این وجود، ترجمه‌های ای و سی. پل و ترجمه‌ی فاکس مستقیماً کلمه‌ی «خصوصی» را حذف کرده‌اند. چنین حذفی در این نقطه‌ی مهم باعث شده تا ترجمه‌های آن‌ها را برای نقل قول‌های خود به‌کار نبرم. قابل توجه است که چگونه اقتصاد سیاسی مارکسیستی جای شکل خصوصی را که کار اجتماعی با آن در سرمایه‌داری به‌عنوان تعیین‌کننده‌ی خاص شکل کالایی انجام می‌شود، تغییر داده است. از این منظر دو رشته‌ی اصلی را می‌توان شناسایی کرد. اولین مورد، که اساساً بر اساس کار سرافا متکی است، معتقد است که ارزش توسط وحدت مادی بی‌واسطه بین تولید و مصرف اجتماعی تعیین می‌شود، بنابراین کار خصوصی را با کاری جای‌گزین می‌کند که به‌عنوان شالوده‌ی شکل کالایی مستقیماً اجتماعی است. دومی که عمدتاً از روبین سرچشمه می‌گیرد، معتقد است که ویژگی کار مولد کالا، خصلت «انتزاعی» آن است که در تقابل با مادیت کار انتزاعی که مارکس به آن به‌عنوان صرف‌شدن مولد ساده‌ی بدن انسان اشاره می‌کند، تعریف می‌شود. درباره‌ی این موضوع بنگرید به *Iñigo Carrera 2007, pp. 107–80*.

[64]. Marx 1965, p. 47.

[65]. Marx 1965, pp. 47–8.

[66]. Marx 1965, p. 48.

مارکس با این عبارت تفاوت خاص بازنمایی و بازتولید امر مشخص را روشن می‌کند. در بازنمایی راه‌حل کشف قانون تعیین در تعمیم صوری نهفته است. در مقابل، در بازتولید، این راه‌حل در بسیط‌ترین بیان محتوی نهفته است. هم‌چنین بنگرید به *Hegel 1999, p. 280*.

[67]. Marx 1965, p. 19.

[68]. Marx 1965, p. 52.

[69]. Marx 1990a, p. 67.

ما مجبور شدیم به این ویراست **سرمایه** برای این نقل قول خاص ارجاع دهیم زیرا ویراستی که معمولاً استفاده می‌کنیم در این جا ارجاعی به تحول تاریخی کالاها می‌دهد که کاملاً در ویراست آلمانی غایب است.

[70]. Marx 1965, p. 63.

[71]. Ibid.

- [72]. Marx 1965, p. 66.  
 [73]. Marx 1965, p. 67.  
 [74]. Marx 1965, pp. 372–3, n. 4.  
 [75]. Marx 1965, p. 67.  
 [76]. Marx 1965, pp. 72–3.

بار دیگر، در ترجمه انتساب مستقیم سرشت خصوصی به کار، *Privatarbeiten*، از سوی مارکس بدل به صفت افراد در ترجمه می‌شود.

- [77]. Marx 1993, pp. 156–8.  
 [78]. Marx 1993, p. 143.

مسیر دشواری که بازتولید امر مشخص از طریق اندیشه طی می‌کند، جلوه‌ی قابل توجهی در کتاب *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* دارد که مارکس در آن برای نخستین بار مادیت کار انتزاعی را به‌عنوان صرف شدن بارآور ساده‌ی بدن انسان کشف کرد، اما هم‌هنگام قادر نبود به‌طور کامل این مادیت را از مادیت متناظر با تفاوت مادی میان کار ساده و پیچیده جدا کند (Marx 1911, p. 24).

- [79]. Marx 1993, p. 147.  
 [80]. Marx 1993, p. 151.  
 [81]. Marx 2002, pp. 230, 242.  
 [82]. Marx 1911, p. 9.

در ترجمه‌ای دقیق‌تر *einzelnen* به «تکین» و *allgemeinen* به «کلی» برگردانده می‌شود. بنگرید به

- Inwood 1992, p. 302.  
 [83]. Nicolaus 1993, p. 60.  
 [84]. Althusser 1971, p. 93.  
 [85]. Marx 1965, p. 17.  
 [86]. Marx 1993, pp. 704–6.  
 [87]. Marx 1993, p. 881.

## منابع

**Althusser 1971:** Althusser, Louis 1971, 'Preface to *Capital Volume One*' in *Lenin and Philosophy and Other Essays*, New York: Monthly Review Press.

**Arthur 1993:** Arthur, Christopher J., 1993, 'Hegel's *Logic* and Marx's *Capital*', in Moseley (ed.) 1993.

**Bonefeld 1992:** Bonefeld, Werner 1992, 'Social Constitution and the Form of the Capitalist State', in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992.

**Bonefeld et al.(eds.) 1995:** Bonefeld, Werner, et al. (ed.) 1995, *Emancipating Marx, Open Marxism 3*, London: Pluto Press.

**Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992:** Bonefeld, Werner, Richard Gunn, and Kosmas Psychopedis (eds.) 1992, 'Introduction', in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992a

**Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992a:** 1992, *Open Marxism. Volume 2: Theory and Practice*, London: Pluto Press.

**Carchedi 1987:** Carchedi, Guglielmo 1987, *Class Analysis and Social Research*, Oxford: Basil Blackwell.

**Carchedi 1993:** Carchedi, Guglielmo, 1993, 'Marx's Logic of Inquiry and Price Formation' in Moseley (ed.) 1993.

**Carnap 1959:** Carnap, Rudolf 1959 [1930–1], 'The Old and the New Logic', in Ayer (ed.) 1959.

**Dussel 1985:** Dussel, Enrique, 1985, *La producción teórica de Marx. Un comentario a los 'Grundrisse'*, Mexico City: Siglo XXI.

**Foley 1986:** Foley, Duncan 1986, *Understanding Capital: Marx's Economic Theory*, Cambridge, MA: Harvard University Press.

**Fraser 1997:** Fraser, Ian 1997, 'Two of a kind: Hegel, Marx, Dialectic and Form', *Capital and Class*, 61: 81–106.

**Hegel 1977,**[1807], *Hegel's Phenomenology of Spirit*, 1977, Oxford: Oxford University Press.

**Hegel 1999:** [1812–16], *Hegel's Science of Logic*, 1999, Amherst, NY: Humanity Books.

**Hempel 1965:** Hempel, Carl 1965, *Aspects of Scientific Explanation and other Essays in the Philosophy of Science*, New York: Free Press.

**Ilyenkov 1982:** Ilyenkov, Evald 1982 [1960], *The Dialectics of the Abstract and the Concrete in Marx's 'Capital'*, Moscow: Progress Publishers

**Iñigo Carrera 1992:** Iñigo Carrera, Juan 1992, *El Conocimiento Dialéctico*, Buenos Aires: Centro para la Investigación como Crítica Práctica.

**Iñigo Carrera 2007:** \_\_\_\_\_ 2007, *Conocer el capital hoy. Usar críticamente 'El capital'*, Vol. 1, Buenos Aires: Imago Mundi.

**Iñigo Carrera 2008:** \_\_\_\_\_ 2008 [2003], *El Capital: Razón Histórica, Sujeto Revolucionario y Conciencia*, Buenos Aires: Imago Mundi.

**Inwood 1992:** Inwood, Michael 1992, *A Hegel Dictionary*, Oxford: Blackwell.

**Joja 1969:** Joja, Athanase 1969, *La Lógica Dialéctica y las Ciencias*, Buenos Aires: Juárez Editor.

**Lefebvre 1984:** Lefebvre, Henri 1984 [1969], *Lógica formal, lógica dialéctica*, Mexico City: Siglo XXI.

**Marx 1911:** [1859], *A Contribution to the Critique of Political Economy*, 1911, Chicago: C. H. Kerr.

**Marx 1965:** [1867], *Capital Volume I*, , 1965, Moscow: Progress Publishers.

- Marx 1966a:** [1861–79], *Capital* Volume III, 1966, Moscow: Progress Publishers.
- Marx 1971:** [1861–3], *Theories of Surplus Value*, Part III, 1971, Moscow: Progress Publishers.
- Marx 1982:** [1843], *Critique of Hegel's 'Philosophy of Right'*, 1982, Cambridge: Cambridge University Press.
- Marx 1990a:** [1867], *Capital* Volume I, translated by Ben Fowkes, 1990, London: Penguin
- Marx 1992a:**, *Karl Marx. Early Writings*, 1992, Harmondsworth: Penguin.
- Marx 1993:** [1857–8], *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, 1993, London: Penguin Books.
- Marx 2002:** [1879–80], 'Notes on Adolph Wagner', in Carver (ed.) 2002, *Later Political Writings*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Marx 2005:** [1847], *The Poverty of Philosophy*, 2005, [United States]: Elibron Classics.
- Marx and Engels 1983:** 'Letter to Engels, 8 October 1858', in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 40.
- Marx and Engels 2004:** [1845–6], *The German Ideology*, 2004, New York: International Publishers.
- Mattick 1993:** Mattick, Paul 1993, 'Marx's Dialectic', in Moseley (ed.) 1993
- Meaney 2002:** Meaney, Mark 2002, *Capital as Organic Unity: The Role of Hegel's 'Science of Logic' in Marx's 'Grundrisse'*, Dordrecht: Kluwer Academic Publishers.
- Mephram 1989:** Mephram, John 1989, 'The *Grundrisse*: Method or Metaphysics', in Rattansi (ed.) 1989.
- Moseley (ed.) 1993:** Moseley, Fred (ed.) 1993, *Marx's Method in 'Capital'*, Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press.
- Murray 1988:** Murray, Patrick 1988, *Marx's Theory of Scientific Knowledge*, Atlantic Highlands, NJ: Humanities Press International.
- Musto 2008:** Musto, Marcello, History, Production and Method in the 1857 "Introduction", in Musto (ed.) 2008.
- Nicolaus 1993:** Nicolaus, Martin 1993 [1973], 'Foreword' in Marx 1993.
- Psychopedis 1992:** Psychopedis, Kosmas 1992, 'Dialectical Theory: Problems of Reconstruction' in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992.
- Rattansi (ed.) 1989:** Rattansi, Ali (ed.) 1989, *Ideology, Method and Marx: Essays from Economy and Society*, London: Routledge.

**Reichelt 1995:** Reichelt, Helmut, 1995, 'Why did Marx Conceal his Dialectical Method?' in Bonefeld et al.(eds.) 1995.

**Reuten 1988:** Reuten, Geert 1988, 'Value as Social Form' in Williams (ed.) 1988.

**Ricardo 1821:** Ricardo, David 1821 [1817–21], *On the Principles of Political Economy and Taxation*, London: John Murray.

**Rosdolsky 1977:** Rosdolsky, Roman 1977 [1968], *The Making of Marx's 'Capital'*, London: Pluto Press.

**Smith 1852:** Smith, Adam 1852 [1776], *An Inquiry into the Nature and Causes of the Wealth of Nations*, London: T. Nelson & Sons.

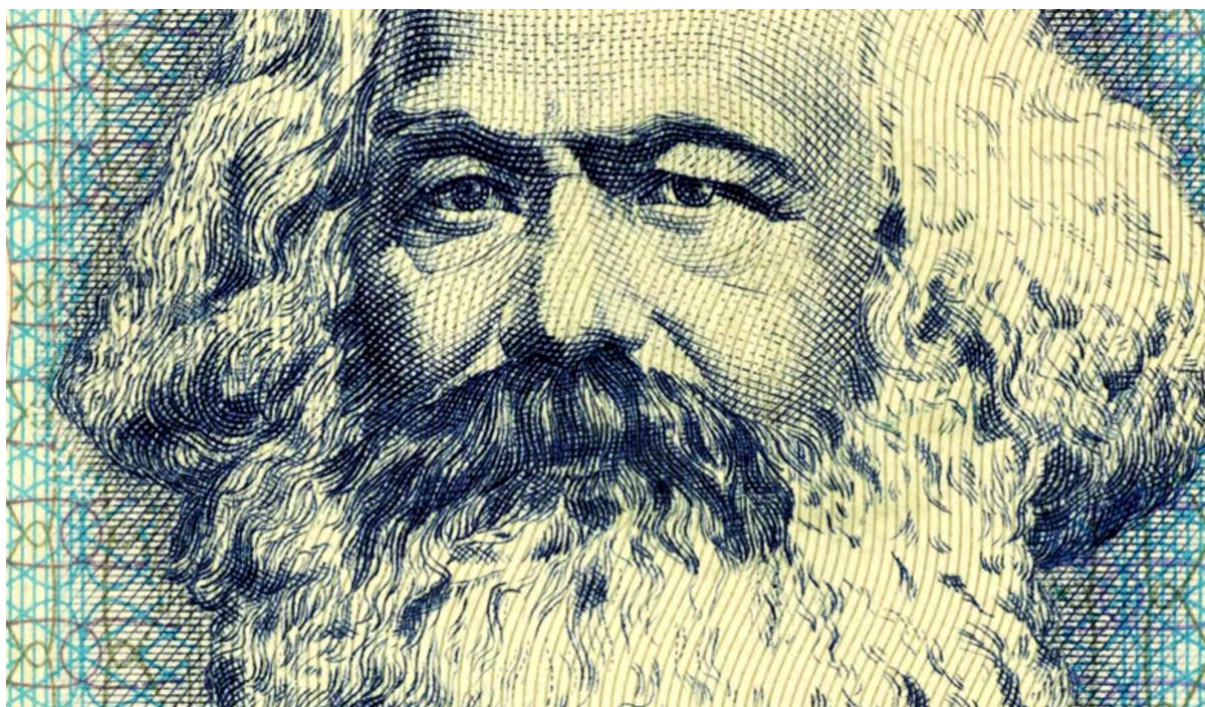
**Smith 1990:** Smith, Tony 1990, *The Logic of Marx's 'Capital'*, Albany, NY: State University of New York Press

**Uchida 1988:** Uchida, Hiroshi 1988, *Marx's 'Grundrisse' and Hegel's 'Logic'*, London: Routledge.

**Williams (ed.) 1988:** Williams, Michael (ed.) 1988, *Value, Social Form and the State*, New York: St. Martin's Press.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-36>





## گروندریسه پس از سرمایه، یا چگونه مارکس را برعکس بازخوانی کنیم

نوشته‌ی: ریکاردو بلوفیوره

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

گروندریسه متنی است شالوده‌ریز، نخستین متنی که به‌واقع در شکلی مکتوب نشانه‌های تکوین سرمایه را در خود دارد؛ هم‌هنگام متنی است در حال گذار، در سفری طولانی که با دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴ آغاز می‌شود. دست‌نوشته‌ی عظیم [گروندریسه] را باید همان‌طور که هست در نظر گرفت: یادداشت‌برداری فکری شوریده‌وار و صمیمانه. مارکس تلاش کرد تا برخی از مشکلات و مقوله‌ها را در این صفحات «رفع» کند. او این کار را برای نخستین بار در ارائه‌ی نظام‌مند جینی از نظریه‌ی ارزش و سرمایه انجام داد. در این حرکت است که او برای خود معیارها و چارچوب مشککش را روشن می‌کند.

دست‌نوشته‌ی گروندریسه با توجه به این موضوع ناگزیر متنی است پرابهام. این ابهام‌ها باعث قرائت‌های متضاد از آن شده است که یک سوی آن سوپژکتیویسم افراطی است و سوی دیگرش ابژکتیویسم افراطی. علاوه بر این، باید توجه داشته باشیم که آن‌ها قرائت‌های نویسندگانی بودند که خود را نه تنها در رابطه‌ای مثبت، بلکه در تداومی عمیق با گروندریسه نیز می‌دیدند.



آن چه در این جا پیشنهاد می‌کنم، نتیجه‌ی بازخوانی مستمر و کامل کل اثر است، با مجموعه‌ای از شهودها که می‌کوشم در آثار متوالی تأییدشان کنم. در این جا، می‌خواهم نوعی دستور کار ترسیم کنم که براساس تزی اصلی بیان شده که در اصل چنین است: مارکس را باید «رو به عقب» خواند. به عبارت دیگر، بدون ایجاد انحراف‌های غیرقابل قبولی که اساساً نه تنها به نص مارکس بلکه مهم‌تر به روح نظریه‌ی مارکس وفادار نیستند، **گروندریسه** را می‌توان و باید تا حدی به این اعتبار ارزش‌گذاری کرد که هم‌چون پیش‌زمینه‌ی **سرمایه** خوانده شود. **گروندریسه** را نباید در توالی معکوس خواند که به نوعی تحمیل شده و از نظر تاریخی مورد تأیید است، یعنی این که **گروندریسه** را «قبل از» **سرمایه** خواند که دیر یا زود به تقابل قراردادن **گروندریسه** «در برابر» **سرمایه** می‌انجامد. چنین قرائتی بلافاصله پس از انتشار این اثر در غرب، در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ سکه‌ی رایج شد، دوره‌ای که با فراموشی خاصی دنبال شده است.

با توجه به محدودیت فضا، و از آن جایی که باید یک حوزه‌ی بحث‌انگیز به ظاهر پایان‌ناپذیر را ببوشانم، ناگزیر خواهم بود که با احکام مبرهن و مسلم پیش بروم. از نقل قول‌های بی‌شماری که می‌تواند بحثم را گسترش دهد و تأیید کند، استفاده نخواهم کرد. نقطه عزیمت من صفحاتی است که به بخش «شکل‌هایی که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» [در **گروندریسه**] اختصاص یافته است. از این جا می‌کوشم که اگر نه همه، دست‌کم بسیاری از مضامین **گروندریسه** را شرح دهم و در قرائت مداوم و کامل متن، در زیر بی‌نظمی ظاهری، رشته‌ی راهنمای استدلال واحدی را توضیح دهم.

هدفم از این بازخوانی کمک به روش‌کردن خاستگاه‌های کلیشه‌های بدیل **گروندریسه** است که قبلاً ذکر کردم، یعنی سوپژکتیویسم افراطی و ابژکتیویسم افراطی. در درون این قرائت‌های مرسوم از **گروندریسه** است که می‌توانیم آن «فلسفه‌ی تاریخ» اصیلی را که کارگرگرایی [operaismo] اولیه بر ساخته بود و ماسیمیلیانو تومبا در تعدادی از متون به شدت آن را مورد انتقاد قرار داد، جای دهیم. [۱] من در این مورد به‌ویژه به کارگرگرایی «نظری»، با ویژگی‌های ایده‌آلیستی، «فعلیت‌گرایانه» و غیرعقلانی، همانند آثار ترونتی و نگری، ارجاع می‌دهم تا به کارگرگرایی اولیه در کلیت آن که تجربه‌ای است بسیار غنی‌تر از آن چیزی که جریان مبتدل کنونی به رسمیت می‌شناسد. [۲] و با این حال، مسلم است که این کارگرگرایی «ایدئولوژیک» و «غیرعقلانی» در نهایت به آن جا رسید که در **گروندریسه** نقطه دسترسی ممتاز، اگر نگوییم انحصاری، به مارکس را دید. این قرائت اشتباهی بود، هرچند که بی‌دلیل و نسنجیده نبود. بنابراین، هدفم برجسته‌کردن جنبه‌هایی است که این خوانش می‌تواند برای مشروعیت خود به آن

متوسل شود. در نتیجه‌گیری می‌کوشم درباره‌ی «فعلیت» و «کاربرد» بالقوه «شایسته»ی **گروندریسه** در زمان کنونی چیزی بگویم.

## بازخوانی سریع گروندریسه

من با موضوع رابطه‌ی بین فرد و عامیت شروع می‌کنم. این نکته‌ای است که در مفهوم کار مارکس نیز وجود دارد. بنابراین بلافاصله به رابطه مورد مناقشه بین **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴**، **گروندریسه** و **سرمایه** مرتبط می‌شود.

شکی نیست که مقوله‌ی کار که در **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** پیکربندی شده است، تأکیدهای فوئرباخی زیادی دارد. هم‌چنین نمی‌توان تردید داشت که در این متن به «موجود انسانی» هنوز تعریف نشده، که با ویژگی‌های فراتاریخی مشخص می‌شود، ارجاع داده می‌شود. موجود انسانی برای مارکس **دست‌نوشته‌ها** موجودی «طبیعی» است، زیرا همیشه بخشی از طبیعت است. هم‌هنگام، موجودی است «نوعی»، زیرا گونه، نه تنها به لحاظ نظری، بلکه از نظر عملی نیز موضوع آن است. به این طریق مارکس می‌گوید که موجود انسانی با خود به‌عنوان موجودی «عام» و آزاد ارتباط برقرار می‌کند. تولید عملی جهان عینی همانا تأیید وجود انسانی به مثابه وجود آگاه نوعی و بنابراین عام است.

این سؤال مطرح است و مکرراً توسط مفسران مطرح شده که آیا مارکس بالیده این افق نظری را تقلیل داده یا رها کرده است. در این‌جا، ما یک دوپاره‌گی بسیار آسان بین «استمرارگرایان» و «گسست‌گرایان» داریم. نویسندگانی که مارکس را بر اساس **سرمایه** می‌خوانند، تمایل دارند خود را در زمره‌ی گسست‌گرایان قرار دهند. آن‌ها به اختصار بیان می‌کنند که گسستی ناب و ساده میان مارکس «بالیده» با مارکس «جوان» وجود دارد. به نظر من می‌رسد که در عوض تداومی وجود دارد که می‌توان با خواندن متن‌ها رو به عقب آن را روشن کرد؛ در این سفر رو به عقب، **گروندریسه** نقطه اتصال اساسی است. ما باید در برابر وسوسه‌ی قرائت مفهوم «موجود انسانی» به‌عنوان «موجودی طبیعی و نوعی» مقاومت کنیم، گویی مفهومی است که مارکس یک بار برای همیشه در **دست‌نوشته‌ها** تثبیت کرده است، و سپس همان‌طور که هست آن را به کار می‌برد، یا این‌که به‌طور کامل آن را در **سرمایه** رد می‌کند. برعکس، ما در این‌جا با دیدگاهی روبه‌رو هستیم که مارکس هرگز آن را رها نمی‌کند، اما مطمئناً آن را به شیوه‌ای ریشه‌ای در آثار بالیده‌ی خود بازتعریف می‌کند، آثاری که با **گروندریسه** و معنایی که به مفاهیم طبیعت‌گرایی و تاریخت نسبت می‌دهد آغاز می‌شود. [۳]

از نظر مارکس **گروندریسه**، پیوند «طبیعی» همانا پیوند خودجوش افراد درون مناسبات تولیدی متعین و محدود است. افراد «همه‌جانبه تکامل یافته» — یعنی آن دسته از افرادی که روابط اجتماعی‌شان به‌عنوان روابط جمعی‌شان تابع کنترل جمعی‌شان است — محصول طبیعت نیستند، بلکه محصول تاریخ هستند. مارکس ادامه می‌دهد: «درجه و فراگیرندگی توسعه‌ی توان‌مندی‌هایی که در آن‌ها این نوع فردیت ممکن می‌شود، دقیقاً تولید بر پایه‌ی ارزش (مبادله‌ای) را پیش‌فرض قرار می‌دهد که همراه با عمومیت بیگانگی افراد از خودشان و از دیگران، عمومیت و همه‌جانبگی تمامی مناسبات و توانایی‌هایشان را نیز ایجاد می‌کند.» [۴]

سرمایه‌داری بنا به مارکس **گروندریسه** از شکل‌های «طبیعی» پیش‌سرمایه‌داری تولید می‌گسلد — «طبیعی» به این معنا که بازتولید مناسبات فرد درون این شکل‌ها با جماعت خود که ریشه در گذشته دارد، شالوده‌ی توسعه‌ای محدود است. این مواجهه از آغاز جامعه‌ی بورژوایی، و بنابراین، با آغاز فهم علمی از مناسبات مدرن تولید برقرار می‌شود. مارکس فقط با آغازیدن از سرمایه‌داری است که می‌تواند دیدگاهی را تدوین کند که بنا به آن یک شکل اجتماعی توسعه‌ای برتر از توسعه‌ای دیگر را نشان می‌دهد، اما بدون این که محصول ضروری آن باشد. سوای هر نوع فلسفه‌ی تاریخی، با آغازیدن از جامعه‌ی بورژوایی است که می‌توانیم چشم‌اندازی را آشکار کنیم که هم‌هنگام هم گذشته و هم امکانات آینده را روشن می‌کند.

به نظر من، این صفحات باز نمودِ پروبلماتیک «عامیت» وجود انسانی است، هستنده‌ای که نه تنها «طبیعی» بلکه نوعی نیز است: یعنی به‌طور خلاصه درون‌مایه‌ی **دست‌نوشته‌ها**. این درون‌مایه اما در جامعه‌ای جدید، و در بافتاری استدلالی که از ریشه تغییر کرده است بازمی‌گردد. «عامیت» و «نوعیت» وجود انسانی اکنون تاریخاً متعین می‌شود. «طبیعت» انسانی‌ای که به این طریق بر ساخته می‌شود، می‌تواند در مقطع معینی از تاریخ به «اندیشه» در آید، یعنی آن هنگام که به‌طور مشخص به‌عنوان امکانی پنهان و خفته در واقعیت سرمایه‌دارانه معین می‌شود، واقعیتی که به‌شکل کژدیسه‌ی بیگانگی تحقق می‌یابد. مارکس می‌پرسد ثروت هنگامی که شکل محدود بورژوایی را دور می‌اندازد، چه چیزی است جز عمومیت نیازها، توانایی‌ها و بهره‌مند شدن از نیروهای بارآور افراد که در مبادله‌ای عمومی ایجاد می‌شوند؟ در این تاریخ است که فرد جهان‌شمول در حکم امکانی مشخص بر ساخته می‌شود. این امکان با اوضاع و احوالی گره خورده است که، بنا به استدلال **گروندریسه**، فقط سرمایه‌داری است که زایش «جامعه» به معنای دقیق کلمه را ندا می‌دهد. هم‌چنین بنا به این روند، «شکل‌های پیش‌سرمایه‌داری»، «طبیعی» اند: آن‌ها فقط به معنایی بسیار محدود «اجتماعی» اند.

رشته‌ای بلند از مفسران، از لوکاج تا اشمیت، این نکات را به خوبی درک کرده‌اند. [۵] آیا همه‌ی این نکات در **سرمایه** ناپدید شده‌اند؟ به نظر من چنین چیزی صادق نیست. به علت محدودیت فضایی که در اختیار دارم، خود را به چند سطر مهم از فصل سیزدهم مجلد اول **سرمایه** محدود می‌کنم. [۶] مارکس در پایان

این فصل طولانی با قوت تمام تأکید می‌کند که چگونه صنعت مدرن شکل موجود فرایند تولید را در نظر نمی‌گیرد و حتی قطعی تلقی نمی‌کند. مارکس با اشتیاقی مهارنشده می‌نویسد که پایه‌ی فنی آن انقلابی است، در حالی که پایه‌ی همه‌ی شیوه‌های دیگر تولید به‌نحو چشم‌گیری محافظه‌کارانه است. سرمایه با ماشین‌آلات به واژگونی مداوم جنبه‌ی فنی تولید محدود نیست. بنا به نظر مارکس، صنعت مدرن از سر تا پای کارکردهای کارگران، ترکیب‌های انقلابی فرایند کار را زیر و رو می‌کند. بنابراین، تقسیم کار در جامعه را متحول می‌کند که به معنای آن است که از سر تا پای جهان مبادله را واژگون می‌سازد، چرا که انقلاب فنی و اجتماعی با زایش و مرگ و دگرگونی مستمر شاخه‌های تولید پیوند خورده است. همه‌ی این‌ها با خود «تنوع» کار، «سیالیت» کارکردها و «تحرک» همه‌جانبه‌ی کارگر را در تمام وجوه خود به همراه می‌آورد.

مارکس پس از توصیف سوبیه‌ی «منفی» این فرایندها، بر سوبیه‌ی بالقوه «ایجابی» آن‌ها تأکید می‌کند. اگر امروزه تنوع کار فقط به‌عنوان یک قانون طبیعی مسلط تحمیل می‌شود، همراه با اثرات مخرب کورکورانه‌ی قانونی طبیعی که همه جا با موانعی روبه‌رو می‌شود، صنعت مدرن بزرگ‌مقیاس با فجایع خود به نحوی عمل می‌کند که به رسمیت شناختن تنوع‌های کار و بنابراین بزرگ‌ترین همه‌جانبگی ممکن کارگر به‌عنوان قانون اجتماعی عام تولید بدل به پرسش مرگ و زندگی می‌شود. این پرسش مرگ و زندگی همانا جای‌گزینی فرد یک‌سوبیه — کارگر جزیی، بخشی صرف از وجود انسانی — با «فرد همه‌جانبه تکامل‌یافته‌ای» است که برای آن کارکردهای اجتماعی متفاوت شیوه‌های فعالیتی است در تبادل با یک‌دیگر، چرا که (بالقوه) برساخته‌ی کارگر «جمعی» و «ترکیبی» شیوه‌ی کاملاً تکامل‌یافته و مشخصاً سرمایه‌دارانه‌ی تولید است.

در این جا بار دیگر مشکلی از نو مطرح می‌شود که به **دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴** و **ایدئولوژی آلمانی** بازمی‌گردد، اما اکنون کاملاً بازاندیشی شده است. در تداوم آشکار حداکثر ناپیوستگی وجود دارد، و اولی را فقط می‌توان با استفاده از دومی ارزش‌گذاری کرد، یعنی اگر گفتار درباره‌ی کار و موجود انسانی به عقب بازخوانی شود، از **سرمایه به دست‌نوشته‌های ۱۸۴۴**، از طریق «شکل‌هایی که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» و «بازار جهانی» **گروندریسه**.

این رشته استدلال را لحظه‌ای کنار می‌گذاریم و به واکاوی برخی مضامین دیگر که در **گروندریسه** به آن پرداخته شده توجه می‌کنیم. من دست به انتخابی می‌زنم که کمابیش از استدلال **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷** پیروی می‌کند. بدیهی است که می‌خواهم به سرعت به این کار پردازم و دست‌کم در ابتدا بررسی بخش بسیار جالب پول را کنار می‌گذارم. [۷]

مبادله‌ی عمومی در بازار پیوندی اجتماعی را میان افراد متقابلاً بی‌اعتنا به یک‌دیگر برقرار می‌کند. این پیوند در ارزش مبادله‌ای بیان می‌شود. در مبادله‌ی عام کالاها — اما بنابراین در خود سرمایه‌داری، با توجه

به این که مبادله‌ی کالاها فقط با سرمایه عمومیت می‌یابند — کار «بی‌واسطه اجتماعی» نیست؛ در عوض برعکس، بی‌واسطه خصوصی است. کار باید از طریق مبادله‌ی «اشیاء» اجتماعی شود. تولیدکننده باید به تولید عام، به ارزش (مبادله‌ای) حیات بخشد که در حالت منزوی و منفردشده همان پول است. در این جا ما به توالی‌ای اشاره می‌کنیم که بنا به آن مبادله در وهله‌ی نخست به شکل پول ذهنی معلوم و معین است و بعد در پول واقعی. با این استدلال آشکارا تعریفی تلویحی از «کار مجرد» وجود دارد، یعنی کاری که اجتماعی‌شدنش فقط با واسطه است. [۸] مارکس در **سرمایه** با شفافیت بیش‌تری از **گروندریسه** می‌نویسد — اما با تعمیق یک خط فکری که در این جا آغاز شد، هر چند با احتیاط شرح داده می‌شود — که فقط کاری که به واقع «بی‌واسطه اجتماعی» است که پول را به مثابه کالا تولید کند. [۹] ما این دو نکته‌ی مرتبط — نظریه‌ی پول و تعریف کار مجرد — را فعلاً کنار می‌گذاریم و بعداً به آن‌ها باز می‌گردیم. زیرا مسلماً بحث درباره‌ی کار مجرد در **گروندریسه** در این جا پایان نمی‌یابد و پیچیدگی تحلیل آن یکی از مضامین جالب مرکزی **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸** باقی می‌ماند.

هنگامی که مارکس به پول در سومین تعین خود در استنتاج مقول‌اش می‌پردازد یعنی پول به منزله‌ی پول، چه اتفاقی می‌افتد که پول شروع به تولید بیش‌تر پول می‌کند تا «خود را» به سرمایه «تبدیل کند»؟ مارکس در **سرمایه** — هر چند در مقطعی در **گروندریسه** نیز روند مشابهی رخ می‌دهد — به نحو نظام‌مندانه‌ای از استعاره‌ی «شفیره» استفاده می‌کند که خود را در پیله می‌پوشاند، و می‌تواند خود را به «پروانه» تبدیل کند. [۱۰] چگونه ممکن است که ارزش ارزش بیش‌تری را ایجاد کند، یعنی روند خودارزش‌افزایی ارزش؟ پاسخ معمولاً در تحلیل نهایی با ارجاع به مقوله‌ی کار زنده داده می‌شود که در ارزشی بیش از ارزش سرمایه‌ای نهاده‌شده تبلور می‌یابد. نکته این است که مارکس که با وضوح بسیار تمایز بین «توانایی کار زنده» و کار به معنای دقیق کلمه به مثابه «فعالیت» را درک می‌کند، با ابهام زیادی نظر خود را در **گروندریسه** بیان می‌کند. اصطلاح «کار زنده» یا حتی صرفاً «کار»، اغلب و به‌سادگی عموماً برای اشاره به این دو بُعد استفاده می‌شود: ابهامی که به‌طور کامل در **سرمایه** ناپدید خواهد شد.

گاهی مارکس حتی با بی‌اعتنایی از مبادله‌ی «کار» با سرمایه سخن می‌گوید، مبادله‌ای که در آن کار به سرمایه تسلیم می‌شود و سرمایه در همین مبادله کار بیش‌تری به‌دست می‌آورد. کارگر به ازای آن چیزی جز «ارزش» این «کار» را به دست نمی‌آورد که در واقعیت توانایی کاری است که به موجودات انسانی زنده «گره خورده است». اگر ما این عبارات را از **سرمایه** «روبه‌عقب» قرائت کنیم، این اغتشاش برطرف و ابهام رفع می‌شود. ما به ماهیت دوگانه‌ی مناسبات اجتماعی بین سرمایه‌داران و طبقه‌ی کارگر می‌پردازیم: مناسباتی اجتماعی که از یک سو با «فروش» نیروی کار به‌دست آمده توسط مزد در بازار کار مشخص می‌شود؛ از سوی دیگر با «استفاده» یا استثمار نیروی کار در فرایند بی‌واسطه‌ی تولید. بدین‌سان ما از این سخن می‌گوییم که چگونه وجه اول، در گردش، به وجه دوم، در تولید، گشوده می‌شود؛ یعنی چگونه به استخراج (بالقوه تعارض‌آمیز) کار «در جریان» کارگر می‌انجامد؛ «فعالیتی» که در ماهیت خود «سیال»

است و در حال شدن. از آن جا که خود مارکس در تأملات بعدی‌اش از تکرار آن باز نمی‌ایستد، این فرایند را فقط به صورت مجازی می‌توان «مبادله» تعریف کرد.

به عقیده‌ی من، این جهتی است که مارکس پیش‌تر در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ در آن حرکت می‌کرده است: یعنی بیان مفهومی که در آن هنگامی که از «کار» سخن می‌گوییم، لازم است همیشه به دقت بین «توانایی کار» که بالقوگی کار به مثابه «فعالیت» است و عمل‌کرد کار به معنای دقیق کلمه، تمایز قائل شویم. هم اولی (نیروی کار) و هم دومی (کار زنده) از کارگر «آزاد»، به‌عنوان انسانی اجتماعاً متعین، جدایی‌ناپذیرند. ابهام نوشته ممکن است به این دلیل باشد که ما با یادداشت‌هایی برای استفاده‌ی شخصی سر و کار داریم، اما شاید به این دلیل نیز باشد که مارکس این نکته‌ی مهم را کاملاً روشن نکرده است. اما مطمئناً این ابهام راه را برای این دیدگاه می‌گشاید که کار زنده را «هم‌چون سوپژکتیویته» تلقی می‌کند، [۱۱] که در آن کار زنده می‌تواند با «توانایی کار» یا با خود کارگر هم‌سان گرفته شود. این ابهام راه را برای کسانی می‌گشاید که اینک مفهوم کار زنده را به نا-فعالیت، و نه فعالیت، ارجاع می‌دهند: بدین‌سان، «کار زنده» در نهایت همه چیز است، به جز «کار»؛ تا آن حد ناسازه‌نما که امروزه پیشنهاد «خروج» کار زنده از کار را می‌دهند.

از این تمایز «توانایی کار» و «کار زنده»، و از این دیدگاه دوم به‌عنوان «کاربرد» سرمایه‌دارانه‌ی کار است که مارکس شروع به ارائه‌ی شرحی درباره‌ی خاستگاه ارزش اضافی می‌کند و آن را به استخراج کار اضافی ارجاع می‌دهد. این تبیین نوعی ارزش‌افزایی سرمایه‌داری که قبلاً در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸** آمده است، متکی بر چیزی است که می‌توان آن را «روش مقایسه» نامید که ما بارها آن در روایت‌های متوالی نقد اقتصاد سیاسی می‌یابیم، و روایت نهایی و کلاسیک آن در فصل هفتم جلد اول **سرمایه** ارائه شده است. [۱۲] ابتدا در سطح معینی از بارآوری کار، ارزش اضافی از «طولانی‌کردن» روزانه کار و از تطویل زمان کار (زنده) اجتماعاً لازم زاده می‌شود، یعنی زمان کاری که کل کارگران بیش از زمان «کار لازم» برای تولید معاش - مزد خود که به پول بیان می‌شود، صرف می‌کنند.

انگیزه‌ی استخراج ارزش اضافی با انگیزه‌ی تولید ثروت انتزاعی «بیش‌تر» در مارپیچی بی‌پایان مطابقت دارد. در **گروندرپسسه**، از قبل روشن است که سرمایه با گرایشی جهان‌شمول به استخراج بیشینه و نامحدود کار اضافی، بسیار فراتر از کار لازم، یکی و همان است. در این‌جا بذر جهان‌شمولی سرمایه، جهان‌شمولی جهان‌نیازهایی که هر چه بیش‌تر توسعه می‌یابند، از تلاش و کوششی عمومی، به‌طور خلاصه از بازار جهانی، مشهود است. برای این‌که بفهمیم از چه لحاظ چنین است، نمی‌توانیم در تولید بی‌واسطه متوقف شویم. ما باید پیش برویم و گردش کالاها را در نظر بگیریم، و این کاری است که این دست‌نوشته‌ها به طور گسترده انجام می‌دهند.



مارکس در این جا همانند **سرمایه** به صراحت تأکید می کند که ارزش خارج از مبادله وجود ندارد. ارزش «نهفته» و پول «ذهنی» باید به واقع در بازار نهایی کالاها فعلیت یابند. این موضوع او را بی درنگ به بررسی چیزی سوق می دهد که بعدها مسئله‌ی «تحقق» ارزش ( - اضافی) تعریف شد. **گروندریسه** از این لحاظ خط استدلالی اولیه‌ای را دنبال می کند که من در این جا متأسفانه باید تا حد زیادی ترکیبی از آن را ارائه دهم.

سرمایه، بنا به رانه‌ی خود در بیشینه ساختن ارزش، اما هم‌چنین بنا به رانه‌ی راندن کار اضافی به کرانه‌ای فراتر از کار لازم، سرانجام به این می‌رسد که مردها را به صورت نسبی بچلانند. این گرایش در شکل «ناب» خود از طریق روش‌هایی که هدفشان استخراج ارزش اضافی نسبی است فعلیت می‌یابد، روندی که به تقلیل سهم مزد در ارزش جدید افزوده شده می‌انجامد، ولو این که مزد واقعی افزایش یابد (مادامی که این افزایش از افزایش نیروی بارآور کار فراتر نرفته باشد). مارکس البته در این صفحات یادآور می‌شود که کارگران گمارده از سوی سرمایه‌داران «دیگر» بخشی از بازار هستند. سرمایه‌دار منفردی که بر افزایش مزد کارگرانش تأکید می‌کند، در واقع ناراحت نیست که مزد کارگرانی که در جای دیگر استخدام شده‌اند افزایش یابد. اما اگر «سرمایه به طور عام» را در نظر بگیریم، استدلال بالا معتبر نخواهد بود. [۱۳]

اگر این حرف صادق باشد و اگر محرک ارزش‌افزایی تقاضا باشد، چگونه مسئله‌ی تحقق ارزش کالاها می‌تواند حل شود به نحوی که ارزش کالاها شامل ارزش اضافی باشد و به دام «همهانگ‌گرایی» ریکاردو یا سه، یا به دام «مصرف نامکفی» مالتوس و سیسموندی نیفتیم؟ مارکس در **گروندریسه** روشن می‌کند که چگونه با استخراج ارزش اضافی مطلق، اما حتی نظام‌مندانه‌تر با استخراج ارزش اضافی نسبی، گسترش یک سرمایه بدون برساختن هم‌هنگام سرمایه‌های دیگر تصورناپذیر است. بدیهی است که این روند به معنای حضور هم‌زمان سایر نقاط مبادله و کار است. خلق ارزش و ارزش اضافی، استخراج کار و کار اضافی باید کنار هم، همراه با تکثر شاخه‌های تولید و متعاقباً با تحقق گرایش به بازار جهانی انجام می‌شود.

بر این اساس است که مسئله‌ی رابطه‌ی میان تولید بی‌واسطه و «فعلیت یافتن» ارزش مبادله در بازار نهایی کالاها بازتعریف می‌شود. باید میان گسترش «کمی» و تعمیق «کیفی» تقسیم کار انطباقی داشته باشند تا عرضه جایی را برای تقاضایی متناظر و مکفی داشته باشد، یعنی ظهور موثر رابطه‌های کمی معین و دقیق میان شاخه‌های تولید در مبادله. اینک **گروندریسه** به ما می‌گوید که این شرایط راستین «تعادل» به طریقی ضروری به هم گره خورده‌اند تا روابط میان کار اضافی و کار لازم را تعیین کنند: بنابراین، آن‌ها با نرخ ارزش اضافی پیوند دارند که در تولید بی‌واسطه ثابت است. آن‌ها علاوه بر این، به نحوه‌ی تقسیم این ارزش اضافی به مصرف (خرج کردن ارزش اضافی به‌عنوان درآمد) و سرمایه‌گذاری (خرج کردن ارزش اضافی به‌عنوان سرمایه) بستگی دارند. آن‌ها باید با نسبت‌ها از لحاظ «ارزش ( - مبادله‌ای)»، به‌ویژه نسبت‌ها از لحاظ «ارزش مصرفی» (مواد خام، ماشین‌آلات، کارگران و غیره) مطابقت داشته باشند، و باید در کمیت‌ها و کیفیت‌های مناسب در اختیار باشند. اگر شرایط تعادل بیان‌گر «ضرورتی درونی» است تا انباشت سرمایه

بدون مشکلی رخ دهد، این واقعیت که این ضرورت درونی به واقع در واقعیت تصدیق می‌شود، کاملاً اتفاقی است. [۱۴]

مارکس در **گروندریسه** از این نقطه فراتر می‌رود و به ما می‌گوید که می‌توان نه تنها به مدد گسترش مداوم نقاط مبادله (و نقاط کار) که بالاتر ذکر شده است، بلکه به دلیل مداخله اعتباری نیز بر تضاد احتمالی بین تولید بی‌واسطه‌ی ارزش و «فعلیت یافتن» آن در گردش کالاها چیره شد. اعتبار این امکان را فراهم می‌کند که قبل از آن که پول برای دستیابی به کالا به شکل نهایی پرداخت شود، این پرداخت را انجام داد. [۱۵] گسترش تولید از محدوده‌های معین بازار در لحظه و مکانی خاص رها می‌شود. مارکس در برخی از بخش‌های دیگری که مورد توجه است، راه دیگری را برای مطرح کردن این تضاد ذکر می‌کند: گسترش حوزه‌های «نامولد». بخش‌هایی در **گروندریسه** وجود دارد که در آن‌ها، به طور استثنایی، چند بار به مالتوس اشاره‌ی مثبت شده است. [۱۶]

از نظر مارکس، مشکل چندان یا اساساً ناشی از «تصادفی بودن» نسبت‌های مبادله، «بی‌نظمی شرایط تعادل» به خودی خود نیست. مشکل بیش‌تر این واقعیت است که دقیقاً به این دلیل که انگیزه‌ی سرمایه رشد مداوم ارزش اضافی است، نرخ ارزش اضافی نمی‌تواند به طور مداوم تغییر کند. بنابراین، هم‌هنگام، نسبت‌های تعادل بین صنایع باید هم از نظر مادی و هم از نظر ارزشی تغییر کند. اگر نسبت‌های درون‌بخشی تعادل مداوماً تغییر کند، بازتولید «متوازن»، در تعادل، نمی‌تواند در نقطه‌ای معین از هم گسیخته شود. بحران «سرریز تولید کالاها» نه به دلیل فقط «آناارشی بازار» بلکه به دلایل «درونی» سرمایه رخ می‌دهد، دلایلی که به ویژگی‌های متمایز تولید ارزش اضافی و برقراری شیوه‌ی تولید «مشخصاً» سرمایه‌داری مرتبط می‌شود. بحران، از این که صرفاً «ممکن» باشد، بیش از پیش «محتمل» می‌شود: و دقیقاً به مدد اعتبار است که گسترش بحران آن را در لحظه وقوع ویران‌کننده‌تر می‌کند.

در حقیقت، هر چه بیش‌تر به خواندن **گروندریسه** پردازید، دلیل عمیق‌تر دیگری برای بحران درونی سرمایه آشکار می‌شود: حدومرزی که یک «حدومرز» واقعی است، و نه صرفاً یک «سد» یا «مانع». مارکس می‌گوید سرمایه «تضاد در حرکت» است، تجسم تضاد. [۱۷] از یک سو، مقتضیات ارزش‌افزایی آن را وادار می‌کند تا کمیت کار «مکیده» یا جذب‌شده را به حداکثر برساند. اما از سوی دیگر، روش‌هایی که باید برای به دست آوردن ارزش اضافی در مقیاسی رو به رشد استفاده شود، و به‌ویژه استخراج ارزش اضافی نسبی، به نحو اجتناب‌ناپذیری به اخراج کارگران، صریح یا ضمنی، از تولید بی‌واسطه منجر می‌شود. بنابراین، آن‌ها منجر به طرد آن دسته از سوژه‌های انسانی از «منزلگاه پنهان تولید» می‌شوند که به‌تنهایی می‌توانند کار زنده ارائه دهند که منبع انحصاری ارزش جدید تولیدشده در هر دوره است.

در وهله‌ی نخست، سرمایه می‌تواند این مشکل را با «گسترش» یا «تشدید» زمان کار در فرایند کار انفرادی حل کند. راه‌حل دیگر تکرار روزانه کارهای «هم‌زمان» است. به‌طور خاص این روی دیگر سکه‌ی

تکثیر نقاط مبادله و نقاط تولید است که گفتیم به استخراج ارزش اضافی نسبی مرتبطاند: تکثیری که به خودی خود دلالت بر گنجاندن کارگران در مارپیچ ارزش‌افزایی و استخراج کار جدید دارد. با این همه، به نظرم می‌رسد که این به‌طور نسبی شاهدهی است بر این که مارکس در **گروندریسه** فکر می‌کند این فرایندها دیر یا زود به سقوط نرخ سود ناشی از یک پویش اقتصادی می‌انجامد. علت اساساً در این واقعیت نهفته است که افزایش تدریجی کار مرده یعنی کار «شیئیت‌یافته» در عناصر مادی سرمایه‌ی ثابت، حد و مرزی ندارد. از سوی دیگر، «روزانه کار اجتماعی» که می‌تواند از یک جمعیت کارکننده‌ی معین استخراج شود، حد و مرزی ندارد. «کار زنده» ای که باید توسط «کارگران زنده» یعنی حاملان «توانایی کار» فراهم شود، به نظر مارکس «سیال» است. بنابراین، صرف‌شدن کار آن‌ها «در واقع» انعطاف‌پذیر است و می‌تواند امتداد یابد. اما این امر در چارچوب حدومرز یا سقفی متعین صادق است.

این رانه‌ی سرمایه‌دارانه که کمی با خشونت عمل می‌کند، راه برای قرائت ممکن گرایش نزولی نرخ سود می‌گشاید که بقایایش را می‌تواند در تأملات بعدی مارکس یافت. استدلال به شرح زیر است: در سطح نظام، صورت کسر نرخ سود همانا کل سود ناخالص است. فرض می‌کنیم که کل سود ناخالص برابر باشد با کل ارزش اضافی، یعنی آن ارزش اضافی یک‌سره به سرمایه‌ی «صنعتی» اختصاص یافته است. ما حتی می‌توانیم این فرضیه را نیز اضافه کنیم، فرضیه‌ای که مارکس جای دیگر به آزمون می‌کشد، که کارگران می‌توانند با باد هوا زندگی کنند: وضعیتی که در آن به‌طور خاص سروکله‌ی کسی در بازار کار برای فروش نیروی کارش به سرمایه نمی‌افتد. اگر اوضاع واقعاً چنین باشد، سرمایه‌ی متغیر صفر خواهد بود و ارزش اضافی کل روزانه کار اجتماعی را جذب خواهد کرد. بنابراین، ارزش اضافی بالاترین حد ممکن خواهد بود و نرخ سود «بیشینه» خواهد شد (معکوس ترکیب سرمایه). علت این است که حتی اگر انسان‌ها غیر از زندگی با باد هوا فقط زندگی می‌کردند که کار کنند، به‌نحوی که زمان زندگی‌شان یک‌سره به زمان کار بدل می‌شد، این امر صادق خواهد بود که با جمعیت کارکننده‌ی معینی، روزانه کار اجتماعی نمی‌تواند از حد و مرز معینی فراتر رود.

اکنون به مخرج کسر نرخ سود می‌پردازیم. افزایش تدریجی عناصر سرمایه‌ی ثابت از گرایش عمومی پویش سرمایه ناشی می‌شود که بیشینه‌ی استخراج ممکن کار و ارزش اضافی را به برقراری شیوه‌ی تولید مشخصاً سرمایه‌داری مرتبط می‌سازد. رشد «مادی» وسایل تولید نسبت به کارگران، توسط مارکس، به افزایش سرمایه‌ی ثابت نسبت به سرمایه‌ی متغیر برحسب «ارزش» برگردانده می‌شود. در خصوص زمانی که سرمایه‌ی متغیر صفر باشد، ما فقط باید افزایش گرایش‌وار بی‌پایان سرمایه‌ی ثابت را در نظر بگیریم: در نتیجه، افزایش تدریجی مخرج بدون وقفه ادامه می‌یابد. هنگامی که سرمایه‌ی ثابت به تدریج افزایش می‌یابد، بیشینه‌ی نرخ سود مداوماً سقوط می‌کند و به این واقعیت سوق می‌یابد که دیر یا زود نرخ بالفعل سود نیز باید کاهش یابد. [۱۸]

رواج ماشین‌ها بخش مهمی از نظریه‌پردازی مارکس درباره‌ی شیوه‌ی تولید مشخصاً سرمایه‌داری است و به نوبه خود شالوده‌ی استخراج ارزش اضافی نسبی و گرایش نزولی نرخ سود را تشکیل می‌دهد. دیگر جفت نقاطی که در گروندریسه به آن پرداخته می‌شود باید به اجمال در این چشم‌انداز ذکر شود.

ماشین‌ها «پیکر» سرمایه در جوهرمایه‌ی مادی‌شان هستند که درون خود «کار» را در برمی‌گیرند. [۱۹] وسایل تولید دیگر ابزار کار نیستند: برعکس، این کار است که به ابزار ابزارش بدل می‌شود. این مصداق بارز «اقتنوم [۱-۱۹] واقعی»، وارونگی موضوع و محمول است. هم‌چنین در این مورد، عنصری از نقد جوانی مارکس بر هگل باز می‌گردد، دگرگون می‌شود و به بخشی ضروری و حذف‌ناپذیر از نقد سرمایه بدل می‌شود. این وارونگی برای تولید آن افزایش قدرت بارآور کار اجتماعی ضروری است که هم‌چون «بارآوری سرمایه» رازآمیز می‌شود. ویژگی تولیدکننده‌ی محصول مازاد به نظر می‌رسد ویژگی «طبیعی» خود وسایل تولید و طلا به‌مثابه «اشیاء» باشد. سرمایه به بیان بهتری خواهد گفت که این «بت‌واره‌پرستی» از «سرشت بت‌واره‌گی» سرمایه ناشی می‌شود: آن «اشیاء»، هنگامی که درون مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری قرار دارند، واقعاً آن ویژگی‌های «فراسوی حواس» را دارند؛ نه به‌عنوان سرشت «طبیعی» «اشیاء»، بلکه به دلیل ماهیت اجتماعی سرمایه. همان بُعد «اجتماعی» همکاری درون کار توسط سرمایه بر کارگران تحمیل می‌شود.

در واقع این توهم نیست. علم و کاربرد سرمایه‌دارانه از آن وارد ماشین‌ها، یعنی وارد «پیکر» فرآیند تولید می‌شود. «ثروت»، یعنی ارزش مصرفی، از نظر کمی و کیفی، به طور فزاینده‌ای به کاربرد «عقل عمومی» بستگی دارد. برای این منظور، زمان کار باید در نقطه‌ای معین دیگر معیار نباشد. به گفته‌ی گروندریسه، در این جا دلیل دیگری برای «درهم‌شکستن» تولید مبتنی بر ارزش مبادله‌ای وجود دارد: [۲۰] ایده‌ای که توسط آثاری گسترده، به‌ویژه در ایتالیا، بسیار مطرح و ارزش‌گذاری شده است. اما نحوه‌ی پیوند این صفحات ژرف‌بین با بقیه‌ی گفتار گنجدیده در این دست‌نوشته به‌هیچ‌وجه مشخص نیست. ما بعداً به این موضوع باز خواهیم گشت.

«بازار جهانی» جهان‌شمول شدن سرمایه را بیان می‌کند: سرمایه بارها و بارها از محدودیت‌های تعیین‌شده‌ی خود فراتر می‌رود، اما تضاد درونی خود را بازتولید و عمیق می‌کند. این «پیکر مادی» درون تولید ساخته می‌شود که در آن «کار» بیگانه می‌شود، و اکنون لزوماً به‌گونه‌ای تولید می‌کند که از درون «اجتماعی» شده است، و به لحاظ بیرونی، در مبادله‌ی عام، با شبکه‌ای فشرده از مناسبات جهانی مطابقت دارد. این روند بدون وجود قانون سیستماتیکی رخ می‌دهد که تناسب لازم برای رشد این «درون» و «بیرون» را تضمین کند. این رابطه فقط با وسیله‌ی وحشتناک بحران تحمیل می‌شود.

گروندریسه می‌گوید که به یک «آگاهی عظیم» [۲۱] نیاز است تا بفهمیم که در همه‌ی این‌ها چیزی جز کار بیگانه وجود ندارد. اما مارکس معتقد است این خود سرمایه است که شرایط را برای این آگاهی

عظیم ایجاد می‌کند. این خود سرمایه است که بازتصاحب قدرت اجتماعی منتقل شده به سرمایه توسط کارگران را به‌عنوان یک طبقه ممکن می‌سازد: بازتصاحبی که گاهی سرشتی بسیار آسان و تقریباً خودکار به خود می‌گیرد. مارکس، در فصل سی‌ودوم **سرمایه** [۱-۲۱] درباره‌ی گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌داری — شاید نتیجه‌ی واقعی کتاب — حتی از این تعبیر استفاده می‌کند: «ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا در می‌آید. سلب مالکیت کنندگان سلب مالکیت می‌شوند.» [۲۲] و لوکا باسو و روبرتو فینیلی هر دو درست می‌گویند [۲۳]: در این‌جا، آشکارا با رگه‌های روشنی از یک فلسفه‌ی تاریخ سروکار داریم. با این حال، این نارسایی‌ها در یک استدلال کلی‌تر غوطه‌ور می‌شوند که نمی‌توان آن را با عجله کنار گذاشت، زیرا — حتی اگر به شکل «نامنتظره» باشند، و همان‌طور که گفته شد به‌طور مبهم — به ادغام در یک خط استدلال واحد درباره‌ی نظریه‌ی توسعه و نظریه‌ی بحران که به محوریت تضاد طبقاتی در تولید گره خورده اشاره می‌شود. من در دو بخش بعدی نیز به این مضمون باز خواهم گشت.

### محدودیت‌ها و دستاوردهای گروندریسه

اکنون برای این که قضاوت خودم را درباره‌ی «ابهام» **گروندریسه** شفاف‌تر نشان دهم، تلاش خواهم کرد تا عملیاتی انجام دهم که مسلماً کمی مخاطره‌آمیز است: یعنی تهیه‌ی نوعی «ترازنامه»، از سویی با فهرستی از نکات که می‌توان در «دارایی» **گروندریسه** جا داد، فتوحاتی که می‌توان در آن متن مشخص کرد، و از سوی دیگر، نکاتی که در عوض در «بدهی‌ها» وجود دارد، یعنی صورت‌بندی‌های تقریبی که مارکس باید در سفر نظری بعدی بر آن‌ها غلبه کند.

ما از نظریه‌ی پول شروع می‌کنیم. مارکس در دو بخش بزرگ **گروندریسه** به پول می‌پردازد: ابتدا در آغاز دست‌نوشته، بار دوم تقریباً در پایان دست‌نوشته. [۲۴] مارکس به‌وضوح ایده‌هایش را روشن می‌کند. من در این‌جا نخستین فرضیه را مطرح می‌کنم. در اولین صفحات متنی که تقریباً همه آن را بسیار هگلی می‌دانند — بیش‌تر از **سرمایه** که این جنبه در ویراست‌های متوالی‌اش کم‌تر می‌شود [۲۵] — پول، بیش‌تر از «تبیین» یا «نمایش» ارزش و کار متبلور در آن، به بازنمایی آن می‌پردازد، در این معنا «که به جای آن {ارزش و کار متبلور} عمل می‌کند» یا «مظهر آن است». در دومین بخش درباره‌ی پول که بعدها در متن مطرح می‌شود، گامی تعیین‌کننده به سوی صورت‌بندی‌های بعدی برداشته می‌شود. چه این تفسیر درست باشد یا نه، عدم قطعیت‌های تحلیلی که به‌طور قطعی به پایان نرسیده، مطمئناً جزو «بدهی‌ها» است. با این حال، دقیقاً همین ناتمام بودن است که باعث ایجاد دو مسیر تحقیقاتی می‌شود که باید در میان «دارایی‌ها» رتبه‌بندی شوند.

اولین مسیر این است که به پول، از جمله جنبه‌ی آن به مثابه کالا — پول، به مثابه یک «تماد»، می‌پردازد: این امر آشکارا با این واقعیت مرتبط است که دیالکتیک بازنمایی در **گروندریسه** همانند **سرمایه** از کالا و ارزش آغاز نمی‌شود. مارکس در این صفحات، دقیقاً به دلیل ماهیت آن‌ها به‌عنوان یادداشت‌هایی

که برای خود نوشته شده، می‌تواند به خود اجازه دهد از یک سطح انتزاع به سطح دیگری بپرد. بنابراین، هنگامی که او سرمایه را معرفی کرد، پول به فوریت اساساً به‌عنوان «حواله‌ای برای کار جدید»، «سلطه بر کار جدید» تعریف می‌شود. [۲۶] و این توصیف لزوماً با کمیت کار موجودی مرتبط نیست که قبلاً عرضه شده است. اما لزوماً با کمیت کاری که پول را به منزله‌ی کالا تولید کرده، نیز مرتبط نیست.

این نکته حائز اهمیت است، زیرا برعکس، در بخش اول جلد اول **سرمایه**، پول به‌عنوان کالا مقوله‌ای است اجتناب‌ناپذیر برای شالوده‌ریزی ارجاع ارزش به کار با استفاده از «بیان پولی» اش. مارکس در سفر از **گروندرریسه** به **سرمایه** آشکارا به ماهیت حیاتی این نکته پی برد، که علاوه بر این، اغلب از چشم مفسران، چه جدید و چه قدیم، دور مانده است. کاری که کالاهای منفرد را تولید می‌کند، یک کار «متعین» است. تا آن‌جا که این کار مجرد، بی‌واسطه خصوصی و فقط با واسطه «فعالیتی» است اجتماعی، یعنی فعالیتی که مطابق با زمان کار اجتماعاً لازم می‌شود، با «ارزشی» مطابقت دارد که هنوز فقط «تصور می‌شود»، یعنی در یک پول «ذهنی» بیان می‌شود. این ارزش به واقع چه زمانی به وجود می‌آید؟ یعنی چه زمانی انتزاع کار هنوز فقط در تولید بی‌واسطه نهفته است که سرانجام انجام می‌شود و به کمال می‌رسد؟ به عبارت دیگر، چه زمانی کار زنده نه تنها به‌عنوان فعالیت مفید قابل تصور است، بلکه در کار «مشخص» (تولیدکننده‌ی ارزش مصرفی) و کار «مجرد» (تولیدکننده‌ی ارزش مبادله‌ای، پول) مضاعف می‌شود؟

مارکس در **سرمایه** پاسخ می‌دهد که کار مجرد نامشهود کالا در مبادله‌ای که کمیتاً با طلا تعیین می‌شود، مشهود می‌شود، چرا که «پول به‌عنوان کالا» توسط کار مشخص تولید می‌شود. دنیای درونی ارزش به مدد این واقعیت که طلا با ارزش مصرفی — پول به‌عنوان کالایی «کنارگذاشته‌شده» — ارزش مبادله‌ی هر کالای دیگری را «آشکار» می‌کند، خود را بیرونی می‌کند. در همین روند، نه تنها ارزش مصرفی طلا به‌عنوان پول همانا قدرت خرید عام است، بلکه کار مشخصی که آن طلا را تولید کرده است هم‌چون یگانه کار «بی‌واسطه اجتماعی» که کار مجرد هر کالای دیگری را «نمایش می‌دهد» (تا جایی که مطابق با زمان کار اجتماعاً لازم شده باشد)، نشان داده می‌شود. این بینش از منظر کلیت حرکت می‌کند و با یک شرح دیالکتیکی که از «درون» به «بیرون» و از «جوهر» به سمت «شکل» حرکت می‌کند، تکمیل می‌شود و جان می‌گیرد: زیرا آن «نمایش» پول با روند «بیان» که از ارزش به پول، و از کار مجردی که کالاها را تولید می‌کند به کار مشخصی که پول را تولید می‌کند، مطابقت دارد. کلیت، که شامل تولید و گردش نهایی کالاها به‌عنوان وجوه متمایز است، در مناسبات اجتماعی تولید «مرکزی» دارد که شامل خرید و فروش نیروی کار و فرآیندهای (سرمایه‌دارانه‌ی) کار می‌شود.

استدلال کاملاً واضح است. ارزش در کالایی واحد، که در وجود «ذهنی» اش در نظر گرفته می‌شود، هنوز چیزی جز یک «شبح» ناب نیست. مارکس این را به صراحت در **سرمایه** می‌گوید. آن شبح باید پیکری را «تسخیر» کند: به این معنا، باید «پیکریافته» یا «متجسم» شود. پیکری که ارزش آن را در اختیار می‌گیرد، پیکر کالا-پول است: این واقعاً «پیکریافتگی» ارزش است. اگر چنین باشد، «پول به‌عنوان کالا»



در این صفحات ضروری است، اما نه چندان برای جنبه‌های نظریه پولی (که ماهیت کالایی پول متعاقباً در تقلیل مقوله‌ای این سه جلد بسیار مناسب است)، بلکه بیش‌تر برای عمل کرد آن به‌عنوان ضامن وجود پیوند بین ارزش و کار. در این‌جا ستونی وجود دارد که هرچند به‌طور نامناسب، اما نه بی‌معنی، اساساً در حکم شالوده‌ی «نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش» مارکس تعریف شده است، اما در واقع «نظریه‌ی ارزش پایه‌ی کار» است. [۲۷]

این پیوند بین ارزش و کار از طریق پول در حکم کالا مشکل‌اندکی نیست. اگر بخواهیم نقش کار را در نظریه‌ی ارزش مارکسی حفظ کنیم، «تفسیر» در این مقطع باید جای خود را به «بازسازی» بدهد. غیر از این هم نمی‌تواند باشد، دست‌کم برای کسانی که متقاعد شده‌اند نظریه‌ی ارزش مارکس بیش از هر چیز یک نظریه درباره‌ی استثمار است. به‌نظر می‌رسد که پول در **گروندریسه**، در مقایسه با **سرمایه**، استقلال بیش‌تری از «تجسم» آن در کالای تولیدشده توسط کار دارد. در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷**، بینشی که نسبت به پول به‌عنوان «نماد» وجود دارد و هم‌هنگام «کنترل بر کار آینده» است، دقیقاً به مسیری اشاره دارد که در جاهای دیگر به نظر من نویدبخش‌ترین است. این مسیر ارتباطی را بین ارزش و کار برقرار می‌کند که برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مناسب است: بنابراین نه از طریق پول به‌عنوان «هم‌ارز جهانی»، بلکه بیش‌تر از طریق «بانک که تولید را از لحاظ مالی تأمین می‌کند». بانک‌ها «رمز فاکتور مزد پولی اسمی را در اختیار شرکت‌ها می‌گذارند که امکان خرید نیروی کار را در بازار کار فراهم می‌کند. تأمین مالی تولید، در این‌جا، نقش پیش‌اعتبار پولی عمل کرد کار را در تولید سرمایه‌داری ایفا می‌کند. تأکید بر ماهیت نمادین پول به تغییر تأکید در نظریه‌ی ارزش مارکسی مرتبط است. اکنون شالوده‌ی پولی هم‌سانی بین ارزش افزوده‌ی جدید و کار زنده‌ی کارگران مزدبگیر (که به یاد می‌آوریم عبارت است از فعالیت صرف شده در این دوره) به‌جای هم‌سانی بین کار «شیئی‌یافته» در محصول - کالا و کاری که فقط فرضاً اجتماعی است در برابر پول یعنی تنها کار اجتماعی بی‌واسطه، در مرکز صحنه قرار می‌گیرد.

اکنون از پول به کار می‌رسیم. قبلاً استدلال کرده‌ام که «کار» اصطلاحی است که در **گروندریسه** برای پوشش دادن بیش از حد تعین‌های مفهومی متفاوت به کار می‌رود. این امر به تدریج در شرح‌های متوالی تا پیش‌نویس واضح **سرمایه** که استثناهای معدود به دقت تبیین و محدود شدند، تصحیح شد. مارکس در **گروندریسه** هنگامی که می‌باید از «توانایی کار زنده» سخن بگوید، از اصطلاح «نیروی کار» استفاده می‌کند که کاربردش «کار زنده» است؛ نیروی کار ویژگی کارگران است چراکه آن‌ها انسان هستند و بنابراین کار توسط خودشان صرف می‌شود. در **سرمایه**، هنگامی که مارکس از «کار»، بدون هیچ قید دیگری، سخن می‌گوید، همیشه با وضوح به «فعالیت»، به کار زنده، اشاره می‌کند که هم‌هنگام هم کار انضمامی است و هم کار مجرد. بنابراین، در این اغتشاش نگارش **گروندریسه** «بدهی» دیگری وجود دارد. چه چیزی را می‌توانیم در بخش «دارایی» به حساب آوریم؟ پاسخ ما را به تعریف کار «مجرد»

بازمی‌گرداند که می‌توانیم در برخی از بخش‌های **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** بخوانیم، که در آن گاهی مارکس کار مجرد را فقط کار «در جریان» کارگر مزدی توصیف می‌کند. [۲۸]

کار مجرد را نباید فقط کار تولیدکننده‌ای نوعی در جامعه‌ای برخوردار از مبادله کالایی عمومی، که هم‌چون «جامعه‌ی کالایی ساده» درک می‌شود، تلقی کرد؛ بلکه کار تولیدکنندگان مجزای یک جامعه‌ی سرمایه‌داری همانا کار سرمایه‌های متعدد در رقابت است که کارگران در آن تابع رابطه‌ی سرمایه‌ای هستند. این فعالیت «مجرد» است زیرا این گرایش وجود دارد که فعالیت کارگر مزدی «همه‌ی خصلت‌های پیشه‌ورانه» را از دست بدهد. این وجهی از تأمل مارکس است که روبرتو فینلی بر آن تأکید کرده است. [۲۹] اما موارد بیش‌تری وجود دارد. کار کارگران مزدی «فاقد ابژه» است. این «فقدان ابژه» همه‌ی بدهای «کار» را در برمی‌گیرد؛ و شاید فقط همین جنبه است که به نوعی ابهام‌نازگانی در کاربرد این اصطلاح توسط مارکس را توجیه می‌کند. این فقدان «توانایی کار زنده» را در برمی‌گیرد؛ زیرا کارگران مالکت یا صاحب وسایل تولید نیستند و بنابراین حتی نمی‌توانند وسایل معیشتی را برای خود تهیه کنند و مجبورند نیروی کار خود را به سرمایه‌دار واگذار کنند، در نتیجه کار را نیز به‌عنوان «فعالیت» در برمی‌گیرد، چرا که استفاده از چنین توانایی‌ای اکنون از آن «دیگران» است. از آن‌جا که کار محصول فعالیت است که اکنون «بیگانه» شده، خود محصول نیز به کارگران تعلق ندارد، بلکه دارایی دیگران است. کارگر به‌عنوان انسان «سوبژکتیویته‌ی برهنه» است. همان‌طور که وارد این فرایند شد، از آن خارج می‌شود. عقوبتش هر چه باشد، او «فقر مطلق» است، «یک بینوا». [۳۰]

در این ابهام است که ما سرچشمه‌ی کلیت خطاهایی را می‌یابیم که نخستین جنبش کارگرگرای بر اساس آن جنبه‌های «ایدئولوژیک» و «غیرعقلانی» اش را بنا کرد: جریانی که کار را به‌عنوان «فعالیت» با کار به‌عنوان «توانایی کار» یکی می‌گیرد و کاری را که «به کار زنده اشاره دارد» به سوژکتیویته‌ی صرف موجود زنده برمی‌گردد. [۳۱] انتساب «هم‌یاری» به‌عنوان ویژگی کار «اجتماعی» به کارگران زنده و سرانجام به هر سوژه، پیش و مستقل از ادغام در سرمایه، نیز به همین نتیجه می‌انجامد. [۳۲]

وقتی مارکس به توصیف رواج ماشین‌ها می‌پردازد — یعنی به مراحل که بعداً در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳** و در **نتایج فرآیند تولید سرمایه‌داری** به شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری «ویژه» و به «تبعیت واقعی کار از سرمایه» جان می‌بخشد — روشن‌تر خواهد شد که «ویژگی‌های» مشخص کار، درست همانند نیروی بارآور کار اجتماعی، در واقع توسط خود سرمایه دیکته شده و به نوعی تولید می‌شوند، یعنی دقیقاً «پیکری به خود می‌گیرد». یک «پیکر مادی»، «پیکر مکانیکی»، با ویژگی‌های هیولایی، که کار «زنده»، کار «در حال شدن» و درونی را به کار شیئیت‌یافته و مرده تبدیل می‌کند، زیرا «توانایی کار» و بنابراین کارگران واقعی را با خود هماهنگ می‌کند. این هیولا اکنون شروع به کار می‌کند، «گویی که پیکرش با عشق تسخیر شده باشد»: [۳۳] نقل‌قولی از **فاوست** گوته که یک بار در **گروندریسه** نیز آمده است.

ما باید هنگام حرکت در اطراف این پیچ تند تحلیلی بسیار مراقب باشیم. مارکس قبلاً در **گروندریسه** — باید تأکید کنیم بدون هیچ درد فراقی — می‌گوید که با تولید بزرگ‌مقیاس، با تولید مشخصاً سرمایه‌داری، کار بسان فعالیت مشخص بی‌واسطه‌ی فرد منفرد «منحل می‌شود». در **سرمایه**، او حتی اظهارات تندتری بیان می‌کند: تک کارگر دیگر قادر به تولید کالا نیست، زیرا او دیگر به‌تنهایی قادر به تولید هیچ ارزش مصرفی نیست. بنابراین او نیروی کار مشخصی را تامین نمی‌کند. اما تک کارگر در پیکر کاری «کارخانه» گنجانده می‌شود. این پیکر کاری ترکیبی و جمعی است که به کالا-محصول حیات می‌بخشد. این کارگر جمعی بنگاه سرمایه‌داری باید همیشه برای دیگران در بازار ارزش مصرفی تولید کند: در غیر این صورت کالایی تولید نمی‌کند، کالایی که مشخصه‌اش دوگانگی ارزش مصرفی و ارزش است و در ارزش مبادله‌ای نمایش داده و بیان می‌شود. کارگر «جمعی» — بر ساخته و تابع سرمایه — نمی‌تواند فعالیت معینی را با ویژگی‌های مفید انجام دهد، و بنابراین حقیقت این است که این کار لزوماً باید وجهی مشخص در کنار وجهی مجرد داشته باشد. کار «مشخص» برای کارگر جمعی در واقع ابداً هرگز ناپدید نمی‌شود. نکته‌ی موردنظر در این جا مهارت‌زدایی، یا تنزل، یا «انضمامیت‌زدایی» از کار — گونه‌های متفاوت در کی واحد نزد مارکس — نیست. در واقع، نکته این است که «کیفیت‌های» مشخصی که اکنون به کارگر جمعی نسبت داده می‌شود، همان‌طور که مارکس در **گروندریسه** می‌نویسد، به واسطه‌ی یک اراده و آگاهی «بیرونی» به بنگاه در کلیت واحد عناصر «ابژکتیو» و «سوپژکتیو» شُ نسبت داده می‌شود.

اگر قبلاً در این صفحات ما با کار «ترکیبی» روبه‌رو می‌شویم، مارکس در **سرمایه** حتی در قالب «کارخانه‌ی» سرمایه‌داری از کار «بی‌واسطه اجتماعی شده» سخن می‌گوید. کار «بی‌واسطه اجتماعی شده»، برای مثال، فعالیت بارآوری است از آن نوع که در کمونته‌ی بومیان آمریکایی رخ می‌دهد، یا عمل کرد کار در کمونیسیم آینده است. در آن صورت‌بندی‌های اجتماعی، کار «کل» یا «مشترک»، که همیشه شالوده‌ی «اجتماعی» تولید است، درون تولید، در فعالیت، بنا به روش‌های خاصی که می‌توانستند در شاخه‌های مختلف به کار گرفته شوند، به کار نمی‌رفت و با «میانگین فنی» یا «نیاز اجتماعی» مطابقت نداشت. در این جوامع، کار در تولید در عوض «بی‌واسطه اجتماعی» است؛ یعنی کاری که به گذار از میانجی پول نیاز ندارد. با این همه، این فعالیت مشخصاً در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، با تبعیت واقعی کار از سرمایه، در «کارخانه» و محل کار انجام می‌شود، به‌گونه‌ای که اکنون چیزهای مادی یا غیرمادی «فوراً اجتماعی» می‌شوند و شکل کالا را به خود می‌گیرند. این امر «عملاً صادق» است که کار، فعالیت، در این **آتلیه‌ی** سرمایه‌داری، «بی‌واسطه اجتماعی» می‌شود، زیرا تقسیم فنی درون تولید مستلزم آن است که یک پیوند اجتماعی از پیش درون وحدت تولید وجود داشته باشد. با این همه، از منظر تقسیم کار درون جامعه یعنی مبادله‌ی عمومی، کاری که بدین سان «ترکیب می‌شود» همانا «کاری بی‌واسطه خصوصی» باقی می‌ماند: کار فقط «باواسطه» اجتماعی است که باید به صورت پسینی مجوزی از اجتماعی بودن به آن داده شود. هرچه قدر هم که این امر ممکن است متناقض به نظر برسد، کار «بی‌واسطه اجتماعی شده»‌ی

تولیدکنندگان سرمایه‌دار کار «بی‌واسطه اجتماعی» نیست؛ بیش‌تر کاری است که هنوز باید اجتماعی «شود». همان‌طور که دیدیم، این به‌معنای گسترش و تعمیق مداوم حوزه‌ی مبادلات است.

سرمایه فقط در صورتی رشد کمی دارد که فرآیندهای کار در واقعیت بالفعل کارگر منفرد را به‌طور فزاینده‌ای کنار گذارد؛ و کارگر جمعی جای‌گزین کارگر فردی در تولید شود؛ و سرانجام، در مبادله، خود سرمایه به شیوه‌های کیفی غنی‌تری بیان شود. به‌نظر مارکس، دقیقاً در این پویایی درونی و ضروری است که می‌توانیم «وجه تمدن‌ساز سرمایه» و «نقش تاریخی» آن را ببینیم. در همین پویایی است که رژه‌ی مقاومت‌ناپذیر سرمایه در ساختار بازار جهانی، ریشه‌های خود را به‌عنوان چیزی که با استخراج نسبی ارزش اضافی مطابقت دارد، می‌گستراند. [۳۴]

در این مرحله می‌توانیم «نظریه‌ی بحران» را، هرچند بسیار کوتاه، مورد بحث قرار دهیم. در این‌جا، بار دیگر، در کنار «بدهی‌های» اجتناب‌ناپذیر، واقعیت این است که نظریه‌ی بحران در **گروندریسه** چیزی بیش از یک طرح خلاصه نیست. به نظر من نقطه ورود گفتار درباره‌ی بحران، صورت‌بندی نظریه‌ای درباره‌ی «فروپاشی» سرمایه‌داری است: «گرایش نزولی نرخ سود». این نظریه نوعی لفاظی فروپاشی است که تصادفی نیست با شور و شوق درباره‌ی ظرفیت‌های گسترده و پویای سرمایه که این‌جا و آن‌جا حتی خود **مانیفست حزب کمونیست** را کمی بی‌رنگ می‌کند، همراه می‌شود. مارکس در **سرمایه**، که بسیار سنجیده‌تر عمل می‌کند، در این دیدگاه جرح و تعدیل زیادی وارد می‌کند. علاوه بر این، او مضمون تنزل نرخ سود را به‌عنوان نظریه‌ای از تغییرات سودآوری که در چرخه‌ی سرمایه‌داری قرار دارد، به‌گونه‌ای متفاوت بسط می‌دهد. با این حال، ردپای یک قرائت بلندمدت «مزمین» از تنزل نرخ سود در پس‌زمینه باقی می‌ماند. من قضاوت را در مورد قرائت چرخه‌ای تنزل نرخ سود را مسکوت می‌گذارم. اما از لحاظ سقوط مزمین، یا حتی از این لحاظ که علت فروپاشی سرمایه‌داری است، گرایش نزولی نرخ سود به نظر من ناپایدار است. دلایل این قضاوت را می‌توان با یادآوری تحولات پی‌درپی اقتصاد سیاسی نقادانه‌ی مارکس روشن کرد. این دقیقاً پویایی نوآرانه‌ی بی‌وقفه‌ی سرمایه است که همین **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸** تأکید دارند منجر به «ارزش‌زدایی» مستمر تک کالاها، یعنی ارزان‌شدن ارزش آن‌ها می‌شود. این پدیده هم‌چنین بر ارزش «عناصر»ی که سرمایه‌ی ثابت را تشکیل می‌دهند، تأثیر می‌گذارد. بنابراین، اگر صورت کسر حداکثر نرخ سود سقفی داشته باشد، حتی اگر «کشسان» باشد، به هیچ وجه با افزایش منجر مشخص و معلوم نیست. برعکس، حتی می‌تواند در طول زمان کاهش یابد.

این همان «بدهی» در نظریه‌ی بحران است که در صفحات **گروندریسه** ارائه شده است. در میان «دارایی‌ها» گفتاری فشرده و منسجم درباره‌ی بحران تحقق وجود دارد: فشرده از این لحاظ که در کلیت واحدی گرایش‌هایی را درک می‌کند که در کارهای پخته‌تر مارکس هرگز به‌طور صریح با یک‌دیگر مرتبط نیستند. منسجم از این لحاظ که درک این گرایش‌ها به شیوه‌ای است که شاید دیگر هرگز چنین قانع‌کننده نباشد. این خط استدلالی را که به آن اشاره می‌کنم، می‌توان به روش زیر بازسازی کرد. تعریف زمان کار

«اجتماعاً لازم» فقط به میانگین فنی تولیدکنندگان توجه نمی‌کند، بلکه به مطابقت تولید با نیاز اجتماعی نیز اشاره دارد، چیزی که در جلد سوم **سرمایه**، بُعد تقاضای «متعارف» خواهد بود. مارکس برای اولین بار (و شاید تنها بار) با وضوح بسیار، در **گروندریسه** ترکیبی از به اصطلاح بحران عدم تناسب و بحران ناشی از به اصطلاح «مصرف نامکفی توده‌ها» را پیشنهاد می‌کند: این گرایش‌ها به بحران در **دست‌نوشته‌های** جلد دوم و جلد سوم **سرمایه** در جاهای مختلف در شرحی طبقه‌بندی شده پراکنده شده‌اند.

موضوع را دقیق‌تر بررسی کنیم. [۳۵] استخراج ارزش اضافی نسبی کثرتی از کارها و نیازها را نه تنها تحمیل بلکه تثبیت می‌کند. با این حال، رانش به سمت حداکثر افزایش نرخ ارزش اضافی، نسبت‌های تعادلی بین شاخه‌های مختلف تولید را بی‌وقفه اصلاح می‌کند. «عدم تناسب» در این حالت محتمل‌تر است و ممکن است جای خود را به نامکفی بودن تقاضا در سپهرهای مهم تولید بدهند که با مازاد عرضه در سپهرهای دیگر جبران می‌شوند. کاهش متعاقب سطح تولید و اشتغال در شاخه‌هایی که عرضه‌ی مازاد در آن‌ها وجود دارد، اشباع کالاها را به نظام اقتصادی تعمیم می‌دهد: این بدان معناست که این عدم تناسب به مازاد عرضه بر تقاضا برای کل نظام تبدیل می‌شود. ترکیب بین عدم تناسب و سرریز عمومی تولید موضوعی را مطرح می‌کند که با روح **گروندریسه** منطبق است: ایجاد یک پارچگی در نظریه‌ی بحران که گرایش درون‌ماندگار، تنزل گرایش‌وار خود نرخ سود، را نیز شامل می‌شود. [۳۶] این گرایش در واقع به نحو مؤثرتری دچار تضاد می‌شود و بنابراین به شکل خالص تحقق نمی‌یابد، چرا که سرمایه‌ی بیش‌تر می‌تواند نرخ ارزش اضافی را از طریق استثمار بیش‌تر نیروی کار افزایش دهد. این بدان معنی است که فقط در صورتی می‌توان بر تنزل گرایش‌وار نرخ سود غلبه کرد که دقیقاً آن پویایی تقویت شود که دیر یا زود به عدم تناسب‌ها می‌انجامد، عدم تناسب‌هایی که به سرریز عمومی تولید در می‌غلتنند. با این حال، این امر به نوبه خود و در شرایط تاریخی خاصی می‌تواند جای خود را به مبارزات در فرآیند تولید بی‌واسطه بدهد، زیرا فشار بر کار زنده تشدید می‌شود. ما در این جا علت نهایی بحران سرمایه را در اختیار داریم. این بحرانی است که این بار مستقیماً در فرآیندهای سرمایه‌دارانه‌ی کار، مناسبات اجتماعی تولید را در برمی‌گیرد و به «مبارزه طبقاتی در تولید» برمی‌گردد.

آیا در این نخستین ترازنامه‌ی خلاصه، «قطعه‌ی ماشین‌ها» «دارایی» است یا «بدهی»؟ [۳۷] در این جا معتقدم که باید «قطعه‌ی ماشین‌ها» را هم به عنوان یک دارایی و هم به عنوان یک بدهی ببینیم. به نظر من این متن از بسیاری جهات بسیار مغشوش یا دست‌کم بیش از حد رمزآلود است. به نظر می‌رسد که این قطعه مبتنی بر دیدگاهی است که بر اساس آن کاهش زمان کار موجود در تک کالا معادل تنزل استخراج کار است که شالوده‌ی سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید. [۳۸] به نظر من نمی‌توان از این چشم‌انداز، دست‌کم از دیدگاه مارکس در آثار پخته‌ترش دفاع کرد: اما علاوه بر این، براساس دیدگاهی که خود **گروندریسه** ارائه می‌دهد، نیز نمی‌توان از آن دفاع کرد.

کاهش زمان کار متبلور شده در تک کالا فقط به این معناست که زمان کار (پرداخت شده توسط سرمایه) که برای بازتولید طبقه کارگر بر اساس سطح معیشتی معین لازم است، مستقیم یا غیرمستقیم کاهش می‌یابد. با افزایش مداوم بارآوری کار که سرمایه به آن حیات می‌بخشد، زمان کار «زائد» آزاد می‌شود، زیرا زمان «قابل دسترس» می‌شود. در دیگر شیوه‌های تولید پیشرفته‌تر، این زمان قابل دسترس بزرگ‌تر می‌تواند به فعالیت‌های دیگری اختصاص داده شود، به جای این که به‌طور وسواس‌گونه‌ای صرف کار شود. [۳۹] آزادی ناقص «از» کار — که شرطی است که آزادی خود کارگر را ممکن می‌سازد و مارکس در همین صفحات بر آن تأکید دارد (مثلاً بخش‌های مربوط به دیدگاهی که اسمیت از کار مدنظر دارد) [۴۰] — سپس می‌تواند به انجام برسد. تنها در این صورت کار می‌تواند به‌واقع به نیاز نخستین بدل شود. بر اساس معتبرترین دیدگاه مارکس، این یک بُعد اساسی از انسان است که در تمام افکار او، از ۱۸۴۴ تا **تأیید برنامه گونا**، جریان دارد. دقیقاً گناه اصلی سرمایه‌داری به نظر مارکس اساساً این است: کار با تام‌وتمام بودن، در خود مستحیل کردن و انحصاری بودن به کشتن بُعد فعال انسان می‌انجامد.

اما مارکس **سرمایه** — و نیز، به نظر من، مارکس برخی از بخش‌های **گروندرریسه** — به ما می‌گوید که سرمایه هرگز کاهش زمان کار را به این معنا، یعنی کوتاه شدن روزانه‌ی کار، تحقق نمی‌بخشد. پویایی درونی سرمایه‌داری به این معناست که زمان قابل دسترس در قفس زمان کار مازاد، یعنی کار زنده‌ای که توسط سرمایه «مکیده» و «تصاحب می‌شود»، محدود می‌ماند. همان ماشین‌هایی که «عقل عمومی» را در خود «گنجانده‌اند»، یعنی آن دسته از ماشین‌هایی که استخراج ارزش اضافی نسبی در آن‌ها تحقق می‌یابد، چرخشی را در استخراج ارزش اضافی مطلق به همراه دارند. علاوه بر این، افزایش زمان کار با شدت بیش‌تری همراه است. استفاده از کار زنان و کودکان و اغلب مهارت‌زدایی از توده‌های بزرگ کارگران، باعث صرفه‌جویی بیش‌تر در هزینه‌ی کار می‌شود. «هم‌زمان» زمان‌های استثمار وجود دارد. [۴۱] هر بینش زنجیره‌ای به نفع بینشی چرخه‌ای (یا بهتر است بگوییم «مارپیچی») از رابطه‌ی بین ارزش اضافی مطلق و ارزش اضافی نسبی اساساً نفی می‌شود. به‌طور کلی‌تر، ما در این‌جا تلفیق بسیار نزدیکی داریم از آنچه مارکس **دست‌نوشته‌های اقتصادی ۱۸۶۳-۱۸۶۱ و نتایج فرآیند تولید سرمایه‌داری**، «تبعیت صوری» و «تبعیت واقعی» کار از سرمایه می‌نامد. از دیدگاه معینی، در این‌جا، تعمیق «سویه‌ی منفی» اجتناب‌ناپذیر گرایش به گسترش به سمت بازار جهانی وجود دارد.

اگر این ارجاع تعیین‌کننده به **سرمایه**، موقعیت «قطعه‌ی ماشین‌ها» را در میان فهرست «بدهی‌ها» توجیه می‌کند، استدلال‌هایی وجود دارد که به جهت دیگری گرایش دارند. اساساً در این صفحات کاملاً روشن است که وقتی مارکس از «بارآوری سرمایه» سخن می‌گوید، به بارآوری در قالب «ثروت» واقعی اشاره می‌کند؛ بنابراین، به بارآوری از نظر ارزش مصرفی اشاره می‌کند. همان‌طور که می‌دانیم در کالا همیشه «ارزش مصرفی» و «ارزش» (مبادله‌ای) وجود دارد. سرمایه که کالاها را برای تولید پول و پول بیش‌تر تولید می‌کند، کارگر «جمعی» را سازماندهی می‌کند و به آن فرمان می‌دهد. این کارگر «ترکیبی» هم‌چنین



پیکری فنی است که سرمایه بر آن مَهر خود را می‌زند. سوبه‌ی مادی، کمی، این فرآیند نمی‌تواند از «تعیّن صوری» آن که نمایان‌گر سوبه‌ی کیفی کالا-محصول است و همیشه باید در بازار، یعنی در گردش نهایی، تحقق یابد، جدا شود. بی‌درنگ نتیجه می‌شود که قطعه‌ی مرتبط با «عقل عمومی» و «فروپاشی» تولید مبتنی بر ارزش مبادله را نمی‌توان جدا از گرایش به سرریز عمومی کالاها، که به نوبه خود از ترکیب «عدم تناسب‌ها» و «مصرف نامکفی توده‌ها» ناشی می‌شود، مطالعه کرد. [۴۲] این گرایش به‌طور ریشه‌ای این امکان را مورد تردید قرار می‌دهد که ارزش مصرفی بیش‌تری می‌تواند تولید شود و به این اعتبار در بازار نهایی تایید شود.

دلیل این امر را به زودی توضیح می‌دهیم. کوتاه شدن بالقوه‌ی کار روزانه که شیوه‌ی تولید «مشخصاً» سرمایه‌داری با خود به همراه دارد، به دلیل ولع سیری‌ناپذیر سرمایه به کار «زنده» و کار مازاد سرمایه، عملاً قابل تحقق نیست. با این حال، دقیقاً همین گرایش به بیشینه‌کردن کار مازاد است که دیر یا زود به مشخص شدن محدودیتی برای سرمایه می‌انجامد که خود سرمایه وضع می‌کند: زیرا این به معنای بحران عمومی از سمت تقاضا است. بنابراین، می‌توانیم با پیروی از مسیر منطقی **گروندریسه** استدلال زیر را ارائه کنیم: سرمایه‌ی در حال گسترش به بازار بیش‌تری نیاز دارد. گسترش بازار مستلزم توسعه‌ی نیازهاست که به نوبه‌ی خود به شکل‌گیری «افراد همه‌جانبه تکامل یافته» می‌شود. اما افراد همه‌جانبه تکامل یافته فقط در صورتی وجود دارند که کاهش روزانه کار در نقطه خاصی مقرر شود. به عبارت دیگر، فقط در صورتی که زمان کار در دسترس به طور یک‌پارچه به زمان کار مازاد برگردانده نشود، بلکه به زمانی برای چیزی غیر از تولید اختصاص یابد. با این حال، این دقیقاً همان چیزی است که سرمایه، اگر به‌واسطه‌ی کشمکش اجتماعی و در محدوده‌های معین مجبور نباشد، با توجه به ماهیت خود نمی‌تواند اجازه دهد. «خودارزش‌افزایی» سرمایه به این واقعیت بستگی دارد که پول و وسایل تولید و وسایل امرار معاش، به‌عنوان سرمایه، کار مرده‌ای هستند که باید خود را به یک «خون‌آشام»، یک «مرده‌ی متحرک» تبدیل کند که بی‌وقفه کار و مازاد کار هرچه بیش‌تری را به‌عنوان فعالیت «در حال شدن» «می‌مکد».

به همین دلیل است که «سرقت زمان کار بیگانه» به «پایه‌ای فلاکت‌بار» برای توسعه نیروهای بارآور تبدیل می‌شود. به عبارت دیگر، دلیل آن استدلال گسترده‌تری است که «قطعه‌ی ماشین‌ها» را درون گفتمان مرتبط با بحران سرریز تولید ادغام می‌کند. در این بافتار بزرگ‌تر است که می‌توانیم درک کنیم که «عقل عمومی» و «فروپاشی» تولید مبتنی بر ارزش (مبادله‌ای) به چه معنا با هم هستند، بدون این که به هیچ وجه اعتبار نظریه‌ی ارزش مارکسی را به‌عنوان نظریه‌ی استثمار «کار» زیر سوال ببریم.

## فعلیت‌بخشی

این قرائت واحد از نظریه‌های مختلف بحران، که در خط منطقی خود «قطعه‌ی ماشین‌ها» را شامل می‌شود، راه را برای «فعلیت‌بخشی» دستاوردهای مفهومی موجود در **گروندریسه** باز می‌کند. این قرائت فقط با

شروع از نتیجه‌ای که سفر نظری مارکس به همراه آورد امکان‌پذیر است: یعنی فقط با خواندن **گروندریسه** پس از **سرمایه**. در عین حال، و برعکس، به حرکت متقابل نیز اجازه می‌دهد: بازخوانی **سرمایه** در پرتو **گروندریسه**؛ با این حال، این بار، نه قرائت **گروندریسه** «علیه» **سرمایه**، بلکه «همراه» با **سرمایه**.

در واقع، بر اساس استدلالی که در این جا ارائه کردم، می‌توان گفت که نظریه‌ی ارزش مارکس، به‌عنوان نظریه‌ی هم‌هنگام استثمار و بحران، موضوعیت داشته است و امروزه نیز هم‌چون گذشته به‌عنوان نظریه‌ای ارزش‌مند در بازسازی پویای سرمایه‌داری موضوعیت دارد. این قضاوت را زمانی می‌توان بهتر فهمید که طرحی تاریخی و بی‌نهایت ترکیبی از مراحل مهم انباشت سرمایه، از پایان سده‌ی نوزدهم تا امروز را در نظر داشته باشیم. پایان سده‌ی نوزدهم و آغاز سده‌ی بیستم را می‌توان بدون هیچ دشواری زیادی با استفاده از عدسی تنزل «گرایش‌وار» نرخ سود در قرائت نسبتاً سنتی‌اش در متن نشانند، قرائتی که استدلال کردم بیش‌تر در **گروندریسه** یافته می‌شود تا در **سرمایه**. ترکیب سرمایه بر حسب ارزش افزایش یافت و در نقطه‌ای معین بیش از آن چیزی که نرخ ارزش اضافی قادر به مقابله با آن بود گسترش پیدا کرد. پیامد آن بحرانی بود که در اواخر سده‌ی نوزدهم رکود بزرگ نامیده شد.

سرمایه با حمله‌ای به ترکیب طبقاتی «کارگران ماهر» رایج در آن زمان واکنش نشان داد. فوردیسم — که به‌عنوان نوآوری فنی — مولد درک می‌شود و نه به معنایی که مکتب تنظیم [۱-۴۲] به این اصطلاح منظم می‌کند — نقطه‌ی نمادین این واکنش است که با جرح و تعدیل ریشه‌ای پیکر فنی/اجتماعی کارخانه پایان می‌یابد؛ در این روند جرح و تعدیل عناصر تیلوریسم و سایر نوآوری‌های سازمانی که قبل از جنگ جهانی اول اشاعه یافته بودند در کارخانه گنجانده می‌شوند. فوردیسم با «خط مونتاژ»، افزایش شدت و نیز افزایش قدرت بارآور کار (چرا که فوردیسم هم‌هنگام فنون تولید را نیز تغییر داد) توانست در جایی موفق شود که تیلوریسم با مانعی مواجه شده بود (زیرا افزایش شدت کار در شالوده‌ای فنی که تغییر نکرده بود صورت گرفت). در این بافتار، رشد نرخ ارزش اضافی بیش از رشد ترکیب ارزشی سرمایه بود.

با این حال، در یک نقطه خاص، سرمایه‌داری به دلیل نامکفی‌بودن تقاضای مؤثر در کل نظام اقتصادی، به بحران سرریز تولید دچار شد. برای حل این بحران هم‌پوشانی پویای سفته‌بازی و مالی رخ داد که در دهه‌ی ۱۹۲۰ ابتدا باعث سرخوشی شد و سپس بی‌ثباتی مالی را به وحشت و بدهی تورمی سوق داد. بنابراین می‌توان سقوط بزرگ را که پس از بحران بازار سهام در ۱۹۲۹ رخ داد و سپس در سراسر دهه‌ی ۱۹۳۰ گسترش یافت، دوباره بدون مشکلی بزرگ، با استفاده از عدسی‌های بحران سرریز تعمیم‌یافته‌ی تولید کالاها در نتیجه‌ی تلاقی «عدم تناسب» و «مصرف محدود توده‌ها»، همانند **گروندریسه** قرائت کرد.

پیامد آن بار دیگر «فروپاشی نهایی»، فروپاشی سرمایه‌داری نبود. اما در هر صورت به معنای بازتعریف چشم‌گیر سازمانی سرمایه بود، یکی از بسیار نقاط عطف ساختاری که به‌طور دوره‌ای سرمایه‌داری را تغییرشکل می‌دهد. فوردیسم جای خود را به تأیید «کارگر توده‌ای» و کینزیسم و پیش از آن به جنگ جهانی دوم به‌عنوان راه خروج از کساد و رکود دائمی داد. جنگ و رفاه: جفتی که به‌طور تفکیک‌ناپذیری دوران کینزی را مشخص می‌کند که بسیاری به‌طور یک‌جانبه از آن به‌عنوان «عصر طلایی» یاد می‌کنند. شکل‌های کار و قشرهایی که مستقیماً مولد ارزش اضافی نیستند، درهم‌تنیده با نقش بیش از پیش مهم‌تری که دولت درون اقتصاد می‌پذیرفت، گسترش چشم‌گیری یافتند. اگرچه این روند از منظر تحقق کالاها در بازار مطلوب سرمایه به‌شمار می‌آمد، سرمایه هم‌هنگام فشار روز افزون‌تری را برای استخراج ارزش اضافی از کارگرانی که مستقیماً ارزش تولید می‌کردند و باید کل ساختار طبقاتی را حفظ می‌کردند، اعمال می‌کرد. به این دلیل، بار دیگر، سازوکار به افزایش مستمر نرخ استثمار در تولید مستقیم وابسته شد: در واقع چنین وابستگی‌ای افزایش یافت.

شکل دیگری از بحران بین دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ پدیدار شد، بحرانی که می‌توان آن را به‌عنوان یک «بحران اجتماعی» اصیل و مستقیم توصیف کرد که ریشه در مبارزه‌ی طبقاتی در محل تولید و در رابطه‌ی سرمایه‌ای دارد. تأکید بر دیالکتیک کار مرده و کار زنده، که در تمام آثار مارکس جریان دارد، آن را کاملاً قابل درک می‌کند و به نوعی رمز آن است. «کار به مثابه سوژگی‌کننده»، بنا به واژگان **گروندرریسه** (یعنی کارگران)، در سرمایه گنجانده می‌شود، چرا که سرمایه نیروی کارشان را در بازار کار به‌دست آورده است. این نیروی کار، این «توانایی کار» باید هر چه بیش‌تر به کار زنده‌ی «سیال» بدل شود تا زمانی که سرمایه، برای خود و برای قشرهای نامولد، ارزش اضافی را در یک کمیت کاملاً و نسبتاً رو به رشد به‌دست آورد. اما «سیالیت» کار زنده باید از حاملان نیروی کار استخراج شود، و حاملان نیروی کار خود کارگران هستند، یک سوژه‌ی اجتماعی معین که می‌تواند «مقاومت» کند یا باید ترغیب یا وادار به همکاری شود.

نظر مارکس خیلی روشن است. سرمایه با یک «بنیاد واقعی» مشخص می‌شود، با وارونگی که در آن محمول بر سوژه مسلط است. به چه معنا؟ آن‌چه برای سرمایه اهمیت دارد نیروی کار است و کارگران صرفاً حاملان این «توانایی کار» بالقوه هستند. در مورد کار زنده نیز چنین است: کارگر باید به منزلگاه پنهان تولید کشیده شود، چرا که نیروی کار به کارگر چسبیده است و فقط او «کار» را به این معنا عرضه می‌کند. «استفاده از» نیروی کار بدون واداشتن کارگر به‌عنوان یک انسان متعین اجتماعی به کار ممکن نیست. همان‌طور که دیدیم، او کارگری است که به شیوه‌ای «منفرد» کم‌تر تولید می‌کند و به‌طور فزاینده‌ای بخشی از یک کارگر «ترکیبی» و «جمعی» است. سرمایه به کارگر به خودی خود علاقه ندارد، به کار علاقه‌مند است که سرچشمه‌ی ارزش است؛ اما برای داشتن کار، باید نیروی کار را به‌دست آورد. بنابراین، باید کارگران را در تولید بی‌واسطه بگنجانند و تابع سازد. مارکس در **گروندرریسه** استدلال می‌کند که ترجیح سرمایه همانا کسب کار بدون کارگران است. درست است که وقتی نیروی کار توسط سرمایه به

دست می‌آید، نیروی کار «سرمایه» است و بنابراین استفاده از آن، یعنی عمل کرد کار، از آن سرمایه است. با وجود این، به همان اندازه نیز درست است که کار زنده نمی‌تواند همیشه، و هم‌زمان، فعالیت کارگر باقی بماند. این مبنایی است برای «مبارزه‌ی طبقاتی» اجتناب‌ناپذیر «در تولید».

این موضوع به مسئله‌ای اشاره دارد که در آن جوهر نظریه‌ی ارزش مارکس را می‌یابیم، مسئله‌ای که قبلاً در **گروندریسه** مطرح شده است، اما به روشی هنوز مقدماتی و مغشوش، دست‌کم در شرح آن، مسئله‌ای که بهتر می‌بود در **سرمایه** روشن شود، چرا که «مرکز» پنهان واقعی‌اش از جلد اول **سرمایه** شروع می‌شود و دیالکتیک خود را به جریان می‌اندازد: این مسئله عبارت است از مشکل وحدت درونی متضاد، در سرمایه، یعنی وحدت نیروی کار و کار زنده در قالب کارگر، یا به عبارت بهتر، کارگران به‌عنوان سوژه‌ای اجتماعی، به‌عنوان طبقه. اما به طرز متناقضی، دقیقاً اغتشاش **گروندریسه** امکان مضمون‌سازی این وحدت درونی بین تعین‌های مختلف «کار» و تضاد احتمالی آن‌ها را می‌دهد، زیرا در **گروندریسه**، «کار» به مثابه سوژکتیویته «از سویی به حد افراط کار را به‌عنوان «توان‌مندی» ترکیب می‌کند و، از سوی دیگر، کار را به‌عنوان «فعالیت» درون «سوژکتیویته». در «کارگر زنده» وحدت «توانایی کار زنده» و «کار زنده» وجود دارد. نکته این است که آن‌گاه وارونگی واقعی سرمایه هرگز نمی‌تواند تا به آخر تحقق یابد. کار باید همیشه از کارگران واقعی استخراج شود. آن کار، اگرچه «بیگانه» و «غیر» است، ناگزیر فعالیت کارگران باقی می‌ماند: همیشه کار «آن‌ها» و همچنین سرمایه باقی می‌ماند. در این جا راز سرمایه به‌عنوان «تضاد در حرکت» وجود دارد.

بحران «اجتماعی» روابط تولید بین پایان دهه‌ی ۱۹۶۰ و آغاز دهه‌ی ۱۹۷۰ را که من به آن اشاره کردم — در ترکیبی افراطی: این توانایی که «کارگر توده‌ای» در آن زمان می‌باید به طریق اساسی در گسست فرآیند ارزش‌افزایی در آن شکل تعریف‌شده‌ی تاریخی سرمایه نقش داشته باشد — می‌تواند نسبتاً به راحتی زیر چنین نوری قرائت شود. برعکس آن هم درست است. آن مبارزات ابعادی از کار مارکس را گشود که قبلاً پنهان مانده و کم‌تر درک شده بودند. هم‌هنگام، این قرائت به ما امکان می‌دهد تا واکنش سرمایه را به آن مبارزات که زمان حال ما را تعیین کرده است، درک کنیم. پیکربندی جدید در حال ظهور رابطه‌ی کار-سرمایه، دائمی و هنوز همیشه در حال تغییر درون سرمایه‌داری، به ما کمک می‌کند تا مارکس را یک بار دیگر بازخوانی کنیم: مارکس **سرمایه**، درست همانند مارکس **گروندریسه**.

در واقع، جهانی شدن و مالی‌شدن روزگار ما چه چیست؟ [۴۳] بیابید دوباره نظریه‌ی پول را به‌عنوان «نماد» در **گروندریسه** مطرح کنیم. دست‌کاری در ماهیت نمادین پول بخش اساسی شکل‌های جدید سیاست‌های اقتصادی است که چیزی نیست جز یک «کنترل و سلطه»ی بامیانجی بر نیروی کار. به این وسیله است که «موقتی‌سازی» کار امری جهانی می‌شود. موقتی‌سازی، به نوبه خود، روی دیگر روند بی‌سابقه‌ی «تمرکز بدون تمرکز» است. ادغام سرمایه‌ها، «تمرکز»، دیگر همراه با «تمرکز» فنی پیش

نمی‌رود. دست‌کم در این معنا: این‌که تولید بزرگ‌مقیاس، استفاده از علم درون آن، طرح و کاربرد سرمایه‌دارانه‌ی ماشین‌ها و دانش — به‌طور خلاصه، شیوه‌ی تولیدی که «ویژه» سرمایه‌است، و همراه با آن استخراج ارزش اضافی نسبی که همراه با خود گسترش و شدت کار بیش‌تری را پدید می‌آورد — دیگر لزوماً مستلزم افزایش بُعد فنی واحدهای تولیدی، گسترش مستمر «کارخانه»، گردآوری کارگران در یک محل، همگن‌سازی حقوقی و کیفی آن‌ها نیست. همان‌طور که مارکس به درستی برای زمانه‌ی خود معتقد بود و دست‌کم یک سده پس از او صادق بود، انباشت سرمایه دیگر لزوماً به معنای افزایش کارگران تحت فرمان سرمایه‌های واحدی در یک محل تولید و زیر یک سقف نیست. گرایش به تمرکز سرمایه و نیز همگن‌شدن کارگران به یک «ضدگرایش» تبدیل می‌شوند. تکه‌تکه شدن و پراکندگی نیروی کار اکنون «گرایش» است.

دقیقاً در این وارونگی «گرایش» و «ضدگرایش» است که ما پاسخ نهایی سرمایه به بحران «اجتماعی» دهه‌های ۱۹۶۰-۱۹۷۰ را می‌یابیم: در تحلیل نهایی، علت بحران «واسازی» «کار» همانا شرایط ارزش‌افزایی کنونی است که با این حال بذر بحران‌های جدید و کشمکش‌های جدید را پدید می‌آورد. بی‌تردید، در این قرائت که **گروندریسه** و **سرمایه** را در جدال با هم قرار می‌دهد، به اصطلاح، یک مارکس «علیه» مارکس ظاهر می‌شود. اما سرشت بی‌سابقه سرمایه‌داری «جدید» را که نمی‌توان در نص متون یافت — مگر این‌که مارکس را به جایگاه مشکوک یک پیامبر تقلیل دهیم یا درگیر خوانش‌های عجیب و غریب باشیم — هرگز نمی‌تواند با «آغاز کردن» دوباره از مارکس درک شود. ما باید از مارکس آغاز کنیم، به‌ویژه با نظریه‌ی ارزشش با محوریت کار زنده‌ی کارگر مزدی و پول به‌عنوان سرمایه. اما نظریه‌ی ارزشی که از افراط در خوش‌بینی درباره‌ی نقش تاریخی سرمایه و بذره‌ای فلسفه‌ی تاریخ که **گروندریسه** به وفور در بردارد، پالوده شده باشد.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی اول کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان *The Grundrisse* از Riccardo Bellofiore (after *Capital*, or How to Re-read Marx Backwards).

## یادداشت‌ها

[1]. Cf. Tomba 2007 and 2009.

[2]. On workerism, cf. Wright 2002 and Bellofiore and Tomba 2008. See also Bellofiore 1982.

[۳]. این تفسیر در Bellofiore 1998 بسط بیش‌تری داده می‌شود.

[4]. Marx 1975–2005a, p. 99.

[5]. Cf. Lukács 1923 and Schmidt 1971a.

[6]. Marx 1975–2005b, pp. 489–91.

[در ترجمه‌ی انگلیسی این فصل پانزدهم است. در متن آلمانی و ترجمه‌ی فارسی (لاهیته، تهران ۱۳۹۴) این فصل سیزدهم است - م.]

[7]. Cf. 'II. Chapter on Money', in Marx 1975–2005a, pp. 51–170.

[8]. Marx 1975–2005a, pp. 93–4.

[9]. Cf. the first chapter of Marx 1996.

[10]. Marx 1975–2005a, p. 472.

[۱۱]. برای بازسازی این مفهوم در کارگرگرایی از دیدگاهی هم‌دلانه بنگرید به Zanini 2007.

[۱۲]. نمونه‌ای در **گروندریسه** درباره‌ی «روش مقایسه» مارکس را می‌توان در Marx 1975-2005a, pp.

268-70 یافت؛ اما استفاده‌ی من متفاوت است. بر این اساس، خلاصه‌ای از نظراتم و بررسی این بحث را می‌توان در

Bellofiore 2007 یافت. این نکته در Bellofiore 2002 و Bellofiore 2004 یافته می‌شود.

[13]. Marx 1975–2005a, pp. 345–50.

[14]. Marx 1975–2005a, pp. 341–3, pp. 371–3.

[15]. Marx 1975–2005a, p. 472.

[16]. For instance, Marx 1975–2005a, p. 328.

[17]. Marx 1975–2005a, p. 350.

[18]. Marx 1975–2005c, pp. 129 ff.

آن‌چه در این‌جا مطرح می‌شود، «بازسازی» روح بحث مارکس است و نه «تفسیری» موبه‌مو از آن.

[۱۹]. مفهوم پیکریافتگی به مثابه «گنجاندن» کار درون سرمایه در **سرمایه** تأکید و بسط داده می‌شود. در آن اثر

بالیده‌تر، معنای دوم و تعیین‌کننده‌ای از «پیکریافتگی» وجود دارد که به نظر نمی‌رسد به یک‌سان در **گروندریسه** حضور

داشته باشد: مقصودم «حلول» «روح» ارزش در «پیکر» طلا به‌مثابه پول است. این نکته در Bellofiore 2008a و

Bellofiore 2009a بسیط‌تر و بیش‌تری داده شده است.

[۱۹-۱]. در مسیحیت سه‌گانه‌باور، که می‌گوید خدای واحد، خود را در سه شخصیت — پدر، پسر و روح القدس — آشکار

کرد، به هریک از سه کالبد، یعنی پدر یا پسر یا روح‌القدس (روان پاک)، اصطلاحاً **اَقنوم** یا «ثالث ثلاثه» (یک‌ازسه) گفته

می‌شود - م.

[20]. Marx 1975–2005c, pp. 90–2.

[21]. Marx 1975–2005a, pp. 390–1.

[۱-۲۱]. فصل سی‌ودوم در ترجمه انگلیسی مطابق با بخش هفتم از فصل بیست‌وچهارم در متن آلمانی و ترجمه‌ی فارسی

است - م.

[22]. Marx 1975–2005d, p. 750.

[23]. Cf. Basso 2008b and Finelli 2008.

[24]. Cf. Marx 1975–2005a, pp. 51–170 and Marx 1975c, pp. 171–98.

[25]. For a dissenting opinion, see Fineschi in this volume, and also Fineschi

2009c.

[26]. Marx 1975–2005a, p. 292.

[27]. For an extension, see Bellofiore 1989, and Bellofiore and Finelli 1998.

[28]. Marx 1975–2005a, pp. 221–4.

استنتاج دوگانه‌ی کار مجرد از مبادله به معنای دقیق کلمه و از رابطه‌ای سرمایه‌ای را Napoleoni 1975 مورد تأکید

قرار داده است.



- [29]. Marx 1975–2005a, p. 223. Cf. Finelli 1987 and Finelli 2007,  
که نظری است درباره‌ی آرتور (مقایسه کنید با پاسخ موثر آرتور در Arthur 2009a).
- [30]. Marx 1975–2005a, p. 222. But also pp. 381–2 and pp. 522–3.  
[۳۱]. در این جا به‌ویژه به ترونتی و نگری ارجاع می‌دهیم. مقایسه کنید با Tronti 1971 and Negri 1991.
- [۳۲]. درون این سنت، مقایسه کنید با نوشته‌های پسا‌ساختارگرای Virno 2007, Vercellone 2007, and Fumagalli 2008.
- [33]. Marx 1975–2005c, p. 90  
(در این جا «گویی عشق را در قلب خود دارد» ترجمه شده است). هم‌چنین بنگرید به Marx 1975a, pp. 398–9.
- [34]. Marx 1975–2005a, pp. 334–7.
- [35]. Marx 1975–2005a, pp. 341–75.
- [۳۶]. ناپلئونی در سخنرانی‌هایش درباره‌ی نظریه‌ی بحران در دانشگاه تورینو، ۱۹۷۱–۱۹۷۲ و ۱۹۷۳–۱۹۷۲، به چیزی در همین راستا اشاره کرده است که هنوز منتشر نشده است. مقایسه کنید با Bellofiore 2009b.
- [37]. Marx 1975–2005c, pp. 90–2.
- [۳۸]. به نظر می‌رسد این اشتباه شالوده‌ی قرائت بسیار متفاوت «قطعه» است که Negri 1978 مطرح کرده. برای نقدی بر آن، بنگرید به Bellofiore and Tomba 2009.
- [39]. On disposable time, cf. Marx 1975–2005c, pp. 92–4.
- [40]. Marx 1975–2005a, pp. 529–33.
- [۴۱]. Tomba 2007 به درستی بر این نکته تأکید کرده است.
- [۴۲]. Napoleoni 1976 قرائت بسیار پرباری از «قطعه‌ی ماشین» در همین راستا مطرح کرده است.
- [۴۲-۱]. مکتب تنظیم نظریه‌ی گروهی از اقتصادسیاسی‌دانان فرانسوی در دهه‌ی ۱۹۷۰ که متأثر از مارکسیسم ساختاری، مکتب آنال، نهادگرایی و کارل پولانی و شارل بتلهایم بودند.
- [۴۳]. خواننده را به منابع زیر ارجاع می‌دهیم:
- Bellofiore 1999 and 2001, and Bellofiore and Halevi 2009a and 2009b

## منابع

- Arthur 2009:** Arthur, Christopher J, *The Possessive Spirit of Capital: Subsumption/Inversion/Contradiction*, in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.
- Baldissara 2001:** Baldissara, Luca (ed.) 2001, *Le radici della crisi. L'Italia tra gli anni Sessanta e gli anni Settanta*, Rome: Carocci.
- Basso 2008:** Basso, Luca, 'Tra forme precapitalistiche e capitalismo: il problema della società nei *Grundrisse*,' in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008
- Bellofiore 1982:** Bellofiore, Riccardo, 'L'operaismo italiano e la critica dell'economia politica, *Unità Proletaria*', 1–2, 100–12.
- Bellofiore 1989:** A Monetary Labor Theory of Value', *Review of Radical Political Economics*, 21, 1–2: 1–25.

**Bellofiore 1998:** The Concept of Labor in Marx', *International Journal of Political Economy*, 28, 3: 4–34.

**Bellofiore 1999:** After Fordism, What? Capitalism at The End of The Century: Beyond the Myths', in Riccardo Bellofiore (ed.) 1999, *Which Labour Next? Global Money, Capital Restructuring And The Changing Patterns of Production*, Aldershot: Elgar.

**Bellofiore 2001:** I lunghi anni Settanta. Crisi sociale e integrazione economica internazionale', in Baldissara (ed.) 2001.

**Bellofiore 2002:** Transformation and the Monetary Circuit: Marx as a Monetary Theorist of Production', in Campbell and Reuten (eds.) 2002.

**Bellofiore 2004:** Marx and The Macrofoundation of Microeconomics', in Riccardo Bellofiore and Nicola Taylor (eds.) 2004.

**Bellofiore 2007:** Quelli del lavoro vivo', in Riccardo Bellofiore (ed.) 2007, *Da Marx a Marx? Un bilancio dei marxismi italiani del Novecento*, Rome: manifestolibri.

**Bellofiore 2008a:** La farfalla e il vampiro. Sulla teoria marxiana del valore e della crisi', *Alternative per il socialismo*, 1, 1: 32–43.

**Bellofiore 2009a:** A Ghost Turning into A Vampire. The Concept of Capital and Living Labour', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

**Bellofiore 2009b:** Teoria del valore, crisi generale e capitale monopolistico. Napoleoni in dialogo con Sweezy', *Quaderni materialisti*, 7: 9–48.

**Bellofiore and Fineschi 2009:** Bellofiore, Riccardo and Roberto Fineschi (eds.) 2009, *Re-reading Marx: New Perspectives after The Critical Edition*, Basingstoke: Palgrave Macmillan.

**Bellofiore and Finelli 1998:** Bellofiore, Riccardo and Roberto Finelli 1998, 'Capital, Labour and Time. The Marxian Monetary Labour Theory of Value as a Theory of Exploitation', in Bellofiore (ed.) 1998.

**Bellofiore and Halevi 2009a:** Bellofiore, Riccardo and Joseph Halevi 2009a, 'Deconstructing Labour. What Is "New" in Contemporary Capitalism and Economic Policies: a Marxian-Kaleckian Perspective', in Gnos and Rochon (eds.) 2009.

**Bellofiore and Halevi 2009b:** A Minsky Moment? The 2007 Subprime Crisis And The "New" Capitalism', in Gnos and Rochon (eds.) 2009.

**Bellofiore and Tomba 2008:** Bellofiore, Riccardo and Massimiliano Tomba 2008, 'Quale attualità dell'operaismo', in Wright 2008.

**Campbell and Reuten 2002:** Campbell, Martha and Geert Reuten (eds.) 2002, *The Culmination of Capital: Essays on Volume 3 of Capital*, London: Palgrave.

**Finelli 1987:** Finelli, Roberto 1987, *Astrazione e dialettica dal romanticismo al capitalismo. Saggio su Marx*, Rome: Bulzoni.

**Finelli 2007:** Abstraction versus Contradiction: Observations on Chris Arthur's *The New Dialectic and Marx's "Capital"*, *Historical Materialism* 15, 2: 61–74.

**Finelli 2008:** Marxismo della “contraddizione” e marxismo dell’ “astrazione”, in Sacchetto and Tomba (eds.) 2008.

**Fineschi 2009:** ‘Dialectic of the Commodity and Its Exposition. The German Debate in the 1970s – A Personal Survey’, in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

**Fumagalli 2008:** Fumagalli, Andrea 2008, *Bioeconomia e capitalismo cognitivo*, Rome: Carocci.

**Lukács 1923:** Lukács, Georg 1967 [1923], *History and Class Consciousness*, London: Merlin Press.

**Marx 1975–2005a:** Marx, Karl, 1975–2005a, *Grundrisse*, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 28.

**Marx 1975–2005b:** Machinery and Modern Industry’, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 25.

**Marx 1975–2005c:** Outlines of a Critique of Political Economy’, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 29.

**Marx 1975–2005d:** *Capital* Volume I, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 35.

**Marx 1996:** *Capital* Volume I, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 35.

**Napoleoni 1975:** Napoleoni, Claudio 1975 [1973], *Smith Ricardo Marx*, Oxford: Blackwell.

**Negri 1978:** Negri, Antonio, *Marx oltre Marx. Quaderno di lavoro sui "Grundrisse"*, Rome: manifestolibri.

**Negri 1991:** *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*, translated by Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano, New York: Autonomedia.

**Sacchetto and Tomba 2008:** Sacchetto, Devi and Massimiliano Tomba (eds.) 2008, *La lunga accumulazione originaria. Politica e lavoro nel mercato mondiale*, Verona: Ombre Corte.

**Schmidt 1971:** Schmidt, Alfred, *Geschichte und Struktur. Fragen einer marxistischen Historik*, Munich: Hanser.

**Tomba 2007:** Tomba, Massimiliano, ‘Differentials of Surplus-Value in the Contemporary Forms of Exploitation’, *The Commoner*, 12: 23–37.

**Tomba 2009:** ‘From History of Capital to History in *Capital*’, in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

**Tronti 1971:** Tronti, Mario 1971, *Operai e capitale*, second edition, Turin: Einaudi.

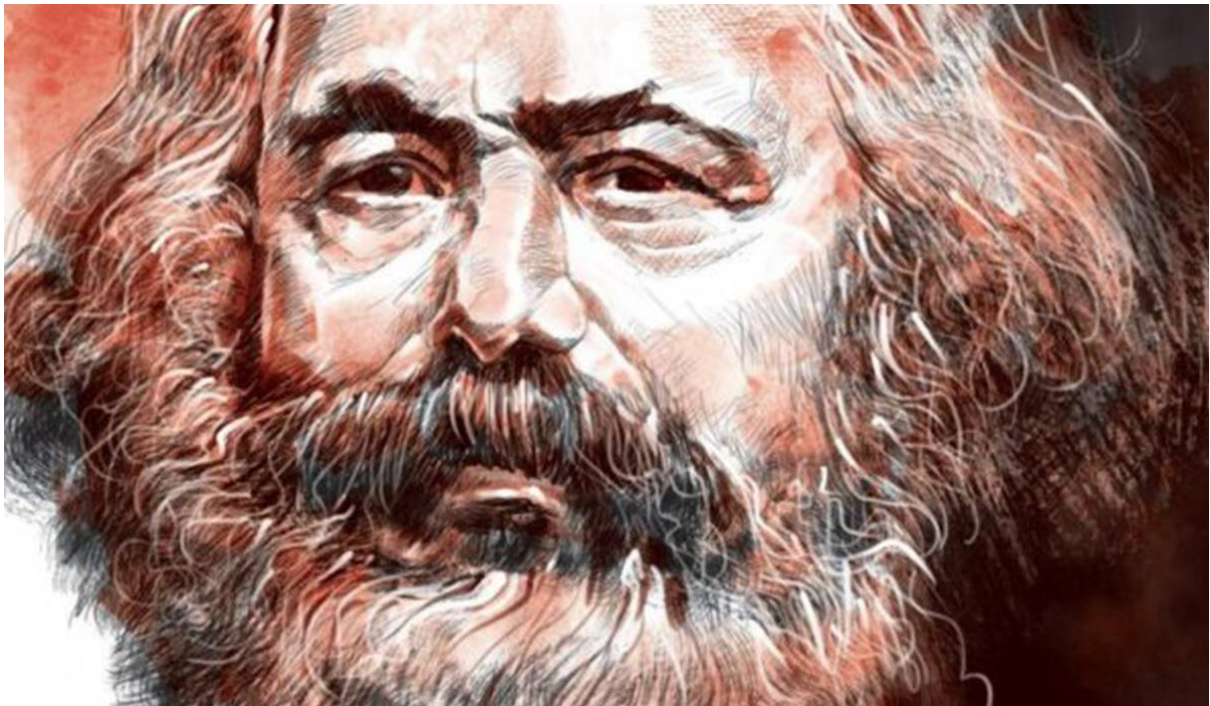
**Vercellone 2007:** Vercellone, Carlo, 'From Formal Subsumption to General Intellect: Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism', *Historical Materialism*, 15, 1: 13–36.

**Virno 2007:** Virno, Paolo, 'General Intellect', *Historical Materialism*, 15, 3: 3–8.

**Wright 2002:** Wright, Steve, *Storming Heaven. Class Composition and Struggle in Italian Autonomist Marxism*, London: Pluto Press.

**Zanini 2007:** Zanini, Adelino 2007, 'Sui 'fondamenti filosofici' dell'operaismo italiano', in Riccardo Bellofiore (ed.), *Da Marx a Marx? Un bilancio dei marxismi italiani del Novecento*, Rome: manifestolibri.

<https://wp.me/p9vUft-34D> لینک مقاله در سایت «نقد»:



## «عقل عمومی» در گروندریسه و فراتر از آن

نوشته‌ی: تونی اسمیت

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

«توسعه‌ی سرمایه‌ی پایا درجه‌ای را نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، به نیروی بارآور بی‌واسطه‌ای بدل شده است و از این‌رو، درجه‌ای را بیان می‌کند که شرایط فرآیند زندگی اجتماعی، خودش تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن از نو قالب‌ریزی شده است.» [۱]

بسیاری از مارکسیست‌های ایتالیایی مدت‌هاست که بر اهمیت بخشی از گروندریسه تاکید می‌کنند که عموماً به «قطعه‌ی ماشین‌ها» معروف است و در فراز بالا ارائه شده است. [۲] در این فصل به بررسی مقالات پائولو ویرنو و کارلو ورچلونه درباره‌ی عقل عمومی می‌پردازیم که اخیراً {به انگلیسی} ترجمه شده‌اند؛ هر دو نویسنده می‌کوشند تا اهمیت نظری و عملی معاصر گروندریسه را ارزیابی کنند. [۳]

### ویرنو و ورچلونه درباره‌ی «عقل عمومی» در تاریخ و نظریه

مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» خطوط کلی بازسازی تاریخی مرحله‌های اصلی مناسبات کار سرمایه‌دارانه را در اروپا ترسیم می‌کند؛ آغاز آن‌ها با دوره‌ای است که مارکس در جای دیگری مشخصه‌اش را تبعیت



**صوری** کارگران از سرمایه می‌نامد. کارگران مزدی به‌عنوان سرمایه در این دوره توسط سرمایه اجیر می‌شوند تا محصولی را با نظارت نمایندگان سرمایه تولید کنند که در تملک سرمایه است. ارزش اضافی از طریق گسترش اجباری کار روزانه از کار زنده استخراج می‌شود (ارزش اضافی مطلق)، اگرچه خود فرایند کار (به ویژه، استفاده از ابزار) تحت کنترل مستقیم کارگران باقی می‌ماند.

هنگامی که حد و مرز کار روزانه به نهایت خود رسید، سرمایه به **تبعیت واقعی** کار روی آورد، یعنی استخراج ارزش اضافی نسبی از طریق پیشرفت در بارآوری که بخش روزانه کار اختصاص یافته به کار لازم را کاهش می‌دهد، یعنی بخش اختصاص یافته به «کمیت محصولات لازم برای حفظ و نگهداری توانایی کار زنده» [۴]. این امر در وهله‌ی نخست از طریق تکه‌تکه کردن فرایند («کار جزئی») ممکن شد. بعدها هنگامی که معرفت علمی - فناورانه - ثمره‌ی عقل عمومی - به اندازه‌ی کافی رشد کرد، نظام‌های ماشین‌آلات رواج یافت. [۵] کار زنده سپس به «تجهیزات» صرف این نظام‌ها تقلیل یافت: «در ماشین‌آلات، کار شیئی‌ت یافته با کار زنده در خود فرایند کار، به‌عنوان قدرتی مواجه می‌شود که آن را تحت سلطه‌ی خود می‌آورد، قدرتی که به اعتبار شکل‌اش، به‌مثابه تصاحب کار زنده، سرمایه است. گنجاندن فرایند کار در فرایند ارزش‌افزایی سرمایه به‌عنوان فقط یکی از وجوه وجودی‌اش، به لحاظ مادی نیز با تبدیل وسایل کار به ماشین‌آلات و کار زنده به تجهیزات زنده‌ی صرف این ماشین‌آلات، یعنی به‌عنوان وسایل کنش آن، برقرار می‌شود.» [۶]

هنگامی که مارکس **گروندریسه** را می‌نوشت، انتظار داشت کمونیسم در آینده‌ای نه چندان دور جای‌گزین سرمایه‌داری صنعتی می‌شود. می‌توان استدلال او را در «قطعه‌ی ماشین‌ها» تقریباً به شرح زیر خلاصه کرد:

- ۱) سرمایه ضرورتاً جویای پیشرفت‌هایی در بارآوری است.
- ۲) پیشرفت‌های بارآوری متکی بر عقل عمومی است.
- ۳) هر چه عوامل اجتماعی از زمان فراغت بیش‌تری برای یادگیری و آزمایش‌گری خلاقانه برخوردار باشند، عقل عمومی شکوفاتر می‌شود. [۷]
- ۴) پیشرفت در بارآوری در سرمایه‌داری زمان کار لازم را کاهش می‌دهد. چنین کاهش دست‌کم به‌طور کلی زمان فراغت لازم برای شکوفایی عقل عمومی را برای همه‌ی عوامل اجتماعی امکان‌پذیر می‌کند.
- ۵) اما سرمایه زمان کار لازم را فقط برای افزایش زمان کار مازاد کاهش می‌دهد. رانه‌ی افزایش زمان کار مازاد مانع پرداختن اغلب کارگران به یادگیری و آزمایش‌گری خلاقانه می‌شود. [۸] به بیان دیگر، سرمایه هم‌زمان پیش‌شرط‌های مادی برای شکوفایی عقل عمومی را برقرار می‌سازد و امکان شکوفایی عملی آن را تضعیف می‌کند. [۹]



۶) مادام که سلطه‌ی سرمایه‌دار، این تناقض در خلال زمان بدتر می‌شود و به ناعقلانیت اجتماعی هرچه فزاینده‌تری می‌انجامد.

۷) افزایش ناعقلانیت اجتماعی محرک مبارزاتی است برای نظم اجتماعی بدیلی تا زمان فراغت را برای یادگیری و آزمایش‌گری خلاقانه برای همگان برقرار سازد. نام این بدیل «کمونیسم» است. [۱۰]

تا جایی که همه‌ی ما به خوبی می‌دانیم، پروژه‌ی تاریخی مارکس رخ نداد.

به نظر ویرنو و ورچلونه این خطای مارکس نبود که فکر می‌کرد سرمایه‌داری زمان‌هاش توسعه‌ی بیش‌تر عقل عمومی را عمیقاً سد کرده است. به نظر آنان اما مارکس عمیقاً ظرفیت عقل عمومی را برای توسعه در سرمایه‌داری و نیز توانایی سرمایه‌داری را در گنجاندن انرژی‌های اجتماعی یک عقل عمومی گسترش‌یافته دست‌کم گرفت.

ویرنو و ورچلونه هر دو بر پیوند اساسی میان فناوری‌ها و شکل‌های سازمان اجتماعی دوره‌ی مارکس و «فوردیسم» سده‌ی بیستم تأکید می‌کنند، یعنی شکلی که به تولید انبوه کالا‌های استاندارد در خطوط تولید بنگاه‌های بزرگ‌مقیاس برخورداری از ساختار ادغام عمودی [۱۰-۱] اختصاص یافته است. [۱۱] فوردیسم با توده‌ی کارگر جمعی بیگانه‌شده از دانش علمی - فنی تخصص‌یافته که در سرمایه‌ی پایا حک شده است، جدایی بی‌وقفه‌ی تصور و اجرا را نیز در نظر داشت. ویرنو و ورچلونه با مارکس موافقت می‌کنند که «تا جایی که کارزنده» بتواند بخشی از کار مازاداش را به زمان فراغت بدل کند، تعمیق منطق تبعیت واقعی می‌تواند شرایط مساعدی را برای بازتصاحب جمعی دانش‌ها ایجاد کند. [۱۲] آنچه مارکس به نظر آنان پیش‌بینی نکرد این است که این «بازتصاحب جمعی دانش‌ها» در سرمایه‌داری رخ می‌دهد، نه کمونیسم.

ورچلونه توصیف می‌کند که چگونه پیشرفت در بارآوری سرمایه‌داری صنعتی هم مشوق «مبارزه‌ی عمومی برای اجتماعی کردن دسترسی به دانش» است و هم پیش‌شرط‌های مادی برای موفقیت این مبارزه را فراهم می‌آورد. [۱۳] دولت رفاه سرمایه‌داری که نقداً به اجتماعی کردن بخش مهمی از هزینه‌های بازتولید نیروی کار پرداخته بود، با مشاهده‌ی این موفقیت شروع به تأمین بودجه‌ی آموزش توده‌ای کرد. [۱۴] کارگران مزدی که هم‌چون یک طبقه بخش بی‌سابقه‌ای از زندگی خود را در آموزش و تعلیم رسمی و غیررسمی گذرانده بودند، به «مخزن صلاحیت‌های شناختی» بدل می‌شوند «که نمی‌توانند در ماشین‌آلات عینیت یابند»، شایستگی‌هایی نظیر «توانش زبانی، گرایش به آموختن، یادسپاری، تجرید و مرتبط کردن و میل به خودبازنگری». [۱۵] در این مقطع، دیگر نمی‌شود گفت آنانی که در کارزنده درگیر هستند از عقل عمومی بیگانه شده‌اند. این وضعیت را ویرنو «عقلانیت توده‌ای» و ورچلونه «عقلانیت اشاعه‌یافته» نامید.

هر دو مولف اذعان می‌کنند که ظهور عقلانیت توده‌ای عامل علی نهفته در «بحران فورديسم» بود. ورچلونه به یاد ما می‌آورد که سرمایه در هر بزنگاه تاریخی باید تصمیم بگیرد که تن به مخاطرات مرتبط با مدیریت مستقیم کار بدهد یا ندهد. در این تصمیم‌ها «عامل اصلی بی‌شک گستره‌ی سلطه‌ی فناوری و دانشی است که کارکردهای کنترل مستقیم و سرمایه‌دارانه‌ی فرایند کار بر آن متکی است.» [۱۶] او تصریح می‌کند گندی نفوذ سرمایه در سپهر تولید میان اوایل سده‌ی شانزدهم و اواخر سده‌ی هجدهم را می‌توان با این واقعیت تبیین کرد که «مشخصه‌ی این دوره همانا هژمونی دانش پیشه‌ور» بود که سرمایه را مجبور می‌کرد تا «با نافرمانی کارگران در تولید دست‌وپنجه نرم کند.» [۱۷] سرمایه فقط پس از یک دوره‌ی گسترده که در آن «توسعه‌ی علم به کاررفته در تولید با آهنگی برابر با محروم کردن دانش از کارگران پیش می‌رفت»، بر فرایند کار مسلط شد. [۱۸] در پایان این فرایند توسعه و محرومیت «اجبار به کار مزدی دیگر فقط سرشتی پولی نداشت بلکه سرشتی فناورانه نیز داشت که با پیشرفت فنی درون‌زاد شد.» [۱۹] اما این وضعیت امور تداوم نداشت؛ اشاعه‌ی متعاقب عقلانیت موجب «گرایش نزولی کنترل سرمایه بر تقسیم کار» شد. [۲۰] در این مقطع: «تضاد سنتی میان کار مرده/کار زنده که مختص سرمایه‌داری صنعتی است، جای خود را به شکل جدیدی از تضاد می‌دهد یعنی تضاد دانش مرده‌ی سرمایه و «دانش زنده‌ی» کار.» [۲۱] سپس بحران فورديسم هنگامی آغاز شد که کار زنده از این که با آن هم‌چون بندگی محض تلقی شود اجتناب کرد: «براساس طرد سازمان علمی کار است که عمدتاً می‌توان نرخ نزولی سود و فرسودگی اجتماعی دستاوردهای تیلوریستی در بارآوری را تبیین کرد، و بحران فورديستی از اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ آن را آشکار ساخت.» [۲۲]

اما سرمایه به این بحران با شتاب‌دادن به صحنه‌ی تاریخ جهانی پاسخ نداد. بلکه به شکلی جهش کرد که می‌توانست عقلانیت اشاعه‌یافته را بسیج کند و در بر بگیرد. به نظر ویرنو، این روند ظهور شبکه‌های «پسافوردیستی» تولید را با میزان محصولاتی محدود از خطوط تولید گوناگون توضیح می‌دهد. چنین انعطافی مستلزم نیروی کاری است از لحاظ فنی پیچیده و به لحاظ فکری درگیر با بخش‌های گوناگون که از بند «کار تکراری و قطعه‌قطعه‌شده‌ی خط تولید» رها شده است. پسافوردیسم هم‌چنین قصد نوآوری مستمر در طرح، تولید و بازاریابی دارد که همه‌ی آن‌ها را می‌توان با بهره‌برداری کردن از بینش‌های خلاقانه‌ی طیف گسترده‌ای از کار زنده پیش برد، از جمله دانشی که بیرون از شرکت‌های سرمایه‌داری توسعه می‌یابد. [۲۳] به‌طور خلاصه، «تسهیم عقل عمومی به بنیاد موثر هر نوع پراکسیس بدل می‌شود.» [۲۴] «پیکربندی مفهومی و طرح‌واره‌های منطقی که قابل تحویل به سرمایه‌ی پایا نیستند، نقش تعیین‌کننده‌ای در پسافوردیسم ایفا می‌کنند زیرا از کنش متقابل کثرت سوژه‌های زنده جدایی‌ناپذیرند.

«عقل عمومی» شامل دانش صوری و غیرصوری، تخیل، گرایش‌های اخلاقی، ذهنیت‌ها و «بازی‌های زبانی» است. [۲۵]

مارکس اعتقاد داشت که گرایش عقل عمومی به کنترل شرایط فرایند زندگی اجتماعی فقط می‌تواند به تمامی در کمونیسیم تحقق یابد. ویرنو برعکس تا آن حد پیش می‌رود که بگوید «در پساфорديسم، گرایش توصیف‌شده توسط مارکس عملاً به تمامی تحقق یافته است.» [۲۶]

ورچلونه، برخلاف ویرنو، مقوله‌ی «پساфорديسم» را رد و استدلال می‌کند که این مقوله گستره‌ای را دست‌کم می‌گیرد که اقتصاد دانش‌بنیاد معاصر گسستی را با عصر صنعتی پدید آورده است. او ترجیح می‌دهد از «سرمایه‌داری شناختی» سخن بگوید. [۲۷] با این حال او بر سر نکته‌ای اساسی با ویرنو توافق دارد. به نظر او نیز سرمایه‌داری امروزه متکی است بر «بازتصاحب ابعاد شناختی کار توسط کار زنده، با توجه به همه‌ی فعالیت‌های مادی و غیرمادی.» [۲۸]

**گروندریسه** از این چشم‌انداز اهمیت نظری و عملی عظیمی دارد، چرا که مارکس به درستی محوریت مطلق اشاعه‌ی عقل عمومی را پیش‌بینی می‌کند. اما از آن‌جا که مارکس گستره‌ی این اشاعه را در سرمایه‌داری انتظار ندارد، جنبه‌های اصلی دیگر شرح او در **گروندریسه** (و جاهای دیگر) منسوخ شده‌اند. ویرنو و ورچلونه هر دو نظریه‌ی ارزش مارکس را نمونه‌ی بارز این موضوع برمی‌شمارند.

به نظر ورچلونه، پیش‌فرض نظریه‌ی ارزش این است که «کار بی‌واسطه» می‌تواند به نحو مکفی با نوع معینی زمان، «زمان ساعت و کرنومتر» اندازه‌گیری شود، سپس این زمان سنجی مناسب ثروت اجتماعی را در اختیار می‌گذارد. ورچلونه فکر می‌کند این فرض‌ها در یک دوره‌ی تاریخی که در آن «کار نه تنها تحت شکل ارزش مبادله‌ای بلکه در محتوایش مجردتر و از هر نوع کیفیت ذهنی و خلاقانه خالی می‌شود» معقول بودند. [۲۹] این عصر در نتیجه‌ی تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه (مشخص‌تر از سرمایه‌ی پایایی نظام‌های ماشینی) از اوایل انقلاب صنعتی تا فورديسم، که این ملاک را برآورده می‌کند، ادامه دارد. اما خود مارکس در **گروندریسه** تصدیق کرد که از آن‌جا که عقل عمومی توسعه می‌یابد، این ادعا که کار مستقیم نیروی مسلط تولید است بیش از پیش نامعقول خواهد شد: «مارکس از آن‌چه به‌سختی می‌توان تزی «مارکسیستی» نامید دفاع می‌کند. او مدعی است که دانش مجرد (اساساً، اما نه فقط، دانش علمی) دقیقاً به دلیل استقلالش از تولید، در فرایند بدل‌شدن به نیروی اصلی تولید است و به زودی کار تکراری و تکه‌تکه‌شده خط تولید را به جایگاهی مازاد و حاشیه‌ای می‌راند.» [۳۰]

مارکس باز انتظار داشت که عقل عمومی فقط در چارچوب کمونیسیم تا این نقطه رشد می‌کند. او دگرگونی سرمایه‌داری را به نظامی پیش‌بینی نکرد که در آن عقل عمومی در شکل عقلانیت توده‌ای همانا «نیروی

تولید اصلی» باشد. به بیان دیگر، مارکس شکلی از سرمایه‌داری را پیش‌بینی نکرد که دیگر از «زمان ساعت و کرنومتر برای کمیت‌سنجی ارزش اقتصادی کار» استفاده نمی‌شود» [۳۱]: «مارکس به اصطلاح قانون ارزش (این‌که ارزش یک کالا را زمان کار پیکریافته در آن تعیین می‌کند) را اسکت مناسبات اجتماعی مدرن می‌داند، هر چند توسعه‌ی سرمایه‌ی آن را هم تحلیل برده و هم باطل کرده است.» [۳۲]

اکنون باید راهی برای «گذار از نظریه‌ی زمان- ارزش کار به نظریه‌ی دانش- ارزش وجود داشته باشد که در آن سرمایه‌ی پایای اصلی همانا انسانی است که «در مغز دانش انباشته‌ی جامعه وجود دارد.» [۳۳]

ورچلونه و ویرنو اعتقاد ندارند که با انکار کاربردپذیری نظریه‌ی ارزش مارکس در سرمایه‌داری معاصر بیرون از چارچوب مارکسیسم قرار می‌گیرند. آن‌ها هر دو تزه‌های مارکس می‌پذیرند که بنا به آن گرایش‌های سرمایه‌داری به بحران فقط موقتاً می‌تواند جابه‌جا شود و فقط کمونیسم می‌تواند به نحوی مستمر بر آن‌ها غلبه کند. سرمایه‌داری پسافوردیسم/شناختی به سرمایه این امکان را داده که هژمونی‌اش را حفظ کند اما فقط به بهای تشدید همان «گرایش نزولی کنترل سرمایه بر تقسیم کار» که بحران فوردیسم را در وهله‌ی نخست موجب شد. اکنون سرمایه مجبور است به نحو فزاینده‌ای بر سازوکارهای تبعیت‌سازگی تکیه کند تا سلطه‌ی اجتماعی‌اش را شامل تشدید عدم‌امنیت شغلی، [۳۴] افزایش سرسام‌آور بدهی خانوار و تحمیل روزافزون کمبود مصنوعی حفظ کند [۳۵]؛ همه‌ی این‌ها «رابطه‌ی وابستگی پولی کارگر مزدی را درون فرایند گردش» افزایش می‌دهد. [۳۶] اما هر چه تکیه‌ی سرمایه به تبعیت‌سازگی آشکارتر می‌شود، سرکوب امکانات تاریخی‌ای که عقل عمومی فراهم آورده بیشتر می‌شود و خود سرمایه منابع پویایی خویش را در نطفه خفه می‌کند. [۳۷] پرده‌برداری مستمر از نویدهای رهایی‌بخش سرمایه‌داری پسافوردیسم/شناختی این اطمینان را می‌دهد که طلب کمونیسم از سوی مارکس در **گروندریسه** امروزه هنوز قدرت کامل خود را حفظ کرده است: «ما می‌توانیم کمونیسم را جنبش واقعی بدانیم که به مدد آن جامعه‌ی دانش خود را به نحو موثری از منطق سرمایه‌داری که آن را تحت سیطره‌ی خود در می‌آورد رها می‌سازد و توانش رهایی‌بخش حک شده در اقتصادی را آزاد می‌سازد که بر مبنای گردش آزاد دانش و دموکراسی عقل عمومی بنیان نهاده می‌شود.» [۳۸]

ویرنو موافق است که «عقل عمومی می‌تواند خود را هم‌چون یک سپهر عمومی خودمختار تصریح کند، فقط مشروط به این وابستگی آن به تولید کالاها و کار مزدی ملغی شود.» [۳۹] از میان وجوه بسیاری در شرح و روایت ویرنو و ورچلونه که باید تصدیق شود، این نکته در مرتبه‌ی اول قرار می‌گیرد.

نظرات دیگر آن‌ها، در وهله‌ی نخست رد نظریه‌ی ارزش، اما می‌تواند زیرسوال برود.

## «عقل عمومی» و نظریه‌ی ارزش

ارزش کالا، در معنای مارکسی کلمه، به نظر ویرنو و ورچلونه با واحدهای همگن زمان کار مستقیم ساده که در آن «تجسم می‌یابد» تعیین می‌شود. به نظر آن‌ها، ماشین‌آلات زمانه‌ی مارکس تبعیت واقعی کار زنده را ایجاد کرد که «عاری از [کار زنده] با کیفیت فکری و خلاقانه» بود و اندازه‌گیری ارزش کالاها را بر حسب واحدهای همگن ساده‌ی زمان کار مجرد موجه ساخت. اما امروزه نیروی مولد اصلی همانا عقل عمومی در شکل عقلانیت اشاعه‌یافته است. در نتیجه آن دو معتقدند که با توجه به «تضاد شدید میان فرایند تولیدی که اکنون مستقیماً و منحصراً بر علم متکی است و واحد سنجه‌ی ثروت که هنوز با کمیت کار پیکریافته در محصولات منطبق است» [۴۰]، ما دیگر نمی‌توانیم «زمان ساعت یا کرنومتر را به‌عنوان وسیله‌ای برای کمیت‌سنجی ارزش اقتصادی کار در نظر بگیریم.» [۴۱]

اگر نظریه‌ی ارزش چیزی بیش از این ادعا نبود که کار ساده‌ی پیکریافته در کالا «سنجه‌ی» مناسب «ثروت» است، آن‌گاه امروزه به واقع کم‌ترین قدرت تبیینی را می‌داشت. اما آن‌گاه در هیچ مقطع پیشین تاریخ نیز معتبر نمی‌بود. خلق ثروت در سرمایه‌داری همیشه به نحو تعیین‌کننده‌ای متکی بر «موهبت‌های رایگانی» است که سرمایه از آن خود ادعا کرده است. [۴۲] موهبت‌های طبیعت، مانند حاصل‌خیزی خاک که در طی میلیون‌ها سال ایجاد شده یا نیروی آب و باد از جمله این موارد هستند. [۴۳] دستاوردهای فرهنگی جوامع پیشا‌سرمایه‌داری، تکوین ظرفیت‌های شناختی و مادی بیرون از محل کار، کار خانگی نپرداخته‌ی زنان، دانش علمی - فناورانه‌ی‌های که در آغاز دوران جدید بالید و محصول‌های آزمایشگاه‌های تحقیقاتی با بودجه‌ی عمومی در دوران شکوفایی فوردیسم نمونه‌های دیگری را در اختیار می‌گذارند. نقش علی این نوع عوامل در تولید ثروت همیشه به نحو محاسبه‌ناپذیری بزرگ بوده و از این رو هرگز دوره‌ای از سرمایه‌داری وجود نداشته که کار پیکریافته هم‌چون سنجه‌ی مناسب ثروت عمل نماید. مارکس این موضوع را کاملاً می‌دانست و با این وجود، همه‌ی زندگی‌اش را به گسترش نظریه‌ی ارزش اختصاص داد. انسجام او در این امر از آن جاست که مقصود از این نظریه اندازه‌گیری ثروت نیست.

نظریه‌ی ارزش مارکس مبحثی است پیچیده و مناقشه‌آمیز. متأسفانه با توجه به فضای که در اختیار دارم، چکیده‌ی اجمالی زیر باید در این جا کفایت کند. نقطه‌ی آغاز همانا مفهوم‌پردازی از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است در حکم یک **نظام جامعه‌گرایی گسسته** که در آن «وابستگی متقابل و همه‌جانبه‌ی افراد، که نسبت به یک‌دیگر بی‌اعتنا هستند، پیوستار اجتماعی‌شان را می‌سازد.» [۴۴] به‌طور مشخص‌تر، سرمایه‌داری نظامی است از تولید کالایی تعمیم‌یافته که تولید در آن به‌طور خصوصی به‌عهده گرفته می‌شود و باید متعاقباً از طریق مبادله‌ی موفق کالاها به ازای پول اجتماعاً اعتبار یابد. [۴۵] کالاهایی که تولیدشان اجتماعاً اعتبار می‌یابد یک ویژگی اجتماعی، «ارزش» («مبادله‌پذیری به نسبت‌های معین»)، می‌یابند که

از ویژگی‌های طبیعی گوناگون‌شان متمایز است. مبادله‌ی کالاها به ازای پول در تولید کالایی تعمیم‌یافته، شکل اعتبار اجتماعی است، و بنابراین پول یگانه سنجی اجتماعاً عینی ارزش را در اختیار می‌گذارد. کاری که کالاها را با ویژگی خاص ارزش تولید می‌کند، می‌تواند **کار مجرد** نامیده شود. این اصطلاح مناسب است زیرا در این بافتار تجرید از ویژگی‌های مشخص و همگن کنش‌های متفاوت کارکردن انجام شده و این بُعد از کارکردن به لحاظ علیّی مسئول تولید ویژگی مجرد کالاهاست که با واحدهای مجرد چیزی مجرد (پول) اندازه‌گیری می‌شود. مارکس سپس توضیح می‌دهد که تولید کالایی تعمیم‌یافته همانا نظام **سرمایه‌داری** است که سرمایه‌گذاری‌هایی بر آن مسلط هستند که هدفشان تصاحب مبلغ پول بیش‌تری ( $M'$ ) از مبلغ اولیه‌ای ( $M$ ) است که گذاشته شده است. کار زنده اکنون می‌تواند به سیاقی مشخص‌تر و پیچیده‌تر به منزله‌ی فعالیت کارگران مزدی که توسط سرمایه برای تولید ارزش اضافی، تفاوت  $M'$  و  $M$ ، گمارده شده‌اند مفهوم‌بندی شود.

فهم سرمایه‌داری مستلزم درک این است که چگونه یک نظم اجتماعی جامعه‌گرایی گسسته با این همه می‌تواند در خلال زمان بازتولید شود (و تضادهایی که در جریان این بازتولید پدید می‌آیند). پاسخ مارکس این است که این بازتولید اجتماعی به میانجی اشیاء انجام می‌شود: جامعه‌گرایی کاری که به‌طور خصوصی رخ می‌دهد توسط گردش کالاها و پول برقرار می‌شود؛ به‌طور مشخص‌تر، جامعه‌گرایی کار مزدی خصوصی هنگامی اعتبار می‌یابد که ارزش اضافی تولید شود و به تصاحب درآید. نظام ارزشی پولی سازوکاری برای اندازه‌گیری سهم واحدهای ساده‌ی کار در تولید ثروت نیست. این نظام بیش از هر چیز سازوکاری است برای بازتولید مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، و از همه مهم‌تر، بازتولید مناسبات سرمایه/کار مزدی: «مبادله‌ی کار زنده با کار شیئیت‌یافته، یعنی وضع کردن کار اجتماعی در شکل تضاد سرمایه و کار مزدی، تحول نهایی **رابطه‌ی ارزشی** و تولید متکی بر ارزش است.» [۴۶]

تمایزی است بنیادی میان (باز)تولید **مناسبات ارزشی** (مناسبات اجتماعی در شکل عجیب و غریب و تاریخاً خاص مناسبات میان اشیاء) و تولید **ثروت** (ارزش‌های مصرفی که منتزع از شکل‌های اجتماعی تاریخاً خاص در نظر گرفته می‌شود).

چنان‌که در بخش زیر خواهیم دید، اعتقاد دارم که ویرنو و ورچلونه نقش عقل عمومی را در عصری دست‌کم می‌گیرند که از نخستین انقلاب صنعتی تا فوردریسم امتداد دارد، در حالی که در شکوفایی آن در سرمایه‌داری معاصر مبالغه می‌کنند. اما آن‌ها بی‌گمان حق دارند که تأکید می‌کنند عقلانیت توده‌ای به‌نحو فزاینده‌ای به‌عنوان نیرویی مولد اهمیت یافته است. آیا این تحول نظریه‌ی ارزش مارکس را به کومه‌ی زباله‌ی نظریه‌های منسوخ می‌اندازد؟ نه زمانی که شکل اصلی سازمان اجتماعی هم‌چنان اجتماع‌گرایی



گسسته‌ی تولید کالایی تعمیم‌یافته است. نه زمانی که بازتولید اجتماعی هم‌چنان به میانجی گردش اشیاء یعنی فروش کالاها به ازای پول انجام می‌شود. و نه زمانی که بازتولید اجتماعی هم‌چنان بر بازتولید مناسبات سرمایه/کارمزدی متمرکز است. همه‌ی این‌ها هنوز سرمایه‌داری جهانی امروزی را تعریف می‌کنند. [۴۷] مادامی که مناسبات ارزشی پابرجاست، رهاوردهای عقلانیت اشاعه‌یافته را یا سرمایه در حکم نوع دیگری «موهبت رایگان» به تصاحب خود در می‌آورد (مثلاً وقتی که شرکت‌ها از کدهای محاسباتی «متن باز» استفاده می‌کنند) یا این رهاوردها به حاشیه‌های زندگی اجتماعی سوق داده می‌شود. نظریه‌ی ارزش مارکس دقت توصیفی و قدرت تبیینی خود را مادامی که این وضعیت برقرار است حفظ می‌کند. برای فهم تولید ثروت ما در واقع باید عقلانیت توده‌ای در نظر بگیریم و به آن اهمیتی فزاینده در مقابل کار ساده بدهیم. اما این موضوع به نظریه‌ی ارزش مارکس، یا دست‌کم به رضایت‌بخش‌ترین تفسیر آن نظریه با در نظر گرفتن همه چیز، ربطی ندارد. [۴۸]

### عقل عمومی در تکوین تاریخی سرمایه‌داری

قبل از آن که به ارزیابی بازسازی تکوین تاریخی سرمایه‌داری نزد ویرتو و ورچلونه بپردازیم، مایلیم دو مفهوم تعیین‌کننده‌ی دیگر را از **گروندرریسه** (و سایر متن‌هایی که مارکس به نقد اقتصاد سیاسی اختصاص داد) معرفی کنم: **تعیین شکلی و بتواره‌پرستی**. این مفاهیم نقش محوری در ارزیابی‌ای خواهند داشت که از پی خواهد آمد.

نظریه‌ی ارزش مارکس بازتولید مناسبات اجتماعی را از طریق روابط بین اشیاء کندوکاو می‌کند. تعیین شکلی به شیوه‌ای اشاره دارد که در آن امکانات، اولویت‌های سوژکتیو و رفتار بیرونی عاملان انسانی در نتیجه‌ی شکل ارزشی‌ای که آن‌ها در تولید کالایی تعمیم‌یافته در اختیار دارند پدید می‌آیند. پول و سرمایه در نتیجه این شکل‌های اجتماعی بیش از آن که ابزارهای زندگی باشند، پیکریافتگی‌های جامعه‌ای هستند که بر فراز و علیه سوژه‌های انسانی فردی قرار دارند: «به‌عنوان نمونه، کارگر در جامعه‌ی بورژوازی موجودی است ابژکتیو سراسر غایب، با حضوری سوژکتیو؛ اما اشیایی که **رودروی** او قرار دارند، اینک به **نظام حقیقی زندگی جمعی** تبدیل شده‌اند، چیزهایی که او از آن‌ها، و آن‌ها از او، تغذیه می‌کنند.» [۴۹]

از منظر تعیین شکلی، «سرمایه» در معنایی معین به لحاظ هستی‌شناختی مقدم بر مقاصد و فعالیت‌های عاملان فردی قرار دارد و آن را شکل می‌دهد، هر قدر هم عامل انسانی مسبب ظهور و حفظ آن باشد. امکانات، اولویت‌های سوژکتیو و رفتار آن‌هایی که صاحب سرمایه‌اند و آن را کنترل می‌کنند به لحاظ شکلی توسط **امر اجباری ارزش‌افزایی** تعیین می‌شود، یعنی این امر اجباری و بی‌رحمانه که واحدهای سرمایه باید ارزش اضافی تولید کنند. امکانات، اولویت‌های سوژکتیو و رفتار کسانی که کار زنده‌ی خود را

به ازای مزد می‌فروشند توسط همین امر اجباری تعیین می‌شود، گو این‌که به سیاقی تضادآمیز. مثلاً فرایند کارشان را این واقعیت شکل می‌دهد که این فرایند همانا **فرایند ارزش افزایی** است و نه صرفاً فرایندی که در آن کار زنده ظرفیت‌های خود را به کمک شیئیت‌یافتگی‌های کار گذشته فعال می‌سازد. از این منظر هم نادرست است و هم ساده‌لوحانه که سرمایه را ابزار صرف قدرت اجتماعی مورد استفاده‌ی انسان‌ها برای اهداف انسانی در نظر بگیریم. سرمایه به اعتباری «قدرتی استعلایی» است که انسان‌ها را تابع **هدف‌اش** می‌کند و قدرت‌های اجتماعی را در حکم **قدرت‌هایش** تصاحب می‌کند. [۵۰]

از سوی دیگر اما اشیاء فی‌نفسه دارای قدرت‌های استعلایی نیست. آن‌ها فقط به واسطه‌ی «سرشت اجتماعی تولید» تولید کالایی تعمیم‌یافته است که به نظر می‌رسد چنین قدرتی دارند، چنانکه مارکس در قطعه‌ای که هم در خصوص سرمایه صادق است و هم پول توضیح می‌دهد:

«نیاز به مبادله و تبدیل محصول به ارزش مبادله‌ای محض به میزان رشد تقسیم کار، یعنی رشد خصلت اجتماعی تولید، پیش‌رفت می‌کند. اما با رشد تقسیم کار قدرت پول رشد می‌کند، یعنی رابطه‌ی مبادله‌ای خود را به‌عنوان قدرتی بیرونی و مستقل از تولیدکنندگان تثبیت می‌کند... به نسبتی که تولیدکنندگان به مبادله وابسته می‌شوند، به نظر می‌رسد که مبادله از آن‌ها مستقل می‌شود... این تقابل‌ها و این تضادها را پول به وجود نمی‌آورد؛ بلکه تکامل این تقابل‌ها و تضادهاست که قدرت به‌ظاهر استعلایی پول را ایجاد می‌کند.» [۵۱]

این موضوع ما را به مرکز نظریه‌ی بتواره‌پرستی مارکس سوق می‌دهد. به دلیل «جامعه‌گرایی گسسته»‌ای که از تولید کالایی دفاع می‌کند، یعنی جدایی اجباری کار زنده هم از شرایط تحقق آن (وسایل تولید و زندگی) و هم از محصولش، قدرت‌های جمعی افراد اجتماعی ضرورتاً به شکل قدرت‌های سرمایه پدیدار می‌شوند. اما قدرت‌های سرمایه یک‌سره بر تصاحب قدرت‌های خلاقانه‌ی کار اجتماعی جمعی (و قدرت‌های طبیعت و دانش علمی - فناورانه که کار اجتماعی جمعی بسیج می‌کند) متکی است:

«کارگر با عرضه‌کردن توانایی کارش به مثابه مقداری موجود از **نیروی آفریننده‌ی خود**... نیروی آفریننده‌ی کارش را به مثابه نیروی سرمایه، به مثابه **قدرتی بیگانه** در برابر خود و علیه خود تثبیت می‌کند... بارآوری کار کارگر، یا به‌طور اعم کار او، مادام که **توانایی** نیست بلکه جنبش یا کار **واقعی** است، در برابر او به قواره‌ی **قدرتی بیگانه تکوین می‌یابد**؛ برعکس، سرمایه با **تصرف و کسب اختیار بر کار بیگانه** ارزش آن را متحقق و افزون می‌کند. [۵۲]

سرمایه، به اجمال چیزی نیست جز: «بالقوگی‌های نهفته در بطن کار زنده‌اند که در پی فرایند تولید هم‌چون واقعیت‌هایی بیرون از او هستی یافته‌اند، اما هم‌چون **واقعیت‌هایی بیگانه** با او.» [۵۳]

کار زنده که قدرت‌های آفرینش‌گر آن‌هاش را مارکس در نظریه‌ی بتواره‌پرستی تصدیق می‌کند، سوژه‌ی استعلایی انسان‌باوری سنتی نیست. مفهوم فراتاریخی کار زنده یک انتزاع اندیشه‌ای محض است و خطای مقولی ژرفی است که قدرت‌های آفرینش‌گر را به انتزاع اندیشه نسبت دهیم. کار زنده که در **گروندریسه** بحث شد، کار زنده در شکل تاریخاً خاص استفاده از کالایی است که به شکل سرمایه پس از خریداریش توسط سرمایه بدل می‌شود. قدرت‌هایی که کار زنده ایجاد می‌کند **درون** این شکل اجتماعی و به **دلیل** این شکل اجتماعی ایجاد شده‌اند. [۵۴] اما این نمونه‌ی بسیار مهم تعین شکلی ادعای هستی‌شناختی را در قلب نظریه‌ی بتواره‌پرستی سرمایه تضعیف نمی‌کند. اگر مناسبات اجتماعی و پراتیک‌های اجتماعی مادی به لحاظ ساختاری دگرگون می‌شوند، یعنی اگر جامعه‌گرایی گسسته جای خود را به نوع متفاوتی جامعه‌گرایی بدهد، قدرت‌های ظاهراً استعلایی‌ای که پول و سرمایه مدعی‌اند بی‌درنگ همان‌گونه که هستند، یعنی هم‌چون دروغ‌های هستی‌شناختی، آشکار می‌شوند. هدف نهایی نظریه‌ی ارزش مارکس کمک به ما در تشخیص این دروغ‌هاست تا روز بازخواست نزدیک‌تر شود.

عقل عمومی آن‌گونه که ویرنو تعریف می‌کند («توانش زبانی، گرایش به آموختن، یادسپاری، تجرید و مرتبط‌کردن و میل به خودبازنگری») [۵۵] تجلی کار اجتماعی جمعی در سراسر تاریخ سرمایه‌داری است. چیزی نیست که ابتدا در سده‌ی بیستم ظهور کرده باشد. نظریه‌ی بتواره‌پرستی مارکس به ما می‌آموزاند که هر نوعی از سرمایه‌داری متکی است بر «مخزنی از شایستگی‌های شناختی که نمی‌تواند شیئیت یابد»، یعنی متکی است بر عقل عمومی با «مادیت عملیاتی» چرا که «فرایند تولید و «جهان‌زندگی» را سازمان می‌دهد.» عقل عمومی بی‌شک شکل‌های متفاوتی در سرمایه‌داری اولیه، در انگلستان سده‌ی نوزدهم، در فوردریسم و در سرمایه‌داری پسافوردریسم/شناختی به خود می‌گیرد. اما عقل عمومی در قدرت‌های جمعی کار اجتماعی که به شکلی بیگانه در سرمایه ظاهر می‌شود **همیشه** محوری بوده است.

اعتقاد دارم که ویرنو و ورچلونه میزان «اشاعه»ی عقل عمومی را در دوره‌ای دست کم می‌گیرند که از انقلاب صنعتی تا فوردریسم امتداد یافته است. به نظرم این ناشی از تأکید یک‌سویه‌شان بر تعین شکلی سرمایه (ی پایا) به بهای نادیده‌گرفتن گستره‌ای است که قدرت‌های تثبیت‌شده‌ی سرمایه در ماشین‌آلات شکل بتواره‌ی قدرت‌های کار اجتماعی جمعی را به خود می‌گیرد. ویرنو و ورچلونه انقلاب صنعتی زمانه‌ی مارکس را هم‌چون دوره‌ای توصیف می‌کنند که عقل عمومی در آن شکل دانش علمی - فنی تخصصی پیکریافته در سرمایه‌ی پایا را به خود می‌گیرد. آن‌ها با بازگویی **گروندریسه** بر بیگانگی کارگران مزدی

از ماشین‌آلات (و بدین‌سان از عقل عمومی، دانش علمی - فناوریانه پیکریافته در آن) تأکید می‌کنند، بیگانگی‌ای که سپس در فوردیسم تداوم یافت. اما هنگامی که مارکس **گروندریسه** را می‌نوشت، هنوز جزییات نوآوری فناوریانه را بررسی نکرده بود. در زمانی که **سرمایه‌ی** را نگاشت، تصویر پیچیده‌تر شده بود.

مارکس در **سرمایه** مراحل گوناگون در تحول ماشین‌آلات را در انقلاب صنعتی، از رواج اولیه‌ی ماشین تا کشف قوت‌ها و ضعف‌های طرح اولیه‌ی آن، تا بازطراحی‌ای که متکی بر این قوت‌ها و اجتناب از دست‌کم برخی ضعف‌ها بود، توصیف می‌کند. نکته‌ی مهمی که در بافتار کنونی باید اشاره شود همانا تأکید مارکس بر تعامل خلاقانه در این فرایند میان دانشمندان، مهندسان و مخترعان از یک سو، و دسته‌های دیگر کارگران از سوی دیگر است. دانش ضمنی و صریح از فرایند تولید که کارگران مزدی در نتیجه‌ی تجربه‌ی عملی جمعی‌شان به دست می‌آوردند، نقشی تعیین‌کننده ایفا کرد (اگر چه به‌طور اعم نادیده گرفته شده): «این مسأله که هر فرایند خاص چگونه باید انجام شود و فرایندهای جزیی متفاوت را چگونه باید در یک کلیت به هم پیوند داد، به کمک علم مکانیک، شیمی و غیره حل می‌شود. اما در این خصوص نیز مسلماً باید مفهوم نظری از طریق گردآمدن تجربه‌ی عملی در مقیاس بزرگ کامل شود.» [۵۶]

و باز هم: «تنها پس از تحول چشم‌گیر علم مکانیک و گردآمدن مجموعه‌ای از تجارب عملی، شکل یک ماشین کاملاً با اصول مکانیک انطباق می‌یابد و از قید شکل سنتی ابزارهایی که از آن‌ها پدید آمده است رها می‌شود.» [۵۷]

در سرمایه‌داری هیچ ماشین یا نظام ویژه‌ی ماشین‌آلات جای‌گزین‌ناپذیر نیست: «هر درجه‌ای از تکامل نیروهای مولد اجتماعی، تبادل، دانش و غیره [برای سرمایه] هم‌چون مانعی به نظر می‌رسد که می‌کوشد بر آن غلبه کند.» [۵۸] ما با تعمیم شرح مارکس تشخیص می‌دهیم که تغییرات بعدی فناوریانه نیز ناشی از تعامل خلاقانه میان کارگران علمی - فنی به معنای محدود کلمه و کارگران با تجربه و برخوردار از دانش صوری و ضمنی چشم‌گیر از فرایند کار است.

ویرنو و ورچلونه حق دارند که بر گرایش به تقلیل کارگران به زائده‌های صرف نظام‌های ماشینی در دوره‌ای از زمانه‌ی مارکس یعنی فوردیسم و گرایش منتج از آن که باعث بیگانه‌شدن فرد کارگران از دانش علمی - فنی پیکریافته در آن می‌شود، تأکید می‌کنند. این گرایش‌ها واقعیت‌های مادی عینی هستند که آن‌ها را تک تک کارگران به این اعتبار تجربه می‌کنند. اما شرح داده‌شده در **سرمایه** نیز حاکی است که کل نیروی کار هم‌هنگام ظرفیت‌های جدید و شکل‌های جدید شناخت را در جریان تجربه‌ی عملی‌اش ایجاد کرد. تمرکز صرف بر «مهارت‌زدایی» در این دوره موجب ساده‌سازی بیش از حد موضع مارکس

می‌شود. [۵۹] چنین تمرکز صرفی گستره‌ی اشاعه‌ی عقل عمومی را در زمان انقلاب صنعتی دست‌کم می‌گیرد، یعنی این که به انحصار گروه کوچکی از متخصصان علمی - فناورانه در نیامد.

نکته‌ی جالب این که خود ورچلونه تصدیق می‌کند که پروژه‌ی فوردیستی جدایی دقیق تصور و اجرا در محیط کار همیشه یک خیال محض بوده است: «یادآوری این نکته مهم است که بعد تقلیل‌ناپذیر دانش کارگران در کارخانه‌های بزرگ فوردیستی در تفاوت بنیادی بین وظایف تجویز شده و واقعیت کار کارگران نیز آشکار بود. بدون این تفاوت ... خط تولید فوردیستی هرگز نمی‌توانسته عمل کند.» [۶۰]

ورچلونه اما فقط دو صفحه بعد می‌نویسد که در فوردیسم «بارآوری اینک می‌تواند به‌عنوان امر متغیری بازنمایی شود که مولفه‌هایش دیگر دانش کارگران را در نظر نمی‌گیرند» و از این طریق دانش ضمنی و صریح کارگران مزدی بار دیگر به امری نامشهود تقلیل می‌یابد. [۶۱]

به‌طور خلاصه، از نظر ویرنو و ورچلونه کاربرد مقوله‌ی عقل عمومی در دوره‌ای که از نخستین انقلاب صنعتی تا فوردیسم امتداد یافته است، بر تعین شکلی سرمایه (ی پایا) به سیاقی تک‌سویه تأکید دارد و این تأکید به بهای بیش از حد ساده‌سازی وضعیت هستی‌شناختی پیچیده‌ی امور است که نظریه‌ی بتواره‌پرستی سرمایه از سوی مارکس توصیف کرده است. قدرت‌های سرمایه که در نظام‌های ماشینی گسترده در انقلاب صنعتی و فوردیسم شکل مادی به خود می‌گیرد، هم‌چون قدرت‌های استعلایی پدیدار می‌شوند. اما آن‌ها چیزی جز شکل بتواره‌شده‌ی قدرت‌های کار اجتماعی جمعی، و قدرت‌های طبیعت و دانش بسیج‌شده توسط آن کار نیستند. و این دانش بسیج‌شده به‌هیچ‌وجه به دانش دانشمندان، مهندسان و مخترعان محدود نیست. عقل عمومی در سراسر این دوره‌ی موردبحث شامل دانش ضمنی و صریح نیروی کار است، حتی اگر ایدئولوژی و پراتیک‌های مادی مسلط مانع از به رسمیت شناخته‌شدن این شکل شوند.

واکاوی ورنو و ورچلونه از سرمایه‌داری پسافوردیسم/شناختی یک‌سویگی معکوسی را آشکار می‌کند: آنان تعین شکلی مستمر سرمایه را دست‌کم می‌گیرند تا بر قدرت‌های خلاقانه‌ی کار اجتماعی که شالوده‌ی نظریه‌ی بتواره‌پرستی سرمایه است تأکید کنند. بی‌گمان درست است که قدرت‌های کار اجتماعی امروزه بیش از پیش به نحوی اعمال می‌شوند که به نظر نمی‌رسد با شکل سرمایه‌ای تعیین شده باشند. یک نمونه‌ی بسیار خیره‌کننده در فهرست زیر از کاربردهای اینترنت یافته می‌شود که از طریق کار شناختی خارج از مناسبات سرمایه/کارمزدی ایجاد شده‌اند: «ایده‌هایی نظیر ای-میل متکی بر وب، میزبانی وب (hosting services) برای وب پیج‌های شخصی (Web pages)، نرم‌افزار پیغام‌رسان فوری (instant messenger software)، سایت‌های شبکه‌ی اجتماعی (social networking sites) و موتورهای جست‌وجوی (search engines) طراحی شده بیش‌تر از افراد یا گروه‌های کوچکی

از افراد پدید آمد که می‌خواستند مشکلات خود را حل کنند یا چیزی کارآمدتر از محصولات شرکت‌هایی را آزمایش کنند که در جایی که سودی حاصل می‌شود آن‌ها را در اختیار می‌گذارند. [۶۲]

نرم‌افزار رمزگذاری (Encryption-software)، اشتراک فایل همتا به همتا (peer-to-peer file-sharing software)، ادیتورهای صدا و تصویر (sound- and image editors) و بسیاری نمونه‌های دیگر را می‌توان به این فهرست افزود: «به‌واقع، سخت‌بتوان نرم‌افزاری را یافت که ابتکار آماتورها نباشد.» [۶۳] آیا این‌ها و سایر جلوه‌های معاصر «اشاعه‌ی عقلانیت» ادعای ویرنو را تصدیق می‌کند که در پساوردیسم «اشتراک عقل عمومی به بنیاد موثر هر نوع پراکسیس بدل می‌شود»؟ [۶۴] آیا آن‌ها ادعای ورچلونه را مشروعیت می‌بخشند که تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه در سرمایه‌داری شناختی تحلیل رفته است؟ من اعتقاد دارم پاسخ به این پرسش‌ها باید خیر باشد.

چنان‌که در بالا متذکر شدیم، سرمایه همیشه بر «موهبت‌های رایگان» ایجادشده در بیرون از شکل سرمایه‌ای متکی است. فرایند انباشت سرمایه قبل از ظهور پساوردیسم/سرمایه‌داری شناختی متکی بر این «موهبت‌های رایگان» بود که به معنای دقیق کلمه محاسبه‌ناپذیر بودند. با این همه، شکل‌های اجتماعی سرمایه مانع می‌شدند تا عقل عمومی «عملاً به‌طور کامل تحقق یابند.» [۶۵] امروزه ما باید محصولات جدید عقلانیت توده‌ای (نظیر نرم‌افزارهای کدنویس که «آماتورها» می‌نویسند) به فهرست موهبت‌های رایگان اضافه کنیم. اما این به خودی خود بیش از انواع دیگر موهبت‌های رایگان، قدرت شکل سرمایه‌ای را از بین نمی‌برد که زندگی اجتماعی را تشکیل می‌دهد. به‌طور خاص، قدرت شکل سرمایه‌ای را که مانع «تحقق عملاً کامل» عقل عمومی است از بین نمی‌برد و این در همان راستایی است که مارکس در پیش‌بینی‌اش درباره‌ی کمونیسم در **گروندریسه** مطرح کرده بود.

نمونه‌هایی از این‌که «اشتراک عقل عمومی» به نحو نظام‌مندی به واسطه‌ی شکل سرمایه‌ای در پساوردیسم/سرمایه‌داری شناختی محدود می‌شود چنان بی‌شمارند که نمی‌دانیم از کجا شروع کنیم. [۶۶] مثلاً سرمایه‌گذاری اندک در دانش معطوف به برآورده‌کردن خواست‌ها و نیازهای انسانی بیرون از شکل کالایی، هر قدر هم چنین دانشی برای برآورده‌کردن خواست‌ها و نیازهای انسانی اهمیت داشته باشد. [۶۷] گسترش حقوق مالکیت معنوی نه فقط مانع از توزیع محصولات دانش در حکم اجناس عمومی رایگان می‌شود [۶۸]، بلکه همان‌طور که ورچلونه به درستی متذکر می‌شود، مانع گسترش دانش علمی - فناورانه می‌شود. [۶۹] پیشرفت‌های بارآوری هنوز با بی‌کاری مرتبط است، در حالی که سهم بسیار نامتناسبی از سود حاصل از این پیشرفت‌ها را سرمایه‌گذاران و لایه‌های مدیریتی ارشد تصاحب می‌کنند. هر دو عامل انگیزه‌ی کارگران را برای به اشتراک گذاشتن بینش‌هایی که ممکن است منجر به پیشرفت در بارآوری



شود کم‌رنگ می‌کند. فشار خارجی بی‌وقفه الزام به ارزش‌افزایی<sup>۱</sup> باعث می‌شود که شرکت‌های اصلی در شبکه‌های شرکت‌ها تلاش کنند تا ریسک‌ها را متوجه تامین‌کنندگان و توزیع‌کنندگان خود کنند، سودآورترین بخش‌های «زنجیره‌ی ارزش» را به خود اختصاص دهند و راهبردهای «تفرقه‌بیانداز و فتح کن» را علیه نیروهای کار پراکنده از لحاظ جغرافیایی اعمال کنند. این عوامل به طور سیستماتیک جریان آزاد اطلاعات را در داخل شبکه‌ها مانع می‌شوند که معادل جلوگیری از اشاعه‌ی عقل عمومی است. بنا به نظر ویرنو، ما به واقع با اشاعه‌ی نامحدود عقل عمومی که ویژگی معرف کمونیسمی بود که مارکس در **گروندریسه** تصور می‌کرد، فاصله داریم.

و، بنا به نظر ورچلونه، این ادعا که تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه در سرمایه‌داری معاصر کنار گذاشته شده است نیز قابل قبول نیست. بله، کار زنده‌ی نرم‌افزارنویسان «آماتور» در تبعیت واقعی در محل کار سرمایه‌داری قرار نمی‌گیرد. هم‌چنین بخش‌هایی از فعالیت وجود دارد که از تبعیت واقعی در سپهر کار مزدی رها شده‌اند. [۷۰] اما ما باید مراقب تعمیم‌دادن چند مورد استثنایی باشیم. سرمایه‌داری معاصر، به همان اندازه‌ی سرمایه‌داری دوران مارکس، به طور سیستماتیک اکثریت قریب به اتفاق کارگران را از زمان آموزش و حمایت مادی برای مشارکت مؤثر در نوآوری هر چیزی که اندکی نزدیکی به حوزه‌ی توانایی آن‌ها داشته باشد دریغ می‌کند، در حالی که آن‌ها را تابع شکل‌های افراطی یک‌دست‌سازی و نظارت می‌کند. [۷۱] برای مثال، کارگرانی را در مراکز تماس در جنوب جهانی در نظر بگیرید، جایی که سوالات باید با متن‌های ازپیش‌نوشته روی صفحه‌ی کامپیوتر پاسخ داده شوند، در حالی که تحت نظارت و زمان‌بندی هستند. [۷۲] یا کارگران بخش شناختی را در آمریکن اکسپرس در نظر بگیرید که به پردازش درخواست‌های اعتبار می‌پردازند و در همان حال از سیستم‌های فناوری اطلاعاتی تخصصی استفاده می‌کنند (یا در واقع استفاده می‌شوند): «نظام تخصصی درخواست‌های اعتبار را اجازه می‌دهد یا رد می‌کند، قیمت‌ها یا نرخ‌های بهره اعمال شده را به دست می‌آورد و هزینه‌های مقرری برای «شرایط ویژه‌ی» مشتری اختصاص می‌دهند ... فعالیت‌های اپراتور ساختارگر/محاسبه‌گر معاملات که از اغلب عناصر پژوهش، محاسبه و قضاوت محروم شده است، می‌تواند به بهترین وجهی به‌عنوان «عملیاتی» توصیف شود که با فعالیت اپراتورهای ماشین ابزار که با ماشین‌های کنترل‌شده با کامپیوتر کار می‌کنند مقایسه شود.» [۷۳]

از منظر این کارگران و صدها میلیون کارگر در سراسر جهانی که در شرایط مشابهی در کار مزدی دخالت دارند، سیستم‌های فناوری اطلاعاتی معاصر تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه را به همان اندازه‌ی سیستم‌های ماشینی زمانه‌ی مارکس که تبعیت واقعی را بر کارگران کارخانه‌ی سده‌ی نوزدهم تحمیل می‌کردند، تحمیل می‌کنند. در نظام‌های جدید همانند نظام‌های قدیم، «کار شیئی‌ت یافته به لحاظ فیزیکی با کار زنده هم‌چون قدرتی مواجه می‌شود که بر آن سلطه می‌یابد و آن را تحت تبعیت خویش قرار می‌دهد

— نه فقط با تصاحب کار زنده بلکه در خود فرایند بالفعل تولید.» [۷۴] ورچلونه توانش نهفته‌ی فناوری‌های اطلاعاتی را در فرارفتن از تبعیت واقعی با خود آن فرارفتن یکی می‌گیرد. شکاف بین این دو بی‌اندازه بزرگ باقی می‌ماند.

## نتیجه‌گیری

ویرنو و ورچلونه به درستی توجه را به مقوله‌ی عقل عمومی مارکس و نقش بی‌سابقه‌ی اشاعه‌ی آن در امروز معطوف می‌کنند. از این منظر، **گروندریسه** اثری است با موضوعیت عظیم معاصر، چه نظری چه عملی. اما آنان علاوه بر این معتقدند که تحول تاریخی عقل عمومی سایر درونمایه‌های اصلی **گروندریسه** و سایر آثار مارکس را منسوخ کرده است. آنان استدلال می‌کنند که نظریه‌ی ارزش مارکس کاربردی در جامعه‌ی معاصر ندارد. به نظر آنان مارکس به شدت انعطاف‌پذیری سرمایه‌داری را دست کم گرفت، انعطاف‌پذیری‌ای که تا آن حد در پسافوردیسم تکامل یافته که گرایشی که مارکس در ارتباط با شکوفایی عقل عمومی در کمونیسم توصیف کرده بود، «عملاً به تمامی تحقق یافته است.» [۷۵] ورچلونه اضافه می‌کند که تکامل عقل عمومی شرح مارکس از تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه را منسوخ کرده است.

من استدلال کرده‌ام که نظریه‌ی ارزش مارکس بنا به این واقعیت که سرمایه دانش تولیدشده توسط عقل عمومی را موهبتی رایگان می‌داند، یا به دلیل اهمیت فزاینده‌ی این دانش در تولید ثروت از موضوعیت نیفتاده است. علاوه بر این، رشد عقل عمومی همچنان به شدت با شکل سرمایه‌ای محدود می‌شود. و تبعیت واقعی کار زنده از سرمایه که امروزه به‌طور مادی توسط فناوری‌های اطلاعاتی بر اکثر کارگران در سرمایه‌داری جهانی تحمیل می‌شود، کم‌تر از آن تبعیت واقعی نیست که نظام‌های ماشینی انقلاب صنعتی و فوردیسم تحمیل کردند.

با این حال، در مورد آخرین نکته، حق با ویرنو و ورچلونه است. سرمایه‌داری همچنان مستعد بحران است و عمیق‌ترین شکل بحران «نه!» از جانب کار زنده است. [۷۶] ویرنو و ورچلونه با برجسته کردن ماهیت انگلی سرمایه در مقابل عقل عمومی، آن‌چه را که مارکس در **گروندریسه** از آن سخن می‌گفت، پیش برده‌اند: «بازشناسی محصول به مثابه محصول [کار زنده - تونی اسمیت] اش و آگاهی‌اش از جدایی محصول از شرایط واقعیت‌یابی و واقعیت‌پذیری خویش به مثابه‌ی قسمی جدایی اجباری و ناپذیرفتنی، آگاهی عظیمی است — که خود محصول شیوه‌ی تولید استوار بر سرمایه است — و این آگاهی به همان‌سان **ناقوس زوال** و افول این شیوه‌ی تولید است که آگاهی بردگان به این که برده نمی‌تواند **مایملک شخص**

**ثالثی** باشد، همانا آگاه شدن برده به خویش هم‌چون شخص، به آن‌جا راه برد که برده‌داری به هستی مصنوعی رو به زوال مبدل شد و از این که به مثابه‌ی شالوده‌ی تولید دوام یابد، باز ماند. [۷۷]

به این ترتیب، اثر ویرنو و ورچلونه در مبارزه برای نظم اجتماعی غیرسرمایه‌داری مبتنی بر خودگردانی دموکراتیک سهم دارد. هر گونه کاستی آن‌ها در موضوعی که مطرح کرده‌اند، در مقایسه با این سهم کاملاً فرعی است.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی چهارم کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان 'General The Intellect' in the Grundrisse and Beyond. Tony Smith

### یادداشت‌ها

[1]. Marx 1987, p. 92;

کلمات پررنگ‌شده در متن اصلی به انگلیسی است.

[2]. Dyer-Witheford 1999, Chapters Four and Nine; Turchetto 2008; Toscano 2007.

ویراستاران در مجموعه آثار مارکس - انگلس (مارکس و انگلس ۱۹۷۵-۲۰۰۵) عنوان متفاوتی به این بخش داده‌اند: «سرمایه‌ی پایا و نیروهای مولد جامعه».

[۳]. محدودیت‌های ناشی از حجم این کتاب [در *آزمایشگاه مارکس*] اجازه‌ی مقایسه‌ی این مقالات با نوشته‌های قدیمی‌تر درباره‌ی عقل عمومی (برای مثال Negri 1991) را نمی‌دهد. پژوهش درباره‌ی رابطه‌ی این مقالات و جنبش‌های اجتماعی در ایتالیا نیز مستلزم مطالعه‌ی جداگانه است (بنگرید به Wright 2005).

[4]. Marx 1987, p. 87.

[۵]. «توسعه‌ی ماشین‌آلات این مسیر را فقط هنگامی طی می‌کند که ... تمامی علوم به خدمت سرمایه فراخوانده شده باشند ... در این مقطع، اختراع به یک کسب و کار بدل می‌شود، و کاربرد علم در خود تولید بی‌واسطه نقش عاملی تعیین‌کننده و برانگیزاننده‌ی تولید را ایفا می‌کند» (Marx 1987, pp. 89-90).

[6]. Marx 1987, p. 83.

[۷]. «نه کار بی‌واسطه انجام‌شده توسط خود انسان و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به‌عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی - به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی - هم‌چون سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود» (Marx 1987, p. 91).

[۸]. «چون کل زمان فراغت زمان رشد آزادانه است، سرمایه‌داران زمان فراغتی را که کارگران برای جامعه، یعنی تمدن، می‌آفرینند، غصب می‌کنند» (Marx 1987, p. 22).

[۹]. «سرمایه خود فراروندی متناقض است» (Marx 1987, p. 91).

[۱۰]. مارکس با دقت هدف کمونیسم را به شرح زیر تعریف می‌کند: «بالیدن آزادانه‌ی فردیت‌ها و از این‌رو، نه کاهش زمان کار لازم برای ایجاد کار مازاد، بلکه به‌طور کلی کاهش کار لازم جامعه به حداقل، که با آن توسعه‌ی هنری، علمی و غیره‌ی افراد منطبق است، با زمانی که بدین‌سان آزاد، و ابزاری که برای همه‌ی آن‌ها تولید شده، ممکن خواهد شد» (همان‌جا).

[۱۰-۱]. vertically-integrated firms در اقتصاد خرد، مدیریت و اقتصاد سیاسی بین‌الملل، ادغام عمودی ترتیبی است که در آن زنجیره تأمین یک شرکت یکپارچه شده و متعلق به آن شرکت است. معمولاً هر یک از اعضای زنجیره محصول یا خدمات (مخصوص بازار) متفاوتی را تأمین و تولید می‌کند و این محصولات برای برآوردن نیاز مشترک ترکیب می‌شوند. ادغام عمودی هم‌چنین سبک‌های مدیریتی است که بخش بزرگی از زنجیره تأمین را نه تنها تحت مالکیت مشترک یک شرکت بلکه در آن شرکت نیز قرار می‌دهد - م.

[۱۱]. دلایل زیادی وجود دارد که محتاطانه به مقوله‌ی «فوردیسم» بپردازیم (Brenner and Glick 1991). برای مقصود موردنظر این مقاله، من از نظر ویرنو و ورچلونه پیروی می‌کنم و می‌پذیرم که بسترهای نظری‌ای وجود دارد که در آن گونه‌ی محدودی از این مقوله می‌تواند به نحو موجهی به کار رود.

[12]. Vercellone 2007, p. 28.

[13]. Vercellone 2007, p. 26.

[14]. Vercellone 2007, p. 25.

[15]. Virno 2007, p. 6.

[16]. Vercellone 2007, p. 21.

[17]. Vercellone 2007, p. 15.

[18]. Vercellone 2007, p. 20.

[19]. Vercellone 2007, p. 24.

[20]. Vercellone 2007, p. 18.

«تولید انبوه و توسعه‌ی عقلانیت اشاعه‌یافته باعث می‌شود تا نظام آموزشی به محل محوری برای بحران رابطه‌ی مزدی فوردیستی بدل شود» (Vercellone 2007, p. 27).

[21]. Vercellone 2007, p. 33.

[22]. Vercellone 2007, p. 27.

[۲۳]. «آنچه در زمان غیرکار آموخته و تجربه و مصرف می‌شود، سپس در تولید کار بهره‌برداری می‌شود و به جزیی از ارزش مصرفی نیروی کار بدل می‌شود و هم‌چون منبعی سودآور محاسبه می‌شود» (Virno 2007, p. 5).

[24]. Virno 2007, p. 8.

[25]. Virno 2007, p. 5.

[26]. Virno 2007, p. 4.

[27]. Vercellone 2007, p. 14.

[28]. Vercellone 2007, p. 16.

[29]. Vercellone 2007, p. 24.

[30]. Virno 2007, p. 3.

[31]. Vercellone 2007, p. 30.

[32]. Virno 2007, p. 4.

[33]. Vercellone 2007, p. 31.

[34]. Vercellone 2007, p. 31; Virno 2007, p. 5.

[۳۵]. سازوکار اولیه برای ایجاد کمبود مصنوعی، گسترش حقوق مالکیت فکری است: «نتیجه‌ی این امر، تناقض فعلی فقر در وفور در اقتصادی است که در آن قدرت و اشاعه دانش در تضاد با منطق انباشت است ... مناسبات جدید مالکیت از طریق ایجاد کمبود مصنوعی منابع مانع از پیشرفت دانش می‌شود» (Vercellone 2007, p. 34).

[36]. Vercellone 2007, p. 31.

[۳۷]. ورچلونه با اشاره به گسترش حقوق مالکیت فکری می‌نویسد: «منطق انباشت سرمایه ... منابع خود فرآیند اشاعه و انباشت دانش را مسدود می‌کند (Vercellone 2007, pp. 34–5).

[38]. Vercellone 2007, p. 35.

[39]. Virno 2007, p. 8.

[40]. Virno 2007, p. 4.

[41]. Vercellone 2007, p. 30.

[42]. Marx 1986, pp. 522, 527, 531; see also Camfield 2007, p. 46.

[۴۳]. «در کشاورزی، خود خاک، در فعالیت شیمیایی و غیره‌ی خود، ماشینی است که کار بی‌واسطه را بارآورتر می‌کند و بنابراین مازادی به بار می‌آورد، زیرا نخستین فعالیت بارآوری است که با ماشین، یعنی ماشین طبیعی، انجام می‌شود» (Marx 1986, p.508).

[44]. Marx 1986, p. 94.

[۴۵]. «براساس ارزش مبادله، کار فقط از طریق مبادله است که در حکم کار عمومی وضع می‌شود» (Marx 1986, p. 108).

[46]. Marx 1987, p. 90.

[۴۷]. این به معنای انکار نقش محوری کارگران مراقبتی که مزدی دریافت نمی‌کنند، و شکل‌های مختلف کارگران خوداشتغال در اقتصاد رسمی و غیررسمی، در جامعه‌ی معاصر نیست. ایجاد ائتلاف بین این عوامل اجتماعی و کارگران مزدی یکی از مهمترین وظایف سیاسی عصر ما است. اما گرایش‌های ساختاری غالب جهان اجتماعی هم‌چنان با رابطه‌ی سرمایه / کار مزدی در سطح بازار جهانی مرتبط است (بنگرید به Smith 2005; Harman 2002).

[۴۸]. نتیجه‌گیری این بخش بدون اذعان به این نکته اشتباه است که عبارت‌هایی در «قطعه‌ی ماشین‌ها» وجود دارد که از موضع ویرنو و ورچلونه حمایت می‌کند، مثلاً: «به محض آن‌که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد... در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرو می‌پاشد، و خود فرآیند تولید مادی بی‌واسطه نیز عاری از شکل اضطراری و تضادمندش خواهد بود.» (Marx 1987, p. 91) متأسفانه باید بگوییم که جمله‌ی اول عدم حفظ تمایز اساسی بین «ارزش» و «ثروت» را به وضوح نشان می‌دهد. (در واقع تعداد کمی از نویسندگان هستند که هرگز جملاتی را در تضاد با رضایت‌بخش‌ترین تفسیر مواضع خود با در نظر گرفتن چیز بیان نکرده باشند!) به نظر من این بسیار ارجحیت دارد به تفسیری که ادعا می‌کند ارزش و ثروت در نظریه‌ی مارکس درهم‌آمیخته شده‌اند. این دیدگاه نه تنها مغایر با بسیاری از قطعات صریح مارکس در **گروندریسه** و جاهای دیگر است، بلکه این معنای تلویحی اجتناب‌ناپذیر را دارد که نظریه‌ی ارزش مارکس هرگز در هیچ دوره‌ای از سرمایه‌داری، از سرمایه‌داری زراعی اولیه به بعد، قابل اجرا نبود (به یادداشت ۴۳ در بالا بنگرید)، زیرا در هر دوره‌ای تولید ثروت به چیزی بیش از کار پیکریافته‌ی کارگران مزدی متکی بوده است. به علاوه، نکته‌ی اساسی قطعه‌ی بالا با تفسیر نظریه‌ی ارزش که در این جا از آن دفاع می‌شود مغایرت ندارد. عنصر اساسی ایدئولوژی مشروعیت‌بخش سرمایه‌داری این

ادعاست که مشارکت‌های فردی در تولید و توزیع ثروت را می‌توان از طریق جبران پولی متمایز کرد، اندازه گرفت و پاداش داد. از آنجایی که عقل عمومی نقش علی عمیق و فزاینده‌ای در تولید و توزیع بازی می‌کند، بطلان و عدم انسجام درونی این ادعا بیش از پیش آشکار می‌شود. اما مهم است که تشخیص دهیم این تحول نظریه‌ی ارزشی را که دقیقاً برای توصیف و تبیین نظم اجتماعی متکی بر ایدئولوژی کاذب و به لحاظ درونی نامنسجم بسط داده شده بود، رد نمی‌کند. همچنین این واقعیت را رد نمی‌کند که بطلان و عدم انسجام درونی این ادعا که چنین روندی موجب غلبه بر شکل اضطرابی و تضادمند در فرآیند تولید بی‌واسطه می‌شود خود به خود بارزتر می‌شود. مارکس به سرعت لفاظی‌هایی را که نشانگر چیزهای دیگر بود کنار گذاشت.

[49]. Marx 1986, p. 420

یا در یکی از صورت‌بندی‌های برجسته‌ی **گروندریسه**: «[هر فرد] قدرت اجتماعی و نیز پیوندش را با جامعه، در جیب خود حمل می‌کند» (Marx 1986, p.94).

[۵۰]. «تمام توان اجتماعی تولید نیروهای بارآور سرمایه‌اند و به این ترتیب خود سرمایه هم‌چون سوژه‌ی آن‌ها به نظر می‌رسد.» (Marx 1986, p. 505)

[51]. Marx 1986, p. 84.

[52]. Marx 1986, p. 233.

[53]. Marx 1986, p. 383.

[۵۴]. افرادی که تکاملی همه‌جانبه یافته‌اند... نه محصول طبیعت که محصول تاریخ‌اند. درجه و فراگیرندگی توسعه‌ی توان‌مندی‌هایی که در آن‌ها این نوع فردیت ممکن می‌شود، دقیقاً تولید بر پایه‌ی ارزش مبادله‌ای را پیش‌فرض قرار می‌دهد که همراه با عمومیت بیگانگی افراد از خودشان و از دیگران، عمومیت و همه‌جانبگی تمامی مناسبات و توانایی‌های‌شان را نیز ایجاد می‌کند» (Marx 1986, p. 99; see also pp. 234–5).

[55]. Virno 2007, p. 6.

[56]. Marx 1976a, p. 502.

[57]. Marx 1976a, p. 505; تاکید اضافه شده است

[58]. Marx 1986, p. 465.

[۵۹]. نقل قول‌های ترسناک لازم است زیرا «مهارت‌زدایی» گاهی اوقات برای توصیف تعمیم مهارت‌های بالاتر از حد میانگینی استفاده می‌شود که قبلاً توسط سرمایه برای کاهش سطوح نسبتاً بالای دستمزد و کنترل کارگرانی به کار می‌رفت که گاهی از شبه انحصار مهارت‌های لازم برخوردار بوده‌اند.

[60]. Vercellone 2007, p. 17.

[61]. Vercellone 2007, p. 19.

[62]. Zittrain 2008, p. 85.

[63]. Zittrain 2008, p. 89.

[64]. Virno 2007, p. 8.

[65]. Virno 2007, p. 4.

[۶۶]. برای بحث مفصل‌تر درباره‌ی این درونمایه‌ها، بنگرید به Smith 2000، فصل‌های سوم و پنجم.

[۶۷]. و همچنین سرمایه‌گذاری بیش از حد انبوه در نوآوری‌هایی وجود دارد که به رفاه تعداد کمی افراد کمک می‌کند. شایان ذکر است که بیش‌ترین سرمایه‌گذاری بخش خصوصی در فناوری اطلاعات، بیش‌ترین تمرکز سرمایه‌گذاری در کارگران دانش و بالاترین نرخ محصول - نوآوری در بخش مالی اقتصاد جهانی است. مشخصه «محصولات دانش» عصر



ما، دارایی‌های مالی بیش از حد پیچیده (تا حد نامفهوم بودن) است. این شکل از نوآوری محصول به تعداد نسبتاً کم‌تری از مردم اجازه می‌دهد تا از گمانه‌زنی سود ببرند، در حالی که خطرات شدید و سپس آسیب‌های سنگین را بر میلیاردها نفر تحمیل می‌کند.

[۶۸]. همان‌طور که ورچلونه خاطر نشان می‌کند، حتی علم اقتصاد رایج می‌گوید که توزیع رایگان زمانی منطقی است که هزینه‌های نهایی تولید به صفر برسد (Vercellone 2007, p. 34).

[۶۹]. مبتکران بالقوه ممکن است از ورود به حوزه‌هایی که واحدهای سرمایه دیگر دارای حقوق مالکیت معنوی گسترده هستند، یا جایی که به نظر می‌رسد مجبورند در «انتخاب‌های نهایی» طولانی و پرهزینه در اطراف خود شرکت کنند، خودداری کنند. همچنین، شرکت‌های کوچک‌تری که منابع لازم برای شرکت در مبارزات حقوقی طولانی را ندارند، تمایل دارند از مسیرهای نوآوری امیدوارکننده کنار بکشند (بنگرید به Anonymous, 2002).

[۷۰]. به‌عنوان مثال، گوگل مهندسان را تشویق می‌کند که یک روز در هفته را برای پروژه‌ای که خودشان انتخاب می‌کنند وقت بگذرانند (نیازی به گفتن نیست، حق بهره‌برداری از هر چیزی که به ذهنشان می‌رسد). بنگرید به Zittrain 2008, p. 84

[71]. Huws 2003, 2007, 2008.

[۷۲]. نه ویرنو و نه ورچلونه در مورد تقسیم فنی کار مبتنی بر مناطق جغرافیایی بحث نمی‌کنند که در آن کار دانش خلاقانه به طور کلی در انحصار مناطق «مرکزی» است، در حالی که عملیات یکنواخت به «پیرامون» برون‌سپاری می‌شود (بنگرید به Smith 2005). ویرنو حتی «پایان تقسیم کار» را اعلام می‌کند (Virno 2007, p. 8).

[73]. Head 2003, pp. 72–3.

[74]. Marx 1987, p. 83.

[75]. Virno 2007, p. 4.

[۷۶]. با این حال، من همچنین معتقدم که روایت‌های آن‌ها از بحران سرمایه‌داری نقش روابط بین سرمایه‌ای را در ایجاد گرایش‌های نظام‌مند به انباشت بیش از حد و بحران‌های مالی کم‌اهمیت می‌کند.

[77]. Marx 1986, pp. 390–1.

## منابع

Anonymous 2002, 'Patently Absurd', *The Economist*, June 23, 40–2.

Brenner and Mark Glick 1991 'The Regulation Approach: Theory and History', *New Left Review*, 188: 45–119.

Dyer-Witford, Nick 1999, *Cyber-Marx: Cycles and Circuits of Struggle in High Technology Capitalism*, Urbana, IL: University of Illinois Press.

Harman, Chris 2002, 'The Workers of the World', *International Socialism*, 2, 96, available at: <<http://pubs.socialistreviewindex.org.uk/isj96/harman.htm>>.

Huws, Ursula 2003, *The Making of a Cybertariat: Virtual Work in a Real World*, New York: Monthly Review Press.

Marx 1867a [1977], *Capital Volume I*, translated by Ben Fowkes, New York: Vintage Books.

Marx 1986 [1857–8], *Economic Works 1857–1858*, in Marx and Engels 1975–2005, volume 28, translated by Ernst Wangermann, New York: International.

Marx 1987 [1857–8], *Economic Works 1857– 1861*, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 29.

Negri 1991, *Marx Beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*, translated by Harry Cleaver, Michael Ryan and Maurizio Viano, New York: Autonomedia.

Smith, Tony, 2000, *Technology and Capital in the Age of Lean Production. A Marxian Critique of the 'New Economy'*, Albany, NY: SUNY Press.

Smith, Tony, 2005, *Globalisation: A Systematic Marxian Account*, Leiden: Brill.

Vercellone, Carlo 2007, 'From Formal Subsumption to General Intellect: Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism', *Historical Materialism*, 15, 1: 13–36.

Virno, Paolo 2007, 'General Intellect', *Historical Materialism*, 15, 3: 3–8.

Wright 2005, 'Reality Check: Are We Living in an Immaterial World?', *Mute (Underneath the Knowledge Commons)*, 2, 1: 34–45.

Zittrain, Jonathan 2008, *The Future of the Internet – and How to Stop It*, New Haven: Yale University Press.

<https://wp.me/p9vUft-313> لینک مقاله در سایت «نقد»:



### «قطعه‌ی ماشین‌ها»

بدفهمی مارکسی در گروندریسه و رفع آن در سرمایه

نوشته‌ی: میکائیل هاینریش

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

**گروندریسه** هنوز از محبوب‌ترین متون مفسران مارکس به‌شمار می‌آید. برخی نویسندگان استدلال می‌کنند که به‌اصطلاح «قطعه‌ی ماشین‌ها» سندی است محوری برای نظریه‌ی مارکسی «فروشکست‌های» سرمایه‌داری، نوعی «نظریه‌ی فروپاشی» سرمایه‌داری، یا دست‌کم توصیف‌فرایندی که در آن شیوه‌ی جدیدی از تولید ظهور می‌کند و خود سرمایه‌داری آغاز آن را رقم می‌زند اما با منطق سرمایه در تضاد است. نتایج «قطعه‌ی ماشین‌ها» در چنین ملاحظاتی بدیهی تلقی می‌شود. اما نتایج «قطعه‌ی ماشین‌ها» از سویی از برداشتی یک‌سویه از بحران در تفکر مارکس از اوایل دهه‌ی ۱۸۵۰ نشئت می‌گیرد و از سوی دیگر، از برخی کاستی‌ها در فهم مقوله‌های اساسی در **گروندریسه**. مارکس در سال‌های پس از نگارش **گروندریسه** بر هر دو بدفهمی غلبه کرد. در جلد اول **سرمایه**، هنگامی که به تولید ارزش اضافی نسبی می‌پردازیم، می‌توانیم نقدی ضمنی از «قطعه‌ی ماشین‌ها» داشته باشیم. با نادیده گرفتن تحول نظری مارکس، یعنی همان چیزی که آنتونیو نگری با بیان این که **گروندریسه** را باید «در خود» خواند مدنظر

دارد، [۱] می‌توان به راحتی از بحث در مورد این خودانتقادیِ ضمنیِ مارکس غافل شد. خواندن متن در خود به معنای پذیرش غیرانتقادی نتایج متن است. برای این که امروز **گروندریسه** را به‌طور مفیدی مورد بحث قرار دهیم، باید این متن را نه تنها در بافتار تحول اندیشه‌ی مارکس قرار دهیم، بلکه باید خوانش خود را از **گروندریسه** در تحول بحث پیرامون مارکس در سده‌ی بیستم جای دهیم، زیرا این رشد و تحول بسیاری از طرقی را شکل داده که **گروندریسه** خوانده می‌شد و هنوز هم خوانده می‌شود.

## ۱. استقبال از **گروندریسه** در سده‌ی بیستم

وقتی درباره‌ی کار یک نویسنده‌ی مهم بحث می‌کنیم، همیشه در موقعیت تاریخی متعینی این کار را انجام می‌دهیم که مشکلات و احتیاط‌های خاصی را برای ما ایجاد می‌کند. برخی چیزها به نظر ما بدیهی به نظر می‌رسند، در حالی که چیزهای دیگر سؤال‌انگیز یا منسوخ به نظر می‌رسند. برخی از این ارزیابی‌ها سی یا چهل سال قبل بسیار متفاوت به نظر می‌رسیدند. در خصوص مارکس، به‌علاوه، واقعیت این است که بسیاری از متونی که امروزه برای بحث بسیار مهم هستند، حتی در زمان حیات او منتشر نشدند. آثار او فقط به تدریج در کلیت خود در دسترس قرار گرفتند. نه تنها بافتار تاریخی مربوطه، بلکه وضعیت انتشار متن‌های او نیز بر جهت‌گیری و مسیر بسیاری از بحث‌ها تأثیر گذاشت.

حتی در مورد **سرمایه**، مارکس فقط توانست جلد اول را منتشر کند. انگلس مجلدات دوم و سوم را پس از مرگ مارکس با مداخلات ویراستاری چشم‌گیری منتشر کرد. تنها در سال‌های اخیر، دست‌نوشته‌های اصلی مارکس برای این مجلدات در چارچوب **مجموعه آثار کامل مارکس انگلس (MEGA)** منتشر شده است. بنابراین، فقط اکنون، پس از گذشت بیش از ۱۰۰ سال، می‌توانیم مداخلات ویراستاری انگلس را شناسایی کنیم و در مورد موضوعیت مفهومی و اساسی آن‌ها بحث کنیم. در آغاز سده‌ی بیستم، پس از آن که کارل کائوتسکی **نظریه‌های ارزش اضافی** را بین سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۰ منتشر کرد، به نظر می‌رسید که تمام نقد مارکس از اقتصاد سیاسی کاملاً در دسترس است، زیرا **نظریه‌ها** مجلد چهارم کتاب تلقی می‌شد، مجلدی که به تاریخ نظریه می‌پرداخت و مارکس برنامه‌ریزی کرده بود. [۲] در قرائتی که در آن زمان غالب بود، مارکس اقتصاددان بزرگ سوسیالیست در نظر گرفته می‌شد که استثمار طبقه‌ی کارگر، ماهیت بحران خیز سرمایه‌داری و گذار اجتناب‌ناپذیر به سوسیالیسم را ابتدا در **مانیفست کمونیست** و سپس، بر پایه‌ی گسترده‌تر، در **سرمایه**، نشان داده بود. اکثریت مارکسیست‌ها این یافته‌ها را هم‌چون پیروزی «سوسیالیسم علمی» می‌ستودند. با این حال، در آغاز دهه‌ی ۱۹۲۰، نقد گرایش‌های واقعی یا فرضی «اکنونیسم»، «جبرگرایی» و بالاتر از همه، «ابژکتیویسم» در نظریه‌ی مارکس تقویت شد. در این زمینه، انتشار آثار اولیه‌ی مارکس، به‌ویژه **دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴**، رویدادی غیرمترقبه

بود. در این اثر، ظاهراً، پیشینه‌ی وسیع فلسفی و نظری - اجتماعی واکاوی‌های اقتصادی مارکس، ملاحظات او درباره‌ی «ذات انسانی» و «بیگانگی» در سرمایه‌داری روشن شد. به نظر می‌رسید دست کم بر اساس این بنیادها می‌توان بر ابژکتیویسمی که قبلاً به شدت مورد انتقاد قرار گرفته بود، همراه با فقدان نظریه‌ای درباره‌ی سوژه، غلبه کرد.

این پذیرش دگرگون‌شده یک پدیده صرفاً نظری درونی نبود، بلکه نتیجه‌ی قرائت سیاسی خاصی بود که به طرق مختلف در برابر گرایش‌های معطوف به تصلب و جزم‌گرایی مارکسیسم رسمی - حزبی به کار گرفته می‌شد. با این حال، فاشیسم و استالینیسم، این امر را ناممکن ساختند که بحثی را که در اوایل دهه‌ی ۱۹۳۰ شروع شده بود، گسترش زیادی یابد. فقط در دهه‌ی ۱۹۶۰ که شرایط بحث تغییر اساسی کرده بود، این امر ممکن شد. مهم‌تر از همه، استقبال از نوشته‌های اولیه مارکس انگیزه‌ی ضدجزم‌گرایی تقریباً خودکارش را از دست داده بود. در این میان، ارتدوکسی مارکسیست - لنینیستی این متون را تا حد زیادی در خود ادغام کرده بود. مثلاً زمانی که لویی آلتوسر در سال ۱۹۶۵ از نوشته‌های اولیه‌ی مارکس به‌عنوان آثاری «ایدئولوژیک» انتقاد کرد و شکل خاص علمی بودن **سرمایه** را مطرح کرد، نقد او نیز نقدی بر این ارتدوکسی بود. اما موضع آلتوسر که شدیداً درباره‌ی آن بحث و مجادله شده بود، این اتهام را برای او در پی داشت - دقیقاً از طرف ضدارتدوکس‌ها - که مبارزات سوژه و مبارزات اجتماعی را از بحث نظری کنار گذاشته است. بحث‌های مربوط به رابطه‌ی بین مارکس «متقدم» (فلسفی) و «متأخر» (نظری - اقتصادی) تکثیر شد، چنان‌که چشم‌اندازهای سیاسی مرتبط با مواضع فردی درون این مجادلات متعدد شد. در این بافتار بود که واقعاً برای نخستین بار قرائت گسترده‌ای از **گروندریسه** آغاز شد که به نحو پایداری بر معیارها و شرایط تفسیر آن تأثیر گذاشت.

**گروندریسه** که برای نخستین بار در سال‌های ۱۹۳۹-۱۹۴۱ در مسکو منتشر شد، در خلال جنگ و در دوره‌ی بلافاصله پس از جنگ فقط به‌طور پراکنده مورد توجه قرار گرفت. حتی زمانی که این متن در ۱۹۵۳ در جمهوری آلمان تجدیدچاپ شد، در ابتدا خوانندگان زیادی نداشت. این وضعیت با انتشار تفسیر رومن روسدولسکی در ۱۹۶۸ بر گروندریسه تغییر کرد.<sup>[۳]</sup> سپس **گروندریسه** نه تنها در آلمان به‌طور گسترده مورد بحث قرار گرفت، بلکه با ترجمه‌ی فرانسوی آن در ۱۹۶۷ و نخستین ترجمه‌ی انگلیسی‌اش در ۱۹۷۳، بحث درباره‌ی آن در بسیاری از کشورهای دیگر نیز آغاز شد.

به نظر می‌رسید که **گروندریسه** عصای جادویی باشد که با آن می‌توان مشکلات نظریه‌ی مارکس را که تا آن زمان مورد بحث قرار گرفته بود، حل کرد. مواضع متضاد مارکس جوان فلسفی و مارکس بالغ نظریه‌ی اقتصادی به ظاهر کاهش یافته بود، اما با این وجود یک حلقه ارتباطی میانجی در **گروندریسه** یافته شد:

این متن روشن می‌کند که نوشته‌های اقتصادی مارکس بالغ نیز بر بنیاد فلسفی توسعه‌یافته‌ای استوار است. به نظر می‌رسید آن‌چه در **سرمایه** کم بود در **گروندریسه** وجود داشت.

در حالی که مارکس تقریباً فقط در پیش‌گفتار و پس‌گفتار مجلد اول **سرمایه** به پرسش‌های روش‌شناختی می‌پردازد، این مسئله‌ی بغرنج پیوسته در جریان ارائه در **گروندریسه** مطرح می‌شد. همچنین ارجاع واضح‌تری به فلسفه‌ی هگل در **گروندریسه** وجود دارد. مسئله‌ی سوژکتیویته نیز بر همین روال است: در **گروندریسه** بسیار قوی‌تر از **سرمایه**، کار به‌عنوان نقطه‌ی مقابل سوژکتیو سرمایه مفهوم‌سازی می‌شود. علاوه‌براین، طرح شش کتابی که مارکس هنگام نوشتن **گروندریسه** متصور شده بود (سرمایه، مالکیت زمین، کار مزدی، دولت، تجارت بین‌المللی، بازار جهانی)، روشن کرد که موضوع تحقیق موردنظر بسیار گسترده‌تر از آن چیزی بود که مارکس در **سرمایه** به آن پرداخته بود. در نهایت، به نظر می‌رسید که **گروندریسه** مکملی برای **سرمایه** باشد، زیرا در این‌جا مجموعه‌ای از درونمایه‌ها موردبحث قرار می‌گرفت که در ارائه‌ی **سرمایه** هیچ‌گونه بررسی‌ی متناظری از آن‌ها نشده بود. شناخته‌شده‌ترین این درونمایه‌ها در **گروندریسه** عبارتند از «شکل‌هایی {از تولید} که بر تولید سرمایه‌دارانه مقدم‌اند» و «قطعه‌ی ماشین‌ها» که خیلی قبل در کارگرایی ایتالیا مورد بحث قرار گرفت. [۴]

بنابراین به نظر می‌رسید **گروندریسه** چیزی برای همه ارائه می‌کند. امروزه بحث مارکس بدون **گروندریسه** قابل‌تصور نیست. [۵] در واقع، **گروندریسه** اثری است جذاب و خواندن آن‌ها یک ماجراجویی فکری منحصربه‌فرد است. گویی از بالای شانه‌ی مارکس می‌توان او را در فرآیند تحلیل و شکل‌گیری نظریه‌اش نظاره کرد؛ در مقایسه با **سرمایه**، درک مطالب **گروندریسه** آزادانه‌تر و از خشکی کم‌تری برخوردار است. با این حال، اغلب اوقات، این جذابیت قابل‌درک به شوروشوقی غیرانتقادی بدل می‌شود.

## ۲. **گروندریسه** در تکوین نظریه مارکس

اگر **گروندریسه** صرفاً به‌عنوان مکملی در کنار **سرمایه** مارکس مطرح شود، آن‌گاه فرآیند درونی - نظری تکوین نقد مارکس از اقتصاد سیاسی و سرشت گذرای **گروندریسه** نادیده گرفته می‌شود. به طور خلاصه این تحول را یادآوری می‌کنم. به دنبال **تزه‌های فویرباخ و ایدئولوژی آلمانی**، کار مارکس در سال‌های ۱۸۴۵-۱۸۴۶ همانا نقد بنیاد هر نوع رویکردی به نظریه‌ی اقتصادی با محوریت وجود نوعی انسان و بیگانگی بود. با وجود این، در آن مرحله، مارکس چیز زیادی در اختیار نداشت که بتواند به جای این تصورات قرار دهد. به طور ایجابی، **ایدئولوژی آلمانی** بیش از هر چیز چرخشی به امر تجربی بود. مارکس و انگلس



بارها و بارها در آن جا تأکید کردند که «علم پوزیتیو» که همانا ثبت وضعیت تجربی امور و روابط است، باید جایگزین نظوروزی فلسفی شود.

مارکس در برابر این پیشینه اقتصاد سیاسی ریکاردو و نظریه‌ی طبقاتی مورخان فرانسوی را به‌عنوان توصیفی اساساً صحیح از واقعیت سرمایه‌داری پذیرفت. مارکس در درگیری خود با پرودون در **فقر فلسفه** (۱۸۴۷)، پیوسته ریکاردو را با نظری کاملاً مساعد به دلیل تیزبینی تحلیلی‌اش تحسین می‌کرد. [۶] مارکس در **مانیفست کمونیست** بی‌هیچ تردیدی به تحلیل طبقاتی بورژوازی‌ای اشاره کرد که می‌توان در آثار مورخان فرانسوی نظیر گیزو یا تی‌یری در تحلیل‌شان از انقلاب فرانسه یافت. تنها چیزی که در این برهه از زمان در ریکاردو برای انتقاد یافت این تصور او بود که سرمایه‌داری یک شیوه‌ی تولید تاریخاً متعین نیست، بلکه شیوه‌ای است ابدی و شبه‌طبیعی [۷]. چیزی مشابه با این در خصوص نظریه‌ی طبقاتی صادق است: مارکس ادعا نکرد که وجود طبقات و مبارزه‌ی طبقاتی را کشف کرده است، بلکه مدعی بود که مبارزه طبقاتی باید سرانجام به جامعه‌ای بی‌طبقه منجر شود. [۸] ما در نیمه‌ی دوم دهه‌ی ۱۸۴۰ در مارکس به **کارگیری انتقادی** اقتصاد سیاسی بورژوازی و نظریه‌ی طبقاتی را شاهدیم، اما هنوز هیچ **نقدی** اساسی از **مقولات** اقتصاد سیاسی وجود ندارد.

این نقد تنها پس از مهاجرت اجباری مارکس به لندن گسترش یافت. در این‌جا، در قلب نظام جهانی سرمایه‌داری آن دوره و با کمک مجموعه‌ی عظیم کتاب‌های موزه‌ی بریتانیا، مارکس همان‌طور که در «پیش‌گفتار» ۱۸۵۹ خود بر **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** تأکید کرد، مطالعات اقتصادی‌اش را «دوباره از ابتدا» آغاز کرد. [۹] فقط در این زمان است که مارکس شروع به بسط نقد مقولات نیز کرد. مارکس در ابتدا نظریه‌ی پول و رانت ریکاردو را مورد انتقاد قرار داد؛ با ادامه‌ی پیشرفت‌ش این نقد به طور فزاینده‌ای بنیادی شد. زمانی که مارکس «مقدمه» را در سال ۱۸۵۷ نوشت و به این ترتیب **گروندریسه** را آغاز کرد، این امر نه تنها آغاز بسط نقد او از اقتصاد بود که در نهایت به **سرمایه** منجر شد بلکه از آن بیش‌تر فهرستی بود از آن‌چه او از نظر بینش نظری در خلال سال‌های گذشته به دست آورده بود. با این حال، تلاش برای بیان این بینش‌ها به شیوه‌ای منسجم، هنوز مستلزم فرآیند تحقیقاتی دلهره‌آوری بود که در طی آن مارکس با بیش از یک شکاف نظری مواجه شد.

وقتی مارکس **گروندریسه** را شروع کرد، از قبل انبوهی از مطالب برای کار اقتصادی برنامه‌ریزی شده‌اش در اختیار داشت، اما هنوز تا رسیدن به یک مفهوم کامل فاصله داشت. **گروندریسه** در واقع آغاز واقعی ندارد: نقدی از داریمون، شاگرد پرودون که می‌خواست با استفاده از نظام پولی بر سرمایه‌داری غلبه کند، به‌طور غیرقابل‌تشخیصی به درگیری با بنیادهای مقولی که برای چنین نقدی ضروری است، گذار می‌کند.

در این جا، به وضوح می‌توان دید که مارکس هنوز با مقوله‌های ارزش، پول و مبادله مشکلات جدی دارد. مطالعه‌ی دقیق «فصل پول» به وضوح نشان می‌دهد که این فصل هنوز تلاشی واحد برای ارائه نیست، بلکه ترکیبی است از تلاش‌های متعدد و دائماً تجدیدشونده برای ارائه. [۱۰]

این که مارکس، به‌رغم این مشکلات حل‌نشده، دوباره وارد فرآیند پژوهشی دیگری نشد، ناشی از انگیزه‌ای بیرونی بود: بحران اقتصادی جهانی که در سال ۱۸۵۷ آغاز شد. مارکس سال‌ها بی‌صبرانه منتظر چنین بحرانی بود و پیش‌بینی می‌کرد که زمین‌لرزه‌های شدید اقتصادی و شورش‌های انقلابی در پی آن خواهد بود. قرار بود کتاب او از جنبش انقلابی حمایت کند و حالا مارکس می‌ترسید که خیلی دیر شود. [۱۱]

دانش مارکس در خلال کار خود بر **گروندریسه** پیشرفت‌های عظیمی کرد. با این حال، واکاوی او دارای کاستی‌های چشم‌گیری نیز بود که به نظر نمی‌رسد بسیاری از خوانش‌های مشتاقانه آن را تشخیص دهند. مارکس خود نوشته است که این دست‌نوشته «سلم‌شوربای واقعی است، و بیش‌تر آن برای بخش‌های بسیار بعدی در نظر گرفته شده است». [۱۲] منظور او صرفاً ترتیب مطالب، تعداد زیاد گریزها و اشاره‌ها نبود. ترتیب مقولات ارائه‌شده خود حامل اطلاعات مشخصی است: ارتباط این مقولات ارتباط متقابل را که بین آن‌ها وجود دارد، نشان می‌دهد. مقوله‌هایی مانند کالا، پول، سرمایه، کار مزدی و غیره، بیان نظری مناسبات اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری توسعه‌یافته هستند. این روابط نه‌تنها هم‌زمان ظاهر می‌شوند بلکه متقابلاً پیش‌فرض یک‌دیگر در واقعیت اجتماعی هستند. فقط واکاوی نظری به فرد اجازه می‌دهد که بین مقوله‌های ساده و پیچیده تمایز قائل شود و پیوند مفهومی - نظری بین مقوله‌ها را بیان کند. [۱۳] با این حال، وقتی انسجام دست‌نوشته از بین می‌رود، دقیقاً این پیوند مفهومی بین مقولات فردی است که هنوز به وضوح درک نمی‌شود. این بدان معناست که هنوز در تثبیت مفهومی این مقوله‌ها کاستی‌های نه‌چندان ناچیزی وجود دارد.

در بخش بعدی به برخی از این کمبودها خواهیم پرداخت. با این حال، این واقعیت که مارکس برخی از این کمبودها را در دهه‌ی ۱۸۶۰ برطرف کرد، به این معنی نیست که ممکن است بالندگی پیش‌رونده و تک‌راستایی، پالایشی مداوم از **گروندریسه** به **سرمایه** وجود داشته باشد. با این حال، چنین ایده‌ای ویراستاران مگا را در دهه‌های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ به این نظر سوق داد که **گروندریسه**، **دست‌نوشته‌های ۱۹۶۱-۱۹۶۲** (MEGA II / 3.1-3.6) و **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** (MEGA II / 4.1 - ) را «سه پیش‌نویس **سرمایه**» توصیف کنند که بدین‌سان دلالت بر این می‌کند که **سرمایه** (که منظور از آن اثر سه جلدی ویرایش‌شده توسط انگلس است) هدفی بود که فرآیند بالندگی مارکس به سوی آن حرکت کرد و دقیقاً با **گروندریسه** شروع شد. اما در کنار بهبود ارائه و رفع کاستی‌های نظری، می‌توان

گرایش مخالفی را نیز در این بالندگی مشاهده کرد. خود مارکس اغلب از «همه‌فهم‌گری» ارائه‌اش صحبت می‌کرد. اولین همه‌فهم‌گری را می‌توان در **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** در ۱۸۵۹ مشاهده کرد؛ دومین تلاش برای همه‌فهم‌گری شامل ویراست دوم جلد اول **سرمایه** است. این همه‌فهم‌گری‌ها بهایی داشتند: بافتارهای مفهومی متعین گاهی مبهم می‌شوند؛ پیوندهای دیگر در **سرمایه** ظاهر نمی‌شوند، مثلاً گذار از پول به سرمایه. [۱۴] بنابراین، هانس گئورگ بکه‌هاوس و هلموت رایشلت به طور خاص این تحول را از **گروندریسه** تا **سرمایه** را نه به‌عنوان بهبود، چه رسد به پالایش ارائه، بلکه به‌عنوان داستانی از دورشدن از یک ارائه‌ی بدواً بسیار قدرتمند درک کرده‌اند. [۱۵]

با این وجود هر دو موضع — ایده‌ی پالایش مستمر و نیز پسرقت نظری ثابت — ناکافی به نظر می‌رسند. عدم کفایت این دو موضع نه تنها به این دلیل است که هم بهبود و هم وخامت را می‌توان مشاهده کرد، بلکه مهمتر از همه، از آن رو که به این طریق نادیده می‌گیریم که مسیر منتهی از **گروندریسه** به **سرمایه** نه تنها شاهد دگرگونی جنبه‌های منفرد بلکه هم‌چنین مسائل مفهومی اساسی است. طرح شش کتاب و هم‌چنین مفهوم «سرمایه به طور عام» — که مارکس هم در خلال کار خود در **گروندریسه** بسط می‌دهد و هم آن‌ها را در **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱** به کار می‌برد — کنار گذاشته می‌شود. مارکس با **سرمایه**، که **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** اولین و نه سومین پیش‌نویس آن هستند، چارچوب نظری جدیدی را ایجاد می‌کند که برای آن تمایز بین سرمایه‌ی منفرد و کل سرمایه‌ی اجتماعی تعیین‌کننده است. [۱۶] در واقع ما باید بین دو پروژه‌ی مختلف تمایز بگذاریم: «نقد اقتصاد سیاسی» در شش کتاب، که دو پیش‌نویس برای آن وجود دارد (**گروندریسه** و **دست‌نوشته‌ی ۱۸۶۳-۱۸۶۱**). و **سرمایه** در چهار کتاب با سه پیش‌نویس (**دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳**، **دست‌نوشته‌های ۱۸۷۱-۱۸۶۶**، از جمله ویراست اول جلد اول **سرمایه**، و **دست‌نوشته‌های ۱۸۷۱-۱۸۸۱**). [۱۷]

### ۳. استدلال مارکس در «قطعه‌ی ماشین‌ها» و خطاهای آن

مارکس در آغاز دست‌نوشته‌ی **گروندریسه** هنوز بر اساس ملاحظات بالیده‌ی نظریه‌ی ارزش عمل نمی‌کند، بلکه در ابتدا تلاش می‌کند تا جایگاه پول را در گردش کالا تعیین کند. به ویژه، او هنوز تمایز بین کار مجرد و مشخص را روشن نکرده است — نوعی پیکربندی که او در **سرمایه** به‌عنوان «نقطه‌ی تعیین‌کننده» درک اقتصاد سیاسی و در نامه‌ای به انگلس در ۸ ژانویه ۱۸۶۸ به‌منزله‌ی «کل راز برداشت انتقادی» توصیف می‌کند. [۱۸] تثبیت واضح تمایز بین کار مجرد و مشخص، که مارکس با آن از نظریه‌ی ارزش ریکاردو جدا شد، تنها در کتاب **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** (۱۸۵۹) رخ داد. [۱۹] در واقع، مارکس هم‌چنین در

**گروندریسه** به وضوح بین ارزش مصرفی و ارزش تمایز قائل می‌شود (اما نه هنوز به وضوح بین ارزش مبادله‌ای و ارزش؛ او این کار را فقط در ویراست دوم جلد اول **سرمایه** انجام می‌دهد). هنگامی که او از زمان کار تعیین‌کننده‌ی ارزش سخن می‌گوید، مانند اسمیت و ریکاردو، صرفاً «کار بی‌هیچ توصیفی» (*labour sans phrase*) است که مانع از اشتباه‌گرفتن تعینات کار مجرد و مشخص نمی‌شود. [۲۰]

تحلیل فرآیند تولید سرمایه‌داری به‌عنوان وحدت فرآیندهای کار و ارزش‌یابی و ارزش‌افزایی تنها در فرضیه‌های اولیه رخ می‌دهد. بنابراین، مارکس برای پای‌بندی به تعیین‌شکلی سرمایه‌ی ثابت با مشکل مواجه بود، به نحوی که او اغلب به این سؤال باز می‌گشت که چگونه ممکن است که کار بتواند هم ارزش جدیدی بیافزاید و هم ارزش وسایل تولید به کار رفته را به محصول منتقل کند. [۲۱] مجلدی که «گروه پژوهش و توسعه‌ی نظام مارکسی» (PEM) منتشر کرده، ریز و درشت تلاش مارکس را برای تبیین — گاهی با «شکل» و «جوهر» کار، گاهی با «کیفیت» و «کمیت» کار — به طور گسترده واکاوی کرده است. [۲۲]

از آنجایی که مارکس هنوز با مفهوم سرمایه ثابت مشکل داشت، تعیین‌شکلی سرمایه‌دارانه‌ی وسایل کار را فقط در مقوله‌ی سرمایه‌ی پایا می‌دید؛ [۲۳] یعنی تعیین‌شکلی که حاوی وسایل کار فقط در گردش است. بنابراین، «قطعه‌ی ماشین‌ها» که بسیار درباره‌ی آن بحث شده، در بخش مربوط به فرآیند گردش سرمایه‌داری رخ می‌دهد — اگرچه به مشکلاتی پرداخته می‌شود که به تحلیل فرآیند تولید سرمایه‌داری تعلق دارند.

مارکس در ابتدا معتقد است که وسایل کار در فرآیند تولید سرمایه‌داری «رشته‌ای از دگردیسی‌ها را از سر می‌گذرانند تا سرانجام به صورت ماشین درمی‌آیند یا در واقع به‌عنوان نظام خودکار ماشین‌آلات.» [۲۴] در این‌جا، فعالیت کارگر نیز دگرگون می‌شود. این فعالیت «از هر لحاظ با حرکت ماشین‌ها تعیین و تنظیم می‌شود، نه برعکس.» [۲۵] مارکس استدلال می‌کند که کل این تحول «امری تصادفی برای سرمایه نیست، بلکه دگرگونی تاریخی وسایل سنتی کار، که از گذشته به ارث رسیده است، به شکلی مناسب و بسنده‌ی سرمایه است. بدین‌سان، انباشت دانش و مهارت، نیروهای بارآور عمومی ذهن اجتماعی در سرمایه در تضاد با کار جذب می‌شود و از اینرو، به‌منزله‌ی ویژگی سرمایه یا دقیق‌تر، ویژگی سرمایه‌ی پایا تا آن حد ظاهر می‌شود که به‌عنوان وسیله‌ی تولید در معنای دقیق کلمه وارد فرآیند تولید می‌شود.» [۲۶]

اندکی بعد، مارکس چنین خلاصه می‌کند:

«از این رو، توسعه‌ی کامل سرمایه فقط هنگامی می‌تواند رخ دهد — یا سرمایه فقط هنگامی شیوه‌ی تولید منطبق با خود را وضع می‌کند — که وسایل کار نه‌فقط به نحو صوری به‌عنوان سرمایه‌ی پایا تعیین یافته باشد، بلکه شکل بی‌واسطه‌اش هم سپری شده باشد و سرمایه‌ی پایا در حکم ماشین‌آلات درون فرآیند تولید با کار مواجه شود. آن‌گاه کل فرآیند تولید دیگر نه ذیل مهارت بی‌واسطه‌ی کارگر،

بلکه ذیل کاربرد فن‌آورانه‌ی علم خواهد بود. بنابراین گرایش سرمایه، اعطای سرشت علمی به تولید و تقلیل و تحقیر کار بی‌واسطه به یک وجه وجودی بی‌مقدار در این فرآیند است.» [۲۷]

در سده‌ی نوزدهم، یک ناظر معاصر نمی‌توانست توجه نکند که ماشین‌آلات اهمیت فزاینده‌ای در تولید سرمایه‌داری دارند و کاربرد علم در حال افزایش است و کارگر منفرد نقش هر چه کم‌تری ایفا می‌کند. این واقعیت که مارکس در این جا به این تحولات اشاره می‌کند، دستاورد تحلیلی خاصی نیست. چنین دستاوردی فقط می‌تواند شامل نظم‌دادن و تبیین این روند باشد.

مارکس به این تحولات به‌سان فرآیندی برخورد می‌کند که سرمایه لزوماً آن را تولید کرده است. سرمایه «شیوه‌ی تولید منطبق با خود را وضع می‌کند». اما چرا استفاده از ماشین‌آلات و ماهیت علمی روزافزون تولید برای سرمایه بسنده است؟ پاسخ مارکس مبهم است: در نقل قول اول، او استدلال می‌کند که «نیروهای بارآور عمومی ذهن اجتماعی» توسط سرمایه «جذب» می‌شوند. در نقل قول دوم، او تأکید می‌کند که فرآیند تولید علمی دیگر «ذیل مهارت بی‌واسطه‌ی کارگر قرار نمی‌گیرد.» به عبارت دیگر، قدرت سرمایه بر نیروی کار، بر اساس تصاحب سرمایه‌دارانه‌ی دانش تولیدشده به لحاظ اجتماعی افزایش می‌یابد، سرمایه به طور فزاینده‌ای از کارگران منفرد و مهارت‌های آن‌ها مستقل می‌شود. این افزایش قدرت تاثیر مثبتی برای سرمایه در بردارد. اما هدف سرمایه، تولید ارزش اضافی است. اگر بخواهیم نشان دهیم که تحولاتی که مارکس از آن‌ها نام می‌برد «شیوه‌ی تولید منطبق» با سرمایه را نشان می‌دهد، باید به تولید ارزش اضافی اشاره کنیم. با این حال، مارکس در این نقل قول هنوز با آن فاصله زیادی دارد، زیرا او مفهوم بسنده‌ای از تولید ارزش اضافی نسبی در اختیار ندارد. این بدان معناست که او می‌تواند به کاربرد فزاینده‌ی ماشین‌آلات و ماهیت علمی رو به رشد تولید فقط به‌عنوان یک گرایش تجربی قابل توجه برخورد کند و ادعا کند که آن‌ها تحولی هستند که برای سرمایه کافی هستند. با این حال، مارکس هنوز نمی‌تواند آن‌ها را به‌عنوان تحولی بسنده توجیه کند.

مارکس به جای ارائه چنین توجیهی، بر تناقض (ظاهری) برگرفته از شواهد تجربی تأکید می‌کند: «به میزانی که سرمایه زمان کار — کمیت صرف کار — را به‌عنوان یگانه مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی ارزش وضع می‌کند، کار بی‌واسطه و کمیت آن به‌عنوان اصل تعیین‌کننده‌ی تولید یا اصل تعیین‌کننده‌ی آفرینش ارزش‌های مصرفی ناپدید می‌شود. کار بی‌واسطه هم به لحاظ کمی به عاملی کم‌اهمیت و کم‌مقدار تقلیل می‌یابد و هم به لحاظ کیفی، به وجه وجودی‌ای، هرچند هنوز غیرقابل چشم‌پوشی، اما زیردست در مقایسه با کار علمی عمومی بدل می‌شود» [۲۸]

مارکس سپس فوراً نتیجه‌ی گسترده زیر را می‌گیرد: «بنابراین سرمایه تلاش می‌کند تا خود را به‌عنوان شکلی که بر تولید مسلط است منحل کند».

این نتیجه‌ی شگفت‌انگیز در این مرحله بیش‌تر مستدل نمی‌شود. در عوض، مارکس به معضل طریق می‌پردازد که در آن **سرمایه‌ی پایا** در ارزش محصول تولیدشده سهیم است، تا بتواند با برداشت لودردال که ثابت می‌کند **سرمایه‌ی پایا** سرچشمه‌ای مستقل از زمان کار است، مخالفت کند. تنها چند صفحه بعد به این تناقض بازمی‌گردد. او معتقد است که پیش‌فرض رابطه‌ی سرمایه «حجم محض زمان کار بی‌واسطه، کمیت کار اعمال‌شده، به‌عنوان عامل تعیین‌کننده در تولید ثروت» است. [۲۹]

با این حال، این پیش‌فرض با توسعه‌ی خود صنعت تضعیف می‌شود: «اما به میزانی که صنعت بزرگ‌مقیاس توسعه می‌یابد، آفرینش ثروت واقعی بیش‌تر به نیروی عاملانی که در خلال زمان کار به جریان انداخته می‌شوند اتکا می‌کند تا به زمان کار و کمیت کار اعمال‌شده.» [۳۰]

با این حال، اگر زمان کار بی‌واسطه نقش کم‌تری ایفا کند، کارگر هنوز در فرآیند تولید چه می‌کند؟

«کار دیگر حتی گنجیده در فرآیند تولید ظاهر نمی‌شود، بلکه انسان خود را به آن فرآیند به‌مثابه ناظر و تنظیم‌کننده‌اش مرتبط می‌کند ... او به‌جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد.» [۳۱]

این‌جا دیگر موردی از «کار بی‌واسطه انجام‌شده توسط خود انسان» نیست، بلکه «تصرف قدرت بارآور خود» انسان است. [۳۲] مارکس بر اساس آن نتیجه‌گیری بسیار گسترده‌ای می‌کند:

«به محض آن که کار در شکل بی‌واسطه‌اش دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نباشد، زمان کار نیز دیگر سنجه‌ی آن نیست و نباید هم باشد و بنابراین ارزش مبادله‌ای «هم نباید سنجه‌ی» ارزش مصرفی باشد. **کار مازاد توده‌ها** دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همان‌طور که **کار نکردن عده‌ای قلیل** دیگر شرط توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی بر ارزش مبادله‌ای فرومی‌پاشد...» [۳۳]

با این‌که این جملات اغلب نقل می‌شوند، ارزش‌مند است که نگاه دقیق‌تری به این موضوع داشته باشیم که آیا مارکس آن‌ها را **توجیه می‌کند** و چگونه این کار را می‌کند. نقطه آغاز مارکس این تمایل تجربی مشهود است که استفاده از ماشین‌آلات و بُعد علمی فزاینده‌ی تولید پیوسته در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری پیشرفت می‌کند. سپس این مشاهدات بی‌مناقشه هم‌چون پایه و اساس استنتاج‌هایی قرار می‌گیرد که بر همدیگر استوار هستند:



- (الف) مارکس می‌بیند که «کار بی‌واسطه» به‌طور فزاینده‌ای از فرآیند تولید ناپدید می‌شود، که پس از آن باید نتیجه شود،
- (ب) کار بی‌واسطه دیگر سرچشمه‌ی بزرگ ثروت نیست؛ بلکه ثروت به‌طور فزاینده‌ای توسط علم یا دانش عمومی اجتماعی ساخته می‌شود؛
- (ج) در این مورد، زمان کار دیگر «سنجه‌ی» ثروت نیست،
- (د) که باید این نتیجه را داشته باشد که تولید سرمایه‌داری («تولید مبتنی بر ارزش مبادله») از بین می‌رود.

اگر این استنتاجات را با دقت در نظر بگیریم، می‌بینیم که عدم تمایز بین کار مفید مشخص، که ارزش مصرفی تولید می‌کند، و کار انسانی مجرد، که در ارزش بازنموده می‌شود، پیامدهای تعیین‌کننده‌ای دارد:

در خصوص الف): مارکس به‌طور نامحدودی مشاهده‌ی تجربی از به‌کارگیری تدریجی ماشین‌آلات را تعمیم می‌دهد. با این حال، ابتدا لازم است توضیح داد که آیا واقعاً هیچ محدودیتی در فرآیند تولید سرمایه‌داری برای جای‌گزینی «کار بی‌واسطه» با ماشین‌ها وجود ندارد یا خیر. اگر فقط کار مفید مشخص را در نظر بگیریم، آن‌گاه در واقع به نظر می‌رسد که هیچ محدودیتی برای افزایش بارآوری از طریق به‌کارگیری فزاینده‌ی ماشین‌آلات وجود ندارد (اگرچه دوره زمانی‌ای که در آن این اتفاق می‌افتد یک سوال باز باقی می‌ماند). اما باید در نظر داشته باشیم که این یک مورد از فرآیند تولید سرمایه‌داری است، زیرا مطمئناً حدود مرزی برای استفاده از ماشین‌آلات وجود دارد. ماشینی که به روش سرمایه‌داری استفاده می‌شود، خود یک شیئی ارزشی است که میانگین هزینه‌های ارزش را برای محصول تولیدشده به ارمغان می‌آورد (اگر ماشین معینی ۱۰ هزار قطعه را قبل از فرسودگی تولید کند، آن‌گاه ماشین یک ده‌هزارم از ارزش خود را به محصول منفرد انتقال می‌دهد). همان‌طور که مارکس در بخش دوم از فصل پانزدهم جلد اول **سرمایه** به‌طور گسترده بحث می‌کند، استفاده از ماشین‌آلات در فرآیند تولید سرمایه‌داری تنها زمانی ارزش‌مند است که هزینه‌های تولید محصول کاهش یابد. و این تنها زمانی اتفاق می‌افتد که بازدهی ارزش ماشین برای محصول کمتر از کاهش هزینه‌هایی باشد که به دلیل کاهش هزینه‌های کار زنده اتفاق می‌افتد. اگر سرمایه‌دار با استفاده از ماشین‌آلات یک ساعت در تولید یک قطعه صرفه‌جویی می‌کند، او مزد این یک ساعت را پس‌انداز می‌کند. اگر بازدهی ارزش ماشین برای محصول از دست‌مزد یک ساعت بیش‌تر باشد، در آن صورت سرمایه‌دار ماشین را به‌کار نمی‌گیرد، زیرا ماشین ممکن است در واقع کار را بارآورتر کند، اما با این وجود هزینه‌های تولید را افزایش می‌دهد. فقط زمانی که بازدهی ارزش ماشین کمتر از هزینه‌های مزد پس‌انداز شده باشد، از ماشین استفاده می‌شود.

در خصوص ب): مشخص نیست که منظور مارکس در این جا از «ثروت» چیست. اگر ثروت **مادی**، یعنی انبوه ارزش‌های مصرفی مدنظر باشد، آن گاه «کار بی‌واسطه» هرگز منبع «بزرگ» ثروت نخواهد بود، زیرا، علاوه بر کار مفید مشخص، نیروهای بارآور طبیعی (مثلاً مانند حاصلخیزی زمین) و نیروهای بارآور ایجادشده توسط انسان به همان اندازه نیز منابع بزرگ ثروت خواهند بود. با این حال، اگر منظور مارکس در این جا **شکل اجتماعی** ثروت در جوامع سرمایه‌داری است، یعنی «ارزش» «انباشت عظیم کالاها»، پس این ارزش بازنمایی کار مجرد انسانی است که کالاها را تولید کرده است. در این جا، مهم نیست که کدام بخش از این کار مجرد انسانی بیان «کار بی‌واسطه» است که در (آخرین) فرآیند تولید صرف شده است، و کدام بخش بیان کار شیئیت‌یافته در ماشین‌ها که ارزش آن‌ها به محصول منتقل می‌شود. حتی اگر بخش فزاینده‌ای از ارزش محصول به انتقال ارزش توسط ماشین‌های استفاده‌شده برگردانده شود، کار مجرد جوهر ارزش باقی می‌ماند.

در رابطه با ج): با این حال، اگر کار مجرد جوهر ارزش باقی بماند، آن گاه زمان کار نیز سنجه‌ی درون‌ماندگار آن باقی می‌ماند، حتی اگر «زمان کار بی‌واسطه» در تولید به طور فزاینده‌ای نقش کاهش‌یافته‌ای ایفا کند. زمان کار **بی‌واسطه** به هر حال هرگز سنجه‌ی ارزش نبود: زمان کار بی‌واسطه آن مقدار کار مشخصی است که توسط تولیدکننده‌ی منفرد صرف می‌شود. با این حال، صرف کردن منفرد زمان کار مشخص ارزش را تشکیل نمی‌دهد؛ بلکه ارزش توسط آن مقدار کار مجرد انسانی که فقط از **نسبت‌های اجتماعی میانگین** ناشی می‌شود، شکل می‌گیرد.

در خصوص د): اگر زمان کار به‌عنوان سنجه (درون‌ماندگار) ارزش باقی بماند، پس استدلالی که مارکس برای آخرین استنتاجش، یعنی فروپاشی «تولید مبتنی بر ارزش مبادله» ارائه می‌کند، دیگر معتبر نیست. در واقع، با این استنتاج آخر، از همان ابتدا کاملاً نامشخص بود که چگونه دشواری‌های سنجش ارزش (تا جایی که قرار است این اتفاق بیفتد) باید بلافاصله به فروپاشی تولید سرمایه‌داری منجر شود.

مهمتر از همه، ضعف استنتاج آخر واضح است و شگفت‌انگیز است که خود مارکس نیز متوجه نشده که این استدلال چقدر ضعیف است. توضیح در برداشتی از بحران نهفته است که او قبل از تدوین پیش‌نویس **گروندریسه** براساس آن عمل می‌کرد. **مانیفست کمونیست** ادعا کرد که «بحران‌های تجاری [...] با بازگشت دوره‌ای خود، هر بار به‌طور تهدیدآمیزتر، موجودیت کل جامعه بورژوازی را به خطر می‌افکند.» [۳۴] چند سال بعد، مارکس و انگلس ادعا کردند که پیوند نزدیکی بین بحران و انقلاب وجود دارد: «انقلاب جدید فقط در نتیجه‌ی یک بحران جدید ممکن است. با این حال، به همان اندازه این بحران قطعی است.» [۳۵] این که مارکس، در حین نوشتن دست‌نوشته **گروندریسه**، در بحران نه تنها کاتالیزور فرآیندی سیاسی، بلکه

آغازگاه‌های یک فروپاشی اقتصادی را نیز می‌دید، از همان پیش‌نویس اولیه روشن است. در آن جا می‌نویسد: «بحران. انحلال شیوه‌ی تولید و شکل اجتماعی مبتنی بر ارزش مبادله‌ای».[۳۶]

مارکس در آغاز کار خود در **گروندریسه** متقاعد شده بود که بحران منجر به انحلال شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری خواهد شد و در مسیر توسعه‌ی خود، این شیوه تولید در نهایت «فروپاشیده خواهد شد». اکنون که اولین بحران بزرگ بازار جهانی آغاز شده بود که به «سیل» منتهی می‌شد، او فقط باید سازوکاری را ترسیم می‌کرد که اساس این فرآیند را تشکیل می‌داد.[۳۷]

با این حال، می‌دانیم که اتفاق بسیار متفاوتی رخ داد. اگرچه نخستین بحران واقعی بازار جهانی در سال‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۷ رخ داد، اما نه کاتالیزور شورش انقلابی بود و نه فروپاشی تولید مبتنی بر ارزش مبادله‌ای را اعلام کرد. برعکس: بحران به سرعت پایان یافت و تولید سرمایه‌داری از آن بیرون آمد و تقویت شد. مارکس این درس را به طور کامل آموخت و هرگز آن را فراموش نکرد. هنگامی که دنیلسون در اواخر دهه‌ی ۱۸۷۰ او را تحت فشار قرار داد تا **سرمایه** را تمام کند، مارکس به او پاسخ داد که نمی‌تواند **سرمایه** را قبل از این که بحران کنونی به اوج خود برسد، به پایان برساند، زیرا پدیده‌های کاملاً جدیدی را نشان می‌دهد که او هنوز باید آن‌ها را به لحاظ نظری درک کند.[۳۸] هر تصویری از فروپاشی یا حتی ترس او در حین تألیف **گروندریسه** که کتابش «خیلی دیر» شود، از بین رفته بود.

#### ۴. معمای کینه و حل آن

پدیده‌هایی که مارکس در **گروندریسه** در رابطه با **سرمایه‌ی پایا** تحلیل کرد، در جلد اول **سرمایه** در جاهای مختلف ظاهر می‌شوند — به‌عنوان بخشی از تحقیقات درباره‌ی تولید ارزش اضافی نسبی، مقوله‌ای که فقط به شکلی ابتدایی در **گروندریسه** حضور دارد، اما در **سرمایه** بر اساس تمایز دقیق بین کار مفید مشخص و کار انسانی مجرد، و بین سرمایه‌ی ثابت و متغیر، و همچنین درک فرآیند تولید سرمایه‌داری به‌عنوان وحدت کار و فرآیند ارزش‌افزایی بسط می‌یابد.

توسعه‌ی نیروی بارآور اکنون نه تنها به‌طور تجربی یا واقعی گنجانده می‌شوند، بلکه به‌عنوان روش‌های نظام‌مند تولید ارزش اضافی نسبی درک می‌شوند، که در آن شامل امکان بنیادی افزایش نیروی بارآور در همیاری نیروهای کار منفرد، تقسیم کار (تحلیل پارادایمی در پرتو تولید) و به کارگیری ماشین‌آلات (به‌طور پارادایمی در «صنعت بزرگ‌مقیاس») است. در هر سه سطح، نیروی بارآور اجتماعی کار هم‌چون نیروی بارآور سرمایه ظاهر می‌شود و [کارگر با] «توان‌مندی‌های ذهنی فرآیند مادی تولید، هم‌چون دارایی غیر و نیرویی که بر او حاکم است، روبه‌رو می‌شوند».[۳۹] اما این امر در هر سه سطح یک‌سان نیست:

«این روند جدایی از همیاری ساده شروع می‌شود که در آن، سرمایه‌دار — بازنمود وحدت و اراده‌ی کل سازواری کار اجتماعی — در مقابل کارگران منفرد است. این روند جدایی در تولید کارگاهی که کارگر را معیوب می‌کند و او را به جزیی از خود تبدیل می‌کند رشد می‌کند. در صنعت بزرگ‌مقیاس که علم را به ظرفیتی برای تولید که از کار متمایز است تبدیل می‌کند و آن را در خدمت سرمایه قرار می‌دهد، کامل می‌شود.» [۴۰]

مارکس سپس در تحلیل خود از ماشین‌آلات و صنعت بزرگ‌مقیاس در فصل پانزدهم چنین جمع‌بندی می‌کند:

«هر نوع تولید سرمایه‌داری از آن‌جا که فقط فرآیند کار نیست بلکه در همان حال، فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه است، این خصوصیت عمومی را دارد که در آن کارگر شرایط کار را به خدمت خود در نمی‌آورد، بلکه برعکس، شرایط کار است که کارگر را به خدمت می‌گیرد. با این همه، تنها با ظهور ماشین‌آلات است که این وارونگی برای نخستین بار واقعیتی فنی و محسوس می‌یابد. وسیله‌ی کار به دلیل این که به دستگاهی خودکار بدل شده، در جریان فرآیند کار در مقابل کارگر به‌عنوان سرمایه، به‌عنوان کار مرده قرار می‌گیرد که بر نیروی کار زنده مسلط است و آن را جذب خود می‌کند. چنان که پیش‌تر نشان دادیم، جدایی توان‌مندی‌های ذهنی فرآیند تولید از کار یدی و به این‌گونه، تبدیل‌شدن چنین توان‌مندی‌هایی به نیروهایی که سرمایه بر کار اعمال می‌کند، سرانجام توسط صنعت بزرگ‌مقیاس که بر بنیاد ماشین‌آلات استوار است، تکمیل می‌شود. مهارت ویژه‌ی ماشین‌کار که اکنون هیچ اهمیتی ندارد، در مواجهه با علم، نیروهای عظیم طبیعی و توده‌ی کار اجتماعی متجسم در نظام ماشینی ... کمیتی است بی‌نهایت کوچک که محو و نابود می‌شود.» [۴۱]

مارکس با تجزیه و تحلیل تغییرات فرآیند تولید در بافتار تولید ارزش اضافی نسبی (افزایش نیروی بارآوری منجر به کاهش ارزش نیروی کار و در نتیجه کاهش زمان کار لازم می‌شود، به نحوی که زمان کار اضافی به‌نحو متناظری افزایش می‌یابد)، نه تنها می‌تواند صرفاً ضرورت این توسعه را همانند **گروندرریسه** ادعا کند، بلکه می‌تواند آن را توجیه کند. هم‌چنین برای او روشن شد که تفکیک توان‌مندی‌های ذهنی فرآیند تولید از کارگران گرایشی است که در تمام تولیدات سرمایه‌داری درون‌ماندگار است. این فرآیند نقطه اوج خود را در تولید ماشینی یافت، اما نه نقطه عطفی که تولید سرمایه‌داری را زیر سوال ببرد. این که مهارت‌های جزیی کارگر منفرد همراه با استفاده از علم، و بدین‌سان همراه با «عقل عمومی»، ریز و دقیق می‌شود تولید ارزش را تهدید نمی‌کند. برعکس، همان‌طور که در فصل شانزدهم داخل پرانتزی ذکر شده است، این وضعیت مفهوم کارگر بارآور را تغییر می‌دهد.

مارکس در **سرمایه** همان تحولاتی را مطالعه می‌کند که در «قطعه‌ی ماشین‌ها» بررسی کرده است. با این حال، او در هیچ‌جا ادعا نمی‌کند که کار (مجرد) دیگر جوهر ارزش نیست، یا این‌که به دلایل متقنی کار به‌عنوان سنج‌ی ارزش زیر سوال می‌رود.

بُعد ارزشی اکنون در سطحی کاملاً متفاوت نقش ایفا می‌کند. مارکس در پرداختن به «مفهوم ارزش اضافی نسبی» در فصل دوازدهم، از «معمایی» صحبت می‌کند که یکی از بنیانگذاران اقتصاد سیاسی، کینه، مخالفان خود را با آن عذاب داده بود و آن‌ها پاسخی را به او بدهکار بودند: این واقعیت که سرمایه‌داران از یک سو فقط به ارزش مبادله‌ای علاقه‌مندند، اما از سوی دیگر، آن‌ها دائماً در پی کاهش ارزش مبادله‌ای محصولات خود هستند. [۴۲] مارکس نیز در **گروندریسه** پاسخی به این معما را در اختیار نمی‌گذارد. در آن‌جا، او عملاً از تناقضی که کینه مشخص کرده بود، نام می‌برد. اما به جای حل این معما، آن را به‌عنوان تناقض سرمایه درک کرده بود: «سرمایه با تلاش برای کاهش زمان کار به کمینه، ضمن آن‌که از سوی دیگر زمان کار را به‌عنوان یگانه سنج و سرچشمه‌ی ثروت وضع می‌کند، خود فراروندی متناقض است.» [۴۳]

مارکس در **گروندریسه** برای این «تناقض» پتانسیلی برای سرنگونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قائل بود. در **سرمایه**، این تناقض در پس‌زمینه‌ی واکاوی تولید ارزش اضافی نسبی حل می‌شود: سرمایه‌دار به ارزش مطلق کالا علاقه‌مند نیست، بلکه صرفاً به ارزش اضافی موجود در آن که قادر است از طریق فروش تحقق یابد علاقه‌مند است. و «از آن‌جایی که همین فرآیند هم کالاها را ارزان می‌کند و هم ارزش اضافی موجود در آن‌ها را افزایش می‌دهد، ما در این‌جا راه حل معمای زیر را داریم: چرا سرمایه‌دار، که تنها دغدغه‌اش تولید ارزش مبادله‌ای است، مدام در تلاش است تا ارزش مبادله‌ای را پایین بیاورد.» [۴۴] تناقضی که مارکس را در ۱۸۵۷-۱۸۵۷ در **گروندریسه** چنان شگفت‌زده کرده بود که فوراً فروپاشی تمام تولیدات مبتنی بر ارزش مبادله‌ای را مشاهده کرد، در ۱۸۶۷ در **سرمایه** به معمایی از تاریخ نظریه تقلیل می‌یابد، معمایی که راه‌حل ساده‌ای دارد. آن مفسرانی که در **گروندریسه** توقف کرده‌اند، مارکس را در این پیشرفت‌های نظری تعیین‌کننده همراهی نکرده‌اند.

\*این مقاله ترجمه‌ای است از:

Michael Heinrich (2013), The 'Fragment on Machines': A Marxian Misconception in the Grundrisse and its Overcoming in Capital in "In Marx's Laboratory" Edited by Riccardo Bellofiore, Guido Starosta, and Peter D. Thomas, Brill publication, pp 197-212.

## یادداشت‌ها:

[1]. Negri 1984, p. 15.

[۲]. نظریه‌ها مجلد چهارم نبودند، نه تنها به این دلیل که به‌جای تاریخچه برنامه‌ریزی شده‌ی نظریه‌ی اقتصادی، فقط تاریخ یک مقوله واحد ارائه شده است (با سرک کشیدن چشم‌گیر به قلمروهای دیگر)، بلکه همچنین به این دلیل که نظریه‌هایی که در ۱۸۶۳-۱۸۶۱ نوشته شده‌اند، هنوز نه تنها در سطح دانش **سرمایه** بلکه فقط نخستین گام (مهم) را در تکوین و رشد این سطح از دانش نشان می‌دهند.

[3]. Rosdolsky 1977.

[۴]. درباره‌ی این تاریخ بنگرید به:

Bellofiore and Tomba 2009.

[۵]. درباره‌ی استقبال بین‌المللی از **گروندریسه**، بنگرید به:

Musto 2008.

[۶]. مثلاً بنگرید به:

Marx and Engels 1976, pp. 123–4.

[۷]. مثلاً بنگرید به نامه به آنکف مورخ ۲۸ دسامبر ۱۸۴۶:

(Marx 1975–2005e, p. 100).

[۸]. بنگرید به نامه‌ی مارکس به ویدمه‌یر مورخ ۵ مارس ۱۸۵۳ در:

Marx and Engels 1975–2005, pp. 62–5.

[9]. Marx 1859, p. 265.

[10]. Cf. PEM 1973.

[۱۱]. بنگرید به نامه‌اش به لاسال، مورخ ۲۲ فوریه ۱۸۵۸ در:

Marx and Engels 1983, p. 271.

[۱۲]. نامه به انگلس، مورخ ۳۱ می ۱۸۵۸، در:

Marx and Engels 1983, p. 318.

[۱۳]. این هسته‌ی معنای مدنظر مارکس از «ارائه‌ی دیالکتیکی» است. برای بحث گسترده‌تر بنگرید به:

Heinrich 1999, pp. 171 ff.

[14]. Cf. Heinrich 1999, pp. 253 ff.

[15]. Cf. Backhaus 1997, Reichelt 2008.

[16]. Cf. Heinrich 1989.

[17]. Cf. Heinrich 2009.

و به‌ویژه برای کار مارکس در دهه‌ی ۱۸۷۰، بنگرید به Heinrich 2011.

[18]. Marx 1976a, p. 132; Marx 1987b, p. 514

[۱۹]. همان‌طور که شریدر (Schrader 1980, pp. 194 ff) به‌طور معقول استدلال می‌کند، اهمیت این تمایز ابتدا هنگامی برای مارکس روشن شد که او گزیده‌های خود را از فرانکلین نوشت، گزیده‌هایی که به احتمال زیاد در سال‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۹ هنگام تدارک نگارش **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** تهیه کرد. با این حال، تکوین و بسط نظریه‌ی ارزش



مارکس هنوز کامل نشده بود؛ فقط در خلال درگیری ذهنی‌اش با ساموئل بیلی، در *نظریه‌های ارزش اضافی*، اهمیت کامل تحلیل شکل ارزش برای او روشن شد و تنها به طور مختصر و نه چندان رضایت‌بخش در *پیرامون* به آن پرداخت. [۲۰]. خود مارکس تأکید می‌کند که نمی‌توان این تحلیل را در نامه‌ای که قبلاً به انگلس ذکر شد، «کار بی‌هیچ توصیفی» رها کرد (Marx 1987b, p. 514).

[21]. Marx 1975–2005a, pp. 179–91.

[22]. PEM 1978, pp. 113 ff.

[23]. Marx 1975–2005c, p. 81.

[24]. Marx 1975–2005c, p. 82.

[25]. Marx 1975–2005c, p. 83.

[26]. Marx 1975–2005c, p. 84.

[27]. Marx 1975–2005c, p. 85.

[28]. Marx 1975–2005c, pp. 85–6.

[29]. Marx 1975–2005c, p. 90.

[30]. Ibid.

[31]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[۳۲]. اندکی بعد، مارکس توضیح می‌دهد که «توسعه‌ی سرمایه پایا نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، تا چه حد به یک نیروی بارآور بی‌واسطه تبدیل شده است، و از این رو درجه‌ای که شرایط خود فرآیند زندگی اجتماعی تحت کنترل قرار گرفته است. از عقل عمومی و بر اساس آن شکل گرفته است (Marx 1975-2005c, p. 92). این تنها قسمتی است که مارکس در آن از «عقل عمومی» صحبت می‌کند، که امروزه برخی از نویسندگان ذوقزده از آن نقل می‌کنند.

[33]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[34]. Marx and Engels 1976, p. 489.

[35]. Marx and Engels 1975–2005a, p. 510.

[36]. Marx 1975–2005a, p. 195.

[37]. Marx and Engels 1983, p. 217.

[38]. Marx and Engels 1975–2005, Vol. 45, p. 354.

[39]. Marx 1976a, p. 482.

[40]. Ibid.

[41]. Marx 1976a, pp. 548–9.

[42]. Marx 1976a, p. 437.

[43]. Marx 1975–2005c, p. 91.

[44]. Marx 1976a, p. 437.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Je>



## فراسوی قطعه‌ی ماشین‌ها: پساکارگرباوری، پساسرمایه‌داری باوری و «یادداشت‌های ماشین‌ها»ی مارکس پس از ۴۵ سال

نوشته‌ی: فردریک هری پیتس

ترجمه‌ی: سهراب نیکزاد

### چکیده

سال ۲۰۱۷ {سال انتشار این نوشته} چهل و پنج سال می‌شود که از نخستین انتشار «یادداشت‌هایی درباره‌ی ماشین‌ها»ی مارکس به زبان انگلیسی در نشریه‌ی **اقتصاد و جامعه** می‌گذرد. در مقاله‌ی پیش رو نقد می‌شود که «قطعه»ی مارکس از آن پس چگونه در اندیشه‌ی پساکارگرباور [postoperaist] کاربرد دیگری یافت و چگونه همین مسئله از رهگذر آثار پل میسون بر اندیشه‌ی چپ امروزین اثرگذار شده است. تغییرات کار سبب شده است که هواداران قطعه‌ی ماشین‌ها نوعی «بحران سنجش‌پذیری» و کمونیسمی آغازین را مسلم بدانند. من برای بحث در این باره از جریان «بازخوانی جدید مارکس» [New Reading of Marx] بهره می‌گیرم، جریانی که بحث را از جایی از سر می‌گیرد که بحث و جدل‌های نشریه‌ی **اقتصاد و جامعه** در دهه‌ی ۱۹۷۰ متوقف شده بود. من با تکیه بر نوعی واکاوی

ارزش در حکم شکلی اجتماعی که پشت به روابط اجتماعی ستیزآمیز دارد استدلال می‌کنم که چنان دریافتی از قطعه‌ی ماشین‌ها با نقد اقتصاد سیاسی مارکس به‌مثابه‌ی نظریه‌ای انتقادی درباره‌ی جامعه مغایر است و پیامدهایی برای پراکسیس چپ زمانه‌ی ما دارد.

## مقدمه

سیاست‌ورزی چپ این روزها نیز هم‌چون سایر دوران‌ها فقط بر صفحاتی انگشت‌شمار از میراث آثار بزرگ کارل مارکس تکیه دارد — و این که چطور چنین شد حکایتی است که نشریه‌ی پیش رو در کانون آن قرار دارد. چکیده‌ای کوتاه از **گروندریسه‌ی مارکس** (۱۹۷۳)، دفترهای یادداشتی برای آنچه بنا بود بعدتر به **سرمایه** (۱۹۷۳) تبدیل بشوند، نخستین بار در سال ۱۹۷۲ در نشریه‌ی **اقتصاد و جامعه** [*Economy and Society*] در دسترس انگلیسی‌زبانان قرار گرفت. در آن زمان «یادداشت‌هایی درباره‌ی ماشین‌ها» (بروستر، ۱۹۷۲) نامیده می‌شد و امروز با عنوان دیگری شناخته می‌شود: «قطعه‌ی ماشین‌ها» (۱۹۷۳، صص ۷۰۴-۷۰۶) (بروستر، ۱۹۷۲). مترجم، بن بروستر، «یادداشت‌ها» را بنا به این ملاحظه معرفی کرده بود که می‌دید **گروندریسه** تا آن زمان «به شهرتی دست یافته است بسیار بیش از آنچه بتوان آن را ناشی از پیش‌نویس رساله‌ای در باب اقتصاد سیاسی دانست» (۱۹۷۲، ص ۲۳۶). امروزه شهرت به یکی از پاره‌های این پیش‌نویس رو کرده است. و با توجه به این که احتمال می‌رود در سده‌ی حاضر به اندازه‌ی **مانیفست** در سده‌ی گذشته خوانده و مرجع شود، دیدگاه آن مبنی بر سقوط سرمایه‌داری هم‌اکنون در نقاطی دور از انتظار نمودار می‌شود: مطبوعات سراسری، کتاب‌های پرفروش و مدار سیاست‌های چپ میانه. در مقاله‌ی پیش رو بحث‌و‌جدلِ پاگرفته در آن زمان (de Brunhoff, 1973; Pilling, 1972; Tribe, 1974)، نزدیک به ۴۵ سال پس از آن که شرایط برای چنین استقبالی در چارچوب همین صفحات مهیا شد، در راستای پدید آوردن بحثی تازه به‌روز می‌شود. به این ترتیب، ایده‌هایی آماج نقد قرار می‌گیرند که مبنای جان گرفتن دوباره و شگفت‌آور قطعه‌ی ماشین‌ها به‌شمار می‌آیند که به واسطه‌ی نفوذ پابرجای **پساکارگرباوری** آنتونی نگری (هارت و نگری، ۲۰۰۱) و قالب‌بندی دوباره و امروزی آن در «پسایر سرمایه‌داری باوری» ارائه‌شده‌ی پل میسن (۲۰۱۵a، ۲۰۱۵b) بخشی از زرادخانه‌ی سخن‌وری چپ سده‌ی بیست‌ویکمی شده است.

مارکس در این قطعه طرحی از آینده ارائه می‌کند که این روزها چون سخنی در باب حقیقتی درحال‌وقوع بدان بشارت داده می‌شود؛ به‌کارگیری ماشین‌ها و دانش در تولید گسترش می‌یابد. تولید بیش‌تر بر دانش استوار می‌شود تا بر کار و زحمت جسمانی. ماشین‌ها انسان‌ها را از بند کار آزاد می‌کنند و نقش زمان‌کار مستقیم در زندگی به حداقل می‌رسد و وقت آزاد بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود. رهایی زمان کار از قید ارزش

مبادله‌ای به بحران سرمایه‌داری می‌انجامد و با این حال این جهش فناورانه امکان نوعی توسعه‌ی اجتماعی را در ابعادی وسیع فراهم می‌کند. کارگران، آزادشده از قید تبعیت جسمانی از وسایل تولید، از نظر فکری و حس همکاری رشد می‌کنند. این «عقل عمومی» که آزادانه به‌وجود آمده است بی‌هیچ اجباری در قالب سرمایه‌ی ثابت دوباره وارد تولید می‌شود و کارگران بیش از آن که بخشی از رابطه‌ی سرمایه باشند فقط در حاشیه‌ی آن جای گرفته‌اند. خلاصه‌امکانی فراهم شده است برای نوعی کمونیسم آغازین.

نظریه‌پردازان امروزی پسا سرمایه‌داری هم‌چون میسن (۲۰۱۵b) هنگام ساختن پروژه‌ای سیاسی پیرامون این پیشگویی همان مسیری را ادامه می‌دهند که پسا کارگرباورانی چون آنتونی نگری دو دهه پیش آغاز کرده بودند. در بازخوانی قطعه‌ی ماشین‌ها در طول زمان همواره نوعی چرخش در ایده‌ها و تغییرات تجربی مرتبط با آن وجود داشته است. تفسیر این قطعه در فضای حاکم کارگرگرایی در ایتالیا به قول توبرن (۲۰۰۳، ص ۸۰) «بسیار شبیه به تفسیر کتاب مقدس» بوده است. چنین تفسیری بیش از آن که حاصل «عینیت‌بخشی به حقیقت نگارشی» این قطعه باشد از «بازگویی چندباره‌ی» آن در «بافتارهای اجتماعی تاریخی متفاوت که بخشی از ترکیب‌بندی شکل‌های گوناگون سیاسی به‌شمار می‌آیند» ناشی می‌شود؛ نقطه‌ی آغاز اوج‌گیری آن به سخنرانی‌های ۱۹۷۸ نگری در پاریس درباره‌ی گروندریسه بازمی‌گردد که با نام **مارکس فراسوی مارکس** (۱۹۹۲) منتشر شده است. قطعه‌ی ماشین‌ها در دهه‌ی ۱۹۹۰ الهام‌بخش واکاوی‌های پسا کارگرباور از **اقتصاد جدید** [۱] و «کار غیرمادی» بود (لازارتو، ۱۹۹۶). بازگویی اجتماعی تاریخی مداوم آن تا پیش از **امپراتوری هارت و نگری** (۲۰۰۱) شروع نشده بود، رویداد **اقتصاد جدید** بود که نگری را به این نتیجه‌گیری رساند که شرایط توصیف‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها هم‌اکنون تحقق یافته است.

این نگاه که به واسطه‌ی کتاب **پرفروش امپراتوری** (۲۰۰۱) رواج یافت، بعدتر در مبارزات ابتدای سده‌ی بیستم برای تغییر جهانی‌سازی اثرگذار شد. پژوهاک‌های آن در خلال دوره‌ی پسابحران ۲۰۰۸ به جنبش اشغال و روشنفکران آن رسید و با گرایش بیش‌ازپیش چپ‌ها به سیاست‌های دولت‌محور در میانه‌ی دهه‌ی ۲۰۱۰ در قالب پوپولیسم و انتخابات‌گرایی به اوج خود رسید. پسا سرمایه‌داری باوری (میسن، ۲۰۱۵a) شتاب‌بخشی‌گرایی [accelerationism] (ویلیامز و سرنیچک، ۲۰۱۵)، کمونیسم تجملی کاملاً خودکار (بستنی، ۲۰۱۵) همگی از بنیاد وام‌دار قطعه‌ی ماشین‌ها هستند. این قطعه گام‌به‌گام با تصاحب سطوری از نشریات سراسری جایگاهی در آگاهی عمومی یافته است. و در واکنش، قابله‌ی این تحولات یعنی خود نگری (۲۰۱۵) در مقابل، خروجی آن‌ها را درخور ستایشی پرشور می‌داند.

در این میان نامنتظره‌ترین چرخش همانا میزان پذیرش چنین نگاهی در دنیای حزبی-سیاسی بوده است (پیترس و دینرستین، ۲۰۱۷). جرمی کوربین، رهبر حزب کارگر بریتانیا، در گردهمایی اخیر این حزب «سازشی نو بین کار و اوقات فراغت» در نتیجه‌ی خودکارسازی را ستود (دیکسن، ۲۰۱۷). این موضع‌گیری پیامد روندی از تحول سیاست‌گذاری‌هاست که فعالانه از هواداران میراث پساکارگرباوری مشورت گرفته است. جان مکدانل، وزیر سایه‌ی کابینه‌ی حزب مخالف دولت، در سال ۲۰۱۶ از پسا سرمایه‌داری باوران و شتاب‌بخشی‌گرایان برجسته دعوت کرد تا برای کارگاه‌های سیاست‌گذاری حزب کارگر که در دیدگاه کنونی حزب درباره‌ی به‌اصطلاح «انقلاب صنعتی چهارم» نقش داشته است سخنرانی کنند. در این جا بده‌بستانی در کار است که شاهدیم روشنفکران مروج دیدگاه قطعه‌ی ماشین‌ها از جمله حامیان اصلی کوربین هستند (بنگرید به میسن، ۲۰۱۶). در جشنواره‌ی بزرگی با نام **جهان دگرگون شده** [The World Transformed] در حاشیه‌ی گردهمایی اصلی حزب، ارزیابی‌های آن‌ها از خودکارسازی و ایده‌ی پایان کار وارد حیات فکری جدید حزب می‌شود. این درهم‌آمیزی طیف‌های گوناگون حاکی از نهایت استقبال از قطعه‌ی ماشین‌هاست. از همین مسیر است که این قطعه به شهرت رسیده است، از طریق آثار نگری و پساکارگرباورها تا ترویج آن در کتاب *پرفروش میسن با عنوان پسا سرمایه‌داری*؛ مسیری که در مقاله‌ی حاضر آن را دنبال می‌کنم.

از همین رو، مقاله‌ی پیش رو کوششی‌ست در راستای کمک به شناخت اهمیت واقعی نگری — به‌ویژه در نوشته‌هایش با همکاری مایکل هارت — از این نظر که از عوامل مؤثر بر نسلی از رادیکال‌های سیاسی‌ست: از جنبش‌های تغییر جهانی‌سازی در دهه‌ی ۲۰۰۰ تا «پسا سرمایه‌داری باورها»، «شتاب‌بخشی‌گرایان» و «باورمندان به کمونیسم تجملی کاملاً خودکار» امروزی و جنبش سیاسی کوربینی که اینک فرصتی برای شنیده شدن صدایش یافته است. از این چرخش آخری روشن می‌شود که استقبال این روزها از این ایده‌ها به اعتبار کنار کشیدن آن‌ها از هرگونه سنت اتونومیستی اندیشه و کنش سیاسی و رفتن به سوی برگردانی اساساً دولت‌سالارانه و سوسیال‌دموکراتیک است از جنس آن‌چه پیش‌ترها مختص جنبش‌های اجتماعی رادیکال بود — چرخشی طعنه‌آمیز برای چپگرایی خاص جنبش اشغال که معمولاً برخاسته از آثار نگری تصور شده است. رواج اندیشه‌ی قطعه‌بنیاد در این فضاها را می‌توان ناشی از مزیتی دانست که به‌عنوان آغازگاهی نیروبخش برای احیای سیاست بحران‌زده‌ی سوسیال‌دموکراتیک دارد. در نوشته‌ی پیش رو نشان داده می‌شود که شاید باید جای دیگری در پی منابع نظری تازه گشت.

در مقاله‌ی حاضر، این مجموعه‌ی درهم‌تافته‌ی ایده‌ها با تکیه بر مارکسیسمی بدیل که الهام‌گرفته از **بازخوانی جدید** مارکس است در بوته‌ی نقد گذاشته می‌شود. بهره‌گیری بدیع از این **بازخوانی جدید** با هدف تأثیرگذاری بر اندیشه‌ی کنونی و رایج چپ از این جهت در چارچوب آثار موجود در نقد نگری جای



می‌گیرد که بر نقاط کور نظری‌ای دست می‌گذارد که جزء جدایی‌ناپذیر نحوه‌ی درک پساکارگرباوری از قطعه‌ی ماشین‌ها است و در آثار پیروان امروزی نگری مدام پررنگ‌تر و مخرب‌تر شده است. در این جا این باور مارکس (۱۹۷۳، ص ۱۰۵) که بهترین راه برای بررسی میمون شناخت انسان است، کماکان ابزاری به‌شمار می‌آید برای شناخت قطعه‌ی ماشین‌ها با نگاه به برداشت خاص پساکارگرباوری از آن، و هم‌چنین شناخت خود پساکارگرباوری با نگاه به برداشت بعدی از قطعه در حوزه‌ی آثار باورمندان امروزی به پسا سرمایه‌داری. مرحله‌ی پیشین توسعه را بهتر از همه می‌توان از منظر واپسین مرحله شناخت. من هنگام موشکافی طنین‌های تازه‌ای که آثار نگری به‌مرور پیدا کرده است به‌ویژه بر آثار میسن متمرکز می‌شوم که در عصر ما حامل اصلی بازخوانی خاص حاضر در *امپراتوری* و سایر جاها از قطعه‌ی ماشین‌های مارکس است. کتاب او با نام *پسا سرمایه‌داری*، که به‌راستی پرنفوذترین هوادار نوع دریافت پساکارگرباوری از قطعه‌ی ماشین‌هاست، هم‌زمان هم نوعی همه‌فهم‌سازی است که به جایگاهی بلند در مجموعه‌ی آثار پساکارگرباوری دست یافته است و هم نگرشی پابرجا مبنی بر رخ‌نمایی [unfolding] آینده‌ی پساکار که کوششی است چندان جدی که ارزش بررسی مستقل را دارد. حاصل کندوکاو در این باره که آثار هارت و نگری چگونه در نحوه‌ی ارائه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها در کتاب *پسا سرمایه‌داری* تأثیر داشته است پرده از مسیری برمی‌دارد که ایده‌ای رادیکال تا رسیدن به خوانندگانی پرشمار طی کرده است. این کندوکاو در پی در یافتن آن است که هنگام بازتفسیر قطعه‌ی ماشین‌ها برای دوره‌ی اجتماعی، اقتصادی و سیاسی تازه چیز نادیده گرفته و چه چیز حفظ شد.

ساختار مقاله‌ی حاضر چنین است: در بخش بعدی سه جنبه‌ی اصلی را در نوع برداشت معاصر از قطعه‌ی ماشین‌ها، در آغاز در نگری و اینک میسون، شناسایی می‌کنم؛ یکم، این باور که شرایط توصیف‌شده در این قطعه همین حالا و نه برای آینده‌ای دور وجود دارد. دوم، استفاده از نوعی نظریه‌ی سنتی کار پایه‌ی ارزش برای فهم این که این شرایط چرا و چگونه به توانایی سرمایه برای فراهم کردن سنجه‌ای برای کار انجام‌شده در شکل‌های تازه‌ی «تولید غیرمادی» لطمه می‌زند. سوم، این که همین مسئله به نوعی بحران قانون ارزش می‌انجامد که اینک در جریان است و سبب فروپاشی سرمایه‌داری می‌شود. در بخش سوم، پیش‌تر می‌روم و پیامدهای نظری خاص این ایده‌ها را با نگاهی به یک بازخوانی بدیل از رابطه‌ی بین ارزش و کار بررسی می‌کنم که در «بازخوانی جدید مارکس» ارائه شده است: شاخه‌ای طرفدار بازنگری در تفسیر مارکس که از نو سراغ بحث‌های مربوط به ارزش، پول و کار می‌رود که در اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ در نشریه‌ی پیش رو [اقتصاد و جامعه] مطرح شده بود. شاخه‌ی *بازخوانی جدید مارکس* بر این نکته دست می‌گذارد که قطعه‌ی ماشین‌ها چگونه با سیر تکامل نظریه‌ی ارزش مارکس در *سرمایه* و جاهای دیگر هم‌خوانی چندانی ندارد و چرا آن نوع بحرانی که پیش‌بینی می‌کند به‌طور منطقی به درک چگونگی



پیوند کار و ارزش در آثار بعدی او متکی است. در بخش چهارم مقاله‌ی حاضر، خطاهای نظری‌ای که این مسئله به بار می‌آورد نظر به پیامدهای سیاسی مخربشان بررسی شده است. در این بخش بررسی می‌کنم که چرا قطعه‌ی ماشین‌ها با فراهم آوردن دلالت‌هایی برای نوع درک و پیاده‌سازی پروژه‌های تغییر اجتماعی که در آثار نگری، میسن و دیگر نمونه‌های اندیشه‌ی «پاسرمایه‌داری‌باور» از جمله سرنیچک و ویلیامز شاهدهیم، قوه‌ی خیال‌چپ امروزی را تسخیر می‌کند. در پایان، نتیجه‌گیری می‌کنم که روش‌های محتاطانه‌تر و انتقادی‌تری برای نظریه‌پردازی و ایستادگی در برابر توسعه‌ی سرمایه‌داری لازم است تا تکمیل‌کننده‌ی آن نوسازی در سیاست‌ورزی چپ باشد که هواداران قطعه‌ی ماشین‌ها خواهان تحقق آن هستند.

### ویژگی‌های اصلی اندیشه‌ی حاضر در قطعه‌ی ماشین‌ها

سه ویژگی اساسی برداشت اندیشه‌ی پاسرمایه‌داری‌باور از قطعه‌ی ماشین‌ها را با نیای پساکارگرباور آن پیوند می‌دهد. یکم، این ادعا که طرح توصیف‌شده در این قطعه پیشاپیش در نتیجه‌ی تغییرات محل کار محقق شده است. دوم به‌کارگیری بازخوانی ویژه‌ای از نظریه‌ی ارزش مارکس است. این بازخوانی به این منظور اعمال شده است تا ویژگی سومی از خصلت کار مدرن نتیجه گرفته شود: نسبت دادن نوعی بحران سنجش‌پذیری {مقدار کار} به سرمایه‌داری معاصر همان‌گونه که در قطعه‌ی ماشین پیش‌بینی شده است. در بخش حاضر به هر یک از این ویژگی‌ها بنا به ترتیب حضورشان در آثار نگری و پیروانش، و امروزه میسن می‌پردازم.

مارکس در قطعه‌ی ماشین‌ها شرح می‌دهد که چگونه رشد ماشین‌آلات در فرایند کار جانشین کار انسان می‌شود. همین مسئله نقش زمان کار را به‌عنوان سنجی فعالیت تولیدی انسان به حاشیه می‌برد؛ رشته‌ی پیوند کمی زمان کار و ارزش مبادله‌ای قطع می‌شود. در نگاه پساکارگرباورها همین «بحران سنجش‌پذیری» یا «بحران قانون ارزش» است که امروزه گریبان‌گیر سرمایه‌داری شده است (پیتس، ۲۰۱۶a). برداشت‌های پساکارگرباورانه و پاسرمایه‌داری‌باورانه از قطعه‌ی ماشین‌ها، هریک به شیوه‌ی خاص خود، دگرگونی‌های امروزی کار را دستاویز قرار می‌دهند (نویس، ۲۰۱۲، صص ۱۱۳-۱۱۴) تا فرض را بر یک بحران پیشاپیش موجود سنجش‌پذیری بگذارند که ریشه در پیدایش «کار غیرمادی» دارد (لازارتو ۱۹۹۶، همچنین بنگرید به فون ایکلن، ۲۰۱۵، ش ۳۵، ص ۴۷۴). این بحران عناصری را به کار می‌اندازد که در گذشته، همان‌طور که ادعا می‌شد، نسبت به فرایند تولید بیرونی به‌شمار می‌آمدند: توان‌مندی‌های شناختی، همیارانه و عاطفی؛ وقت آزاد. به این ترتیب، آن‌چه قطعه‌ی ماشین‌ها پیش‌بینی می‌کرد، اینک به واقعیت بدل شده است.

میسن هنگام بازگو کردن چنین شرحی که امروزه از بیش‌ترین توجه عمومی و استقبال سیاسی برخوردار است با این تفسیر شروع می‌کند که سرمایه‌داری معاصر در تکاپوی مهار کردن پیامدهای شکوفایی اطلاعات است که «سازوکارهای بازار را برهم می‌زند، حقوق مالکیت را تضعیف می‌کند و رابطه‌ی قدیمی دستمزدها، کار و سود را از بین می‌برد» (میسن، ۲۰۱۵، ص ۱۱۲). کالاهای اطلاعاتی در مسیر توانایی تکثیر بی‌پایان با هزینه‌ی نهایی صفر قرار دارند. و فور این کالاها با کمیابی‌ای که قیمت‌گذاری بر اساس آن صورت می‌گیرد منافات دارد. در تولید متن‌باز و هم‌ترازها [peer to peer production] ارزش ورای کار مزدی با هدف مبادله‌ی غیرپولی آفریده می‌شود (۲۰۱۵، ص ۱۳۱). از همین روست که سرمایه‌داری اطلاعاتی چنان نیروهای تولیدی را برمی‌انگیزد که در چارچوب روابط اجتماعی آن مهارنشده‌اند. کالاهای رایگان و وقت آزاد تن به کمیت‌سنجی و دستبرد سرمایه نمی‌دهند. در نظر میسون همین روایت است که پیام راستین قطعه‌ی ماشین‌های مارکس است.

میسن، نظر به چنین تفسیری از قطعه‌ی ماشین‌ها، با نحوه‌ی بازرمرگذاری آن در برهه‌ی تاریخی دیگری اختلاف چندانی ندارد، آن برهه‌ای که در آن به نظر می‌رسید نوعی اقتصاد جدید شوم در راه بود. ظهور اقتصاد خدماتی پسا‌فوردیستی زمینه‌ای بود برای بازخوانی خاص پسا‌کارگرباوری از قطعه‌ی ماشین‌ها هم‌چون حکایتی در باب آن‌چه موریتزیو لازارتو (۱۹۹۶) اصطلاح «کار غیرمادی» را برای آن ساخت. هارت و نگری مدعی‌اند که این شکل تولید فراسوی «آن تصاحب ارزشی» می‌رود «که براساس کار فردی یا جمعی اندازه‌گیری می‌شود» (۲۰۰۴، ص ۱۱۳)؛ چرا که مهار کار هم‌چون گذشته تحت فرمان سرمایه‌دارانه نیست بلکه از کارکردهای خودسامان «انبوهه» است. انبوهه در نظر هارت و نگری حاکی از یک جابه‌جایی بنیادین در پرولتاریا و جنبش کارگری است، از کارگر یدی مذکر و سفیدپوست نمونه‌وار پیشین به نوعی مجموعه‌ی سیال و گوناگون از به‌اصطلاح «تکینگی‌ها» [singularities] (۲۰۰۱، ص ۵۳). تولیدگری بی‌اندازه‌ی انبوهه از طریق شبکه‌های رسانش‌پذیر [communicative] و عاطفی محقق می‌شود. در این حالت، کار واجد توانمندی «ارزش‌افزایی خویش» از خلال فعالیت خود است. «استعدادها، توانایی‌ها و دانش انسان» به جای نیاز به سرپرستی سرمایه «مستقیماً ارزش‌آفرین» هستند (هارت و نگری، ۲۰۰۹، صص ۱۳۳-۱۳۲). و چنان که ویرنو اشاره می‌کند (۱۹۹۶، صص ۲۲-۲۳)، همین شکل کنونی آن چیزی است که مارکس در قطعه‌ی ماشین‌ها از آن با عنوان «عقل عمومی» یاد کرده است.

به نوشته‌ی لازارتو فعالیت‌های خودفرمان آن در «حوضچه‌ی غیرمادی کلیت جامعه» جای گرفته است. پس چنین کاری «آشکارا به چشم دیدنی نیست» و نمی‌توان آن را با چارچوب‌یاری کارخانه تعریف کرد. از همین روست که «بازشناختن زمان فراغت از زمان کار مدام دشوارتر می‌شود. به عبارتی زندگی از کار

جدانشدنی می‌شود» (۱۹۹۶، صص ۱۳۸-۱۳۷). و پساکارگرباورها مدعی‌اند که همین امر بحران ارزش، ارزش در جایگاه زمان کار، را که در قطعه‌ی ماشین‌ها وصفش رفته کاری‌تر می‌کند. تلاش میسون برای نوسازی سوسیال‌دموکراسی رادیکال در دوره‌ی بحران‌زدگی آن کاری نمی‌کند جز تکرار دقیقاً همین روایت که از نو برای طرح یک «اقتصاد جدید» جدید بزرگ شده است.

از همین‌جا به دومین جنبه‌ی اساسی درک معاصر از قطعه‌ی ماشین می‌رسیم. در این سنت فکری آگاهانه با تولیدباوری جدانشدنی از نظریه‌ی کار پایه‌ی ارزش ارتودوکس مخالفت می‌شود و این نظریه به لحاظ تاریخی منسوخ شمرده و کنار گذاشته می‌شود. فرانکو «بیفو» براردی (۲۰۱۳، صص ۷۵ و ۷۸) در بازگویی تازه‌ای از این نگاه، مثالی می‌آورد از نظریه‌پردازی ارزش و کار که بازخوانی خاص پساکارگرباورها از معنای حقیقی قطعه بر آن متکی است. او می‌نویسد که «وقتی بخواهید زمان میانگین لازم برای تولید یک شی مادی را تعیین کنید، فقط به یک محاسبه ساده نیاز دارید: برای مبدل کردن ماده به آن کالا چقدر زمان کار فیزیکی نیاز است». اما «مشخص کردن این که تولید یک ایده»، یا «پروژه، سبک، نوآوری چقدر زمان می‌برد» امکان‌پذیر نیست. در تولیدشان «رابطه‌ی بین زمان کار و ارزش به یک‌باره از میان می‌رود، غیب می‌شود»؛ به این علت که «تولیدگری عقل عمومی به‌واقع بی‌حد» است (براردی، ۲۰۱۳، ص ۷۵). آن را «نمی‌شود کمی کرد [یا] با معیار سنجید» و دست آخر این که ارزش آن را نمی‌شود با معیار زمان اندازه گرفت که فروپاشی کلیت قانون ارزش را در پی دارد.

از این نظر، ادعاهای پساکارگرباوری درباره‌ی واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها بر یک ارتودوکسی مردود استوار است. آن‌ها به‌رغم ضدتولیدباوری ظاهری‌شان، از نوعی نظریه‌ی سنتی کار پایه‌ی ارزش هواخواهی می‌کنند تا بتوان آن را از نظر تاریخی مردود شمرده و کنار گذاشت. ره‌آورد میسن به مجموعه‌ی چنین آثاری همانا تصدیق بی‌پرده‌ی رسوبات اتکاء به یک نظریه‌ی مردود کار پایه‌ی ارزش است که کلیت اندیشه‌ی قطعه از آن حکایت دارد. در نظر میسن «یک ساعت کار همیشه به‌اندازه‌ی یک ساعت ارزش به محصولات ساخته می‌افزاید» (۲۰۱۵، ص ۱۵۸). «کار منبع غایی سود است» (۲۰۱۵، ص ۵۲). برای مثال، همان‌طور که در آثار هارت و نگری (۲۰۰۱)، و ماراتزی (۲۰۰۸) و همچنین میسن شاهدیم، دقیقاً همین نظریه‌ی ارزش سنتی راه را بر این مدعا هموار می‌کند که قانون ارزش در معرض تهدید نوعی بحران اندازه‌گیری ناشی از دگرگونی‌های کار و تولید قرار دارد. با این حال، حُسن میسن در این است که چنین پیوندی را از پرده‌ی اعتقادی ظاهری به بازنگرش‌خواهی بیرون می‌کشد و تولیدباوری‌ای را که تکیه‌گاه آن است به‌وضوح پیش چشم می‌گذارد. با بررسی دریافت خاص پساکارگرباوری از قطعه با نگاه به تازه‌ترین مصداق بارز آن {اثر میسن} می‌توانیم ادعاهای مناقشه‌آمیز این دریافت خاص درباره‌ی ارزش و کار را که

در باطن بر آن‌ها استوار است راحت‌تر دریابیم، و دریابیم که تا چه مقدار از مشکلات چنین شبکه‌ی کاملی از ایده‌ها از یک کج‌فهمی اساسی درباره‌ی سرشت ارزش سرچشمه می‌گیرد.

از همین‌جا به سومین ویژگی اساسی می‌رسیم: نسبت دادن بحران به قانون ارزش بنا به شرایط وصف‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها. میسن در بازخوانی قطعه‌ی ماشین‌ها به پیروی از مفسران پیشین مدعی می‌شود که از آن‌جا که «تولید دانش‌بنیان» و افزایش وقت آزاد کار لازم را به حداقل می‌رساند شرایط لازم برای نوعی بحران در قانون ارزش ایجاد شده است چنان‌که زمان کار و رای اندازه‌گیری و نیز سنجش‌ناپذیر می‌شود. از منظر یک نظریه‌ی سنت‌گرای کار پایه‌ی ارزش، جانشینی ماشین‌ها به‌جای کار موجب بحران در قانون ارزش می‌شود. ماشین‌های آزاد هم‌چون اطلاعات «ضرورت کار را تا حد تصورناپذیری از بین می‌برد» (میسن، ۲۰۱۵b، ص ۱۶۵). و «ساعت کار» کم‌تری را به ارزش کالاها مرتبط می‌کند (میسن، ۲۰۱۵b، ص ۱۶۷). ماشین‌های آزاد، به‌گفته‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها، قانون ارزش را «می‌پاشاند» (مارکس، ۱۹۷۳، ص ۷۰۶). میسن توضیح می‌دهد که سرمایه‌داری اطلاعاتی نافرجام به‌رغم این برچیده‌شدن ارزش برای بقا می‌جنگد. انحصارها، شکل‌های جدید کپی‌رایت، حسابداری «درهم» و «ارزش‌گذاری مبتنی بر گمانه‌زنی» همگی با بحرانی از سنجش‌پذیری دست‌وپنجه نرم می‌کنند که اطلاعات موجب می‌شود (میسن، ۲۰۱۵b، ص ۱۷۱). «تولید دانش‌بنیان»، افزایش وقت آزاد، کاهش کار لازم و «عقل عمومی» پیکریافته در ماشین‌ها دست به دست هم می‌دهند تا «سازوکارهای پیشین برای ایجاد قیمت‌ها و سودها را نابود کنند» (میسن، ۲۰۱۵b، صص ۱۳۷-۱۳۸) و همراه با آن، خود سرمایه‌داری را نیز.

در بخش بعدی، این نگرش به بحران را بیش‌تر واری می‌کنیم و از بینش‌های جریان بازخوانی جدید مارکس در رابطه با سیر تحول نظریه‌ی ارزش مارکس بهره می‌گیریم تا دریابیم که پساکارگرباورها و «پساسرمایه‌داری‌باورها»، از نظر قائل بودن به نوعی هم‌سانی ساده‌ی زمان کار و ارزش، هر دو چگونگی میانجی‌گیری انتزاعی کار انضمامی در شکل ارزشی [value-form] را نادیده می‌گیرند؛ همانا اصلی محوری که بود و نبود هرگونه انتساب بحران به شرایط وصف‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها به آن بستگی دارد. نشان داده می‌شود که این ادعاها متکی بر سوءتفسیری بنیادی از نظریه‌پردازی مارکس درباره‌ی قانون ارزش است. همان‌طور که خواهیم دید، مشخص می‌شود که برجستگی طرح حاضر در قطعه‌ی ماشین‌ها، وقتی به‌درستی در بافتار کلیت آثار مارکس نشانده شود، اساساً در تضاد با شکل نهایی‌ایست که نظریه‌ی ارزش او سرانجام در **سرمایه** یافته است؛ در واقع، چه‌بسا همین اثر باشد که رادیکال‌های امروزی باید بخوانند.

## پیامدهای نظری اندیشه‌ی حاضر در قطعه‌ی ماشین‌ها

کم پیش می‌آید که در برابر پساکارگرباوری مرسوم‌ترِ نگری، شاخه‌ای رقیب و البته نه کم‌تر بازنگرش‌خواه از بازتفسیر مارکس به کار بسته شود که کم‌تر به **گروندریسه** و بیش‌تر به **سرمایه** نظر دارد: شاخه‌ی **بازخوانی جدید مارکس** که متأثر از مکتب فرانکفورت و بیش‌تر آلمانی‌بنیاد است (بلوفیوره و ریوا، ۲۰۱۵) و در کل معروف است به «نقد اقتصاد سیاسی در حکم یک نظریه‌ی اجتماعی انتقادی» (بونفلد، ۲۰۱۴). درونمایه‌های این «بازخوانی جدید» را نیز پژوهش‌گرانی چون جفری پایلینگ (۱۹۷۲) سوزان د برونوف (۱۹۷۳) در نشریه‌ی **اقتصاد و جامعه** نخستین بار پیش روی انگلیسی‌زبانان قرار داده‌اند. پایلینگ که چه‌بسا می‌دانست پژوهش‌گران آلمانی چه سطح پیچیدتری را برای قانون ارزش به بار می‌آوردند، نوشته بود که «از نویسندگان انگلیسی که بسیاری‌شان خود را مارکسیست می‌دانند، در برخورد خود اینان با قانون ارزش خطاهای بنیادی سر زده است» (۱۹۷۲، ص ۲۸۱). شاخه‌ی بازخوانی جدید همین نکته را در نظر دارد که نظریه‌ی ارزش سنتی را کنار می‌گذارد و قانون توجه را به مارکس به‌عنوان نظریه‌پرداز روابط اجتماعی تولید (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۷) بازمی‌گرداند.

شاخه‌ی بازخوانی جدید مسائلی را که آن‌وقت‌ها در همین صفحات به چشم‌می‌خوردند پی می‌گیرد. کیت ترایب [Keith Tribe]، از اولین مخالفان در **اقتصاد و جامعه** با تب فراگیر **گروندریسه**، این اثر را «اثری نامنسجم و انتقالی» و با در نظر گرفتن «ابهامات آن، فهرستی از شماری از موانع نظری» خواند (۱۹۷۴، ص ۱۸۰). ترایب آن ذوق‌زدگی درباره‌ی پیش‌گویی **گروندریسه** مبنی بر سقوط سرمایه‌داری را، که عمدتاً در بخش «یادداشت‌های ماشین‌ها» است، ناشی از «نوعی بی‌دانشی تأسف‌بار» نسبت به نتیجه‌ی نهایی کار مارکس در **سرمایه** می‌دانست، اثری که در آن بسیاری از ایده‌های ارائه‌شده در یادداشت‌هایش اصلاح یا کنار گذاشته شده بود (ترایب، ۱۹۷۴، ص ۱۸۱).

همین نکته پایه‌و‌اساس نقدِ ارائه‌شده در مقاله‌ی حاضر است که امروزه هم‌چون آن زمان به نظریه‌ی ارزش مارکس در مقام برجسته‌ترین رهاورد نظری‌اش می‌نگرد. پایلینگ در نوشته‌ای در همان شماره از **اقتصاد و جامعه** که در آن «یادداشت‌های ماشین‌ها» منتشر شده بود می‌گوید: «در **سرمایه**، به مسئله‌ی ارزش [...] بسیار کامل‌تر از خروجی کار مارکس در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ رسیدگی می‌شود» (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۳۰۱). همان‌طور که بروستر می‌گوید، مارکس **سرمایه** را با بحث ارزش شروع می‌کند «چون گمان می‌کند که نخستین گامِ ضروری در واکاوی موضوع این اثر است». در مقابل، او خاطر نشان می‌کند که **گروندریسه** به نحو دیگری پیش می‌رود و همین از نظریه‌ای متفاوت در باب خود موضوع اثر، یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، حکایت دارد (بروستر، ۱۹۷۲، ص ۲۳۹). این نکته پیامدهایی

برای نحوه‌ی تفسیر ما از قطعه‌ی ماشین‌ها در چارچوب اهتمام نظری کلی‌تر مارکس دارد. شاخه‌ی «بازخوانی جدید مارکس» به پیروی از پیشگامانی چون پایلینگ، در خدمت روشن‌تر ساختن این رابطه و چندچون تفسیر نادرست آن از سوی اندیشمندان امروزی باورمند به قطعه‌ی ماشین‌ها است.

ارزش، در نگاه شاخه‌ی بازخوانی جدید، به مقدار زمان کار صرف‌شده در تولید از سوی فقط یک کارکن وابسته نیست بلکه به مقدار زمان «به‌لحاظ اجتماعی لازم برای تولید آن» (مارکس، ۱۹۷۶، ص ۳۰۱)، یا زمان کار به‌لحاظ اجتماعی لازم آن، بستگی دارد؛ بسته است به اعتباریابی‌ای [validation] که پس از صرف انضمامی کار صورت می‌گیرد. همان‌طور که برونوف می‌گوید، «در سپهر گردش است که زمان کار «به‌لحاظ اجتماعی لازم» برای تولید یک کالا خود را در زمان کار صرف‌شده‌ی همه‌ی تولیدکنندگان آن کالا جای می‌دهد» که این روند از طریق اعتباریابی کار صرف‌شده‌ی به‌لحاظ اجتماعی لازم طی مبادله‌ی کالاها انجام می‌شود (۱۹۷۳، ص ۴۲۵). فقط از طریق این اعتباریابی است که می‌شود گفت کار اساساً ارزش می‌آفریند (بونفلد، ۲۰۱۰، صص ۲۶۷-۲۶۶).

از همین روست که شاخه‌ی **بازخوانی جدید** با این تذکر مارکس در **سرمایه** هم‌صدا می‌شود که ارزش را نباید صرفاً به مقدار کار صرف‌شده در تولید یک کالا نسبت داد. مارکس گوشزد می‌کند که اگر چنین بود، آن کالایی بیش‌ترین ارزش را داشت که محصول «تنبل و ناماهر»ترین کارگر بود. به جای آن، زمان کاری که ارزش را تعیین می‌کند زمان کار **به‌لحاظ اجتماعی لازم** است (مارکس، ۱۹۷۶، ص ۱۲۹). ارزش، بنا به گفته‌ی مارکس، فقط به‌صورت «حجم معینی از زمان کار متبلور» وجود دارد (مارکس، ۱۹۷۶، ص ۱۸۴). در اینجا تأکید مارکس روی تبلوریابی‌ای است که بر اثر آن می‌توان گفت ارزش چنین است — و نه روی مقداری از کار انضمامی واقعی بر حسب زمان. بنابراین، ارزش به کار انتزاعی مربوط می‌شود و نه به صرف شدن انضمامی آن (بونفلد، ۲۰۱۰، ص ۲۶۲).

بر این اساس، در رویکرد بازخوانی جدید ادعا می‌شود که ستایشی که سایر مارکسیست‌ها نثار قطعه‌ی ماشین‌ها کرده‌اند به‌هیچ‌وجه تناسبی با جایگاه، پیوستگی و معناداری آن در کلیت آثار مارکس ندارد. همان‌طور که مایکل هاینریش (۲۰۱۳)، از چهره‌های سرشناس جریان بازخوانی جدید بیان می‌کند، فرمول‌بندی موقتی موجود در قطعه‌ی ماشین‌ها بنا به معیارهای تعیین‌شده در تحولات بعدی آثار منتشرشده‌ی خود مارکس رنگ می‌بازد. و وضعیت چندپاره‌ی آن از همین روست. قطعه‌ی ماشین‌ها بخشی از کار مارکس بود که در سیر پرورده شدن نظریه‌اش کنار گذاشته شد. کامل‌ترین بیان این نظریه همانیست که در بازگویی هم‌چنان ناتمام آن در **سرمایه** می‌یابیم و همین بیان از این نظریه است که جریان **بازخوانی جدید** بیش‌ازهمه بر آن تکیه دارد.



قطعه‌ی ماشین‌ها، اگر با نگاه به سرمایه بازخوانی شود، در تضاد با کل اهتمام نقد اقتصاد سیاسی مارکس است. همان‌طور که پایلینگ (۱۹۷۲، ص ۲۸۴) خاطرنشان می‌کند، فرمانمود ارزش چیزی جز قانون بنیادی خود را ظاهر نمی‌کند و از همین روست که مارکس هرگونه دغدغه در خصوص اندازه‌گیری کمی ارزش یا «اثبات» دقت آن را به «سخره» می‌گیرد. تأثیر ابهام‌زایی که قطعه‌ی ماشین‌ها بر رویکردهای پساکارگرباورانه و «پساسرمایه‌داری‌باورانه» به ارزش می‌گذارد، نشان می‌دهد که به هم‌خوانی آن با پیکره‌ی کلی کار مارکس توجه چندانی نشده است. اندیشه‌ی حاضر در قطعه مستعد درکی سنتی از رابطه‌ی بین کار و ارزش است. جالب اینجاست که این دیدگاه تولیدباور پساکارگرباوری به‌زبان آمده‌ی طرفدارانش را برملا می‌کند. مفهوم‌پردازی آن‌ها درباره‌ی نوعی بحران سنجش‌پذیری بر آن تکیه دارد. ارزش می‌باید مستقیم به کار انضمامی صرف‌شده مربوط باشد تا بشود کاهش کار انضمامی را تهدیدی به‌شمار آورد. اما ارزش در عوض به کار انتزاعی مربوط می‌شود. کار انتزاعی، برخلاف برونوف که آن را «صرف کار انسانی» می‌داند (۱۹۷۳، ص ۴۲۴)، «نمی‌تواند در نظام سرمایه‌داری به‌شکلی تجربی یافت شود» (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۸). به این ترتیب، قطعه‌ی ماشین‌ها با سیر تحول نظریه‌ی ارزش مارکس نمی‌خواند؛ خصلت چندپاره و منتشرنشده‌ی آن از همین روست. طرح آن از بحران حاکی از نوعی نظریه‌ی ساده‌انگارانه‌ی کار پایه‌ی ارزش است که مارکس بعدها از آن گذر کرد. قطعه را صرفاً نوعی نگاه ناقص به ارزش از چشم‌اندازی مارکسی می‌توان به‌شمار آورد و به همین علت نباید از آن نظریه‌ای درباب بحران اندازه‌گیری و قانون ارزش را نتیجه گرفت تا با شرایط امروزی ما بخواند.

از این رو، هرگونه بحران اندازه‌گیری همگان‌انگاشته‌ای که بر این نتیجه‌گیری استوار باشد با دید شاخه‌ی بازخوانی جدید نادرست جلوه می‌کند. و دامنه‌ی این دید تا طرحی که مارکس در قطعه‌ی ماشین‌ها ترسیم می‌کند و تا پساکارگرباورها و پاساسرمایه‌داری‌باورهایی که طوطی‌وار آن را تکرار کرده‌اند، گسترش می‌یابد. در نگرش‌های مبتنی بر سپری شدن سرمایه‌داری که بر فرض نوعی بحران اندازه‌گیری زمان کار مستقیم استوارند، به‌غلط بیش‌تر روی صرف انضمامی کار تأکید می‌شود تا بر انتزاع آن در مبادله. پساکارگرباورها وقتی درکی خلاف واقع از ارزش دارند می‌توانند نقش پابرجای قاعده‌ی ارزش را نیز زیر سؤال ببرند. همان‌طور که کافتنزیس اشاره می‌کند، پساکارگرباورها در حکم‌هایی که در خصوص زوال قانون ارزش صادر می‌کنند، توجه نمی‌کنند که مارکس «ناماتریالیستی اصیل» بود. کافتنزیس (۲۰۱۳، ص ۹۷) استدلال می‌کند که مارکس «وقتی بحث از سرمایه‌داری است» سرمایه‌داران را «علاقه‌مند نه به خود اشیاء بلکه [...] به ارزش کمی‌شان» می‌دانست که «به‌هیچ‌وجه چیزی مادی نیست!». پساکارگرباورها قانون ارزش را، همان‌طور که از هواخواهی بی‌پرده‌ی میسن پیداست، صرفاً با پایبندی به تولیدباورترین تفسیر از آن منسوخ می‌کنند و نه با رجوع به مارکس به‌واقع «ناماتریالیست».

از این نظر، تفسیرهای پساکارگرباور درباره‌ی واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها در شکل‌وشمایلی کار غیرمادی، بیش از هرچیز به دلیل نداشتن درکی از **شکل**، آنقدرها که باید غیرمادی نیست. تأکید آن‌ها مانند مرسوم‌ترین نظریه‌ی ارزش بر صرف انضمامی کار است تا بر منتزع شدن آن. در این تفسیرها، شکل بی‌واسطه‌ای که کار به خود می‌گیرد، بی‌توجه به میانجیگری آن، ملاک دگرگونی نظام‌مند قرار می‌گیرد؛ تغییرات محل کار را به مرتبه‌ی تغییرات در کلیت سرمایه‌داری برکشیده‌اند، البته با معاف کردن خود از درک این که چگونه شکل‌های کالایی ویژه‌ای که محصولات تولید به خود گرفته است پابرجا می‌مانند. پساکارگرباوران و پسا سرمایه‌داری‌باورانی چون میسن می‌خواهند به ما بقبولانند که ارزش ربطی به شکل‌های اجتماعی انتزاعی ندارد بلکه به کمیت درون‌دادها و برون‌دادها مربوط است. در واقع، مشی سیاسی آن‌ها درباره‌ی آینده بر آن استوار است. و از همین رو، کار آن‌ها مؤید دلبستگی تولیدباورانه و مردود به کارخانه است. همان‌طور که هاینریش می‌گوید، هارت و نگری، به‌رغم اظهار این که وضعیت پرولتری سپری شده است، «کار انتزاعی مقوم ارزش را با کار کارخانه‌ای زمان‌مند و سنجش‌پذیر یکسان می‌دانند». با این حال، همان‌طور که هاینریش (۲۰۰۷) بیان می‌کند، «مفهوم "کار انتزاعی" نزد مارکس به‌هیچ‌وجه نوع ویژه‌ای از صرف کردن کار نیست» بلکه «یک مقوله‌ی میانجی‌گری اجتماعی» است. و «صرف نظر از این که کالای ما لوله‌ی فولادی باشد یا کار پرستاری در یک آسایشگاه سالمندان» همین نکته صادق است. اگر نظریه‌ی ارزش مارکس را نه به کمیت‌سنجی بلکه به واکاوی شکل مرتبط بدانیم، دیگر تفاوت چندانی بین کار مادی و غیرمادی باقی نمی‌ماند. شکل ارزشی نه به کار بلکه به قیاس‌پذیری [commensuration] آن در مبادله‌ی کالایی مربوط می‌شود.

همین نکته در مورد فرض نوعی بحران سنجش‌پذیری در قطعه‌ی ماشین‌ها می‌تواند ملاک ما باشد. در نقدی تازه، موشه پوستون (۲۰۱۲، ص ۲۴۷) این نظر هارت را که «مسئله‌ی سنجش‌پذیری تابعی از خود سرشت آن چیزی است که اندازه‌گیری می‌شود - مادی یا غیرمادی بودن» ارزیابی می‌کند؛ در واقع، «مسئله‌ی سنجش‌پذیری اساساً مسئله‌ای مربوط به قیاس‌پذیری است» و قیاس‌پذیری نه به اشیاء یا فعالیت‌های خاص بلکه به «بافتار اجتماعی آن‌ها» مربوط می‌شود. زمینه‌های ایجاد «مبادله‌پذیری دوسویه به‌لحاظ تاریخی ویژه و اجتماعی» است. مثلاً چگونگی قیاس‌پذیر شدن دو جنس متمایز با گذشت زمان تغییر می‌کند. در زمانه‌ی ما این زمینه همانا ارزش است، چیزی که پوستون آن را «شکلی از نظر تاریخی ویژه از میانجی‌گری اجتماعی» می‌خواند. این «تبلوریابی» به‌رغم هر تغییری در شالوده‌ی مادی یا غیرمادی آن چه ارزش میانجی‌گری می‌کند اتفاق می‌افتد. بنابراین، شرایط نوظهور کار غیرمادی نیازمند به میان آوردن شرایط وصف‌شده‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها نیست.

اگر از منظر واکاوی شکلی به مسئله بنگریم، تغییری در اندازه‌گیری رخ نداده است. تصویر خوش‌بینانه‌ای که در قطعه‌ی ماشین‌ها پیش‌بینی می‌شود نمی‌تواند صحت داشته باشد. کافنتزیس استمرار روزمره‌ی اندازه‌گیری در انواع‌واقسام کارها را یادآور می‌شود که برکنار از بحران هم‌چنان کارکرد دارد و برای سرمایه درست به اندازه‌ی گذشته ضرورت دارد. در پایه‌ای‌ترین سطح، «فرایند خلق گزاره‌ها، موضوعات، ایده‌ها و شکل‌ها و دیگر به‌اصطلاح «محصولات غیرمادی» [...] فرایندی‌ست در ظرفِ زمان که می‌توان اندازه‌گیری‌اش کرد (و اندازه‌گیری هم می‌شود)» (۲۰۱۳، ص ۱۱۱). گیریم این روند با کار کارخانه‌ای زمان خود مارکس تفاوت دارد، اما با این حال، هنوز در ظرف زمان رخ می‌دهد و بر همین اساس اندازه‌گیری می‌شود. کافنتزیس این نکته را به‌خوبی درک می‌کند که می‌نویسد بحران سنجش‌پذیری «به‌نظر نمی‌رسد ربطی به کاری داشته باشد که میلیاردها نفر در سرتاسر دنیا هرروزه تحت نظارت رؤسای خود انجام می‌دهند، رؤسایی که سخت‌نگران‌اند کارگروهایشان چقدر از زمان را مشغول به کار خود هستند و با چه کیفیتی مدام آن کار را از نو انجام می‌دهند» (۲۰۰۵، ص ۹۷) روابط اجتماعی اجبارآمیز کماکان به‌شکلی متناقض و انکارشده اما مترادف با اندازه‌گیری و رفع‌شده درون آن پابرجا هستند.

کافنتزیس، برخلاف پساکارگرباورها، تأکید می‌کند که مسئله‌ی اندازه‌گیری همواره دستخوش عدم قطعیت منسوب به آن در طرح قطعه‌ی ماشین‌ها بوده است. هیچ کالایی نبوده که ارزش آن بی‌کم‌وکاست از روی مقدار زمان کار مستقیمی که صرف تولید آن شده مشخص شده باشد. همان‌طور که کافنتزیس می‌گوید، این نکته همان‌قدر درباره‌ی کالاهای مادی صادق است که درباره‌ی کالاها و خدمات غیرمادی که پساکارگرباورها بر آن دست می‌گذارند، چرا که کاری که ارزش یک کالا در بردارد کار انتزاعی است که بر پایه‌ی زمان کار به‌لحاظ اجتماعی لازم اندازه‌گیری می‌شود (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۸). و همان‌طور که مارکس (۱۷۶، ص ۱۲۹) می‌نویسد، زمان کار به‌لحاظ اجتماعی لازم بنا به «شرایط متعارف تولید در جامعه‌ای معین و با میزان مهارت میانگین و شدت کار رایج در آن جامعه» تعیین می‌شود، به بیان دیگر، نه به حکم زمان کار مستقیم و انضمامی که از طریق اعتباریابی اجتماعی در مبادله‌ی پولی معین می‌شود. ارزش به همین علت همواره با همان شرایط بحرانی‌ای روبه‌روست که پیش‌بینی‌کنندگان برافتادن آن توصیف کرده‌اند. اما این شرایط آن‌طور که در قطعه‌ی ماشین‌ها بیان می‌شود نمی‌تواند مهلک باشد.

به این ترتیب، ادعاهای پساکارگرباورانه درباره‌ی واقعیت‌یافتگی شرایط قطعه‌ی ماشین‌ها در زمانه‌ی ما صرفاً در اثر بدفهمی شکل ارزشی ممکن شده است، حاکی از این که به‌هیچ‌وجه در شیوه‌ی پرداختن به کار غیرمادی آنقدرها که باید غیرمادی عمل نکرده‌اند. با این حال، از سوی دیگر، در اندیشه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها نیز آنقدرها که باید ماتریالیستی عمل نمی‌شود، از این رو که بر تداوم روابط اجتماعی پنهان و مستتر در تغییرات محتوای بی‌میانجی کار چشم می‌بندد. مسئله‌ی اصلی در این روابط اجتماعی بر سر اجبار فروش

نیروی کار یک فرد به‌عنوان یکی از شرط‌های زیست او است و نیز جدایی قاطع و مداوم از ابزارهای فردی و جمعی که در غیر این صورت خود را از آن طریق بازتولید می‌کردیم. انتزاع مبادله که جامعه‌ی سرمایه‌داری را برمی‌سازد، انتزاعی واقعی است؛ کیفیتی مفهومی [conceptuality] است با موجودیتی مادی و واقعی در روابط اجتماعی ستیزآمیز (بونفلد، ۲۰۱۴، ص ۶۴). پایلینگ این نکته را به‌خوبی درمی‌یابد که می‌نویسد آنجا که «رابطه‌ی ارزش (رابطه‌ی اجتماعی) هم‌چون رابطه‌ای بین اشیاء ظاهر می‌شود»، به‌طوری که «آدم‌ها در مبادله‌ی کالاها [...] در واقع کار خود را مبادله کنند»، «توهم»ی در کار نیست بلکه صرفاً با «فرانمودهای ضروری»ای سروکار داریم که روابط اجتماعی در جامعه‌ی سرمایه‌داری به آن شکل درمی‌آیند (۱۹۷۲، ص ۲۸۳).

بنابراین، نقد مقوله‌های اقتصادی «سطحی» پرده از کیفیت مادی مفهوم‌ها و کیفیت مفهومی جهان مادی برمی‌دارد. چنین است که سکه‌ای که در جیب کسی قرار دارد «نوعی پیوند با جامعه را همراه دارد»، رشته‌ی پیوندی که به «مبارزه برای دستیابی به وسایل معاش» بازمی‌گردد. (بونفلد، ۲۰۱۶). آن سکه گویای این پیوند است و با آن سروکار دارد. اما به‌علاوه گویای یک مفهوم — ارزش — نیز هست که از ساخت آن در روابط واقعی زندگی جدانشدنی است. مبارزه برای معاش همان اندازه که مادی‌ست مفهومی هم هست. از این نظر، واقعیت از طریق کنش انسانی به‌طور اجتماعی ساخته می‌شود. همان‌طور که هورکهایمر (نقل شده در بونفلد، ۲۰۱۶، ص ۶۰) می‌نویسد، «انسان‌ها، با کار خودشان، واقعیتی را می‌آفرینند که آن‌ها را هرچه بیش‌تر به اسارت خود درمی‌آورد». این نکته همان‌طور که خواهیم دید، خط بطلانی می‌کشد بر آن خلاقیت انقلابی که هارت و نگری به «انبوهه»ی موردنظرشان نسبت می‌دهند. با نقد شکل‌های اقتصادی، ما انواع کنش و تجربه‌ی زیسته‌ی انسان را نیز که از سوی آدمی بیان و میانجی می‌شود نیز نقد می‌کنیم نه این که کورکورانه آن تجربه را همان‌گونه که هست تکریم کنیم.

به این ترتیب، نقد اقتصاد سیاسی همان‌طور که بونفلد می‌گوید (۲۰۱۴) نه نظریه‌ای اقتصادی بلکه کاملاً نظریه‌ای انتقادی درباره‌ی کلیت جامعه است که تن نمی‌دهد به تصدیق بی‌چون‌وچرای جلوه‌های عینی معینی که روابط اجتماعی منعقدشده در جامعه‌ی سرمایه‌داری به خود گرفته است. نقد اقتصاد سیاسی در تأمل درباره‌ی جهان همان شکل‌های اقتصادی و اجتماعی شیء‌شده‌ی حاکم بر ما را به خود جهان پس نمی‌دهد. در آنچه در ادامه می‌آید نشان می‌دهم که برداشت‌های پساکارگرباورانه از قطعه‌ی ماشین‌ها دقیقاً همین کار را می‌کنند. و همان‌طور که در ادامه نشان می‌دهم، این هم‌دستی با وضعیت فعلی امور چه‌بسا دلیل محبوبیت کنونی قطعه‌ی ماشین‌ها را نزد سیاست‌گذاران و سردمداران رسانه‌ای روشن کند. در بخش‌های بعدی، همین پیامدهای سیاسی را بررسی می‌کنم و نشان می‌دهم که چنین پیامدهایی ناشی از درک خاصی‌ست که برداشت‌های کنونی از قطعه‌ی ماشین‌ها از ارزش و کار دارند.

## پیامدهای سیاسی اندیشه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها

بحران در قانون ارزش، برخاسته از درکی که تفسیر پساکارگرباورانه از مارکس ایجاب می‌کند، در چشم هواداران خود هم‌چون فرصتی برای خلق جهانی تازه در ظرف جهان کهنه می‌نماید. قطعه‌ی ماشین‌ها اگر امروزه خوانندگان چپ و چپ‌میانه را شیفته‌ی خود می‌کند، به گمان من دقیقاً به دلیل همان تصویر نیروبخش و خوش‌بینانه‌ای است که از فروپاشی سرمایه‌داری نشان می‌دهد. اگر نگرشی از روی رویداد «اقتصاد جدید» دهه‌های ۱۹۹۰ و ۲۰۰۰ بروز شرایط واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها را اعلام می‌کرد، تلاش میسن بنا بوده که این پیش‌بینی را متناسب با دوران تازه روزآمد کند، با ارائه‌ی شرحی به‌ظاهر موجه‌تر درباره‌ی به‌وقوع پیوستن قطعه‌ی ماشین‌ها آن هم از روی برخی تحولات جدیدتر. در بخش حاضر بررسی می‌کنم که در نگرش‌های این‌چنینی به آینده‌ای که چندان هم دور نیست چگونه راز مگوی نظریه‌ی ارزش از نظر سیاسی جاپایی پیدا می‌کند.

فرن تانکیس، در نوشته‌ای در نشریه‌ی حاضر، گرایشی را در شاخه‌های گوناگون اندیشه‌ی «پسای سرمایه‌داری» شناسایی می‌کند که بر این باور است که «نه فقط یک جهان دیگر امکان‌پذیر است بلکه آن جهان هم‌اکنون به حقیقت پیوسته است» (۲۰۰۸، ص ۳۰۶). به همین ترتیب، در بازخوانی‌های «پسای سرمایه‌داری باور» امروزی از مارکس نیز، با ترویج آینده‌نامه‌ای کاملاً بریده از نظریه‌ی ارزشی که ما از مارکس سراغ داریم، به غلط قطعه‌ی ماشین‌ها سرلوحه‌ی کار قرار می‌گیرد. تفسیری متفاوت به ما نشان می‌دهد که چه‌بسا بهتر است قطعه‌ی ماشین‌ها را توصیفی از شرایطی بدانیم که در کمونیسم آینده امکان‌پذیر است و نه در سرمایه‌داری کنونی (اسمیت، ۲۰۱۳). اختلاف‌نظرها، بنا به این تفسیر متفاوت، از همین جا ناشی می‌شود.

همه‌فهم‌سازی‌های امروزی از قطعه‌ی ماشین‌ها به طرز دردمساز برخلاف این دوره‌بندی عمل می‌کنند. همان‌طور که کافنتزیز خاطر نشان می‌کند، آن‌چه مارکس برای زمانی در آینده در نظر دارد، نگرشی آن را همین حالا در دسترس می‌بیند (۲۰۰۵، ص ۸۹). البته نگرشی همیشه هم چنین نبوده است. مثلاً نگرشی در **مارکس فراسوی مارکس** می‌گوید که کمونیسم در نوعی گذار به سوی آن معنی پیدا می‌کند (۱۹۹۲، ص ۱۱۵) و در اینجا خبری از تکمیل شدن این گذار نیست. شاید بشود گفت آن کمونیسم در راه است اما با هر منطقی که بنگریم واقعیت‌یافته نیست. در آن اثر نگرشی می‌گوید که فقط واقعیت‌یافتگی کمونیسم است که شرایط توصیف‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها را برآورده می‌کند و قانون ارزش را با «نفی هرگونه اندازه‌گیری» و «با آری‌گویی به نومیدانه‌ترین کثرت‌گرایی — خلاقیت» به پایان خود می‌رساند (۱۹۹۲، ص ۳۳). با این حال، نگرشی در این باره که این لحظه فرا رسیده است حرفی نمی‌زند.

با این همه، در کتاب **امپراتوری** این «کثرت‌گرایی نوامید» از نو ظاهر و شالوده‌ای می‌شود برای جابه‌جایی تکیه‌گاه از مارکس به اسپینوزا. نگری با بهره‌گیری از اسپینوزا تصور می‌کند که میل به خلاقیت تکامل سرمایه‌داری را از درون به سوی شرایط قطعه‌ی ماشین‌ها می‌راند. تغییرات تجربی در عالم کار حاکمی از چیزی‌ست که می‌توانیم آن را، به پیروی از بورونگن و همکاران (۲۰۱۳)، نوعی «کمونیسم سرمایه» بنامیم. کار غیرمادی — خلاقانه، رسانش‌پذیر، شناختی — «به‌نظر می‌رسد امکان نوعی کمونیسم خودانگیخته و ابتدایی را فراهم می‌کند» (هارت و نگری، ۲۰۰۱، ص ۲۹۴).

نگری در گذشته در سخنرانی‌های خود درباره‌ی **گروندرپسه**، قطعه‌ی ماشین‌ها را «بهترین نمونه از به‌کارگیری دیالکتیکی ستیزنده و برساننده [constituting]» در آثار مارکس برشمرده بود (۱۹۹۲، ص ۱۳۹). اما این ستیزندگی و این دیالکتیک با روی آوردن به اسپینوزا کنار رفت. این تغییر به چگونگی دوره‌بندی گذار تاریخی توسط نگری بازمی‌گردد. او در **مارکس فراسوی مارکس**، قطعه‌ی ماشین‌ها را پیش‌بینی نوعی «کمونیسم» می‌داند که از طریق قدرت برساننده‌ی سوژگی طبقه‌ی کارگر حاصل می‌شود. و می‌نویسد که «کمونیسم نمودار این سوژگی است، کمونیسم پراکسیسی برساننده است». جنبشی‌ست در مخالفت با زمان حال: «هیچ بخشی از سرمایه نیست که از گزند بالندگی شتابان سوژه‌ی جدید در امان بوده باشد» (نگری، ۱۹۹۲، ص ۱۶۳، تأکیدها از متن اصلی است). با وجود این، در **امپراتوری** چنین کشاکشی کم‌رنگ‌تر می‌شود. سوژگی جدید — همان سوژگی انبوهه — هم‌سو با زمان حال است، نه در تضاد با آن. چرا که در اثر نیروی خلاقه‌ی ذاتی‌اش، زمان حال رونوشتی از خود آن است. چنین است که کمونیسم پیش‌بینی‌شده در قطعه‌ی ماشین‌ها مشروط به مبارزه نیست تا از طریق آن حاصل شود، بلکه جریانی‌ست که می‌شود با آن هم‌سو شد.

همین نکته نشان می‌دهد که کارگرگرایی هم‌چنان چه پیوند تنگاتنگی دارد با آن ارتدوکسی مارکسیستی تولیدباور و غایت‌باورانه که به مبارکی مدعی بریدن از آن است. نگری، هنگام ترسیم سیمای «کمونیسم سرمایه»، به مبارزه‌ی کارگربنیاد مبتنی بر ایده‌ی بازگشت کوپرنیکی ماریو ترونٹی اشاره‌ای کوچک می‌کند (کلیور، ۱۹۹۲). میسن نیز در فصلی گسترده در این باره که کارگران سرکش به‌چه ترتیبی کارفرما را به سرمایه‌گذاری در فناوری‌های تازه واداشته‌اند به‌همین ترتیب عمل می‌کند (۲۰۱۵، فصل ۷) با وجود این، در روایتی که در **امپراتوری** از تغییر و بحران شاهدیم، تاریخ درکل خالی از مبارزه‌ی طبقاتی تصویر می‌شود. انبوهه و نظام امپراتوری دوشادوش گام برمی‌دارند، گاه یکی پیشقدم می‌شود و گاه دیگری. هر اتفاقی که در دنیا می‌افتد از نتایج رخ‌نمایی «میل به خلاقیت» انبوهه است (هارت و نگری، ۲۰۰۱، صص ۵۱-۵۲) از همین رو جای تعجب ندارد که همان‌طور که توماس آیزورن در ایام «اقتصاد جدید»



گفته بود، «درباره‌ی هارت و نگری بیش‌تر وقت‌ها به‌طرز غریبی این احساس به آدم دست می‌دهد که انگار مبلغان این‌روزهای مدیریت خلاق لب به سخن می‌گشایند» (۲۰۰۳، ص ۵۱۱). در زمانه‌ی ما همین را می‌شود درباره‌ی رؤیای‌پردازهای پسا سرمایه‌داری باوری هم‌چون میسون و باورمندان به آرمانشهر فناوری بنیاد سیلیکون‌ولی گفت.

در این پژوهش‌ها، آن «آری‌گویی» [affirmationism] که نویس (Noys) به باد انتقاد می‌گیرد پیداست (۲۰۱۲). همین آری‌گویی است که معنای امروزی تفسیر نگری از واقعیت‌یافتگی کنونی قطعه‌ی ماشین‌ها را روشن می‌کند. مثلاً جریان «شتاب‌بخشی‌گرا» را که خود نگری با آن همکاری دارد در نظر بگیرید (۲۰۱۵). در این جریان، اندیشه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها نوعی خوش‌بینی هیچ‌انگارانه به ارمغان می‌آورد که هرچه پیش آید، هر قدر هم بد، خیر است. هرآنچه فرآیند تبعیت {کار از سرمایه} و بحران‌های اندازه‌گیری را شتاب می‌بخشد نوعی رهایی‌بخشی در خود دارد. برای مثال، سرنیچک و ویلیامز (۲۰۱۵) می‌گویند که دور نیست آن زمان که اخبار‌گوها بسته‌شدن بنگاه‌ها و از دست رفتن مشاغل را نه فاجعه بلکه پیروزی گزارش کنند. وقتی در پس هر بالاوپایین نکبت سرمایه‌داری، این نیروی پیش‌ران و درونی انبوهه ایستاده است، دیگر سخت نیست که آن ریسمان پوسیده‌ای که زندگی را هرچه کم‌تر با کار پیوند می‌زند بارقه‌ای از امید یافت.

سرنیچک و ویلیامز، برای حفظ اعتبارشان و این‌که شوروشوق پیشین آن‌ها اشتباه برداشت نشود این نکته را گوشزد می‌کنند (بنگرید به ۲۰۱۶) که فناوری نو بدون مبارزه‌ای سازمان‌یافته برای شکل‌دهی به بالندگی نمایان آن، هیچ آرمان‌شهری در پی نخواهد داشت. منتها مسئله این‌جاست که در این‌جا مبارزه برای اثرگذاری بر فرآیندی منظور می‌شود که پیشاپیش در جریان است. به‌شکلی مشابه، میسن نیز می‌گوید که در قطعه‌ی ماشین‌ها داستانی از مبارزه‌ی طبقاتی حکایت می‌شود، چنان‌که در سطور این داستان، کارگران برای «آزادی از کار» و «مبارزه برای انسان بودن و تعلیم یافتن آدمی طی اوقات فراغت» می‌جنگند (۲۰۱۵b، صص ۱۳۷-۱۳۸). میسن سرچشمه‌ی این «روابط اجتماعی نو در بطن روابط کهنه» را در یک سوژه‌ی طبقاتی جدید می‌یابد؛ همانا فرد تحصیل‌کرده و شبکه‌مند، «آبستن نوعی جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری که همین حالا می‌تواند پیدا شود» (۲۰۱۵b، ص ۱۴۴). گوناگونی و کران‌ناپذیری این موجودیت طبقاتی جدید آن را دقیقاً در زمره‌ی انبوهه‌ی طرح‌شده‌ی هارت و نگری می‌گنجانند، البته با افزودن قدری مبارزه‌ی طبقاتی کارگروار به سبک‌وسیاق سنتی. منتها آن جایگاهی که برای «فرد شبکه‌مند» به‌عنوان «آبستن» پسا سرمایه‌داری قائل می‌شوند اصل ماجرا را لو می‌دهد: در اینجا نوعی غایت‌باوری در کار است حاکی از این‌که کنش‌گران اجتماعی در سایه‌ی نیروهای تولید مهم شمرده می‌شوند و فقط تا جایی که آن نیروها اجازه بدهند می‌توانند شکلی تازه به آن روابط ببخشند.

همین غایت باوری است که ناخواسته باز همان کمونیسم و سوسیال دموکراسی کهنه‌ای را که هارت و نگری در تکاپوی برکناری از آن بودند به بار می‌آورد. ارتدوکسی مارکسیستی آسوده‌خاطر بود که تاریخ درست براساس نقشه پیش می‌رود: فروپاشی حتمی سرمایه‌داری که خردگریزی منسوخ و دگرگونی فناورانه باعث آن است. انتظار می‌رفت که کارگران هم‌سو با این جریان تاریخ حرکت کنند و نه برخلاف آن. با این حال، همان‌طور که بنیامین درباره‌ی سوسیال دموکراسی زمانه‌ی خود نوشته بود، میل آن به دنباله‌روی از **آن چه هست** «صرفاً مختص شگردهای سیاسی‌اش نیست بلکه دیدگاه‌های اقتصادی آن را نیز شامل می‌شود [...]». طبقه‌ی کارگر آلمان را هیچ چیز به اندازه‌ی این تصور که دارد هم‌سو با جریان [تاریخ] حرکت می‌کند به تباهی نکشاند؛ این طبقه تحولات فناورانه را به دیده‌ی سرازیری رودی می‌نگریست که به گمانش هم‌سو با آن در حرکت است» (بنیامین، نقل شده در نویس، ۲۰۱۲، ص ۱۱۵). به نظر می‌رسد که چه بسا آن بازسازی سوسیال دموکراسی که امروزه شاهدیم به چنین اطمینان خاطر کاذبی بینجامد.

همان‌طور که نویس نشان می‌دهد، گرامی‌داشت کار همانا «نشانه‌ی اصلی» این میل به دنباله‌روی [conformism] بوده است (۲۰۱۵، ص ۱۱۵)، که امروزه بار دیگر در طرز فکر آری‌گویانه و قطعه‌بنیادِ پساکارگرباورانی چون نگری به چشم می‌خورد و برخلاف تصویری که اتکای ضدتولیدباورانه به فضاهایی غیر از محل کار القا می‌کند، بیش‌تر حاکی از نوعی تولیدباوری وارونه است که براساس آن هر تغییری در سرمایه‌داری به نسخه‌ی مبالغه‌آمیزی از همان محل کار گره می‌خورد، محل کاری تا آخرین حد ممکن متورم تا تقریباً هر جایی را دربرگیرد. برداشت‌های پساکارگرباور از قطعه‌ی ماشین‌ها و جانشینان پسا سرمایه‌داری باور امروزی‌اش به میراث مارکسیستی رهایی کار چیز دیگری را نیز می‌افزایند: رهایی از کار. هر دو این‌ها را روندهای فناورانه‌ی پیش‌گفته یکباره به نتیجه رسانده‌اند، پایان کار نیز به غلط راه‌گشای پایان سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید. در اینجا بر نوع خاصی از کار، با نوع خاصی از کارگر که به همراه دارد، دست گذاشته‌اند تا خبر از نوعی دنیای جدید کار و راه خلاصی از آن بدهند که مقصود همان «کارکننده‌ی غیرمادی» است. این نگاه نوعی تولیدباوری سنت‌باورانه را به‌نمایش می‌گذارد که همان‌طور که کافنتزیس اشاره می‌کند از مارکسیسم-لنینیسم به ارث برده است. در این‌جا، «سوژه‌ی انقلابی در هر دورانی از «مولد»ترین عناصر طبقه‌ی انقلابی بار آمده است» (۲۰۱۳). اگر روزگاری صنعت‌گر استخوانوفی این مقام را داشت، امروزه آزادکاران طراح وبسایت یا برنامه‌نویس رایانه — «فرد شبکه‌مند» میسن — در این جایگاه هستند.

در پساکارگرباوری همان‌طور که محیط کار تا گنجیدن همه‌جا متورم می‌شود، نیروی کار موردنظرشان نیز تا گنجیدن همه‌کس تعمیم می‌یابد. در پساکارگرباوری، آن ارج‌گذاری پیشین مارکسیستی به سوژه‌های مولد، همان‌طور که رایان می‌گوید، با افزودن نوعی «متافیزیک اسپینوزایی» که «مؤید نیروی مولد کل

نوع بشر است» تقویت شده است (۱۹۹۲). همه کس مولدترین عنصر طبقه‌ی انقلابی است، این روزها یعنی «انبوهه». این نگاه تاحدی از همان نظریه‌ی «کارخانه‌ی اجتماعی» که میسون با آن هم‌نظر است ریشه می‌گیرد، نظریه‌ای که براساس آن خود جامعه به محل تولید و مبارزه مبدل شده است. جامعه مانند نوعی کارخانه است و خود کار نیز هرچه بیش‌تر اجتماعی می‌شود. میسن (۲۰۱۵a) شرح لازارتو از «حوضچه‌ی غیرمادی» را پی می‌گیرد و مدعی می‌شود که تولید دانش‌بنیان با ارزش‌آفرینی «شبکه‌های رسانش‌پذیر» پراکنده و نامتمرکز همراه شده است و به موجب همین دگرگونی فعالیت تولیدی در قالب‌های جمعی به‌ظاهر ناسازگار با تولید سرمایه‌داری است که پس‌سرمایه‌داری در زمانه‌ی ما امکان‌پذیر شده است. به همین ترتیب، نزد نگری نیز بازخوانی ایده‌ی کارخانه‌ی اجتماعی از دریچه‌ی نوعی تک‌پایه‌انگاری [monism] اسپینوزایی حاکی از این‌که هر چیزی وجهی از یک رویداد واحد است، دست‌آویزی مناسب به‌شمار می‌آید. مثبت‌نگری [positivity] خلل‌ناپذیر خوش‌آمدگوی جهانی‌ست که هر اتفاقی در آن بیفتد نتیجه‌ی «میلِ خلاقیت» بی‌کران و انبوهشی است. و چینی فرضی ماهیتاً چون‌وچرا نمی‌پذیرد. تنها شاهد آن خودش است. «تاریخ» با «انبوهه» مترادف و به‌همان اندازه گنگ می‌شود. پیام سیاسی خاصی طی دوران انتظار مدام طنین‌انداز می‌شود: دست روی دست بگذارید و مابقی را به غایت‌باوری بسپارید. مهم نیست چه می‌کنید، همان کفایت می‌کند.

این گزاره‌های تحلیلی با تصویر کردن واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها در زمان حال و نه آینده، کنش‌های انبوهه را بی‌استثنا و اجده‌بُدی «آری‌گو» نشان می‌دهند (نویس، ۲۰۱۲)، ادعایی که نزد منادیان آن دعوی توان اجرایی به‌لحاظ سیاسی واقعی دارد، حاکی از این‌که سرمایه در معرض حملات کنش‌گران اجتماعی است، همانا «پادقدرت»ی که موتور درونی هر تغییری‌ست. برای مثال، میسن (۲۰۱۶) جنبش پشتیبان کوربن را در همین جایگاه می‌بیند. این نقش‌آفرینی درونی هنگام به‌سامانی و نابه‌سامانی سرمایه‌داری به‌یک اندازه واقعیت دارد. از سویی، جهانی‌سازی آن کران‌ناپذیری مرزسپارِ انبوهه‌ی خانه‌به‌دوش این روزها را برآورده می‌کند و **اقتصاد جدید** نیز از خلاقیتِ خودفرمان و هم‌یارانه‌ی همین انبوهه ریشه می‌گیرد. از سوی دیگر، بحران حاصلِ درگیری انبوهه با محدودیت‌های سرمایه است. پس همان‌طور که نویس اشاره می‌کند، آن بحران سنجش‌پذیری حاصلِ نوعی مازاد زندگی است که «مستقیم و بی‌اندازه مولد» شده است (۲۰۱۲، صص ۱۱۴-۱۱۳). چنین است که انبوهه‌ی ادعایی هم توسعه‌ی سرمایه‌داری را برمی‌انگیزد و هم بحرانش را. همان‌طور که آنه بارون در شماره‌ی تازه‌ای از نشریه‌ی **اقتصاد و جامعه** می‌نویسد، «اگر [...] سرمایه‌داری **مستلزم** همان روال‌هایی‌ست که انتظار می‌رود کمونیسم آغازین و خودانگیخته‌ی [هارت و نگری] از خود بروز بدهد»، در این صورت «چطور می‌شود بروز هم‌رنگی را از بروز

هم‌آوردی — یا نوعی سرمایه‌داری احیاشده را از نوعی کمونیسم نوپا — بازشناخت؟» (بارون، ۲۰۱۳، ص ۶۰۹) این مسئله‌ای سیاسی‌ست که پسا سرمایه‌داری باورها هنوز به آن نپرداخته‌اند.

این سردرگمی آن‌جا ظاهر می‌شود که هارت و نگری از نیروی درونی انبوهه در ظرف سرمایه تجلیل می‌کنند. آن‌ها می‌نویسند که «اگر سرمایه همیشه یک سازندگی [positivity] کامل [...] است و دستگاهی‌ست کاملاً درون‌ماندگار»، پس هیچ‌گاه نه از فرارو بلکه همواره از درون در معرض بحران قرار می‌گیرد — از همین روست که محدودیت‌هایش امکانات «راه‌گشایی» برای ساخت بدیل‌ها در بطن و نه ورای خود به‌دست می‌دهد (۲۰۰۱، صص ۳۷۴-۳۷۳). بنابراین، آن بحران اندازه‌گیری به‌هیچ‌روی به ضرب **نفی‌گری** رخ‌نمایی روابط اجتماعی سرمایه‌داری روی نمی‌دهد، بلکه به‌شکلی سازنده سرمایه‌داری را با مازادی از چیزها که پیشاپیش در آن موجود است مواجه می‌کند. این عناصر پاره‌ی سازنده‌ی عملکرد سرمایه‌داری به‌شمار می‌آید — وقت آزاد، بارآوری، ارزش، خلاقیت، میل، کار و غیرکار — و نیز زندگی که تحت سرمایه‌داری جز نیروی کار و بازتولید آن نیست. انبوهه با برگزشتن از آن‌ها به آن چیزی که از دایره‌ی محدودیت‌ها برمی‌گذرد و به خود این محدودیت‌ها **آری می‌گوید** (نویس، ۲۰۱۲، صص ۱۱۴-۱۱۳). انبوهه در مفهومی وسیع‌تر به آن روابط و چیزهایی آری می‌گوید که اغلب در چارچوب‌های معقول همان محدودیت‌ها تداوم می‌یابند؛ به بیان دیگر به ارزش، کار، سرمایه و از این دست.

بونفلد (۱۹۹۴) در نقدی به نگری، از نو بیان می‌کند که چگونه شکل‌های تحریف‌شده‌ای که محصولات فعالیت انسان به خود گرفته است بر ما چیره می‌شوند و فریبمان می‌دهند. در کار نگری فقط سرچشمه‌ی آن‌چه عرصه را بر محدودیت‌های ارزش‌افزایی تنگ کند تبیین می‌شود و خاستگاه خود آن محدودیت‌ها جایی ندارد، خاستگاهی که در شکل‌های تحریف‌شده‌ی فعالیت انسان که «قدرت بیگانه و اجبارآمیز»ی (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۸) ورای ما می‌یابد نهفته است. از دیدگاهی دیالکتیکی می‌توان آن را درک کرد. دیدگاه دیالکتیکی از سویی وحدت تضادآمیز کیفیت مفهومی شکل‌های اجتماعی انتزاعی، و از سوی دیگر کیفیت نامفهومی مبارزه برای گذران زندگی را دربرمی‌گیرد. اما درون‌ماندگارانی اسپینوزایی نگری فقط جوهری واحد و سراسر را می‌بیند؛ این نگاه بی‌بهره است از آن حساسیت دیالکتیکی نسبت به تضاد و میانجی‌گری که با آن می‌توان به سرشت آن محدودیت‌هایی که مدعی فراروی انبوهه از آن‌ها می‌شود راه برد.

نگری نیز مانند میسن و افراد شبکه‌مندش که ارزش سنجش‌ناپذیر را در وقت آزاد به‌دست‌آمده از طریق فناوری نو می‌آفریند، انبوهه را قاطعانه به فروپاشی مرزهای کمیت‌پذیری سرمایه مرتبط می‌سازد. منتها هیچ‌یک در برشمردن آن‌چه محدودیت‌های سرمایه را به چالش می‌کشد، توجهی ویژه به سرشت خود آن

محدودیت‌ها ندارد. نادیده گرفته می‌شود که چگونه شکل‌های تحریف‌شده‌ای که از فعالیت انسان ناشی می‌شود پیوسته خود را از نو تحمیل می‌کنند. کنش‌هایی که با برخورد به محدودیت‌های سرمایه پا پس می‌کشند دقیقاً همان کنش‌هایی هستند که دراصل آن محدودیت‌ها را ایجاد می‌کنند. فعالیت انسان در جامعه‌ای با میانجیگری رابطه‌ی مبادله‌ای ارزش، در قالب کار انتزاعی ظاهر می‌شود. این نکته فقط به واکاوی فرآیندهای اجتماعی در انتزاعی‌ترین حالت‌شان مربوط نیست. این فرایندها حاکی از ذاتی‌ست که در جلوه‌ی بیرونی‌شان محصور و انکار شده است، پس پای روابط اجتماعی انضمامی نیز به میان می‌آید که در آن سوی فروش نیروی کار آدمی با ستیز و اجبار و جدافتادگی از وسایل گذران زندگی همراه است. از قلم افتادن این وجوه در روایت‌های پساکارگرباور و پساسرمایه‌داری‌باور درباره‌ی رخ‌نمایی قطعه‌ی ماشین‌ها شگفت‌آور است. در نگاه نخست، مفهوم‌پردازی بحرانِ قانون ارزش از نظر نحوه‌ی ارائه‌اش تاریخ‌باورانه به نظر می‌رسد؛ شرایط زمینه‌ساز آن در مجموعه‌ی متغیری از واقعیت‌های ملموس نهفته است و بحران اندازه‌گیری ناشی از تغییرات در روابط تولید است. و این‌ها در نگاه نگری، هم‌چون میسن، مترادف با نیروهای تولید است. کارگران خودشان مقررات کاری‌شان را وضع خواهند کرد؛ در این پیش‌بینی، همان‌طور که در فصل پیش‌گفته‌ی کتاب **پساسرمایه‌داری میسن** (۲۰۱۵b، فصل ۷) برجسته می‌شود، شرایط خاص ایتالیا در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بیش‌ترین اهمیت را دارد. یورش قدرتی برسازنده به برهم‌خوردن آن هم‌نوایی کینزی بر سر دستمزدها و بارآوری انجامید. پساکارگرباوران وقتی مطالبات افزایشی برای دستمزدها شتابی دیوانه‌وار می‌گرفت و سرپیچی از کار کردن مدام زیادتر می‌شد از نزدیک نظاره‌گر این تحولات بودند. کارگران از قراردادهایی که بارآوری‌شان را به فرماندهی سرمایه‌داری می‌سپرد کنار کشیدند (کلیور، ۲۰۰۰، ص ۶۸). سرانجام همین بود که به نوع جدیدی از اقتصاد، غیرمادی و بی‌کارخانه، انجامید. از نگاه پساکارگرباوران همان سرکشی این نیروها در حکم نوعی انقلاب در روابط تولید نیز بود. این رابطه‌ای دیالکتیکی و ستیزآمیز بین این دو نیست بلکه نوعی تکینگی است که هر دو سو در آن سهیم‌اند. در این باره باورمندی نگری به درون‌ماندگاری اسپینوزایی جای شکی باقی نمی‌گذارد. این باورمندی شالوده‌ای فلسفی برای برگرداندن دوتا به یکتا است. جایی که انبوهه راه را نشان می‌دهد امپراتوری نه فقط می‌پذیرد بلکه با آن همگام می‌شود. همین را می‌شود درباره‌ی میسون و فرد شبکه‌مندش در نسبت با به‌اصطلاح «سرمایه‌داری اطلاعاتی» گفت.

برای حرکت تمام دنیا هم‌چون کلی واحد خیلی راحت می‌شود شواهد تاریخی دست‌اولی دست‌وپا کرد. همان‌طور که بر پایه‌ی رشته‌تغییرات محتوای بی‌میانجی کار است که واقعیت‌یافتگی قطعه‌ی ماشین‌ها طرح می‌شود. اما همین تاریخ‌باوری آشکار موجب می‌شود تا پساکارگرباوری دیگر قادر به تشخیص دنباله‌های پابرجای سرمایه‌داری نباشد. فقط به تغییر توجه دارد. وقتی هر تغییری را برخاسته از محل کار

دانست، دیگر تفکیک حلقه‌های یک رشته پارادایم‌های دورانی از یک‌دیگر — امپراتوری، پاسرمایه‌داری، سرمایه‌داری اطلاعاتی و از این دست — کار چندان دشواری نیست. این پارادایم‌ها، همان‌طور که در آفهمین (۲۰۰۷) اشاره می‌شود، با مرزهایی تولیدباورانه تعیین شده‌اند. مطابق دگرگونی‌های سطحی در محتوای کار می‌آیند و می‌روند. با این همه، قطعه‌ی ماشین‌ها را که در دل آثار مارکس درک کنیم، نگاهمان می‌باید روی آن شکل اجتماعی‌ای متمرکز بشود که آن بی‌میانجی بودن کار را که هارت و نگری واکاوی‌هاشان را بر آن استوار می‌کنند میانجی‌گری می‌کنند. سرشت‌نمای سرمایه‌داری نه آن نوع خاص از فعالیت تولیدی در جریان بلکه شکل‌هایی است که محصولات آن فعالیت در آن ظاهر می‌شوند: ارزش و پول و سرمایه. این ویژگی آن صورت‌بندی اجتماعی است که خود را در دل آن می‌یابیم (پایلینگ، ۱۹۷۲، ص ۲۸۳).

پساکارگرباوران، با بی‌توجهی به این ویژگی، سرمایه‌داری‌ای را که قادر به درکش نیستند دستخوش بحرانی تصور می‌کنند که نمی‌تواند به آن بربخورد. هر راهبردی به رخ‌نمایی مساعد سرمایه‌داری برون‌سپاری می‌شود. همین ابهام نظری به سیاست‌ورزی تازه‌ی پاسرمایه‌داری باوری آسیب می‌زند. بدفهمی چستی سرمایه سبب بدفهمی راه‌های ممکن برای جای‌گزینی آن می‌شود. این بحث‌و جدل‌های غریب درباره‌ی ارزش و کار صرفاً مناسب نوعی متافیزیک یا الاهیات مارکسیستی نیست، بلکه پیامدهای عملی دارد و در درازمدت می‌تواند به لحاظ عینی و سیاسی فاجعه‌بار بشود. از همین روست که باید هوشیار باشیم نسبت به گیرایی فریبنده‌ی آنانی که می‌کوشند قطعه‌ی ماشین‌ها را از بافتار آن در خلال رخ‌نمایی نظریه‌ای جامع‌تر درباره‌ی سرمایه‌داری نزد مارکس و بازخوانی‌های تازه از آثار او جدا کنند. کاربرد نابه‌جای آن برای زمانه‌ی حاضر به لحاظ سیاسی کارکردی حقیقی دارد. محبوبیت آن چه‌بسا از این‌جا باشد که برای دو شنونده‌ی مختلف دلگرم‌کننده است. به گوش علاقه‌مندان به ماندگاری سرمایه‌داری، مرثیه‌ای ست دل‌نواز در وصف تولیدگری سنجش‌ناپذیر آن و روند پیشرفت آشتی‌جویانه‌اش. و به گوش مخالفان نویدبخش دگرگونی زود هنگام آن است. از چشم‌اندازی مارکسیستی و انتقادی هر دو از امیدی واهی مایه می‌گیرند.

## نتیجه‌گیری

در مقاله‌ی پیش رو، درباره‌ی فرض پساکارگرباورانه‌ی واقعیت‌یافتگی کنونی قطعه‌ی ماشین‌ها و نحوه‌ی باب شدن آن در گفتمان سیاسی چپ بحث کردم. بر اساس بینش‌هایی که برآمده از بازخوانی جدید مارکس است و در اینجا جانب آن گرفته شده است، پساکارگرباورها مسئله‌ی تداوم انتزاع واقعی ارزش و آن روابط اجتماعی تولید را که بیان می‌کند و از طریق آن ادامه می‌یابد نادیده می‌گیرند. من این حکم را زیر سؤال بردم که آن بحران و ابطال ارزش مرتبط با قطعه‌ی ماشین‌ها هم‌اکنون به واقعیت پیوسته است. آن‌جا که



پساکارگرباورها نوعی «کمونیسم سرمایه» را موجود یا در مرحله‌ی تکوین می‌یابند، ما هم‌چنان زیر سیطره‌ی سرمایه به زندگی و کار مشغولیم و گرسنگی و رنج می‌کشیم.

ویژگی‌های اندیشه‌ی قطعه‌بنیاد که امروزه به‌لحاظ نظری با تباری پساکارگرباور به چشم می‌خورند قدمت سیاسی شگفت‌آوری دارند. خود مارکس بود که گفته بود بهترین راه برای فهم میمون شناخت انسان پی‌آمده‌ی آن است — یا به‌طور عام‌تر، این که «بالیده‌ترین راهنمای شناخت کم‌تر بالیده است» (بلوفیوره، ۲۰۰۹، ص ۱۷۹) که می‌توان همین را درباره‌ی خروجی کار میسن و ابهام‌زدایی‌اش از آثار و نوشته‌های پساکارگرباوری که الهام‌بخش آن بوده‌اند گفت. همین‌جاست که همه‌فهم‌سازی پساکارگرباوری از ارتدوکسی تولیدباور بنیادی خود پرده برمی‌دارد. میسون، هم‌چون نگری، کل ارائه‌اش از طرح‌ونقشه‌ی قطعه‌ی ماشین‌ها را بر این فرض استوار می‌کند که کار مستقیم، یعنی کار انضمامی، در ارزش اثر دارد و هر کاهشی در ظرف زمانی انجام آن تهدیدی برای بقای قاعده‌ی ارزش است و بس. چنین درکی از ارزش، اشاعه‌یافته از مجرای راه‌وروشی پساکارگرباورانه در برخورد با دنیایی تغییرپذیر، ریشه‌ی اصلی رشته کاستی‌هایی‌ست که امروزه دامنگیر اندیشه‌ورزی چپ شده است.

مسئله‌ی اصلی نقد اقتصاد سیاسی به‌عنوان یک نظریه‌ی اجتماعی انتقادی این است که «چرا این محتوا در این شکل ظاهر می‌شود؟» (بونفلد، ۲۰۰۱، ص ۵). به این ترتیب، هدف اصلی نقد اقتصاد سیاسی فهم آن **شکلی** است که فعالیت تولیدی به‌خود می‌گیرد. تغییرات در کار بی‌میانجی و اندازه‌گیری مستقیم آن به‌تنهایی نمی‌تواند موجب بحرانی در ارزش شود، تا آن‌جا که ارزش بر زنجیره‌ای از شکل‌های انتزاعی متمرکز است. چنین ادعایی که به‌لطف این دست تغییرات کمونیسمی آغازین در همین حوالی است دلخوش‌کننده است. با این حال وقتی قطعه‌ی ماشین‌ها را در بافتار کلیت آثار مارکس می‌نشانیم، مایه‌ی چندانی برای دلخوشی باقی نمی‌ماند. سرشت‌نمای سرمایه‌داری همانا مقوله‌های میانجی‌گری اجتماعی و روابط اجتماعی و ستیزآمیز تولید است، مقوله‌هایی که صرف نظر از این که کارگری از صفحه‌کلید استفاده کند یا از چکش، با ایده‌ها کار کند یا با پیچ‌ومهره پابرجا می‌مانند. همین نکته باید القاکنندگان امیدهای واهی متأثر از قطعه‌ی ماشین‌ها را به تأمل وادارد. آن بحران دوران‌سازی که مسلم می‌گیرند اصلاً بحران نیست. سرمایه همواره در تقلا برای اندازه‌گیری است و آن‌چه اندازه‌گیری می‌شود نیز همواره مقابله‌به‌مثل می‌کند. این کیفیت تازه مختص **امپراتوری** یا «سرمایه‌داری اطلاعاتی» نیست؛ برای کارخانه‌ی صنعتی، که خرابکاری و تبعیت در آن متداول بود، همان اندازه صادق است که برای به‌اصطلاح «کارخانه‌ی اجتماعی». در همین‌جاست که نگاهی خردبینانه به شکل‌های بی‌واسطه‌ای که کار انضمامی در دوره‌ای معین به خود گرفته است به جایی نمی‌رسد. شکل‌های میانجی‌گری اجتماعی و نیز هم‌ستیزی‌های مستتر

در آن‌ها پابرجا می‌مانند و همراه با آن‌ها تضادهایی ماندگار که به دیده‌ی خوش‌بینانه‌ی اندیشمندانِ قطعه‌باور بحرانی ناگهانی و رهاننده می‌آید.

این اشتباهات نظری چنان‌چه شکل‌های خاصی از پراکسیس سیاسی را در پی نداشتند آن‌قدرها هم مشکل‌آفرین نمی‌شدند. امروزه، سیاست‌گذاران تا حدی متناسب با پشتوانه‌ی فکری‌ای که هواداران قطعه‌ی ماشین‌ها به دست می‌دهند، در تدارک آینده‌ای فناورانه هستند که تحقق آن چندان معلوم نیست. اندیشه‌ی قطعه‌بنیاد، از طریق تبلیغات‌چی‌های رسانه‌ای آن، تأثیر جدی دارد. سوسیال‌دموکراسی مسحور آن است، هم‌چنان‌که جرمی کوربین، نخست‌وزیر احتمالی بعدی بریتانیا {در آن سال‌ها}، پذیرای آن آرزوهای آرمان‌شهری برای بی‌کاری خودکارسازی می‌شود که از جوش‌و‌خروش رادیکال‌های جوانی که تکیه‌گاه او به‌شمار می‌آیند برمی‌خیزد.

ایده‌های نادرست درباره‌ی جهان از سوی دیگر می‌تواند به شکل‌های نادرستِ کنش انسانی بینجامد. همان‌طور که کافنتزیس خاطرنشان می‌کند، پساکارگرباوری، هم‌سو با سایر برداشت‌هایش در رابطه با «پایان کار» ادعایی، سیاستی ملال‌انگیز به بار می‌آورد حاکی از این که «سرمایه‌داری پیش‌تر با رسیدن به نهایت فناوری پیشرفته پایان یافته است» و تنها کاری که می‌ماند «چشم‌نبستن بر آن» است (۲۰۱۳، ص ۸۱). این روزها، جنبش پیرامون جرمی کوربین رهبر حزب کارگر اعتقادی مشابه را از خود نشان می‌دهد. واکاوی‌های مردم‌پسند روندهای تجربی در کار و زندگی اقتصادی را در انتظار تغییر می‌ستایند. و با این حال، هیچ کوشش سنجش‌گرانه‌ی چشم‌گیری برای فهم تداومِ ارکان منفی [negativity] سرمایه‌داری صورت نمی‌گیرد. جز با این کوشش نمی‌شود بحرانی را، با همراهی کمونیسم آغازین، متصور شد.

این «خوش‌خیالی» (تامپسون، ۲۰۰۵، ص ۸۹) به بن‌بستی راهبردی برای چپی می‌انجامد که زیادی مسحور جهان موجود است. آن‌ها همه‌چیز را زیادی به‌سامان می‌پندارند و نه آنقدرها که باید نابه‌سامان؛ همان‌طور که تانکیس (۲۰۰۸، ص ۳۰۷) می‌گوید، «خوش‌بینی اراده، خوش‌بینی عقل». حالت‌های افسون‌زده‌ی پراکسیس بیش‌تر به هم‌نوایی می‌انجامد تا ناهم‌نوایی. سازندگی‌ها ستوده می‌شود و ارکان منفی نفی‌نشده می‌ماند. سیاست‌گذاران به آن وعده‌ی توخالی تغییر که قطعه‌ی ماشین‌ها قاصد آن است متوسل می‌شوند و در این بین، شکل‌های بادوام سلطه‌ی اجتماعی به حال خود گذاشته می‌شود.

صفحاتی از مارکس، که ۴۵ سال پیش در نشریه‌ی پیش رو منتشر شد، کمک کرده است تا چپ به این‌جا کشانده شود و با این حال، هنوز صفحات بیش‌تری هست که برای خروج از این وضعیت می‌تواند یاری‌کننده‌ی چپ باشد. گفته‌های پایلینگ (۱۹۷۲، صص ۲۸۳-۲۸۴) در شماره‌ی آن‌سال‌های نشریه‌ی

حاضر امروزه نیز درست می‌نماید. «فرانمودهای ضروری» روابط اجتماعی سرمایه‌داری را می‌توان «فقط با برجیدن مقوله‌های اقتصادیِ تداوم‌بخش آن از میان برد»؛ به بیان دیگر، «فقط با سازمان‌یابی دوباره‌ی جامعه است که می‌توان بت‌وارگی را برچید».

\*این مقاله ترجمه‌ای است از:

Frederick Harry Pitts (2017)  
Beyond the Fragment: postoperaismo, postcapitalism and Marx's 'Notes on machines', 45 years  
on, *Economy and Society*, 46:3-4, 324-345,  
DOI: [10.1080/03085147.2017.1397360](https://doi.org/10.1080/03085147.2017.1397360)

\*\* نوشته‌های داخل {} افزوده‌های مترجم است.

#### یادداشت:

[۱]. مقصود از اقتصاد جدید [The New Economy] دورانی است که در دهه‌های پایانی سده‌ی بیستم اقتصادهای پیشرفته، به‌ویژه و در ابتدا ایالات‌متحده، با ظهور صنایع فناوری‌های نو و پیشرفته رشد اقتصاد خیره‌کننده‌ای را تجربه کردند که تحولی در تولید و اقتصاد به‌شمار می‌آمد. -م

#### منابع

Aufheben. (2007). Keep on smiling: Questions on immaterial labour. *Aufheben*, 14, 23–44.

Barron, A. (2013). Free software production as critical social practice. *Economy and Society*, 42(4), 597–625.

Bastani, A. (2015). We don't need more austerity, we need luxury communism. *Vice Magazine*. 12 June. Retrieved from <https://www.vice.com/en/article/ppxpdm/luxury-communism-933>

Beckett, A. (2017). Accelerationism: How a fringe philosophy predicted the future we live in. *The Guardian*, 11 May. Retrieved from

<https://www.theguardian.com/world/2017/may/11/accelerationism-how-a-fringe-philosophy-predicted-the-future-we-live-in>

Bellofiore, R. (2009). A ghost turning into a vampire: The concept of capital and living labour. In R. Bellofiore & R. Fineschi (Eds.), *Re-reading Marx: New perspectives after the critical edition* (pp. 178–194). London: Palgrave Macmillan.

Bellofiore, R. & Riva, T. R. (2015). The Neue Marx-Lektüre: Putting the critique of political economy back into the critique of society. *Radical Philosophy*, 189, 24–36.

Berardi, F. (2013). *The uprising: On poetry and finance*. Los Angeles, CA: Semiotext(e). Beverungen, A., Murtola, A. -M. &

Schwartz, G. (2013). The communism of capital? *Ephemera*, 13(3), 483–495.

Bonefeld, W. (1994). Human practice and perversion: Between autonomy and structure. *Common Sense*, 15, 43–52.

Bonefeld, W. (2001). *The politics of Europe: Monetary union and class*. London: Palgrave.

Bonefeld, W. (2010). Abstract labour: Against its nature and on its time. *Capital and Class*, 34(2), 257–276.

Bonefeld, W. (2014). *Critical theory and the critique of political economy*. London: Bloomsbury.

Bonefeld, W. (2016). Bringing critical theory back in at a time of misery: Three beginnings without conclusion. *Capital & Class*, 40(2), 233–244.

Brewster, B. (1972). Introduction to Marx's 'Notes on machines'. *Economy and Society*, 1(3), 235–243.

Caffentzis, G. (2005). Immeasurable value? An essay on Marx's legacy. *The Commoner*, 10, 87–114.

Caffentzis, G. (2013). *In letters of blood and fire: Work, machines, and value*. Oakland: PM Press.

Cleaver, H. (1992). The inversion of class perspective in Marxian theory: From valorisation to self-valorisation. In W. Bonefeld, R. Gunn & K. Psychopedis (Eds.), *Open Marxism Vol. II: Theory and practice* (pp. 107–144). London: Pluto Press.

Cleaver, H. (2000). *Reading Capital politically*. Edinburgh: AK Press.

Brunhoff, S. (1973). Marx as an a-Ricardian: Value, money and price at the beginning of Capital. *Economy and Society*, 2(4), 421–430.

Dickson, A. (2017). Jeremy Corbyn to address challenge posed by robots. *Politico*,

26 September. Retrieved from <http://www.politico.eu/article/jeremy-corbynlabour-leader-post-brex-it-to-address-challenge-posed-by-robots/>

Hardt, M. & Negri, A. (2001). *Empire*. Cambridge, MA: Harvard University Press.

Hardt, M. & Negri, A. (2004). *Multitude*. London: Penguin.

Hardt, M. & Negri, A. (2009). *Commonwealth*. Cambridge, MA: Harvard University Press.

Heinrich, M. (2007). *Invaders from Marx: On the uses of Marxian theory, and the difficulties of a contemporary reading*. Left

Curve 31. Retrieved from <http://www.oekonomiekritik.de/205Invaders.htm>

Heinrich, M. (2013). The ‘Fragment on machines’: A Marxian misconception in the Grundrisse and its overcoming in Capital. In R. Bellofiore, G. Starosta & P. Thomas (Eds.), *In Marx’s laboratory: Critical interpretations of the Grundrisse* (pp.197–212). Leiden: Brill.

Lazzarato, M. (1996). Immaterial labor. In P. Virno & M. Hardt (Eds.), *Radical thought in Italy: A potential politics* (pp.133–150). Minneapolis, MN: University of Minnesota Press.

Marazzi, C. (2008). *Capital and language*. Los Angeles, CA: Semiotext(e).

Marx, K. (1972). Notes on machines. *Economy and Society*, 1(3), 244–254.

Marx, K. (1973). *Grundrisse*. London: Penguin.

Marx, K. (1976). *Capital*. London: Penguin.

Mason, P. (2015a). The end of capitalism has begun. *The Guardian*, 17 July. Retrieved from <https://www.theguardian.com/books/2015/jul/17/postcapitalism-end-of-capitalism-begun>

Mason, P. (2015b). *Postcapitalism: A guide to our future*. London: Allen Lane.

Mason, P. (2016). Corbyn: The summer of hierarchical things. *Mosquito Ridge*, 12 July. Retrieved from <https://medium.com/mosquito-ridge/corbyn-the-summer-of-hierarchical-things-ab1368959b80>

Merchant, B. (2015). Fully automated luxury communism. *The Guardian*, 18 March. Retrieved from <https://www.theguardian.com/sustainable-business/2015/mar/18/fully-automated-luxury-communism-robots-employment>

Negri, A. (1992). *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse*. London: Pluto.

Negri, A. (2015). Some reflections on the #Accelerate Manifesto. In R. McKay & A. Avanessian (Eds.), *Accelerate: The accelerationist reader* (pp. 363–378). Falmouth: Urbanomic.

Noys, B. (2012). *The persistence of the negative: A critique of contemporary continental theory*. Cambridge: Cambridge University Press.

Osborne, T. (2003). Against 'creativity': A philistine rant. *Economy and Society*, 32 (4), 507–525.

Pilling, G. (1972). The law of value in Ricardo and Marx. *Economy and Society*, 1 (3), 281–307.

Pitts, F. H. (2015). Review of Paul Mason, *Postcapitalism: A guide to our future*. *Marx & Philosophy Review of Books*. 4 September. Retrieved from <http://marxandphilosophy.org.uk/reviewofbooks/reviews/2015/2008>

Pitts, F. H. (2016a). A crisis of measurability? Critiquing post-operaismo onlabour, value and the basic income. *Capital and Class*. doi:10.1177/0309816816665579

Pitts, F. H. (2016b). Beyond the Fragment: The postoperaist reception of Marx's Fragment on machines and its relevance today. *School of Sociology*,



Politics and International Studies Working Paper Series, 2016-02. University of Bristol, United Kingdom.

Pitts, F. H. (2017). *Critiquing capitalism today: New ways to read Marx*. New York, NY: Palgrave Macmillan.

Pitts, F. H. & Dinerstein, A. C. (2017). Corbynism's conveyor belt of ideas: Postcapitalism and the politics of social reproduction. *Capital and Class*. doi:10.1177/0309816817734487

Postone, M. (2012). Thinking the global crisis. *The South Atlantic Quarterly*, 111(2), 227–249.

Ryan, M. (1992). Epilogue. In A. Negri (Ed.), *Marx beyond Marx: Lessons on the Grundrisse* (pp. 191–221). London: Pluto Press.

Smith, T. (2013). The 'general intellect' in the Grundrisse and beyond. *Historical Materialism*, 21(4), 235–255.

Srnicek, N. & Williams, A. (2015). Remembering the future. *BAMN* #1. Retrieved from <http://www.weareplanc.org/bamn/remembering-the-future/>

Srnicek, N. & Williams, A. (2016). *Inventing the future: Postcapitalism and a world without work* (2nd ed.). London: Verso.

Thoburn, N. (2003). *Deleuze, Marx and politics*. London: Routledge.

Thompson, P. (2005). Foundation and Empire: A critique of Hardt and Negri. *Capital and Class*, 29(2), 73–98.

Tonkiss, F. (2008). Postcapitalist politics? *Economy and Society*, 37(2), 304–312.

Tribe, K. (1974). Remarks on the theoretical significance of Marx's Grundrisse. *Economy and Society*, 3(2), 180–210. van Eekelen, B. F. (2015). Accounting for ideas: Bringing a knowledge economy into the picture. *Economy and Society*, 44 (3), 445–479.

Virno, P. (1996). The ambivalence of disenchantment. In P. Virno & M. Hardt (Eds.), *Radical thought in Italy: A potential politics* (pp. 13–36). Minneapolis, MN: University of Minnesota Press.

Williams, A. & Srnicek, N. (2015). #Accelerate: Manifesto for an accelerationist politics. In R. Mackay & A. Avanessian (Eds.), *Accelerate: The accelerationist reader* (pp. 347–362). Falmouth: Urbanomic.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3pb>



## نظام ماشینی و تعیین‌های سوژکتیویته‌ی انقلابی

در گروندریسه و سرمایه

نوشته‌ی: گیدو استاروستا

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

این فصل قرائتی است از شرح مارکس از شکل‌های تبعیت واقعی کار از سرمایه — به‌ویژه نظام ماشینی صنعت بزرگ‌مقیاس — در حکم برسازنده‌ی بازنمایی دیالکتیکی تعیین‌های سوژکتیویته‌ی انقلابی. [۱] این گزاره که تبعیت واقعی برسازنده‌ی بنیاد سوژکتیویته‌ی انقلابی است، نباید موجب شگفتی شود. در واقعیت، نباید شگفت‌انگیزتر از انضمامی کردن آن بینش درباره‌ی عام‌ترین تعیین فرایند «تاریخ طبیعی» باشد که برسازنده‌ی رشد و تکوین انسان‌ها است و مارکس در دست‌نوشته‌های پاریس در ۱۸۴۴ شرح و بسط داد. براساس آن متن قدیمی، محتوای تاریخ نوع انسان عبارت است از رشد و توسعه‌ی قدرت‌های مادی خاص انسان به منزله‌ی سوژه‌ای کارکننده، یعنی رشد و توسعه‌ی سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی. مارکس نتیجه گرفت که در دگرگونی تاریخی شکل‌های مادی و اجتماعی این توسعه است که باید راه‌حل الغای سرمایه — و بنابراین، سوژکتیویته‌ی انقلابی — وجود داشته باشد. اما آن تلاش اولیه در نقد اقتصاد سیاسی نمی‌توانست درک علمی دقیق و موشکافانه‌ای از تعیین‌های اجتماعی در اختیار گذارد که بنیاد و شالوده‌ی دگرگونی انقلابی جامعه است. مارکس مجهز به روش نقد دگردیساننده که ملهم از فویرباخ بود، توانست

به سیاق **تحلیلی** از کار بیگانه به منزله‌ی بنیاد **اجتماعی** پنهان در پس ابژکتیویته‌ی شی‌ء‌واره‌ی «مقولات اقتصادی» پرده‌برداری کند. مارکس به نوبه خود، در آن نوشته‌های اولیه، خاص بودن موجود نوعی انسان (یعنی سوژکتیویته‌ی بارآور انسان) را به‌عنوان محتوایی **مادی** که تاریخاً در آن شکل بیگانه‌شده تکامل می‌یابد، به صورت تحلیلی کشف کرد. با این حال، اگرچه این اکتشافات به مارکس اجازه داد تا **بسیط‌ترین** تعین (انسانی) را در پس محتوا و شکل الغای کار بیگانه‌شده درک کند، مسلماً به لحاظ **ترکیبی** در آشکارسازی میانجی‌های بیش‌تری که برساخت اجتماعی و مادی سوژه‌ی انقلابی ایجاد می‌کند شکست خورد.[۲]

نیاز نظری - عملی برای توسعه‌ی دیالکتیکی بیش‌تر نقد اقتصاد سیاسی، که در نهایت مارکس را به نوشتن **سرمایه** سوق می‌دهد، بیانگر واقعیت زیر است. بستر درون‌ماندگار سوژکتیویته‌ی انقلابی بسیط و بی‌واسطه نیست؛ مثلاً، مادیت عام و محض پراتیک بارآور انسانی به‌عنوان محتوای نفی‌شده در پس ابژکتیویته‌ی بیگانه‌شده‌ی شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری.[۳] در عوض، «وحدت تعین‌های کثیر» است، که بنابراین به این معناست که درک و فهم علمی آن فقط می‌تواند نتیجه‌ی پژوهش دیالکتیکی پیچیده‌ای باشد، پژوهشی شامل هم حرکت تحلیلی از امر مشخص به امر مجرد و هم بازگشت ترکیبی و واسطه‌ای به نقطه شروع مشخص.[۴] بنابراین، پژوهش دیالکتیکی باید به طور تحلیلی همه‌ی شکل‌های اجتماعی مرتبط را درک کند و به‌طور ترکیبی «پیوندهای درونی» منتهی به خمیرمایه‌ی کنش سیاسی کارگران مزدی را به‌مثابه شکل دگرگونی انقلابی شیوه‌ی وجود تاریخی فرآیند زندگی بشر بازتولید کند.

اکنون، همان‌طور که عنوان مهم‌ترین اثر مارکس نشان می‌دهد، سوژه‌ای که پژوهش دیالکتیکی اقدام به کشف و ارائه‌ی تعین‌هایش می‌کند، **سرمایه** است که به‌عنوان سوژه‌ی بیگانه‌شده زندگی اجتماعی، به «قدرت اقتصادی غالب جامعه‌ی بورژوازی» تبدیل می‌شود و بنابراین باید «نقطه‌ی شروع و هم‌چنین نقطه‌ی پایان» بازتولید ذهنی امر مشخص را تشکیل دهد.[۵] این موضوع سوژکتیویته‌ی انقلابی را بیرون از دایره‌ی آشکارشدن دیالکتیکی شکل‌های اجتماعی سرمایه‌داری قرار نمی‌دهد. بلکه به این معناست که خود سوژکتیویته‌ی انقلابی باید به‌مثابه تحقق تعین درون‌ماندگار سرمایه در حکم سوژه‌ی بیگانه‌شده درک شود.[۶] بر این اساس، **بازنمایی** دیالکتیکی آن اساساً باید شامل شرح **ترکیبی** حرکت متضاد بین مادیت و شکل سرمایه‌ای تا حد مطلق آن باشد، و کنش خودالغایی پرولتاریا را هم‌چون شکل ضروری که در آن محتوای پیشین خود را تصریح می‌کند، آشکار سازد.[۷]

مارکس اساساً در **سرمایه** (اما مهم‌تر از همه، در **گروندریسه**)، عمدتاً از طریق نمایش تعین‌های شکل‌های مختلف تولید ارزش اضافی نسبی (در نتیجه تبعیت واقعی کار از سرمایه)، توانست دیالکتیک دستگاه‌مند کار انسانی بیگانه‌شده را مشخص کند. او این کار را دقیقاً با بررسی این روند انجام داد که هنگامی که شکل سرمایه‌ای فرآیند کار را در اختیار می‌گیرد و دگرگون می‌کند، با مادیت سوژکتیویته‌ی

بارآور انسانی چه می‌کند. پرسش مشخص تلویحی در پژوهش موردنظر از منظر بیرونی این بود: آیا سرمایه سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی را به گونه‌ای تغییر می‌دهد که در نهایت انسان را با قدرت‌هایی مادی برای فرارفتن از شکل اجتماعی و بیگانه‌شده‌ی تکوینش تجهیز کند؟ از این منظر ماتریالیستی، تنها در صورتی که چنین باشد، منطقی خواهد بود که مسئله‌ی کنش انقلابی آگاهانه را هم‌چون یک توان‌مندی عینی مشخص درون جامعه‌ی سرمایه‌داری مطرح کنیم. [۸] به عبارت دیگر، نکته‌ی موردنظر مارکس همانا نیاز به کشف تعین‌های مادی جامعه‌ی کمونیستی در وجه وجودی کنونی آن‌ها به‌عنوان یک **توان‌مندی بیگانه‌شده** و ناشی از حرکت خودمختار شکل سرمایه‌ای برای تحقق یافتن — یعنی به **فعالیت** بدل شدن — است و این دقیقاً و لزوماً از طریق کنش آگاهانه انقلابی پرولتاریای خودالگاکنده ممکن است. این تعین‌ها پراکنده هستند و فقط در چند متن مارکس به صورت ذکر شده‌اند. همه‌ی آن‌ها بسیط‌ترین سرشت معرف کمونیسم را سازماندهی کاملاً خودآگاهانه‌ی کار اجتماعی به‌عنوان نیرویی جمعی توسط تولیدکنندگان آزادانه توصیف می‌کنند. در **گروندریسه**، در چارچوب نقد برداشت آدام اسمیت از کار به‌عنوان قربانی، مارکس واضح‌ترین و مختصرترین توصیف را از ویژگی‌های کلی آن چه او «کار واقعاً آزاد» می‌نامد ارائه می‌کند:

«کار تولید مادی فقط زمانی می‌تواند به این سرشت دست یابد [به‌عنوان «کار واقعاً آزاد» - گیدو استاروستا] که (۱) سرشت اجتماعی آن مطرح شود، (۲) سرشت علمی و هم‌هنگام عام داشته باشد، و نه صرفاً تلاش انسانی در حکم یک نیروی طبیعی مشخصاً مهارشده، بلکه تلاش به‌عنوان سوژه، که در فرآیند تولید، نه به شکلی صرفاً طبیعی و خودجوش، بلکه به‌عنوان فعالیتی که تمام نیروهای طبیعت را تنظیم می‌کند ظاهر می‌شود.» [۹]

جنبه‌ی جالب و «جذاب» این قطعه این است که مارکس نه تنها ادعا می‌کند که برای واقعاً آزاد بودن، کار باید به یک فعالیت آگاهانه‌ی سازمان‌یافته و مستقیماً اجتماعی تبدیل شود، بلکه هم‌چنین می‌گوید که آگاهی تنظیم‌کننده‌ی آن فعالیت تولیدی رهایی‌یافته باید یک **امر عام** و از نوع **علمی** باشد. همان‌طور که بعداً خواهیم دید، این ویژگی اخیر، که مارکس به ندرت در موارد دیگر به آن اشاره کرده است [۱۰]، برای درک و فهم ما از تعین‌های مشخص سوژکتیویته‌ی انقلابی از اهمیت فراگیری برخوردار خواهد بود؛ وظیفه‌ای که خود مارکس به آن دست یافت، البته نه بدون تنش و ابهام. در این مرحله، من فقط می‌خواهم مسئله‌ی رابطه‌ی بین سرمایه و سوژکتیویته‌ی بارآور را که در بالا در پرتو آن قطعه از **گروندریسه** مطرح شد، بازتدوین کنم. آیا رشد و توسعه‌ی سرمایه، سوژکتیویته‌ی بارآور انسان را به گونه‌ای دگرگون می‌کند که ضرورت ایجاد سوژکتیویته‌ی بارآور را با دو ویژگی کلی که مارکس به آن اشاره کرده، پدید می‌آورد؟ به‌علاوه، آیا طبقه‌ی کارگر سوژه‌ی مادی حامل آن‌هاست؟

بنابراین، در این مقاله، روشی را مورد بحث قرار می‌دهم که مارکس بر اساس آن با بیان دیالکتیکی حرکت متناقض تبعیت واقعی، عملاً سوژه‌ی انقلابی را ارائه کرد. این استدلال ابتدا از طریق مطالعه‌ی دقیق بحث مارکس پیرامون تعیین‌های صنعت بزرگ‌مقیاس در کتاب **سرمایه** پرورانده شد، زیرا صنعت بزرگ‌مقیاس توسعه‌یافته‌ترین شکل تبعیت واقعی را تشکیل می‌دهد. جوهر این دگرگونی سرمایه‌دارانه‌ی فرآیند تولید زندگی انسانی همانا در جهش ویژگی‌های بارآور کارگر جمعی بر اساس یک گرایش خاص نهفته است: اندام‌های فردی کارگر در نهایت به **سوژه‌های بارآور عمومی** تبدیل می‌شوند. این تعیین **مادی** درونی است که شالوده‌ی سوژکتیویته‌ی انقلابی **سیاسی** پرولتاریا به‌شمار می‌آید. با این حال، استدلال می‌کنم که شرح دیالکتیکی مارکس از آن دگرگونی‌ها در **سرمایه** از برخی جهات کوتاه شده و انبوهی از تعیین‌های مادی را که شالوده‌ی وجود انقلابی طبقه‌ی کارگر است، آشکار نمی‌کند. طبقه‌ی کارگر به‌سان امکانی انتزاعی ارائه می‌شود. بنابراین، شکافی بین «دیالکتیک کار انسانی بیگانه‌شده» که در فصل‌های مرتبط با ارزش اضافی نسبی در **سرمایه** آشکار شد و نتایج انقلابی در پایان جلد اول در فصل «گرایش تاریخی انباشت سرمایه» باقی ماند. این مقاله در نهایت پیشنهاد می‌کند که به اصطلاح «قطعه‌ی ماشین‌ها» از **گروندریسه** حاوی دیدگاهی متفاوت اما مکمل درباره‌ی ویژگی سوژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس است. از طریق مطالعه‌ی دقیق قطعات مربوطه از آن نسخه قدیمی‌تر نقد اقتصاد سیاسی، می‌توان به تکمیل آشکارسازی دستگاه‌مند تعیین‌های اجتماعی و مادی سوژکتیویته‌ی انقلابی پرداخت.

### صنعت بزرگ‌مقیاس و سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران در سرمایه

اصل راهنما در شرح مارکس از شکل‌های مشخص تولید ارزش اضافی نسبی در تحولاتی نهفته است که سرمایه سوژکتیویته‌ی بارآور کارگر دوسویه آزاد را هم‌چون ابزاری برای تکثیر قدرت ارزش‌افزایی‌اش در معرض آن‌ها قرار می‌دهد. با این حال، در این‌جا نیست که بازنمایی مارکس از تعیین‌های صنعت بزرگ‌مقیاس آغاز می‌شود. دلیل این امر از همان نقطه آغاز تولید ارزش اضافی نسبی به‌واسطه‌ی نظام ماشینی که مشخصه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس است نشأت می‌گیرد. همان‌طور که مارکس خاطر نشان می‌کند، اگر در مانوفاکتور، نقطه عزیمت دگرگونی شرایط مادی کار اجتماعی، سوژکتیویته‌ی بارآور به معنای دقیق کلمه است (با دگرگونی ابزار کار، در قالب یک تخصص، که در نتیجه‌ی آن دگرگونی حاصل شده بود) در صنعت بزرگ‌مقیاس دگرگونی ابزار کار نقطه‌ی شروع را تشکیل می‌دهد و دگرگونی کارگر مزدبگیر نتیجه‌ی آن است. [۱۱]

مارکس جوهر این دگرگونی فرآیند کار انسانی را با توسعه‌ی مادیت خاص ماشین‌آلات، به‌ویژه در مقابل فرآیند کار در مانوفاکتور، شرح می‌دهد. در واقع، ساده‌ترین تعیین این تفاوت قبلاً از سوی مارکس در گذار موجود در فصل قبلی **سرمایه** پیش‌بینی شده بود، همان‌جا که ضرورت توسعه‌ی ماشین‌آلات آشکار شد. من به نیاز سرمایه برای از بین بردن مبنای سوژکتیو مانوفاکتور از طریق توسعه‌ی یک «چارچوب عینی»



برای تولید مادی، مستقل از تخصص دستی و دانش عملی بی‌واسطه‌ی کارگران، اشاره می‌کنم. به‌طور خلاصه، بحث درباره‌ی اعطای شکلی عینی به قدرت‌های کار اجتماعی است که از همکاری مستقیم بارآور سرچشمه می‌گیرد. [۱۲]

بنابراین، ویژگی مادی دوگانه‌ی ماشین از عینیت بخشیدن — هرچند محدود — هم به دانش و هم مهارت‌های دستی و قدرت کارگر تولیدکننده ناشی می‌شود. از یک سو، سرمایه تلاش می‌کند تا حرکت نیروهای طبیعت را جای‌گزین حرکت دست انسان به‌عنوان عامل بی‌واسطه در تبدیل ابژه‌ی کار به ارزش مصرفی جدید کند. از سوی دیگر، تلاش می‌کند تا تجربه‌ی سوپژکتیو بی‌واسطه‌ی کارگر را به‌عنوان پایه‌ای برای تنظیم آگاهانه‌ی فرآیند کار، یعنی پایه‌ای برای شناخت تعین‌های فرآیند کار، جای‌گزین کند. این امر در وهله‌ی اول مستلزم نیاز به تبدیل تولید آن دانش به فعالیتی است که ضمن آن که به وضوح وجهی درونی از سازمان کار اجتماعی باقی می‌ماند، با این همه وجودی متمایز از بی‌واسطه‌بودن فرآیند تولید مستقیم پیدا می‌کند. آن دانش، همراه با نیاز به عینیت‌بخشیدن به آن به‌عنوان نیرویی بارآور که مستقیماً «کار مرده» بازنموده‌شده در ماشین حامل آن است، باید لزوماً شکل عام علم را به خود بگیرد. [۱۳] سرمایه از این رهگذر، برای نخستین بار در (پیشا) تاریخ انسان، تعمیم کاربرد علم را به‌مثابه توان‌مندی بی‌واسطه‌ی فرآیند تولید مستقیم پیش می‌کشد. [۱۴] با این حال، توجه داشته باشید که در این مرحله از شرح، دانش علمی مستقیماً هم‌چون فعالیت بارآور ظاهر نمی‌شود، بلکه فقط به‌عنوان امری شیئی‌یافته در قالب ماشین پدیدار می‌شود، یعنی صرفاً به‌عنوان پیش‌فرضی برای وجود ماشین.

این‌ها تا این‌جا جنبه‌های بنیادی توضیح مارکس درباره‌ی ویژگی **مادی** فرآیند تولید سرمایه مبتنی بر نظام ماشینی‌اند، یعنی دگرگونی‌هایی که این فرآیند در وجهش به‌عنوان فرآیند تولید ارزش‌های مصرفی از سر می‌گذراند. با این حال، فرآیند تولید سرمایه بدین‌گونه است که وحدت فرآیند کار و فرآیند ارزش‌افزایی به‌شمار می‌آید. از این رو، شرح مارکس به تکوین تأثیر خاص نظام ماشینی بر شرایط خودگستری ارزش، بر **تعیین‌های شکلی** فرآیند تولید سرمایه، می‌پردازد. [۱۵] با این بررسی، شرح مارکس ته‌وتوی تعین‌های تازه‌ای را در می‌آورد که نظام ماشینی در فرآیند تولید ایجاد می‌کند و به «عامل ابژکتیو» آن مربوط می‌شوند. بنابراین، آنچه ضروری است، تحقیق درباره‌ی تأثیر این دگرگونی‌ها بر «عامل سوپژکتیو» فرآیند کار، یعنی کارگر، است.

مارکس در بخش سوم فصل مربوط به صنعت بزرگ‌مقیاس، در ابتدا آن‌چه را که اساساً «برخی تأثیرات کلی» نظام ماشینی بر کارگر می‌داند، ارائه می‌کند، یعنی آن دسته تغییراتی که می‌توانند بدون تکوین و بسط شکل خاصی که در آن «سازمایه‌ی انسانی با این ارگانسیم عینی ترکیب می‌شود» مورد بحث قرار گیرند. [۱۶] به عبارت دیگر، این‌ها اثراتی هستند که بسط آن‌ها شامل هیچ تعین **کیفی** جدیدی در سوپژکتیویته‌ی بارآور کارگران نیست. برعکس، آن‌ها به تغییرات **کمی** ارجاع می‌دهند که ماشین‌آلات در فرآیند ارزش‌افزایی سرمایه به منزله‌ی فرآیند استثمار نیروی کار زنده ایجاد می‌کند. این تغییرات عبارتند

از: گسترش کمی توده‌ی نیروی کار قابل استثمار از طریق ادغام کار زنان و کودکان؛ گرایش به تطویل روزانه کار؛ و گرایش به افزایش حجم شدید استثمار نیروی کار انسانی.

در بخش چهارم، از طریق ارائه عملکرد «کل کارخانه» است که مارکس شروع به آشکار کردن تعین‌های کیفی خاص سوژکتیویته بارآور صنعت بزرگ مقیاس می‌کند. بحث در مورد قطعه‌ای از اور به طور مختصر به مارکس کمک می‌کند تا موشکافانه عام‌ترین تعین کارخانه را هم‌چون سپهر جامعه‌ی سرمایه‌داری مشخص کند که در آن تنظیم آگاهانه‌ی فرآیند تولید اجتماعی بلافاصله صورت می‌گیرد. با این حال، تنظیم آگاهانه همانا شکلی مشخص از **تنظیم عام اجتماعی وارونه** است که به‌عنوان ویژگی رابطه‌ی اجتماعی مادی شده در فرآیند خودگسترش‌اش تعیین می‌شود. در کارخانه — و این همان موضوعی است که تعریف اور نادیده گرفته — این وجود اجتماعی وارونه با به دست آوردن «واقعیتی فنی و ملموس» به مرحله‌ی دیگری از توسعه‌اش می‌رسد. [۱۷]

بدین‌سان، تنظیم آگاهانه‌ی علمی کار اجتماعی که صنعت بزرگ مقیاس بزرگ را مشخص می‌کند، ویژگی‌ای نیست که توسط کارگرانی زاده شده باشد که کار مستقیم را در فرآیند تولید بی‌واسطه انجام می‌دهند. از نظر این کارگران، آن قدرت‌ها قبلاً در نظام ماشینی شیئیت یافته‌اند، نظامی که آنان باید آگاهی و اراده‌ی بارآور خود را تابع حرکت خودکارش کنند، تا آن حد که به «ضمائم زنده‌ی آن» بدل می‌شوند. [۱۸] در نتیجه، صنعت بزرگ مقیاس مستلزم توسعه‌ی علمی عظیم «قوای فکری فرآیند تولید» است که فقط با تشدید جدایی این قوا از کارگران مستقیم حاصل می‌شود. محصول کار در وجه وجودی‌اش به‌عنوان نظام ماشینی، در فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید نه تنها به‌طور صوری بلکه حتی به صورت مادی بر کارگر چیره می‌شود. بنابراین، سرمایه در نظر آن کارگران هم‌چون **سوژه‌ی مادی مشخص** خود فرآیند تولید ظاهر می‌شود.

با تمام این عناصر، اکنون می‌توانیم خلاصه‌ای از تعین خاص سوژکتیویته‌ی بارآور کارگر صنعت بزرگ مقیاس را ارائه دهیم. تولید ارزش اضافی نسبی از طریق نظام ماشینی، با حذف (گرایش‌دار) نیاز به همه‌ی مهارت‌ها و دانش‌های تخصصی کارگران، به رشد سوژکتیویته‌ی بارآور آن‌ها شکل مشخص یک **تنزل مطلق** می‌دهد. در این شیوه‌ی سبانه، و در تقابل با **خاص‌گرایی** سوژکتیویته‌ی کارگر مزدی مانوفاکتور، صنعت بزرگ مقیاس، به‌عنوان اصیل‌ترین محصول خود، یک **کارگر عمومی** (universal worker) به‌وجود می‌آورد، یعنی سوژه‌ای بارآور که قادر به مشارکت در هر شکل از فرآیند کار انسانی است. به قول مارکس:

«در کارخانه‌ی خودکار، گرایش به برابری و هم‌سطح کردن هر نوع کاری که ماشین‌چی‌ها انجام می‌دهند، جای‌گزين سلسله‌مراتب کارگران تخصیصی می‌شود که مشخصه‌ی تولید کارگاهی است؛ به جای تمایزات عارضی میان کارگران تخصیصی، تفاوت‌های طبیعی سن و جنس غالب می‌شود.» [۱۹]

با این گرایش به ایجاد کارگرانی که قادر به کار با هر ماشینی هستند، ضرورت ساده‌ی مادی یا فنی برای انضمام همیشگی افراد به یک کارکرد تولیدی واحد از بین می‌رود. [۲۰] اما تا جایی که ماشین‌ها در کارکردهای خاص بارآور تخصص می‌یابند، تداوم تقسیم کار در کارخانه هنوز از نظر فنی امکان‌پذیر است. در واقع، مارکس استدلال می‌کند، رابطه‌ی استثماری بین سرمایه‌داران و کارگران که میانجی توسعه‌ی نیروهای بارآور مادی کار اجتماعی به‌عنوان یک ویژگی بیگانه‌شده‌ی محصول آن است، به بازتولید «تقسیم کار قدیمی» به شیوه‌ی هولناک‌تر می‌انجامد. [۲۱] گرایش صنعت بزرگ‌مقیاس برای پرورش کارگری بیش از پیش عمومی، از این رهگذر در شکل انضمامی نفی آن، یعنی با تکثیر فضاهای استثمار نیروی کار زنده بر اساس تشدید «ویژگی‌های صلب‌شده» تحقق می‌یابد. بنابراین، سرمایه‌دار منفرد نمی‌تواند به ناپدیدشدن ضرورت فنی توسعه‌ی خاص سوپزکتیویته بارآور کارگر کم اهمیت دهد. تحت فشار رقابت، تنها انگیزه‌ی فردی او تولید ارزش اضافی مازاد است. اگر او بتواند آن را با منضم کردن کارگر به «تخصص همیشگی کارکردن با همان ماشین» به دست آورد، [۲۲] این کار را خواهد کرد. در واقع، بازتولید تقسیم کار تحت شرایط فنی جدید حاکی از آن است که ارزش کم‌تری از نیروی کار می‌تواند پرداخت شود — زیرا «هزینه‌های لازم برای بازتولید [کارگران - گیدو استاروستا] او کاهش چشم‌گیری می‌یابد». علاوه بر این، دلالت بر این دارد که اطاعت بیش‌تری از مواد و مصالح انسانی قابل استثمار القا می‌شود — زیرا «وابستگی مستأصلانه‌ی او به کل کارخانه و در نتیجه به سرمایه‌دار کامل می‌شود». [۲۳]

در این مقطع بسیار مهم است که پیرامون این حرکت متناقض بین عام بودن و خاص بودن تعیین‌های سوپزکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس روشن باشیم. به تعبیر مارکس، در این جا، مانند هر جای دیگر، باید بین گرایش عمومی انباشت سرمایه و شکل‌های مشخصی که در آن‌ها جوهر جنبش تاریخی تحقق می‌یابد، تمایز قائل شویم. بنابراین، تعیین اساسی که، همان‌طور که خواهیم دید، دلیل وجودی شیوه تولید سرمایه‌داری را بیان می‌کند، در گرایش به عامیت‌بخشیدن به ویژگی‌های بارآور کارگران مزدی نهفته است. این حرکت عام تولید ارزش اضافی نسبی از طریق نظام ماشینی است که زیربنای شکل‌های متنوعی به‌شمار می‌آید که فرآیند کار در مسیر توسعه‌ی سرمایه‌داری ارائه می‌دهد و از این رو به آن وحدت می‌بخشد. برای اثبات این موضوع، اجازه دهید اکنون در خوانش خود از تحقیق مارکس از صنعت بزرگ‌مقیاس به جایی در کتاب *سرمایه* رجوع کنیم که او حرکت تضاد شناسایی‌شده را بیش‌تر آشکار می‌کند، یعنی بحث بعدی درباره قانون‌گذاری کارخانه در بخش نهم همین فصل. [۲۴]

نکته اساسی برای بحث ما این است که بخش نهم (تا جایی که به *سرمایه* مربوط می‌شود)، توسعه‌ی تعیین‌های خاص سوپزکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس را تکمیل می‌کند. در واقع، شرح مارکس در بخش چهارم، بازنمایی دیالکتیکی تضاد حل‌نشده‌ای است بین گرایش عام صنعت بزرگ‌مقیاس به عامیت‌بخشی و تشدید خاص‌گرایی تقسیم کار که به اراده‌ی عنان‌گسیخته‌ی سرمایه‌داران منفرد واگذار

می‌شود. علاوه بر این، خواهیم دید که چگونه این بحث مارکس را برای اولین بار در توضیح دیالکتیکی خود به کشف توان‌مندی‌های تاریخی انقلابی نیروی کار انسانی که این شکل خاص سرمایه‌داری در بردارد، سوق می‌دهد.

نخستین جلوه‌ی حرکت «تضاد بین تقسیم کار تحت مانوفاکتور و سرشت اساسی صنعت بزرگ‌مقیاس» [۲۵] در آموزش ابتدایی اجباری برای کودکان کار دیده می‌شود. همان‌طور که مارکس اشاره می‌کند، استثمار بی‌رویه از کار کودکان توسط سرمایه‌های فردی نه تنها منجر به «تخریب جسمانی کودکان و جوانان» شد [۲۶] بلکه به انحطاط فکری‌ای انجامید که مصنوعاً ایجاد شد و «انسان‌های نابالغ را به ماشین‌هایی محض برای تولید ارزش اضافی نسبی بدل کرد.» [۲۷] از آن‌جا که «تمایز بسیار واضحی بین این وضعیت و حالت جهل طبیعی وجود دارد که در آن ذهن بدون از دست دادن ظرفیت خود برای توسعه، یعنی باروری طبیعی‌اش، غیرفعال است» [۲۸]، این افراط در استثمار سرمایه‌دارانه از نیروی کار کودک سرانجام بر همان ظرفیت ارزش‌افزایی کل سرمایه‌ی اجتماعی تاثیر گذاشت و وجود نسل آینده‌ی کارگران بزرگسال را در «شرایط مادی و اخلاقی» مورد نیاز سرمایه به خطر انداخت. مارکس این روند را از طریق بحث درباره‌ی نمونه‌ی کسب‌وکار چاپ سربی انگلیسی نشان می‌دهد، که قبل از رواج ماشین چاپ، حول یک نظام کارآموزی سازماندهی شده بود که در آن کارگران «دوره‌ای آموزشی را سپری می‌کردند تا زمانی که یک چاپچی حاضر و آماده بشوند» و بر اساس آن «تسلط به خواندن و نوشتن برای هر یک از آن‌ها لازمه‌ی کارشان بود.» [۲۹] اما با رواج ماشین‌های چاپ، سرمایه‌داران امکان آن را یافتند که کودکانی را در سنین ۱۱ تا ۱۷ سالگی بگمارند که «تعداد زیادی از آن‌ها نمی‌توانستند بخوانند» و «معمولاً به تمام معنا وحشی و موجودات بسیار خارق‌العاده‌ای هستند.» [۳۰] این کارگران جوان همه روزه مسئول انجام ساده‌ترین کارها برای ساعاتی بسیار طولانی می‌شدند، تا زمانی که به دلیل «پیری برای انجام چنین کار کودکانه‌ای» از «چاپ‌خانه‌ها» اخراج می‌شدند. [۳۱] آن کارگران ۱۷ ساله در چنان انحطاط فکری و جسمی رها شده بودند که **حتی در همان کارخانه**، با آن ویژگی‌های به‌شدت محدود بارآور که از منبع بی‌واسطه‌ی ارزش اضافی خود، یعنی نیروی کار انسانی، کسب کرده بودند، نامناسب بودند.

بندهای آموزشی قوانین کارخانه به مارکس اجازه داد تا نه تنها هرگونه شک و شبهه‌ای را درباره «گرایش عمومی» سرمایه به دگرگونی سوپژکتیویته‌ی بارآور انسانی برطرف کند، بلکه به او کمک نیز کردند تا برای نخستین بار در کل شرح دیالکتیکی‌اش تأکید کند که **فقط توسعه‌ی آن** شکل خاص از سوپژکتیویته‌ی بارآور انسانی است که حرکت تاریخی سرمایه را در ایجاد قدرت‌های مادی برای فرارفتن از خود به‌مثابه مناسبات اجتماعی عمومی تنظیم‌کننده‌ی زندگی انسان بیان کند:

«چنان‌که رابرت اوئن به‌طور مفصل نشان داده است، جوانه‌ی آموزش آینده در نظام کارخانه‌ای وجود دارد؛ این نوع آموزش که در خصوص هر کودک و بعد از سن معینی، کار بارآور را با آموزش و ورزش درهم

می‌آمیزد، نه تنها یکی از روش‌های ارتقای تولید اجتماعی است بلکه تنها روش پرورش انسان‌هایی کاملاً رشدیافته است.» [۳۲]

با این حال، توجه کنید که مارکس روشن می‌کند که بندهای آموزشی جوانه‌ی «آموزش آینده» را نشان می‌دهد، و فقط همین. به بیان دیگر، هدف بحث مارکس نشان دادن این است که هم سوپژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس حامل موثر شکل‌های اجتماعی آینده به‌عنوان یک امر بالقوه است و هم این امر بالقوه با توجه به تعیین‌هایی که تاکنون آشکار شد هنوز بی‌واسطه وجود ندارد. برعکس، بندهای آموزشی در «ناچیزی» خود آشکار می‌کنند که این تعیین‌ها به‌هیچ‌وجه «روشی برای پرورش انسان‌های کاملاً رشدیافته» نیستند. بلکه شکل‌هایی از مفروض‌گرفتن افرادی‌اند که سوپژکتیویته‌ی بارآورشان هنوز در دام شکل‌های رقت‌بار تحمیل‌شده توسط بازتولید شرایط برای ارزش‌افزایی سرمایه است. دگرگونی‌های مادی دیگری هنوز لازم است تا آن جوانه‌ها به کمال برسند.

نیاز کل سرمایه‌ی اجتماعی به تولید کارگرانی عمومی با موانع مقابل ارزش‌افزایی آن به دلیل تقسیم کار در کارگاه تولیدی از بین نمی‌رود. چنان‌که که مارکس بیان می‌کند، «آن‌چه در مورد تقسیم‌کار در کارگاه تحت نظام مانوفاکتوری صادق است، در مورد تقسیم کار در جامعه نیز صادق است.» [۳۳] در واقع، از آن‌جایی که شالوده‌ی فنی صنعت بزرگ‌مقیاس اساساً انقلابی است، این تغییر مستلزم دگرگونی دائمی شرایط مادی کار اجتماعی و بنابراین، شکل‌های اعمال سوپژکتیویته‌ی بارآور کارگران فردی و بیان آن‌ها به‌عنوان یک بدنه‌ی بارآور مستقیماً جمعی است. [۳۴] این تغییر فنی مستمر از این رهگذر متضمن افرادی است که در شکل‌های مادی همیشه تجدیدشونده‌ی تولید ارزش اضافی نسبی کار کنند. مارکس نتیجه می‌گیرد که «بنابراین»، «صنعت بزرگ‌مقیاس، بنا به ماهیت خود، مستلزم تنوع نیروی کار، سیالیت کارکرد و تحرک همه‌جانبه‌ی کارگران است» [۳۵] اما او بار دیگر اشاره می‌کند که سازمان عمومی تولید اجتماعی از طریق ارزش‌افزایی بخش‌های مستقلی از سرمایه‌ی اجتماعی، تحقق بی‌واسطه‌ی این گرایش را برای رشد همه‌جانبه‌ی افراد نفی می‌کند. [۳۶] بخش‌بخش شدن خصوصی کار و وساطت اجتماعی شیء‌واره‌ی آن از طریق شکل سرمایه‌ای موجب بازتولید «تقسیم کار قدیمی با تمامی خصوصیت‌های متحجرش» می‌شود. [۳۷] بنابراین به تحمیل تنوع کار شکل «یک قانون طبیعی را با کنش ویرانگر و کورکورانه قانون طبیعی که در همه جا به مانع برمی‌خورد» می‌دهد. [۳۸] با این حال گرایش صنعت بزرگ‌مقیاس به پرورش کارگران عمومی در این شکل متناقض پیش می‌رود و هم‌چنین آشکار می‌کند که در تکوین کامل این تعیین است که این شکل اجتماعی بیگانه‌شده **حد مطلق** خود را پیدا می‌کند. [۳۹] به عبارت دیگر، **شالوده‌ی مادی** جامعه‌ی جدید بر سرشت عمومی کاملاً گسترش‌یافته‌ی سوپژکتیویته‌ی بارآور انسانی استوار است.

«این امکان تغییر کار باید به یک قانون کلی تولید اجتماعی تبدیل شود و روابط موجود باید به گونه‌ای منطبق شوند که امکان تحقق آن در عمل را فراهم کند ... فرد نسبتاً رشد کرده، که صرفاً حامل یکی از

کارکرد اجتماعی تخصصی است، باید جای خود را به فرد کاملاً رشد کرده بدهد که برای او کارکردهای اجتماعی مختلف شیوه‌های متفاوتی از فعالیت هستند که او به نوبت انجام می‌دهد.» [۴۰]

مارکس با این بحث راهی را آشکار می‌کند که در آن ضرورت‌های عمومی بازتولید کل سرمایه‌ی اجتماعی — در این مورد، کارگرانی که حامل سوپرکتیویته‌ی بارآور عمومی هستند — با تحقق مشخص‌شان از طریق کنش‌های خصوصی سرمایه‌های فردی (که برای تداوم و تشدید توسعه‌ی خاص سوپرکتیویته‌ی بارآور تلاش می‌کنند) برخورد می‌کنند. به‌علاوه، ما می‌بینیم که چگونه این تضاد با تعیین طبقه‌ی کارگر به‌عنوان تجسم نیازهای باواسطه‌ی ارزش‌افزایی سرمایه، که شالوده‌ی مادی و اجتماعی قدرت سیاسی پرولتاریا را فراهم می‌کند، تغییر می‌کند. [۴۱] در واقع، توسعه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس موجب می‌شود که تصاحب یک سوپرکتیویته‌ی عمومی به موضوع بقای اعضای طبقه‌ی کارگر بدل شود، زیرا، همان‌طور که مورد ذکر شده پیرامون کارگران صنعت چاپ نشان می‌دهد، فقط از این طریق می‌توانند در موقعیتی قرار گیرند که نیروی کار خود را به سرمایه بفروشند (و از این طریق نیازهای بیگانه‌شده سرمایه‌ی اجتماعی را به نیازی بی‌واسطه برای بازتولید اجتماعی و مادی خود تبدیل کنند). به این ترتیب، کارگران باید «عقل‌های خود را روی هم بگذارند» و از طریق مبارزه‌شان به‌عنوان یک طبقه، دولت سرمایه‌داری را مجبور کنند که «اعلام کند آموزش ابتدایی پیش‌شرط اجباری برای اشتغال کودکان است.» [۴۲] اما آموزش ابتدایی چه چیزی است جز گام — مسلماً پایه‌ای — در تشکیل **کارگران عمومی** آینده؟ یعنی در توسعه‌ی ویژگی‌های بارآوری که کارگر را برای کارکردن نه در این یا آن جنبه‌ی ویژه از فرآیند کار بلاواسطه اجتماعی کارگر جمعی صنایع بزرگ‌مقیاس، بلکه در هر وظیفه‌ای که سرمایه از او بخواهد، تجهیز کند. [۴۳]

بنابراین نیاز سرمایه‌ی اجتماعی به کارگران عمومی، مبنای مادی دیگری برای قدرت سیاسی طبقه‌ی کارگر در رویارویی با طبقه‌ی سرمایه‌دار پیرامون شرایط بازتولید اجتماعی آن فراهم می‌کند. در این جلوه‌ی نخست از رابطه بین صنعت بزرگ‌مقیاس و قدرت کارگران که در «قوانین کارخانه» بازنموده می‌شود، به نظر نمی‌رسد که مبارزه طبقاتی از کلی‌ترین تعیین آن به‌عنوان شکل خرید/فروش نیروی کار کالا به ارزش آن فراتر برود، نکته‌ای که مارکس در فصل دهم درباره‌ی «کار روزانه» بیان می‌کند. [۴۴] با این حال مارکس این گزاره را مطرح می‌کند که، وقتی این گرایش به سوپرکتیویته بارآور عمومی به طور مشخص رشد کند، در نهایت قدرت‌های دگرگون‌کننده‌ی گسترده‌ای را برای مبارزه‌ی طبقاتی فراهم می‌آورد یعنی قدرت‌های لازم برای استقرار «تفوق سیاسی» کارگران به‌عنوان یک طبقه. [۴۵]

اکنون، بلافاصله این سؤال مطرح می‌شود که تعیین‌های مشخص‌تر در پس پشت این ناگزیری تسخیر پرولتری قدرت سیاسی چیست؟ متأسفانه مارکس در این صفحات هیچ پاسخی ارائه نمی‌دهد. در واقع می‌توان استدلال کرد که اصلاً نمی‌شد پاسخی ارائه کرد. آشکارشدن ضرورت «دیکتاتوری پرولتاریا» به‌عنوان شکل اجتماعی مشخص، مستلزم میانجی‌های بیش‌تری است و بنابراین، این ضرورت به‌واسطه‌ی شکل اجتماعی‌ای که در این نقطه از شرح و ارائه در قالب تحقق یک **توان‌مندی بی‌واسطه** از طریق



کنش سیاسی کارگران به عنوان یک طبقه با آن مواجه هستیم به مرحله‌ی اجرا در نمی‌آید. [۴۶] بنابراین، در این مرحله از ارائه‌ی دیالکتیکی، هم توان‌مندی بی‌واسطه و هم آن‌چه در بالا درباره‌ی فرد کاملاً بالیده به عنوان مبنای الغای سرمایه مورد بحث قرار گرفت، چیزی جز مشاهدات بی‌واسطه نیستند، مشاهداتی که نسبت به تعیین‌های مشخص سوژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس و پیش‌روی ما بیرونی هستند. از سوی دیگر، از آن‌جایی که توان‌مندی بی‌واسطه شامل **درجه‌ی معینی** از عامیت است، یعنی تجلی محدود، هرچند واقعی، گرایش اساسی به تولید در شکل کاملاً توسعه‌یافته‌اش، تأملات مارکس، اگرچه بیرونی‌اند، بی‌شک مناسب هستند. بنابراین، از منظر روش‌شناختی، او می‌توانست به نحو موجهی آن اظهارات را برای پیش‌بینی جهت آشکارشدن بیش‌تر این تضاد تاریخی خاص شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه مطرح کند: «تنها راه تاریخی که از طریق آن می‌توان شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه را منحل کرد و سپس شیوه‌ی تولید را بر پایه‌ی جدیدی بازسازی کرد.» [۴۷] اما این ارائه به عنوان یک شرح دیالکتیکی مناسب و کامل تعیین‌های تسخیر پرولتری قدرت سیاسی یا، مهم‌تر از همه، تولید انقلابی هم‌بستگی آزاد افراد، تا جایی که بسط یافته قطعاً به هدف خود نمی‌رسد.

این امر به خودی خود نباید مشکل‌ساز باشد. از منظر پژوهش دیالکتیکی، این نقطه از خوانش انتقادی جست‌وجوی مارکس برای تعیین‌های سوژکتیویته‌ی انقلابی اصلاً بن‌بست نیست. فقط به این معنی است که سفر ما از امر مجرد به امر مشخص هنوز باید به جلو ادامه یابد، زیرا نقطه‌ی پایانی ما — یعنی سوژکتیویته‌ی انقلابی — هنوز دور از ماست. از این نظر، هیچ ناهنجاری پیش‌روی ما نیست. با این حال، هنگامی که از منظر این عناصر به تحقیقی مبادرت می‌کنیم که پیش‌تر در **سرمایه** مارکس عینیت یافته است، موضوع بسیار متفاوت می‌شود. از این نظر، مشکل خواننده‌ی معاصر **سرمایه** در کشف آن تعیین‌ها به‌طور خلاصه این است که آن‌ها **وجود ندارند**. اجازه دهید این نکته را گسترش دهیم.

دیدیم که مارکس، هنگامی که با عامیت گرایش‌وار کارگر صنعت بزرگ‌مقیاس و تنظیم آگاهانه و فزاینده کار اجتماعی که مستلزم آن است، مواجه می‌شود، از بیرون این فرایند به تأمل درباره‌ی شکل مادی خاص سوژکتیویته‌ی بارآور که برای «ساختن جامعه‌ای نوین» بر پایه‌ی واقعاً آزاد ضروری است، می‌پردازد. از سوی دیگر، همان‌طور که در قطعه‌ی مربوط به «کار واقعاً آزادانه» از **گروندریسه** بیان شد، با توجه به این که یکی از تعیین‌های «کار واقعاً آزادانه» همانا حامل‌بودن ویژگی‌های بارآور عام است، یعنی قادر به «تولید مادی یک سرشت عام است»، ما مناسب روش‌شناختی چنین واکنشی را برجسته کرده‌ایم. تا این‌جا که همه چیز خوب پیش رفته است. اما، همان‌طور که خواننده به یاد دارد، از ویژگی عامیت نمی‌توان ته‌وتوی تعیین‌های شکل سوژکتیویته‌ی **بارآور** و برخوردار از توان‌مندی بی‌واسطه برای «کار واقعاً آزاد» را درآورد (که، همان‌طور که من استدلال کردم، باید شالوده مادی سوژکتیویته‌ی **سیاسی** انقلابی را فراهم کند). در وهله‌ی اول، «کار واقعاً آزاد» هم‌چنین متضمن فرآیندی از تولید مادی بود که ویژگی عام اجتماعی آن بلافاصله مطرح شد. این شرط — دست‌کم گرایش‌وار — در سوژکتیویته‌ی بارآور صنعت

بزرگ مقیاس حضور دارد و در سرمایه نیز شرح و بسط داده شده است. [۴۸] اما، علاوه بر این، توجه داشته باشید که قطعه‌ی مارکس از **گروندریسه** اشاره می‌کند که عامیت سوژکتیویته‌ی بارآور «انقلابی» باید بیان یک آگاهی علمی باشد که قادر به سازماندهی کار به‌عنوان «فعالیت تنظیم‌کننده‌ی همه‌ی نیروهای طبیعت» است. و اصل موضوع در این جا نهفته است.

گرچه سوژکتیویته‌ی بارآور کارگر صنعت بزرگ‌مقیاس، آن‌طور که در **سرمایه** ارائه شده است، تمایل به عامیت دارد، اما این عامیت محصول **گسترش علمی** ظرفیت او برای تنظیم آگاهانه‌ی فرآیند تولید نیست، بلکه محصول محروم شدن فزاینده (و در نهایت مطلق) از هرگونه دانش درباره‌ی تعیین‌های اجتماعی و مادی فرآیند کار است که او نیز بخشی از آن به‌شمار می‌رود. همان‌طور که پیش‌تر دیدیم، برای کارگران درگیر فرآیند مستقیم تولید، جدایی کار فکری و یدی به اوج خود می‌رسد. این نوع کارگر مطمئناً می‌تواند در هر فرآیند کار خودکاری که سرمایه پیش روی او قرار می‌دهد کار کند، اما نه به‌عنوان «سوژه‌ی غالب» هم‌چون «روبات مکانیکی به‌عنوان ابژه». در عوض، برای آن کارگران «خود روبات سوژه است، و کارگران صرفاً اندام‌هایی آگاه هستند که با اندام‌های ناخودآگاه روبات هماهنگ شده‌اند، و همراه با آن، تابع نیروی محرک مرکزی هستند» [۴۹] قدرت‌های بارآور علمی که برای تنظیم نیروهای طبیعت لازم‌اند، و وجود عینیت‌یافته‌ی آن‌ها در یک نظام ماشینی پیش‌فرض است، ویژگی‌ای نیست که سرمایه در دست (یا، بهتر است بگوییم، در سر) کارگران مستقیم بگذارد. به‌طور خلاصه، در قالب این کارگر مزدی که حامل چیزی است که من به پیروی از اینگو کاررا [۵۰] آن را **سوژکتیویته‌ی بارآور کاملاً تنزل‌یافته** می‌نامم، آگاهی علمی و عامیت گرد هم نمی‌آیند، بلکه در تقابل با یک‌دیگر هستند. به عبارت دیگر، این سوژکتیویته‌ی بارآور تنزل‌یافته نیست که صرفاً به این اعتبار، در بی‌واسطگی خود قدرت‌های انقلابی تاریخی‌ای را حمل می‌کند که خود مارکس برای «ترکاندن» سرمایه ضروری می‌دانست. به‌علاوه، شرح مارکس نیز اثبات نکرده که خود حرکت رابطه‌ی اجتماعی عام و بیگانه‌شده‌ی امروزی — انباشت سرمایه — به ضرورت اجتماعی دگرگونی سوژکتیویته‌ی بارآور آن کارگران، در شکل سیاسی انقلاب، برای بازتصاحب قدرت‌های دانش علمی که در این شکل بیگانه‌شده تکوین یافته است می‌انجامد.

با این حال، به‌رغم این نابسندگی در توضیح پیدایش مادی سوژه انقلابی، در این جاست که شرح مارکس در **سرمایه** از تعیین‌های سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی به‌عنوان یک ویژگی بیگانه‌شده از محصول کار متوقف می‌شود. [۵۱] از بقیه‌ی جلد اول (و دو جلد باقیمانده)، مارکس دیگر، به هیچ شیوه‌ای نظام‌مند، در آشکار کردن تعیین‌های مادی و اجتماعی سوژه‌ی انقلابی پیشرفت نمی‌کند. از نقطه‌ای که ارائه شد، و پس از حرکت به سمت برون‌بود تعیین‌های درونی تولید ارزش اضافی و بازتولید، انباشت آن و قانون کلی حاکم بر حرکت آن، فقط یک جهش عظیم به نتیجه‌گیری‌ای می‌کند که در فصل «گرایش تاریخی انباشت سرمایه‌دارانه» آمده است و شرح معروف زیر را از تعیین‌هایی که منجر به الغای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می‌شود، ارائه می‌کند:

«با کاهش منظم تعداد سرمایه‌دارهای کلانی که تمامی امتیازات این فرآیند تحول را غصب می‌کنند و به انحصار خود درمی‌آورند، حجم فقر، ظلم، بردگی، تباهی و استثمار رشد می‌کند؛ اما همراه با این‌ها طبقه‌ی کارگر که پیوسته بر تعدادش افزوده می‌شود و توسط همین سازوکار فرآیند تولید سرمایه‌داری آموزش می‌بیند، متحد می‌شود و سازمان می‌یابد، هرچه بیش‌تر سر به شورش برمی‌دارد. انحصار سرمایه به غل‌وزنجیری بر دست‌وپای شیوه‌ی تولیدی بدل می‌شود که همراه آن و تحت حاکمیت خود آن شکوفا شده است. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی‌شدن کار به نقطه‌ای می‌رسد که دیگر با پوسته‌ی سرمایه‌داری خود سازگار نیست. پوسته‌ی سرمایه‌داری می‌ترکد. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه‌داری به صدا درمی‌آید. سلب مالکیت‌کنندگان، سلب مالکیت می‌شوند.» [۵۲]

اگر مسئله‌ی تلفیق گمراه‌کننده بین دو «وجه» **کیفیتاً متفاوت** (و بنابراین، **از نظر تحلیلی قابل تفکیک**) کنش انقلابی طبقه‌ی کارگر را که در این بخش آمده است کنار بگذاریم، یعنی سلب مالکیت بورژوازی و الغای سرمایه — این سوال باقی می‌ماند که آیا تعیین‌هایی که مارکس در فصل‌های قبل ایجاد کرده بود، برای توجیه گذار به این توضیح بیش از حد ساده‌انگارانه و بسیار کلی از شیوه‌ی «ترکاندن پوسته‌ی سرمایه‌داری» کافی است یا خیر. [۵۳] بی‌گمان گرایش به تمرکز سرمایه که در فصل «قانون عام انباشت سرمایه» بحث شده بود، شرحی از ضرورت اجتماعی‌شدن پیش‌رونده‌ی کار به منزله‌ی ویژگی شکل سرمایه‌دارانه‌ی کار خصوصی ارائه می‌دهد. اما چنین توضیحی در سطح بیرونی **تعیین کمی** محدوده‌ی کار اجتماعی که آگاهانه سازمان یافته است متوقف می‌شود، بدون این که چیزی درباره‌ی **دگرگونی‌های کیفی** سوژکتیویته‌ی بارآور کارگر جمعی که چنین گسترش مقیاس کار اجتماعی را پیش‌فرض می‌گیرد، بیان کند. از این منظر، من فکر می‌کنم که گذار به سوژکتیویته‌ی انقلابی نهفته در این قطعه مسلماً بی‌واسطه است.

چه‌گونه آن کارگرانی که سوژکتیویته‌ی بارآورشان تقریباً از هر محتوایی تهی شده است، می‌توانند تخصیص کل نیروی کار جامعه را در قالب یک نیروی جمعی **خودآگاه** سازماندهی کنند (که این به معنای الغای سرمایه است)؟ «بدبختی، انحطاط، ستم و غیره» فزاینده، مطمئناً این کارگران را به‌ویژه با نموده‌های **بی‌واسطه** حاد شیوه‌ی وجود بیگانه‌شده‌ی هستی اجتماعی‌شان مواجه می‌کند. بنابراین، این مصائب می‌توانند با استحکام روابط هم‌بستگی کارگران در جریان مبارزه بر سر ارزش نیروی کار، ایشان را به تقویت مقاومت جمعی‌شان در برابر استثمار سرمایه‌داری سوق دهند. با این حال، آن نموده‌های بیگانگی سرمایه‌داری به خودی خود راهی برای تبدیل مبارزه‌ی طبقاتی از شکلی از بازتولید آن بیگانگی به شکل متعالی کاملاً خودآگاهش ندارند. از منظر ماتریالیستی، این مسئله نه در اراده‌ی بنیادی برای دگرگونی جهان بلکه در وجود عینی قدرتهای مادی برای انجام آن خلاصه می‌شود. همان‌طور که مارکس در **خانواده‌ی مقدس** بیان می‌کند، موضوع بر سر یک «نیاز کاملاً ضروری» است که به‌عنوان «بیان

عملی **ضرورت**» تعیین شود. [۵۴] ظهور ضرورت اجتماعی که شالوده‌ی سازماندهی تاریخی «بیان عملی ضرورت» است، هم‌چنان شامل زیروزبرشدن‌های بیش‌تر در مادیت سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران است.

از این نظر، من به‌طور کلی با کسانی که مدعی هستند **سرمایه‌ی مارکس ناقص** است موافقم؛ اما نه به این معنا که دیالکتیک سرمایه باید با مبارزه‌ی طبقاتی، [۵۵] یا با اقتصاد سیاسی کار مزدی، [۵۶] تکمیل شود، گویی این وجوه اخیر وجهی درونی از دیالکتیک سرمایه نیست. در عوض، من فکر می‌کنم که خود «دیالکتیک سرمایه» و، به‌طور مشخص‌تر، حرکت متناقض تولید ارزش اضافی نسبی از طریق نظام ماشینی نیاز به تکمیل دارد. بدون کاوش بیش‌تر در توسعه‌ی سوژکتیویته‌ی بارآور انسانی به مثابه ویژگی بیگانه‌شده‌ی سرمایه‌ی اجتماعی، شکافی بین «دیالکتیک کار انسانی» بسط‌یافته در فصل‌های مرتبط **سرمایه** و نتایج انقلابی در پایان مجلد اول وجود خواهد داشت.

در بخش بعدی، من شرح مارکس را درباره‌ی تعیین‌های نظام ماشینی در **گروندریسه** بررسی خواهیم کرد. اگرچه تبیین **نظام‌مند** کامل تعیین‌های مفقود در آن اثر وجود ندارد، اما **عناصر** اصلی برای پژوهش بیش‌تر سوژکتیویته‌ی انقلابی را می‌توان از آن متن استخراج کرد.

### **گروندریسه و نظام ماشینی: در جست‌وجوی حلقه‌ی مفقوده در تعیین‌های سوژکتیویته‌ی انقلابی**

به‌عنوان نقطه ورود به شرح مارکس از نظام ماشینی در **گروندریسه**، برای لحظه‌ای به بررسی‌مان درباره‌ی تعیین‌های صنعت بزرگ‌مقیاس که در **سرمایه** ارائه شده است بازمی‌گردیم. به‌طور دقیق‌تر، به رابطه‌ی میان علم و فرآیند تولید بازمی‌گردیم. اگرچه این شکل از تولید ارزش اضافی نسبی مستلزم کاربرد کلی علم به‌مثابه نیروی بارآور بود، اما علم به‌مثابه نیروی بارآور ویژگی‌ای نبود که از نظر مادی توسط کارگرانی که در فرآیند بی‌واسطه تولید به کار مستقیم مشغول بودند حمل شود. برای آن‌ها، آن دانش علمی شکل قدرت بیگانه‌ای را به خود گرفت که قبلاً در ماشین شیئیته یافته بود، به خود گرفت. مارکس در **گروندریسه** نیز به این نکته اشاره می‌کند. [۵۷]

با این حال، همان‌طور که مارکس در «نتایج فرآیند تولید بی‌واسطه» بیان می‌کند، این قدرت‌های علمی در نهایت خود محصول کار هستند. [۵۸] بدین‌سان، اگرچه سوژه‌ی صوری این قدرت‌ها – چنان‌که در خصوص همه‌ی قدرت‌های برآمده از سازمان همکاری مستقیم انسان‌ها صدق می‌کند – سرمایه باقی می‌ماند، بلافاصله این سؤال مطرح می‌شود که سوژه‌ی **مادی** کیست که کار **فکری** (بیگانه شده) اش ظرفیت‌های علمی نوع بشر را توسعه می‌دهد و کاربرد عملی آن‌ها را در فرآیند بی‌واسطه‌ی تولید سامان می‌بخشد. با کنار گذاشتن کارگران یدی به‌عنوان سوژه‌ی بارآور، به نظر می‌رسد که تنها جای‌گزین باید معطوف به تنها شخصیت باقی‌مانده‌ی موجود در فرآیند تولید مستقیم، یعنی سرمایه‌دار باشد. آیا این اوست

که از طریق رشد آگاهی و اراده‌ی بارآورش، همانا نیاز سرمایه به قدرت‌هایی را برای کنترل علمی حرکت نیروهای طبیعی مجسم می‌کند؟ پاسخ را مارکس در یادداشتی به فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ‌مقیاس» در **سرمایه** آورده است:

«علم، به طور کلی، برای سرمایه‌دار هیچ هزینه‌ای ندارد، واقعیتی که در عین حال به هیچ‌وجه مانع استفاده‌ی او از آن نیست. علم «بیگانه» همانند کار «بیگانه» توسط سرمایه در برگرفته می‌شود. اما تصاحب «سرمایه‌داری» و تصاحب «شخصی»، خواه در خصوص علم باشد و خواه درباره‌ی ثروت مادی، دو چیز کاملاً متفاوتند. دکتر یور خود با جاروجنجال افسوس می‌خورد که کارخانه‌دارهای عزیزش، که از ماشین استفاده می‌کنند، مطلقاً از علم مکانیک بویی نبرده‌اند و لیبیگ می‌تواند از نادانی حیرت‌انگیز برخی تولیدکنندگان مواد شیمیایی انگلستان درباره‌ی علم شیمی داستان‌ها نقل کند.» [۵۹]

بنابراین، سرمایه‌دار نیست که تجسم قدرت‌های فکری برای توسعه‌ی آن دانش علمی است که به واسطه‌ی وجود شیئیت‌یافته‌اش در یک نظام ماشینی پیش‌فرض گرفته می‌شود. علم گنجانده‌شده در فرآیند تولید بی‌واسطه، نتیجه تصاحب محصول کار فکری یک «دیگری» است. این «دیگری» که فرآیند تولید مستقیم صنایع بزرگ‌مقیاس فعالیت بارآور آن را به‌عنوان میانجی لازم انجام می‌دهد، به صراحت در شرح مارکس در **سرمایه** وجود ندارد. ممکن است دو دلیل برای این غیبت وجود داشته باشد. یکم، به این دلیل که در زمانه‌ی مارکس چنین سوژه‌ی اجتماعی تازه شروع به رشد کرده بود. دوم، و در ادامه‌ی نکته قبل، زیرا شرح مارکس در **سرمایه** محدود به دگرگونی‌هایی است که سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران باقی‌مانده در فرآیند تولید مستقیم متحمل می‌شوند. با این حال، آن‌چه کل بحث او به طور ضمنی مطرح می‌کند این است که در میان تحولاتی که صنعت بزرگ‌مقیاس ایجاد می‌کند، گسترش وحدت مادی است که کل فرآیند کار آن را در خارج از مرزهای «دیوارهای کارخانه» در برمی‌گیرد. [۶۰] از این رو، فرآیند مستقیم تولید صرفاً به جنبه‌ای از یک فرآیند کار گسترده‌تر بدل می‌شود که اکنون مستلزم دو وجه اضافی است: توسعه‌ی قدرت آگاهانه برای تنظیم حرکت نیروهای طبیعی — یعنی علم — به سیاقی عینی و عام و به‌کارگیری آن ظرفیت در سازماندهی عملی نظام خودکار ماشینی و هر آن‌چه از کار مستقیم باقی می‌ماند — کاربرد فن‌آورانه‌ی علم، از جمله آگاهی از وحدت همکاری بارآور. مطمئناً این وجوه دیگر در **سرمایه** نیز حضور دارند. [۶۱] اما، به نظر می‌رسد که ارائه‌ی مارکس در آن‌جا حول تأکید بر شیوه‌ی وجودی مجزای آن‌ها در برابر سوژکتیویته‌ی کارگران مستقیم است که توسط فعالیت آن‌ها پیش‌فرض گرفته می‌شود. در مقابل، در **گروندریسه**، مارکس بین چنین منظری [۶۲] و منظری که وحدت مادی بنیادی کل فعالیت کار زنده را در سرلوحه قرار می‌دهد، در نوسان است، جایی که توسعه‌ی علم و کاربردهای فناورانه‌ی آن به‌عنوان وجوه سازنده‌ی ضروری عمل می‌کنند. [۶۳] با نظام ماشینی:

«به نظر می‌رسد که کل فرآیند تولید تحت مهارت مستقیم کارگر قرار نمی‌گیرد، بلکه بیش‌تر به‌عنوان کاربرد فناورانه‌ی علم است. از این روست گرایش سرمایه برای دادن سرشت علمی به تولید؛ کار مستقیم به وجه وجودی صرف از این فرآیند فروکاسته می‌شود.» [۶۴]

تعیین‌های مفروض در تولید ارزش اضافی نسبی شامل مشخص کردن مالکان کالا به‌عنوان سرمایه‌دار و کارگر مزدی است. پس از کنار گذاشتن سرمایه‌دار به‌عنوان سوژه‌ی مادی کار علمی، بدیهی است که تنها کسانی که به‌عنوان افراد دوسویه آزاد تعیین شده‌اند، می‌توانند مظهر تکوین و بالیدن این وجه از فرآیند تولید صنعت بزرگ‌مقیاس باشند. بنابراین، اگرچه مارکس به صراحت به این موضوع نپرداخته است، اما با نگاه تاریخی تشخیص این‌که چه‌گونه کل سرمایه اجتماعی به نیاز دائمی‌اش برای توسعه‌ی نیروهای بارآور علم می‌پردازد، یعنی با ایجاد یک اندام جزئی خاص کارگر جمعی که کارکردش همانا پیشرفت در کنترل آگاهانه‌ی حرکت نیروهای طبیعی و شیئیت‌بخشیدن به آن در قالب نظام‌های خودکار و پیچیده‌ی ماشین‌آلات است، آسان‌تر می‌شود. در حالی که نظام ماشینی مستلزم مهارت‌زدایی تدریجی از کارگرانی است که آن‌چه را که از کار مستقیم باقی مانده انجام می‌دهند — تا جایی که کارشان عاری از هر محتوایی غیر از تکرار مکانیکی کارهای بسیار ساده می‌شود — هم‌چنین مستلزم **گسترش** گرایش‌دار سوژکتیویته‌ی بارآور اعضای ارگان فکری کارگر جمعی است. سرمایه از این کارگران شکل‌های **پیچیده‌تر** کار را می‌خواهد. [۶۵] تا جایی که در **سرمایه** بحث شد، این روندها نیز «پیامد بی‌واسطه‌ی تولید ماشینی بر کارگر» هستند. بدیهی است که از آن‌جایی که این سوژکتیویته‌ی بارآور گسترش یافته چیزی بیش از یک شکل مشخص از تولید ارزش اضافی نسبی نیست، اعمال قدرت‌های بارآور فکری تازه تکوین یافته به شیوه‌ی وجودی سرمایه در حرکت خودارزش‌افزایی‌اش برگردانده می‌شود. [۶۶]

سرمایه در این شکل بیگانه‌شده به این طریق یک دگرگونی مادی ایجاد می‌کند که اهمیت بنیادی‌اش از تولید کارگران مزدی که صرفاً دارای ویژگی‌های بارآور متفاوت هستند، فراتر می‌رود. آن‌چه در این‌جا مطرح است، قبل از هر چیز، دگرگونی اساسی و جوهری ماهیت کار انسانی است. [۶۷] کار انسانی به تدریج دیگر کاربرد مستقیم نیروی کار بر روی موضوع کار با هدف تغییر شکل آن نیست. این کار اکنون به‌طور فزاینده‌ای تبدیل به فعالیت می‌شود که هدفش کنترل آگاهانه‌ی حرکت نیروهای طبیعی است تا آن‌ها را وادار کند که به‌طور خودکار بر موضوع کار عمل کنند و از این طریق تغییر شکل آن را تحقق بخشند. بر اساس توضیح مارکس از نظام ماشینی در **گروندریسه**، در این آشکار شدن متناقض تاریخی این گونه دگرگونی مادی سوژکتیویته بارآور انسان است که اساس محدودیت مطلق سرمایه قرار دارد.

«به میزانی که سرمایه زمان کار — کمیت صرف کار — را به‌عنوان یگانه مؤلفه‌ی تعیین‌کننده‌ی ارزش وضع می‌کند، کار بی‌واسطه و کمیت آن به‌عنوان اصل تعیین‌کننده‌ی تولید یا اصل تعیین‌کننده‌ی آفرینش



ارزش‌های مصرفی ناپدید می‌شود. کار بی‌واسطه هم به لحاظ کمی به عاملی کم‌اهمیت و کم‌مقدار تقلیل می‌یابد و هم به لحاظ کیفی، به وجه وجودی‌ای، هرچند هنوز غیرقابل چشم‌پوشی، اما زبردست در مقایسه با کار علمی عمومی بدل می‌شود، یعنی کاربرد فن‌آورانه‌ی علوم طبیعی، از سویی، و هم‌چنین در مقایسه با نیروی بارآور عمومی، که از سازمان جامعه در کل تولید نشأت می‌گیرد، نیروی بارآوری که هم‌چون موهبت طبیعی به نظر می‌رسد (اگرچه محصولی تاریخی است). به این ترتیب، سرمایه تلاش می‌کند تا خود را به‌عنوان شکلی که بر تولید مسلط است، منحل کند.» [۶۸]

به‌طور خلاصه، مسئله در این‌جا همان مسئله‌ی قدیمی رابطه‌ی بین کار فکری و یدی است. به‌طور مشخص‌تر، نکته‌ی اساسی‌ای که باید درک کرد، شکل خاص سرمایه‌داری است که در آن حرکت متضاد آن دو وجه کار زنده خود را با توسعه‌ی نظام ماشینی نشان می‌دهند. جنبه‌ی انقلابی این دگرگونی تاریخی ویژه‌ی کار زنده در جامعه‌ی سرمایه‌داری این است که هم مقیاس و پیچیدگی فرآیند تولید و به‌ویژه ماهیت علمی روزافزون سازمان آن، سوژکتیویته‌ی سرمایه‌دار (غیرکارگر) را برای تجسم کار اکنون مستقیماً اجتماعی تحت حاکمیت سرمایه‌اش سترون می‌سازد. به عبارت دیگر، این بدان معناست که توسعه‌ی قدرت‌های کار فکری و اعمال آن‌ها به ویژگی «طبقات کارکننده» تبدیل می‌شود. [۶۹]

سوژکتیویته‌ی بارآور کار فکری که از نظر علمی گسترش یافته است، طبیعتاً به طور فزاینده‌ای عمومی یا جهان‌شمول است. هدف از اعمال این شکل از نیروی کار انسانی، گسترش کنترل آگاهانه بر کلیت نیروهای طبیعت است. به‌علاوه، این تبعیت نیروهای طبیعت از نیروهای کار زنده مستلزم درک تعین عام آن‌ها برای توسعه‌ی کاربردهای تکنولوژیکی خاص‌شان در نظام‌های ماشینی همیشه در حال تکامل است. بنابراین، همان‌طور که مارکس در جلد سوم سرمایه بیان می‌کند تا ویژگی آن را در برابر کار همیارانه برجسته کند، کار علمی، بنا به تعریف، کار عمومی است. [۷۰]

سرمایه با تشکیل و تحول دائمی این ارگان کارگر جمعی، به این طریق گرایش دیگری را برای تولید کارگرانی که دارای سوژکتیویته‌ی بارآور عمومی هستند ایجاد می‌کند. با این حال، این عامیت دیگر عامیت توخالی ناشی از فقدان مطلق ظرفیت‌های تولیدی فردی نیست که کارگران مستقیم به آن محکوم می‌شوند. هنگامی که این عامیت گسترده می‌شود، به عامیت غنی و ملموس اندام‌های یک سوژه‌ی جمعی تبدیل می‌شود که به واسطه‌ی ظرفیت‌شان برای سازماندهی علمی فرآیند تولید هر نظام خودکار ماشینی و بنابراین، هر شکلی از همکاری اجتماعی بر اساس صنعت بزرگ‌مقیاس، به طور فزاینده‌ای قادر می‌شوند آگاهانه بر روند زندگی خود حکمرانی کنند. هنگامی که سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران گسترش می‌یابد، رفته رفته دیگر چنین نخواهد بود که فردیت کارگر «به‌عنوان کمیت بی‌نهایت کوچکی در برابر علم، نیروهای طبیعی غول‌پیکر و انبوه کار اجتماعی که در نظام ماشینی تجسم یافته است» محو شود. [۷۱] زیرا این فردیت محصول مستقیم شیئیت‌یافتن سوژکتیویته‌ی بارآور آن‌هاست:

«طبیعت ماشین‌ها، لوکوموتیوها، راه‌های آهن، تلگراف‌های برقی، ماشین‌های ریسندگی خودکار و غیره را نمی‌سازد. آن‌ها محصولات صنعت انسان هستند؛ مواد طبیعی دگرگون‌شده به اندام‌های اراده‌ی انسان بر طبیعت یا فعالیت انسان در طبیعت. آن‌ها اندام‌های ذهن انسان هستند که توسط دست انسان خلق شده‌اند، قدرت شیئیت‌یافته‌ی دانش. توسعه‌ی سرمایه‌ی پایا درجه‌ای را نشان می‌دهد که علم عمومی جامعه، دانش، به نیروی بارآور بی‌واسطه‌ای بدل شده است و از این‌رو، درجه‌ای را بیان می‌کند که شرایط فرآیند زندگی اجتماعی، خودش تحت کنترل عقل عمومی قرار گرفته و بنا به آن از نو قالب‌ریزی شده است. درجه‌ای را نشان می‌دهد که نیروهای بارآور اجتماعی نه فقط در شکل دانش، بلکه به‌عنوان اندام‌های بی‌واسطه‌ی پراکسیس اجتماعی، فرآیند زندگی بالفعل، تولید شده‌اند.» [۷۲]

دیدیم که مارکس چه‌گونه در **سرمایه** بر «سویه‌ی منفی» اثرات تولید ارزش اضافی نسبی بر شکل‌های مادی سوژکتیویته‌ی بارآور طبقه‌ی کارگر از طریق نظام ماشینی متمرکز شد. ضرورت اجتماعی برای برساختن «فرد اجتماعی کاملاً بالیده» بدین‌سان تاریخاً هم‌چون امکانی انتزاعی پدیدار شد که پیوندش با توسعه‌ی تولید ماشین‌مدار سرمایه یکسره بیرونی به نظر می‌رسید. اکنون برعکس در **گروندریسه** متوجه می‌شویم که مارکس چه‌گونه گرایش بی‌وقفه‌ی سرمایه را در «زندگی بخشیدن به تمام نیروهای علم و طبیعت، و نیز ترکیب اجتماعی و تبادل اجتماعی» [۷۳] هم‌چون تکوین ضروری شدن تاریخی خود آن سوژکتیویته‌ی عمومی مشخص مطرح می‌کند.

«کارگر دیگر ابژه‌ی طبیعی دگرذیسی‌یافته را به‌عنوان عنصر میانجی بین ابژه و خودش قرار نمی‌دهد؛ اکنون او فرآیند طبیعی را که به فرآیند صنعتی دگرگون می‌کند، به‌عنوان میانجی بین خودش و طبیعت غیرارگانیک، که خود را ارباب آن می‌کند، قرار می‌دهد. او به جای آن که عامل اصلی فرآیند تولید باشد، کنار آن می‌ایستد. هنگامی که این دگرگونی رخ می‌دهد، نه کار بی‌واسطه‌ی انجام‌شده توسط خود انسان و نه زمانی که برای آن کار می‌کند، بلکه تصاحب نیروی بارآور عام‌اش، درک و فهم‌اش از طبیعت و سلطه بر آن به واسطه‌ی هستی‌اش به‌عنوان یک هستنده‌ی اجتماعی است — به‌طور خلاصه، تکوین فرد اجتماعی — که به‌منزله‌ی سنگ‌پایه‌ی تولید و ثروت ظاهر می‌شود.» [۷۴]

علاوه بر این، و در این‌جا در انطباق با **سرمایه**، تکوین فرد اجتماعی را به‌عنوان روندی که گسترش بیش‌تر آن نهایتاً با شکل اجتماعی سرمایه‌دارانه و بیگانه‌شده‌اش تصادم می‌یابد و بنابراین به‌عنوان شکل مادی سوژکتیویته‌ی بارآوری، که هم‌چون توان‌مندی بی‌واسطه حامل ضرورت «ایجاد جامعه‌ی جدید» است، ارائه می‌کند. مارکس بدین‌سان ادامه می‌دهد:

«**کار مازاد توده‌ها** دیگر شرط توسعه‌ی ثروت عمومی نخواهد بود، همان‌طور که **کار نکردن عده‌ای** **قلیل** دیگر شرط توسعه‌ی نیروهای عمومی ذهن انسان نخواهد بود. در نتیجه، تولید متکی بر ارزش

مبادله‌ای فرومی‌باشد، و خود فرآیند تولید مادی بی‌واسطه نیز عاری از شکل اضطراری و تضادمندش خواهد بود.» [۷۵]

ممکن است به نظر برسد که مارکس در این جا کارگر فکری را به‌عنوان سوژه انقلابی جای‌گزین کارگر یدی می‌کند. با این حال، نکته این است که موضوع اصلی تقابل قرارداد انتزاعی کار فکری و و کار بی‌واسطه یدی برای امتیازدادن به یکی در مقابل دیگری نیست، بلکه درک شکل‌های متناقضی است که در آن سرمایه تاریخاً این دو وجه ضروری فرآیند کار را توسعه می‌دهد. از آن جایی که شرح مارکس در **گروندریسه** فقط به گرایش عمومی و به‌طور مشخص‌تر، نتیجه‌ی تاریخی آن — یعنی حرکت «جامعه‌ی بورژوایی از منظر کلی و به‌مثابه یک کل» می‌پردازد [۷۶]، او چندان به شکل‌های متناقض حرکت جامعه‌ی بورژوایی توجه نشان نمی‌دهد. با این حال، روشن است که در آشکارشدن تاریخی گرایش به شیئیت‌یابی تدریجی کاربرد مستقیم نیروی کار انسانی در ابژه‌ی کار به‌عنوان یک ویژگی ماشین، سرمایه عملاً جدایی بین کار فکری و یدی را **بازتولید و تشدید** می‌کند. [۷۷]

در واقع، از آن جایی که تبدیل تخصص سوژکتیو کارگر بی‌واسطه (اعم از فکری و یدی) به نیروی عینی ماشین یک رویداد آنی نیست، بلکه تنها به تدریج انجام می‌شود، هر جهشی به جلو در لغو کار یدی که با تحول در شکل‌های مادی فرآیند ایجاد می‌شود، با تکثیر واقعی فضاها برای استثمار کار زنده‌ی یدی تحقق می‌یابد. در واقع، خود شکل‌های فناورانه‌ی جدید ممکن است انبوهی از فرآیندهای تولید را که هنوز تابع دخالت یدی کارگر هستند — چه به‌عنوان زائده‌ی ماشین، چه به‌عنوان اندام جزئی در یک تقسیم کار تولید، یا حتی در قالب «صنعت خانگی» — به‌عنوان شرایط وجودی خویش تکثیر کند. بنابراین، تا زمانی که شرایط برای حذف کامل (تقریباً) کار یدی ایجاد شود، کار بی‌واسطه به‌عنوان ضمیمه ماشین و/یا تقسیم کار ساخت، در شرایط جدید و با شکل‌های حتی مخرب‌تر سوژکتیویته‌ی بارآور و شرایط سخت‌تر استثمار سرمایه‌داری بازتولید می‌شود. [۷۸]

با این حال، یقیناً چنین است که این تفکیک درونی کارگر جمعی بر اساس شکل‌های مرتبط با سوژکتیویته‌ی بارآور، شکل خوددنی‌کننده‌ای است که در فرآیندی تاریخی **لغو** جدایی کار فکری و یدی تحقق می‌یابد. بنابراین، سرمایه از طریق تشدید جدایی آن‌ها، وزن کمی و کیفی کار یدی را در فرآیند بازتولید زندگی اجتماعی از بین می‌برد و بدین وسیله وجه اساسی کار زنده را به فرآیندی فکری تبدیل می‌کند. به این ترتیب، دگرگونی فرآیند کار توسط سرمایه در نهایت به نقطه‌ای می‌رسد که در آن جدایی بین کار فکری و آن‌چه اکنون از نظر کمی و کیفی مقدار ناچیز کار یدی است، نمی‌تواند به‌عنوان شکلی از سازمان‌دهی فرآیند زندگی انسان‌ها به‌دست آید. توسعه‌ی نیروهای بارآور مادی جامعه فقط می‌تواند خود را از طریق تجسم قوای فکری تولید اجتماعی در سوژکتیویته‌ی فردی هر اندام جزئی بدن‌ی بارآور نشان دهد که اکنون مستقیماً اجتماعی است. علاوه بر این، این ادغام قوای «عقل عمومی» در هر کارگر منفرد، اکنون باید شکل دانش اجتماعی عینی — یعنی علم — داشته باشد، به جای این که محصول تجربه‌ی

بارآور سوپرکتیویته‌ی بی‌واسطه‌ی کارگر باشد (همان‌طور که در مورد تولید مستقل پیشه‌ورانه صادق بود). همان‌طور که در ادامه خواهیم دید، کنش سیاسی آگاهانه‌ی سازماندهی‌شده‌ی **کل** طبقه‌ی کارگر — فارغ از سوپرکتیویته‌ی بارآور آن — شکل لازمی است که این دگرگونی مادی اخیر در آن تحقق می‌یابد. [۷۹]

بنابراین، سرمایه در حرکت بی‌حدومرز ارزش‌افزایی خود، نمی‌تواند در تولید تاریخی سوژه‌های بارآور عمومی متوقف شود. هم‌هنگام، این تحول دائمی در شکل‌های مادی سوپرکتیویته‌ی بارآور انسانی فقط می‌تواند از طریق اجتماعی شدن تدریجی کار خصوصی رخ دهد و بدین ترتیب گسترش دامنه‌ی تنظیم آگاهانه‌ی کار مستقیماً اجتماعی را هم‌چون یک ضرورت بی‌واسطه برای تولید ارزش اضافی نسبی سرمایه مطرح می‌کند. بنابراین، از طریق توسعه صنعت بزرگ‌مقیاس، سرمایه به سمت ظهور تاریخی پیش‌شرط دیگر «کار واقعاً آزاد» نیز عمل می‌کند:

«در فرآیند تولید صنعت بزرگ‌مقیاس ... درست مانند تسخیر نیروهای طبیعت توسط عقل اجتماعی<sup>۵</sup> پیش‌شرط قدرت بارآور وسایل کار است که از یک سو به فرآیند خودکار تبدیل می‌شود و از سوی دیگر، کار فرد در حضور مستقیم خود به‌عنوان کار معلق، یعنی کار اجتماعی، در نظر گرفته می‌شود. بنابراین، پایه‌ی دیگر این شیوه‌ی تولید از بین می‌رود.» [۸۰]

سرمایه بر مبنای دوسویه‌ی گسترش قدرت بارآور علمی «عقل اجتماعی» و تعیین کار انسانی به‌عنوان کاری مستقیماً اجتماعی، به حدومرز تاریخی مطلق خود به‌عنوان شکلی اجتماعی مستقیماً حرکت می‌کند. چنان‌که مارکسیست‌های ارتدوکس به تبعیت از تروتسکی مطرح می‌کنند، [۸۱] زمانی که انباشت سرمایه از توسعه‌ی نیروهای بارآور مادی جامعه باز می‌ماند، به این حد و مرز نمی‌رسد. برعکس، وقتی همان جامعه‌پذیری بیگانه‌شده و عامیت‌یافتن علمی قدرت‌های کار انسانی از طریق تولید ارزش اضافی نسبی، به‌عنوان یک **ضرورت درون‌ماندگار خود**، رشد نیروهای بارآور جامعه را در شکل مادی خاص ایجاد می‌کند، یعنی سازماندهی کاملاً آگاهانه‌ی کار اجتماعی به‌عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی **عام** که بازتولید زندگی انسانی را تنظیم می‌کند و بنابراین ویژگی هر سوپرکتیویته‌ی بارآور منفردی است که کارگر جمعی را شامل می‌شود، سرمایه با حدومرز خود تصادم می‌یابد. در آن شرایط، جهش بیش‌تر به جلو در نیروهای بارآور مادی جامعه — که بی‌واسطه‌ترین ضرورت خود سرمایه، یعنی تولید ارزش اضافی نسبی دیکته می‌کند — با روابط تولید سرمایه‌داری در تضاد قرار می‌گیرد. این بینش کلاسیک مارکسیستی، به شیوه‌ی بیان ما، فقط می‌تواند به این معنا باشد: ضرورت اجتماعی بیگانه‌شده‌ای برای انسان هم‌چون سوژه‌ای بارآور تولید شود که به‌طور کامل و عینی از تعیین‌های اجتماعی قدرت‌های و فعالیت فردی خودآگاه است. بنابراین، او دیگر جامعه را نیرویی بیگانه و خصمانه که بر او مسلط است نمی‌بیند. در عوض، او آگاهانه مادیت زندگی اجتماعی (یعنی همکاری بارآور) را شرط لازم برای رشد کامل فردیت خود تجربه می‌کند و بنابراین آگاهانه ضرورت اجتماعی هزینه‌ی نیروی کار خود را در پیوند ارگانیک با سایر تولیدکنندگان به‌رسمیت می‌شناسد. با این حال، این شکل از سوپرکتیویته‌ی انسانی لزوماً با شکلی اجتماعی (سرمایه) برخورد می‌کند

که انسان‌ها را به‌عنوان **افراد خصوصی و مستقل** پدید می‌آورد که در نتیجه وابستگی متقابل اجتماعی عام و توسعه‌ی تاریخی آن شکل اجتماعی را قدرتی بیگانه و خصمانه می‌بینند، شکلی که حاصل کار اجتماعی است. تعین شکل‌های مادی فرآیند کار به‌عنوان حاملان مناسبات اجتماعی عینیت‌یافته دیگر نمی‌تواند میانجی بازتولید زندگی انسانی باشد. **بنابراین، انباشت سرمایه باید به پایان برسد و جای خود را به هم‌بستگی آزاد افراد بدهد:**

«اما با الغای نقش جایگاه **بی‌میانجی** کار زنده، به‌مثابه چیزی صرفاً **جزئی و منفرد**، یا چیزی که صرفاً به لحاظ درونی یا صرفاً به‌لحاظ بیرونی عام است، با وضع فعالیت افراد به‌منزله‌ی فعالیت بی‌واسطه عام یا فعالیت **اجتماعی**، پوسته‌ی این شکل بیگانه‌ی تولید از وجوه وجودی عینی آن برکنده می‌شود؛ آن‌جا، آن‌ها هم‌چون مایملک افراد، هم‌چون پیکر اجتماعی اندام‌واری وضع می‌شوند و با سازوکار آن‌ها، افراد خویش را هم‌چون فرد، اما همانا چونان فردی اجتماعی بازتولید می‌کنند. چنین شرایطی برای بازتولید زندگی افراد، برای فرآیند زندگی مولدشان، خود به واسطه‌ی روند تاریخی و اقتصادی وضع شده‌اند؛ هم شرایط ابژکتیو و هم شرایط سوژکتیو، [زیرا] آن‌ها صرفاً شکل‌های گوناگون همین شرایطاند.» [۸۲]

بنابراین، ضرورت تاریخاً متعین برای عمومیت‌یافتن کاملاً توسعه‌یافته و اجتماعی‌شده‌ی سوژکتیویته‌ی بارآور کارگران، فراتر از «پوشش» سرمایه‌داری‌اش است، **اما به‌عنوان تعین درونی حرکت بیگانه‌شده‌ی خود سرمایه** که در شکل مشخص انقلاب کمونیستی تحقق می‌یابد. این دلالت بر آن می‌کند که **آگاهی سیاسی انقلابی طبقه‌ی کارگر فقط می‌تواند بیان مشخص آگاهی بارآور آن‌ها باشد.** [۸۳] آن‌چه کنش سیاسی پرولتاریای خودالگاکنده می‌فهمد (محتوای آن) اساساً دگرگونی مادیت نیروهای بارآور فرد انسانی و، **بنابراین**، شکل‌های اجتماعی سازماندهی و توسعه‌ی آن‌هاست. به بیان دیگر، بحث درباره‌ی جهش **مادی** فرآیند تولید زندگی انسان است که از طریق دگرگونی شکل‌های **اجتماعی** آن شکل مشخصی به خود می‌گیرد و خود را از طریق کنش **سیاسی** آگاهانه، یعنی انقلاب، بارز می‌کند. بنابراین، مسئله در این‌جا یافتن «**شرایط عینی**» بیرونی نیست که باعث ایجاد یا تسهیل در رشد کنش سیاسی خودمتعین می‌شود، بلکه موضوع آشکار کردن تعین‌های درونی یا درون‌ماندگار مادی و اجتماعی پراتیک آگاهانه و فرارونده از سرمایه است. به عبارت دیگر، در این‌جا **محتوا و شکل** ضرورت الغای شکل سرمایه‌ای مطرح است.

خلاصه کنیم: اکنون می‌توانیم اهمیت «قطعه‌ی ماشین‌ها» را از **گروندریسه** درک کنیم. اگرچه این روایت قدیمی‌تر نقد اقتصاد سیاسی آشکارا شکلی نامنظم دارد (آن‌ها فقط دست‌نوشته‌های تحقیقی هستند)، حاوی عناصری است برای آشکار شدن نظام‌مند انبوه تعین‌هایی که **محتوای** درونی پراتیک دگردیسان‌کننده و فرارونده از سرمایه را تشکیل می‌دهند، تعین‌هایی که **سرمایه** فقط تا حدودی به آن

دست می‌یابد. با این حال، در واقع متن **سرمایه** است که ضرورت **شکل** آن، یعنی کنش آگاهانه سیاسی کل طبقه‌ی کارگر را آشکار می‌کند. همان‌طور که دیدیم، مارکس از طریق بحث در مورد قوانین کارخانه‌ای، تعیین کنش سیاسی طبقه کارگر را به‌عنوان میانجی‌ای ضروری، در قالب کنش جمعی و آگاهانه سازمان‌یافته، برای تحمیل قواعد آگاهانه **عمومی** کار اجتماعی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری آشکار می‌کند؛ یعنی به‌عنوان شکلی مشخص از سازماندهی اساساً **ناخودآگاه** — از این‌رو وارونه — زندگی اجتماعی از طریق شکل سرمایه‌ای. اما علاوه بر این، در بالا دیدیم که مبارزه‌ی کارگران مزدی به‌عنوان یک طبقه نیز آن شکل ضروری است که در آن نیاز سرمایه‌ی اجتماعی به کارگرانی با سوپژکتیویته‌ی بارآور بیش از پیش عمومی، که ناشی از وجه تبعیت واقعی در قالب صنعت بزرگ‌مقیاس است، خود را مطرح می‌کند. درست است که در توضیح مارکس در فصل پانزدهم **سرمایه**، مبارزه‌ی طبقاتی از تعیین خود به‌عنوان وجه میانجی‌کننده‌ی بازتولید سرمایه‌ی اجتماعی فراتر نمی‌رود. علت این امر را باید در این موضوع دید که مارکس محتوای مادی درون‌ماندگار آن — اجتماعی‌شدن و توسعه‌ی عمومی سوپژکتیویته‌ی بارآور انسانی — را تا حد مطلق آن آشکار نمی‌کند. اما این دقیقاً همان کاری است که **گروندریسه** انجام می‌دهد؛ یعنی **گروندریسه** محتوای **متفاوتی** را آشکار نمی‌کند بلکه شکل پیچیده‌تری از خود آن محتوا را بسط می‌دهد. شیوه‌ی انضمامی تحقق به‌طور پیشینی یک‌سان باقی می‌ماند؛ یعنی مبارزه‌ی کارگران مزدی به‌عنوان یک طبقه. اما مبارزه‌ای که دیگر به‌عنوان شکلی از بازتولید سرمایه متعین نمی‌شود. کنش سیاسی کارگران مزدی، به‌عنوان بیان غنا و وفور محتوای آن، اکنون به‌عنوان شیوه‌ی وجود کنش انسانی که از سرمایه فراتر می‌رود، متعین می‌شود. از این‌جاست تعیین عام انقلاب کمونیستی؛ شکل سیاسی که تولید تاریخی سوپژکتیویته‌ی «فردیت غنی که در تولید و نیز مصرفش همه‌جانبه است، و بنابراین کارش نیز دیگر کار به نظر نمی‌رسد، بلکه توسعه‌ی کامل خود فعالیتش تلقی می‌شود. [۸۴]

## نتیجه‌گیری

در این فصل استدلال شده است که **گروندریسه** و **سرمایه** در وحدت خود عناصری را برای توضیح علمی تعیین‌های سرمایه که منجر به برساخت اجتماعی طبقه‌ی کارگر انقلابی می‌شود، فراهم می‌کنند. این توضیح در واقع باید شامل بازتولید وحدت مشخص **همه‌ی** تعیین‌های وجود اجتماعی در اندیشه باشد که ضرورت الغای سرمایه متضمن آن است، الغایی که از بسیط‌ترین شکل آن یعنی کالا شروع می‌شود. با این حال، به دلیل آشکار کمبود جا برای توضیح بیشتر، بحث بر شکل خاصی از سرمایه متمرکز شد که ضرورت فراروی از آن را به‌عنوان یک امر بالقوه بی‌واسطه در خود در بر دارد. این مقاله استدلال می‌کند که این شکل در قالب کاملاً بالیده‌ی تبعیت واقعی کار از سرمایه، همانا نظام ماشینی، نهفته است.



همان‌طور که دیدیم، بررسی مارکس از صنعت بزرگ‌مقیاس در **سرمایه** با توضیحی که در ابتدا در دست‌نوشته‌های تحقیقاتی‌اش موسوم به **گروندریسه** ارائه کرده بود، متفاوت است. این امر باعث شده است که بسیاری از محققین این دو دیدگاه را تا حدی ناسازگار و حتی بازتاب‌تغییر ذهنیت مارکس از دیدگاه خوش‌بینانه‌ی اولیه درباره‌ی ظرفیت‌های رهایی‌بخش شکل‌های تبعیت واقعی به دیدگاه بدبینانه‌تر از آن و جلوه‌ی دیگری از حکومت استبدادی کار مرده بر کار زنده بدانند. این مقاله خوانشی متفاوت از این جنبه از رشد فکری مارکس ارائه کرده است. در حالی که یقیناً درست است که شرح مارکس از **گروندریسه** به **سرمایه** تغییر کرد، این تفاوت بیان‌گر دو دیدگاه متناقض درباره‌ی تعیین‌های سوژکتیویته‌ی بارآور صنایع بزرگ‌مقیاس نیست. در عوض، هر متنی در واقع توضیح را بر رشد **یکی** از **دو تضاد اساسی** متمرکز می‌کند که مشخصه‌ی پیچیده‌ترین شکل تبعیت واقعی است و تکوین آن زمینه‌ی درون‌ماندگار سوژکتیویته‌ی انقلابی را برمی‌سازد. در **سرمایه**، توضیح بر «تضاد مطلق» [۸۵] بین **خاص بودن و عام بودن** تکوین و شکل‌گیری سوژکتیویته‌ی بارآور متمرکز است که مارکس را به تأکید بر **تنزل** مادی فردیت کارگران مزدی صنعت بزرگ‌مقیاس سوق می‌دهد. برعکس، مارکس در **گروندریسه** توجه خود را تکوین تضاد بین **وجوه فکری و یدی** فرآیند تولید تحت حاکمیت سرمایه متمرکز می‌کند و او را به آشکارکردن گرایش به **گسترش** علمی سوژکتیویته‌ی کارگر دوسویه آزاد سوق می‌دهد. با این حال، هر دو تضاد، دو روی یک سکه هستند: شکل بیگانه‌شده‌ای که در آن انسان‌ها در مرحله‌ای از تکامل و بر اساس پیش‌فرض‌های خاص تاریخی، مادیت نوع خود را تولید می‌کنند. [۸۶]

«اما بیهوده است که این **پیوند صرفاً شی‌واره** را یک پیوند خودپوی طبیعی (برخلاف دانستن و خواستن، که با تأمل همراه‌اند) درک کنیم که از سرشت افراد جدایی‌ناپذیر و ذاتی‌اند. این پیوند محصول آن‌هاست. محصول تاریخ است و به مرحله‌ی معینی از تکامل فرد تعلق دارد. بیگانگی و خودمختاری‌ای که هنوز در آن می‌زیند، فقط نشان می‌دهد که آن‌ها هم‌چنان در فرآیند آفرینش شرایط زندگی اجتماعی‌شان درگیرند، به جای آن که خود زندگی اجتماعی را از دل این شرایط بیاغازند.» [۸۷]

همان‌طور که دیدیم، این تکوین فقط شامل وارونگی **صوری** بین سوژه و محصول کار اجتماعی نیست، بلکه شامل **مثله‌کردن مادی** فردیت بارآور کارگران مزدی نیز می‌شود. با این حال، مارکس پیرامون **ضرورت نسبی تاریخی** آن شکل‌ها حتی فقط به‌عنوان **وجهی در حال محو** در فرآیند جهانی - تاریخی تکوین مادیت «کار واقعاً آزاد» و بنابراین، در ایجاد ضرورت جای‌گزینی‌اش روشن بود. [۸۸]

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از پاره‌ی چهارم کتاب *In Marx's Laboratory* با عنوان *The System of Machinery and Determinations of Revolutionary Subjectivity in the Grundrisse* Guido Starosta /and Capital

- [۱]. روایت کوتاه‌تر این مقاله در مجله‌ی *علم و جامعه* (75, 1, 2011) منتشر شده است.
- [2]. Starosta 2005.
- [3]. As argued by so-called 'Open Marxists'. See Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992.
- [4]. Iñigo Carrera 2003.
- [5]. Marx 1993, p. 107.
- [۶]. این نکته در دهه‌ی ۱۹۷۰ توسط جواکومو مارامائو در ارزیابی انتقادی‌اش از جدل بین مواضع سوپژکتیویستی‌تر کُرش و کمونیست‌های چپ هلندی (پانه‌کوک، گورتر) و ابژکتیویسم مدافعان نظریه‌ی فروپاشی سرمایه‌داری (ماتیک، گروسمان) اشاره شد. بنگرید به Marramao 1975/6, pp. 152-5 and 1982, pp. 139-43. مارامائو دست‌کم رسماً به درستی ضرورت پایه‌گذاری پیدایش آگاهی طبقاتی را «از نظر فرآیند تولید و بازتولید»، یعنی درون «ابژکتیویته‌ی مناسبات اجتماعی» و حرکت (خودمختار) آن‌ها برجسته کرد. به عبارت دیگر، مارامائو به وضوح ضرورت ایجاد ارتباط محکم بین نقد اقتصاد سیاسی و «نظریه‌ی انقلاب» را می‌دید. اخیراً، Postone 1993، قاطعانه نیاز به یافتن زمینه‌ی درون‌ماندگار سوپژکتیویته در شرح متناقض شکل‌های شی‌ء‌واره‌ی میانجی‌گری اجتماعی جامعه‌ی سرمایه‌داری را بیان کرده است، اگرچه تلاش خود او نیز خالی از ضعف نیست. بنگرید به Starosta 2004.
- [۷]. برای تشریح مبانی روش شناختی این نکته بنگرید به فصل Iñigo Carrera در کتاب *آزمایشگاه مارکس*.
- [8]. Marx 1993, p. 159.
- [9]. Marx 1993, pp. 611-12.
- [۱۰]. با این حال، به اظهارات مارکس در *دست‌نوشته‌های پاریس* درباره‌ی نیاز به تشکیل «علم طبیعی انسان» یا «علم طبیعی انسانی» به‌عنوان پایه‌ای برای عمل انسانی رهایی‌یافته نگاه کنید. Marx 1992b, p. 355.
- [11]. Marx 1976a, p. 492.
- [12]. Marx 1976a, pp. 490-1.
- [13]. Marx 1976a, p. 508.
- [14]. Marx 1994, p. 32.
- [15]. Marx 1976a, pp. 508-17.
- [16]. Marx 1976a, p. 517.
- [17]. Marx 1976a, p. 548.
- [18]. Ibid.
- [19]. Marx 1976a, p. 545, my emphasis.
- [20]. Marx 1976a, p. 546.
- [21]. Marx 1976a, p. 547.
- [22]. Ibid.
- [23]. Ibid.
- [۲۴]. به نظر من، بازنمایی مارکس در تمایز بین تعیین اساسی (و بنابراین گرایش عام) و شکل مشخصی که در آن تحقق می‌یابد، کاملاً روشن و سازگار نیست. این عدم وضوح احتمالاً ناشی از هم‌زیستی ناآرام لحظات نظام‌مند و تاریخی در بازنمایی است. بنابراین، او ابتدا تعیین کلی سوپژکتیویته بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس (یعنی عامیت آن) را «در خلوص آن» ارائه می‌کند، بدون این‌که لزوماً این امر دلالت کند که این صنعت در شکل‌های عینی تاریخی خود کاملاً تحقق یافته

است. با این حال، به نظر می‌رسد که او در نمونه‌های تجربی بعدی خود، تعیین عام را یک فعلیت بی‌واسطه تلقی می‌کند. بنابراین، او تداوم توسعه‌ی خاص سوپژکتیویته‌ی بارآور را هم‌چون بازتولیدی «مصنوعی» به‌واسطه‌ی تحمیل بر تقسیم کار در جایی که ضرورت فنی آن واقعاً ناپدید شده است، مطرح می‌کند. بنگرید به Marx 1976a, pp. 546-7. مارکس جایی خاطر نشان می‌کند که بی‌اهمیت بودن مهارت‌های شغلی لازم برای کار ماشینی، نیاز به پرورش نوع خاصی از کارگر را از بین برده است و این که وابستگی کارگر به یک ماشین تخصصی واحد نشان‌دهنده «سوءاستفاده» از دومی است. هرچند این امر ممکن است کم و بیش در صنایع خاصی که او مورد بحث قرار می‌دهد وجود داشته باشد، به هیچ وجه وضعیت کلی صنایع بزرگ‌مقیاس در زمان او نبود. گرایش عمومی به سوپژکتیویته‌ی بارآور جهانی تنها به تدریج در سیر تاریخی توسعه سرمایه تحقق می‌یابد. به این معنا، ضرورت فنی برای ویژگی‌های خاص نیروی کار یک شبه از بین نمی‌رود. بدون شک، توسعه‌ی تاریخی صنعت بزرگ‌مقیاس، گرایش به تنزل دانش مبتنی بر تجربه («ضمنی») از تعیین‌های فرآیند کار را حفظ می‌کند. با این حال، پیشرفت اتوماسیون سرمایه‌داری تاکنون شامل بازآفرینی ضرورت فنی برای توسعه‌ی خاص (هرچند به طور فزاینده‌ای محدودتر) سوپژکتیویته‌ی بارآور بوده است. بنابراین، حتی در طول چرخه‌ی انباشت به اصطلاح «فوردیستی»، تسلط کامل بر ماشین‌ها نیازمند فرآیند یادگیری‌ای نسبتاً طولانی است که با کنار گذاشتن یک اپراتور ماهر به دست می‌آید. تنها با موج اخیر اتوماسیون مبتنی بر رایانه، مهارت‌های خاص یا مبتنی بر تجربه به‌طور چشم‌گیری مرکزیت قبلی خود را از دست داده اند (اما بدون این که به‌طور کامل ناپدید شوند). در مورد این تحولات اخیر در فرآیند کار، بنگرید به Balconi 2002.

[25]. Marx 1976a, p. 615.

[26]. Marx 1976a, p. 520.

[27]. Marx 1976a, p. 523.

[28]. Ibid.

[29]. Marx 1976a, p. 615.

[30]. Ibid.

[31]. Ibid.

[32]. Marx 1976a, p. 614.

[33]. Marx 1976a, p. 615.

[34]. Marx 1976a, p. 617.

[35]. Ibid.

[۳۶]. برای تأملاتی معنادار درباره‌ی این موضوع بنگرید به Bellofiore 1998a.

[37]. Marx 1976a, p. 617.

[38]. Marx 1976a, p. 618.

[39]. Marx 1976a, p. 617.

[40]. Marx 1976a, p. 618.

[۴۱]. مقصودم از «ضرورت‌های باواسطه» ضرورت‌هایی است که وجهی از تولید ارزش اضافی را تشکیل می‌دهند، اما در تضاد با ساده‌ترین (بنابراین بی‌واسطه) نیاز ارزش خودارزش‌افزا به افزایش مقدار آن توسط هر وسیله‌ای است که در سرمایه‌های فردی تجسم می‌یابد. اگرچه بحث شایسته درباره‌ی این نکته‌ی اساسی از گستره‌ی این فصل فراتر می‌رود، فکر می‌کنم روشی را نشان می‌دهد که مارکس ارتباط نظام‌مند بین انباشت سرمایه و مبارزه‌ی طبقاتی را درک می‌کند. مارکس به‌ویژه مبارزه‌ی طبقاتی را عام‌ترین رابطه‌ی اجتماعی مستقیم تعریف می‌کند که از طریق آن روابط

**غیرمستقیم** تولید سرمایه‌داری خود را بارز می‌کند. در این مورد، بنگرید به Inigo Carrera 2003, pp. 5-6. در حالی که این موضوع مطمئناً به این معنی است که تضاد طبقاتی یک واقعیت درونی تولید سرمایه‌داری است، به این معنا نیز هست که محتوای خودمتحرک در پس توسعه‌ی آن نیست (همان‌طور که، برای مثال، Bonfeld 1995 استدلال کرد). علاوه بر این، وجود ساده‌ی آن به معنای دقیق کلمه فوراً بیانگر ظهور یک اصل متضاد سازمان‌دهی زندگی اجتماعی به جز ارزش‌افزایی سرمایه نیست، که به نوبه خود در طبقه کارگر تجسم می‌یابد (مانند به اصطلاح رویکرد «مارکسیسم اتونومیستی»؛ بنگرید به Cleaver 1992 و De Angelis 1995). در عوض، مکان نظام‌مند مبارزه‌ی طبقاتی به‌عنوان شکلی اجتماعی نشان می‌دهد که تولید ارزش اضافی یک بالقوه‌گی حرکت بیگانه‌شده‌ی کار اجتماعی **در وحدت آن** است. به عبارت دیگر، شرح مارکس درباره‌ی شکل اجتماعی مبارزه طبقاتی آشکار می‌سازد که موضوع مشخص فرآیند ارزش‌افزایی - و در نتیجه حرکت بازتولید اجتماعی بیگانه‌شده - **کل سرمایه اجتماعی** است. مقایسه کنید با Starosta 2005، فصل پنجم. این به معنای انکار قدرت‌های دگرگون‌کننده عمل انسانی نیست که کارگران تشخیص انسانی آن هستند. آنچه این بحث نشان می‌دهد این است که کنش سیاسی کارگران هر قدرت دگرگون‌کننده‌ای داشته باشد - هم کنش سیاسی بازتولیدکننده‌ی سرمایه و هم عمل سیاسی فراتر از سرمایه - باید یک عزم درونی باشد که توسط حرکت بیگانه‌شده‌ی سرمایه به‌عنوان سوژه و نه خارج از آن ایجاد شده باشد.

[42]. Marx 1976a, p. 613.

[۴۳]. تحولات تاریخی اخیر تولید ماشینی، گرایش عمومی شناسایی شده توسط مارکس را تأیید کرده است: تنزل ویژگی‌های تولیدی خاص که در محل کار ایجاد می‌شوند، همراه با گسترش الزامات آموزش رسمی برای تولید ابعاد عام‌تر آن. مورد دوم پیش‌نیاز لازم برای ایجاد دانش کلی‌تر و انتزاعی است که اپراتور معاصر فناوری‌های مبتنی بر کامپیوتر برخلاف ماشین چپی «فوردیست» به کار می‌گیرد (به جای «انجام‌دادن»، کنترل اجرای وظیفه). بنگرید به Balconi 2002.

[44]. See Kicillof and Starosta 2007a and 2007b; Inigo Carrera 2003, pp. 81-2, and Müller and Neusüss 1975.

[45]. Marx 1976a, p. 619.

[۴۶]. این امر مستلزم نمایش گرایش به تراکم و تمرکز سرمایه به مثابه تجلی‌های بیگانه‌شده‌ی اجتماعی شدن کار در شیوه تولید سرمایه‌داری است و زمانی که کل سرمایه‌ی جامعه، بی‌واسطه به‌عنوان سرمایه‌ای واحد وجود داشته باشد به حد مطلق آن می‌رسد. مقایسه کنید با Marx 1975, p. 780.

[47]. Marx 1976a, p. 619

[۴۸]. در فصل «ماشین‌آلات و صنایع بزرگ‌مقیاس»، گرایش به گسترش دامنه‌ی تنظیم آگاهانه‌ی سرشت اجتماعی کار، با گرایش مخالف به تکثیر تعداد شاخه‌های باواسطه خصوصی تقسیم اجتماعی کار، که محصول حرکت این شکل از تولید ارزش اضافی نسبی نیز هست، همزیستی دارد. بنگرید به Marx 1976a, p. 572. اما دلیلی برای غلبه‌ی این یا آن گرایش ذکر نشده است. این موضوع بعداً در ارائه‌ی مارکس مطرح می‌شود، آن‌جا که او تعیین‌های «قانون عام انباشت سرمایه‌داری» را آشکار می‌کند. در آن‌جا، گرایش‌های سرمایه به تراکم و تمرکز نشان می‌دهد که چگونه گرایش اول در نهایت خود را بر گرایش دوم تحمیل می‌کند.

[49]. Marx 1976a, pp. 544-5.

[50]. Inigo Carrera 2003.

[۵۱]. تا جایی که ایجاد جمعیت مازاد نسبت به نیازهای فرآیند انباشت باعث دگرگونی سوژکتیویته‌ی بارآور حاصل از توسعه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس می‌شود، این عبارت نیاز به شرط و شروط دارد. به‌طور دقیق‌تر، این وضعیت افراطی‌ترین

مورد مثله کردن مادی ویژگی‌های بارآور طبقه‌ی کارگر را نشان می‌دهد، یعنی نه صرفاً تنزل آن‌ها، بلکه عدم بازتولید آشکار آن‌ها.

[52]. Marx 1976a, p. 929.

[۵۳]. ابهامات صورت‌بندی مارکس در قطعه‌ای از فصل مربوط به گرایش تاریخی انباشت سرمایه که در بالا ذکر شد، هر چه باشد، قرائت سرسری به اصطلاح «نوشته‌های سیاسی» او آشکار می‌سازد که او در مورد «وحدت در تفاوت» بین سلب مالکیت بورژوازی و الغای سرمایه کاملاً صراحت دارد. اولاً، این امر در برنامه‌ی سیاسی طبقه کارگر ترکیب می‌شود تا از طریق «تسخیر» انقلابی «تفوق سیاسی» مندرج در **مانیفست کمونیست**، که محتوای اقتصادی **بی‌واسطه‌ی** آن به صراحت به تمرکز مطلق سرمایه در قالب مالکیت دولتی (در نتیجه الغای بورژوازی) و کلیت‌بخشی به شرایط بازتولید طبقه کارگر می‌انجامد، اما مستلزم الغای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست. بنگرید به Marx and Engels 1976, pp. 92-3. همان‌طور که Chattopadhyay 1992, pp. 92-3 به شایستگی نشان می‌دهد، برای مارکس تسخیر انقلابی قدرت سیاسی همراه با سلب مالکیت از بورژوازی، **شکل‌های ضروری برای شروع** فرآیند دگرگونی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به هم‌بستگی آزادانه‌ی افراد بودند. اما، برخلاف تصویری که در لنین و به‌طور کلی مارکسیسم ارتدوکس یافت می‌شود، مارکس به‌روشنی می‌داندست که حکومت سیاسی طبقه‌ی کارگر «به خودی خود نشان‌دهنده **تصاحب جمعی توسط جامعه و پایان سرمایه نیست**» (Marx 1992c, P. 93). «دیکتاتوری پرولتاریا» برای مارکس **دوره‌ای بود درون شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری** - بنابراین، جامعه‌ی انتقالی غیرسرمایه‌داری نیست - که در آن سرمایه باید در همه‌ی سوراخ‌وسمبه‌ها تا مرز آماده‌سازی کامل کارگران مزدی برای خودرهایی و از این رو برای الغای خود به‌عنوان طبقه کارگر زیرورو شود (Ibid).

[54]. Marx and Engels 1975a, p. 37.

[55]. Shortall 1994.

[56]. Lebowitz 2003.

[57]. Marx 1993, p. 693.

[58]. Marx 1976b, p. 1055.

[59]. Marx 1976a, p. 508.

[۶۰]. در این واکاوی تعیین‌های فزون‌تر فرایند تولید صنعت بزرگ‌مقیاس، من رویکرد اثر Iñigo Carrera 2003, pp. 1-37 را دنبال کرده‌ام.

[61]. Marx 1976a, p. 549.

[62]. Marx 1993, pp. 692-4.

[63]. Dunayevskaya 1989, pp. 80-6.

او به درستی به تفاوت ارائه بین شرح نظام ماشینی در **گروندریسه** - جایی که توان‌مندی‌های رهایی‌بخش نظام ماشینی در نظر گرفته می‌شود - و شرح آن در **سرمایه** - جایی که بر تعیین آن به‌عنوان بیان مادی سلطه‌ی کار مرده بر کار زنده تأکید می‌شود - اشاره می‌کند. با این حال، او به اشتباه آن را به تغییر دیدگاه مارکس درباره‌ی سوژه نسبت می‌دهد، به جای آن که آن را شرح توان‌مندی‌های **کیفیتاً متفاوتی** بداند که در اثر همان توسعه‌ی نظام ماشینی و تشخیصی که اندام‌های جزیی و مختلف کارگر جمعی یافته‌اند ایجاد شده است

[64]. Marx 1993, p. 699.

[۶۵]. به اصطلاح «تزمهارت‌زدایی»، که در اثر اصلی بریورمن (Braverman 1998) صورت‌بندی شد، آشکارا تقلیل یک‌سویه‌ی این حرکت **دوسویه‌ی** تنزل / گسترش سوژکتیویته‌ی بارآور کارگر جمعی مورد نیاز نظام ماشینی به یکی از وجوه آن است. بنگرید به Iñigo Carrera 2003, p. 32. همان‌طور که تونی اسمیت اشاره می‌کند، یکی از دلایل فوری در پس چنین شرح یک‌سویه‌ای در تعریف بسیار محدود آن از «مهارت» نهفته است که بسیار به مهارت‌های **تولید کارخانه‌ای** اشاره می‌کند. بنگرید به Smith 2000, p. 39.

[۶۶]. به این معنا که قدرت‌های بارآور علم، نه فقط در برابر کارگران یدی، که قبلاً در نظام ماشینی شیئیت یافته‌اند، شکلی بیگانه به خود می‌گیرند، بلکه کارگران فکری نیز با توسعه‌ی علم که مظهرش هستند، هم‌چون قدرت بیگانه‌ای مواجه می‌شوند که حاصل کار اجتماعی آن‌هاست. علاوه بر این، ماهیت بیگانه‌شده‌ی این توسعه‌ی کار فکری، حتی در شکل کلی علمی‌اش، یعنی در روش آن، بیان می‌شود. دانش علمی، در تعیین خود به‌عنوان شکلی از بازتولید سرمایه، ناگزیر است که شکل‌های طبیعی و اجتماعی را به‌عنوان هستندگانی خودبنیاد یا تصدیق‌های بی‌واسطه، و روابط آن‌ها را به‌عنوان روابط ناگزیر بیرونی نشان دهد. برای توضیح بیش‌تر این نکته، به فصل این کتاب توسط اینیگو کاررا مراجعه کنید. هم‌چنین ر. ک. به Iñigo Carrera 1992 and Starosta 2003.

[67]. Iñigo Carrera 2003, p. 11.

[68]. Marx 1993, p. 700, تاکید از من است

[۶۹]. در مورد غیرضروری بودن سرمایه‌دار، به‌ویژه به نظرات فشرده‌ی مارکس در **نظریه‌های ارزش اضافی** (Marx 1989a, p. 499) بنگرید. پیچیدگی و مقیاس همکاری کارگر جمعی در صنعت بزرگ‌مقیاس، قدرت‌های سوژکتیو سرمایه‌دار را برای تجسم حتی کار غیربارآور نظارت بر ارگان‌های تولیدی کارگر جمعی سترون می‌کند. تمام کارکردهای نظارت، اجبار و مدیریت توسط یک ارگان جزئی کارگر جمعی انجام می‌شود. بنگرید به Marx 1976a, p. 549 و Marx 1991b, pp. 510-1. ماهیت انگلی سرمایه‌دار، اگرچه ماهیت انگلی سرمایه نیست، به این ترتیب به‌طور فزاینده‌ای ملموس می‌شود. و توجه داشته باشید که این ضرورت بیگانه‌شده، انباشت خود سرمایه‌ی اجتماعی را بیان می‌کند: مصرف سرمایه‌دار نشان‌دهنده‌ی کسرشدن ارزش اضافی بالقوه‌ای است که می‌تواند به خودگستری آن اختصاص داده شود. اتفاقاً، سردرگمی درباره‌ی ماهیت انگلی سرمایه‌دار و شکل سرمایه‌ای به این معنا، شالوده‌ی دیدگاه‌های نگری است درباره‌ی شکل‌های کنونی «پسافوردیستی» همکاری انسانی که در بی‌واسطگی‌شان - یعنی بدون وساطت دگرگونی‌های مادی بیش‌تر - امکان بالقوه‌ی انفجار رابطه‌ی سرمایه‌ی را دربردارند. بنگرید به Negri 1992, pp. 65-8 و Negri 1999, pp. 156-60.

[70]. Marx 1991b, p. 199.

[71]. Marx 1976a, p. 549.

[72]. Marx 1993, p. 706.

[73]. Marx 1993, p. 706.

[74]. Marx 1993, p. 705.

[75]. Marx 1993, pp. 705-6.

[76]. Marx 1993, p. 712.

[۷۷]. یکی از ضعف‌های اصلی نظریه‌های جدید «کار غیرمادی» یا «سرمایه‌داری شناختی» که به شدت بر «قطعه‌ی ماشین‌ها» تکیه دارند، خوانش «مرحله‌گرا»ی آن‌ها از آن متن است. به‌عنوان مثال، بنگرید به Lazzarato 1996:



Virno 2007؛ Vercellone 2007. به عبارت دیگر، آن نویسندگان از بخش‌هایی از **گروندریسه** برای توصیف فرمالیستی مرحله‌ای کیفیتاً متفاوت از توسعه سرمایه‌داری استفاده می‌کنند که گفته می‌شود نه تنها جای‌گزین صنعت بزرگ‌مقیاس می‌شود، بلکه تبعیت واقعی را نیز جای‌گزین می‌کند: عصر «عقل عمومی». بدتر از آن، این نظریه‌ها بدون واسطه - از این رو به صورت حدس و گمان - گرایش اساسی و شکل تمام‌شده در **گروندریسه** را بر شکل‌های عینی مشخصاً معاصر اعمال می‌کنند تا نفی آن را نشان دهند. نتیجه این است که آن‌ها حرکت متناقض بسط/تنزل و عامیت‌یافتن/جزییت‌یافتن ناشی از شکل‌های مادی فعلی تبعیت واقعی را نادیده می‌گیرند یا کم‌اهمیت جلوه می‌دهند. همان‌طور که دیدیم، آن‌چه «قطعه‌ی ماشین‌ها» آشکار می‌کند، ضد انتزاعی تعین‌های سوپژکتیویته‌ی بارآور صنعت بزرگ‌مقیاس نیست، بلکه توسعه‌ی مشخص‌تر آن‌هاست. اهمیت این متن بی‌شک اساسی نظام‌مند است. و اتفاقاً، تمایز بین سه شکل مختلف تبعیت واقعی ارائه شده در **سرمایه** و تمایز بین تبعیت صوری و واقعی بر همین منوال است. برای بررسی یک متن قوی علیه خوانش «مرحله‌گرایانه‌ی» فصل‌های **سرمایه**، بنگرید به Tomba 2007.

[۷۸]. مارکس در بخش هشتم فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ‌مقیاس» در **سرمایه** این را نشان داده است. او در آن‌جا اظهار می‌کند که چه‌گونه تولید ارزش اضافی نسبی از طریق نظام ماشینی، تولید کارگاهی مدرن، صنایع پیشه‌ورانه و خانگی را بازتولید می‌کند. به این ترتیب، سرمایه نه تنها به زیر و رو کردن تعین‌های وجود اجتماعی کارگران می‌پردازد که در صنعت بزرگ‌مقیاس ادغام شده‌اند، بلکه هم‌چنین بخش‌هایی از طبقه کارگر را که هنوز تحت تقسیم کار در تولید کارگاهی یا خانگی کار می‌کنند، متحول می‌کند. شکل‌های اخیر فرآیند تولید اجتماعی تنها از طریق تحمیل وحشیانه‌ترین شکل‌های استثمار کارگران به بقای خود ادامه می‌دهند. با این حال، مارکس روشن می‌کند که بقای تولید کارگاهی و صنعت خانگی همیشه موقتی است، حتی اگر دوره‌های زمانی طولانی تداوم داشته باشد. گرایش عام سرمایه همانا توسعه‌ی تام و تمام صنعت بزرگ‌مقیاس است. به‌علاوه، بحث مارکس روشن می‌کند که طبقه کارگر مجبور نیست «بنشیند و منتظر بماند» تا زمانی که حدومرز بقای تولید کارگاهی به پایان برسد - حدومرزی که استثمار بیش از حد نیروی کار بارآوری نسبتاً پایین‌تر کار را در مقایسه با صنعت بزرگ‌مقیاس جبران می‌کند. مادامی که مبارزه برای کوتاه کردن روزانه‌ی کاری موفق شود در آن شاخه‌های تولیدی به اجرا درآید که در آن‌ها تولید کارگاهی ادامه دارد، با ممانعت از فروش نیروی کار به کم‌تر از ارزش آن و بنابراین با مخالفت با کاهش حدومرز سرمایه‌داران در رواج ماشین‌آلات باعث تشدید توسعه‌ی صنعت بزرگ‌مقیاس می‌شود. در این‌جا ما نمونه‌ای واضح از شیوه‌ای داریم که در آن سیاست مترقی میانجی سیاست انقلابی است، که اولی شکل مشخص توسعه تعین‌های مادی برای ظهور دومی است.

[۷۹]. علاوه بر این، بدیهی است که، اگرچه کارگران حامل یک سوپژکتیویته‌ی بارآور گسترده **حرکت به سوی** توسعه‌ی فردیت عمومی را بیان می‌کنند، اما این کار را در محدوده‌های سرمایه به‌عنوان شکل اجتماعی بیگانه‌شده انجام می‌دهند. به عبارت دیگر، **فعلیت بی‌واسطه‌ی** شکل‌های مادی سوپژکتیویته‌ی بارآور آن‌ها نیست که نوع «فردیت غنی و همه‌جانبه‌ی» مورد بحث مارکس (1993, P. 325) را تشکیل می‌دهد. به همان اندازه که آن‌ها کارگرانی با سوپژکتیویته‌ی بارآور تنزل‌یافته هستند، نه تنها باید «جامعه» را تغییر دهند، بلکه در جریان فرآیند انقلابی خود دستخوش فرآیند تغییر خود می‌شوند. از این رو، هر دو ارگان کارگر جمعی باید «از لجن اعصار خلاص شوند» که تعین سوپژکتیویته‌ی انسانی به‌عنوان شکلی مشخص از بازتولید ارزش اضافی نسبی تحمیل کرده است. به طور دقیق‌تر، این مستلزم **دگرگونی** کار فکری (یعنی شیوه‌ی شناخت علمی یا نوع روش علمی) و **تعمیم** آن است. به یادداشت شماره‌ی ۶۶ بنگرید.

[80]. Marx 1993, p. 709.

[81]. Trotsky 2002, pp. 1-2.

[82]. Marx 1993, p. 832.

[۸۳]. این امر هم‌چنین نشان می‌دهد که کنش انقلابی بیان یک سوپژکتیویته‌ی بیگانه‌شده است. به عبارت دیگر، الغای سرمایه محصول یک کنش سیاسی انتزاعاً آزاد و خودم‌تعیین نیست، بلکه کنشی است که کارگران به‌عنوان تجسم انسانی قوانین بیگانه‌شده‌ی حرکت سرمایه **مجبور** به انجام آن هستند. بنگرید به: Iñigo Carrera 2003. آن‌چه کنش سیاسی فرارونده از سرمایه را از شکل‌های بازتولیدکننده‌ی سرمایه در مبارزه طبقاتی متمایز می‌کند، تعین خاص آن به‌عنوان کنش جمعی است که کاملاً از ماهیت بیگانه‌شده‌ی خود، یعنی تشخیص ضرورت سرمایه اجتماعی، جداست. با این حال، کارگران انقلابی با آگاه شدن از تعین خود به‌عنوان شیوه‌ای از وجود سرمایه، وظیفه تاریخی را نیز کشف می‌کنند که به‌عنوان افراد کاملاً آگاه و در عین حال بیگانه‌شده باید به عهده بگیرند: جای‌گزینی سرمایه از طریق تولید سازمان کمونیستی زندگی اجتماعی. بنابراین سوپژکتیویته‌ی انقلابی کنش سیاسی بیگانه‌ای را سازمان می‌دهد که در مسیر توسعه‌اش، خود را از هر گونه آثار وجود بیگانه‌شده رها می‌کند.

[84]. Marx 1993, p. 325.

[85]. Marx 1976a, p. 617.

[۸۶]. آن پیش‌فرض‌های تاریخی مستلزم درجه‌ای از توسعه فردیت بارآور انسان است که از نظر تاریخی به «شکل کلاسیک مناسب» در قالب **آزادی و استقلال** کار فردی **منزوی** دهقان و پیشه‌ور، یعنی بر اساس **انحلال** همه‌ی روابط وابستگی شخصی پدیدار می‌شود. بنگرید به Marx 1976a, p. 927 و Marx 1993, p. 156. ویژگی مادی سرمایه که به‌طور صوری به شکلی بیگانه به آن دست می‌یابد، دقیقاً شامل اجتماعی‌شدن کار آزاد اما منزوی است. بنگرید به Marx 1976a, p. 927.

[87]. Marx 1993, p. 162.

[88]. Ibid.

## منابع

**Balconi 2002:** Balconi, Margherita 2002, 'Tacitness, codification of Technological Knowledge and The Organization of Industry', *Research Policy*, 31, 3: 357-79.

**Bellofiore 1998a:** Bellofiore, Riccardo, 1998, *Marxian Economics. A Centenary Appraisal, Volume I, Essays on Volume III of Capital: Method, Value and Money*, London: Macmillan.

**Bonefeld 1995:** Bonefeld, Werner, 'Capital as Subject and the Existence of Labour', in *Emancipating Marx, Open Marxism 3*, London: Pluto Press, 1995

**Boyd, Richard:** Boyd, Richard 1979, 'Metaphor and Theory Change', in Ortony (ed.) 1979.

**Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.) 1992:** Bonefeld, Werner, Richard Gunn, and Kosmas Psychopedis (eds.) 1992, 'Introduction', in *Open Marxism. Volume 2: Theory and Practice*, London: Pluto Press, 1992.

**Braverman 1998:** Braverman, Harry 1998, *Labor and Monopoly Capital: The Degradation of Work in the Twentieth Century*, New York: Monthly Review.

**Chattopadhyay 1992:** Chattopadhyay, Paresh 1992, 'The Economic Content of Socialism. Marx vs. Lenin', *Review of Radical Political Economics*, 24, 3/4: 90-110.

**Cleaver 1992:** Cleaver, Harry 1992, 'The Inversion of Class Perspective in Marxian Theory: From Valorisation to Self-Valorisation', in Bonefeld, Gunn and Psychopedis (eds.), *Open Marxism. Volume 2: Theory and Practice*, London: Pluto Press 1992.

**De Angelis 1995:** De Angelis, Massimo 1995, 'Beyond The Technological and Social Paradigms: A Political Reading of Abstract Labour as the Substance of Value', *Capital and Class*, 57: 107-34.

**Dunayevskaya 1989:** Dunayevskaya, Raya 1989, *Filosofía y Revolución. De Hegel a Sartre y de Marx a Mao*, Mexico City: Siglo XXI.

**Iñigo Carrera 1992:** Iñigo Carrera, Juan 1992, *El Conocimiento Dialéctico*, Buenos Aires: Centro para la Investigación como Crítica Práctica.

\_\_\_\_\_ **2003:** 2003, *El Capital: Razón Histórica, Sujeto Revolucionario y Conciencia*, Buenos Aires: Ediciones Cooperativas.

**Kicillof and Starosta 2007a and 2007b:** Kicillof, Alex and Guido Starosta 2007a, 'On Materiality and Social Form: A Political Critique of Rubin's Value-Form Theory', *Historical Materialism*, 15, 3: 9-43.

**Lazzarato 1996:** Lazzarato, Maurizio 1996, 'Immaterial Labour', in Virno, Paolo and Michael, Hardt (eds.) 1996, *Radical Thought in Italy. A Potential Politics*, Minneapolis: University of Minnesota Press.

**Lebowitz 2003:** Lebowitz, Michael A. 2003, *Beyond Capital. Marx's Political Economy of the Working Class*, second edition, Basingstoke: Palgrave Macmillan.

**Marramao 1975/6:** Marramao, Giacomo 1975/6, 'Theory of Crisis and the Problem of Constitution', *Telos*, 26: 143-64.

**Marx 1975:** 1975, *El Capital*. Tomo 1, translated by Pedro Scaron, Mexico City: Siglo XXI.

\_\_\_\_\_ **1976a:** *Capital: A Critique of Political Economy*, Vol. 1, translated by Ben Fowkes, London: Penguin.

\_\_\_\_\_ **1989a:** *Economic Manuscript of 1861-3*, in Marx and Engels 1975-2005, Vol. 32, New York: International Publishers.

\_\_\_\_\_ **1991b:** *Capital. A Critique of Political Economy*, Volume III, translated by David Fernbach, London: Penguin.

\_\_\_\_\_ **1992b**: *Ökonomische Manuskripte 1863–1867* in Marx and Engels 1976–, II/4, edited by Manfred Müller, Jürgen Jungnickel, Barbara Lietz, Christel Sander, and Artur Schnickmann, Berlin/Amsterdam: Dietz Verlag/Internationales Institut für Sozialgeschichte Amsterdam.

\_\_\_\_\_ **1992c**: *Capital. A Critique of Political Economy*, Volume II, translated by David Fernbach, London: Penguin.

\_\_\_\_\_ **1993**: *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, London: Penguin Books.

\_\_\_\_\_ **1994**: *Economic Works 1861–64*, in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 34.

**Marx and Engels 1975a**: ‘The Holy Family’ in Marx and Engels 1975–2005, Vol. 4.

**Marx and Engels 1976**: *Gesamtausgabe* (MEGA<sup>2</sup>), Berlin: Dietz Verlag.

**Müller and Neusüss 1975**: Müller, Wolfgang, and Christel Neusüss 1975, ‘The Illusion of State Socialism and the Contradiction between Wage Labor and Capital’, *Telos*, 25: 13–90.

**Negri 1992**: Negri, Antonio, 1992, *Fin de Siglo*, Barcelona: Paidós Iberica/I.C.E.-U.A.B.

\_\_\_\_\_ **1999**: ‘De la Transición al Poder Constituyente’ in Negri and Guattari 1999.

**Postone 1993**: Postone, Moishe 1993, *Time, Labor and Social Domination: a Reinterpretation of Marx’s Critical Theory*, Cambridge: Cambridge University Press.

**Shortall 1994**: Shortall, Felton 1994, *The Incomplete Marx*, Aldershot: Avebury.

**Smith 2000**: Smith, Tony 2000, *Technology and Capital in the Age of Lean Production. A Marxian Critique of the ‘New Economy’*, Albany, NY: SUNY Press.

**Starosta 2003**: Starosta, Guido 2003, ‘Scientific Knowledge and Political Action: On the Antinomies of Lukács’ Thought in *History and Class Consciousness*’, *Science and Society*, 67, 1: 39–67.

\_\_\_\_\_ **2004**: ‘Rethinking Marx’s Mature Social Theory’, *Historical Materialism*, 12, 3: 43–52.

\_\_\_\_\_ **2005**: *Science as Practical Criticism. An Investigation into Revolutionary Subjectivity in Marx’s Critique of Political Economy*, unpublished PhD thesis, Coventry: Department of Sociology, University of Warwick.

**Tomba 2007:** Tomba, Massimiliano 2002. *Crisi e critica in Bruno Bauer. Il principio di esclusione come fondamento del politico*. Naples: Bibliopolis.

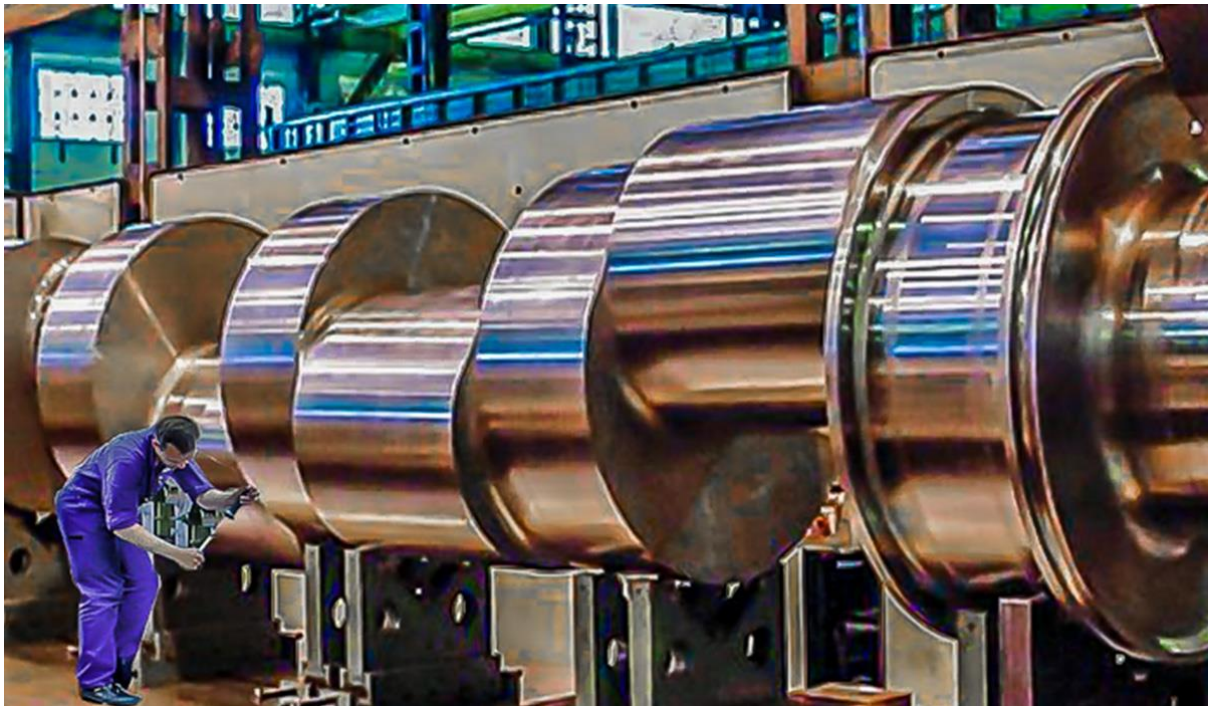
**Trotsky 2002:** Trotsky, Leon 1959 [1932], *The History of the Russian Revolution*, edited by Frederick Wilcox Dupee, New York: Doubleday.

**Vercellone 2007:** Vercellone, Carlo 2007, 'From Formal Subsumption to General Intellect: Elements for a Marxist Reading of the Thesis of Cognitive Capitalism', *Historical Materialism*, 15, 1: 13-36.

**Virno 2007:** Virno, Paolo 2007, 'General Intellect', *Historical Materialism*, 15, 3: 3-8.

<https://wp.me/p9vUft-321> لینک مقاله در سایت نقد:





## سهمی در بازنمایی «قطعه‌ی ماشین‌ها» در گروندریسه

نوشته‌ی: علی رها

### مقدمه

**گروندریسه**، نه **کاپیتال** است و نه «نخستین پیش‌نویس» آن، اما از جهاتی، افق بی‌کران آن حتی از **کاپیتال** نیز فراتر می‌رود. چنان‌چه آن را در پرتو دستاوردها و نوآوری‌های **کاپیتال** بررسی کنیم، بی‌تردید کاستی‌های بسیاری در آن خواهیم یافت — چه در رابطه با مفهوم بدیع کار دوگانه (کار مجرد و کار مشخص)، چه در ارتباط با شکل ارزشی و خصلت بتواری کالا، ترکیب ارگانیک سرمایه، و الخ. با این وجود، **گروندریسه** نقطه‌ی عطفی در شکوفایی و فرایند تکوین نظری مارکس است که ماحصل قریب به یک دهه پژوهش است، که به قول مارکس «به شکل تک‌نویسی برای پالایش افکارم در دوره‌های بسیار متفاوتی نگاشته شده‌اند.» اگر **کاپیتال** ثمره‌ی بیش از ۲۰ سال (۱۸۶۱-۱۸۸۳) تلاش پیگیرانه‌ای است که سرانجام ناتمام ماند، **گروندریسه** معرف انفجار خودانگیختگی ذهنی خلاق است که ۸۰۰ صفحه را بدون انقطاع در ظرف ۶ ماه به قلم کشید. درست است که به قول مارکس این یک «پیش‌نویس خام» [rohentwurf] است، اما به‌هیچ‌وجه آن‌گونه که برخی استدلال می‌کنند، نمودار «اندیشه‌ورزی بی‌میانجی» یا «بی‌واسطگی حس و اندیشه» نیست.



جدیت و وسواسی که مارکس در بازننگری، تجدیدنظر، ویرایش و تدقیق دایمی آثار خود داشت، بر کسی پوشیده نیست. همان‌گونه که خود مارکس در نامه‌ای به فردیناند لاسال دلایل تاخیر در انتشار را بیان می‌کند (۲۸ آوریل ۱۸۶۲)، گذشته از مشکلات معیشتی و بیماری، «باید این خصلت به‌خصوص را اضافه کرد که من در هر چیز که نوشته باشم و یک ماهی به آن نگاه نکرده باشم، اشکال پیدا می‌کنم، به طوری که مجبورم آن را کاملاً بازنویسی کنم.» (مجموعه آثار، ۴۱:۳۵۵) [۱] اما **گروندریسه** دست‌نوشته‌ای ناتمام و ویرایش‌نشده‌ای بود که با چنین شکلی آماده‌ی انتشار نبود. هم از این‌روست که بسیاری آن را «کارگاه فکری» مارکس نامیده‌اند.

در عین حال، پروژه‌ی بسیار عظیمی که مارکس در زمان نگارش **گروندریسه** پیش‌رو داشت، شامل ابعاد گسترده‌ای است که «سرمایه» صرفاً یک بخش از مباحث ۶ گانه‌ی آن را تشکیل می‌داد. [۲] بنابراین، ضروری است **گروندریسه** را به طور مستقل — در خود و برای خود — واکاوی کرد. تا آن‌جا که به مساله‌ی ماشین‌آلات مربوط می‌شود، لازم به یادآوری است که مارکس حتی در زمان نگارش **کاپیتال**، کماکان، اگر نه از جنبه‌ی مفهومی، دست‌کم از لحاظ تجربی و کارکرد بالفعل ماشین در فرایند بلافصل تولید و تاریخ فناوری، نیازمند کندوکاو بیش‌تر بود. همان‌طور که او در نامه به انگلس (۲۶ ژانویه ۱۸۶۳) تصریح می‌کند: «درباره‌ی قسمتی از کتاب که به ماشین‌آلات می‌پردازد تردیدهای بسیاری دارم. من تاکنون قادر به فهم این موضوع نشده‌ام که ماشین خودکار چگونه ریسندگی را تغییر داد، یا به عبارت دیگر، از آن‌جا که از نیروی بخار پیش از آن استفاده می‌شد، چگونه ریسنده — به‌رغم نیروی بخار — می‌بایست با نیروی محرکه‌ی خودش دخالت کند.» (آثار، ۴۱:۴۴۶)

مارکس از آغاز پژوهش‌هایش در باره‌ی نقد اقتصاد سیاسی، توجه ویژه‌ای به ماشین و فناوری داشت. دفترهای تاریخ فناوری مارکس به چند دوره‌ی مختلف تقسیم می‌شوند؛ ابتدا، ۱۸۴۵، و سپس ۱۸۵۱ و اوایل دهه‌ی ۱۸۶۰. برای نخستین بار، دیوید ریازانوف، بنیانگذار موسسه‌ی مارکس-انگلس، در سال ۱۹۲۵ از وجود دفترهای یادداشت مارکس درباره‌ی تاریخ فناوری پرده‌برداری کرد. او پس از ارائه‌ی نمایه‌ی نسبتاً کاملی از آثار نویسندگانی که مارکس گزیده‌برداری کرده بود، ادعا می‌کند که این دفترها در طرح مجموعه‌ی آثار مارکس و انگلس (مگای ۱) جایگاهی ندارند. البته، دفترهای یادداشت مارکس تا سال ۱۹۸۲ روی انتشار به خود ندیدند. در این سال رونوشت بخش‌هایی از آن‌ها در دو اثر متفاوت در آلمان منتشر شدند. [۳] کل این دفترها اکنون در «موسسه‌ی بین‌المللی تاریخ اجتماعی» قابل دسترسی‌اند.

فصل پانزدهم جلد اول **کاپیتال** — «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» — بالغ بر ۱۵۰ صفحه، بلندترین فصل کتاب است که به خودی خود می‌تواند یک کتاب کامل باشد. مطالعه‌ی دقیق و مقایسه‌ی آن با قطعه‌ی

بسیار کوتاه **گروندریسه** درباره‌ی ماشین نشانگر راه طولانی و دشواری است که مارکس در فاصله‌ی نگارش آن دو اثر پیموده است. مسأله بر سر کمیت مبحث مطروحه نیست بلکه بر سر خودانکشافی مارکس، تکامل و تدقیق مفهوم ماشین و به‌ویژه تأثیرش بر نیروی کار است. خود مارکس تأکید می‌کرد که این فصل و نیز فصل «روزانه‌ی کار»، مباحث مهم و قابل‌فهمی هستند که باید در جلسات کارگری مورد توجه خاص قرار گیرند. [۴]

مارکس هیچ‌گاه ماشین‌آلات و فناوری را «در خود» و «برای خود» مورد سنجش قرار نمی‌دهد. آن‌چه نزد او در درجه‌ی نخست حائز اهمیت است، تأثیر ماشین بر کارگر و ارتباط با آن در فرایند کار است. با این حال، فناوری به خودی خود شاخصی اصلی در تبیین روابط اجتماعی تولید نیست. «آنچه صورت‌بندی‌های گوناگون اقتصادی را از یک‌دیگر تفکیک می‌کند، شیوه‌ای است که در هر مورد کار اضافی را از تولیدکنندگان بلافصل اخذ می‌کند.» (کاپیتال، ۱:۳۲۵) از اینرو، تأکید می‌کند که «شیوه‌ی کاربست ماشین در جامعه‌ی کمونیستی کاملاً با جامعه‌ی بورژوازی متفاوت خواهد بود.» (همان‌جا، ص. ۵۱۵) بنابراین، «به خاطر مجهز کردن سرمایه علیه قیام طبقه‌ی کارگر، می‌توان کل تاریخ اختراعات را از سال ۱۸۳۰ به بعد نگاشت.» (همان‌جا، ص. ۵۶۳) با این وجود، مارکس بر این باور است که اثر کاملی که به «تاریخ انتقادی فناوری» پردازد، «هنوز موجود نیست.» (همان‌جا، ص. ۴۹۶)

نمی‌توان بر پژوهش‌های مارکس درباره‌ی ماشین‌آلات و فناوری پایانی تصور کرد. همان‌گونه که او در نامه‌ای به انگلس (۲۸ ژانویه ۱۸۶۳) بازگو می‌کند: «در حال افزودن مطالبی به بخش ماشین‌آلات هستم. مسائل عجیب و غریبی وجود دارند که در ابتدا به آن‌ها نپرداختم. برای روشن شدن این موارد، تمام دفترهایم (گزیده‌ها) را درباره‌ی فناوری بازخوانی کرده‌ام و هم‌چنین در یک دوره‌ی عملی (صرفاً تجربی) برای کارگران حضور دارم که پروفیسور ویلیس (در خیابان جرمین، موسسه‌ی زمین‌شناسی، همان‌جا که هاگسلی هم درس می‌داد) برگزار کرده. علم مکانیک برای من تقریباً همان معضلات زبان را ایجاد می‌کند. قوانین ریاضی را درک می‌کنم، اما ساده‌ترین واقعیت فنی که نیازمند دانش بصری است، از پیچیده‌ترین ترکیب‌ها برایم دشوارتر است.» (مجموعه آثار، ۴۱:۴۴۸)

### گذری اجمالی به تاریخ کشف و انتشار گروندریسه

دانسته نیست که انگلس به‌عنوان «وارث» آرشیوهای عظیم مارکس، از وجود **دست‌نوشته‌های ۵۱-۱۸۵۷** باخبر بوده است. خود مارکس در سراسر **کاپیتال** هیچ اشاره‌ای به آن‌ها نکرده است. (سرنوشت اسفبار آرشیوهای مارکس جای خود دارد و در چارچوب نوشته‌ی حاضر نمی‌گنجد). مقدمه‌ی **گروندریسه**

برای اولین بار توسط کائوتسکی در ۱۹۰۳ در نشریه‌ی **نویه تسایت** منتشر و سپس به زبان‌های مختلف ترجمه شد.

دیوید ریازانوف مجموعه‌ی دست‌نوشته‌ها را در ۱۹۲۳ کشف کرد. او در آن زمان مسئول «مؤسسه‌ی مارکس-انگلس» بود. بنا به گزارش ریازانوف به «آکادمی سوسیالیستی مسکو»، مارکس برای این دست‌نوشته‌ها عنوان خاصی انتخاب نکرده بود. ریازانوف به سلیقه‌ی خود عنوان «نخستین پیش‌نویس **کاپیتال**» را برای آن‌ها برگزید. نخستین شخصی که عنوان **گروندریسه** را انتخاب کرد، همکار ریازانوف، پاول ولر بود که در ۱۹۲۷ دست‌اندرکار گردآوری و تنظیم «دست‌نوشته‌های مقدماتی **کاپیتال**» بود. اما خود مارکس در ۲۲ فوریه ۱۸۵۸، برنامه‌ای به لاسال، برای نخستین بار، طرح کلی اثرش را «نقد مقولات اقتصادی» می‌نامد.

کل **گروندریسه** برای بار نخست در ۱۹۳۹ در مسکو منتشر شد و ۱۴ سال بعد، در ۱۹۵۳ در آلمان نیز به چاپ رسید. در اواخر سال‌های ۱۹۴۰ تا اواسط دهه‌ی ۱۹۵۰، که با انقلاب چین و استقلال هندوستان مصادف بود، بخش مهمی از **گروندریسه** زیر عنوان «صورت‌بندی‌های اقتصادی پیشاسرمایه‌داری» به زبان‌های مختلف ترجمه و منتشر و با استقبالی جهانی روبه‌رو شد. برای نخستین بار مسجل شد که مارکس دیدی تک‌راستایی از مسیر حرکت تاریخی جوامع ندارد. این که چرا ویراست **مجموعه آثار** مارکس (MEW) ۶۸-۱۹۵۶ شامل **گروندریسه** نگردید، بسیار تأمل‌برانگیز است. همچنین این که چرا ویراستاران **مجموعه آثار** مارکس به انگلیسی، **گروندریسه** را دوباره کرده و در دو جلد مختلف (۲۸ و ۲۹) منتشر کردند، ابدأ قابل فهم نیست.

به هر تقدیر، ترجمه‌ی کامل **گروندریسه** ابتدا در شرق (ژاپن ۱۹۵۸، چین ۱۹۶۲ و شوروی ۱۹۶۸) انجام پذیرفت و سپس در اواخر دهه‌ی ۶۰ و اوایل دهه‌ی ۷۰ میلادی در بسیاری از کشورهای دنیا انتشار یافت. متن حاضر از ترجمه‌ی انگلیسی مارتین نیکولاس (۱۹۷۴) استفاده کرده است و کلیه‌ی ارجاعات به این متن است. آن چه به اصطلاح به «قطعه‌ی ماشین‌ها»ی **گروندریسه** شهرت یافته است، به‌ویژه طی دو دهه‌ی گذشته، موضوع بحث و مجادلاتی بوده است که تا همین امروز کماکان ادامه دارد. [۵]

### جایگاه «قطعه‌ی ماشین‌ها» در بافتار **گروندریسه**

به باور این نویسنده، تبیین مفهوم «قطعه‌ی ماشین‌ها» با دو معضل مهم روبه‌روست. یکی به برخی از کاستی‌های خودِ متن مرتبط است، و دیگری به رویکردهایی که این «قطعه» را از بافتار و زمینه‌ی کلی

**گروندریسه** منزوی و آن را جداگانه بررسی می‌کنند. تا آن‌جا که به خود متن مربوط می‌شود، مارکس سرفصل‌های گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به جامعه‌ی پسامسرمایه‌داری را در همه جا به وضوح تفکیک نکرده است. هنگامی که مارکس در عرصه‌ی مفهومی «فرایند دیالکتیکی شدن» سرمایه را به مثابه‌ی «بیان ایده‌آلی حرکتی واقعی که سرمایه با وساطت آن واجد هستی می‌شود» (ص. ۳۱۰) به تصویر می‌کشد، هم‌هنگام استدلال می‌کند که تداوم رشد این فرایند تضادمند «بالقوه امکان الغاء آن اضداد را ایجاد می‌کند» (ص. ۴۰۱)، الغایی که از ابتدا «در نطفه» قابل ادراک بود. مارکس تأکید می‌کند که «آن‌چه برای ما از همه چیز مهم‌تر است، روشی است نشانگر نقاطی که پژوهش تاریخی از آن‌جا آغاز می‌شود، یا در جایی که اقتصاد بورژوایی به مثابه‌ی یک شکل صرفاً تاریخی فرایند تولیدی به ورای خود اشارت دارد.» (ص. ۴۶۳) بنابراین، نقد دیالکتیکی شرایط موجود، «هم‌هنگام نشان‌گر سرحدی است که شکل کنونی روابط تولیدی را متوقف می‌کند و نشانه‌های شدن آن را ارایه می‌دهد — آینده را پیش‌بینی می‌کند.» (ص. ۴۶۴) بنابراین وقتی مارکس ابراز می‌کند که «خود سرمایه، سد راه سرمایه است»، و این‌گونه می‌نماید که «شرایط کنونی تولید دست‌اندرکار اضمحلال خود و از این رو، برنشانیدن پیش **نهاده‌های تاریخی** یک جامعه‌ی نوین هستند» (ص. ۴۶۱)، برای بسیاری از مارکس‌پژوهان این شبهه را ایجاد کرده است که گویا به نظر مارکس سرمایه خودالغاء‌گر است.

تردید نیست که نزد مارکس روابط سرمایه‌داری «حامل انبوهی از صورت‌بندی‌های متضاد وحدت اجتماعی است که سرشت تضادمندش به هیچ‌وجه نمی‌تواند به واسطه‌ی یک دگردیسی آرام الغاء شود.» (ص. ۱۵۹) یعنی گذار به جامعه‌ی پسامسرمایه‌داری قطعاً نیازمند یک انقلاب اجتماعی است. از این رو، «چنان‌چه ما در تعارض‌های پنهان درون خود جامعه پیش‌نهاده‌های یک جامعه‌ی بی‌طبقه را نمی‌یافتیم، در آن صورت، هر کوششی برای منفجر کردنش خیال‌پردازانه می‌بود.» (همان) از این رو، پرورش مفهوم رابطه‌ی پرتنش کار با تولید ماشینی هم‌هنگام با «فرایند شدن» آن رابطه مترادف است که مسیر حرکت تضادمند و امکان دگورگونی و فراروی از آن را آشکار می‌کند.

بنابراین، چنان‌چه «قطعه‌ی ماشین‌ها» را به خودی خود و بدون منظور کردن روش مارکس بررسی کنیم، ناخواسته این شبهه را ایجاد می‌کنیم که گویا با رشد و گسترش فناوری و ماشین‌های خودکار روابط سرمایه‌داری خود را خودبه‌خود منقرض خواهند کرد. اما همان‌طور که اشاره شد، از آن‌جا که در خود متن این نقطه‌ی دگورگونی کیفی و گذار در همه جا به طور مشخص بازنمایی نشده است، برنشانیدن «قطعه‌ی ماشین‌ها» بر بستر کل اثر بیش از پیش ضروری می‌شود. لازم به یادآوری است که خود مارکس در **گروندریسه** اذعان می‌کند که «اینجا برای این که به طور مشروح به ماشین‌آلات پردازیم محل مناسبی

نیست، بلکه صرفاً جنبه‌ی کلی آن «مورد نظر است، یعنی تا آن جا که «به مثابه‌ی سرمایه به طور عینی با کارگر مقابله می‌کند.» (ص. ۶۹۵)

شیوه‌ی پرداختن **گروندریسه** به کارخانه و فرایند کار با **کاپیتال** کاملاً متفاوت است. مارکس در **گروندریسه** گذرا به «نبرد کارگر با ماشین» اشاره می‌کند، در حالی که **کاپیتال** بخش اعظمی از فصل «ماشین‌آلات و صنعت بزرگ» را به رویارویی کارگر و ماشین، و جنگ داخلی کار و سرمایه در مقطع تولید اختصاص می‌دهد. با این وصف، «قدرت تجرید» مارکس در **گروندریسه** شگفت‌انگیز است. **گروندریسه** تجسم نفوذ مفهومی مارکس به دقایق فرایند کاری و رابطه‌ی کارگر با «ناکارگر» است، به وجهی که رابطه‌ی کارگر را نه فقط با سرمایه، بلکه با خودِ کارگر به‌عنوان سوژه، و با فعالیت‌اش نمایان می‌سازد. نه فقط رابطه با مواد و ابزار کار رابطه‌ای بیگانه است، بلکه «در واقع خودِ کار زنده در برابر ظرفیت کار زنده به وجهی بیگانه ظاهر می‌شود... از همین روست که در چنین حالتی، محصول نیز در منظر او به‌عنوان ترکیبی از مواد و ابزاری بیگانه، و کاری بیگانه رخ می‌نماید.» (ص. ۴۶۲)

آن چه در این فرآیند اتفاق افتاده است، «تثبیت کارِ عینیت یافته به‌مثابه ناعینیتِ کارگر است؛ عینیتِ ذهنیتی که معارض کارگر است.» (ص. ۵۱۲) بنابراین، کارگر در جامعه‌ی بورژوازی به‌عنوان «سوبژکتیویته» از جایگاهی بدون عینیت برخوردار است، اما شیئی که در برابر او ایستاده است، معادل باهمستان یا جامعه شده است. «نکته‌ی آخری که در رابطه‌ی کار با سرمایه هنوز باید بدان توجه کرد این است که کار به‌عنوان ارزش مصرفی که در برابر سرمایه ایستاده است، نه این یا آن کار، بلکه **کار ساده و ناب** است؛ کاری انتزاعی که نسبت به ویژگی‌های **معین** آن مطلقاً بی‌اعتناست، اما قادر به هر تعینی است.» (ص. ۲۹۶) این کاری است که نیازی به مهارت و تخصص ندارد و آماده‌ی هر نوع کاری است؛ و «بیش‌تر و بیش‌تر به یک **فعالیت ناب انتزاعی**، به فعالیت ناب مکانیکی و لذا بی‌تفاوت نسبت به هر شکل خاص، به فعالیت صرفاً **مادی**، تبدیل می‌شود.» (ص. ۲۹۷)

گرایش سرمایه در این است که هم کار تولید کند و هم کار ضروری را به حداقل برساند. از این رو هم جمعیت کارگری و هم جمعیت اضافی تولید می‌کند. روند حرکت سرمایه به سوی زائد ساختن نسبی کار انسان است. یعنی برنشانیدن کار اضافی به همراه حذف کار ضروری. انکشاف حقیقی سرمایه کار جمعی را با مهارت ترکیب می‌کند، اما به وجهی که کارگر توانایی جسمی خود را از دست می‌دهد. مهارت نه در وجود کارگر، بلکه در ماشین، و به‌طور کل در پیوند علم با پیکره‌ی ماشین‌آلات در درون کارخانه، موجودیت می‌یابد. «روح اجتماعی کار از یک هستی عینی برخوردار می‌شود که از افراد کارگر منفصل شده است.» (ص. ۵۲۹) این که تولید مادی بر مبنایی نوین برای همگان زمانی اضافی برای سایر فعالیت‌ها باقی خواهد

گذاشت، موضوع رازآمیزی نیست. اما «از آنجا که زمان آزاد، زمانی برای رشد آزاد است»، سرمایه زمان آزادی را که کارگر برای جامعه می‌آفریند غصب می‌کند. (ص. ۶۳۴)

بنابراین، حرکت تضادمند سرمایه «از سویی همواره تولید زمان آزاد است، و از سوی دیگر، استحاله‌ی آن به کار اضافی.» (ص. ۷۰۸) در نتیجه، کل زمان فرد را به زمان کار تبدیل می‌کند. فرد را به یک «کارگر» صرف فرومی‌کاهد. «بنابراین، پیشرفته‌ترین ماشین کارگر را به کاری طولانی‌تر از یک وحشی مجبور می‌کند.» (ص. ۷۰۹) در سپهر بی‌کران اندیشه‌ی مارکس، در اجتماع پسا سرمایه‌داری، برابرنهاده‌های زمان کار و زمان آزاد مرتفع می‌شوند. از این رو، هدف نهایی فرآیند تولیدی با نفی جامعه‌ی بورژوازی خود موجود انسانی در رابطه‌اش با جامعه خواهد بود. هر آن چه شکلی ثابت دارد، صرفاً وهله‌ای، وهله‌ای زوال‌یابنده، در حرکت اجتماع خواهد بود. حتی فرآیند مستقیم تولید نیز، وهله‌ای از آن خواهد بود. آن‌گاه آن بخش از روزانه‌ی کار اجتماعی که ضرورتاً به تولید مادی اختصاص دارد کوتاه و کوتاه‌تر شده و در نتیجه، زمانی که جامعه برای فعالیت آزاد و فکری فرد در اختیار دارد افزایش می‌یابد. از چنین منظری، رساندن روزانه‌ی کار به حداقل مطلق به معنی جامعیت‌بخشی به کار است.

### بازخوانی «قطعه‌ی ماشین‌ها»

«زمان آزاد — که هم زمان فراغت و هم زمان فعالیت‌های عالی است — طبیعتاً کسی را که از آن برخوردار است به سوژه‌ای متفاوت تبدیل کرده است... که در مغزش دانش انباشته‌شده‌ی اجتماع زیست می‌کند.»

### گروندرپسه، (ص. ۷۱۲)

پس از ملاحظات مقدماتی بالا، اکنون ضروری است به خود متن «قطعه‌ی ماشین‌ها» بازگردیم، اما با دو پیش‌نهاده‌ی بنیادین: یکم، درک مفهوم کار آزاد در جامعه‌ی پسا سرمایه‌داری در نزد مارکس، یا خودکنش‌گری آزادانه و آگاهانه‌ی «نوع انسان» به‌عنوان بدیل «کارگر» [۷]، و دوم، تفکیک کار «صرفاً مادی» یا کار در فرآیند بلا فصل تولید مادی از کار جامع انسانی. این هردو پیش‌نهاده با ماشین‌آلات، شیوه‌ی کار بست آن‌ها، فناوری و علوم (مکانیکی، شیمیایی، و غیره) ارتباطی مستقیم دارند.

مارکس طرح عام صورت‌بندی‌های اجتماعی را به سه بخش تقسیم می‌کند: یکم، کلیه‌ی صورت‌بندی‌های پیش‌سرمایه‌داری و وابستگی مستقیم فردی (خویشاوندی، خونی، و غیره) به قبیله، به جمع یا همبایی توأم با سلطه‌ی مستقیم بر فرد؛ دوم، روابط اجتماعی سرمایه‌داری، که در آن انقیاد فرد مستقیم نیست بلکه وابسته به شرایطی عینی است که از کنترل افراد خارج است. در این‌جا رابطه‌ی متقابل بین افراد یک «قدرت اجتماعی بیگانه تولید می‌کند» که آفریده‌ی خود آن‌هاست اما خودمختار شده و بر آن‌ها سروری



می‌کند: «روح اجتماعی کار برخوردار از یک موجودیت عینی می‌شود که از افراد کارگر منفک است.» (ص. ۵۲۹)؛ سوم، «فردیت آزاد، بر پایه‌ی تکامل همه‌جانبه‌ی افراد.» (ص. ۱۵۸) در روابط اجتماعی سرمایه‌داری، «کار، این یا آن کار [مشخص] نیست، بلکه کار محض و ساده است، کاری تجریدی که نسبت به ویژگی مشخص آن کاملاً بی‌اعتناست.» (ص. ۲۹۶) این یک فعالیت تجریدی محض است، کار «فی‌نفسه»، یک فعالیت مکانیکی محض، بنابراین بی‌اعتنا به شکل خاص آن، «یک فعالیت **صوری** صرف، یا فعالیتی صرفاً **مادی**.» (ص. ۲۹۷)

اما، و این اما بسیار مهم است، مادام که جامعه‌ی بشری هنوز با «پیش‌تاریخ» خود کلنجار می‌رود، و در گیرودار فرایند برساختن چنان آینده‌ای است، یعنی بر مبنای یک جامعه‌ی کاملاً نوین، هنوز به خود واصل نشده و آن انسان جدید ظهور نیافته است، واقعیت وجودی ماشین و نظام ماشینی و کلیت کار دقیقاً همان است که مارکس با درایتی بی‌نظیر از آن بازنمایی کرده است: «کار یک کلیت است — مجتمعی از کارها — که اجزای سازنده‌ی آن با یک‌دیگر بیگانه‌اند، به طوری که تمامیت فرایند، ثمره‌ی **کار** فرد کارگر نیست... ترکیب چنین کاری درست به همان میزان از اراده و خردی بیگانه فرمان‌برداری کرده و توسط آن هدایت می‌شود — که **یگانگی روح زنده اش** در جایی دیگر است — چرا که وحدت مادی‌اش از یگانگی عینی **ماشین‌آلات** به مثابه‌ی سرمایه‌ی پایا و **هیولایی زنده** فرمان‌برداری می‌کند که به ایده‌ی علمی عینیت بخشیده است.» (ص. ۴۷۰)

با این حال، به دیده‌ی مارکس، روابط اجتماعی کنونی، کار را به «فراسوی محدودیت‌های محقر طبیعی» سوق می‌دهد، و از این رو، عناصر مادی گذار به روابط پسا سرمایه‌داری را می‌آفریند؛ روابطی که در آن «رشد فردیتی غنی که هم در تولید و هم در مصرف، همه‌جانبه است، و از این رو، کار او نیز دیگر هم‌چون کار تجلی نمی‌یابد، بلکه به‌عنوان رشد کامل خود فعالیت.» (ص. ۳۲۵) در چنین روابطی «کاری که طی آن یک ماشین می‌تواند کار یک موجود انسانی را انجام دهد، متوقف می‌شود.» (همان) به عبارت دیگر، در چشم‌اندازی که مارکس رئوس کلی آن را در این‌جا به تصویر می‌کشد، با فراروی از روابط سرمایه‌دارانه، سرانجام زمانی فرا خواهد رسید که کار برای **تولید مادی** — یا کار ضروری — به حداقل ممکن کاهش می‌یابد، ماشین جای‌گزین کار جسمانی می‌شود و «زمان آزاد — که هم زمان فراغت و هم زمان فعالیت‌های عالی است»، به آن‌چه مارکس «نوع جدید انسانی» می‌نامد، می‌انجامد. همان‌طور که او تأکید می‌کند، «هیچ چیز رازآمیزی در این امر وجود ندارد.» (ص. ۶۱۲)

برای درک مفهوم کار آزاد انسانی بازگو کردن نقد مفهوم کار نزد آدام اسمیت اهمیت شایانی پیدا می‌کند. مارکس با اشاره به اسطوره‌ی خلقت که «بیهوه» در آن‌جا «آدم» را لعن می‌کند — «باید با عرق جبین خود

کار کنی» — «آدم» اسمیت را که به جز این نوع «کار منفی» (بردگی، سرواژ و کار دستمزدی)، کار دیگری را نمی‌شناسد، به نقد می‌کشد و تصریح می‌کند که موانع بسیاری در برابر کار وجود دارد. اما فراروی از این موانع، «نفی یک وضعیت منفی» که همانا «یک فعالیت خلاق مثبت» است، «کنشی آزادی‌بخش است... که به مثابه‌ی خودتحقق‌یابی، عینیت‌یابی سوژه است، لذا آزادی واقعی است، که کنش آن دقیقاً همانا کار است.» (ص. ۶۱۱) از سوی دیگر، آن طور که فوریه ساده‌لوحانه تصور می‌کند، کار صرفاً هم‌سان تفرج و سرگرمی نیست. «یک کار واقعاً آزاد، به‌عنوان نمونه، آهنگ‌سازی، هم هنگام به دقت جدی است و نیازمند شدیدترین تلاش است.» (همان) [۸]

ماده‌ی خام، ماده‌ی بی‌شکل نزد مارکس صرفاً مصالح کنش شکل‌دهنده و هدف‌مند کار است. سرمایه در مقایسه با کنش‌گری کار محتوایی منفعل است. کاری که شکل‌دهنده است، هم خودش به مصرف می‌رسد و هم ابژه‌ای را که نسبت به شکل بی‌اعتناست به مصرف می‌رساند؛ در این فرآیند «خود کار از شکل کنش به شکل ابژه در می‌آید، مادیت پیدا می‌کند. با تغییر دادن ابژه، شکل خود را نیز تغییر می‌دهد و از کنش به هستی تغییر می‌کند.» (ص. ۳۰۰) «کار آتش زنده‌ی شکل‌بخش است. به معنی گذرا بودن چیزها، بی‌دوامی و شکل‌یابی آن‌ها توسط کار زنده است.» (ص. ۳۶۱) «کار زنده در فرآیند تولید مواد و ابزار کار را به پیکره‌ی روح خود تبدیل و از این‌رو مرده را زنده می‌کند.» (ص. ۳۶۴)

اما در تولید سرمایه‌داری و روابط اجتماعی متناسب با آن، رشد فناوری و علم دقیقاً بر منای تولید کار مازاد و به واسطه‌ی تقسیم کار اجتماعی قابل حصول است. اما «علم که با ساختن ماشین‌آلات آن اجزای بی‌جان را وادار می‌کند تا هم‌چون یک روبات آگاهانه عمل کنند، در آگاهی کارگر زیست نمی‌کند، بلکه به مثابه‌ی قدرتی بیگانه، به سان قدرت ماشین، و از طریق ماشین بر او عمل می‌کند.» (ص. ۶۹۳) این ماشین دیگر هم‌سان آن ابزاری نیست که پیش‌تر کارگر با مهارت و فعالیت خویش میانجی خود و مواد خام می‌کرد، بلکه با جذب قوانین مکانیک، کارگر را به یک فعالیت تجریدی محض محدود می‌کند. بدین سان، کل مهارت و دانش انباشته شده، نیروهای مولد عام ذهن اجتماع، که خود محصولی تاریخی است، جذب سرمایه می‌شود. «در ماشین‌آلات، دانش هم‌چون یک بیگانه و امری بیرونی نسبت به کارگر پدیدار می‌شود.» (ص. ۶۹۵) با کاربرد قوانین مکانیکی و شیمیایی در فرآیند تولیدی که مستقیماً از علم ناشی شده‌اند، «کل علم به خدمت سرمایه گماشته می‌شود.» (ص. ۷۰۴)

آن‌چه در ابتدای این نوشته از آن به‌عنوان دشواری متن در تفکیک سرفصل‌های گذار از حال و آینده یاد شد، می‌تواند در این‌جا باعث سردرگمی شود. بنابراین باید مسیر حرکت اندیشه‌ی مارکس را با دقت دنبال کرد. هنگامی که مارکس می‌گوید با رشد صنعت بزرگ اتکای تولید به کمیت زمان کار کم‌تر شده و هر چه بیش‌تر به نیروهای عاملانی وابسته می‌شود که در خلال زمان کاری به جریان افتاده‌اند، چنین شرایطی

را به دگرگونی مناسبات سرمایه‌داری مشروط می‌کند؛ هنگامی که دزدی کار بیگانه که مبنای جامعه‌ی کنونی است، برطرف شده باشد، و کار ضروری نیز با «نیازهای انسان اجتماعی سنجیده شود.» (ص. ۷۰۷)

برای سرمایه، نیروهای مولده و روابط اجتماعی — دو بعد رشد فردیت اجتماعی — صرفاً در حکم ابزاری برای تولیدند؛ ابزاری صرف برای تولید بر یک مبنای محدود. با دگرگونی این مبنای محدود، مبنای کاملاً جدید و عظیمی بنا نهاده می‌شود که «رشد آزاد فردیت‌ها» را به همراه می‌آورد. «به محضی که کار در شکل مستقیم آن به مثابه‌ی سرچشمه‌ی عظیم ثروت نفی شود، زمان کار معیار سنجش آن نبوده و نباید باشد.» (ص. ۷۰۳) آنگاه، «کاهش کار ضروری جامعه به حداقل، زمان آزاد شده را با رشد هنری، علمی و غیره افراد متناسب خواهد کرد.» (ص. ۷۰۶) این زمان آزاد شده به نوبه‌ی خود بر قدرت تولیدی کار که «عظیم‌ترین نیروی مولد است» اثر می‌گذارد و «تعارض انتزاعی» بین زمان کار مستقیم و زمان آزاد را برطرف می‌کند.

با نفی جامعه‌ی بورژوازی، هدف نهایی فرآیند تولیدی خود موجود انسانی در رابطه‌اش با جامعه خواهد بود. هر آن‌چه شکلی ثابت دارد، صرفاً وهله‌ای، وهله‌ای زوال‌یابنده، در حرکت اجتماع خواهد بود. حتی فرآیند مستقیم تولید نیز وهله‌ای از آن خواهد بود. تنها سوژه‌ی شرایط تولیدی و روند عینیت‌یابی تولید، افرادی در رابطه‌ی متقابل با یک‌دیگر خواهند بود؛ حرکتی که طی آن افراد اجتماعی به همراه بازآفرینی جهان ثروت، در واقع در حال بازتولید خویش‌اند. اما افق تنگ‌نگرشی که به نام «مارکسیسم» به فراسوی تولید بلافصل مادی عبور نمی‌کند، و در محدوده‌ی ضرورت صرف اسیر است، نه فقط قادر به درک رابطه‌ی متقابل عرصه‌ی ضرورت و آزادی نیست، بلکه حتی در درون عرصه‌ی ضرورت نیز، در فرآیند گذار به اجتماع پس‌سرمایه‌داری، به جز کار و مالکیت اشتراکی، از ادراک آن‌چه مارکس «جامعیت کار انسانی» می‌نامد، باز می‌ماند.

«در واقع، هنگامی که شکل محدود بورژوازی کنار گذاشته شود، ثروت چه چیزی است به جز پرورش مطلق پتانسیل‌های انسان، بدون هیچ پیش‌فرضی مگر تکامل تاریخی پیشین، که در این صورت کل این تکامل را، به تکامل کلیه‌ی توان‌مندی‌های فی‌نفسه‌ی انسان، به‌عنوان غایتی در خود، تبدیل می‌کند، بدون این‌که با معیاری از پیش تعیین‌شده قابل سنجش باشد. وضعیتی که او در آن خود را به‌طور کامل و نه تک‌ساحتی، بازتولید می‌کند. کوشش‌های او بدان خاطر نیست که آن‌چه بوده است باقی بماند، بلکه در حرکت مطلق شدن است.» (ص. ۴۸۸)

## یادداشت‌ها

[۱]. هم‌چنین بنگرید به نامه‌ی دیگری به لاسال در ۲۲ فوریه ۱۸۵۸، «چند ماه است که مشغول کار روی مراحل پایانی بوده‌ام، ولی کار به کندی پیش می‌رود، چون به محض این‌که از دست موضوعی که سال‌ها پژوهیده‌ای خلاص می‌شوی، جنبه‌های تازه‌ای از آن مکشوف می‌شود که نیازمند اندیشیدن بیش‌تر است.» (مجموعه آثار، ۴۰:۲۷۰) آن‌چه اکثر مارکس‌پژوهان به آن بی‌توجهی کرده‌اند این است که طرح کلی مارکس به آن شش کتاب ختم نمی‌شود. مارکس در ادامه‌ی همین نامه می‌گوید: «البته من نمی‌توانم از ملاحظاتی انتقادی درباره‌ی سایر اقتصاددانان خودداری کنم، به‌ویژه جدلی علیه ریکاردو... اما به‌طور کلی نقد و تاریخ اقتصاد سیاسی و سوسیالیسم موضوعات یک کتاب دیگر را شکل می‌دهند، و بالاخره رئوس تاریخی مختصری درباره‌ی تکوین و ارتباط بین مقولات اقتصادی یک کتاب سوم است.»

[۲]. بنگرید به نامه‌ی مارکس به انگلس (۲ آوریل ۱۸۵۸): «کل اثر به ۶ کتاب تقسیم شده است: ۱. در باره‌ی سرمایه؛ ۲. مالکیت زمین؛ ۳. کار دستمزدی؛ ۴. دولت؛ ۵. تجارت بین‌المللی؛ ۶. بازار جهانی.» (مجموعه آثار، ۴۰:۲۹۸)

[3]. Karl Marx, *Die technologisch-historischen Exzerpte* (ed. Hans-Peter Müller), Ullstein Verlag, Frankfurt am Main 1981 [1851 notebooks]; *Exzerpte über Arbeitsteilung, Maschinerie und Industrie* (ed. Rainer Winkelmann), Ullstein Verlag, Frankfurt am Main 1982 [1845 notebooks]

جهت آشنایی بیش‌تر با مضامین دفترهای مارکس در ۱۸۴۵ و نیز ۱۸۵۱ به لینک‌های «انستیتیوی بین‌المللی تاریخ اجتماعی» مراجعه کنید: [لینک ۱](#) و [لینک ۲](#)

[۴]. برای نمونه نگاه کنید به نامه مارکس به کوگلمان، ۳۰ نوامبر ۱۸۶۷، (مجموعه آثار، ۴۲:۴۸۹)

[۵]. برای یکی از برداشت‌های معتبر، بنگرید به *فلسفه و انقلاب*، «دهه‌ی ۱۸۵۰: گروندرریسه، آن زمان و اکنون»، ص ۱۱۸، اثر رایا دونایفسکایا، ترجمه‌ی حسن مرتضوی و فریدا آفاری، انتشارات خجسته، ۱۳۸۳. برای آشنایی با نظر نویسنده‌ی متن کنونی درباره‌ی ماشینیسیم، تقسیم کار و کار بیگانه در *کاپیتال*، لطفاً نگاه کنید به این مقاله در این [لینک](#).

[۶]. برای نمونه بنگرید به نظریه‌ی موشه پوستون: *Moishe Postone, Labor and the Logic of Abstraction* در این [لینک](#)

برای دیدگاهی که نقطه مقابل پوستون است، نگاه کنید به برونو گالی در این [لینک](#).

[۷]. متأسفانه در زبان فارسی نمی‌توان بین *work* به معنی کار مشخص و *labor* به معنی کار مجرد، به درستی تفکیک قائل شد.

[۸]. مارکس در جای دیگری در تبیین سرشت کار مولد و نامولد، که از زمان آدام اسمیت، بسیار مناقشه‌برانگیز بوده است، از قول سنیور می‌گوید: «آیا مسخره نیست که پیانوساز **کارگری مولد** است اما **نوازنده‌ی پیانو** مولد نیست، گرچه پیانو بدون نوازنده‌ی پیانو بی‌معنی می‌بود. اما دقیقاً همین‌طور است. پیانوساز **سرمایه** را بازتولید می‌کند، و نوازنده‌ی پیانو کار خود را با درآمد مبادله می‌کند. اما مگر نوازنده‌ی پیانو موسیقی تولید نمی‌کند و حس موسیقی ما را ارضاء نمی‌کند؟ چرا، بی‌گمان چنین می‌کند. کار او چیزی را تولید کرده است. اما مانند کار دیوانه‌ای که اوهام تولید می‌کند؛ کاری نیست که در معنای اقتصادی کار مولد باشد. کار فقط با تولید ضد خود مولد می‌شود.» (ص. ۳۰۵)

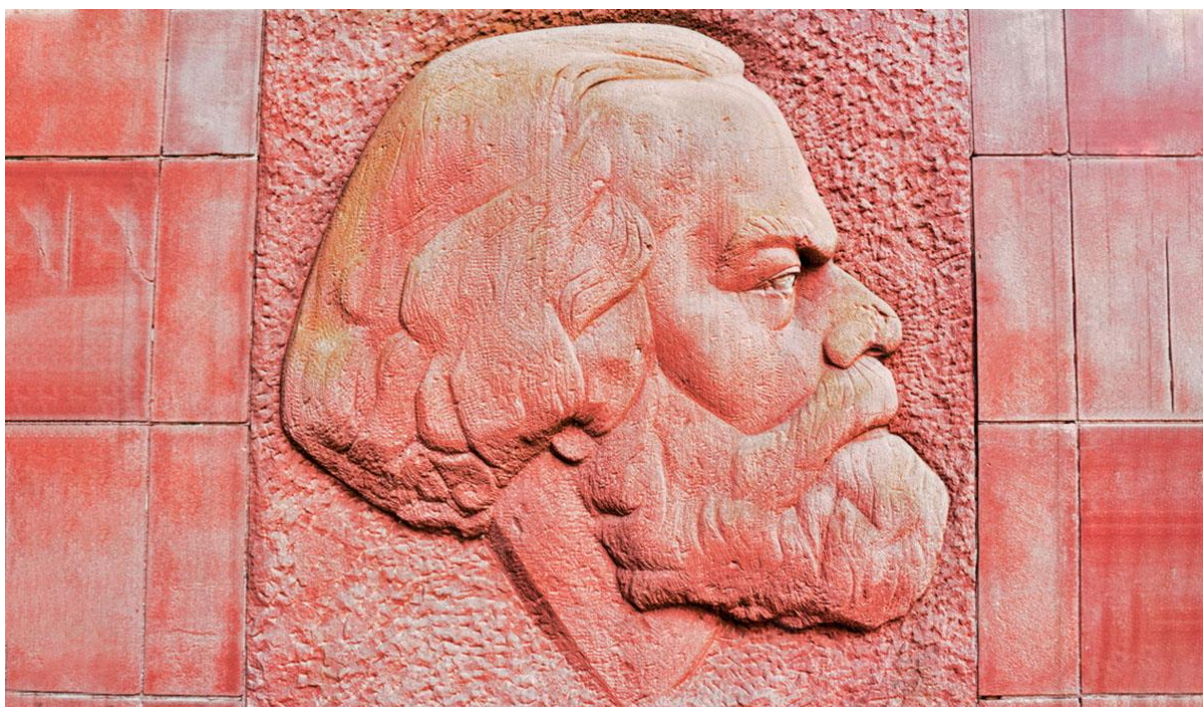
## منابع:

- Marx, Karl, *Capital*, Volume 1, Vintage Books, NY. 1977.
- Marx, Karl, *Grundrisse*, Vintage Books, NY, 1973.
- Marx, Karl, Engels, Frederick, *Collected Works*, Volumes 40 & 41, Lawrence & Wishart, Electronic Book, 2010.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3q4>

---





### چهار سطح انتزاع مفهوم سرمایه نزد مارکس

یا آیا می‌توانیم گروندریسه را پیشرفته‌ترین روایت نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سرمایه بدانیم؟

نوشته‌ی: روبرتو فینچی

ترجمه‌ی: حسن مرتضوی

مارکس مطالعات اقتصادی‌اش را در پاریس در ۱۸۴۴ آغاز کرد. اما تازه در اواخر دهه‌ی ۱۸۵۰ نخستین پیش‌نویس یک‌پارچه‌ی نظریه‌اش را درباره‌ی سرمایه نوشت: **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷** (که عموماً به نام **گروندریسه** معروف است). پژوهش متن‌شناختی نشان داده است که مارکس قبل از این زمان هنوز به ایده‌های ریکاردو گرایش داشت [۱]، یا فقط به موضوعاتی مرتبط با «رویه و ظاهر» می‌پرداخت؛ [۲] او خطوط کلی یک‌پارچه‌ی اقتصاد سیاسی‌اش را نوشت. «پژوهش» در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷** ادامه یافت، اما در این متن «ارائه» نیز آغاز شد. [۳]

مارکس در این دست‌نوشته‌ها به تدریج ساختار کل «سرمایه» را تعریف کرد؛ بنابراین دست‌نوشته‌های یادشده نقطه‌عطفی به شمار می‌آیند و بر موضوعیت‌شان باید تأکید کرد. با این همه، این فرایند با **گروندریسه** پایان نیافت: بخش‌های مرتبط نظریه هم در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** (به‌ویژه



با ارجاع به مفاهیم ارزش‌های بازار و قیمت‌های تولید، [۴] و هم در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** که ما در آن یگانه شرح گسترده‌ی اعتبار و سرمایه‌ی مجازی را در اختیار داریم، تغییر کرد و بهبود یافت. علاوه بر این، تمایز واژگانی و مفهومی مناسبی میان ارزش، ارزش مصرفی و شکل ارزش به‌عنوان بخشی از نظریه‌ی «کالا» («شکل سلولی اقتصادی») فقط در ویراست دوم آلمانی مجلد اول **سرمایه** (در ۱۸۷۳-۱۸۷۲، ولو این‌که بالقوه از زمان **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** در نظر گرفته می‌شد) ساخته و بافته شد. [۵]

با این همه، به‌رغم تلاش‌های مارکس، کل نظریه‌اش، به ویژه‌های پاره‌های مرتبط با مجلد‌های دوم و سوم، موضوعی نیمه‌تمام باقی ماند. متن‌شناس‌ها نشان داده‌اند که ویراستاری انگلس در بهترین حالت تلاشی خوب برای **پایان رساندن** پیش‌نویس‌های مارکس بود، پیش‌نویس‌هایی که به نظر مولف مطلقاً نمی‌توانست منتشر شود چرا که لازم بود پرورانده شوند. [۶] به مدد ویراست انتقادی جدید می‌دانیم که نظریه‌ی مارکس درباره‌ی سرمایه را فقط هنگامی می‌توان بفهمیم که این انبوه مطالب ناتمام را به‌عنوان یک کل در نظر بگیریم و به‌طور خاص به مرحله‌های متفاوت تکوین و بسط آن دقت کنیم. [۷]

برخی از پژوهش‌گران در مجادلات سنتی خاطر نشان کرده‌اند که **گروندریسه** باید جایگاه برجسته‌ای در تفسیر اندیشه‌ی مارکس داشته باشد، زیرا او در آن برخی نکات نظری را که بعدها کنار گذاشت مطرح کرد. در آلمان به اصطلاح جریان **خوانش جدید** (neue Lektüre) و به‌ویژه مولفانی مانند بک‌هاوس و رایشلت ادعا کردند که می‌توان شرح دیالکتیکی مناسب از مقولات را فقط در آن متن یافت، چرا که انسجام منطقی در نوشته‌های بعدی سست شد. [۸] به دلایلی دیگر و با اهدافی دیگر، دیدگاه «کارگرایی» در این نظر سهیم است که **گروندریسه** به‌ویژه با توجه به مبارزه‌ی طبقاتی و سوژه‌های آنتاگونیست مطالب «بیش‌تری» از **سرمایه** دارد.

من در این فصل می‌کوشم نشان دهم که مارکس چگونه به نحو **موفقیت‌آمیزی** نظریه‌ی خود را پس از **گروندریسه** بهبود بخشید تا دقیقاً بر برخی مشکلاتی که ناشی از **بسط دیالکتیکی ناکافی** مقولات در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** بود چیره شود. این فصل اساساً به مجادلات آلمانی می‌پردازد (مجادلاتی که من به‌رغم برخی مخالفت‌ها با آن همدلی دارم)، اما فکر می‌کنم که به دلایل ضمنی، مواضع کارگرگرای نیز باید بررسی شوند (مواضعی که به نظر من در ارتباط با برخی تعریف‌های پایه‌ای خطا هستند). [۹]

**خوانش جدید** که پیش‌تر ذکر شد اساساً به شکل ارزش پرداخته و «تحویل» (reduction) ادعاشده در رابطه با دیالکتیک را با ارجاع به این موضوع بررسی کرده است. پژوهش‌گران آلمان شرقی و مسئول ویراست انتقادی جدید با آنان مخالفت کردند و ادعا کردند که فقط در ویراست دوم آلمانی **سرمایه**، مارکس پی‌گیرانه تفاوت بین ارزش و شکل ارزش را تعریف و بدین‌سان تکوین و بسط شکل ارزش را کامل کرد. [۱۰] اگرچه می‌پذیرم که روایت «نهایی» مسائلی را در زمینه‌ی رابطه‌ی «امر منطقی» و «امر تاریخی» ارائه می‌کند، شواهد نشان داده‌شده از سوی متن‌شناسان به نظر من بهبودی واقعی را در **سرمایه** اثبات می‌کند. [۱۱] نمی‌خواهم به جزئیات این بحث در این‌جا بپردازم. اما مایلم از زاویه‌ای روش‌شناسی خاطر نشان کنم که به نظرم ممکن نمی‌رسد که واکاوی تحویل دیالکتیک را فقط به شکل ارزش محدود کرد؛ ما باید هم‌چنین مفهوم «سرمایه به‌طور عام» و رابطه‌ی آن را با سایر اجزای نظریه در نظر بگیریم که در **گروندرریسه** کنار گذاشته شده‌اند. در جهان انگلیسی‌زبان، تحقیق معروف روسدولسکی درباره‌ی «سرمایه به‌طور عام» عموماً در حکم واپسین کلام درباره‌ی این موضوع پذیرفته شد. به نظر او، «سرمایه به‌طور عام» فقط نوعی نردبان روش‌شناسی مفیدی بود، ضمن آن که بر نقش محوری سرمایه‌ی صنعتی نور می‌تاباند. اما هنگامی که شرح واقعی به سطوح مشخص‌تری مانند رقابت و اعتبار پیش می‌رود، می‌توان آن را کنار گذاشت. این سطوح مشخص در نظریه گنجانده شدند از شرح مضاعف بخشی اساسی و تکرار آن در بخشی غیراساسی اجتناب شود. بنابراین، «سرمایه به‌طور عام» در طرح نهایی گنجانده نمی‌شد.

این موضع در بحث‌های آلمانی، به‌ویژه در دو مطالعه‌ی مهم مولر و شوارتز، به مصاف طلبیده شد. حتی اگر نتایج آن‌ها در موضوعات مرتبط متفاوت باشد، هر دو مطالعه در این ایده سهیم‌اند که «سرمایه به‌طور عام» ابداً کنار گذاشته نشد بلکه فقط از نو تعریف شد زیرا رابطه‌اش با رقابت و سایر اجزای مشخص‌تر نظریه تغییر کرد. حتی با این‌که چند مقوله‌ی مشخص دیگر در چارچوب عامیت گنجانده شد، دلالت بر آن نمی‌کند که مفهوم عامیت به این معنا کنار گذاشته شد. ما باید بفهمیم چرا چند بخش گنجانده شدند و چگونه این امر را می‌توان توجیه کرد. نمی‌توانم در این‌جا وارد بحث آن‌ها شوم. [۱۲] در عوض این فصل تلاشی است برای پاسخ به آن پرسش‌ها به شیوه‌ای متفاوت. نقطه آغاز من نتیجه‌گیری شوارتز است: «سرمایه به‌طور عام» هنوز پس از **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** عمل می‌کند، گرچه تقریباً به صراحت بیان نمی‌شود و ما باید توضیح دهیم که چرا و چگونه به‌ویژه انباشت در چارچوب عامیت گنجانده شد.

یک نکته‌ی مقدماتی: نقطه آغاز این بحث تلویحاً یا صراحتاً این پرسش بود: «چه نوع رابطه‌ای بین سرمایه به‌طور عام و رقابت وجود دارد؟» [۱۳] من فکر می‌کنم این نقطه آغاز گمراه‌کننده است زیرا به واقع فقط دو سطح از انتزاع وجود ندارد. بنا به مبسوط‌ترین طرح‌هایی که مارکس در دهه‌ی ۱۸۵۰ ریخت (به‌ویژه در C، E و F)، مفهوم سرمایه به چهار سطح از انتزاع تقسیم می‌شود: یک نوع سطح صفر یا «گردش ساده»؛ سطح نخست که «عامیت» (generality) نامیده می‌شود؛ سطح دوم که «خاص‌بودگی» (particularity) نامیده می‌شود؛ و سطح نهایی که «تکینگی» (singularity) نامیده می‌شود. مارکس با ارائه‌ی این طرح آشکارا به تقسیم «آموزه‌ی مفهوم» هگلی ارجاع می‌دهد. [۱۴] برای پرداختن به موضوع انسجام سراسری این تقسیم‌بندی و معضلات ویژه‌ی مرتبط با «سرمایه به‌طور عام»، ما باید این بازسازی را انجام بدهیم که چگونه همه‌ی این مقولات در آغاز تعریف شدند و چگونه چارچوب آن‌ها تغییر کرد، در حالی که نظریه از طریق پیش‌نویس‌های گوناگون ساخته و بافته می‌شد. کتاب مربوط به سرمایه گمان می‌رود نخستین کتاب در طرح شش کتاب باشد (بنگرید به ضمیمه). مارکس در نامه‌ای به لاسال [طرح D]، که در آن‌جا این طرح مربوط به شش کتاب را ارائه کرد، نوشت که کتاب I درباره‌ی سرمایه دارای فصل‌های مقدماتی است. در نامه‌ی دیگری به لاسال [طرح E] تصریح کرد که این «فصل‌های مقدماتی» همانا ارزش و پول هستند، یعنی پیش‌فرض‌هایی برای سرمایه به‌طور عام، که همان‌طور که در طرح قبلی دیدیم، متعین هستند. بنابراین، پیش از شرح سرمایه باید نوعی «قالب مقدماتی» وجود داشته باشد، گردش ساده‌ای که پیش‌فرضی نامیده می‌شود که متضمن چیزهایی است. [۱۵] مارکس در نامه‌ای به انگلس [طرح F]، درباره‌ی تقسیم‌بندی بیش‌تر کتاب مربوط به سرمایه نوشت، و اگر چه از کلمات خاص‌بودگی (particularity) و تکینگی (singularity) استفاده نکرد، به دقت موضوعاتی را ذکر کرد که باید در این بخش‌ها به آن‌ها می‌پرداخت: به ترتیب رقابت و سرمایه‌ی اعتباری/سهامی. همین ساختار را، اگرچه درون طرح کلی متفاوت دیگری، می‌توان در سه مجلد سرمایه یافت.

## ۱. عامیت و خاص‌بودگی سرمایه

«سرمایه به‌طور عام» باید بخش اول نخستین کتاب باشد. [۱۶] اما این طرح با بسط نظریه دستخوش تغییراتی چشم‌گیر، گرچه نه ریشه‌ای، شد. «سرمایه به‌طور عام» در واقع می‌باید عنوان ادامه‌ی رساله‌ی *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* باشد؛ اما مارکس در حالی که این بخش را می‌نوشت — یعنی

**دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** که اساساً همین عنوان را داشت — این مقوله بتدریج ناپدید شد و از آن زمان به بعد فقط به صورت پراکنده به آن اشاره می‌شد.

هنگامی که مارکس برای نخستین بار به مفهوم عام سرمایه پرداخت، آن را هم‌چون سرشت‌نشانی توصیف کرد که هر سرمایه‌ای در اشتراک دارد یعنی جانمایه‌ی آن. [۱۷] نه سرمایه‌هایی وجود دارند نه یک سرمایه، بلکه مفهوم آن چیزی وجود دارد که تاکنون نه به‌عنوان کثرت متعین شده نه به‌عنوان واحد. مسئله‌ی سرمایه‌ها، کثرت، هنگامی پیش کشیده می‌شود که خودتکوینی نظریه گذار به خاص‌بودگی را مطرح می‌کند. موضوع دیگری که دقیقاً با سرمایه‌های «بسیار» مرتبط است، همانا رقابت است. این طرح کلی در **گروندریسه** است:

- در متکامل‌ترین طرح **گروندریسه** [طرح C]، «رقابت»، خاص‌بودگی سرمایه، در همان چارچوب به منزله‌ی «انباشت» گذاشته می‌شود. از سوی دیگر در **سرمایه**، «رقابت» به معنای دقیق کلمه در همان چارچوب «انباشت» نیست.

- در طرح ۱۸۵۸-۱۸۵۷، «انباشت» نه تنها پس از گردش سرمایه بلکه پس از تبدیل سرمایه به سرمایه و سود رخ می‌دهد. در **سرمایه**، انباشت قبل از گردش و تبدیل سرمایه به سرمایه و سود است.

- در طرح ۱۸۵۸-۱۸۵۷، هم رقابت و هم انباشت نه تنها پس از تبدیل سرمایه به سرمایه و سود رخ می‌دهد بلکه حتی پس از تبدیل سرمایه به سرمایه و بهره اتفاق می‌افتد. در **سرمایه**، رقابت بین سود و بهره است.

این‌ها تغییراتی است که باید تبیین شوند. شرح مارکس با تلاش برای دنبال کردن تقسیم‌بندی «مفهوم» توسط هگل، با **عام‌ترین** مقولات آغاز می‌شود یعنی با جانمایه‌ی سرمایه؛ اما در مقطع معینی از بسط این شرح، تکثیر سرمایه به بسیاری سرمایه‌های **خاص** مستتر است؛ عامیت در هرکدام از این سرمایه‌ها حک شده است؛ هنگامی که سرمایه مفروض گرفته می‌شود، خود را از خویشتن متمایز می‌سازد و بدین‌سان به سرمایه‌های بسیار تکثیر می‌شود:

«سومین شکل پول، به‌منزله‌ی ارزشی که نسبت به گردش رویکردی قائم‌به‌ذات و سلبی دارد، سرمایه‌ای نیست که به‌مثابه‌ی کالای بیرون آمده از فرآیند تولید دوباره وارد مبادله می‌شود تا به پول مبدل شود، بلکه سرمایه‌ای است که در شکل ارزش به‌خود معطوفی که کالا شده، وارد گردش می‌شود (**سرمایه** و

**بهره).** این شکل سوم، سرمایه را به منزله‌ی چیزی از پیش موجود مفروض می‌گیرد. هم‌هنگام گذار از **سرمایه به سرمایه‌های خاص**، سرمایه‌های واقعی را میسر می‌کند؛ زیرا اینک، در این آخرین شکل، سرمایه بنا به مفهوم خود، خود را به دو سرمایه‌ای که به‌طور قائم‌به‌ذات موجودند، تمایز می‌بخشد. آن‌گاه که ثنویت موجود است، کثرت نیز به‌طور اعم مفروض خواهد بود.» [۱۸]

تا این‌جا، انباشت برای این که سرمایه مفروض گرفته شود لازم نیست. بنا به این طرح، بازتولید نیز بعدتر می‌آید؛ از سوی دیگر، بهره می‌تواند از پیش ارائه شود. علاوه‌براین، بهره باز نمود حلقه‌ی پیوند برای رسیدن از سرمایه به سرمایه‌هاست، و سرمایه‌های بسیار و رقابت به نظر می‌رسد یکی باشند. بنابراین، عامیت منطبق است با سرمایه پیش از مفروض‌گرفتن کثرت و کثرت به نظر می‌رسد مفروض است با رقابت. انباشت برای حرکت کردن به سرمایه‌ی مفروض لازم نیست.

آیا چنین ساختاری می‌تواند منسجم باشد، یعنی آیا سرمایه می‌تواند بدون انباشت یا قبل از انباشت مفروض گرفته شود؟ و آیا ما می‌توانیم قبل از رقابت بهره داشته باشیم؟ [۱۹] به نظر می‌رسد انباشت گذار تعیین‌کننده برای حرکت به سرمایه‌ی مفروض باشد زیرا تغییر در جایگاه آن در نظریه است که بازتعریف رابطه‌ی عامیت و خاص‌بودگی را تعیین می‌کند. اکنون می‌کوشم تا اثبات کنم چگونه و چرا انباشت به بخشی از عامیت بدل می‌شود.

قبلاً در نمایه‌ی ۱۸۶۱ [طرح H]، در فصل چهارم سرمایه به طور عام، عنوان «انباشت اولیه» را می‌یابیم که به فصل‌های پیش‌تری تقسیم می‌شود. [۲۰] فکر اختصاص یک فصل به انباشت قبل از مفروض‌گرفتن سرمایه در این‌جا به وضوح بیان می‌شود، حتی اگر هنوز به شکل ترکیبی باشد که در آن هیچ تمایز معینی بین انباشت اولیه و انباشت مشخصاً سرمایه‌داری وجود ندارد.

با این حال، نخستین شرح برنامه‌ریزی‌نشده‌ی انباشت نقداً در **گروندریسه**، درست بعد از مقوله‌ی ارزش اضافی نسبی، وجود دارد. مارکس به اثرات بازسرمایه‌گذاری ارزش اضافی تولیدشده در فرآیند پیشین تولید می‌پردازد. [۲۱] ما دومین اتفاق برنامه‌ریزی‌نشده را در گردش داریم که در آن مارکس بین انباشت اولیه و انباشت مشخصاً سرمایه‌داری، [۲۲] و بین سرمایه‌ی افزوده‌ی I و سرمایه‌ی افزوده‌ی II تمایز قائل شد. [۲۳] قبل از این نخستین پیش‌نویس قانون جمعیت ارائه شده بود. [۲۴] ما آشکارا به مقولاتی می‌پردازیم که در **سرمایه** بخشی از نظریه‌ی انباشت هستند. طبق طرحی که مارکس در آن لحظه دنبال می‌کرد، این

مقولات باید بعداً مورد توجه قرار می‌گرفت، اما آشکارا این شرح دیالکتیکی خود موضوع بود که آن‌ها را به جای درست‌شان رساند.

این چارچوب جدید برای انباشت، که برای اولین بار در **گروندریسه** تلاش شد، دوباره در بخش پایانی **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** از سر گرفته می‌شود [۲۵] که در آن‌جا، هم‌هنگام، موضوعاتی مانند انباشت، بازتولید عام، رابطه بین یک و چند سرمایه، و سطوح انتزاع‌شان به وضوح مطرح می‌شوند.

انباشت در **سرمایه** در مجلد اول است، بازتولید عام به‌عنوان شکلی از انباشت اجتماعی گسترده در مجلد دوم است (گردش سرمایه بین آن‌هاست) و کل قبل از رابطه‌ی سرمایه / سود است که در چارچوب عامیت قرار می‌گیرد.

مارکس در جلد اول **سرمایه** توضیح می‌دهد که چرا انباشت پیش‌نیاز سرمایه‌ی مفروض است: برای این که سرمایه یک فرایند خودتکون‌یابنده باشد، لازم است پیش‌فرض‌هایش را به‌عنوان نتیجه ایجاد کند. کار زنده را به این منظور در این فرایند می‌گنجانند تا ارزش اضافی به دست آورد. سرمایه تا جایی وجود دارد که این فرآیند را بارها و بارها تکرار کند و این متضمن مکرر آن چیزی است که در همان فرآیند واقعی ایجاد کرده است. بنابراین **بازتولید**، که به شکل انباشت در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری رخ می‌دهد، بخشی از **ذات** مفهوم سرمایه است. فرآیند واحد تولید، حلقه‌ای **ذاتی** در زنجیره‌ای است که بازتولید خود و دیگران را پیش‌فرض می‌گیرد و هم‌هنگام پیش‌فرض است. [۲۶]

عبارت «خود و دیگران» مسئله‌ی کثرت را درون انباشت مطرح می‌کند، اما این خود شرح است که ما را به آن‌جا می‌برد. در **سرمایه**، در واقع، کثرت سرمایه‌ها را قبل از سود و قبل از گردش می‌یابیم. این بدان معنی است که نه تنها انباشت، بلکه سرمایه‌های «بسیار» قبل از مفروض‌گرفتن سرمایه ظاهر می‌شوند. می‌کشیم بفهمیم چرا این امر منطقی‌تر است.

اولاً این امر به این دلیل منطقی‌تر است که «کالا» «سلول اقتصادی» شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است، شکلی که «محصولات» در آن به خود می‌گیرند. تولید کالایی تولیدکنندگان مستقل و منفرد را پیش‌فرض می‌گیرد (بنابراین کثرتی از بازیگران از همان ابتدا یعنی «سطح صفر» از قبل مطرح است). حتی اگر فرض کنیم که اینها در اصل سرمایه‌دار نیستند، آن‌ها سرمایه‌دار خواهند شد زیرا (i) پول فقط در صورت تبدیل به سرمایه به قدر کفایت مفروض گرفته می‌شود، (ii) سرمایه تمایل به رشد و گسترش به همه‌ی شاخه‌های تولید دارد (دقیقاً به دلیل بارآوری بالاترشان). اگر تولید کالایی عام است، پس همه چیز به‌عنوان کالا تولید



می‌شود، از جمله وسایل تولید و نیروی کار؛ بنابراین فرآیند تولید فقط در شرایط سرمایه‌داری امکان‌پذیر خواهد بود. کسانی که قصد مشارکت در بازتولید اجتماعی دارند، صرفاً بر اساس قوانین سرمایه‌داری می‌توانند این کار را انجام دهند.

این روند تعمیم را خود مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** مطرح کرده است. [۲۷] علاوه بر این، زمانی که مارکس گردش سرمایه‌ها را به‌عنوان یک کل در نظر می‌گیرد، ضرورت وجود سرمایه‌های بسیار پیش از سود به صراحت به‌عنوان درونمایه گزیده می‌شود.

با این حال، آنچه ما در هر دو پاره‌ی اول و دوم مجلد دوم با آن سروکار داشتیم، همیشه چیزی بیش از یک سرمایه فردی، حرکت بخش مستقلی از سرمایه‌ی اجتماعی، نبود. با این حال، مدارهای سرمایه‌های فردی به هم پیوسته‌اند، آن‌ها یک‌دیگر را پیش‌فرض می‌گیرند، و دقیقاً از این طریق به هم پیوستگی است که حرکت سرمایه‌ی اجتماعی را تشکیل می‌دهند. همان‌طور که معلوم شد یک کالای واحد چیزی جز یک قلم در رشته‌ای از دگردیسی‌های کل جهان کالا نیست، اکنون سرمایه فردی به‌عنوان یک قلم در سلسله دگردیسی‌های سرمایه‌ی اجتماعی ظاهر می‌شود. [۲۸]

ثانیاً این امر به این دلیل منطقی‌تر است که این واقعیت که کل تولید در شرایط سرمایه‌داری صورت می‌گیرد به معنای تحقق آن توسط **یک** سرمایه نیست؛ برعکس، این دقیقاً همان چیزی است که غیرممکن است. ما در واقع می‌دانیم که هر تولیدکننده در درازمدت سرمایه‌دار می‌شود، نه این که فقط **یک** سرمایه‌دار وجود داشته باشد، زیرا تولید هنوز تولید کالایی است (ما هنوز رابطه‌ی کالا-پول، مبادله و غیره را داریم).

مارکس به وضوح در گروندریسه امکان‌ناپذیری سرمایه‌ی جامع و فراگیر را بیان می‌کند:

«از آن‌جا که ارزش شالوده‌ی سرمایه را می‌سازد، یعنی ضرورتاً از طریق مبادله به ازای **ارزش مابه‌ازا** وجود دارد، خود را ضرورتاً از خویش دفع می‌کند. بنابراین **یک سرمایه‌ی جامع و فراگیر** بدون وجود سرمایه‌های بیگانه‌ای که در برابرش قرار داشته باشند و بتواند با آن‌ها مبادله کند ... چیزی پوچ و عبث است. دفع کردن یک‌دیگر در روابط بین سرمایه‌های متعدد پیشاپیش در ارزش مبادله‌ای تحقق‌یافته مستتر است.» [۲۹]

سرانجام این امر به این دلیل منطقاً لازم است که کثرتی از عاملان از همان آغاز حضور دارند، زیرا این پیش فرضی است تلویحی در مفهوم کالا. در عوض، ما به واسطه‌ی سرمایه روندی درونی داریم که هر تک تولیدکننده را به سرمایه‌دار تغییر می‌دهد.

به این دلیل است که ما نیاز به انباشت داریم تا سرمایه را مفروض بگیریم. علاوه‌براین، برای این که انباشت را به طریق خاصی داشته باشیم، هم‌چنین باید تحلیل نخستینی از روابط میان سرمایه‌ها (متکثر) و انباشت‌شان ( بنابراین دستخوش گردش نیز می‌شوند) داشته باشیم. کل فرایند انباشت سرمایه‌های «بسیار» (بازتولید عام اجتماعی) باید در مفهوم عامش قبل از خاص‌بودگی و رقابت گنجانده شده باشد. [۳۰] بازتولید عام اجتماعی واپسین حلقه قبل از خاص‌بودگی است.

مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** از سرشت مقدماتی بازتولید عام اجتماعی — یعنی انباشت از طریق سرمایه‌های بسیار — آگاه بود. مارکس در آن‌جا عبارات زیر را نوشت: «علاوه‌براین، ضروری است که فرایند گردش یا بازتولید را قبل از بررسی سرمایه‌ی مفروض — سرمایه و سود — شرح دهیم، زیرا باید نه تنها تبیین کنیم که سرمایه چگونه تولید می‌کند بلکه سرمایه چگونه تولید می‌شود. اما حرکت بالفعل از سرمایه‌ی موجود نشئت می‌گیرد — یعنی برپایه‌ی تولید سرمایه‌دارانه‌ی توسعه‌یافته که از خود آغاز می‌شود و خود را پیش فرض می‌گیرد. [۳۱]

من فرایندی را که تک سرمایه‌ای خود را بازتولید می‌کند «انباشت I» می‌نامم. از همان آغاز معلوم می‌شود که بازتولید این تک سرمایه روابطی را با «دیگران» برقرار می‌کند (دیدیم که در پایان این دیگران فقط می‌توانند سرمایه باشند). هر یک حلقه‌ای در یک زنجیر است و برای مفروض گرفتن مشخصاً انباشت یک تک واحد باید شرط انباشت هر یک از آن‌ها را در رابطه‌ای متقابل در نظر بگیریم. آن شرایط انتزاعی که اجازه می‌دهد تا کانونی از سرمایه‌های تک متعدد در کل باقی بمانند چیست؟ پاسخ به این پرسش همان بازتولید اجتماعی عام است که من آن را «انباشت II» می‌نامم.

تفاوت اصلی از طرح اول این است که اگرچه ما سرمایه‌های بسیار داریم، هنوز خاص‌بودگی یا رقابت نداریم. در واقع، ما هنوز درباره‌ی روند هر سرمایه‌ای که بدین‌سان عمل می‌کند و می‌کوشد سرمایه‌های دیگر را خلع کند تحقیق نکرده‌ایم. برعکس سوال مارکس این است: چه شرایط مادی، که به‌عنوان ارزش ظاهر می‌شود، اجازه می‌دهد تا چنین کانونی بقا یابد و رشد کند؟ ما در شرف مشاهده‌ی کلیت سرمایه هستیم، اما نه در شرف مشاهده‌ی سرمایه‌ای خاص.

با این که می‌توانیم ابتدا انباشت تک سرمایه‌ای را در نظر بگیریم تا قوانین عامش را نشان دهیم، اما نمی‌توانیم به‌درستی به سود برسیم، زیرا تک انباشت به انباشت جامعه در کل نیاز دارد.

هسته‌ی تمایز در **گروندریسه** بین عامیت و جزئیت — یعنی گذر از سرمایه به‌عنوان یک کل به سرمایه‌های خاص — غیرقابل قبول از کار در می‌آید. سرمایه‌های «بسیار» از قبل در عامیت ضروری هستند، اگرچه این به معنای رقابت نیست. برعکس، در **گروندریسه** سرمایه‌های بسیار و رقابت در همین چارچوب بودند.

پس تفاوت اصلی بین عامیت و خاص‌بودگی پس از این تغییر چیست؟ اولاً، ما در عامیت نگرشی عام به کل داریم و ثانیاً تولید و مصرف تقارن دارند. مارکس ابتدا می‌خواهد چگونگی کار مقوله‌ها را در شرایطی ناب مطالعه کند، یعنی کنار گذاشتن اثرات مختل‌کننده‌ی رقابت و مشکلات مرتبط با تحقق. البته این‌ها حاشیه‌ای نیستند، اما نقش تعیین‌کننده‌ی آن‌ها بعداً به طور خاص بررسی خواهد شد.

این شرط هنوز در مجله‌های اول و دوم **سرمایه** و برای بخش اول جلد سوم معتبر است. مارکس در حالی که به انباشت می‌پردازد، ادعا می‌کند که در آن سطح دو بند انتزاعی وجود دارد: (۱) همه‌ی کالاها تولیدشده فروخته می‌شوند و همه‌ی وسایل تولید را می‌توان بدون مشکل در بازار خریداری کرد، یعنی: مشکلات گردش و تحقق فعلاً مورد توجه قرار نگرفته است؛ (۲) فرض بر این است که ارزش اضافی به شکل‌های خاص‌تر و مشخص‌تر نظیر سود یا بهره یا رانت که به سطح متعین‌تر و پیشرفته‌تر تعلق دارند تقسیم نمی‌شود. [۳۲] این دو بند قبلاً در گردش ساده نیز معتبر بودند [۳۳] و هم‌چنان در گردش سرمایه نیز معتبر هستند. توجه داشته باشید که گردش سرمایه از همان ابتدا همواره بخشی از عامیت در نظر گرفته شده است، این امر در مورد بازتولید اجتماعی در پایان مجلد دوم نیز صادق است، جایی که مارکس به صراحت می‌گوید حتی اگر سرمایه‌های بسیار و جای‌گزینی و بازتولید مادی آن‌ها را داشته باشیم، این به معنای «خاص» بودن آن‌ها نیست؛ آن‌ها به‌عنوان سرمایه‌های متعدد خودارزش‌افزای خاص در نظر گرفته نمی‌شوند، بلکه به‌عنوان اجزای مولکولی کل عمل می‌کنند. بنابراین می‌توانیم مطالعه اولیه‌ی درباره‌ی سرمایه‌های بسیار درون عامیت داشته باشیم. [۳۴]

چارچوب **گروندریسه** حذف شد زیرا دیالکتیک خود موضوع حاکی از تکوین منسجم‌تری است که خطوط کلی آن در ساختار جدید ترسیم شده است. با این حال، محدودیت‌های دیگر ساختار اصلی نیز باید برطرف شود.

## «طرح تغییرات مفهوم سرمایه به طور عام از نظر مارکس میان سال‌های

۱۸۵۷-۱۸۵۸ و ۱۸۶۵-۱۸۶۳»

خاص بودگی / جزئیت	عامیت / کلیت	
رقابت	آن چه تولید می شود مصرف می شود دست غیب	
سرمایه‌ی واحد/ سرمایه‌های بسیار انباشت	سرمایه به مثابه کل تقسیم نمی شود	طرح اولیه
رقابت	آن چه تولید می شود مصرف می شود دست غیب	
سرمایه‌ی واحد/ سرمایه‌های بسیار انباشت	سرمایه به مثابه کل به سرمایه‌های بسیار تقسیم می شود انباشت	طرح نهایی

## ۲. خاص بودگی

دستاوردهای اصلی ناشی از فرایند انباشت عبارتند از

۱. آن چه پیش فرض گرفته شد (رابطه‌ی سرمایه/کار، پیش شرط‌های مادی تولید و نظایر آن) اکنون توسط خود سرمایه مفروض گرفته می شود؛ اکنون سرمایه می تواند یک فرایند باشد؛

۲. ما بازتولید اجتماعی تمام عیار به مثابه یک کل با سرمایه‌های بسیار داریم که هنوز برای عمل کردن آزاد نیستند. مارکس اکنون نیاز دارد که این دو بُعد نظریه‌اش را تلفیق کند: کل باید پویه‌های سرمایه‌های خاصی را که معطوف به ارزش‌افزایی هستند در بر بگیرد. بنابراین، سرمایه را دیگر نمی توان میانگین ذهنی در نظر گرفت و باید به نتیجه‌ی پویه‌های واقعی‌شان بدل شود تا به طور مشخص مفروض گرفته شود و از سطح مشخص تر دیگری از انتزاع آغاز کند.

ارزش اضافی تولیدشده نتیجه‌ی کل فرایند تولید سرمایه‌داری (تولید + گردش) است و این فرایند یک فرایند خودتکوبین‌باینده است. فرآورده‌ی کارش، ارزش اضافی، هم‌چون نتیجه‌ی کل به نظر می‌رسد و بنابراین در سطح ظاهر به نظر می‌رسد که نرخ آن را باید با ارجاع به کل سرمایه‌ی پیش‌ریخته در نظر گرفت و نه فقط با ارجاع به بخش متغیر آن. بدین سان ما سود داریم و نرخ سود. در طرح اولیه‌ی این گام نهایی عامیت بود که بعدها به واسطه‌ی موضوع دیگر یعنی «بهره» به سمت خاص بودگی حرکت کرد.

مارکس پس از این تغییرات هنوز بهره را در نظر نمی‌گیرد بلکه کنش متقابل «خاص» سرمایه‌ها را بررسی می‌کند که شکل‌های جدال دوسویه‌شان برای خودارزش‌افزایی یعنی برای سود است. هر یک قوانین عام خود را (سود سرمایه) را به‌عنوان عامل خاص در میان انواع عوامل خاص دیگر تحقق می‌بخشد. تاکنون ما به این سرمایه‌های گوناگون هستنده به‌عنوان امر ضروری نگریسته‌ایم، اما آن‌ها را وجوه تبعی پویه‌های سرمایه به مثابه یک کل تلقی کرده‌اند؛ اکنون ما پیش می‌رویم و کنش خاص آن‌ها را به‌عنوان تحقق‌دهندگان بالفعل عامیت در نظر می‌گیریم. در این مقطع مارکس یکی از بندهای انتزاع عامیت را کنار می‌گذارد: عرضه دیگر با تقاضا برابر نیست. مارکس کنش متقابل سرمایه‌ها را در شرایطی که نه براساس میانگین تثبیت‌شده از بیرون به مثابه یک فرضیه بلکه آزادانه در انطباق با حرکت واقعی‌شان عمل می‌کنند، با جزییات پژوهش می‌کند. [۳۵]

مارکس دو نوع رقابت را در نظر می‌گیرد: رقابت اول درون شاخه است و برای همه‌ی محصولات تحقق‌یافته (و فروخته) در آن شاخه قیمت بازار ایجاد می‌کند. این ارزش نقداً ارزش اجتماعی است که با ارزش‌های فردی منطبق نیست (فقط کالاهای تولیدشده توسط سرمایه‌ها که شرایط فنی میانگین را به کار می‌برند واجد مقدار ارزش فردی‌اند که با ارزش اجتماعی منطبق است). نوع دوم رقابت میان شاخه‌های متفاوت است و قیمت تولید ایجاد می‌کند. این، میانگین میانگین است یعنی یک قیمت بازار خاص که سودش هم‌هنگام اجتماعاً میانگین است. مارکس برای نخستین بار در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** به این نتیجه رسید. [۳۶] این استدلال بار دیگر در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** از سرگرفته می‌شود، ضمن آن که قوانین رقابت که قیمت‌های تولید را به‌عنوان نتیجه می‌دهد به واسطه‌ی انگلس در مجلد سوم **سرمایه** شرح داده می‌شود. مثلاً بنگرید به قطعات زیر:

«آن‌چه رقابت به‌ویژه در یک سپهر موجب می‌شود، همانا تثبیت ارزش و قیمت بازار یک‌دست انواع ارزش‌های فردی کالاهاست. اما فقط رقابت سرمایه‌ها در سپهرهای **متفاوت** است که قیمت تولید را به وجود می‌آورد، قیمتی که نرخ‌های سود را بین آن سپهرها هم‌تراز می‌سازد.» [۳۷]

«گفتیم که رقابت نرخ‌های سود سپهرهای متفاوت تولید را هم‌تراز می‌کند تا نرخ میانگین سود را ایجاد کند، و دقیقاً از همین راه ارزش‌های محصولات این سپهرهای گوناگون به قیمت‌های تولید بدل می‌شوند... این خروج و ورود بی‌وقفه‌ی سرمایه‌ها که بین سپهرهای گوناگون تولید رخ می‌دهد، حرکات صعودی و نزولی را در نرخ سود ایجاد می‌کند که کمابیش یک‌دیگر را خنثی می‌کنند و به این ترتیب، در همه‌جا گرایش به تحویل نرخ سود به مقدار مشترک و عمومی واحدی دارند.» [۳۸]

نرخ عمومی سود برای کل جامعه دیگر یک مفهوم انتزاعی نیست بلکه نتیجه‌ی پویای واقعی سرمایه‌های خاص است. نمونه‌ی خاص میانگین عام را متجسد می‌کند. این میانگین اجتماعی به وضوح میانگین تغییرناپذیری نیست که یک بار تثبیت شده است؛ این میانگین دقیقاً از پی دو روند رقابت به سمت «استانداردهای» جدید تغییر می‌کند. [۳۹]

اما دستاورد تعیین‌کننده‌ای که ما به آن علاقه‌مندیم این است که میانگین اجتماعی مفروض اکنون نتیجه‌ی فرایند واقعی سرمایه‌های رقیب است؛ مقادیر انتزاعی که به کل ارجاع داده می‌شوند، اکنون سود مشخصی‌اند که توسط شاخه‌ی خاصی از تولید حاصل شده است. میانگین که آشکارا تغییر خواهد کرد، اما میانگین دیگری جای‌گزین آن خواهد شد. خاص و عام در یک لحظه‌ی واحد بالفعل هستند. این نتیجه حلقه‌ی رابطی است برای پیش رفتن به سمت تکینگی. خواهیم دید که سرمایه‌ی بهره‌دار برای رسیدن به چنین نتیجه‌ای بسیار مهم است، اما بهره مقوله‌ی دیگری است که جایگاهش از **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ تا دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** تغییر می‌کند. [۴۰]

### ۳. به سوی تکینگی

مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱**، پس از تحلیلی از گرایش نزولی نرخ سود، برای نخستین بار به مسائلی می‌پردازد که با بسط بیش‌تر نظریه مرتبط است، مسائلی که پیش‌تر به طور پراکنده خاطر نشان شده بودند. لازم است بفهمیم که آیا این مقولات با طرح مفهوم تکینگی که در ۱۸۵۷-۱۸۵۸ ترسیم شد منطبق است یا خیر. مارکس در نامه‌ی نقل‌شده به انگلس [بنگرید به طرح F] درباره‌ی تقسیم کتاب سرمایه به چهار موضوع و مبحث سخن گفت. در گروندریسه، از پی خاص‌بودگی (رقابت) تکینگی مطرح شده است که خود به سه موضوع تقسیم می‌شود [بنگرید به طرح C]: اعتبار، سرمایه‌ی سهامی و بازار پول. بازسازی منطق درونی این بخش و پیوند آن با بخش قبلی با تقلیل فزاینده‌ی ترمینولوژی دیالکتیکی کار دشوارتر شده است.

ما در این‌جا تفاوت دیگری را با عطف به **گروندریسه** می‌یابیم؛ منطق استدلال نشان می‌دهد که برای پیش‌روی به تکینگی سرمایه‌ی بهره‌دار لازم است. در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۸-۱۸۵۷** این گامی بود میان عامیت که با رابطه‌ی سرمایه/بهره به پایان رسید، و خاص‌بودگی. ما در سطور بالا دیدیم که مارکس آن را چگونه تعریف کرد. [۴۱] پایان عامیت همانا رابطه‌ی سرمایه/بهره،  $M-M'$  بود یعنی مقدار بیش‌تری پول در مقایسه با سرمایه پیش‌ریخته. پویایی که آن را ایجاد کرد در نتیجه‌اش ناپدید می‌شود: ما به‌عنوان



نوعی واقعیت پول بیش‌تری داریم. به نظر می‌رسد که «شیء» پول می‌تواند پول بیش‌تری تولید کند، گویی این کیفیت آن است. این بنیاد مقوله‌ی «سرمایه‌ی بهره‌دار» و «بت‌واره‌پرستی سرمایه» (با «بت‌واره‌پرستی کالاها» اشتباه گرفته نشود). این تعریف متوالیاً تاحدی حفظ و تا حدی تغییر می‌کند.

همین مفهوم با کلمات زیر از نو در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** بررسی می‌شود:

«وضعیت در خصوص سرمایه‌ی بهره‌دار متفاوت است، و این دقیقاً همان چیزی است که ویژگی خاص آن را تشکیل می‌دهد. صاحب پولی که می‌خواهد آن را به منزله‌ی سرمایه‌ی بهره‌دار ارزش‌افزایی کند، آن را به شخص دیگری می‌دهد، را به گردش می‌اندازد و به‌عنوان سرمایه به کالا بدل می‌کند؛ به‌عنوان سرمایه نه تنها برای خود، بلکه برای دیگران. این پول صرفاً برای شخصی که آن را واگذار می‌کند، سرمایه نیست، بلکه از همان ابتدا به‌عنوان سرمایه در اختیار دیگری قرار می‌گیرد، به‌عنوان ارزشی که واجد ارزش مصرفی آفریننده‌ی ارزش اضافی یا سود است.» [۴۲]

این دو شرح می‌تواند شبیه به نظر برسد اما تفاوت‌شان اساسی است، دقیقاً به دلیل تغییر در چارچوب عامی که پیش‌تر واکاوی کردیم.

چنان‌که دیدیم، عامیت عبارت است از یک میانگین ذهنی که می‌باید از آن آغاز کرد تا به میانگین مفروض واقعی رسید. این امر به مدد کنش سرمایه‌های «بسیار» در رقابت حاصل می‌شود که به سود میانگین و قیمت‌های تولید می‌انجامد. برای مفروض گرفتن «سرمایه‌ی بهره‌دار» به‌عنوان وجه وجودی فرایند واقعی، عامیت صرف کافی نیست: برای این‌که سرمایه به مثابه یک چیز **درک شود**، عاملان فرایند در سطح جامعه لازم است به نحوی از این «میانگین» آگاه شوند؛ وجود ثمره‌ی میانگین سرمایه باید به لحاظ اجتماعی به مثابه یک واقعیت درک شود، واقعیتی که «به‌طور طبیعی» توسط سرمایه ایجاد می‌شود، صرف‌نظر از فرایند واقعی که آن را به وجود می‌آورد. اما این امر فقط **پس** از آن ممکن است که رقابت میانگین ذهنی را به‌عنوان یک فاکت واقعی یعنی به‌عنوان سود اجتماعی میانگین مفروض بگیرد، چیزی معین و معلوم برای عامل اجتماعی در سطح جامعه. این امر واقعیت به نظر می‌رسد زیرا هم‌چون «امری معلوم» ظاهر می‌شود. [۴۳]

چنین روند سودآوری هم‌چون ویژگی سرمایه/پول به مثابه چیز ظاهر می‌شود، سرمایه می‌تواند به‌عنوان نوعی کالا وام داده شود؛ ارزش مصرفی آن سودآفرین است، گویی ما می‌توانیم فرایند واقعی ارزش‌افزایی

را کنار بگذاریم. آن چه دستاوردی عام در رابطه‌ی سرمایه/سود بود، به مقوله‌ی اقتصادی چشم‌گیری بدل می‌شود که به واقع در سطح و نیز در ذهن عاملان عمل می‌کند. پیامدها مرتبط و بجا هستند:

«حرکت سرشت‌نشان سرمایه به‌طور کلی، بازگشت پول به سرمایه‌دار، بازگشت سرمایه به نقطه عزیمت آن، در خصوص سرمایه‌ی بهره‌دار شکل کاملاً تصنعی پیدا می‌کند، شکلی که از حرکت واقعی جدا می‌شود... بنابراین در این جا برگشت هم‌چون پیامد و نتیجه‌ی رشته‌ای معین از فرایندهای اقتصادی پدیدار نمی‌شود بلکه هم‌چون پیامد قرارداد حقوقی خاص بین خریدار و فروشنده ظاهر می‌شود. دوره‌ی بازگشت به مسیر فرایند بازتولید بستگی دارد؛ در خصوص سرمایه‌ی بهره‌دار، بازگشت آن به‌مثابه سرمایه به نظر می‌رسد که صرفاً به قرارداد میان وام‌دهنده و وام‌گیرنده بستگی دارد. و هم‌چنین بازگشت سرمایه، در پیوند با این مبادله، دیگر هم‌چون نتیجه‌ای ظاهر نمی‌شود که فرایند تولید آن را معین می‌کند بلکه گویی سرمایه وام‌داده‌شده هرگز شکل پول را از دست نداده است. البته این مبادلات عملاً توسط جریان‌های برگشتی واقعی تعیین می‌شود. اما این موضوع در خود مبادله آشکار نیست.» [۴۴]

دو نکته تعیین‌کننده به نظر می‌رسند:

۱. عامیت ارزش‌افزایی به واسطه‌ی رابطه‌ی سرمایه با خود به مثابه کمیت صرف پول (که افزایش کمیت آن هم‌چون ویژگی خود ایزه‌ی «سرمایه» به نظر می‌رسد)، به‌طور مشخص در سرمایه‌ی بهره‌دار تفرّد می‌یابد؛ بنابراین، سرمایه‌ی بهره‌دار خود را از همه‌ی فرایندهای مشخص تولید سرمایه‌داری متمایز می‌سازد و به نحو ملموسی بعد ذهنی‌شان را به نحو ملموسی در مقابل آن‌ها بازنمایی می‌کند. به این طریق، به لحاظ تجربی در مقابل همه‌ی سرمایه‌های عمل‌کننده‌ی دیگر هم‌چون ذاتشان وجود دارد و این سرمایه‌ها هم‌چون یک شیوه‌ی خاص تجسد آن به نظر می‌رسند. سرمایه‌ی عام به لحاظ پدیداری در مقابل سرمایه‌های خاص هم‌چون شکل غیرمادی حرکتشان، هم‌چون  $M-M'$  به نظر می‌رسد. مارکس در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** ادعا می‌کند:

«این شکل کاملاً محسوس ارزش ارزش‌افزا یا پول آورنده‌ی پول، و هم‌هنگام شکل کاملاً غیرعقلانی و غیرقابل‌فهم و رازآمیز است. ما در بحث سرمایه از  $M-C-M'$  آغاز کردیم که  $M-M'$  آن فقط یک نتیجه بود. اکنون  $M-M'$  را هم‌چون **سوژه** می‌یابیم... شکل غیرقابل‌فهمی که ما در سطح با آن مواجه می‌شویم و بنابراین نقطه آغاز واکاوی ما را تشکیل داده است، بار دیگر به‌عنوان نتیجه‌ی فرایند یافته می‌شود که در آن شکل سرمایه بیش از پیش با ذات درونی‌اش بیگانه و بی‌ربط می‌شود. ما با پول به‌سان

شکل تبدیل یافته‌ی کالا آغاز کرد. آنچه به آن رسیدیم پول به مثابه شکل تبدیل یافته‌ی سرمایه

است، درست همان طور که می‌دانستیم که کالا پیش شرط و نتیجه‌ی فرایند تولید سرمایه است.» [۴۵]

ارزش افزایی به عنوان ویژگی ذاتی شیء «پول»، معمای متناقضی که نقطه آغاز پژوهش در سرمایه است، اکنون نتیجه‌ی فرایند سرمایه به مثابه یک کل است.

۲. این نقطه آغاز «بت‌واره‌پرستی سرمایه» است. در گردش ساده به نظر می‌رسید که شیء پول فی نفسه

ارزش باشد؛ اکنون سرمایه است که به نظر می‌رسد شیء ای باشد که فی نفسه بهره می‌سازد. [۴۶]

بدین سان ما به وجود خاص سرمایه به طور عام دست یافته‌ایم. [۴۷] سرمایه‌ی بهره‌دار هم‌چون سرمایه‌ی

**تمام‌عیار** ظاهر می‌شود، سرمایه‌ی موجودی که به این اعتبار در مقابل فرآیندهای واقعی تولید گویی

خودش به تنهایی سود را ایجاد می‌کند، بدون این که این فرایندها را از سر بگذراند. به نظر می‌رسد بهره

چیزی است که سودآوری طبیعی‌اش را بازپرداخت می‌کند، در حالی که سود به نظر می‌رسد نتیجه‌ی کاربرد

مادی واقعی آن کلیت انتزاعی در شاخه‌ای خاص باشد.

مارکس چندین بار در این دست‌نوشته، بر تقسیم سرمایه به سرمایه‌ی بهره‌دار به عنوان «سرمایه‌ی در خود»

(Kapital an sich) (واژگان هگلی) و شکل‌های خاص موجود آن به عنوان سرمایه‌های در حال عمل

یا سرمایه‌ی جاری تمرکز می‌کند:

«بهره قطعاً به عنوان سرچشمه‌ی سرمایه، مجزا، مستقل و بیرون از خود فرایند سرمایه‌داری مفروض گرفته

می‌شود. بهره ناشی از **سرمایه به مثابه سرمایه** است. بهره به فرایند تولید وارد و بنابراین از آن حاصل

می‌شود. سرمایه آغشته به بهره است. سرمایه بهره را از فرایند تولید استخراج نمی‌کند بلکه آن را به فرایند

تولید می‌آورد. مازاد سود بر بهره، مقدار ارزش مازادی که سرمایه صرفاً از فرایند تولید استخراج می‌کند،

یعنی ارزش اضافی که به عنوان سرمایه جاری تولید می‌کند، شکل خاصی را به عنوان **سود صنعتی** (سود

کارفرما، صنعتی یا تجاری، بسته به این که تأکید بر فرایند تولید باشد یا فرایند گردش)، در مقابل بهره

به عنوان ایجاد ارزش ناشی از **سرمایه در خود، سرمایه برای خود، سرمایه به مثابه سرمایه** به

دست می‌آورد.» [۴۸]

بهره به خودی خود ثمره‌ی سرمایه‌ی در خود است، سود سرمایه‌ی در جریان. تفکیک انتزاعی بُعد واقعی

و بُعد ارزشی در تحقق سرمایه، دو بُعدی که در هر سرمایه نهفته است، اکنون به یک بُعد واقعی تبدیل

شده است.

این بر تضاعف شکل سرمایه‌دار دلالت می‌کند: از سویی، صاحب حقوقی سرمایه؛ از سوی دیگر، سرمایه‌دار واقعی عمل‌کننده:

«دو نوع متفاوت سرمایه وجود ندارد — بهره‌دار و سودآور — بلکه همان سرمایه‌ای که در فرآیند تولید به‌عنوان سرمایه عمل می‌کند، سودی تولید می‌کند که بین دو سرمایه‌دار مختلف تقسیم می‌شود — یکی بیرون فرایند، و به‌عنوان صاحب، که معرف سرمایه به معنای دقیق کلمه است (اما شرط اساسی این سرمایه آن است که یک مالک خصوصی معرف آن باشد؛ بدون این شرط، این سرمایه به سرمایه‌ای در مقابل کار مزدی بدل نمی‌شود)، و دیگری معرف سرمایه‌ی جاری، سرمایه‌ای که در فرآیند تولید مشارکت دارد.» [۴۹]

در پایان خاص‌بودگی سود میانگینی داریم که شاخه‌ای خاص تولید می‌کند. این گامی ضروری برای پیش رفتن بود. اکنون، آن ارزش‌افزایی میانگین سرمایه به‌عنوان شکل کلی/عام در یک سرمایه‌ی خاص — اما معرف سرمایه به معنای دقیق کلمه — در مقابل همه‌ی سرمایه‌های خاص دیگر وجود دارد. کلیت سرمایه، که در هر یک از آن‌ها حضور دارد، اکنون به طور مشخصی در سرمایه‌ای موجود و خاص در مقابل آن‌ها تجسم یافته است. کل به مثابه خاص وجود دارد و بنابراین تکین است.

این یک بهبود مرتبط بیش‌تر با توجه به طرح کلی در **گروندریسه** است، جایی که سود و بهره در پایان با هم تداخل می‌یابند. منطق خود این موضوع نشان داده است که چگونه می‌توان بهره و سرمایه بهره‌دار را درست پس از رقابت مفروض گرفت و معرف پیوندی به تکینگی شد.

#### ۴. تکینگی

اکنون یک «سرمایه‌ی موجود به طور عام» داریم. اینک باید ببینیم که وقتی به این سطح نهایی انتزاع می‌رسیم، کل سرمایه چگونه عمل می‌کند.

مارکس این بخش را تقریباً به طور انحصاری در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۳** پروراند. تا چند سال پیش می‌توانستیم فقط روایت انگلس از دست‌نوشته‌ی مجلد سوم [سرمایه] را بخوانیم. به لطف نسخه‌ی انتقادی جدید آثار مارکس و انگلس (Marx-Engels Gesamtausgabe) [۵۰]، دست‌نوشته‌ی اصلی در ۱۹۹۲ منتشر شد. [۵۱] این فرصتی بود برای بحث گسترده و عمدتاً درباره‌ی معضل تبدیل. با این حال، آن متن در زمینه‌ی مسئله‌ی سطوح انتزاع، به‌ویژه درباره‌ی «تکینگی»، نیز بسیار مفید است.

اگر خطوط کلی دست‌نوشته‌ی مارکس را با روایت منتشرشده‌ی انگلس مقایسه کنیم، بلافاصله متوجه می‌شویم که تفاوت‌ها چقدر بجا و مناسب هستند. [در روایت انگلس] به‌ویژه، آنچه را که مارکس به‌عنوان فصل پایانی بخش مربوط به سرمایه — اعتبار و سرمایه‌ی مجازی — مشخص کرده بود، به **یک فصل میان فصل‌های دیگر تبدیل شد**، یک موضوع که **کنار** موضوعات دیگر قرار گرفت و نه آن که **عنوان کل پاره** باشد. برعکس، مارکس به وضوح قصد داشت یک کل تقسیم‌شده به سه فصل را ساخته و پرداخته کند که به نحو منسجمی به‌عنوان فصل‌های I، II و III مشخص می‌شوند. علاوه بر این، انگلس چندین فصل **ایجاد کرد** و به آن‌ها عنوان هم داد. برخی از آن‌ها بر اساس قطعاتی آماده شده‌اند که مارکس به طرز شیوایی عنوان «سردرگمی» بر آن‌ها نهاده بود. این پاره کولائزی است از نقل‌قول‌ها که به معنای دقیق کلمه آشکارا به شرح مطلب تعلق نداشت (شماره‌ی صفحات نیز متفاوت بود). انگلس با کنار هم قرار دادن نقل‌قول‌ها و افزودن چند صفحه از خود، قبل، بعد و در وسط نقل‌قول‌های مارکس، این قطعات را به یک «متن» تبدیل کرد. اگر موضوع واقعی این بخش به یک فصل میان فصل‌های دیگر بدل شد (همگی در یک سطح) و اگر برخی از آن‌ها را حتی خود انگلس نوشت، بازگشت به دست‌نوشته‌ی اصلی مارکس بسیار مهم است.

همان‌طور که گفته شد، به نظر می‌رسد دست‌نوشته‌ی مارکس شرحی است از یک چارچوب عام با عنوان «اعتبار و سرمایه‌ی مجازی» که به سه گام تقسیم می‌شود:

(۱) بخشی با طرح کلی ویژگی‌های اعتبار سرمایه‌داری: اعتبار تجاری و اعتبار بانکی. [۵۲] در ویراست انگلس، این به فصل بیست و پنجم، اما با چند تغییر، تبدیل شد: انگلس پانوشته‌های زیادی را مستقیماً در متن قرار داد؛

(۲) بخش دوم، جایی که مارکس کارکردهای اعتبار را در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ترسیم کرد. در این جا او برای اولین بار به طور مشخص به سرمایه‌ی سهامی پرداخت. [۵۳] در کتاب منتشرشده این فصل بیست و هفتم است؛

(۳) شرح این سطح از انتزاع به‌عنوان یک کل که به سه موضوع تقسیم می‌شود. [۵۴] در ویراست انگلس، این فصل‌های بیست و هشتم تا سی و دوم است.

اگر ساختار دست‌نوشته را با فرضیه‌ی چهار سطح انتزاع مقایسه کنیم، شواهد جالبی خواهیم یافت. اول، فصل پنجم را داریم که در آن سرمایه‌ی بهره‌دار نشان‌دهنده‌ی پیوندی است به سمت شرح کل اعتبار و

سرمایه‌ی مجازی. اعتبار به‌عنوان کلیت<sup>۱</sup> آخرین گام در شرح سرمایه به معنای دقیق کلمه را تشکیل می‌دهد. علاوه بر این، سرمایه‌ی بهره‌دار به وضوح معرف پیوند با آن است. [۵۵] دوم، مقوله‌های مرکزی اعتبار و سرمایه‌ی سهامی به‌عنوان مشخص‌ترین شکل‌های وجود سرمایه مشخص می‌شوند (می‌توان نشان داد که سرمایه‌ی مجازی با توسعه‌یافته‌ترین شرح سرمایه سهامی مطابقت دارد). این ساختار تکینگی با ساختاری مطابقت دارد که مارکس در **گروندریسه** و در نامه‌ی اشاره‌شده‌ی به انگلس ارائه کرده است. این امر تأیید می‌کند که او ساختاری را بیش‌تر شرح و بسط داده که خطوط کلی آن قبلاً در **گروندریسه** شرح داده شده بود.

تحلیل دقیق این سطح از انتزاع را نمی‌توان در این‌جا انجام داد. من خودم را به طرحی کلی محدود می‌کنم:

۱. در بخش اول تکینگی، مارکس نشان می‌دهد که چگونه شیوه‌ی تولید توسعه‌یافته‌ی سرمایه‌داری (منطقاً) مقولات از قبل موجود و به ارث برده را دوباره شکل می‌دهد که در این‌جا اعتباری است از گردش ساده (که از پول به‌عنوان وسیله‌ی پرداخت استنتاج می‌شود)، و آن را در شکلی مناسب برای این سطح جدید انتزاع مفروض می‌گیرد؛ [۵۶] این به پایه‌ی جدید نظام اعتباری سرمایه‌داری تبدیل می‌شود. [۵۷] اولین مقوله‌ی جدید همانا مقوله‌ی اعتبار بانکی است: تقسیم کار سرمایه‌داری نشان می‌دهد که کارکردهای مرتبط با مدیریت پول به معنای دقیق کلمه در انحصار یک سرمایه‌دار منفرد، بانک‌دار، است. [۵۸] از آن‌جایی که پول اکنون یک «شیء بهره‌دار» است، بانک با مدیریت پول<sup>۲</sup> دستور کلی سرمایه ( $M-M'$ ) را تحت کنترل خود دارد، گویی پول یک شیء خارق‌العاده است. بنابراین، بانک **نماینده‌ی** پدیداری و به **لحاظ تجربی موجود** سرمایه به معنای دقیق کلمه است. سرمایه به طور عام، که در آغاز یک انتزاع صرف بود، به طور تجربی به‌عنوان یک مقوله در سرمایه بهره‌دار وجود دارد و به لطف سرمایه‌دار کلی، بانک، عمل می‌کند. [۵۹] بازار پولی توسعه‌ی بیش‌تر اعتبار بانکی است. [۶۰]

۲. گام دوم شامل نشان دادن (۱) پیدایش سرمایه سهامی، (۲) ماهیت مجازی آن و سپس (۳) دستیابی عام به این سطح از انتزاع است که در واقع فقط در پرتو نکته‌ی زیر مشخص می‌شود. [۶۱]

۳. گام سوم، توضیح چگونگی عملکرد سرمایه به‌عنوان یک کل است، پس از این‌که به مشخص‌ترین سطح خود — اعتبار و سرمایه‌ی سهامی — دست یافت. این استدلال خود به سه گام دیگر تقسیم می‌شود. مهم‌ترین موضوع به زندگی‌های مستقل اما به هم پیوسته‌ی سرمایه‌های مجازی و واقعی مرتبط می‌شود.



اول، مارکس برای تعیین ماهیت عام جریان پولی نشان می‌دهد که سرمایه و گردش مفاهیم مستقلی نیستند. او با بحث درباره‌ی شرح‌های توک و فولرتون، مشکل را به کارکردهای متفاوت پول هدایت می‌کند که می‌تواند هم به شکل درآمد و هم به‌عنوان سرمایه وجود داشته باشد. [۶۳]

دوم، نشان می‌دهد که خاستگاه مفهومی سرمایه‌ی سهامی و گرایش طبیعی آن این است که مجازی شوند. بنابراین، بازار پول به سفته‌بازی گسترش می‌یابد. [۶۴] هر سرمایه‌ی ماهیتی مضاعف، مادی و پولی، دارد. این دو جداگانه وجود ندارند، اما سرمایه‌های بهره‌دار اجازه می‌دهند که این جدایی ممکن به نظر برسد و بنابراین این دو تقسیم می‌شوند و — هر یک به تنهایی — به ترتیب در بازار مالی و تولید مادی عمل می‌کنند. اولی البته به دومی وابسته است، اما مقادیر ارزش فقط باید در انتها مطابقت داشته باشند؛ تا جایی که اولی تجربه‌های مجازی خود را از سرمی‌گذراند، ارزش آن ظاهراً می‌تواند بنا به عرضه و تقاضا تغییر کند. این باعث انتقال‌های پول واقعی می‌شود.

سوم، مارکس تلاش می‌کند تا رابطه‌ی بین انباشت مجازی، که به نظر می‌رسد مستقل می‌شود، و انباشت واقعی را ترسیم کند. او با ۱) واکاوی اعتبار تجاری ضمن کنارگذاشتن اعتبار بانکی، سپس کنار گذاشتن اعتبار تجاری و بانکی با هم آغاز می‌کند و پیامد آن را بر نرخ بهره بررسی می‌کند؛ [۶۴] سپس ۲) با در نظر گرفتن رابطه‌ی بین سهام ترقی‌یافته و انباشت واقعی سرمایه موضوع را بررسی می‌کند؛ [۶۵] در نهایت، ۳) وحدت حاصل (یا اتحاد مجدد) ارزش (ظاهراً مستقل به مدد کارکرد سرمایه‌ی سهامی و مجازی) و ارزش مصرفی (فرآیند مادی واقعی بازتولید)، شکل انتزاعی و مشخص ثروت در تولید سرمایه‌داری یعنی بحران را بررسی می‌کند. [۶۶]

## نتیجه

طرح مارکس برای کتاب سرمایه در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۱-۱۸۵۷** به سه بخش اصلی تقسیم شد که به پیروی از مفصل‌بندی هگلی مفهوم عامیت، خاص‌بودگی و تکینگی نامیده شد. مارکس در حین نگارش نظریه‌ی خود بر اساس آن طرح، تغییرات اندکی در آن داد. برخی از ویژگی‌هایی که باید جزیی از خاص‌بودگی می‌بودند، در عامیت (یعنی رابطه‌ی بین یک و چند سرمایه) گنجانده شدند. برخی از ویژگی‌هایی که می‌بایست حلقه‌ی پیوند بین عامیت و خاص‌بودگی باشند، به حلقه‌ی پیوند بین خاص‌بودگی و تکینگی (یعنی سرمایه‌ی بهره‌آور) تبدیل شدند. با این حال، این سه‌گانه (در رابطه با منطق نظام، حتی

اگر آن اصطلاحات به صراحت ذکر نشده باشند) هم‌چنان هسته‌ی اصلی شرح دیالکتیکی سرمایه را تشکیل می‌دهد.

اگر در آغاز، مارکس کوشید تا طرح هگل را در موردی خاص به کار گیرد، بعدها فهمید که خود نظریه‌ی سرمایه فقط با پیروی از **منطق دیالکتیکی درونی خود** می‌تواند ساخته و پرداخته شود. به همین دلیل تغییراتی رخ داد و ساختار نهایی دیالکتیکی‌تر و سازگارتر از ساختار اولیه است.

نتیجه این است که **گروندریسه** اولاً برای بسط نظریه به‌عنوان یک کل ناکافی بود، زیرا خاص‌بودگی و تکینگی هنوز موردتوجه قرار نگرفته‌اند؛ ثانیاً، زیرا حتی عامیت نیز نیاز به اصلاحاتی با توجه به سطح انتزاع سرمایه‌های «بسیار» داشت. این تغییرات نشان‌دهنده‌ی بهبود است، زیرا طرح «نهایی» منسجم‌تر و دیالکتیکی‌تر از طرح اولیه است. از سوی دیگر، این به معنای گسست یا ناپیوستگی اساسی بین دست‌نوشته‌ی اول و دست‌نوشته‌های بعدی نیست. برعکس، مارکس طرح کلی (ساختار عمومیت/خاص‌بودگی/تکینگی) را که در ابتدا در **گروندریسه** ترسیم کرده بود، بسط بیش‌تری داد. سپس ما در همان طرح تغییراتی (بهبودهایی در رابطه با استحکام کلی نظریه) در اختیار داریم. اما این امر به نتیجه نرسید و یک پیش‌نویس باقی ماند. [۶۷]

### ضمیمه: طرح‌های مارکس

طرح A
مقدمه بر دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ (MEGA <sup>2</sup> II/1), Marx 1986, p. 45; Marx 1976-81 (P.43)
(۱) تعین‌های انتزاعی عام، که از این رو کم و بیش به همه‌ی شکل‌های جامعه تعلق دارد، اما به معنایی که در بالا ذکر شد. (۲) مقوله‌هایی که ساختار درونی جامعه‌ی بورژوایی را تشکیل می‌دهند و طبقات اصلی بر آن‌ها بنا شده‌اند. سرمایه، کار مزدی، مالکیت زمین. رابطه‌ی آن‌ها با یک‌دیگر. شهر و روستا. سه طبقه‌ی بزرگ اجتماعی. تبادل بین آن‌ها. گردش. نظام اعتباری (خصوصی). (۳) دولت به‌عنوان مظهر جامعه‌ی بورژوایی. در رابطه با خودش واکاوی می‌شود. طبقات «نامولد». مالیات. بدهی ملی. اعتبار دولتی. جمعیت. مستعمرات. مهاجرت (۴) سرشت بین‌المللی تولید. تقسیم کار بین‌المللی. مبادله‌ی بین‌المللی. صادرات و واردات. نرخ تسعیر. (۵) بازار جهانی و بحران‌ها.

طرح B

دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ (MEGA<sup>2</sup> II/1), Marx 1976-1981, pp. 194 f.; Marx 1986, pp. 187 (p. 187).

I. (۱) مفهوم عام سرمایه. — (۲) خاص‌بودگی سرمایه: سرمایه‌ی در گردش، سرمایه‌ی پایا. (سرمایه به‌عنوان وسیله‌ی امرار معاش، به‌عنوان ماده‌ی خام، به‌عنوان ابزار کار.) (۳) سرمایه به‌عنوان پول.

II. (۱) مقدار سرمایه. انباشت. — (۲) سرمایه بر حسب خود اندازه‌گیری می‌شود. سود. بهره. ارزش سرمایه یعنی سرمایه در تمایز از خود به‌عنوان بهره و سود. (۳) گردش سرمایه: (الف) مبادله‌ی سرمایه با سرمایه. مبادله‌ی سرمایه با درآمد. سرمایه و قیمت؛ (ب) رقابت سرمایه‌ها. (ج) تمرکز سرمایه.

III. سرمایه به‌عنوان اعتبار

IV. سرمایه به‌عنوان سرمایه سهامی

V. سرمایه به‌عنوان بازار پول.

VI. سرمایه به‌عنوان منبع ثروت. سرمایه دار.

طرح C

دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷-۱۸۵۸ (MEGA<sup>2</sup> II/1), Marx 1976-1981, pp. 205 f.; Marx 1986, pp. 199 (p. 199).

I. عامیت: (۱) (الف) تحول سرمایه از پول. (ب) سرمایه و کار (به میانجی کار بیگانه). (ج) عناصر سرمایه که بر اساس رابطه‌ی آن‌ها با کار (محصول، مواد خام، ابزار کار) متمایز می‌شوند. (۲) خاص شدن سرمایه: (الف) سرمایه‌ی در گردش، سرمایه‌ی پایا. برگشت سرمایه. (۳) تکینگی سرمایه: سرمایه و سود. سرمایه و بهره. سرمایه به‌عنوان ارزش، متمایز از خود به‌عنوان بهره و سود.

II. خاص‌بودگی: (۱) انباشت سرمایه. (۲) رقابت سرمایه‌ها. (۳) تمرکز سرمایه‌ها (تفاوت کمی سرمایه به مثابه تفاوتی هم‌هنگام کیفی، به‌مثابه سنجه‌ی حجم و اثر آن).

III. تکینگی: (۱) سرمایه به‌عنوان اعتبار. (۲) سرمایه به‌عنوان سرمایه سهامی. (۳) سرمایه به‌عنوان بازار پول.

طرح D

نامه به لاسال، ۲۲ فوریه ۱۸۵۸ (Marx and Engels 1973, p. 270; Marx and Engels 1986, pp. 550 f.)

کل اثر به ۶ کتاب تقسیم می‌شود: ۱. درباره‌ی سرمایه (شامل چند فصل مقدماتی). ۲. درباره‌ی مالکیت زمین. ۳. درباره‌ی کار مزدی. ۴. درباره‌ی دولت. ۵. تجارت بین‌المللی. ۶. بازار جهانی.

### طرح E

نامه به لاسال، ۱۱ مارس ۱۸۵۸، (Marx and Engels 1973, p. 287; Marx and Engels 1986, p. 287; Marx and Engels 1973, )  
(pp. 553 f.

این [قسمت اول، یعنی: بخشی که مارکس قصد داشت ابتدا برای ناشر بفرستد، که قبلاً به عنوان «کل نسبی» تعریف شده بود] شامل ۱. ارزش، ۲. پول، ۳. سرمایه به طور عام (فرآیند تولید سرمایه؛ فرآیند گردش آن، وحدت این دو، یا سرمایه و سود؛ بهره)

### طرح F

نامه به لاسال، ۲ آوریل ۱۸۵۸، (Marx and Engels 1973, p. 298; Marx and Engels 1986, p. 298; Marx and Engels 1973, )  
(pp. 312 f.

۱. سرمایه به چهار بخش تقسیم می‌شود. الف) سرمایه به طور عام. (این جان‌مایه‌ی قسمت اول است.) ب) رقابت یا برهم‌کنش سرمایه‌های بسیار. ج) اعتبار، که سرمایه در مقابل سرمایه‌های مجزا عنصری کلی نشان داده می‌شود. د) سرمایه‌ی سهامی به عنوان کامل‌ترین شکل (که به کمونیسیم بدل می‌شود) همراه با همه‌ی تضادهایش.

### طرح G

فهرست هفت دفتر ۱۸۵۷-۱۸۵۸ (Marx 1987, p. 423; *MEGA*<sup>2</sup> II/2, pp. 3 ff.)

III) سرمایه به طور عام

تبدیل پول به سرمایه

(۱) فرآیند تولید سرمایه

الف) مبادله‌ی سرمایه با توانایی کار

ب) ارزش اضافی مطلق

ج) ارزش اضافی نسبی

د) انباشت اولیه

(پیش‌فرض‌های رابطه‌ی سرمایه و کار مزدی)

ه) وارونگی قانون تصاحب (VI, 37, 38) (Ricardo VI, 1, 2).

(۲) فرآیند گردش سرمایه

### طرح H

طرح ۱۸۵۹ (یا ۱۸۶۱) (Marx 1987, p. 511 ff.; *MEGA*<sup>2</sup> II/2, pp. 256 ff.)

(۱) تبدیل پول به سرمایه

\* گذار

\* مبادله‌ی بین کالا و توانایی کار

\* فرآیند کار

\* فرآیند ارزش‌افزایی

مفهوم عام ارزش اضافی

افزایش قدرت بارآور، کمیت و کیفیت.

تعداد روزهای کاری هم‌زمان با نیرویی بارآور معین و زمان کار مطلق باید افزایش یابد

روزهای کاری هم‌زمان، همان‌جا.

جمعیت

افزایش نیروی بارآور با رشد بخش ثابت سرمایه در مقایسه با بخش متغیر آن یک‌سان است

چگونه سرمایه باید رشد کند تا بتوان تعداد کارگر یکسانی را با نیروی بارآور فزاینده به کار گرفت

زمان در دسترس

ترکیب کار

مک کولوک

[۵] ۲) ارزش اضافی مطلق

زمان کار مطلق و لازم

کار اضافی. مازاد جمعیت).

زمان کار اضافی

کار اضافی و کار لازم

سنیور

۳) ارزش اضافی نسبی

الف) هم‌یاری توده‌ها

ب) تقسیم کار

اگر کار آزاد مرکب نباشد، کار برده بارآورتر از کار آزاد است.

ج) ماشین‌آلات

امتیاز مواد خام (صرفه‌جویی) از طریق ماشین‌آلات.

قیمت کالاها. پرودون

۴) انباشت اولیه

محصول مازاد. سرمایه‌ی مازاد

سرمایه کار مزدی تولید می‌کند

انباشت اولیه

تمرکز توانایی‌های کار

ارزش اضافی به شکل‌های مختلف و از طرق مختلف  
 پیوند ارزش اضافی نسبی و مطلق 24, 23, VII. تکثیر شاخه‌های تولید. جمعیت  
 (۵) کار مزدی و سرمایه  
 سرمایه، نیروی جمعی، تمدن.  
 سرمایه = پیش‌ریزها  
 بازتولید کارگر از طریق مزد  
 محدودیت‌های خودفرارونده‌ی تولید سرمایه‌داری. زمان دردسترس  
 خود کار به کار اجتماعی تبدیل می‌شود  
 اقتصاد واقعی. صرفه‌جویی در زمان کار. اما نه به صورت آنتاگونیستی  
 تجلی قانون تصاحب در گردش کالای ساده.  
 وارونگی این قانون.

#### طرح I

پایان ۱۸۶۲ (Marx 1989, pp. 346 f.; Marx 1976–82 (MEGA<sup>2</sup> II/3), p. 1861)

- بخش سوم «سرمایه و سود» به صورت زیر تقسیم می‌شود:
- (۱) تبدیل ارزش اضافی به سود. نرخ سود متمایز از نرخ ارزش اضافی.
  - (۲) تبدیل سود به سود میانگین. تشکیل نرخ عمومی سود. تبدیل ارزش‌ها به قیمت‌های تولید.
  - (۳) نظریه‌های آدام اسمیت و ریکاردو درباره‌ی سود و قیمت تولید.
  - (۴) رانت. (نمونه‌ی تفاوت بین ارزش و قیمت تولید).
  - (۵) تاریخچه به اصطلاح قانون ریکاردویی رانت.
  - (۶) قانون سقوط نرخ سود. آدام اسمیت، ریکاردو، کری.
  - (۷) نظریه‌های سود. پرسش: آیا سیسموندی و مالتوس نیز باید در نظریه‌های ارزش اضافی گنجانده شوند؟
  - (۸) تقسیم سود به سود صنعتی و بهره. سرمایه‌ی تجاری. سرمایه‌ی پولی
  - (۹) درآمد و منابع آن. مسئله‌ی رابطه بین فرآیندهای تولید و توزیع نیز در این‌جا گنجانده می‌شود.
  - (۱۰) جریان‌ها - حرکت‌های پول در کل فرآیند تولید سرمایه‌داری.
  - (۱۱) اقتصاد عامیانه.
  - (۱۲) نتیجه‌گیری. «سرمایه و کار مزدی».



نامه به کوگلمن، ۱۳ اکتبر ۱۸۶۶ (Marx and Engels 1987a, p. 328; Marx 1974, p. 534)

بنابراین، کل کار به بخش‌های زیر تقسیم می‌شود: کتاب اول. فرآیند تولید سرمایه. کتاب دوم. فرآیند گردش سرمایه. کتاب سوم. ساختار کل فرآیند. کتاب چهارم. درباره‌ی تاریخ نظریه.

\* مقاله‌ی حاضر ترجمه‌ای است از

### The Four Levels of Abstraction of Marx's Concept of 'Capital.' Or, Can We Consider the Grundrisse the Most Advanced Version

از Roberto Fineschi که در کتاب *In Marx's Laboratory* منتشر شد.

#### یادداشت‌ها

[1]. See Tuchscheerer 1980, pp. 222–45; pp. 10–35, and 1975a; and Jahn and Nietzold 1978, pp. 149–52; see also Jahn and Noske 1979, pp. 21–2.

[۲]. مثلاً مارکس در آغاز دهه‌ی ۱۹۵۰ مکتب‌های متفاوت پول‌گرایی را مطالعه کرد. آثار مربوط به این موضوع اساساً به آلمانی است. بنگرید به مقالات در *Arbeitsblätter 1979a and 1979b*.

[۳]. «شیوه‌ی تحقیق» [Forschungsweise] و «شیوه‌ی شرح» [Darstellungsweise] اصطلاحاتی هستند که مارکس برای تعریف روش خود در پس‌گفتار به ویراست دوم آلمانی مجلد اول سرمایه به کار گرفت (در ترجمه‌ی فاکس: «شیوه‌ی پژوهش» و «شیوه‌ی ارائه») (Marx 1993, p. 102). مقوله‌ی «شرح» یا «ارائه» مقوله‌ی تعیین‌کننده‌ای است؛ در واقع، اصطلاح آلمانی «darstellen» فقط به معنای طریقی نیست که نتایج ارائه می‌شوند بلکه به معنای طریقی است که خود نظریه از طریق سطوح متفاوت انتزاع به سوی کلیت پرورانده می‌شود. در واقع صراحتاً هنگامی که مارکس این کلمه را به کار می‌برد به *Darstellung* هگل اشاره دارد. فرآیند شرح نتایج را مطرح می‌کند.

[4]. Vygotskij 1967, p. 91, Jahn and Nietzold 1978, p. 158, Skambraks 1978, pp. 32–3 and Müller 1983, pp. 9–13.

[۵]. درباره‌ی رشد و تکوین نظریه‌ی مارکس در ویراست‌های گوناگون مجلد اول بنگرید به:

Hecker, Jungnickel and Vollgraf 1989, Hecker 1987, Jungnickel 1989, Lietz 1987a and 1987b; Schkedow 1987; Schwarz 1987; Henschel, Krause and Militz 1989; Fineschi 2001, Appendix C, and 2008, Chapter One.

[6]. See Hecker 2009 and Roth 2009.

[7]. See Bellofiore and Fineschi 2009.

[8]. See Reichelt 1973 and Backhaus 1997. For a summary of these debates, see Fineschi 2009b and Elbe 2008.

[۹]. من به این موضع‌ها نخواهم پرداخت. برای مقدمه‌ای درباره‌ی تاثیر تاریخی و حد و مرز کارگرگرایی، بنگرید به: Bellofiore and Tomba 2008.

[۱۰]. به یادداشت شماره‌ی ۵ بنگرید.

[11]. See Fineschi 2006b.

[12]. On the subject see Rosdolsky 1977, pp. 34 ff., pp. 76 ff., Vygotskij 1967, pp. 133 ff., Reichelt 1973, p. 90, Jahn and Nietzold 1978, pp. 166 ff.; Jahn and Marxhausen 1983, pp. 51 ff., and especially Müller 1978, pp. 62 ff., Schwarz 1974, pp. 246 ff. and 1978, pp. 102 ff., p. 157, pp. 175 ff., pp. 241 ff., pp. 273 ff. For a summary of this debate, see Fineschi 2009a.

[۱۳]. نویسندگان دیگری که بعدها به این موضوع پرداختند، نظیر Arthur 2002a, Heinrich 1989 و Moseley 2009 در این دیدگاه سهیم هستند.

[14]. Hegel 1995/6, § 163:

«مفهوم به‌عنوان مفهوم شامل وجوه عامیت، به‌عنوان برابری آزادانه با خود در متعین‌شدگی‌اش، خاص‌بودگی، متعین‌شدگی که در آن امر عام خالص و ناب با خود برابر است، و تکینگی به مثابه‌ی بازتاب در خود تعین‌های عامیت و خاص‌بودگی، یعنی وحدت منفی با خود در خود و برای خود متعین و در همان حال با خود یا امر عام همان‌ویکی است.» روشن است که این‌جا جای مناسبی برای بررسی معضلاتی نیست که از ترجمه‌ی هگل ناشی می‌شود اما بیان چند نکته لازم است. اولاً، هم در ترجمه‌ی والاس از بند ۱۶۳ و پس از آن در منطق صغیر (Hegel 1975) و هم در علم منطق میلر (Hegel 1969) §§ 1323 ff.، Begriff به Notion ترجمه شده. این امر وقتی «مفهوم» سرمایه مارکس را در نظر می‌گیریم، می‌تواند گمراه‌کننده باشد. در مورد مقوله‌ی «عام»، چند نکته ضروری است. هگل این مفهوم را در سه‌گانه‌ی Allgemeinheit / Besonderheit / Einzelheit ارائه می‌کند که عبارت است از «عامیت/خاص‌بودگی/تکینگی». بنابراین Allgemeinheit به درستی «عامیت» ترجمه می‌شود. باید توجه داشته باشیم که این همان کلمه‌ای است که مارکس هنگام صحبت از «سرمایه به طور عام» به کار می‌برد. بنابراین، در آلمانی ما یک کلمه و یک مقوله داریم، در حالی که در انگلیسی گاهی «Universality»، گاهی «Generality» یا «سرمایه به طور عام» داریم که در واقع «عامیت سرمایه» است. مشکلات بیش‌تر با «Einzelheit» مطرح می‌شود. هم والاس و هم میلر آن را به «فردیت» ترجمه می‌کنند، مشابه ترجمه ایتالیایی کروچه. در ترجمه‌های جدیدتر، به‌ویژه به زبان ایتالیایی، محققان ترجیح داده‌اند از «تکینگی» استفاده کنند تا از تفسیرهای سوء بلکه نادرست جلوگیری کنند. در واقع، در نظریه‌ی هگل یک مفهوم مناسب به نام «Individualität» وجود دارد که مشخصاً به فلسفه‌ی طبیعت، بخش دوم: فیزیک (اما نه فقط آن‌جا) مرتبط است. در وجه دوم، این «Individualität» مطابقت دارد — همان‌طور

که هگل صریحاً بیان می‌کند — با وجه «جزییت» (Hegel 1995/6, § 252). در **علم منطقی**، این مفهوم به مفهوم «زندگی» و «فرد زنده» مرتبط است (Hegel 1996b, pp. 473 ff.). این تمایز در انگلیسی ناپدید می‌شود و می‌تواند باعث تفسیر نادرست مفهوم تکینگی شود، که کلیت بازتابیده به خود است. کلیت به‌عنوان امر کلی در امر جزئی وجود دارد، در حالی که امر فردی به معنای دقیق کلمه امر کلی نیست؛ بلکه فقط به صورت نهفته امر کلی است، نه در خود و برای خود. «توجه داشته باشید که «هم‌ارز عام» عملاً «هم‌ارز کلی» نیز هست. این ترجمه‌ی گمراه‌کننده را خود مارکس در ویراست فرانسوی جلد اول **سرمایه** مطرح کرد و بعداً انگلس در ویراست انگلیسی به کار برد. چنین ترجمه‌هایی احتمالاً به دلیل قصد او برای رواج مقوله‌های دیالکتیکی بوده است» (Fineschi 2009a, p. 73). در شکل ارزش، هم‌ارز کلی/عام نتیجه‌ی یک بسط است که قبلاً از شکل «تکین» و «جزیی» هم‌ارز عبور کرده است. در واقع، این مقولات در **سرمایه** نیز مطرح می‌شوند.

[۱۵]. من در این‌جا وارد «سطح صفر» نمی‌شوم زیرا خودش یک مقاله‌ی کامل است. فقط در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۱-۱۸۶۳** بود که مارکس سرانجام تصمیم گرفت این بخش را به‌عنوان بخشی از **سرمایه** در نظر بگیرد. بنگرید به Boldyrew 1989, pp. 157 ff. من این مشکل را در این‌جا کنار گذاشتم تا به مسئله‌ی عامیت/خاص‌بودگی/تکینگی بپردازم.

[۱۶]. کتاب مربوط به سرمایه، به مفهومی که در طرح اصلی شش کتابی که مارکس در طرح D و در مقدمه‌ی **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** ارائه کرد.

[17]. See Marx 1993, p. 352.

[18]. Marx 1993, p. 449 (translation modified); Marx 1976–81 (MEGA<sup>2</sup> II/1), pp. 358 f.

[۱۹]. «مفروض‌گرفته‌شدن» به چه معناست؟ سرمایه برای این‌که مفروض گرفته شود، باید آن چیزی را که در آغاز (به‌طور منطقی) پیش‌فرض می‌گرفت و توسط آن مفروض نشده بود، به‌عنوان نتیجه‌ی خود تولید کند. سرمایه برای این‌که «فرآیند» باشد، لازم است چیزی را بازتولید کند که در نتیجه‌ی فرآیند خودش داده و معلوم است. ما باید مشخص کنیم که آیا چنین موقعیتی از پیش‌فرض‌ها می‌تواند بدون انباشت منطقی‌سازگار باشد یا خیر.

[۲۰]. در انگلیسی معمولاً «انباشت بدوی» (primitive accumulation) نامیده می‌شود.

[21]. Marx 1993, pp. 386 (f.; Marx 1976–81 (MEGA<sup>2</sup> II/1), pp. 294 ff.

[22]. Marx 1993, pp. 459 f.; Marx 1976–81 (MEGA<sup>2</sup> II/1), pp. 367 ff.

[23]. Marx 1993, pp. 456 f.; Marx 1976–81 (MEGA<sup>2</sup> II/1), pp. 365 f.

[24]. Marx 1993, pp. 398 f.; Marx 1976–81 (MEGA<sup>2</sup> II/1), pp. 306 f.

[25]. Marx 1976–82 (MEGA<sup>2</sup> II/3), pp. 2243 ff.

[26]. See Marx 1990a, pp. 711 ff.; Marx 1991a (*MEGA*<sup>2</sup> II/10), pp. 506 ff.; cf. *Manuscript of 1861–3*, Marx 1976–82 (*MEGA*<sup>2</sup> II/3), pp. 2243 ff.

[27]. Marx 1976–82 (*MEGA*<sup>2</sup> II/3), pp. 2223.

[28]. Marx 1992c, pp. 429 f.; Marx 2008, p. 328.

[29]. Marx 1993, p. 421; Marx 1976–81 (*MEGA*<sup>2</sup> II/1), p. 334.

[۳۰]. این مثال روشنی است از این که چگونه باید میراث هگل را در مارکس در نظر بگیریم. مارکس در آغاز شماتیک‌وار از الگوی هگل پیروی می‌کند و می‌کوشد کثرت سرمایه‌ها را از عامیتی استخراج کند که صراحتاً منطق آن را در نظر دارد. این نگرشی به‌شدت غیردیالکتیکی و نفی روش خود هگل به‌شمار می‌آید. مارکس در حالی که مدل خود را ساخته و پرداخته می‌کند، سرانجام می‌فهمد که نظریه‌اش تنها در صورتی می‌تواند منسجم باشد که از منطق دیالکتیکی خود پیروی کند و ارائه دهد، نه منطق خارجی که به آن اعمال شود. به نظر من این یکی از اشتباهاتی است — یک اشتباه روش‌شناختی — که بسیاری از محققان مدت‌هاست آن را تکرار می‌کنند: تلاش برای اعمال منطق هگل به نظریه‌ی سرمایه مارکس، به جای احترام به خود روش هگل، یعنی پیروی از دیالکتیک خود موضوع — در این مورد، «سرمایه». تکرار شماتیک‌وار الگوهای هگل خطای لاسال بود که توسط خود مارکس در نامه‌ای به انگلس به شدت مورد انتقاد قرار گرفت (نامه به انگلس، ۱ فوریه ۱۸۵۸، در مارکس و انگلس ۱۹۸۶، صص. ۲۶۰ و پس از آن).

[31]. Marx 1976–82 (*MEGA*<sup>2</sup> II/3), p. 1134.

[۳۲]. «بنابراین، از یک سو، در این جا فرض می‌کنیم که سرمایه‌دار کالاهایی را که تولید کرده به ارزش آن‌ها می‌فروشد، و ما نگران بازگشت بعدی آن‌ها به بازار، یا شکل‌های جدیدی که سرمایه در سپهر گردش به خود می‌گیرد، یا شرایط مشخص بازتولید پنهان در آن شکل‌ها نیستیم. از سوی دیگر، ما به تولیدکننده‌ی سرمایه‌دار به‌عنوان صاحب کل ارزش اضافی، یا شاید بهتر، به‌عنوان نماینده‌ی همه‌ی کسانی که غنیمت را با او تقسیم خواهند کرد، رفتار می‌کنیم.»

Marx 1990a, p. 710; Marx 1991a (*MEGA*<sup>2</sup> II/10), pp. 505 f.

[۳۳]. فرض کنیم... هر قطعه پارچه‌ی موجود در بازار چیزی جز زمان کار اجتماعاً لازم نداشته باشد. با وجود این، همه‌ی این قطعات در کل ممکن است شامل زمان کار صرف‌شده‌ی بیش از حد باشند. اگر بازار نتواند کل این کمیت را به قیمت معمولی ۲ شیلینگ در یارد هضم کند، این ثابت می‌کند که بخشی از کل زمان کار اجتماعی بیش از حد به شکل بافندگی صرف شده است. ... تقسیم کار، محصول کار را به کالا تبدیل می‌کند و از این طریق تبدیل آن را به پول ضروری می‌سازد. در عین حال، تصادف مشخص می‌کند که آیا این تغییر جوهری موفق می‌شود یا خیر. با این حال، در این جا، ما باید به این پدیده به شکل خالص آن نگاه کنیم، و بنابراین باید فرض کنیم که به طور عادی پیش رفته است» (تأکید من).

Marx 1993, pp. 202 f.; Marx 1976–81 (*MEGA*<sup>2</sup> II/1), pp. 101 f.

[۳۴]. برابری تقاضا با عرضه پیش شرط عام مجلد دوم است: «برای این که این شکل‌ها را در حالت ناب خود درک کنیم، باید از همه‌ی جنبه‌هایی که هیچ ربطی به تغییر و ایجاد شکل‌ها ندارند انتزاع کنیم. بنابراین، در این جا فرض خواهیم کرد که هم کالاها به قیمت خود فروخته می‌شوند و هم شرایطی که در آن این اتفاق می‌افتد تغییر نمی‌کند» (Marx 1992c, p. 28; Marx 2008, p. 109). علاوه‌براین، این تقارن پیش فرض بازتولید اجتماعی عام با سرمایه‌ها و جای‌گزینی مادی شرایط تولید است، اما بدون رقابت: «به‌علاوه، فرض می‌کنیم که نه تنها محصولات به ارزش خود مبادله می‌شوند بلکه در ارزش مؤلفه‌های سرمایه‌ی مولد هیچ زیروروشدنی رخ نمی‌دهد» (Marx 1992c, p. 469; Marx 2008, p. 365).

[۳۵]. فقط در این زمینه و با در نظر گرفتن شکاف — یعنی ناپیوستگی و پیوستگی بین سطوح متفاوت انتزاع می‌توان مسئله‌ی تبدیل را به درستی مطرح و حل کرد.

[36]. Marx 1976–82 (*MEGA*<sup>2</sup> II/3), p. 854.

[37]. Marx 1991b, p. 281; Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), p. 255.

[38]. Marx 1991b, p. 310; Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 278 f.

بدیهی است که نمی‌توانم در این جا وارد مسئله‌ی تبدیل شوم، اما اگر در نظر بگیریم که نظریه‌ی ارزش فصل اول بخشی از عامیت است و ارزش‌های بازار (و سپس قیمت‌های تولید) بخشی از خاص‌بودگی هستند، می‌توانیم نه تنها مسئله را به صورت‌های متفاوت مطرح کنیم، بلکه راه‌حل متفاوتی نیز برای آن پیشنهاد کنیم. در حالت دوم، برای تعیین مقادیر ارزش، این که چه چیزی و چه مقدار تولید می‌شود به همان اندازه ضروری است که چه چیزی و چه مقدار مصرف شده است. تلاش برای مقایسه‌ی قیمت‌ها و ارزش‌ها به‌عنوان دو معیار متفاوت اندازه‌گیری همیشه منجر به تناقض‌هایی می‌شود. اما آن‌ها این رابطه را ندارند: آن‌ها دو سطح متفاوت انتزاع یک چیز هستند (رابطه‌ی کالاها/پول). گذرا اشاره می‌کنم که هنگامی که **فرض نکنیم** عرضه برابر با تقاضا است، این که در گردش ساده چه چیزی و چه مقدار تولید/مصرف می‌شود برای تعیین مقادیر ارزش تعیین‌کننده است. اما این فقط یک فرض برای مطالعه‌ی کارکرد مدل در شرایطی است که حتی مانعی وجود ندارد، نه به این دلیل که مصرف اساسی نیست.

[۳۹]. بنابراین، مقادیر ارزش، در این سطح، بر اساس استانداردهای تولید به دست آمده از طریق رقابت تعیین می‌شوند. بنابراین، اندازه‌گیری مقادیر ارزش از طریق زمان کار پس از معلوم شدن استانداردها (و برای یک دوره‌ی معین آن‌ها معلوم هستند) ممکن است. این نشان می‌دهد که مقادیر ارزش هرگز پیشینی معلوم نیستند (و این انتقادی است تند از نظریه‌ی سنتی — به اصطلاح — کار پایه‌ی ارزش، تعریفی که هرگز توسط مارکس استفاده نشده و بوهم باورک ابداع کرده است!) زیرا مصرف است که اساساً آن‌ها را مشترکاً تعیین می‌کند (ما قبل از مبادلات نمی‌توانیم بدانیم کدام و چه تعداد از کالاهای قبلاً تولید شده مصرف می‌شوند). اما، هم‌هنگام به طور ضمنی دلالت بر آن دارد که این موارد را می‌توان با زمان کار تا زمانی که استانداردها باقی می‌مانند اندازه‌گیری کرد. مقادیر ارزش در درازمدت با کار مجسم تعیین می‌شوند، اما این روند ناشی از رابطه‌ی متقابل تولید و مصرف است که هر دو برای تثبیت «استانداردهای» حاصل ضروری هستند. مارکس در دست‌نوشته‌ی مجلد سوم به این استانداردها ارجاع می‌دهد، اما این ارجاعات در نسخه‌ی چاپی ناپدید شدند

تولید کند و بتواند آسان‌تر زیر قیمت دیگران بفروشد، با فروش زیر قیمت فعلی بازار یا ارزش بازار سهم بیش‌تری از بازار را به خود اختصاص می‌دهد، در نتیجه این کار را انجام می‌دهد و زمانی که این امر آغاز می‌شود، به تدریج دیگران را مجبور می‌کند که شکل یا تولید ارزان‌تری را ارائه کنند و از این رهگذر کار اجتماعاً لازم را به سطح جدید و پایین‌تری کاهش می‌دهد.» ترجمه‌ی ویراست انگلس دقیق نیست. متن آلمانی از «میزان» استفاده می‌کند، نه «سطح»: «auf ein neues geringeres Maß reduziert» با این حال، اصل نوشته‌ی مارکس این بود: «auf einen neuen Standard reduziert»؛ «به یک استاندارد جدید».

[۴۰]. بخشی از «خاص‌بودگی» نیز گرایش به کاهش نرخ سود است که به نظر من می‌توان آن را اولین تلاش برای تبیین نظریه‌ی چرخه‌های اقتصادی خواند. به Fineschi 2001 و اخیراً Reuten 2004 بنگرید. در واقع، این فصل و هم‌چنین ویراست دوم درباره‌ی تبدیل ارزش‌ها به قیمت به نظر می‌رسد در نیمه راه بین کلیت و جزئییت قرار دارد. من نمی‌توانم این نکته را در این‌جا عمیق‌تر باز کنم. با این حال، فکر می‌کنم که این یکی از دلایل اصلی است که چرا محققان راه‌حل‌های بسیار متفاوتی را برای این مسائل پیشنهاد کرده‌اند و چرا یافتن راه‌حل مناسب بسیار دشوار است. در واقع مارکس این دو سطح را در کنار هم قرار داد و نتوانست میانجی‌گری مناسبی ارائه دهد. فصل نهم، که نیازی به رقابت ندارد، در کنار فصل دهم است که به آن نیاز دارد. در فصل مربوط به تنزل نرخ سود، رشد ترکیب ارگانیک که نیازی به رقابت ندارد، در کنار پیش‌نویس نظریه‌ی چرخه است که به آن نیاز دارد. این مسائل با تغییر طرح مارکس مرتبط است که در پایان سال ۱۸۶۲ رخ داد [نگاه کنید به طرح I]؛ تغییر بیش‌تر در زمانی رخ داد که مارکس در حال نوشتن **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۵-۱۸۶۴** بود. بنگرید به نخستین تلاش برای تجزیه و تحلیل این قطعات دشوار در Fineschi 2008, Chapter Two and Fineschi 2011. نسخه‌ی تجدیدنظرشده‌ی مقاله‌ی دوم در مجموعه مقالات کنفرانس سال ۲۰۱۱ سمپوزیوم بین‌المللی نظریه‌ی مارکسی منتشر خواهد شد.

[41]. Marx 1993, p. 449; Marx 1976–81 (MEGA<sup>2</sup> II/1), pp. 358 f.

[42]. Marx 1991b, p. 464; Marx 1992b (MEGA<sup>2</sup> II/4.2), p. 416.

[۴۶]. مارکس این گذار را برای نخستین بار در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** مطرح کرد که به «درآمدها و سرچشمه‌های آن» می‌پردازد. این دست‌نوشته حتی در زمینه‌ی این موضوع اساسی و مهم است.

[44]. Marx 1991b, pp. 469 f.; Marx 1992b (MEGA<sup>2</sup> II/4.2), p. 421.

[45]. Marx 1971, pp. 466 f. (ترجمه تغییر کرده است); Marx 1976–82 (MEGA<sup>2</sup> II/3), p. 1464.

[۴۶]. کلمات مارکس صریح هستند: «در سرمایه‌ی بهره‌دار، رابطه‌ی سرمایه به تصنعی‌ترین و بت‌وارترین شکل خود می‌رسد... اما با این همه خود را هم‌چون محصول رابطه‌ی اجتماعی به نمایش می‌گذارد و نه به‌عنوان محصول یک شیء محض»:



Marx 1991b, p. 515 (ترجمه تغییر کرده است); Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), p. 461.

«شیء پول (پول، کالا، ارزش) اکنون به سادگی یک شیء سرمایه است؛ نتیجه‌ی فرآیند کلی بازتولید هم‌چون خصوصیتی به نظر می‌رسد که به خود شیء فی‌نفسه انتقال داده می‌شود یعنی به صاحب پول یعنی صاحب کالاها در شکل همیشه مبادله‌پذیرش، چه بخواهد این پول را به‌عنوان پول خرج کند و چه آن را به‌عنوان سرمایه وام دهد. بنابراین، در سرمایه‌ی بهره‌دار، این بت‌واره‌ی خودکار به شکل ناب خود، ارزش خودارزش‌آفرین، پول‌آفریننده‌ی پول، بسط می‌یابد و شکل ناب آن دیگر هیچ نشانه‌ای از خاستگاهش ندارد. رابطه‌ی اجتماعی بر اساس رابطه‌ی یک چیز، پول، با خودش، به کمال می‌رسد. به جای تبدیل واقعی پول به سرمایه، در این‌جا فقط شکلی از این عاری از محتوا داریم»: Marx 1991b, p. 516; Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 461 f.

[۴۷]. این موضوع قبلاً در **دست‌نوشته‌های ۱۸۶۳-۱۸۶۱** بیان شده بود: «از سوی دیگر، سرمایه‌ی بهره‌دار، کمال بت‌واره است. این سرمایه است در شکل نهایی خود — به این عنوان معرف فرآیند تولید و فرآیند گردش است — و بنابراین در یک دوره‌ی زمانی معین سود معینی می‌دهد. این تعیین فقط در قالب سرمایه‌ی بهره‌دار، بدون میانجی‌گری فرآیند تولید یا فرآیند گردش، باقی می‌ماند. خاطرات گذشته هنوز در سرمایه و سود باقی مانده است، اگرچه به دلیل واگرایی سود از ارزش اضافی و سود یکسانی که همه‌ی سرمایه‌ها به دست می‌آورند — یعنی نرخ عمومی سود — سرمایه بسیار مبهم می‌شود، چیزی تاریک و رازآمیز.» «این بت‌واره‌ی خودکار در سرمایه‌ی بهره‌دار به کمال می‌رسد، ارزش خودارزش‌افزا، پولی که پول می‌سازد، و در این شکل دیگر هیچ رد و نشانی از خاستگاه خود را حمل نمی‌کند. این رابطه‌ی اجتماعی به‌عنوان رابطه‌ی چیزها (پول، کالا) با خودشان به کمال می‌رسد ... واضح است که سرمایه، به‌عنوان خاستگاه اسرارآمیز و خودکار مولد بهره، یعنی خاستگاه افزایش [خود]، اوج خود را در سرمایه و بهره می‌یابد. بنابراین به‌ویژه در این شکل است که سرمایه برای بازنمایی [Vorstellung] وجود دارد. این سرمایه‌ی تمام‌عیار است»:

Marx 1971, pp. 454 f. (translation modified); Marx 1976–82 (*MEGA*<sup>2</sup> II/3), p. 1454

[48]. Marx 1971, p. 490 (translation modified); Marx 1976–82, p. 1490.

[49]. Marx 1971, p. 473; Marx 1976–82 (*MEGA*<sup>2</sup> II/3), p. 1471.

[50]. On the *MEGA* and its history, see Mazzone 2002 and the Introduction to Bellofiore and Fineschi 2009.

51. Marx 1992b. See other manuscripts for Volume III in Marx 2003.

بقیه‌ی دست‌نوشته‌ها در ۲۰۰۳ در جلد سوم مجلد چهارم ویراست دوم مگا منتشر شده است.

[52]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 468–75.

[53]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 502 ff.

[54]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 506–61, 584–97.

[۵۵]. مارکس در چند قسمت مجدداً تأکید می‌کند که اعتبار به منزله اوج سرمایه بهره‌دار و مفهوم سرمایه به مثابه یک کل است: «سرمایه بهره‌دار از شکلی خاص و متناظر با تولید سرمایه‌داری در اعتبار برخوردار می‌شود. این شکلی است که خود تولید سرمایه‌داری ایجاد کرده است.»

Marx 1971, p. 518 (translation modified); Marx 1976–82 (*MEGA*<sup>2</sup> II/3), p. 1514. See also Marx 1971, pp. 468 f.; Marx 1976–82 (*MEGA*<sup>2</sup> II/3), p. 1466.

[56]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 469 f.; Marx 1991b, pp. 525 f.

[57]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), p. 535; Marx 1991b, p. 610.

[58]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), p. 387; Marx 1991b, p. 431.

[59]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), p. 463; Marx 1991b, p. 517.

در این جا، نقطه اوج ایده‌ای را می‌یابیم که مارکس قبلاً در **دست‌نوشته‌های ۱۸۵۷–۱۸۵۸** ترسیم کرده بود: «قبل از این که جلوتر برویم، فقط یک نکته. **سرمایه به طور عام**، متمایز از سرمایه‌های خاص، در واقع (۱) **فقط به عنوان یک انتزاع** ظاهر می‌شود؛ نه یک انتزاع دل‌بخواه، بلکه انتزاعی که به ویژگی‌های خاصی چنگ می‌زند که سرمایه را از سایر شکل‌های ثروت — یا شیوه‌هایی که در آن تولید (اجتماعی) گسترش می‌یابد — متمایز می‌کند. این‌ها تعین‌هایی هستند مشترک با هر سرمایه به معنای اخص کلمه، یا هر مبلغ معینی از ارزش را به سرمایه تبدیل می‌کنند. و تمایزات درون این انتزاع نیز ویژگی‌های انتزاعی‌اند که هر نوع سرمایه را مشخص می‌کنند، از این جهت که ایجاب یا سلب آن‌هاست (مانند سرمایه‌ی پایا یا سرمایه در گردش)؛ (۲) با این حال، سرمایه به طور عام، **متمایز** از سرمایه‌های واقعی خاص، خود یک وجود **واقعی** است... برای مثال، سرمایه در این **شکل عام**، اگرچه متعلق به سرمایه‌داران منفرد است، در **شکل عنصری** آن به عنوان سرمایه، سرمایه‌ای را تشکیل می‌دهد که در بانک‌ها انباشته و از طریق آن‌ها توزیع می‌شود و... خود را مطابق با نیازهای تولید توزیع می‌کند... با این که امر عام از یک سو فقط یک نشانه‌ی ذهنی تمایز [gedachte differentia specifica] است، هم‌هنگام یک شکل واقعی خاص است در کنار شکل امر خاص و امر تکین.»

Marx 1993, pp. 449 f.; Marx 1976–81 (*MEGA*<sup>2</sup> II/1), p. 359.

[60]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 440 f.; Marx 1991b, pp. 490 f.

[61]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 502 ff.

[62]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 506 f.; Marx 1991b, pp. 575 f.

[63]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 536 (f.); Marx 1991b, pp. 610 ff.

[64]. Ibid.

[65]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), p. 542; Marx 1991b, pp. 619 f.

[66]. Marx 1992b (*MEGA*<sup>2</sup> II/4.2), pp. 540, 543, 594 f.; Marx 1991b, pp. 609, 620, 638 f.

[۶۷]. دست‌نوشته‌های اخیراً منتشر شده برای مجلدهای دوم و سوم و همچنین مطالب مربوط به بازنگری مجلد اول که پس از ۱۸۶۷ نوشته شده، هیچ طرح کلی جدیدی از ساختار نظریه‌ی کل سرمایه یا کتاب‌های منفرد ارائه نمی‌دهد. این امر باید به طور جدی مورد توجه قرار گیرد. در واقع، برخی استدلال می‌کنند که چون مارکس از آن‌چه نوشته بود راضی نبود و اعلام کرد که می‌خواهد تغییراتی ایجاد کند، ما اجازه داریم در مورد این که اگر می‌توانست کارش را به پایان برساند گمانه‌زنی کنیم که چه کار متفاوتی انجام می‌داد. با این حال، شواهد این است که مارکس هیچ تغییر اساسی در طرح کلی نظریه خود ایجاد نکرده است. این واقعیت که نظریه‌ی سرمایه‌ی مارکس کاری است ناتمام به ما اجازه نمی‌دهد کارهای او را کنار بگذاریم و نظرات مفسران را در مورد اصلاحات فرضی هرگز تحقق نیافته جای‌گزین نوشته‌های مارکس کنیم. به نظر من این یک اشتباه روش‌شناختی مرتبط است.

#### منابع:

Arbeitsblätter 1979a, *Arbeitsblätter zur Marx-Engels-Forschung*, 8, Halle (Saale).

——— 1979b, *Arbeitsblätter zur Marx-Engels-Forschung*, 9, Halle (Saale).

Arthur, Christopher J., 2002a, 'Capital in General and Marx's Capital' in Campbell and Reuten (eds.) 2002.

Backhaus, Hans-Georg 1997, *Dialektik der Wertform. Untersuchungen zur marxschen Ökonomiekritik*, Freiburg: ça ira.

Bellofiore, Riccardo and Roberto Fineschi (eds.) 2009, *Re-reading Marx: New Perspectives after The Critical Edition*, Basingstoke: Palgrave Macmillan.

Bellofiore, Riccardo and Massimiliano Tomba 2008, 'Quale attualità dell'operaismo', in Wright 2008.

Boldyrew, Igor 1989, 'Wie und wann entstand das 1. Kapitel der Erstaufgabe des "Kapitals" (1867)?', *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, 27: 157–65.

Campbell, Martha and Geert Reuten (eds.) 2002, *The Culmination of Capital: Essays on Volume 3 of Capital*, London: Palgrave.

Elbe, Ingo 2008, *Marx im Westen. Die neue Marx-Lektüre in der Bundesrepublik seit 1965*, Berlin: Akademie.

Fineschi, Roberto 2001, *Ripartire da Marx. Processo storico ed economia politica nella teoria del 'capitale'*, Naples: La Città del Sole.

Fineschi, Roberto, 2006b, 'Nochmals zum Verhältnis Wertform – Geldform – Austauschprozess', *Neue Aspekte von Marx' Kapitalismus Kritik*, Berlin: Argument.

—— 2008, *Un nuovo Marx. Filologia e interpretazione dopo la nuova edizione storico-critica* (MEGA<sup>2</sup>), Rome: Carocci.

—— 2009a, "“Capital in General” and “Competition” in the Making of Capital: The German Debate', *Science & Society*, 17, 1: 54–76.

—— 2009b, 'Dialectic of the Commodity and Its Exposition. The German Debate in the 1970s – A Personal Survey', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

—— 2011, 'Überlegungen zu Marx' Plänen einer Kapitaltheorie zwischen 1857 und 1865' in Vollgraf, Sperl and Hecker (eds.) 2011.

Hecker, Rolf 1987, 'Zur Entwicklung der Werttheorie von der 1. zur 3. Auflage des ersten Bandes des “Kapitals” von Karl Marx (1867–1883)', *Marx-Engels-Jahrbuch*, 10: 147–98.

—— 2009, 'New Perspectives Opened by the Publication of Marx's Manuscripts of Capital, Vol. II', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

Hecker, Rolf, Jürgen Jungnickel and Carl-Erich Vollgraf 1989, 'Zur Entwicklungsgeschichte des ersten Bandes des “Kapitals” (1867 bis 1890)', *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, 27: 16–32.

Hegel, Georg Wilhelm Friedrich 1969, *Hegel's Science of Logic*, translated by Arnold V. Miller, George Allen & Unwin.

—— 1995/6, *Enzyklopädie der philosophischen Wissenschaften*, Frankfurt am Main: Suhrkamp.

—— 1996b, *Wissenschaft der Logik*, volume 2, Frankfurt am Main: Suhrkamp.

Heinrich, Michael 1989, 'Capital in General and the Structure of Marx's Capital. New Insights from Marx's “Economic Manuscript of 1861–63”', *Capital & Class*, 38: 63–79.

Henschel, Bernhard, Werner Krause and Hans-Manfred Militz 1989, 'Die wissenschaftliche Bedeutung und die Übersetzungsproblematik der französischen Ausgabe des ersten Bandes des “Kapitals” von 1872–1875', *Marx-Engels-Jahrbuch*, 12: 184–202.

Jahn, Wolfgang and Thomas Marxhausen 1983, 'Die Stellung der “Theorien über den Mehrwert” in der Entstehungsgeschichte des “Kapitals”', in *Der zweite Entwurf des “Kapitals”*. *Analysen – Aspekte – Argumente*, Berlin: Dietz Verlag.

Jahn, Wolfgang and Roland Nietzold 1978, 'Probleme der Entwicklung der Marxschen politischen Ökonomie im Zeitraum von 1850 bis 1863', in *Marx-Engels-Jahrbuch*, 1: 145–74. Jahn and Noske 1979 Jungnickel 1989

Lietz, Barbara 1987a, 'Zur Entwicklung der Werttheorie in den "Ergänzungen und Veränderungen zum ersten Band des "Kapitals" (Dezember 1871–Januar 1872)', *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, 23: 26–33.

—— 1987b, 'Ein Ausgangsmaterial für die 2. deutsche Auflage und die autorisierte französische Ausgabe des ersten Bandes des "Kapitals"', *Beiträge zur Marx-Engels-Forschung*, 24: 76–84.

Marx, Karl 1971 [1861–3], *Theories of Surplus Value*, Part III, Moscow: Progress Publishers.

—— 1976–81, 'Ökonomische Manuskripte 1857/58', 2 volumes, in *Marx and Engels 1976–*, II/1.

—— 1976–82, *Marx-Engels Gesamtausgabe (MEGA), Division 2, Volume 3, Parts 1–6*, Berlin: Dietz Verlag.

—— 1990a [1867], *Capital Volume I*, translated by Ben Fowkes, London: Penguin.

—— 1991a, 'Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie. Erster Band. Hamburg 1890', in Karl Marx and Friedrich Engels, *Gesamtausgabe*, MEGAI/10.

—— 1991b, *Capital. A Critique of Political Economy*, Volume III, translated by David Fernbach, London: Penguin.

—— 1992b [1894], *Ökonomische Manuskripte 1863–1867* in *Marx and Engels 1976–*, II/4, edited by Manfred Müller, Jürgen Jungnickel, Barbara Lietz, Christel Sander, and Artur Schnickmann, Berlin/Amsterdam: Dietz Verlag/Internationales Institut für Sozialgeschichte Amsterdam.

—— 1992c, *Capital. A Critique of Political Economy*, Volume II, translated by David Fernbach, London: Penguin.

—— 1993 [1857–8], *Grundrisse*, translated by Martin Nicolaus, London: Penguin Books.

—— 2003, 'Manuskripte zum dritten Buch des Kapitals. 1871 bis 1882' in *Marx and Engels 1976–*, II/14.

—— 2008, 'Das Kapital. Kritik der politischen Ökonomie, zweiter Band. Hamburg 1885', in *Marx and Engels 1976–*, II/13. Berlin: Dietz. Mazzzone 2002

Moseley, Fred 2008, 'The Development of Marx's Theory of the Distribution of Surplus-Value in the Manuscript of 1861–63', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

Müller, Manfred 1978, 'Auf dem Wege zum "Kapital". Zur Entwicklung des Kapitalbegriffs von Marx in den Jahren 1857–1863', Berlin DDR: das europäische Buch.

——— 1983, 'Die Bedeutung des Manuskripts "Zur Kritik der politischen Ökonomie" 1861–1863', in *Der zweite Entwurf. Analyse – Aspekte – Argumente*, Berlin DDR.

Nietzold, Roland, Hannes Skambraks und Günter Wermusch (eds.) 1978, "... unsrer Partei einen Sieg erringen". *Studien zur Entstehungs- und Wirkungsgeschichte des "Kapitals" von Karl Marx*, East Berlin: Die Wirtschaft.

Reichelt, Helmut 1973 [1970], *La struttura logica del concetto di capitale in Marx*, Bari: De Donato. Reuten 2004

Rosdolsky, Roman 1977 [1968], *The Making of Marx's 'Capital'*, London: Pluto Press.

Roth, Regina 2009, 'Karl Marx's Original Manuscripts in the Marx-Engels-Gesamtausgabe (MEGA): Another View on Capital', in Bellofiore and Fineschi (eds.) 2009.

Schkedow, Wlamidir 1987, 'Die Untersuchungsmethode der Entstehungs- und Entwicklungsgeschichte der kapitalistischen Produktionsweise im "Kapital"', in *Marxistische Studien. Jahrbuch des IMSF* 12, I: 232–7.

Schwartz, Nancy L. 1979, 'Distinction Between Public and Private Life. Marx on the zoon politikon', *Political Theory*, 2: 245–66.

——— 1987, 'Die Geldform in der 1. und 2. Auflage des "Kapital". Zur Diskussion um die "Historisierung" der Wertformanalyse', in *Marxistische Studien. Jahrbuch des IMSF*, 12, I: 200–13.

Skambraks, Hannes 1978, 'Der Platz des Manuskripts "Zur Kritik der politischen Ökonomie" von 1861–1863 im Prozeß der Ausarbeitung der proletarischen politischen Ökonomie durch Karl Marx', in Nietzold, Skambraks and Wermusch (eds.) 1978.

Tuchscheerer, Walter 1980 [1968], *Prima del 'Capitale'. La formazione del pensiero economico di Marx (1843/1858)*, Firenze: La Nuova Italia.

Vollgraf, Carl-Erich, Richard Sperl und Rolf Hecker (eds.) 2011, *Das 'Kapital' und Vorarbeiten, Entwürfe und Exzerpte*, Berlin: Argument.



Vygodskij, Vitali S. 1967, Geschichte einer großen Entdeckung, Berlin: *Die Wirtschaft*.

Wright, Steve 2008, *L'assalto al cielo: per una storia dell'operaismo*, Rome: Edizioni Alegre.

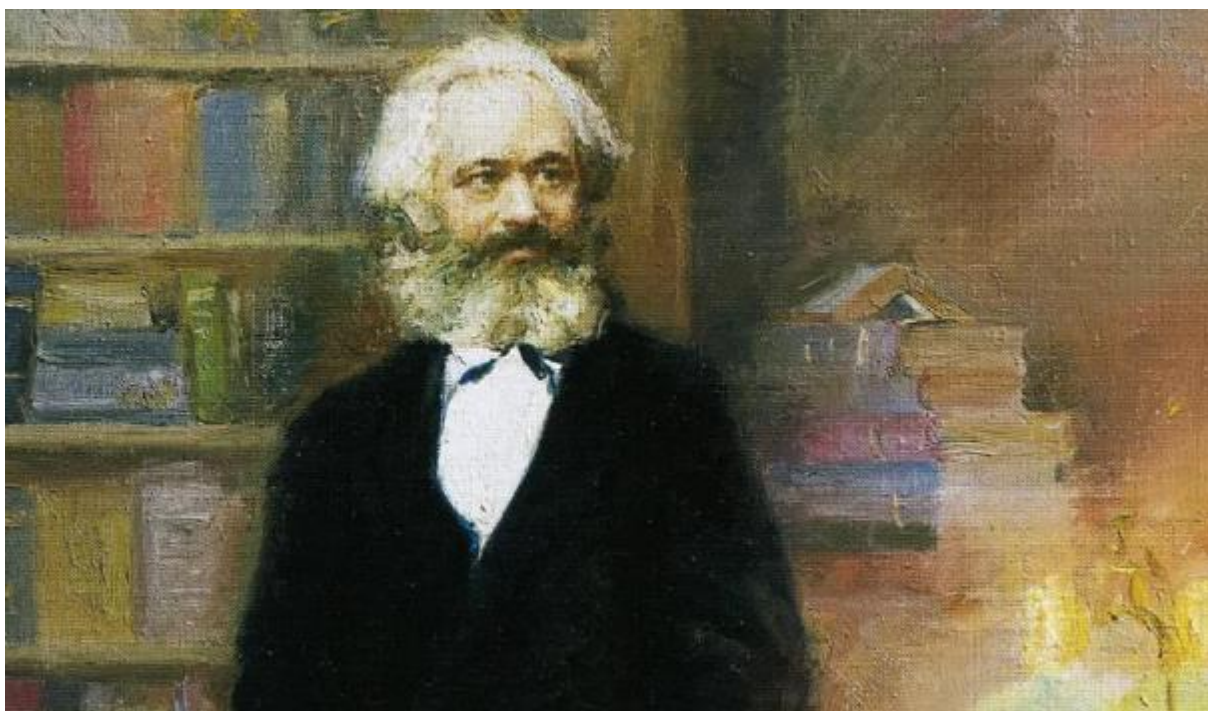
لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-3t5>

## بخش (۲) - درس گفتارهایی برای مطالعه‌ی گروندریسه

**توضیح جمع مطالعه‌ی گروندریسه:** حدود دو سال پیش در پی انتشار ترجمه‌ی تازه‌ی **گروندریسه** به زبان فارسی، گرد هم آمدیم تا خواندن/بازخوانی این اثر مهم مارکس را در جمع کوچکمان و در کنار هم پیش ببریم. پس از چندین ماه گشت‌وگذار در «خلوت‌گاه اندیشه‌ی مارکس» و کلنجار رفتن با مفاهیم و استدلال‌های او، از **کمال خسروی** درخواست کردیم تا برای پاسخ به برخی پرسش‌ها و کمک به رفع برخی ابهاماتمان گفت‌وگویی با او داشته باشیم.

این گفت‌وگو جنبه‌های جالبی از دستگاه فکری مارکس در **گروندریسه** را برایمان روشن ساخت که گمان می‌کنیم می‌تواند برای افراد یا گروه‌های مشابه دیگر هم که خوانش گروندریسه را آغاز کرده‌اند مفید باشد. متن پیش رو بازنویست گفته‌های اوست که برای انتشار نوشتاری اندکی ویرایش شده است.

با سپاس فراوان از کمال خسروی که توضیحات راهگشایش نوعی دستگاه مختصات برای درک مفاهیم پیچیده‌ی گروندریسه، و انرژی مضاعفی برای ادامه‌ی خواندن این متن دشوار اما پرجذبه، در اختیارمان گذارد و با تشکر از «نقد» که فرصت انتشار پیاپی این متن‌ها را فراهم آورده است.



## نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه

جلسه‌ی اول: «فصل پول»

کمال خسروی

پیش از شروع کار، مایلم درباره‌ی عنوان این صحبت کوتاه، به نکته‌ای اشاره کنم. با توجه به حجم مطالبی که در این بخش برای تعریف پول وجود دارد، و با توجه به تنوع و تعدد نکات واقعاً بسیار مهمی که از زوایای مختلف در این بخش طرح شده است، به هیچ‌وجه نمی‌شود این صحبت کوتاه را به‌عنوان یک درس‌گفتار راجع به مبحث پول تلقی کرد، یا حتی مقدمه‌ای به مطالعه‌ی این بخش به حساب آورد، شاید بهتر باشد عنوان آن را **نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه** بگذاریم. هدف و امیدواری من به‌وجودآوردن فضایی است برای فهم بهتر گروندریسه تا شاید بتوان رابطه‌ی نزدیک‌تر و صریح‌تری با آن برقرار کرد، به نوعی کنجکاوی‌ها را بیش‌تر و حساس‌تر کرد؛ یعنی دست‌کم حساسیت به این که احتمالاً چه چیزهایی را در آن پیدا کنیم یا دست‌کم می‌توانیم به دنبال چه چیزهایی بگردیم. نمی‌خواهم توصیفی درباره‌ی عنوان این صحبت کوتاه ارائه دهم که شایسته نباشد، درواقع منظور صرفاً ارائه‌ی نوعی دستگاه مختصات در یک

طرح بسیار کلی از این مبحث است تا روشن شود (۱) در چه نقطه‌ای قرار داریم؛ (۲) به کجا می‌توانیم نگاه کنیم.

ما در این بخش با نکات مختلف و بسیار متنوعی درباره‌ی مسائل تئوریک که به حوزه‌های مختلفی مربوطاند، مواجهیم. اما همان‌طور که گفتم، هدف من در این جا به هیچ‌وجه پرداختن به همه‌ی این نکات نیست، زیرا هریک از این مباحث در جزئیات، موضوع یک جلسه یا جلسات متعددی خواهد بود. البته به دلیل اهمیت تک‌تک این مسائل تئوریک، آن‌ها را در فهرستی که شامل پنج یا شش نکته است، طرح خواهیم کرد و نشانی و صفحات را در متن گروندریسه مشخص می‌کنم. به این طریق اولاً: با مثال یا مثال‌هایی از گروندریسه روشن می‌شود که منظور من از وجود معضلات تئوریک مختلف چیست و ثانیاً، امکانی‌ست برای بررسی صحت و سقم این نکات تا در مطالعات بعدی با حساسیت بیش‌تری دنبال شوند و ارزیابی این که آیا واقعا این‌گونه هست یا نه. و چه بسا برای مخاطبانی علاقمند، این نکات بتوانند، موضوع یا محور پژوهشی ویژه باشند.

مایلم این کار را با طرح یک سوال کلی آغاز کنم. هرچند ما در این مرحله مسلماً نه هنوز می‌توانیم، و نه می‌خواهیم، به این سوال جواب دهیم، اما شاید از طریق این سؤال، امکان و زمینه‌هایی برای پاسخ‌گویی به آن فراهم شود و همین‌طور به نوعی کمکی در جهت مسیر تفهیم و تفاهم در این مبحث باشد.

در همه‌ی مباحث تئوریک این سال‌ها همواره سوالی عمومی مطرح شده و می‌شود که آیا نظریه‌ی مارکس، نظریه‌ای مارکسیستی، نقد اقتصاد سیاسی به طور اعم، یک نظریه‌ی پول دارد یا خیر؟ اگر دارد، این نظریه چیست؟ و اگر ندارد باید به چه صورت این نظریه را تدوین کرد یا باید از کجا آورد؟ به این سوال در بحث‌های مختلفی که راجع به مبحث پول در نظریه‌ی مارکس یا نقد اقتصاد سیاسی مطرح است پاسخ‌های مختلفی داده شده است. من در این جا به نوعی با اغراق به این سوال می‌پردازم، تا حساسیتی که حول و حوش این موضوع و حدت‌وشدتی که دوروبر این بحث‌ها وجود داشت را نشان دهم. گرایش‌هایی را که به این سوال جواب می‌دهند عمدتاً می‌توان به دو گرایش تقسیم کرد:

یک گرایش معتقد است: مارکسیسم نظریه‌ای جامع‌ومانع درباره‌ی پول ندارد و اصرار دارد که ما به چنین نظریه‌ای نیاز داریم. این به خودی خود چیز عجیب و غریبی نیست و ممکن است خیلی از مارکسیست‌ها، و حتی مارکسیست‌هایی ارتدوکس، چنین حرفی زده باشند. اما در بین کسانی که این اصرار و پافشاری را دارند معمولاً بحث به این سمت گرایش پیدا می‌کند که ما باید برای نظریه‌ی پول، چه به لحاظ تاریخی و چه

به لحاظ استنتاج نظری، به دنبال منشأی مستقل از نظریه‌ی ارزش باشیم. و این دیدگاه حتی گاهی اوقات به‌طور ناخواسته، در بین متفکران برجسته‌ی این گرایش عمدتاً به این‌جا منجر می‌شود که پس، قیمت را از طریق هزینه‌ی تولید تعیین کنیم و بحث را به سطح قیمت‌ها برگردانیم. (در این مورد بد نیست نگاهی به مقاله‌ی «[افسون پنهان سرافا](#)» درباره‌ی بحث هاروی و رابرتز بکنید. آن‌جا بنظر می‌رسد که انگار منشاء تاریخی و نظری نظریه‌ی پول می‌تواند مستقل از نظریه ارزش باشد) این گرایش ما را به سمتی می‌برد که پول را از طریق مبادله و در سپهر تحقق ارزش تعریف کنیم و بعد بر این اساس، عملاً یا در تحلیل نهایی، به تدریج به این‌جا برسیم که به زمینه‌ای که نظریه‌ی ارزش برای باصطلاح نظریه‌ی پول دارد، هیچ احتیاجی نداریم. یعنی درواقع بازگشت به درک نئوریکاردویی/سرافایی از نظریه‌ی پول که طبیعتاً بخش عمده‌ای از مارکسیست‌ها می‌توانند با آن مخالف باشند و مخالف هستند.

البته این مساله لزوماً مشروعیتی برای یک گرایش مارکسیستی ارتدوکس ایجاد نمی‌کند که اصرار دارد با توجه به وجود نظریه‌ی ارزش، ما نیازی به نظریه‌ی پول نداریم؛ یعنی نظریه‌ی ارزش به‌خودی‌خود و هم‌زمان، نظریه‌ی پول هم هست. به همین دلیل این گرایش در مقایسه با گرایش دیگر، درواقع وجه تمایز، سرشت‌نشان نظریه‌ی ارزش مارکسی، یعنی مبحث شکل ارزش و بت‌وارگی کالایی را کنار می‌گذارد. این کار حتی عقب‌نشینی به پیش از ریکاردو یعنی نظریه‌ی ارزش کارپایه است که دیگر واجد آن ویژگی‌ها یا آن گسست دوران‌سازی نیست که در نظریه‌ی مارکس نسبت به نظریه‌ی ارزش کارپایه وجود دارد.

امیدوارم حالا قصد من از ایجاد فضایی درباره‌ی نظریه‌ی پول در گروندریسه و طرح این سوال روشن شده باشد. این که بدانیم جایگاه بحث‌ها در دستگاه مختصات نظریه‌ی پول یا نظریه‌ی ارزش کجاست و می‌تواند ما را به چه مسیری ببرد و چه راهنمایی‌هایی در اختیار ما می‌گذارد. بدیهی است که در بحث امروز من از ابتدا تا به آخر، جوابی در خود طرح سوال مستتر نیست، یا اگر هم جوابی در آن هست عامدانه است و پنهان نیست، البته این موضوع هم باید روشن باشد که استدلال‌ات من نمی‌تواند با نظر خودم توافق نداشته باشد. اما هدف من از این بحث به‌هیچ‌وجه توضیح و تشریح درک یا نظریه‌ی خود من نیست. هدف ترسیم فضایی است که احتمالاً به فهم این مسئله کمک کند.

باید توجه داشته باشیم کسانی که متعلق به گرایش اول هستند، **تاکیدشان عمدتاً بر سپهر تحقق ارزش** است و کسانی که به گرایش دوم نزدیک هستند، — یعنی کسانی با گرایشی ارتدوکس که معتقدند ما به نظریه‌ی پول نیاز نداریم، چون نظریه‌ی ارزش را داریم — **تاکیدشان عمدتاً روی سپهر تولید**

**ارزش** است. از همین حرف خودبه‌خود می‌توان نتیجه گرفت که اگر فرض کنیم شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مبتنی بر پیوند گسست‌ناپذیر سپهرهای تولید و تحقق ارزش است، یعنی اگر قبول داشته باشیم که تولید سرمایه‌داری در عین حال به معنی بازتولید سرمایه‌داری است، و بازتولید سرمایه‌دارانه بدون سپهر تحقق ارزش ممکن نیست، می‌توانیم ببینیم که هر دوی این گرایش‌ها بالاخره با موانعی روبه‌رو هستند؛ — من در این جا عامدانه و آگاهانه از مفهوم دیالکتیک مارکسی استفاده می‌کنم — یعنی اگر ما نقد اقتصاد سیاسی را مبتنی بر دیالکتیک گسست و پیوست بین تولید ارزش و تحقق ارزش بدانیم، در آن صورت می‌توانیم قضاوت کنیم که شکل افراطی هر دوی این گرایش‌ها می‌تواند راهی خطا را طی کنند.

نکته‌ای که اهمیت دارد و سعی من در این بحث روشن کردن آن است، این است که علت اصلی‌ای که همه‌ی این مباحث با مشکل روبه‌رو می‌شوند این است که بین سه مقوله‌ی **جوهر ارزش**، **مقدار ارزش** و **شکل ارزش** تفاوت قائل نمی‌شوند؛ یا تفاوت‌شان روشن نیست یا اساساً اهمیتی برای آن قائل نیستند. با تمایز قائل شدن میان این مقولات خودبه‌خود می‌بینیم که نه تنها نقص و مشکل این گرایش‌ها و بحث‌ها کجاست، بلکه چگونه می‌توان این نقایص را برطرف کرد. علت دیگری که من به این مقولات اشاره می‌کنم به این خاطر است که شما در ادامه می‌بینید که در واقع محور اصلی بحث، به مسئله‌ی فقدان یا نقصان **گروندریسه** در رابطه با خود این مقولات و تمایزی که بین‌شان می‌تواند وجود داشته باشد، برمی‌گردد.

مشکلی که ما در مبحث پول، و به طور کلی در سراسر **گروندریسه** با آن روبه‌رو هستیم و این مشکل، فهم **گروندریسه** را دشوار می‌کند، به خصوص برای کسانی که **کاپیتال** را خوانده باشند یا با مباحث نقد اقتصاد سیاسی عمدتاً از طریق **کاپیتال** آشنا شده باشند، همین ناروشتنی تفاوت بین این مقولات است. البته این طور نیست که **گروندریسه** کاملاً فاقد این مقولات — **جوهر ارزش**، **شکل ارزش** و **مقدار ارزش** — باشد، اما این سه مقوله، یا تشخیص و تمایزی با هم ندارند و یا این که به نحوی در یک‌دیگر ادغام شده‌اند. به این مسئله در جای‌جای بحث برخوردیم گشت. اما مهم‌تر و تعیین‌کننده‌تر از همه این است که ما اساساً مقوله‌ی **شکل ارزش** را در **گروندریسه** در اختیار نداریم. در این زمینه به موارد متعددی اشاره خواهیم کرد، چراکه پایه‌ی بحث است.

خواهیم دید که نبودن مقوله‌ی **شکل ارزش** چه مشکلاتی در فهم **گروندریسه** ایجاد می‌کند، اما نکته‌ای که اهمیت و جذابیت بیش‌تری دارد این است که چرا این نقص در **گروندریسه**، امتیازاتی ایجاد می‌کند، البته نه برای فهم مارکس یا نقد اقتصاد سیاسی — بهترین جا برای فهم این حوزه، همان **کاپیتال** است — بلکه این



فقدان، بخاطر شرایط امروز ما، یعنی برای بازاندیشی این نظریه، چه امکانات و امتیازاتی را به وجود می‌آورد، چراکه فضایی از خلاقیت در آن هست. این، به این در و آن در زدن‌ها، این به زبان دیگر بیان‌ها و گفتن‌ها، این شکلی از دنبال راه‌حل گشتن‌ها، که ما در مورد خودِ مارکس هم شاهد آن در متن گروندریسه هستیم، به ما این امکان را می‌دهد تا با آسایش و آرامش بیش‌تری در واقع جست‌وجوی خودمان را ادامه بدهیم. در *کاپیتال*، اغلب هم سوال‌ها روشن است و هم جواب‌ها. اما در گروندریسه از آن جایی که هم سوال‌ها ناروشن‌ها است و هم در نتیجه جواب‌ها، این امتیاز و شانس را به ما می‌دهد که سر نخ یک سوال را بگیریم و با توجه به دانش امروز یا تجربه‌ی بیش از ۱۵۰ سال، و تجربه‌ها و موقعیت‌های معینی که در جوامع معین داشته و داریم، و با طی کردن مسیرهایی که در زمان مارکس روشن نبود، به جواب‌های دیگری برسیم. هدف من نشان دادن این امتیازِ گروندریسه در نظریه‌ی پول است که در آثار دیگر مارکس، به‌ویژه در *کاپیتال* که شاهکار اوست، وجود ندارد. اگر من بتوانم در این بحث فقط همین یک نکته را مشخص کنم که چه‌طور در گروندریسه این نقص‌ها در خصوص نظریه‌ی پول، به چنین امتیازی منتهی شده، دست کم برای من کافی است و هدف این بحث تأمین شده است.

## نقص‌ها و امتیازها

پس تا این‌جا خلاصه می‌کنم: ما در گروندریسه با یک سری نقایص روبه‌رو هستیم. و یک سری امتیازات.

ابتدا فهرست **نقایص** را برمی‌شمارم:

اول) همان‌طور که به آن اشاره شد:

۱) معضلِ فقدانِ مقوله‌ی شکلِ ارزش؛ ۲) اختلاط، مغالطه و جابجاگرفتن بین مفاهیم ارزش و ارزش مبادله؛ و ۳) جابجایی ارزش و مقدار ارزش. البته این مشکل ارزش و مقدار ارزش چیزی است که همیشه وجود داشته و در خودِ *کاپیتال* هم وجود دارد. ولی برای خواننده‌ای که با این مباحث آشنا شده باشد — به نظرم خودِ مارکس هم کمی به این مسئله بی‌اعتنایی کرده — مشخص است که در بسیاری جاهایی که در واقع منظور مقدار ارزش است، کلمه‌ی «مقدار» استفاده نشده، بلکه بجایش فقط کلمه‌ی «ارزش» به کار رفته. اما در *کاپیتال* به خاطر شسته‌ورفتگی و شکلِ تنقیح‌شده‌اش، زیاد به چشم نمی‌آید، ولی این مسئله در گروندریسه، فهم متن و ارتباط برقرار کردن با آن را دچار اشکال می‌کند.

دوم) مشکل آشفته‌گی در **مقوله‌ی قیمت** است و این مشکل برجسته‌تر است. در ادامه به دقت این را روشن و تصریح خواهیم کرد. یعنی، سطحی از تجرید و در جایی که کلمه‌ی قیمت به کار می‌رود، به شدت نادقیق و آشفته است؛ و ما به دقت متوجه نمی‌شویم که مارکس وقتی کلمه‌ی قیمت را به کار می‌برد، منظورش دقیقاً چیست.

و سومین نقص) بحث‌های مربوط به **نقش‌های پول** است. البته مبحث نقش‌های پول، بعداً در *کاپیتال* و تاحدی هم در کتاب *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی*، که در سال ۱۸۵۹ منتشر شده بود، به شکل شسته و رفته‌ای موجود است، اما در *گروندریسه*، دست‌کم، نقش سوم پول در جزئیات دنبال نمی‌شود و این یکی از دلایلی است که باعث بوجود آمدن اغتشاش در فهم مقوله‌ی قیمت می‌شود، اما این امتیاز را دارد که درک دیگری از نقش پول به مثابه پول به ما ارائه می‌دهد که در ادامه به آن خواهیم پرداخت.

**امتیازها:** دو امتیاز را مایلیم روشن کنیم.

یکی این امتیاز که: این شیوه‌ی رویکرد مارکس به مسئله‌ی پول در *گروندریسه* یک سطح تحلیلی در اختیار ما می‌گذارد که به این شکل، در هیچ‌کدام از آثار دیگر مارکس، از جمله در *کاپیتال* هم، وجود ندارد. در *کاپیتال* این بحث یک جایی بسته می‌شود و ادامه پیدا نمی‌کند، و در واقع به نحو دیگری ادامه می‌یابد، اگرچه آن جایی که بسته می‌شود باز هوشیاری‌ها و تیزهوشی‌های خیلی لذت‌بخشی در آن هست.

امتیاز دوم این است که: ما در تمایز با *کاپیتال* و در تمایز با بحثی در *کاپیتال* که بسیار مشاجره‌برانگیز است — و محور بحث‌های زیادی شده، فقط اشاره می‌کنم به کل مکتب اونو و خیلی کسان دیگر — در *گروندریسه* یک روند استدلالی دیگری، متفاوت با *کاپیتال*، برای بحث استنتاج ارزش و استنتاج پول پیدا می‌کنیم که حداقل از نظر تقدم و تاخر با *کاپیتال* فرق دارد؛ و این امتیازی است که می‌تواند مورد توجه ما قرار بگیرد.

پس نقشه‌ی راه به‌طور خلاصه این است: برای روشن شدن حدود دستگاه مختصات، ابتدا نگاهی می‌کنیم به شیوه و فرایند استدلال نظری پول در *کاپیتال* [جدول پائین]، و بعد در حین توضیح این مسیر استدلالی، نقص‌های *گروندریسه* را یک به یک با ذکر صفحه و نقل‌قول‌ها تشریح می‌کنیم. بعد از این که روند استدلالی *کاپیتال* را تشریح کردیم، دوباره با توضیح نقص‌ها به *گروندریسه* برمی‌گردیم و به تدریج این زمینه را آماده می‌کنیم که آن سطح تحلیلی تازه را هم در این جا توضیح دهیم، چراکه این سطح تحلیلی، پایه‌ی نظری‌اش در این جا گذاشته می‌شود. در واقع این جا زمینه‌ی استدلالی وجود دارد که بعدها می‌توان از آن به‌عنوان پایه‌ای

برای سطح وارونگی واقعی، که واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری در آن جریان دارد، استفاده کرد. امیدوارم بعد از مقایسه‌ی گروندریسه با کاپیتال، این تمایز و امتیاز در گروندریسه خیلی روشن، مجسم و قابل لمس بشود.

در این جا فقط برای حساس شدن و تحریک کنجکاوی شما به این نکته اشاره می‌کنم که مارکس درباره‌ی مقوله‌ی پول تقریباً در همه‌ی آثارش در سه حوزه بحث کرده است: ۱) پول به‌مثابه پول، هم‌ارز عام، سنجه‌ی ارزش، وسیله‌ی گردش و جایگاه دیگری که پول به‌مثابه پول دارد، اما او این نقش‌ها را در سطح‌های تحلیل یا سطوح تجرید متفاوت طرح کرده است؛ دوم) پول به‌مثابه پول-سرمایه، یعنی زمانی که پول در دست سرمایه‌دار است و هنوز به ابزار تولید و خرید نیروی کار تبدیل نشده، یعنی قبل از این که پول-سرمایه وارد دورپیمایی‌های سرمایه شود — که در جلد دوم کاپیتال دیدیم —؛ و حالت سومی هم وجود دارد (۳) این‌جا، خود پول، در قالب سرمایه‌ی بهره‌آور، مثل یک کالا خرید و فروش می‌شود. ما همه‌ی این بحث‌ها را در کاپیتال خیلی شسته‌رفته می‌بینیم. اما یک حالت، وضعیت، حیث و یک وجه وجودی، یا Moment، دیگری از پول وجود دارد که ما تقریباً به این صراحت و به این زیبایی که در گروندریسه با آن مواجه هستیم، در هیچ‌کدام از آثار دیگر مارکس از جمله کاپیتال نمی‌بینیم. و این چیزی است که من سعی می‌کنم تا جای ممکن برجسته کنم.

کاپیتال جلد اول فرض: برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها	حالت اول - شکل ساده یا نسبی ارزش «اکسپرسیون ارزشی»		
	<b>B</b> کالای خاص مقدار معینی از ارزش مصرفی <b>B</b> = شکل ارزش <b>A</b> = ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از <b>A</b>	مقدار ارزش: برابر <b>B</b> <-----> <b>A</b>	<b>A</b> کالای خاص ارزش + ارزش مصرف
	حالت دوم - شکل گسترده‌ی ارزش نسبی		
	<b>...E, D, C, B, (A)</b> کالاهای خاص مقدار معینی از ارزش مصرفی <b>... D, C, B</b> = شکل ارزش <b>A</b> = ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از <b>A</b>	مقدار ارزش: برابر <----->	<b>A (یا D, C, B, ...)</b> کالا(های) خاص ارزش + ارزش مصرف
	حالت سوم - شکل عام ارزش		
<b>... E, D, C, B</b> ارزش + ارزش مصرف	مقدار ارزش: برابر ----->	<b>A</b> کالای عام/خاص مقدار معینی از ارزش مصرفی <b>A</b> = شکل ارزش <b>...D, C, B</b> = ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از <b>...D, C, B</b>	
حالت چهارم - شکل پول			
همه‌ی کالاهای خاص به‌جز یک کالا (مثلاً <b>G</b> ) ارزش + ارزش مصرف	مقدار ارزش: برابر ----->	<b>G</b> کالای ویژه‌ی خاص/عام معادل عام یا هم‌ارز عام مقدار معینی از ارزش مصرفی <b>G</b> = شکل ارزش همه‌ی کالاهای دیگر = ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از همه‌ی کالاهای دیگر = شکل قیمت = انتزاع (پیکریافته) از خاص‌ها	
↓ نقش‌های پول: (۱) سنج‌های ارزش‌ها (۲) وسیله‌ی گردش (۳) پول به‌مثابه پول: الف- گنج‌اندوزی / ب- وسیله‌ی پرداخت / ج- پول جهانی			
کاپیتال جلد سوم	حالت پنجم (؟) پول به‌مثابه «کالا» سرمایه‌ی بهره‌آور		

شکل ۱

## ارزش: جوهر، مقدار، شکل

برویم سراغ روند استدلالی در *کاپیتال*: در *کاپیتال* ما تا رسیدن به چیزی که مارکس اسمش را **شکل پولی** می‌گذارد چهار حالت یا مرحله را طی می‌کنیم (نگاه کنید به جدول):

من این مراحل را در چهار حالت بررسی می‌کنم. حالت اول مهم‌ترین حالت است. حالتی که شکل ساده‌ی ارزش است. توجه داشته باشید که ما همین‌جا در *کاپیتال* با مقوله‌ی شکل ارزش روبه‌رو هستیم. یعنی ما مقوله‌ی شکل ارزش را در اختیار داریم. در نتیجه مارکس می‌تواند این طبقه‌بندی را بکند (۱) شکل ساده‌ی ارزش، (۲) شکل گسترده‌ی ارزش و (۳) شکل عام ارزش. مرحله‌ی اول که شکل ساده‌ی ارزش یا شکل نسبی ارزش است همان چیزی است که در زبان فارسی تحت عنوان اکسپرسیون ارزشی یا بیان ارزش ترجمه شده است. در مرحله‌ی اول مکث بیش‌تری خواهیم داشت، چراکه به نظر من بنیاد اصلی فهم نظریه‌ی ارزش مارکس و آن چیزی که اساساً بنیاد نقد اقتصاد سیاسی را می‌سازد، به همین شکل ارزش برمی‌گردد؛ حتی اگر مباحث پیچیده‌ترین بحران‌های جامعه‌ی سرمایه‌داری، حتی در عصر امروز، را دنبال کنیم، یعنی اگر عملاً خط بازگشت به سطوح تجرید بالاتر این بحران‌ها، یا مسیر رو به برگشت در استدلال، را دنبال کنیم، به این‌جا می‌رسیم؛ یعنی می‌بینیم که مشکلات و تناقض‌ها و سرشتی که این رابطه‌ی اکسپرسیون ارزشی یا بیان ارزش دارد، در همین شکل ساده‌ی ارزش نهفته است. به همین دلیل اگر ما سر حالت اول مکث بیش‌تری کنیم، نه تنها به بحث این جلسه‌ی ما کمک جدی می‌کند، بلکه اطمینان دارم که در مراجعه به خیلی از بحث‌های مارکس چه در *کاپیتال*، چه نظریه‌های/ارزش‌های اضافی و چه بحث‌های مربوط به مسائل امروز هم، بی‌اندازه کمک می‌کند.

ما در این‌جا این موضوع را پذیرفته‌شده فرض می‌کنیم که محصول کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را کالا می‌نامیم و این کالا وحدتی، آمیخته‌ای است هم‌زمان از دو عینیت است؛ دو چیز عینی یا شیئی. یک عینیت، جسمیت آن است، یعنی آن چیزی که به احساسات واقعی ما — حواس پنج‌گانه یا شش‌گانه... — مربوط می‌شود، یعنی عینیت طبیعی آن جسم یا محصول. علت این‌که دائماً سعی می‌کنم درباره‌ی واقعیت طبیعی یا جسمیت، کمی با احتیاط صحبت کنم به این خاطر است که مسئله فقط بر سر جسم یا شیء نیست. خود کالای آموزش، کالای بهداشت و کالای خدمات اجتماعی، انواع و اقسام کالاهایی که در واقع پراتیک‌هایی هستند که به‌مثابه کالا ارائه می‌شوند، همه‌ی آن‌ها نیز این واقعیت عینی و ملموسی را که به حواس ما داده

می‌شوند، دارا هستند، این واقعیت عینی و ملموس لزوماً نباید شیء باشد. انتخاب شیء همیشه برای راحت‌تر و قابل فهم‌تر کردن بحث است. این **عینیت اول** است.

**عینیت دوم** چیزی است که ما به آن می‌گوییم عینیت ارزش؛ به‌مثابه تبلور کار اجتماعاً لازم، به‌مثابه تبلور کار مجرد، به‌مثابه‌ی تبلور یا شیئت‌یافتن یک رابطه‌ی اجتماعی، خصلت اجتماعی کار، یک عینیت دوم به نام **ارزش**. پس محصول کار در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری عینیت دیگری به نام ارزش دارد. ما عینیت اول را از طریق حواسمان درک می‌کنیم، لمس می‌کنیم و می‌شناسیم. عینیت دوم، برای آن که خود را نشان دهد، از آن جایی که مانند عینیت طبیعی محصول کار نیست که از طریق حواس ما ملموس باشد، پس این عینیت باید ظرفی پیدا کند، شکل و شمایلی پیدا کند تا برای ما به‌عنوان انسان، به‌عنوان افرادی که درگیر مناسبات سرمایه‌داری هستیم، قابل فهم و لمس باشد. اگر این شکل می‌توانست خودش را به خودی خود نشان دهد، مشکلی نبود، همان‌طور که در عینیت فیزیکی‌اش این را به ما نشان می‌دهد. اما چون نمی‌تواند این شکل را بروز دهد، باید ظرف دیگری، شکل دیگری، پیکر دیگری برای نشان‌دادنش پیدا کند. این پیکر را از یک کالای دیگر می‌گیرد. یعنی جسم یک کالای دیگر را، **شکل ارزش** خودش قرار می‌دهد. به همین دلیل رابطه‌ی بین این دو، عبارت می‌شود از: شکل ارزش یک کالا — که همان **ارزش مبادله‌ای** کالا است — جسمی است از یک کالای دیگر. این‌جا فقط یک شرط وجود دارد: این دو کالا باید دارای **مقدار ارزش** برابری باشند.

می‌بینید که همین‌جا در همین حالت اول، ما این سه مقوله را از هم جدا کردیم؛ کالا یک عینیت ارزشی دارد. **جوهر** این ارزش، کار اجتماعاً لازم، کار مجرد است. این ارزش یک **مقدار** دارد و آن، مقدار کار اجتماعاً لازم است که با ساعت و زمان سنجیده می‌شود. اما این ارزش برای این که خود را نشان دهد نیاز به شکل هم دارد. این شکل را در **جسم دیگری**، یعنی در **ارزش مصرف جسم دیگری**، پیدا می‌کند؛ آن جسم، می‌شود شکل ارزش‌اش یا ارزش مبادله‌ای‌اش، و بیان‌کننده‌ی علت ارتباط و مبادله‌شدن این دو است.

پس اگر در حالت اول نگاه کنیم، می‌بینیم که کالای A یک کالای خاص است که دو مشخصه دارد: ارزش و ارزش مصرف. مقدار معینی از کالای B، یا ارزش مصرف این کالای B، عبارت است از شکل ارزش A یا ارزش مبادله‌ای A. یا در واقع ارزش مبادله‌ای مقدار معینی از A. همان‌طور که می‌بینید، این فلش، دوطرفه است. یعنی، جای‌شان می‌تواند عوض شود. یعنی، برای این که B بتواند شکل ارزش خود، یعنی ارزش مبادله‌ای خود، را بیان کند، آن وقت باید این رابطه وارونه شود، که بعد جسم A را در اختیار می‌گیرد.



این وضعیتی است که در این اکسپرسیون ارزشی اتفاق می‌افتد. این‌جا مکث دیگری بر همین کلمه‌ی اکسپرسیون می‌کنم. کلمه‌ی اکسپرسیون ارزشی در فارسی، تا جایی که می‌دانم، بیان ارزش، ترجمه شده که درست هم هست، درواقع ترجمه‌ی اسم فعل در آلمانی است که فعلش ausdrücken می‌شود. پیشوند این فعل، یعنی aus، همان چیزی است که در انگلیسی به آن out می‌گویند، یعنی بیرون. فعل drücken به‌تنهایی، یعنی چاپ کردن، اثر گذاشتن، اثری از خود برجای گذاشتن، فشار دادن و... همان‌طور که می‌دانید معادل اکسپرس (express/ex-press) که در زبان‌های لاتین برای آن انتخاب شده، دقیقاً ترجمه‌ی جزء به جزء و لغت به لغت این aus-drücken است. ex یا out و press یا drücken. یعنی پدیده‌ای که بخودی خود وجود دارد؛ پدیده‌ای که جایی وجود دارد که پنهان است و دیده نمی‌شود. برای این که دیده شود، باید بیرون از خودش، اثری از خودش، برجای بگذارد تا دیده شود. به‌همین دلیل کالای A برای آن که ارزش خودش را نشان دهد باید آن را «اکس»-«پرس» کند، یعنی بیرون از خودش، در یک جایی، اثری بگذارد. کلمه‌ی «بیان» هم که در فارسی انتخاب کرده‌اند کلمه‌ی نسبتاً مناسبی است؛ وقتی ما می‌گوییم چیزی را بیان کردن، لزوماً این بیان، فقط در شکل سخن گفتن نیست. یک احساس/یک اندیشه هم، برای این که به دیگری نشان دهد که چیست، باید ظرفی پیدا کند. فرض کنیم این ظرف، واژه‌ها هستند، فرض کنیم این ظرف، صوت است یا یک شیء یا یک جسم است، یا چیزی سمعی است یا بصری یا ایمایی. به هر حال در جایی بیرون از جایی که این فکر یا ایده یا احساس وجود دارد، ناچار است یک شکل یا جسم پیدا کند تا آن را بیان کند. نمی‌دانم چرا تابحال کسی به این نتیجه نرسیده که این کلمه‌ی اکسپرسیون را در فارسی [که البته بیان مناسبش درواقع عربی می‌شود، ولی اشکالی ندارد]، «انطباع» ترجمه کند؛ یعنی طبع کردن در بیرون. همان واژه‌ای که کلمه مطبوعات هم از آن گرفته می‌شود و همه این‌ها باهم هم‌ریشه هستند. یعنی چاپ کردن. چون فعل drücken درعین حال به معنای چاپ کردن هم هست. کلمه‌ی Drucker در آلمانی همان چیزی است که در انگلیسی به آن printer می‌گویند، یا در فارسی چاپ‌گر.

همه‌ی این حرف‌ها برای این بود تا روشن شود که وقتی ما راجع به بیان ارزش / اکسپرسیون ارزشی صحبت می‌کنیم، فقط و فقط مقصود این است که، این خاصیتی است که یک کالا دارد و قرار است بیانش کند. برای این که روشن بشود چرا جسم یک کالای دیگر را انتخاب می‌کند و این که این جسم، شکل ارزشش است. **به شرطی که** — همان‌طور که گفته شد — مقدار ارزش‌های دو کالا باهم برابر باشد.

(یک نکته‌ی دیگر هم بگویم، اگرچه حاشیه در حاشیه است. و آن این که، این تاکید روی برابری مقادارها، بزرگ‌ترین لطمه‌ای است که نظریه‌ی ارزش مارکس خورده است؛ یعنی این تاکید بر برابری مقادارها، باعث

شده که مقدار ارزش، جای خود ارزش را بگیرد و بعد اساساً از آن جایی که بحث بر سر دو مقدار کمی است که در برابر هم قرار می‌گیرند، مفهوم ارزش، به مفهوم رابطه یا نسبت، و به وجه تناسب بین دو کالا، تبدیل شود و تقلیل یابد.)

برگردیم به بحث: ولی برابری مقدار ارزش دو کالا در رابطه‌ی اکسپرسیون ارزشی، شرطی است **لازم**، ولی برای بیان شدن ارزش یک کالا در جسم کالای دوم **کافی** نیست.

اگر این قضیه برای مان روشن باشد، قدم‌های بعدی مثل برق و باد طی خواهد شد. یعنی وقتی که ما می‌بینیم اگر این طور است که کالای A می‌تواند جسم کالای B را به‌عنوان شکل ارزش خود انتخاب کند، هیچ اجباری ندارد که کالای B را انتخاب کند. می‌تواند کالای C، D و E و ... را انتخاب کند. و این، حالت دوم، یعنی شکل گسترده‌ی ارزش نسبی است. اکنون برعکس، هر کدام از آن کالاها می‌توانند برای بیان ارزش خودشان، یکی دیگر از آن کالاها را انتخاب کنند. به‌همین دلیل، اگر به حالت دوم نگاه کنید می‌بینید که آن‌جا هم یک فلش دوجانبه داریم، یعنی کالای A در هر کدام از کالاهای B و ... بیان می‌شود و برعکس این حالت نیز صادق است.

می‌بینیم که در واقع، فهمیدن این حالات، اصلاً احتیاج به استدلال دیگر و بیش‌تری ندارد و می‌توان بر راحتی فهمید که گذار به شکل عام، چگونه می‌تواند هم به‌لحاظ استدلالی / منطقی، و هم به‌لحاظ تاریخی / واقعی، استنتاج شود؛ یعنی اگر این‌طور است که یک کالا، جسم کالای دیگری را، برای این که بیان ارزشی‌اش باشد، انتخاب می‌کند، پس: قابل تصور است که تحت شرایطی، این امکان وجود دارد که این کالا، در واقع یک کالای معین شود. یعنی فقط یکی از این کالاها بتواند نقش **معادل عام** را ایفا کند. یعنی، کالاها دیگر تک به تک، شکل بیان ارزش خودشان را، هر کدام در یک کالای متفاوت بیان نکنند، بلکه یک کالای مشترک را — حالا هر کالایی که می‌خواهد باشد — انتخاب کنند. در طول تاریخ، و از جمله در مثال‌هایی در این بحث، می‌بینیم که این کالای معین شده، لزوماً همیشه طلا یا نقره نبوده، و بسته به شرایط اجتماعی / تاریخی معینی که در جوامع مختلف وجود داشته، هر بار کالای دیگری، جسم یا محصول دیگری، این نقش معادل را ایفا کرده. به‌همین دلیل است که می‌توانیم از روال تاریخی و منطقی، حالت سوم را استنتاج کنیم؛ حالت هم‌ارز عام. پس یک کالا این نقش را برعهده می‌گیرد که، ضمن این که کالای خاص است، کالای عام هم هست؛ یعنی می‌تواند به‌عنوان ارزش مبادله‌ای بقیه‌ی کالاها نقش ایفا کند.

حال می‌رسیم به شکل یا حالت چهارم. شکل چهارم فرقی عملاً با شکل سوم ندارد. خودِ مارکس می‌گوید فرق بین شکل چهارم و سوم در این است که در طول زندگی اجتماعی و تاریخی، یک کالای مشخص، مثلاً طلا، توانسته این نقش را ایفا کند که اهمیتش به‌مثابه کالای خاص از بین برود. درست است که طلا هم خودش کالاست، ولی در واقع وقتی این نقش را برعهده گرفت، اهمیت، تاکید و شخصیت اصلی‌اش دیگر فقط هم‌ارزِ عام بودن است، یک کالای خاص، مثلاً طلا، حالا اسمش پول است.

به این نکته توجه کنید: مارکس تا سه حالت اول، اسم این سه مرحله را در *کاپیتال* شکل‌های مختلف ارزش می‌گذارد. یعنی شکل نسبی، شکل گسترده و شکل عام. به این آخری، یعنی شکل چهارم، دیگر شکل پولی ارزش نمی‌گوید، بلکه فقط می‌گوید **شکل پول**، یا **شکل پولی**.

اگر به جدول نگاه کنید می‌بینید که این شکل پولی از دو زاویه، فرقی با شکل قبلی یعنی شکل معادل عام ندارد. مایلم توجه‌تان را به این نکته جلب کنم که سمت چپ و راستِ جدول چیست. در سمت یا ستون چپ جدول، همه‌ی کالاها هستند، مثلاً در حالت سوم B، C، D، و در حالت چهارم هم، باز همه‌ی کالاها هستند، بجز یک کالا یعنی طلا. و آن کالایی که نقش هم‌ارزِ عام را ایفا می‌کند، در سمت یا ستون راست واقع شده. این‌جا در هر دو حالت سوم و چهارم می‌بینیم که دیگر رابطه، رابطه‌ای متقابل و دوطرفه نیست، بلکه یک‌طرفه است. یعنی کالای A به‌مثابه‌ی هم‌ارزِ عام یا کالای G — که شاید مخفف Gold بوده باشد — به‌مثابه شکل پولی، هر دو، در واقع بیان‌کننده‌ی ارزش مبادله‌ای همه‌ی کالاهای دیگر هستند؛ به عبارت دقیق‌تر، در حالت چهارم معادل عام نیست، بلکه **شکل قیمت** است. امیدوارم این نکته به خاطر‌تان بماند، و مخصوصاً در جدول هم تاکید شده تا به این مسئله توجه بیشتری شود. اسم این حالت کماکان **شکل قیمت** است نه **خود قیمت**، و این نکته کم‌اهمیت نیست. این همان اغتشاشی است که در مورد گروندریسه راجع به آن صحبت کردم و به آن برمی‌گردیم.

توجه داشته باشید که بحث ما هنوز تا این‌جا راجع به **روال استنتاجی پول و ماهیت پول** بود.

مارکس در *کاپیتال* از این‌جا به بعد وارد **نقش‌های پول** می‌شود. مارکس در *کاپیتال* سه نقش برشمرده که در این‌جا به آن اشاره می‌کنیم: این پول می‌تواند سنج‌های ارزش باشد، وسیله‌ای برای دوران یا وسیله‌ی گردش کالاها باشد، و سوم می‌تواند پول به‌مثابه پول، نقش ایفا کند، که در این حالت، در سه شکل مختلف این کار را می‌کند: ۱- یا وسیله‌ای است برای گنج‌اندوزی، ۲- یا به‌مثابه وسیله‌ی پرداخت عمل می‌کند و ۳- به‌مثابه پول جهانی. این‌ها نقش‌هایی است که مارکس، پس از این‌که پول را به‌لحاظ نظری استنتاج کرد،

مطرح می‌کند. در این‌جا مارکس **می‌توانست**، در همین **سطح**، یک حالت دیگر را هم توضیح دهد، که در جدول با علامتِ سوال، حالت پنجم نوشته شده. در این مرحله، در جلد یکم *کاپیتال* درباره‌اش صحبتی نمی‌شود، بلکه موکول می‌شود به جلد سوم *کاپیتال*، و آن‌جا، جایی است که مارکس از آن دیگر نه به‌مثابه‌ی یکی از نقش‌های پول یا یکی از ماهیت‌های پول، بلکه با استنتاج از نقش پول به‌مثابه‌ی **وسیله پرداخت**، از پول به‌مثابه سرمایه‌ی بهره‌آور، به‌مثابه «کالا»، صحبت می‌کند. این در گیومه گذاشتن کلمه‌ی «کالا» بسیار اهمیت دارد، چراکه این فریب و فرانمود جامعه‌ی سرمایه‌داری است که پول را درست می‌تواند به‌مثابه یک کالا خرید و فروش و عرضه کند و بگوید قیمتش هم، بهره‌اش است. این، آن چیزی است که بنیادهایش **می‌توانست** در **سطح کاپیتال** جلد یکم هم مطرح شود، اما نمی‌شود.

مرحله بعدی مقایسه‌ی این حالت چهارم، و کمی هم حالت پنجم، بین *کاپیتال* و *گروندریسه* است که در اواخر بحث به آن می‌پردازیم. پیش از وارد شدن به این مرحله، مایلم که کمی این ردپاهایی را که درباره‌شان صحبت کردم، در خود *گروندریسه* نشان دهم. نمونه‌های زیادی وجود دارد. شاید چیزی بیش از ۲۰ صفحه نمونه انتخاب و آماده کرده بودم. اما این‌جا فقط چند نمونه را بررسی و انتخاب می‌کنیم که وضوح بیش‌تر و بهتری دارند. قصدم در این‌جا نشان دادن آن اغتشاش و اختلاطی است که گفتم در بین مقولات وجود دارد و مهم‌تر از همه فقدان مقوله‌ی شکل ارزش در *گروندریسه* است. (همه‌ی نقل قول‌ها از *گروندریسه*، ترجمه‌ی فارسی تازه‌ی من و حسن مرتضوی است که انتشارات لاهیتا آن را منتشر کرده است)

«در ارزش مبادله‌ای، کالاها (محصولات) به‌عنوان نسبت‌های جوهر اجتماعی‌شان، یعنی کار، وضع می‌شوند؛ اما به‌عنوان قیمت در کمیت‌هایی از محصولات دیگری براساس خصوصیت‌های طبیعی‌شان بیان می‌شوند.» (ص ۱۴۷)

در این‌جا تقریباً همه‌ی مشکلات و نقایصی که تا این‌جا طرح کردیم را می‌بینیم. ما در این‌جا تعریف اکسپرسیون ارزشی را می‌بینیم با مقولاتی که غایب‌اند و با اختلاطی که در بین مقولات وجود دارد: می‌گوید «در ارزش مبادله‌ای» [در حالی که در این‌جا مقصودش ارزش است، چراکه] «کالاها به‌عنوان نسبت‌های جوهر اجتماعی‌شان یعنی کار» [و منظور کار مجرد است، اما نمی‌گوید کار مجرد] «وضع می‌شوند». [یعنی محصولات یا کالاها یک چیزی دارند به اسم ارزش، اما در این‌جا مارکس، بجایش ارزش مبادله‌ای گفته؛ باید دقت کرد که در سراسر *گروندریسه* این مشکل وجود دارد که عمدتاً هر جا ارزش گفته، منظور ارزش مبادله‌ای است.] «اما به‌عنوان قیمت» [مارکس در این‌جا برای این که شکل ارزش را توضیح دهد، از کلمه‌ی

قیمت استفاده می‌کند، اما به‌عنوان قیمت] «در کمیت‌هایی از محصولات دیگری براساس خصوصیت‌های طبیعی‌شان بیان می‌شوند». یعنی برای این که ارزش خود را نشان دهد یک جسم دیگر، یا یک محصولی دیگر را — البته با یک مقدار معین — انتخاب می‌کند، آن هم براساس خصلت‌های طبیعی‌اش. به زبان ساده، یعنی برای این که این ارزش را نشان دهد — که عبارت‌است از شکل ارزش یا ارزش مبادله‌اش — ارزش مصرفی کالای دیگری را انتخاب می‌کند.

در صفحه‌ی ۹۲، برای این که بگوید کالا عبارت است از ارزش و ارزش مصرف، می‌گوید: «کالا به منزله‌ی ارزش، عام است و به‌عنوان کالای واقعی چیزی است خاص.» در واقع چیزی نمی‌گوید جز این که کالا عبارت است از ارزش، یعنی نماینده‌ی کار اجتماعاً لازم، کار مجرد، کاری که عام است، به‌علاوه‌ی یک چیز خاص که، عبارت است از ارزش مصرفی آن.

در یک نمونه‌ی جالب دیگر: از آن جا که مارکس مقوله‌ی شکل ارزش را در اختیار ندارد ولی به آن نیاز دارد، ببینید برای این که استدلال کند، از چه کلماتی استفاده کرده و ناچار است چطور حرفش را بزند. در صفحه‌ی ۸۹ می‌گوید:

«ارزش (ارزش مبادله واقعی) کالا از جمله کار، توسط هزینه‌ی تولیدشان، به بیان دیگر توسط زمان کار لازم برای تولیدشان تعیین می‌شود و قیمت آن‌ها این ارزش مبادله‌ای‌شان است که در پول بیان می‌شود.»

مارکس می‌گوید ارزش، در پرانتز می‌نویسد: ارزش مبادله‌ای واقعی، یعنی می‌گوید، منظورم آن ارزش مبادله‌ای نیست که در جای دیگری قرار است درباره‌اش صحبت کنم، ولی نمی‌دانم چطور بگویم. اسمش را ارزش می‌گذارد و در پرانتز می‌نویسد ارزش مبادله‌ی واقعی! انگار پس یک چیز غیرواقعی هم وجود دارد؛ ولی آن چیز غیرواقعی، واقعاً هم وجود دارد و آن چیز غیرواقعی این است: جمله‌ی مارکس را تکرار می‌کنم، می‌گوید: «ارزش مبادله‌ای تمامی کالاها از جمله کار، توسط هزینه‌ی تولیدشان به بیان دیگر توسط زمان کار لازم برای تولیدشان تعیین می‌شود.» یعنی این که اگر مارکس مقوله شکل ارزش را در اختیار داشت به سادگی می‌گفت: ارزش تمامی کالاها — که مقدار این ارزش عبارت از زمان کار اجتماعاً لازم برای تولیدشان در مبادله با یک کالای دیگر — در ارزش مبادله‌ای‌شان، — که بعداً در حالت عام وجود دارد — بیان می‌شود که عبارت است از ارزش مصرفی کالای دیگر.

مثال دیگری از فقدان مقوله‌ی شکل ارزش در صفحه‌ی ۹۰:

«برای این که معلوم شود بین این ارزش و ارزش واقعی» [واضح است که در این جا منظور ارزش است، اما از آن جایی که فعلاً امکان این کار را ندارد، نمی تواند این دو را از هم جدا کند، به آن ارزش واقعی می گوید] «تفاوت وجود دارد»، [این جا بحث درباره‌ی گواهی ساعت کار و نقد پرودون است که مارکس معتقد است راه حل آن ها مشکلی را حل نمی کند و در ادامه می گوید:] «با رفع و الغای تمایز اسمی بین ارزش واقعی و ارزش بازار، یا بین ارزش مبادله‌ای و قیمت...». باز می بینیم که بجای ارزش، می گوید ارزش واقعی، و بجای ارزش مبادله‌ای، می گوید ارزش بازار. بجای ارزش، می گوید ارزش مبادله و بجای ارزش مبادله، می گوید قیمت! و این یک مشکل نسبتاً جدی است که اگر بخواهیم خیلی نسبت به مارکس سخت گیر باشیم، باید گفت که خلاصه به شدت همه‌ی چیز درهم است. اما بعداً می بینیم که همین اختلاط، فایده دارد.

در جای دیگر [در صفحه‌ی ۹۱] درباره‌ی «تفاوت اسمی بین قیمت و ارزش و تفاوت واقعی‌شان» صحبت می کند. مثال های زیادی وجود دارد. در تمام این نمونه‌ها از آن جایی که مارکس می خواهد بین ارزش و ارزش مبادله‌ای، بین ارزش مبادله‌ای و قیمت، تمایز قائل شود و این مقولات را یا در اختیار ندارد، یا این که بین شان مغالطه وجود دارد از کلمات دیگری استفاده می کند. بجای ارزش، می گوید ارزش واقعی و بجای قیمت، می گوید ارزش بازار، چرا که این ارزش مبادله‌ای در واقع چیزی است که در ارتباط با کالای دیگری طرح می شود.

## پول: انتزاع پیکریافته

برگردیم به ادامه‌ی بحث: مایلم در این جا، یکبار دیگر تکرار کنم که مارکس در *کاپیتال*، فرق بین مرحله چهارم و سوم، یعنی فرق بین شکل پولی و شکل معادل عام ارزش، را در این می بیند که یک کالا دو شرط را تامین می کند: نخست) تنها کالایی می شود که نقش پول را ایفا می کند، مثلاً طلا و دوم) پیداکردن یک مشروعیت اجتماعی است. یعنی در طول تاریخ و بنا به شرایط اجتماعی/تاریخی معینی، یک کالای معین این مشروعیت اجتماعی را پیدا می کند. باید توجه داشت که مشروعیت اجتماعی اهمیت زیادی پیدا می کند. اگر بخواهم به زبانی دیگر بگویم، معادل عام عبارت از پیکریافتن انتزاعی است که از خاصیت‌های تک تک کالاهای خاص صورت گرفته است. و این انتزاعی که به شکل عام پیکر یافته، بعداً مشروعیتی اجتماعی پیدا می کند و این مشروعیت، نه فقط درباره‌ی پول، بلکه درباره‌ی تمامی عناصر دیگر اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوایی یا همه‌ی عناصر دیگری که ایدئولوژی بورژوایی را در سطح شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری می سازند، صادق است. فقط ما این مشروعیت اجتماعی را در پول — لاقلاً تا جایی که درباره‌اش بحث شده — خیلی



صریح‌تر و روشن‌تر، در شکل مستدل‌تر شده و به شکل پیشرفته‌تری، بخاطر مواد و مصالحی که به‌لحاظ نظری در اختیار داریم، می‌بینیم.

باید توجه داشت که در این‌جا یک اتفاق می‌افتد و یک نکته‌ی جالب و تعیین‌کننده وجود دارد. در جدول پیش‌رو می‌بینیم که تا جایی که به *کاپیتال* جلد یکم مربوط می‌شود، فرض بر برابری ارزش‌ها و قیمت‌هاست. یعنی از نظر سطح تجرید، در تمام زمان‌هایی که درباره‌ی استنتاج پول صحبت می‌کنیم، در پایین‌ترین سطح تحلیل، یا در واقع بالاترین سطح تجرید قرار داریم، یعنی جایی که ارزش و قیمت را برابر فرض کرده‌ایم، یعنی جلد اول *کاپیتال* قرار داریم؛ یعنی به لحاظ استنتاجی، برای رسیدن به شکل پول، و چیزی که به‌مثابه‌ی قیمت، در واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری می‌شناسیم، هنوز ضرورتی ندارد که ابتدایی‌ترین سطح تجرید، یا عام‌ترین سطح تجرید، را ترک کنیم. در همین سطح، این استنتاج ممکن است و مارکس هم همین کار را انجام داده و به نتیجه رسیده و توانسته است ابتدا اکسپرسیون ارزشی را توضیح بدهد، بعد شکل گسترده، بعد شکل هم‌ارز عام و بعد شکل پولی را، و ما کماکان هنوز در جلد اول *کاپیتال* هستیم و مارکس توانسته است نقش‌های پول را هم در همان سطح توضیح دهد.

اما در این‌جا «زیرکی» جالبی وجود دارد؛ و آن این‌که: آیا چیز دیگری در همین سطح ممکن نبود؟ یعنی آیا ما نمی‌توانستیم در همین **سطح** جلد اول *کاپیتال* – تکرار می‌کنم، منظورم از همین سطح، یعنی قبل از این‌که اساساً به پولی برسیم که در بازار جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد، پولی که قیمت اجناس را می‌پردازد، پولی که ما با آن جنس می‌خریم و احتمالاً منظور، قیمتی است که از طریق عرضه و تقاضا در جامعه سرمایه‌داری تنظیم می‌شود، قبل از این‌که به همه‌ی این نتایج برسیم – قدم دیگری برداریم؟ آیا در همین‌جا، یک **سطح** یا دست‌کم سنگ‌بنای یک سطح دیگری ممکن نبود؟ این آن چیزی است که به نظر من دست‌کم می‌توانیم برای خلاقیت فکری و نظری، برای پیشبرد و انکشاف تئوری احتمالاً به آن رجوع بدهیم؛ این **نشانه‌ی** دال بر سطح دیگر، وجود دارد، اما نه در *کاپیتال*، بلکه در *گروندریسه*. زمانی که به ادامه‌ی بحث درباره‌ی *گروندریسه* برسیم، توضیح بیش‌تری می‌دهم. اما، این‌جا فقط می‌خواهم بگویم که مارکس چقدر هشیار بوده و احتمالاً می‌دانسته که ما ۱۵۰ سال بعد پشت سر او این غیبت‌ها را می‌کنیم! منظور این است که مارکس در این‌جا **اولاً** با نهایت هشیاری، از قیمت صحبت نمی‌کند، بلکه از **شکل قیمت** صحبت می‌کند، و این، با قیمت خیلی فرق می‌کند. چراکه مارکس بعداً خیلی دقیق در جلد سوم توضیح می‌دهد که قیمت چیزی است که ما بر اساس میانگین نرخ سود تعیین می‌کنیم، و هیچ ربطی به برابری‌اش با ارزش ندارد. در حالی که ما در جلد اول کماکان در سطح برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها قرار داریم. در نتیجه مارکس

می‌تواند با خیال راحت دائماً بگوید «قیمت آن»، «ارزش آن»، یا «ارزش مبادله‌ای آن». به خاطر هشیاری‌ای که به خرج داده، آن‌جایی که پول را استنتاج کرده به آن نگفته «قیمت»، بلکه گفته «شکل قیمت». این همان مبنای استدلالی است که من درباره‌اش صحبت کردم. این مبنای استدلالی در همین سطح از تجرید به ما کمک می‌کند که بعداً بتوانیم در جلد سوم قیمت واقعی، یعنی قیمتی که واقعاً در بازار سرمایه‌داری وجود دارد را استنتاج کنیم. مارکس این راهکار را به ما گفته. **ثانیاً** نکته‌سنجی دوم مارکس این است که بخشی از این بحث پول را، بدون این که مشخصاً راجع به پول صحبت کرده باشد، به بخش فetišیسم کالایی منتقل کرده است. یعنی اگر به بخش شکل پولی در جلد اول نگاه کنیم، فقط ۱۰ سطر است، یا یک پاراگراف! بیش‌تر نیست. ولی بحث مفصلی راجع به پول، در فetišیسم کالایی صورت می‌گیرد. و در این مورد به نظر من کلک نمی‌شود زد. یعنی نمی‌شود گفت که بخش فetišیسم کالایی، ادامه‌ی بخش پول است. این بحث‌هایی است که برخی افراد مطرح کرده‌اند و سعی می‌کنند در واقع به نوعی قضیه را ماستمالی کنند. به نظر من این کار درست نیست. به نظر من این بی‌اعتنایی یا کم‌اعتنایی به *گروندریسه* است، نه تنها به *گروندریسه*، بلکه پیشگفتار به چاپ اول *کاپیتال* (۱۸۶۷) که به آن هم بعداً اشاره می‌کنم. پس در این‌جا این هشیاری وجود دارد که اولاً، مارکس نمی‌گوید قیمت، بلکه می‌گوید شکل قیمت، و دوم این که ادامه‌ی بحث پول، [آن جنبه‌ی خاصی را که مد نظر من است و بعداً درباره‌اش صحبت می‌کنم]، را به بخش «فetišیسم کالایی و راز آن» — البته نه کاملاً، بلکه در اشاراتی به آن — منتقل کرده است.

جنبه‌ی بعدی پول، یعنی این جنبه که پول چه هویت و ماهیت دیگری می‌تواند داشته باشد، مربوط به پول به‌مثابه‌ی «کالا» (یا سرمایه‌ی بهره‌آور) است، که ربطی به این موضوعی که می‌خواهم طرح کنم، ندارد.

تا این‌جا راجع به آن چهار مرحله‌ی استنتاج نظری پول صحبت کردیم؛ و در این باره که: سطح دیگری هم می‌توانست وجود داشته‌باشد، که ندارد.

در *گروندریسه*، با این که مقوله‌ی شکل ارزش و مقوله‌ی شکل نسبی ارزش وجود ندارد، ولی مراحل اول و دوم جدول وجود دارند. ابتدا این موضوع را با دقت بیش‌تری بگویم که این‌طور تقسیم‌بندی فهرست‌وار که ما در *کاپیتال* می‌بینیم در *گروندریسه* نیست. زیرا این تقسیم‌بندی فهرست‌وار در *کاپیتال* مبتنی است بر شکل ارزش: شکل ساده، شکل گسترده، و شکل عام ارزش. و از آن‌جایی که مقوله‌ی شکل ارزش در دسترس نیست در نتیجه تقسیم‌بندی‌ای بر این اساس نمی‌توانسته صورت گیرد. اما به‌لحاظ مضمون و محتوا تفاوتی بین *گروندریسه* و *کاپیتال*، در شکل نسبی و شکل گسترده [حالت اول و دوم در جدول] — هرچند در *گروندریسه* با کلمات دیگری و مقولات دیگری بیان شده — وجود ندارد. بین شکل سوم و چهارم هم، هرچند

از لحاظ معنا عملاً تفاوتی وجود ندارد، اما در *گروندریسه*، بین مرحله‌ی سوم و چهارم یک حالتی از مخلوط‌بودن وجود دارد. ما در مراجعه به جای جای *گروندریسه* — و سعی می‌کنم نمونه‌هایی بیاورم — کلماتی مانند هم‌ارز عام/معادل عام و پول را دائماً به یک معنا می‌خوانیم و مارکس دائماً این کلمات را در معنایی کاملاً مشابه با هم، بسته به ضرورت بحث، به کار می‌برد. پس این دو مقوله‌ی هم‌ارز عام و پول، تشخیصی را که ما در *کاپیتال* می‌بینیم در *گروندریسه* ندارند. اما، به لحاظ استدلالی با *کاپیتال* فرقی ندارد. یعنی باز هم، هم‌ارز عام همان‌طور در *گروندریسه* شکل می‌گیرد که در *کاپیتال* توضیح داده شده، و پول هم همان‌طور شکل می‌گیرد که در *کاپیتال* بیان شده. دیدیم که وجه مشخصه‌ی شکل پولی در *کاپیتال* این است که یک کالای معین این نقش را به تنهایی برعهده می‌گیرد، نظیر طلا، چرا که مشروعیت اجتماعی پیدا می‌کند. عین این استدلال را هم در *گروندریسه* می‌بینیم، البته، بعلاوه‌ی یک نکته‌ی دیگری در این زمینه، که به آن می‌پردازم.

## گروندریسه و ویراست ۱۸۶۷ کاپیتال

قبل از طرح آن نکته‌ی دیگر، مایلم جهت یادآوری و تذکر و یا شاید نوعی تشویق برای دوباره‌خوانی متن ویراست اول بخش یکم *کاپیتال*، بگویم که شیوه‌ی استدلالی *گروندریسه*، از نظر تقسیم‌بندی و قدم‌های استنتاج نظری، بیش‌تر شبیه به این ویراست اول است. آن‌جا، مقولاتی مانند شکل ارزش به‌صورتی پیراسته وجود دارند و بر آن‌ها تأکید زیادی شده است، و این مرحله‌بندی‌ها و تقسیم‌بندی‌ها و فهرست‌بندی‌ها آن‌جا هم وجود دارد، اما یک ویژگی، در این ویراست اول هست که در ویراست دوم به بعد *کاپیتال*، وجود ندارد و آن، نوع استدلال مارکس برای معادل عام است و بسیار به استدلال به‌کاررفته در *گروندریسه* شبیه است. اما این شیوه‌ی مفصل استدلالی که، در *گروندریسه* وجود دارد، باز هم در هیچ اثر دیگری از مارکس وجود ندارد؛ اگر بخواهم به‌دقت بگویم، یعنی، این مسئله‌ی پیکریافتن امر عام در یک چیز خاص، پیکریافتن خصلت عام اجتماعی کالاها، که ارزش است، یعنی انتزاع شدن‌اش و بعد تبلور یافتن و پیکریافتن این انتزاع در یک کالای خاص؛ این که این کالای خاص، در کنار کالاهای دیگر وجود دارد، یعنی عام پیکریافته به‌مثابه خاص در کنار خاص‌های دیگر وجود دارد، این شیوه‌ای از استدلال است که در *گروندریسه* می‌بینیم و دائماً بر آن تأکید می‌شود، و این را فقط به شکل خیلی جالب‌ترو زیباتری در ویراست اول جلد اول *کاپیتال* می‌بینیم.

اگر یادتان باشد مارکس در ویراست اول، مثال حیوان‌ها را مطرح می‌کند؛ می‌گوید ما یک سری حیوان‌های خاص داریم، مثل سگ و اسب و پلنگ و ببر و انواع پرندگان و چرندگان دیگر که هر کدام یک حیوان خاص هستند. ما می‌توانیم از این حیوان‌های خاص، خصلت یا مفهوم عمومی «حیوان» را بسازیم، یعنی مفهوم

کلی و انتزاعی حیوان را. واضح است که چیزی به عنوان حیوان، به صورت یک امر خاص وجود ندارد. حیوان یک مفهوم کلی است که در واقع استنتاج شده است. این که یک مفهوم کلی، انتزاع باشد، باعث تعجب کسی نمی‌شود. همه‌ی مفاهیم کلی، انتزاعی مفهومی هستند که از موارد خاص به دست آمده‌اند. تا این جا مشکلی نیست، ولی اگر مدعی باشیم که این موجود عام، جایی در یک امر خاص هم پیکر پیدا کرده، وجود پیدا کرده، این امر را فقط در شکل معادل عام و در شکل پول در سرمایه‌داری می‌بینیم. مارکس در ویراست اول می‌گوید شما تصور کنید رفته‌اید باغ وحش و حیوان‌های مختلفی مانند شیر و ببر و پلنگ و میمون و ... را در قفس‌های مختلف می‌بینید. اما یک حیوان دیگری هم در یک قفس دیگری هست که نام آن حیوان است! یعنی آن حیوان، یک پیکر، یک موجودیت مشخص پیدا کرده، انتزاعاً به واقعیت، و به جسم، تبدیل شده و نام آن، حیوان است. در *گروندریسه*، ما دائماً با این مساله مواجهیم که مارکس می‌گوید، این هم‌ارز عام، به مثابه کالای خاص در کنار کالاهای خاص دیگر وجود دارد.

خیلی‌ها معتقدند که این شیوه از استدلال به این علت در *گروندریسه* وجود دارد، چون مارکس، هگلی بوده و بعداً کنار گذاشته، و یا مباحث بسیار زیادی از این دست، اما عجبالتاً این موضوع برای ما اهمیت ندارد. مهم این است که اگر قرار باشد که ما با این مفاهیم کار کنیم و شکلی از آفرینش نظری داشته باشیم، در *گروندریسه*، حجم بسیار زیادی از این موارد را، هنگام بحث درباره‌ی پول، به زیبایی و گستردگی پیدا می‌کنیم. نمونه‌های مختلف و زیادی وجود دارد، که فقط به یکی/دو مورد اشاره می‌کنم، مثلاً: مارکس در صفحه‌ی ۹۳ *گروندریسه* می‌گوید: «ارزش مبادله‌ای کالا به عنوان یک هستی ویژه در کنار خودِ کالا به مثابه پول موجود است.» یا در صفحه‌ی ۹۵ می‌گوید: «ارزش مبادله‌ای که از خودِ کالاها گسسته و در کنار آن‌ها هم‌چون یک کالا، خود وجودی واقعی یافته، پول است.» این جا هم، تشابه بین *گروندریسه* و ویراست اول جلد یک *کاپیتال* را کاملاً می‌بینیم.

تشابه بسیار جالب دیگری هم در این جا وجود دارد: درست است که در ویراست اول جلد اول سرمایه این تقسیم‌بندی‌های مربوط به مراحل شکل ارزش وجود دارند، ولی به مجرد این که این تقسیم‌بندی‌ها تمام می‌شود، پاراگرافی شروع می‌شود که همان متنی است که بعداً در *فتیشیسم کالایی* می‌خوانیم، بدون این که تیتري داشته باشد و به عنوان یک مبحث جدا شده باشد. در واقع می‌بینیم وقتی که مبحث پول و استنتاج نظری پول در ویراست اول تمام می‌شود — یعنی در جایی که به شکل پولی می‌رسیم — جمله‌ی بعدی پاراگراف بعدی، همان پاراگرافی است که مارکس بعداً در ویراست بعدی، عیناً در بت‌وارگی کالا قرار داده است. در این جا، این جنبه‌ی متن‌شناسی و مارکس‌شناسی زیاد اهمیت ندارد، بلکه اهمیت قضیه در این است

که در گروندریسه نیز دقیقاً به همین صورت وجود دارد. درست است که در گروندریسه این تقسیم‌بندی‌های فهرست‌وار وجود ندارد، ولی دقیقاً آن جایی که بحث استنتاج پول تمام می‌شود — یعنی تکیه بر خصلت فیزیکی کالاها، بر پیکریافتگی کالاها، این که پول چه جایگاه و چه استقلال‌ی پیدا می‌کند، و بعد، بابت این استقلال، چه نقش‌هایی ایفا می‌کند — درست بعد از این بحث مطرح می‌شود. ما در این‌جا این شباهت را می‌بینیم که مارکس در ویراست اول به این پیشرفت و تکوین فکری دست یافته که، بتواند به مقولات شکل ارزش و تمایزشان با مقدار ارزش، و خود ارزش، پردازد، ولی با این‌وجود این موقعیت را حفظ کرده که بحث مربوط به جایگاه انتزاع پیکریافته، یا عامی که در یک چیز خاص، پیکر و شکل پیدا کرده را، روشن و از آن استفاده کند.

در این‌جا مايلم به چند نقل‌قول از همین ویراست اول اشاره کنم تا ببینید چقدر برای مارکس مهم و خوشحال‌کننده بود که به این تکوین فکری رسیده است! می‌گوید: «مهم‌ترین چیزی که وجود دارد و تعیین‌کننده‌ترین کاری که از عهده من برآمده، عبارت است از کشف پیوستگی و وابستگی ضروری و درونی بین شکل ارزش، جوهر ارزش و مقدار ارزش.» و چند سطر بعد می‌گوید: «بتوارگی شکل کالایی در شکل هم‌ارز، عیان‌تر است از بتوارگی در شکل ارزش نسبی یا شکل نسبی ارزش.» یعنی، یک مسئله، از یک طرف، به‌عنوان کشف، یا وضوح مقولاتی که در این فاصله برای مارکس حاصل شده، این جاذبه را برای او دارد که بر این مسئله تاکید کند، و بعد مسئله‌ی دوم از طرف دیگر، بلافاصله پیوندزدن آن به خصلت بت‌واره‌ی کالا است؛ روشن است که این خصلت بت‌واره‌ی کالا عبارت از این است که ما یک خصلت اجتماعی/تاریخی را به یک شیء نسبت می‌دهیم و آن را ناشی از خواص فیزیکی آن شیء می‌دانیم. این، آن شباهت فوق‌العاده جالبی است که بین ویراست اول کاپیتال و گروندریسه وجود دارد، اما در گروندریسه، متون و توضیحات و تشریحات، بسیار بیش‌تر است.

مارکس در گروندریسه بعد از بحث درباره‌ی شکل عام، یعنی همان بخش مربوط به شکل پیدایش و ماهیت پول، به فتیسیسم می‌پردازد. اما نکته‌ی تعیین‌کننده این است که در گروندریسه اساساً بخش مستقلی به نام فتیسیسم وجود ندارد. و همین باعث می‌شود که در لابلای بحث‌های مارکس، ما بتوانیم ماده و مصالح نظری بیش‌تری پیدا کنیم. البته موضوع فتیسیسم مشخصاً در ویراست اول هم هیچ‌عنوانی ندارد و بخش مجزایی نیست، اما بلافاصله بعد از استنتاج پول آمده است.

## ویژگی و امتیاز گروندریسه

مارکس در صفحه‌ی ۹۶ درباره‌ی **ویژگی‌های پول** صحبت می‌کند: «۱- به‌عنوان مقیاس مبادله‌ی کالاها؛ ۲- به‌عنوان وسیله‌ی مبادله؛ ۳- به‌عنوان بازنمود کالاها، به این علت به‌عنوان موضوع قراردادها و ۴- به‌عنوان کالای عامی که در کنار کالاهای خاص وجود دارد، همگی صرفاً پیامد تعیین‌یافتگی ارزش مبادله‌ای شیئی‌یافته و جداشده از خود کالاهاست.»

چیزی که مورد نظر من است، جمله‌ی آخر است: می‌بینید که در این جا هم، بین ویژگی‌ها یا **ماهیت پول** و **نقش‌های پول** آشفتگی وجود دارد. در *کاپیتال* این دو موضوع از هم جدا شده است؛ یعنی بعد از این که به مرحله چهارم رسیدیم و شکل پولی را استنتاج کردیم، بعداً درباره‌ی نقش‌های پول صحبت می‌کنیم. در حالی که در این مثال در *گروندریسه* می‌بینیم که مارکس می‌خواهد درباره‌ی **ویژگی‌های پول** حرف بزند، اما می‌گوید: (۱) مقیاس سنجش، که در واقع **نقش پول** است. بعد می‌گوید: (۲) وسیله‌ی مبادله، که باز هم **نقش پول** است. در ادامه می‌گوید: (۳) *بازنمود کالاها*، که احتمالاً منظور مارکس پول جهانی است، که باز هم یکی از **نقش‌های پول** است، اما در چهارمی می‌گوید: یعنی به‌عنوان «کالای عامی که در کنار کالای خاص دیگری وجود دارد»، که به‌درستی یکی از **ویژگی‌های پول** است. این شکلی از اغتشاش مفهومی است که در *گروندریسه* وجود دارد، اما برای ادامه‌ی کار، مزاحم ما نیست.

همان‌طور که قبلاً اشاره شد، بین مرحله‌ی سوم و چهارم، یعنی بین معادل عام/هم‌ارز عام و شکل پولی در *گروندریسه*، تداخل وجود دارد. من سعی می‌کنم با چند نقل‌قول، این اختلاط را مشخص کنم. به یکی از آن‌ها قبلاً اشاره کردم؛ آن‌جایی که می‌گوید ارزش مبادله‌ای کالاها یا معادل عام در کنار خود کالاها وجود دارد. پس موضوع صحبت ما، آشفتگی بین مرحله‌ی سوم و مرحله‌ی چهارم است.

مارکس می‌گوید: «پول، صرفاً از این‌رو سنجه‌ی ارزش است که خود زمان کاری است مادیت‌یافته در جوهری معین. همانا از این‌رو که خود ارزش است؛ و از این‌رو ارزش است که این مادیت‌یافتگی معین، به‌منزله‌ی زمان کار شیئی‌یافته‌ی عام، در حکم مادیت‌یافتگی زمان کار فی‌نفسه، فقط در این پیکریابی ویژه‌ی متمایز با جسمش است که اعتبار دارد؛ همانا از این‌رو که هم‌ارز است.» (ص. ۶۳۳)

نکته‌ی مورد نظر من کلمه‌ی اول و جمله‌ی آخر است:



در این پاراگراف جمله با تعریف پول شروع می‌شود [«زمان کاری است مادیت‌یافته در جوهری معین...»]، ولی با هم‌ارز عام تمام می‌شود. و این، همان آشفتگی است: در کاپیتال تا مرحله‌ی سوم، کماکان راجع به شکل ارزش صحبت می‌کنیم، و در مرحله چهارم، به شکل پولی می‌رسیم. در گروندریسه این تمایز وجود ندارد. ما دائماً در طول متن و بنا به ضروریات متن، یا راجع به هم‌ارز عام صحبت می‌کنیم یا پول. ولی در واقع تا این‌جا، منظور همان جدا شدن و هویت/استقلال یافتن یک کالای معین، مثلاً طلا، است که مشروعیت اجتماعی پیدا کرده و حالا می‌تواند پول باشد. یعنی ضمن این که هم‌ارز عام است، اما، می‌تواند پول باشد. تکرار می‌کنم که این دو مرحله یکی نیستند، چراکه در مرحله‌ی سوم، **هر کالایی این خاصیت را دارد** که بتواند نقش هم‌ارز عام را ایفا کند. ما وقتی به شکل پولی گذار می‌کنیم، آن وقت دیگر، **هر کالایی این خاصیت را ندارد**. یعنی در شرایطی که طلا به مثابه پول، این نقش را ایفا کرد، دیگر ممکن نیست که مثلاً خرید در بازار، یا پرداخت حقوق یک کارگر، در شکل یک کالای دیگر خریداری/پرداخت شود، بلکه ناگزیر باید در شکل آن چیزی خریداری/پرداخت شود که به مثابه پول پذیرفته شده و مشروعیت عام پیدا کرده است. بسیار خوب، اگر بتوانیم در مطالعه‌ی گروندریسه، این تقسیم‌بندی را در نظر داشته باشیم، آن وقت مشکل این تداخل مفهومی بین هم‌ارز عام و پول به وجود نمی‌آید.

حالا، یک قدم نسبتاً مهم برداریم و به مرحله‌ی کمی تعیین‌کننده‌تر گذار کنیم؛ برگردیم به آن تعریفی که در مورد پول در گروندریسه وجود دارد. ما تابحال، فقط راجع به نقص‌ها صحبت کردیم و الان می‌خواهیم در مورد امتیازهای گروندریسه، علی‌رغم یا به دلیل این نقص‌ها، صحبت کنیم و این امتیازی‌ست که معتقدم در گروندریسه به شکل بسیار جالبی وجود دارد.

اگر به جدول نگاه کنید، در کاپیتال، در مرحله‌ی سوم و حتی در حالت چهارم یعنی در حالت شکل پولی، در سمت چپ، همیشه همه‌ی کالاها هستند و سمت راست **فقط** آن کالایی است که نقش معادل عام یا نقش شکل پول را ایفا می‌کند. در گروندریسه هم همان‌طور که تابحال دیدیم، هر چند در شکلی نسبتاً درهم‌ریخته این حالات سوم و چهارم وجود دارد، اما آن‌جا هم، وجود دارد.

اما در گروندریسه یک سری صحبت‌هایی وجود دارد که در واقع، این جایگاه را **وارونه** می‌کند و این به نظر من، مهم‌ترین و تعیین‌کننده‌ترین خاصیت گروندریسه است. با نگاه به جدول زیر (جدول ۲) می‌بینید که در گروندریسه، کالای G، در سمت چپ، و بقیه‌ی کالاها در سمت راست واقع شده‌اند؛ و این فقط یک جابه‌جایی یا بازی چپ‌وراست شدن ساده نیست، بلکه نکته‌ی بسیار مهم و تعیین‌کننده‌ای در آن وجود دارد.

گروندریسه	<p><b>G</b></p> <p>کالای عام</p> <p>نماد کالای عام</p> <p>انتزاع پیکریافته در نشانه</p> <p>سطح فرامودین:</p> <p>انتزاعی ترین و هم‌هنگام مشخص‌ترین</p> <p>هویت بخشنده</p>	<p>مقدار ارزش</p> <p>-----&gt;</p> <p>در تحلیل نهایی:</p> <p>برابر</p>	<p>همه‌ی کالاها به‌جز <b>G</b></p> <p>ارزش + ارزش مصرفی</p> <p>هر کالا تعیین خاصی از (نماد) کالای عام</p> <p><b>G</b></p> <p>هویت گیرنده</p>	<p>ترکیبی از حالات سوم و چهارم (و پنجم؟)</p> <p>«مضرات» و مزایای این ترکیب «مبهم»</p>
	<p style="text-align: center;">↓</p> <p style="text-align: center;">- پنهان‌شدن ارزش مصرفی کالای عام</p> <p style="text-align: center;">- پنهان‌شدن روند اجتماعی - تاریخی تحقق انتزاع پول</p> <p style="text-align: center;">- پنهان‌شدن تبار پول</p> <p style="text-align: center;">- پول، انتزاع پیکریافته از کالاهای خاص نیست، کالاهای خاص، تعیینی از (نماد) کالای عام پول‌اند.</p> <p style="text-align: center;">= «مبادله، قیمت‌ها را تعیین می‌کند»</p> <p style="text-align: center;">= ارزش مقوله‌ای غیرضروری است</p> <p style="text-align: center;">= شالوده‌ی اقتصاد سیاسی یا اقتصاد بورژوازی</p> <p style="text-align: center;">= واقعیت، در برابر دیدگان همگان</p>			

## جدول ۲

همان‌طور که در جدول قبلی دیدیم، در *کاپیتال*، در شکل چهارم با این‌که با شکل پولی مواجه هستیم، از کالای ویژه نام بردیم، ولی خاص و عام. یعنی کماکان وقتی راجع به پول صحبت می‌کنیم، اگرچه اکنون فقط طلا این نقش را ایفا می‌کند، اما این کالای عام، در واقع هم‌چنان کالای خاص هم هست، اگرچه خاص بودنش بی‌اهمیت می‌شود، اما می‌دانیم که خودِ طلا حتی به‌مثابه کالا در بازار خرید و فروش می‌شود. یعنی طلا/یا نقره، حتی همان موقعی هم که نقش پول را ایفا می‌کرد و نه فقط امروز، به‌مثابه کالای خاص هم، خرید و فروش می‌شد. و یکی از مشکلات بزرگی که اقتصاددانان آن دوره داشتند توضیح همین مشکل بود؛ مشکل گران‌شدن و ارزان‌شدن قیمت. این، یکی از آن مباحثِ جداگانه‌ای است، که در ابتدای صحبت گفتیم که نمی‌خواهیم و نمی‌توانیم در این جلسه به آن‌ها بپردازیم. در هر حال، این موضوع بسیار جالبی است در گروندریسه، که چه مشکلاتی وجود دارد که این کالایی که کالای عام است، در عین حال کالای خاص

هم است، و چون کالای خاص است، ارزشش، تغییر می‌کند. در شکل چهارم می‌بینید که  $G$ ، هم کالای ویژه است (مثلاً طلا)، اما هم کالای خاص و هم کالای عام است و می‌تواند به‌مثابه معادل عام، نقش پول را ایفا کند. در گروندریسه، که جای ستون‌ها وارونه شده، اگر دقت کنید، نوشته‌ایم، فقط کالای عام. یعنی این‌جا، پول آن نقشی را به عهده می‌گیرد که ما به‌طور واقعی می‌شناسیم، یعنی از عمیق‌ترین و ژرف‌ترین ماهیت پول صحبت می‌کنیم. به‌همین دلیل مارکس دائماً راجع به **نماد** و سمبل پول صحبت می‌کند — البته واژه‌ی نماد حتی در *کاپیتال* هم در جاهای مختلفی حضور دارد، اما نه با این میزان از تاکید و وسعتی که در گروندریسه هست — یعنی، دیگر احتیاجی نیست که خود این جسم، پول باشد، بلکه نشانه‌ای هم که دال بر این جسم هم باشد، می‌تواند این نقش نمادین را ایفا کند و از آن‌جا به بعد، این نقش نمادین **فقط عام** است و دیگر نمی‌تواند خاص باشد. یعنی دیگر خود پول را به‌مثابه نماد، نمی‌توان مثل طلا، خرید، و یا نمی‌توانیم بگوییم ارزش خود پول به‌مثابه نماد، شروع به تغییر می‌کند. [بدیهی است که وقتی «ارزش» پول در شرایط دیگری به خاطر تورم، تغییر می‌کند موضوع بحث دیگری است.] وقتی چیزی به‌مثابه نماد انتخاب شد، این نماد، دال بر یک کالای عام است و آن کالای خاصی است که نقش پول را ایفا می‌کند، اما در گروندریسه این‌جا تاکید بیش‌تر بر انتزاع‌یافتگی در یک نشانه است، در یک نماد است. و این آن چیزی است که من اسمش را **شالوده‌ی** سطح فرامودین یا سطح فریب کارانه‌ی ظاهری می‌گذارم. به‌هر حال من همیشه این امر را با سراب مقایسه می‌کنم، یعنی چیزی که حقیقت ندارد ولی برای آن کسی که در بیابان تشنه گیر افتاده، به‌مثابه واقعیتی حقیقتی دریافت می‌شود و هیچ حقیقتی آشکارتر و قطعی‌تر از آن سراب نیست.

حال سوال این است که این خاصیت برای ما چه فایده‌ای دارد و چه تفاوتی بین *کاپیتال* و گروندریسه ایجاد می‌کند؟ ما در حالت شکل پولی (حالت چهارم) در *کاپیتال*، پول را یک انتزاع پیکریافته در کالا می‌بینیم، ولی در گروندریسه، رابطه برعکس می‌شود یعنی امر خاص به‌مثابه تعینی از امر عام درک می‌شود.

مثالی می‌زنم: ما در جامعه‌ی امروزی چه وضعیتی داریم؟ پول یا قیمت، در جامعه‌ی امروز، هویتی به چیزی یا شیئی یا محصولی، اعطا یا اطلاق می‌کند و آن شیئی در اثر پذیرش این موقعیت یا ویژگی، صاحب «ارزش» می‌شود. آلمانی‌ها مثال معروفی دارند که می‌گویند چیزی که مجانی و رایگان است، ارزش ندارد. این حرف یعنی، اگر چیزی قیمت نداشت، چیزی که قابل خریدوفروش نبود، فاقد یک ویژگی است. این ویژگی را از کجا کسب می‌کند؟ از این طریق که یک موجود خارق‌العاده و مرموزی، این ویژگی را به او اعطا می‌کند؛ آن موجود خارق‌العاده، آن عام انتزاعی، درواقع همان پول است. به‌همین دلیل است که گفتیم این‌جا، این رابطه وارونه می‌شود. یعنی این‌جا در سمت چپ، آن معادل عام را می‌بینیم که دیگر کالای خاص نیست، بلکه

فقط انتزاع پیکریافته است در یک نشانه یا یک سطح فرانمودین که یک ویژگی را به بقیه‌ی جهان کالاها اعطا می‌کند و کالاها از طریق دریافت این ویژگی یا این نعمتی که به آن‌ها اعطا شده، هویت یا یک برچسب پیدا می‌کنند. همه‌ی ما دیدیم که روی اجناس، برچسبی می‌چسبانند، عددی می‌نویسند و این عدد، به این اشیا هویت می‌دهد. این اشیا، این عدد را از یک مرجع انتزاعی دیگری اکتساب می‌کنند. و این همان وارونگی است، اما وارونگی‌ای واقعی. به این ترتیب آن وارونگی واقعی که در جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد، نشانه‌هایش در گروندریسه خیلی برجسته‌تر است. یعنی سرمایه‌داری همان‌طور که هست و ما در آن زندگی می‌کنیم، ادراکش می‌کنیم و وجود دارد. این‌طور نیست که کسی سرمان کلاه می‌گذارد. ما در این واقعیت زندگی می‌کنیم. این واقعیت، در واقعیت‌اش وارونه است. و این شکل از وارونگی را در گروندریسه، خیلی صریح‌تر و بهتر و در نمونه‌های بسیار جالبی می‌بینیم. و اگر زبان گروندریسه را دنبال کنیم، با استدلال‌هایی بسیار قوی و غنی مواجه می‌شویم.

بینیم این مطالبی که گفتیم با زبان گروندریسه چطور نوشته شده‌اند. چند نقل قول کوتاه از خود گروندریسه. جمله‌ای معروف و جالب از صفحه‌ی ۹۸: «در پول ارزش چیزها از جوهرشان جدا می‌شود. پول اساساً بازنمود همه‌ی ارزش‌هاست. در عمل [من تاکید می‌کنم: یعنی در واقعیتی که دائماً با آن سر و کار داریم]، برعکس است و همه‌ی محصولات واقعی و تمام کارها بازنمود پول می‌شوند.» یعنی، این‌جا می‌بینید که در واقعیت، این‌گونه است که اشیا یا محصولات به‌مثابه‌ی کالا، هویت‌شان را از پول کسب می‌کنند. در جای دیگر در صفحه‌ی ۱۱۵ می‌گوید: «پول واسطه‌ی است شیء‌وار که هنگامی که ارزش‌های مبادله در آن غوطه‌ور شوند پیکربندی‌ای را کسب می‌کنند که منطبق با تعیین عام‌شان است.» یعنی این‌که، از طریق واسطه‌ی پول، کالاها یک چیزی را کسب می‌کنند که به آن‌ها هویت می‌دهد. چرا این را کسب می‌کنند؟ به دلیل این‌که این کالاها به دلیل برخورداری از ارزش، از یک تعیین عام برخوردار هستند، اما این تعیین عام زمانی هویت و واقعیت پیدا می‌کند که آن شیء باصطلاح پول یا آن نماد پول، این هویت را به آن‌ها اعطا کند. و بالاخره در صفحه‌ی ۹۴ می‌گوید: «برای مقایسه‌ی کالاها این انتزاع [یعنی معادل عام] کافیست. برای مبادله‌ی واقعی، این انتزاع باید برای بار دیگر شیئیت یابد، به‌صورت نمادین نشان داده‌شود و از طریق یک نشانه تحقق یابد.» از این‌طور نمونه‌ها در گروندریسه فراوان است.

پس علت این‌که این جنبه‌ی نمادین می‌تواند عمل کند و کارا باشد، اعتباری اجتماعی است و این اعتبار به این دلیل وجود دارد که درواقع نماد اجتماعی یک رابطه است، همان رابطه‌ای که نهایتاً به این منجر می‌شود که کار به کار مجرد و انتزاعی تبدیل شود. مارکس در صفحه‌ی ۹۴ می‌گوید: «چنین نمادی، اعتباری عام را

پیش‌انگاشت خود قرار می‌دهد. این نماد، فقط می‌تواند نمادی اجتماعی باشد. در واقع فقط رابطه‌ای اجتماعی را بیان می‌کند.» و همین‌طور در جای جای این بخش مثال‌های زیادی وجود دارد. مثلاً در صفحه‌ی ۹۵: «کالایی که به‌عنوان میانجی مبادله عمل می‌کند به تدریج فقط به پول و نماد تبدیل می‌شود.» یا در صفحه‌ی ۱۰۸: «اما پول فقط به دلیل ویژگی نمادین یا اجتماعی‌اش، فقط یک وثیقه است.» و الی‌آخر.

در این جا مایلیم فقط به یک نمونه‌ی دیگر اشاره کنیم که حاوی نکته‌ی بی‌اندازه مهمی است، که البته نمی‌توانیم به آن بپردازیم چون بحثی جداگانه است که ممکن است چندین ساعت طول بکشد. مارکس [در ص. ۱۳۴] می‌گوید: «اما اکنون در قیمت، کالا از سویی به پول به‌عنوان چیزی بیرون از وجود خود معطوف می‌شود» [از این جا به بعد این جمله، مایلیم یک نکته را توضیح دهیم] و «از سوی دیگر خود به لحاظ ذهنی به‌عنوان پول وضع می‌شود، چراکه پول، واقعیتی دارد مجزا از آن. قیمت، یک ویژگی کالا است، یک تعین که در آن به‌عنوان پول عرضه می‌شود. قیمت دیگر نه متعین‌شدگی بی‌میانجی، بلکه متعین‌شدگی بازتاب‌یافته‌ی کالا است. در کنار پول ذهنی، اکنون کالا به‌عنوان پول ذهناً وضع شده وجود دارد.»

نکته‌ی مهم در این نقل قول این است که، مارکس دائماً می‌گوید: که پول چگونه به لحاظ ذهنی وضع می‌شود. یعنی به قول انگلیسی *to position* می‌شود یا تحقق پیدا می‌کند، یا در آلمانی می‌گویند *setzen*، می‌شود، یعنی همان‌طور که مثلاً یک قانون، وضع می‌شود، پول هم، با اعطای قیمت به یک کالا، وضع می‌شود.

همه‌ی این مثال‌ها برای من شاهده‌ی است برای این که این رابطه چگونه وارونه می‌شود. به‌جای این که پول، انتزاع عام باشد، یعنی در انتزاع کردن از تک‌تک خاص‌ها در یک چیز عام پیکر پیدا کند، رابطه وارونه می‌شود و این چیز عام شروع می‌کند به تعین‌بخشیدن و هویت‌بخشیدن به چیزهای خاص. و این چیزی است که در واقع ویژگی خاص یا آن **سطح** تحلیلی است که گفتم ما می‌توانیم کماکان در سطح برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها داشته باشیم، یعنی **پیش از آن** که به مفهوم واقعی قیمت برسیم. درست است که مارکس در مفهوم واقعی قیمت و در سرمایه‌ی بهره‌آور همه‌ی این بحث‌ها را مطرح می‌کند، اما ما می‌توانستیم **پیش از آن** به‌عنوان زمینه‌ی استدلالی، به‌عنوان مبنای استنتاج نظری، آن را حتی در جلد اول *کاپیتال* هم داشته باشیم؛ چیزی که در *گروندریسه* آمده ولی متأسفانه در *کاپیتال* نیست. برای وضوح بیشتر این مسئله، من نقل قولی از مارکس می‌خوانم. اگر خاطرتان باشد مارکس در جلد سوم *کاپیتال* در مورد سرمایه‌ی بهره‌آور یک جمله به کار می‌برد که در واقع متناقض است، اما فوق‌العاده است. من در نوشته‌های مختلف و در مقدمه به ترجمه‌ی

فارسی جلد سوم *کاپیتال* بر این جمله تاکید کردم. او می‌گوید: «سرمایه‌ی بهره‌آور مشخص‌ترین و مجردترین شکل سرمایه است.» یعنی از یک طرف مشخص‌ترین است به دلیل این که با واقعیت جاری و ملموس جامعه‌ی سرمایه‌داری رابطه دارد، یعنی ما دائماً با آن سر و کار داریم: بانک وجود دارد، پول و بهره وجود دارد و همه‌ی چیزهای دیگری که در امروزی‌ترین جوامع سرمایه‌داری در بالاترین و مشخص‌ترین شکل‌شان وجود دارند. پس مشخص‌ترین بودنش روشن است. اما چرا مجردترین؟ ما گفتیم که مجردترین، به این دلیل که، واضح است که این عالی‌ترین سطح انتزاع است که واقعیت پیدا کرده است، پیکر پیدا کرده است. پیکریافتگی‌اش در چشم ما، آن را مشخص‌ترین می‌کند، اما در این که در واقع یک انتزاعی است که به این شکل و این جسم درآمده، این جنبه را ما نمی‌شناسیم و با آن آشنا نیستیم. اما اگر یک مسیر برگشت را طی کنیم و برگردیم و تا ارزش به عقب برویم، و همین‌طور ادامه دهیم و برگردیم به اکسپرسیون ارزشی و بعد دوباره قدم به قدم جلو بیاوریم، تا به پول و سرمایه‌ی بهره‌آور برسیم، آن وقت می‌توانیم ببینیم که چرا مجردترین هم هست، مجردترینی که جسم و پیکر پیدا کرده و حالا به‌عنوان مشخص‌ترین در مقابل ما قرار می‌گیرد. این قضیه تا این جا، آن قدر جالب نیست. چرا که در جلد سوم *کاپیتال* مفصلاً بحث شده. نکته‌ی جالب این است که در *گروندریسه* عین این عبارت تکرار می‌شود.

در صفحه‌ی ۶۳۲ می‌گوید: «نخست گردش پول به‌مثابه سطحی‌ترین» (سطحی‌ترین در معنای به سطح و رویه‌ی بیرونی رانده‌شده) «و انتزاعی‌ترین شکل کل فرایند تولید که به خودی خود کاملاً فاقد محتواست، مگر زمانی که تمایزهای شکلی‌اش، همانا تعیین‌های ساده که در بخش ۲ [یعنی بخش پول] طرح کردیم، محتوایش را می‌سازد.»

مارکس این جا چه می‌گوید؟ می‌گوید: در واقع در همین سطحی که ما می‌توانیم ارزش و قیمت را برابر بگیریم، یعنی در همین سطحی که در این باره صحبت می‌کنیم که پول چگونه به‌مثابه هم‌ارز عام، شکل می‌گیرد، چگونه این هم‌ارز عام، شخصیت خود را وارونه می‌کند و به‌جای این که تعیین‌پیکریافته‌ی انتزاعات باشد، به اشیا خاص، هویت اعطا می‌کند. در همین بحث، ما می‌توانیم یک پایه‌ی تحلیلی و نظری بسازیم که براساس آن بعداً، در جلد سوم *کاپیتال* یا زمانی که به سرمایه تجاری یا اعتباری می‌رسیم، بتوانیم آن نقش کالاشدن پول یا نقش سرمایه‌ی بهره‌آور شدن پول را توضیح بدهیم. این آن چیزی است که به این صراحت، در جلد یک *کاپیتال* وجود ندارد. مارکس در جلد سوم *کاپیتال*، هنگامی که درباره‌ی سرمایه‌ی بهره‌آور بحث می‌کند، مسلماً این را به سطحی از تجرید که در جلد یک طرح شده متکی و مبتنی می‌کند، و آن را از خاصیت و نقش پول به‌مثابه وسیله‌ی پرداخت نتیجه می‌گیرد. واضح است که چنین استنتاجی درست است، اما ما در



گروندریسه این وضعیت را خیلی صریح‌تر و بهتر و مفصل‌تر می‌بینیم، به طوری که ما با استناد به این بحث، می‌توانیم حتی شکل‌های دیگر و تئوری‌های تازه‌تر، قوی‌تر و خلاقانه‌تری برای یک نظریه‌ی مارکسیستی پول بسازیم.

به این ترتیب این شکل پنجم، که در گروندریسه کمی با حالت سوم و چهارم مخلوط است، درواقع یک سطح تحلیلی تازه و جالب است. اگر دوباره به اول صحبت‌مان برگردیم، می‌بینیم که شکل ارزش درواقع، ارزش مصرفی کالایی است که ارزش مبادله‌ای کالایی دیگر را بیان می‌کند. این وضعیت پنجم به ما پنهان‌کاری‌های مهمی را نشان می‌دهد: (۱) پول خود را به‌مثابه ارزش مصرفی پنهان می‌کند. دیگر طلا نیست. درواقع پول به‌مثابه پول است، فقط به‌مثابه انتزاع پیکریافته است. (۲) روند اجتماعی/تاریخی انتزاع پول را پنهان می‌کند. (۳) تبار پول را، بازگشتش به مرحله اکسپرسیون ارزش، را پنهان می‌کند.

برای من اهمیت دارد که بر این نکته تأکید کنم که اگر این وضعیت را در نظر بگیریم، یعنی جایی که روشن می‌شود چگونه پول هویت کالا را تعیین می‌کند، و این دقیقاً آن چیزی است که با واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری منطبق است، آن‌گاه آشکار می‌شود که همه‌ی استدلال‌ات و نظریات نئوریکاردویی‌ها که معتقد هستند ما می‌توانیم پول را از رابطه‌ی مبادله، عرضه و تقاضا نتیجه بگیریم، درواقع والایش یافته‌ترین، زیباترین و پخته‌ترین شکل بیان اقتصاد بورژوایی، یعنی اقتصاد سیاسی، هستند. یعنی همان چیزی که مارکس می‌گوید: خیلی وقت‌ها، دانشمندترین اقتصاددانان نهایتاً به همان نتیجه‌ای می‌رسند که در عمل هر بقالی به آن می‌رسد. منظور من اهانت به بزرگانی مثل هاروی و امثال او نیست. اما نهایتاً این است که کار آن‌هایی که سعی می‌کنند رابطه‌ی پولی را، درواقع قیمت را و نهایتاً ارزش را — که بی‌اهمیت تلقی می‌شود و به‌عنوان مقوله‌ای زائد به حساب می‌آید — از مبادله و از رابطه‌ی مبادله و از سپهر گردش نتیجه بگیرند، درواقع فقط و فقط بیان واقعیت جامعه‌ی سرمایه‌داری است و چیزی جز این نیست. و این آن خاصیتی است که درواقع از ماهیت پول یا واقعیت پول به‌عنوان مشخص‌ترین و انتزاعی‌ترین، قابل استنتاج است و این استدلال را گروندریسه به بهترین وجهی در اختیار ما می‌گذارد و در آثار دیگر مارکس کم‌تر می‌بینیم. بدیهی است که این سلسله استدلال‌ات، در مبحث فتیسیسم کالایی بطور مفصل وجود دارد، اما به این صراحت، زیبایی و وضوح موجود نیست.

مایلم باز هم روشن‌تر کنم که منظورم از این رابطه‌ی معکوس چیست، چه مشکلاتی ایجاد می‌کند و چطور می‌شود آن را بهتر فهمید.

ما می‌توانیم بگوییم اشیا یا اجسام، یک بُعد و اندازه دارند. ما می‌توانیم از این اندازه‌ها انتزاع کنیم و واحد یا معیاری، مثلاً متر، برای اندازه‌گیری بسازیم. ما در واقع، از خاصیت بُعد داشتن جسم — یا به‌طور مشابه وزن داشتن جسم — یک معیار را استنتاج می‌کنیم به نام متر یا کیلوگرم یا چارک یا چیزهایی از این دست. حتی ممکن است به این چیزی که استنتاج کرده‌ایم، یک جسم بدهیم، مثل سنگ کیلویی که قبلاً بطور واقعی وجود داشت، ولی اکنون دیجیتالی شده [یعنی باصطلاح حتی همین هم نمادین شده، که به‌خودی‌خود نکته‌ی جالبی است]. ما می‌توانیم برای این انتزاع — از خاصیت عمومی اشیای خاص — یک شیء، یا پیکری، در نظر بگیریم. اما هرگز ادعا نمی‌کنیم که اشیاء به این دلیل اندازه دارند، چون این اندازه را از متر گرفته‌اند، یا اشیاء به این دلیل وزن دارند، چون وزن‌شان را از آن معیار پاره‌سنگ گرفته‌اند. اما همین امر در پول، در شکلی وارونه اتفاق می‌افتد. چیزی که به‌مثابه انتزاع عام وجود دارد و پیکر پیدا کرده، شروع می‌کند به تعیین کردن هویت آن چیزهایی که از آن‌ها انتزاع شده است.

در پایان، همان‌طور که وعده کردم، می‌رسیم به اشاره‌ی فهرست‌وار به موضوعات نظری جالبی که در این مبحث پول وجود دارند و ما به آن‌ها نپرداخته‌ایم. شاید کسانی که به حوزه‌های مختلف کار نظری علاقه دارند، بخواهند این مباحث را به‌عنوان پروژه و محور بحث، نه فقط در گروندریسه، بلکه در آثار مارکس، دنبال کنند و از آن نتایج دیگری بگیرند، یا بحث‌های مفصل‌تر و پخته‌تری از آن ارائه کنند. این‌ها مسائل بی‌اندازه مهمی هستند که امیدوارم بعدها کسانی به‌عنوان موضوعات مستقل به آن‌ها بپردازند:

**یک** — نقد پرودون و نقد دیدگاه کسانی که گمان می‌کنند می‌توان معضل پول را، با جای‌گزین کردن گواهی ساعات کار، بجای ورقه‌ی پول، حل کرد؛ یعنی به‌جای این که بگوییم یک شیئی، انتزاع پیکریافته‌ی مقدار معینی کار مجرد است و به‌مثابه سنجه‌ی ارزش‌ها و وسیله گردش عمل می‌کند، اگر روی کاغذ بنویسیم مثلاً ۸ ساعت کار اجتماعاً لازم، معضل پول حل می‌شود. بدیهی است که حل نمی‌شود و دلایل بسیار مهم و جالبی دارد که گروندریسه مفصل به آن پرداخته است. به نظر من در گروندریسه استدلال‌های متفاوت و جالب‌تری — مثلاً در کل بحث داریمون در گروندریسه — در مقایسه با فقر فلسفه وجود دارد. مثلاً در صفحه‌ی ۹۵ می‌گوید: «مادام که ارزش مبادله‌ای، شکل اجتماعی محصولات باقی می‌ماند، غیرممکن است که بتوان خودِ پول را لغو کرد.» (نگاه کنید به صفحات ۹۵ و ۸۰ گروندریسه).

**دو** — بحث بر سر رابطه‌ی سپهرهای تولید و تحقق ارزش و مسائلی که می‌تواند در رابطه با بحران‌های سرمایه‌داری پیش بیاید که باز، مبحثی است بسیار جالب. ما قبلاً در کاپیتال رابطه‌ای به شکل رابطه‌ی G-

W-G و W-G-W داشتیم (G = پول و W = کالا). اما مارکس در *گروندریسه* به نحو جالبی می گوید بیابید وسط این ها کمی فاصله بندازیم و این رابطه را از هم جدا کنیم. یعنی این بی واسطه گی مفروض، که این اتفاق و این دگردیسی، به راحتی و بدون دغدغه صورت می گیرد — که هیچ ربطی به واقعیت جامعه سرمایه داری ندارد — را کنار بگذاریم، و این را نصف کنیم. یعنی نگوییم W-G-W بلکه، W-G و بعد G-W. یعنی، اول ما این کالا را می فروشیم و پول را می گیریم. ولی وقتی بخواهیم پروسه ی بازتولید را شروع کنیم، باید این G را به W تبدیل کنیم. یعنی ابزار تولید و کالای نیروی کار بخریم. واضح است که این کار نمی تواند همیشه به راحتی صورت گیرد و عملی شود؛ بحران های سرمایه داری به همین معضل تحقق ارزش مربوطند. در رابطه ی وارونه نیز، یعنی در G-W-G، همین انقطاع وجود دارد؛ یعنی بین G-W و بعد W-G؛ یعنی کالایی خریداری شده و قرار است به فروش برسد که باز هم می تواند فروش آن با مشکلات مواجه شود. این یک نکته. نکته ی بسیار مهم دیگر در این رابطه این است که بین W اولی و W آخری فرقی جدی وجود دارد. W اولی می تواند ابزار تولید و W دومی می تواند محصولی دیگر، مثلاً محصولی مصرفی باشد. در حالی که در فرمول دومی هر دو سر G است، یعنی هر دو سر پول اند، هیچ فرقی با هم ندارند و فقط مقدارشان با هم فرق دارد. این مسئله و نکته که، فقط تمایزی در مقدار است و در واقعیت فیزیکی یا کارکرد آن محصولاتی که وجود دارند، نیست، باز خودش سوال و نکته ی بسیار جالب و مهمی است که می شود به آن پرداخت. (نگاه کنید به صفحات ۱۰۴ و ۱۴۰).

**سه** — گفته ای است از مارکس که بسیار مورد علاقه ی من است و بارها آن را نقل کرده ام. برای کسانی که به مسائل روش شناختی علاقه دارند، این نکته در این جا بسیار تعیین کننده است. ما می توانیم از خودمان بپرسیم چرا مارکس باید دقیقاً در این جا، یعنی در این قسمت از بحث، چنین حرفی بزند؟ این گفته مربوط به **دیالکتیک** است. همان دیالکتیک مارکسی گسست و پیوست بین تولید ارزش و تحقق ارزش، که در ابتدای صحبت از آن اسم بردم. مارکس در این جا می گوید: وقتی ما به سادگی درباره ی این موضوعات صحبت می کنیم که محصول، کالا می شود؛ کالا، ارزش و ارزش مصرف می شود؛ ارزش، ارزش مبادله ای می شود؛ و ارزش مبادله ای، پول می شود، انگار صرفاً در مورد دیالکتیک مفاهیم صحبت می کنیم، در حالی که بحث اصلاً بر سر **دیالکتیک مفاهیم نیست**. مارکس در صفحه ی ۱۰۰ می گوید: «بعداً، برای این که فعلاً این بحث با این پرسش فعلاً دچار وقفه نشود [کاش شده بود!] لازم خواهد شد تا این شیوه ی ایده آلیستی بازنمایی را تصحیح کنیم که سبب می شود این فرانمود را ارائه دهد که گویی موضوع صرفاً تعیین های مفهومی و دیالکتیک این مفاهیم است.» [در حالی که چنین نیست. متأسفانه **بعداً** هم چیز مستقلی در این باره نوشت!]

باز برای علاقمندان، می‌توان به دنبال پاسخ این پرسش رفت که چرا دقیقاً این‌جا و در متن این بحث، این صحبت را مطرح می‌کند؟ چرا وسط بحث استنتاج معادل عام و پول، یک‌باره بر این مساله تاکید می‌کند؟ شاید برای این که آدم‌ها دچار این خطای دیالکتیک مفهوم‌ها نشوند؟

**چهار -** نکته‌ی دیگری که می‌توان به آن پرداخت، **نقش‌های پول** است. مارکس در *گروندریسه* در این‌باره صحبت می‌کند که چرا پول سنجه‌ی ارزش‌ها است، چرا پول وسیله‌ی گردش است، و پول به‌مثابه پول یعنی چه؟ نکته‌ای که به نظر من در مورد این بحث در *گروندریسه* جالب است — البته بحث نقش‌های پول مفصلاً هم در کتاب *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* طرح شده و هم با اتکاء به *کاپیتال*، امکان بحث‌های پیشرفته‌تری موجود است — این است که چه رابطه‌ی استنتاجی در بین این نقش‌ها وجود دارد. یعنی ما نقش‌های پول را فقط فهرست نمی‌کنیم، بلکه سعی می‌کنیم بین خود این نقش‌ها یک رابطه‌ی استنتاجی ایجاد کنیم. یعنی این‌طور نیست که مثلاً از زاویه‌ی استدلال منطقی و استنتاج نظری، نقش پول به‌مثابه‌ی سنجه‌ی پول و نقش پول به‌مثابه وسیله‌ی گردش در یک سطح قرار داشته باشند. این‌ها می‌توانند در سطوح مختلفی قرار داشته باشند و یک رابطه‌ی استنتاجی با هم داشته باشند.

**- نکته‌ی پنجم** مبحث بسیار جالب نقش ذهنی پول است؛ می‌توان پرسید که چرا مارکس مکرراً راجع به نقش ذهنی پول صحبت می‌کند؟ یعنی از پول به‌عنوان یک معیار متصور [imager] صحبت می‌کند. در انگلیسی می‌توان از کلمه‌ی supposed هم استفاده کرد. در آلمانی کلمه‌ی vorgestellt را برایش داریم. یعنی چیزی که انگار واقعیت ندارد. حتی گاهی اوقات راجع به وجه ذهنی آگاهانه صحبت می‌کند. همه‌ی بحث در این‌باره است که چطور موقعی که پول این پیکریافتگی را پیدا می‌کند، موقعی که چیزی reel می‌شود که به‌مثابه امر واقع در مقابل ما قرار می‌گیرد، بازتابش در ما، با مخاطب قراردادن ما، ما نسبت به آن یک آگاهی ذهنی پیدا می‌کنیم و این آگاهی ذهنی را مقدمه‌ی دریافت‌مان از روابط جامعه سرمایه‌داری قرار می‌دهیم، به طوری که ما قیمت را به‌عنوان چیزی که پیش‌فرض مبادله است در نظر می‌گیریم. درحالی که ما می‌دانیم قیمت از کجا می‌آید و چه‌طور شکل گرفته است. نمی‌خواهم این‌جا بیش‌تر از این وارد این بحث بشوم، اما در بعضی از نظریه‌پردازی‌های جدید درباره‌ی پول، باز هم این وجود تصویری پول، نیازی به منشاء و تبارش — آن‌طوری که ما تابحال این تبار را تا نظریه‌ی ارزش تعقیب کردیم — ندارد. این موضوع جالبی است که در *گروندریسه* به‌طور مفصل طرح شده و در *کاپیتال* به این شکل وجود ندارد. حتی جایی در همین بخش، مارکس به استوارت — که در آن دوران دچار یک سری مشکلات پیرامون شکل ذهنی پول شده بود و آن را خیلی جدی گرفته بود تا از آن استنتاج‌های عجیب و غریب بکند (و نمی‌دانم اگر مارکس الان زنده

بود درباره‌ی برخی از این افراد روزگار ما چه می‌گفت!) — انتقاد می‌کند و در صفحه‌ی ۶۳۴ می‌گوید: «این که پول در تعینش به‌مثابه سنجه‌ی ارزش صرفاً نقش و کارکردی متصور یا به‌تصور درآمده دارد، طوری وانمود و معوج می‌شود که گویی فقط یک تصور یا خیال یا فقط یک اسم است. آن هم نامی برای نسبت عددی ارزش‌ها به یک‌دیگر، نامی صرفاً برای نسبت اعداد.»

مایلم در پایان، صورت مسئله‌ی موضوعی را مطرح کنم — تا در جلسه‌ی بعد به طور مفصل درباره‌اش صحبت کنیم — که اصلاً کم‌اهمیت نیست و برمی‌گردد به یک شیوه‌ی استدلالی دیگر در گروندریسه که در کاپیتال طور دیگری طرح شده و معضلاتی ایجاد کرده است. در انتقاد به شیوه‌ی استنتاج ارزش و پول در کاپیتال، یک مکتب وجود دارد که معتقد است، خودِ مارکس هم از مبادله آغاز کرده است؛ این‌ها کسانی هستند که می‌گویند فصل دوم کاپیتال اضافه است و باید آن را کنار گذاشت. به‌هرحال به حرف‌های این افراد می‌توان با استدلال‌های بسیاری پاسخ داد (و من هم در مقالات مختلف پاسخ‌هایی از زوایای مختلف به این‌ها نوشته‌ام) اما نکته‌ی جالب این است که در گروندریسه یک شیوه‌ی کاملاً متفاوت با کاپیتال، برای استدلال همین موضوع وجود دارد.

به این موضوع آخر و به سوال‌ها، در جلسه‌ی بعد، مفصل‌تر خواهیم پرداخت.

<https://wp.me/p9vUft-2F5>: لینک مقاله در سایت «نقد»:



## ویژگی «پول» در گروندریسه

نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه (۲)

جلسه‌ی دوم: «فصل پول» (پرسش‌ها و پاسخ‌ها)

کمال خسروی

در نکاتی که مربوط به ویژگی‌های گروندریسه و تفاوت‌های بین گروندریسه و کاپیتال است، یک نکته از جلسه‌ی گذشته باقی ماند.

\*\*

اهمیت این نکته برای من بیش‌تر از زاویه‌ی جذبه‌ی تفاوتِ روش استدلالی گروندریسه با کاپیتال است، در عین حال که احتمالاً می‌تواند برای شما هم جالب، یا به نوعی راهگشایی باشد در فهم بهتر گروندریسه. این نکته، استنتاج عامیت کار است از یک روش استدلالی متفاوت با کاپیتال.



## استنتاج عامیت کار

در کاپیتال شیوهی استنتاج معادل عام، یا آن چیزی که بعداً مبنای پول قرار می‌گیرد، چنین است: هر کالایی از یک وجه وجودی عینی و کمی برخوردار است به اسم ارزش، و با انتزاع از این وجه وجودی ارزش تک کالاً است که معادل عام استنتاج می‌شود. یعنی این وجه را، که در همه‌ی کالاها موجود است، انتزاع می‌کنیم، از آن یک مفهوم، و سپس مفهومی پیکریافته می‌سازیم که اسمش را معادل عام می‌گذاریم. این معادل عام، وظایفی به عهده می‌گیرد. می‌تواند وسیله‌ی گردش و سنجهی ارزش باشد و نقش‌ها و جایگاه‌های دیگری را، که راجع به آن در جلسه‌ی قبل صحبت کردیم، اختیار کند. شیوهی استدلال در گروندریسه هم کمابیش همین‌طور است، اگرچه به دلیل فقدان مقوله‌ی شکل ارزش، آن طبقه‌بندی / مرحله‌بندی‌ای که راجع به شکل ارزش، به آن شکل متمایز که در کاپیتال — چه در ویراست اول چه ویراست‌های بعدی — داشتیم، این‌جا وجود ندارد، اما همان‌طور که دیدیم دست‌کم در مرحله‌ی سوم و حالت چهارم، شیوهی استدلال در هر دو همانند است. در نتیجه، این نکته مورد توجه من نیست، بلکه مسئله این‌جا راهی است که مارکس، در کاپیتال برای استدلال و استنتاج ارزش طی می‌کند، او از مقایسه‌ی کالاها و از نسبت مبادله‌ی بین کالاها شروع می‌کند تا به این نتیجه برسد که اگر دو کالا، نه به وجه و نسبت دلخواهی، بلکه به نسبت معینی با یک‌دیگر مبادله می‌شوند، پس باید واجد یک ویژگی دیگری، ویژگی سومی باشند که در هر دو مشترک است و به این نتیجه می‌رسد که این ویژگی، ارزش است. تا این‌جا قضیه برای ما آشناست.

مسئله و نکته‌ی تعیین‌کننده در این‌جاست که همین شیوهی پیش‌برد استدلال، منجر به انتقادات یا بهتر است بگوییم منجر به اتهاماتی به شیوهی استنتاج مارکس شده، مبنی بر این که مارکس از **تولید**، از تولید ارزش شروع نمی‌کند، بلکه از **مبادله‌ی** بین کالاها شروع می‌کند و از این طریق است که ارزش را استنتاج می‌کند. تا این‌جا، قضیه مربوط به توصیف آن روالی است که در کاپیتال وجود دارد، و نمی‌شود آن‌را انکار کرد. اشکال کار از جایی شروع می‌شود که این اتهام منجر می‌شود به این که بگویند پس به این ترتیب درواقع تعیین‌کننده‌ی ارزش و منشاء ارزش، مبادله است و نه تولید، و نه کار اجتماعاً لازم و چیزهایی که درواقع در استدلال مارکس وجود دارد. این ایرادی‌ست که به شیوهی استدلال مارکس گرفته می‌شود که هم من و هم بسیاری کسان دیگر به این ایراد پاسخ داده‌ایم. این چیز عجیب و غریبی در روش مارکس نیست و این انتقاد بجایی نیست؛ به این دلیل که این استدلال مارکس منطبق است با روش بازنمایی او. مارکس هم در *ایدئولوژی آلمانی* و هم در *نقد فلسفه حق*، می‌گوید که به تنهایی کافی نیست که ما باصطلاح مناسبات بنیادین / گوهرین پشت اشکال پدیداری را کشف کنیم؛ یا در مقدمه به *نقد فلسفه حق* هگل می‌گوید:

البته باید ریشه‌های زمینی یا بنیادهای زمینی تفکرات دینی یا تخیلات آسمانی را کشف کنیم، اما این کاری‌ست که فویرباخ هم می‌کند. اهمیت قضیه در چیز دیگری است؛ اهمیت آن در این است که بعد از کشف اشکال پدیداری مناسبات بنیادین، تازه در راه بازگشت و وارونه، نشان دهیم که چرا این مناسبات درونی و بنیادین، به چه شیوه‌ای و با کدام میانجی‌ها و با گذر از چه حلقه‌های بینابینی به آن شکل پدیداری، — و من اضافه می‌کنم — و به آن شکل فرانمودین منجر می‌شوند. به همین دلیل، این روش مارکس، کار عجیبی نیست؛ و برای ملموس کردن قضیه و به‌دست‌دادن روشی‌ست — که با استفاده از مثال وزن و یا مثال حیوانات و مثال‌های دیگری صورت می‌گیرد — تا به این نتیجه برسیم که خود این کالاها باید واجد یک خاصیت، یک وجه عینی و کمی باشند، که بعداً بتوان این وجه را به معیاری ثالث، که خاصیت معادل عام دارد، تبدیل کرد. پس این نوع کار، روش و هدف مارکس است، حتی در خود *کاپیتال* هم تأکید شده است. و من در مقدمه‌ای که بر ترجمه‌ی فارسی جلد سوم *کاپیتال* زیر عنوان «دیالکتیک پنهان شدن پشت عریانی» نوشتیم، جمله‌ای را ذکر کردم که خود مارکس در همان‌جا، بعد از این که نسبت‌ها را مقایسه می‌کند و به ارزش می‌رسد، می‌گوید: «ما در واقع از ارزش مبادله‌ای یا نسبت مبادله‌ای کالاها آغاز کردیم تا رد این ارزش را که در درون این نسبت نهفته است، بیابیم». نکته‌ی مورد توجه من، این قسمت در جمله‌ی مارکس است: «قدم بعدی، بازگشت به ارزش مبادله‌ای به‌عنوان شیوه‌ی تجلی یا شکل پدیداری ضروری آن است.» به این ترتیب، این موضوع چیزی نیست که از دید مارکس پنهان بوده باشد و در این زمینه، او درک روشنی داشته. پس در *کاپیتال*، برای توضیح و دست‌یافتنی و ملموس کردن فرآیند استنتاج معادل عام، یعنی دسترسی به ارزش به‌عنوان یک ویژگی و بعد استنتاج معادل عام، می‌بینیم که نقطه‌ی عزیمت، از نسبت مبادله‌ی بین کالاهاست.

در *گروندریسه* اما، روش و راه دیگری هم در کنار آن راه شبیه به *کاپیتال*، وجود دارد. مارکس در این جا سعی می‌کند خصلت عام کار را — که در واقع مبنای معادل عام به‌عنوان انتزاع پیکریافته از خاصیت تک‌تک کالاها است — مستقیماً از تولید و تولید بلاواسطه نتیجه بگیرد. و برای این کار، از این جا آغاز می‌کند که تحت چه شرایطی ما می‌توانیم این عامیت کار را، با عزیمت از نقطه‌ی تولید توضیح بدهیم. این نکته‌ای‌ست که اشاره‌ی مختصری به آن در بخش فتیسیسم کالایی در *کاپیتال*، در مثال رایبسون کروزوت، وجود دارد؛ یعنی اشاره‌ی کوتاه به جامعه‌ی تولیدکنندگان همبسته. واضح است که این استدلال در *گروندریسه*، پیش از *کاپیتال* طرح شده است.

از آن جایی که روند استدلالی در *گروندریسه*، بحثی طولانی است، نقل قول‌ها را نمی‌خوانم و در بیش‌تر موارد، فقط به ذکر شماره‌ی صفحه اکتفا می‌کنم. این بحث [در صفحه‌ی ۱۱۷]، متن نسبتاً بلندی است، و از پاراگراف «کار فرد، وقتی در خودِ عمل تولید لحاظ شود»، شروع می‌شود. مارکس در این جا می‌گوید: اگر از خودِ تولید یعنی قبل از وارد شدن به مبادله به کارِ فرد توجه کنیم، کارِ فرد خودش، یک نوع پول است که می‌تواند یک کالا بخرد، اما این پول، از آن جایی که فقط می‌تواند یک کالای خاص، یعنی همان کالایی را که تولید می‌کند بخرد، به این دلیل خودش، یک پولِ عام نیست، بلکه بازهم خودش، یک پولِ خاص است — درست مثل این است که در یک قرارداد فرضی، یک چیزی را به‌مثابه پول تعریف کنیم، اما با این پول فقط بتوان یک نوع کالا خرید — این جا مارکس می‌گوید برای این که این پول — که در شرایط تولید سرمایه‌داری، یک پولِ خاص است و فقط می‌تواند یک کالای خاص را بخرد — پولِ عام باشد، لازمه‌اش این است که ما این پولِ عام را از شرایطِ تولیدی استنتاج کنیم که وجه اشتراکی‌اش در واقع پیش‌فرض گرفته شده است.

«اکنون با این فرض، خصلت عامِ کار تنها توسط مبادله به آن داده نمی‌شود، خصلت مشترک فرضی‌اش مشارکت در محصولات را تعیین می‌کند. خصلت اشتراکی تولید، از همان آغاز، محصول را به محصول اشتراکی عام تبدیل می‌کند.» [گروندریسه، ص. ۱۱۷]. بینیم منظور مارکس از این جمله چیست؟

اگر ما تخصیص عوامل تولید را براساس یک تصمیم آگاهانه و از پیش، و با اتکا به نیازهای جامعه انجام داده باشیم و سهمی را که هرکسی که در تولید دخالت می‌کند، از محصول اجتماعی به او واگذار کنیم و آن فرد بتواند سهمی از محصول اجتماعی را بردارد، ما در این جا بدون این که وارد واسطه‌ی ارزش مبادله و واسطه‌ی بازار شویم، با اتکاء به خصلت عامِ تولید، خصلت عام این کاری را که فرد انجام می‌دهد، نتیجه می‌گیریم. یعنی یک انسان تحت این شرایط، می‌تواند کاری را در خدمت جامعه قرار بدهد و به این طریق، کاری که انجام می‌دهد، دیگر کارِ خاص نیست، بلکه کارِ عام است. او می‌تواند در تولید محصول اجتماعی مشارکت کند و به این ترتیب از این محصول اجتماعی، سهمی را بردارد که این سهم هم، باصطلاح حالتِ عام به خودش می‌گیرد.

مارکس می‌خواهد در این مقایسه در واقع بگوید، علت این که ما در سرمایه‌داری معادل عام را از ارزش تک‌تک کالاها نتیجه می‌گیریم، وجود مناسبات سرمایه‌داری، جدایی مولدین مستقیم از شرایط عینی تولید است. جمله آخری درباره‌ی سرمایه‌داری این است: «واقعیتِ پیش‌فرض کار بر پایه‌ی ارزش‌های مبادله‌ای این است که نه کار فرد و نه محصول آن بی‌واسطه عام نیستند، بلکه فقط از طریق واسطه‌ای شیئی‌یافته به

شکلی از پول نیاز دارند که از آن مجزاست» [گروندریسه، ص. ۱۱۸]. یعنی اگر می‌توانستیم شرایطی ایجاد کنیم که عامیت کار را از جایگاه بلاواسطه‌ی فرد از تولید استنتاج کنیم، درواقع نیازی به این انتزاع و این جدایی و شکل‌گیری پول به‌عنوان یک انتزاع پیکریافته نمی‌داشتیم.

این شیوه‌ی استدلال گروندریسه، مسلماً یک شبهه‌ی درک فراتاریخی از تولید را ایجاد می‌کند، یعنی بنظر می‌رسد ما راجع به تولید به‌طور اعم صحبت می‌کنیم. این تلقی و شبهه‌ی فراتاریخی را که ممکن است در مباحث مربوط به تولید نیز در ابتدای گروندریسه به‌وجود بیاید، می‌بینیم. اما بخاطر تأکیدهای بسیار مکرری که در همین بخش وجود دارد، دلیلی وجود ندارد که درکی فراتاریخی را به گروندریسه نسبت دهیم.

ارزش این شیوه از استدلال در گروندریسه در این است که می‌توانیم فهمی از سوسیالیسم به‌دست بیاوریم که این فهم، متکی بر سپهر تولید و مهم‌تر از همه، متکی بر مقولات نقد اقتصاد سیاسی است. منظورم این است که در این‌جا، رابطه‌ی بین اقتصاد سیاسی، و جامعه‌ی سرمایه‌داری، و تفاوت آن با جامعه‌ی مابعد سرمایه‌داری از زاویه‌ی مقولات نقد اقتصاد سیاسی بیان می‌شود. بینیم در این‌جا چه تقابلی داریم؟ از یک‌طرف تقابل بین تخصیص عناصر و عوامل تولید، براساس تصمیم آزادانه و آگاهانه، و سهم‌بری افراد جامعه از محصول اجتماعی، بازهم بر اساس تصمیم آگاهانه و آزادانه؛ در مقابل و در تقابل با مکانیزم و سازوکاری که استوار بر ارزش است. یعنی ما در این‌جا تفاوت و تقابل بین دو جامعه را می‌توانیم ببینیم؛ با این تفاوت که، در این‌جا می‌توانیم: اولاً) ارزش، معادل عام، پول و بت‌وارگی کالایی را براساس مقولات نقد اقتصاد سیاسی ارزیابی کنیم و راجع به آن تصمیم بگیریم. ثانیاً) براساس همین روش و نکته‌ی اول، می‌بینیم که مارکس معتقد است که تقسیم معین کار در جامعه سرمایه‌داری، ناشی از وجود ارزش مبادله‌ای و وجود پول است و شکلی از تخصیص منابع، که به مکانیزم و سازوکار ارزش واگذار می‌شود. درحالی‌که مارکس در مقابل این نوع از تقسیم کار اجتماعی، **سازمان‌یابی** اجتماعی را قرار می‌دهد. مارکس [در صفحه‌ی ۱۱۷ در همان پاراگراف] می‌گوید: «بجای تقسیم کار که ضرورتاً از مبادله‌ی ارزش‌های مبادله‌ای پدید می‌آید، کار به‌نحوی سازمان می‌یابد که سهم فرد در مصرف مشترک، مستقیماً نتیجه‌ی آن سازمان‌یابی است.» پس، (تکرار می‌کنم): در این‌جا دو نتیجه از رویکرد مارکس می‌گیریم: ۱) مقایسه‌ی دو جامعه از زاویه‌ی مقولات نقد اقتصاد سیاسی از یک‌طرف، و ۲) رودررو قراردادن **سازمان‌یابی** آزادانه و آگاهانه‌ی جامعه در برابر تقسیم کاری که مبتنی بر ارزش مبادله‌ای است. نتیجه‌ی مهم این است که، راه‌های بازیابی عامیت کار، از طریق نفی عامیت وساطت‌شده به واسطه‌ی پول، بدست می‌آید. یعنی بازیابی عامیت کار، درواقع از طریق واژگونی مناسباتی به‌دست خواهد آمد که مبتنی بر تولید ارزش است. این نکته‌ای است بسیار

مهم، و می‌توان از این امکانات استدلالی در گروندریسه مبتنی بر نقد اقتصاد سیاسی، در کنار یا به موازات منابع استدلالی درباره‌ی سوسیالیسم، استفاده کرد — این که باید به چه شکل و ترتیبی بین این منابع ارتباط برقرار کرد، موضوع صحبت من نیست — این نکته در گروندریسه، منشاء، انگیزه و موضوع الهام‌بخش مقاله‌ی «[کار مجرد و سوسیالیسم](#)» من بود.

## پرسش و پاسخ

• بنابراین در شیوه‌ی دوم استدلال امر عام از دل تمایز بین شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری و سوسیالیسم استنتاج می‌شود؟

بله. منظور من هم دقیقاً همین است. اما این جا وقتی می‌گوییم سوسیالیسم — فکر می‌کنم منظور شما هم همین است — بحث بر سر تمایز بین سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولید مبتنی بر تولیدکنندگان همبسته است، یعنی تفاوت بین سرمایه‌داری و شیوه‌ی تولیدی است که دیگر در آن قانون ارزش حاکم نیست و ارزش، دیگر به‌مثابه مکانیسم تنظیم سازوکار اجتماعی عمل نمی‌کند.

• آیا این شیوه‌ی استدلال می‌تواند پاسخ دقیقی به نقدهای مطلوبیت نهایی و ذهنی‌دانستن ارزش باشد؟

دقیقا می‌تواند این هم باشد. در واقع اهمیت این شیوه‌ی استدلال در گروندریسه، این است که — تاکید می‌کنم با این که ایرادهایی که به شیوه‌ی استدلال کاپیتال گرفته می‌شود، ایرادهای مستدلی نیستند و من از خود کاپیتال نقل قول آوردم که چطور خودِ مارکس واقف است که چرا از نسبت مبادله‌ای بین کالاها شروع کرده است تا به مقوله‌ی «ارزش» برسد، با این وجود نقطه‌ی عزیمت به‌رحال مبادله و نسبت مبادله‌ی بین کالاهاست — در گروندریسه نقطه‌ی عزیمت، خودِ تولید و جایگاه فرد در تولید است، البته زمانی که ما شرایط این جایگاه را تعریف کنیم؛ اگر شرایط مبتنی بر جدایی عاملین مستقیم تولید از شرایط عینی تولید به‌مثابه سرمایه باشد، این امر اجتناب‌ناپذیر است که معادل عام به‌مثابه انتزاع پیکریافته، به‌مثابه پول عمل کند، و اگر این‌طور نباشد و بر اساس تصمیم آزادانه و آگاهانه باشد، نیازی به این عوامل وجود ندارد، به همین دلیل این رویکرد در گروندریسه، به راحتی می‌تواند استدلال و پاسخی قوی، نه تنها به مطلوبیت نهایی، بلکه به تمام دیدگاه‌های نئوریکاردویی و سرافایی و ... باشد.

- این که تقسیم کار، در برابر سازمان تولیدکنندگان همبسته قرار می‌گیرد به این معناست که تقسیم کار، مختص سرمایه‌داری است و چیزی به عنوان تقسیم کار سوسیالیستی نداریم؟

بی تردید تقسیم کار داریم. این جا بحث بر سر مکانیسم تقسیم کار است. منظور از اصطلاح «تقسیم کار» در سرمایه‌داری، در واقع تخصیص منابع بر اساس مکانیسم ارزش و بازار است. در جامعه‌ی سرمایه‌داری هر جایی که امکان سود بیش تر — یا امکان سود فوق العاده — موجود باشد، سرمایه‌ها به آن طرف میل می‌کنند و این میل کردن سرمایه‌ها خود موجب تقسیم کاری می‌شود که این منابع به چه عواملی تقسیم شوند. چه این تقسیم کار در سطح آموزش و چه در سطح استفاده از آموزش باشد. ولی چیزی که ما اسمش را **سازمان‌یابی**، می‌گذاریم، در واقع باز هم نام دیگری است برای همان تقسیم کار. اما تفاوت در این جاست که این کلمه‌ی تقسیم کار، منبعث از تخصیص‌یابی مبادله، و سازوکار، در جامعه‌ی مبتنی بر نظریه‌ی ارزش است، و در مقابل، **سازمان‌یابی**، نوعی تقسیم کار منبعث از اراده‌ی آزاد و آگاهانه‌ی افراد جامعه است؛ و گرنه تردیدی نیست که ما در هر جامعه‌ای ناگزیریم منابعی را به تولید و بازتولید تخصیص دهیم و مجموعه‌ی کار اجتماعی یا ظرف عمومی کار اجتماعی را به شاخه‌های مختلف ضروری، تقسیم کنیم.

- آیا بیگانگی، ذاتی تقسیم کار است؟ آیا می‌توانیم تقسیم کاری را در جامعه‌ی سوسیالیستی متصور کنیم که بیگانه‌ساز نباشد؟

در واقع می‌توان گفت که جواب هر دو سوال مثبت است؛ هم بیگانگی در ذات تقسیم کار وجود دارد و هم، اگر ما آن شرایط ایده‌آل را بوجود بیاوریم، چنین جامعه‌ای قابل تصور است: اگر ما شکل ایده‌آلی را تصور کنیم که جامعه این امکان را داشته باشد که به این نوع تقسیم کار — در این شکل که انسان‌ها به تخصص‌هایی احاله شوند و این تخصص‌ها ناگزیر، آن‌ها را از واقعیت زندگی‌شان، از طبیعت و نیاز بشری‌شان جدا کند — پایان دهد. ایده‌ی مارکس، وقتی در ایدئولوژی آلمانی می‌گوید: «در جامعه‌ی کمونیستی، که دایره‌ی آزادی هر فرد بیش از همیشه است و وی می‌تواند در رشته‌ی مورد علاقه به موفقیت دست پیدا کند، جامعه فرایند تولید را کنترل می‌کند و بنابراین فردی مثل من می‌تواند امروز کاری انجام دهد و فردا کار دیگری، صبح شکار کند، بعد از ظهر ماهیگیری کند، شب گله را به چرا ببرد، بعد از شام هم به انتقاد پردازد، همان چیزی که در ذهنش است را اجرا کند بدون آن که شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا نقاد باشد»، این جمله متاسفانه در بسیاری از بحث‌های نظری مارکسیستی، یا دست کم در ادبیات فارسی، به عنوان عبارتی شاعرانه و خیالی تفسیر و تلقی شده، در حالی که هدف آن، تاکید بر تغییر آن



شرایطی است که در انسان‌ها این انشقاق را ایجاد می‌کند، یعنی انسان‌ها را ملزم می‌کند به نوعی دو شقه‌گی، بین اشتغال یا وظیفه‌ای که به عهده دارند، از یک طرف، و تمایل به آزادی انسانی، از طرف دیگر. منظور از جمله‌ی مارکس این است که باید به طرف سازوکار و چشم‌انداز جامعه‌ای قدم برداشت که قادر باشد این وضعیت را دگرگون سازد. به این اعتبار، اگر ما تقسیم کار را با این ایده‌آل یا چشم‌انداز مقایسه کنیم، طبیعی است که بیگانگی به این معنی، به خود تقسیم کار مربوط است. اما مسئله این جاست که ما نمی‌توانیم از امروز به فردا، این شرایط ایده‌آل را در اختیار داشته باشیم. نمی‌دانم اساساً چه زمانی ممکن است داشته باشیم. مسئله‌ی مهم این است که برای این که بتوان به این سمت ایده‌آل حرکت کرد، طبیعی است که این مسیر از طریق سازمان‌یابی آگاهانه و آزادانه امکان‌پذیر است. چرا که این مسیری است که به سمت هدف درست قدم برمی‌دارد.

• نفی عامیت به وساطت ارزش با نوعی از کار ممکن می‌شود که از همان ابتدا اشتراکی است. یعنی خصلت اشتراکی تولید از همان ابتدا خود محصول را به محصول اشتراکی عام تبدیل می‌کند و از این رو دیگر به پول به عنوان یک واسطه برای اجتماعی‌شدن نیاز نیست. حال این سوال پیش می‌آید چطور این امر در عمل ممکن است؟ آیا همین امر که تولید بخواد از همان ابتدا اشتراکی شود قاعدتاً باید دستگاه متمرکزی وجود داشته باشد که تعیین شود نیازهای جامعه چیست، و چطور این نیازها با تولید اشتراکی هماهنگ می‌شوند. پس گویی از همان ابتدا وجود یک دستگاه بزرگ دولتی، شامل ارزیابان و ... مطرح می‌شود. مارکس چگونه این مسئله را حل می‌کند که خود این دستگاه بر فراز جامعه قد نکشد؟ می‌دانم که به این سوال در این جا جواب داده نشده. اما گویی از همان ابتدا وجود یک دستگاه مرکزی برجسته می‌شود. آیا راه‌حل دیگری وجود نداشته؟

طبعاً همان‌طور که در سوال هم گفته شده، در این متن جوابی به این مسئله داده نشده است. اما یک چیزی واضح است: شق دومی هم که در این پرسش مطرح شده، یعنی «دستگاه بزرگ دولتی»، هم به مثابه پاسخ، ارائه نشده است. یعنی از این متن و از هیچ‌کدام از آثار مارکس ما نمی‌توانیم یک سازمان مرکزی بوروکراتیک را استنتاج کنیم. این یک برداشت تاریخی معین است. و متأسفانه تنها شکل برداشت تحقیق‌یافته در جهان تاکنونی هم همین است و بزرگ‌ترین لطمه را به تحقیق سوسیالیسم مارکسی و شکلی از جامعه‌ی آزاد و رها زده است؛ در این مورد من تردیدی ندارم. مسلماً در آثار مارکس این مکانیسم‌ها به دقت تعریف نشده‌اند که چه طور می‌توان این سازمان‌یابی آگاهانه و آزادانه را اداره کرد. ولی به هیچ‌وجه شکل وارونه‌اش، یعنی شکل متمرکز و بوروکراتیک آن، را در هیچ‌جایی در آثار مارکس پیدا نمی‌کنید که

بتوان به این صراحت از آن یک بوروکراتیسم متمرکز را استنتاج کرد. برعکس، من فکر می‌کنم که در واقع راه‌هایی — و ما می‌توانیم عوامل و نشانه‌ها و ردپاهایی را در آثار مارکس پیدا کنیم — مبنی بر این که ما این سازمان‌یابی و سازماندهی متمرکز و درعین حال غیرمتمرکز — ترکیبی از تمرکز و عدم تمرکز — را چه طور ایجاد کنیم، وجود دارد. طبیعتاً این سوال جدی و بازی است که به سرعت و سادگی نمی‌شود به آن پاسخ داد و من حتی مدعی نیستم که بخواهم و بتوانم به آن پاسخ دهم. اگر می‌شد به این سوال جواب داد خیلی از مشکلات حل می‌شد! یعنی جوابی که در واقع به شکل عمومی و سراسری، اقبال و مشروعیتی برای پذیرفته شدن داشته‌باشد و بشود به آن عمل کرد. اما تکرار می‌کنم که برعکس آن هم در نظر مارکس وجود ندارد، یعنی ما از نظر مارکس نمی‌توانیم برای حل این معضلات چیزی را که بعداً مارکسیسم بلشویکی یا بین‌الملل دوم و سوم، اسمش را «حسابداری اجتماعی» گذاشتند استنتاج کنیم. اگرچه خود اصطلاح حسابداری اجتماعی در آثار مارکس هم آمده، اما این استنتاج حسابداری مرکزی اجتماعی مانند برنامه‌های ۵ ساله و ۱۰ ساله و غیره، چیزی نیست که ما در آثار خود مارکس بتوانیم به آن استناد کنیم یا بگوییم مرجع چنین استدلالی آثار خود مارکس است.

باید توجه کرد که نکاتی که ما امروز راجع به آن‌ها صحبت می‌کنیم، مباحث بسیار جدیدی هستند، دست کم تا جایی که به چپ ایرانی برمی‌گردد. یعنی من جایی ندیده‌ام که ما استدلال استنتاج سوسیالیسم را بر نفی کار مجرد استوار کرده باشیم. همواره بحث‌هایی در سطح بحث سیاسی بوده، اما هیچ‌وقت برنگشتیم به این نقطه که سوسیالیسم را بر اساس مقولات نقد اقتصاد سیاسی استنتاج کنیم. حتی کاپیتال هم کم‌تر به ما این چنین امکانی را داده است. به همین دلیل تاکید من از منظر این نوع از استدلال در گروندریسه است؛ تا نشان دهم که چه برجستگی‌ها و ویژگی‌هایی در این زمینه دارد. چیزی که اگر دیده شود می‌تواند بسیار با ارزش باشد. این نکته را نباید دست کم گرفت. منظورم این نیست که ما کشف مهمی کرده‌ایم. مسئله این‌جاست که ما سرنخ‌های جدیدی برای دوباره فکر کردن و بازاندیشی پیدا کرده‌ایم. ممکن است الان پاسخی به این سوالی که طرح می‌شود نداشته باشیم ولی دست کم سرنخ‌هایی داریم که با دنبال کردن‌شان ممکن است راه‌حل‌هایی پیدا کنیم که تا به حال پیدا نشده.

اما درباره‌ی این سوال که در عمل، چگونه امکان‌ها و راه‌حل‌هایی وجود دارد، هم‌اکنون در خود جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته در خیلی از حوزه‌ها به این امکان‌ها عمل می‌شود. امروزه به این صورت است که بسته به نوع وظیفه‌ی اجتماعی، بسیاری از وظایف در سطح محلی و منطقه‌ای یا شهری حل می‌شود. یعنی اصلاً برای این مسائل در دولت مرکزی فکری نشده و طرحی قانونی وجود ندارد که بخواهند به آن استناد

کند. مثلاً چیزهایی که به مشاجرات همسایگی و محلی مربوط می‌شود. بسیاری از مشکلات به‌وسیله‌ی نهادها یا بنا به قواعدی حل‌وفصل می‌شوند که محلی هستند. این که ما راه‌حل‌هایی از سازمان‌یابی پیدا کنیم که برای حل‌وفصل مسائل جامعه و تنظیم امور اجتماعی ناگزیر نباشیم به یک ارگان مرکزی که همه‌ی مسائل را از راس هرم به طرف پایین برنامه‌ریزی و تنظیم می‌کند، حتی در جوامع امروزی هم مثال‌های زیادی وجود دارد. و می‌توان پروژه‌های متعدد دیگری را دنبال کرد که به چه صورت این امر امکان‌پذیر است. مسئله بر سر **شبکه‌هاست**. چشم‌انداز و درک من این است که ما می‌توانیم از طریق تعریف شبکه‌ها و اندازه‌گرفتن **شبکه‌ها** هم به‌لحاظ **حجم‌شان** و هم به‌لحاظ **حلقه‌هایی** که دارند و هم به‌لحاظ **وظایفی** که می‌توانند به عهده بگیرند، این سازماندهی نامتمرکز را که درعین حال به دلیل به‌هم پیوستگی شبکه‌ها می‌تواند یک جامعه‌ی بزرگ‌تر را هم در سطح ملی دربرگیرد، انجام دهیم. اما این که به دقت چه کار می‌شود کرد، همان‌طور که گفتم، لااقل امروز و در این جلسه، نمی‌شود درباره‌اش به دقت حرف زد.

همان‌طور که پیش‌تر گفتم ما می‌توانیم سرنخ‌هایی پیدا کنیم که کم‌اهمیت نیستند. به‌عنوان نمونه می‌گویم وقتی تلقی مارکسیسم بین‌الملل دومی و سومی و مارکسیسم بلشویکی از جامعه سوسیالیستی‌ای که می‌خواستند بسازند، تعبیری از **نقد برنامه گوتاست** که معتقد است که ما **ارزش سوسیالیستی** داریم یا جامعه بر اساس ارزش سوسیالیستی سازمان‌دهی می‌شود، می‌توانیم تصور کنیم که اعتبار و ارج این مسئله که ما امروز با بازاندیشی نظریه‌ی ارزش مارکسی می‌توانیم بگوییم که فصل تمایز یک جامعه‌ی رهاشده، یک جامعه‌ی متفاوت با سرمایه‌داری، دقیقاً نفی سازوکار ارزش در یک جامعه است، آن هم براساس خصلت عام تولید که در تولید بلاواسطه نهفته است، تا چه اندازه است. این قدم، گامی است که در آن تعبیر و روایت از مارکسیسم، نه تنها برداشته نشده، نه تنها نقطه‌ی عزیمت نبوده، بلکه عکس آن عمل شده است. به همین دلیل به نظر من این جنبه‌ها نقاط آغازی هستند، دست‌کم برای یک خیز دوباره‌ی امیدوارکننده.

- سوال به همان مسئله‌ی معروف تفاوت تلقی مارکس از پول در گروندریسه و کاپیتال برمی‌گردد. گروهی معتقدند که مارکس در گروندریسه پول را صرفاً نماد می‌داند. هم از خواندن متن و هم از بحث‌های جلسه‌ی پیش مشخص است که مارکس حتی در گروندریسه هم پول را «صرفاً» نماد نمی‌داند، اما می‌شود حدس زد که چه عباراتی چنین درکی را ایجاد کرده‌اند: «این کالا باید با چیز سومی مبادله شود که خودش کالایی خاص نیست، بلکه نماد کالا به‌عنوان کالا، نماد خود»

ارزش مبادله‌ای کالا است» (ص ۹۴) «کالا که به‌عنوان میانجی مبادله عمل می‌کند، به تدریج فقط به پول، به نماد، بدل می‌شود» (ص ۹۵). اما سوال من این‌جاست که آیا علت این دست بدفهمی‌ها صرفاً توجه‌نکردن به کلیت استدلال مارکس و عباراتی این‌چنینی است: «این نماد، این نشانه‌ی مادی ارزش مبادله‌ای، محصول خود مبادله است، و نه تحقق یک ایده‌ی مقدم بر تجربه» (ص ۹۵) یا: «هم‌چنین از آن‌جا که [پول] در کیفیت‌اش به منزله‌ی اندازه‌گیر، نخست نقشی به‌مثابه‌ی چوب‌خط اندازه‌گیری دارد ... این همه مناسبات و شرایطی فراهم آورده است برای تصور گیج‌وگولی که استوارت طرح کرد ... تصویری ... که پول را سنجه‌ی خیالی یا فکری می‌داند» (ص ۶۳۳)، یا این‌که این بدفهمی ربطی به همان تفاوت شیوه‌ی بازنمایی کاپیتال و گروندریسه (یا تفاوت حالت پنجم طرح‌واره‌ی شما با حالت‌های دیگر) دارد؟ درواقع، آیا شیوه‌ی بازنمایی گروندریسه همواره در معرض چنین بدفهمی‌هایی قرار ندارد؟

خوبی این سوال، در این‌ست که جوابش هم در خودش طرح شده، و من فقط یکی/دو نکته دربار‌ه‌ی این سؤال طرح می‌کنم. در این تردیدی نیست که پول از نظر مارکس، حتی وقتی در گروندریسه راجع به نمادبودنش صحبت می‌کند، معنی‌اش این نیست که پول درواقع خودش یک کالا در وضعیت خاصی به‌مثابه معادل عام نیست. از صفحه‌ی ۶۳۳ گروندریسه می‌خوانم: «پول صرفاً از این رو سنجه‌ی ارزش است که خود زمان کاری است مادیت‌یافته در جوهری معین، همانا از این‌رو که خود ارزش است، و از این رو ارزش است که این مادیت‌یافتگی معین هم‌چون زمان کار شیئیت‌یافته‌ی عام، هم‌چون مادیت‌یافتگی زمان کار فی‌نفسه، فقط در این پیکریابی ویژه‌ی متمایز با جسم‌اش است که اعتبار دارد، همانا از این‌رو که هم‌ارز است.» به این ترتیب به آن شیوه‌ای که به دیدگاه مارکس ایراد گرفته می‌شود، پول فقط نماد نیست و آن جوابی که در این سوال وجود دارد، درست و دقیق است. فقط مایلم کمی روی نقل‌قولی که در این سوال طرح شده، مکث کنم. در سوال بالا با آوردن این نقل‌قول، گفته شده که آیا اشکالاتی که در خود شیوه‌ی طرح مارکس وجود دارد، این انتقادات و سوءتفاهم‌ها را ایجاد نمی‌کند؟ و آن‌جا به‌عنوان نمونه این جمله نقل شده که «این نماد، این نشانه‌ی مادی ارزش مبادله‌ای، محصول خود مبادله است و نه تحقق یک ایده مقدم بر تجربه». مایلم روی همین جمله مکث کنم. پول، مقوله و ابزاری است متعلق به سپهر تحقق ارزش. این جمله را من دو بار تکرار می‌کنم. یک‌بار) تاکیدم را روی کلمه **تحقق** می‌گذارم؛ یعنی پول مقوله‌ای است متعلق به سپهر «**تحقق**» ارزش، یعنی پول به سپهری تعلق دارد که کالاها به وساطت یک معادل عام با یک‌دیگر مبادله می‌شوند. در نتیجه پول مقوله‌ای متعلق به سپهر تولید نیست. در مرتبه دوم) تاکیدم را بر **ارزش** می‌گذارم؛ یعنی، پول مقوله‌ای است متعلق به سپهر تحقق «**ارزش**». یعنی

درست است که مقوله‌ای متعلق به فضای دورآن است ولی از آن جایی که وسیله‌ی تحقق ارزش است — و تاکید روی **ارزش** است — نمی‌تواند خودش، ارزش نباشد. و این جاست که مرز میان نماد یا تصور خیالی با نظر مارکس روشن می‌شود. **این دو** تاکید می‌کنند که من روی این کلمات گذاشتم به سادگی می‌تواند هم مرز نظریه‌ی ارزش مارکس را با نظریه‌ی ارزش کارپایه‌ی کلاسیک جدا کند و هم با نظریه‌ی نئوریکاردویی/سرافایی. ما معترفیم که پول مقوله‌ای است متعلق به سپهر تحقق «**ارزش**»، و به این صورت، آن را از نظریه‌ی کلاسیک ارزش کارپایه جدا می‌کنیم. یعنی این طور نیست که پول کوچک‌ترین ربطی به سپهر مبادله ندارد. واضح است که پول یکی از ضروریات مبادله‌ی کالاهاست. اگر قرار به تحقق ارزش نبود، در آن صورت به پول نیاز نبود. اما این وسیله در عین حال باید خودش «**ارزش**» باشد و وقتی تاکید بر **ارزش** گذاشته می‌شود، بدین وسیله خودمان را از درک‌های نئوریکاردویی جدا می‌کنیم، چون پول را منبعث از مبادله، **بدون ارتباط با ارزش، نمی‌دانیم**. اگر این دو نکته را در نظر بگیریم می‌فهمیم که جایگاه نظریه‌ی مارکس چیست. در نقل قول بالا بی‌اهمیت نیست که مارکس می‌گوید این نماد، این نشان مادی ارزش مبادله‌ای، محصول خود مبادله است. اگر قرار باشد که این نکته را انکار کنیم، برمی‌گردیم به درکی کاملاً کلاسیک که به نظر من سرشت‌نشان و وجه مشخصه و وجه تمایز نظریه‌ی مارکس را پنهان می‌کنیم.

در این جمله نکته دیگری هم هست که ربط مستقیمی به این مسئله ندارد، ولی بد نیست به آن فکر کنیم، چراکه آن جا ترجمه‌ی فارسی نقل‌شده‌ی این نکته واضح نیست. می‌خواهم روی این بخش جمله تاکید کنم: «... نه تحقق یک ایده‌ی مقدم بر تجربه». این عبارت «مقدم بر تجربه»، در واقع ترجمه‌ی کلمه‌ی *a priori* است. مارکس این جا می‌گوید این پول، این نماد، در واقع یک مفهوم، به آن معنی که ما فقط با دیالکتیک مفاهیم ارتباط داشته باشیم نیست؛ مفهومی نیست که از هستی‌شناسی اجتماعی ویژه‌ی جامعه سرمایه‌داری منتج نشده باشد. و *a priori* بودن، — که در این جا «مقدم بر تجربه» ترجمه شده — منظور چیزی عقلایی فکری شده نیست که ما به مثابه شرط امکان استعلایی یا مفهومی در نظر می‌گیریم، بلکه مقوله‌ای است متعلق و برخاسته از خود این شیوه‌ی تولید و روابط این شیوه‌ی تولید. به همین خاطر خواستم این نکته را تذکر بدهم که این تاکید بر مقدم بر تجربه‌بودنش برای روشن کردن این است که مقوله‌ای است برخاسته از خود مناسبات، و فقط مقوله‌ی عقلایی ناب نیست.

درباره‌ی بقیه‌ی نقل‌قول‌ها در سؤال شما: مارکس در موارد متعددی، مثلاً صفحه‌ی ۶۳۳، در رابطه با استوارت می‌نویسد که: خیلی‌ها مثل او فکر می‌کنند که این «یک کشف ژرف‌اندیشانه است که جلوه و

جلایی تازه یافته و آن تصویری است که پول را سنجهی خیالی و فکری می‌داند ... درکی هم که از این سنجهی خیالی وجود دارد این است که نام‌هایی مانند پوند، شلینگ، دلار و غیره که به منزله واحدی برای محاسبه اعتبار دارد، صرفاً نام‌هایی هستند برای مقدار معینی طلا نقره و غیره.» می‌نویسد: فکر می‌کنند که این‌ها نام‌هایی برای معادل عام نیستند، «بلکه معیارهایی کاملاً دلخواهانه برای مقایسه هستند و خود هیچ ارزش و هیچ مقدار معینی از زمان کار شیئیت‌یافته را بیان نمی‌کنند.» خطای کسانی مثل استوارت این بود که این پذیرش ذهنی را، به‌عنوان یک امر خیالی تلقی می‌کنند که گویا دلخواه است، که واضح است که این‌طور نیست.

امیدوارم حالا اهمیت تأکید مارکس در رابطه با نماد روشن شده باشد.

مایلم به نکته‌ای در حاشیه اشاره داشته باشم که برمی‌گردد به مثالی در خصوص رابطه‌ی پول با کالایی خاص، یعنی طلا در جامعه‌ی امروز، که نقش پول را ایفا می‌کند. آلمان هم مثل همه‌ی کشورهای دیگر یک ذخیره‌ی عظیم طلا در اختیار دارد که ذخیره‌ی بانک مرکزی این کشور محسوب می‌شود. اما به دو دلیل همه‌ی این ذخیره در داخل کشور نیست، یک) به دلیل شرایط تاریخی شکست فاشیسم و عدم اعتماد متفقین به آلمان بعد از شکست؛ و دوم) به دلیل یک رسم بین‌المللی، که همیشه همه‌ی ذخیره و پشتوانه‌ی پولی در خزانه‌های کشور خودی نگهداری نمی‌شوند، بلکه مقداری از آن را در کشورهای دیگر نگهداری می‌کنند تا در اثر رویدادهای غیرمترقبه، همه‌ی ذخیره‌ی طلا نابود نشود. در آلمان هم، بخش عظیمی از ذخیره‌های طلا در خزانه‌های آمریکا و انگلستان است. اما در **بحران** سال ۲۰۰۸، برای اولین بار در طول تاریخ بعد از جنگ جهانی دوم، آلمانی‌ها اصرار داشتند که بخشی از ذخایرشان از آمریکا به آلمان بازگردانده شود. یعنی برای آن‌ها اهمیت داشت که اگر قرار باشد دامنه‌ی موج‌های **بحران** بیش‌تر شود و ضربه‌هایی که به نظام پولی و مالی آلمان و به نظام اعتباری جامعه‌ی اروپا وارد می‌شود، گسترده‌تر شود، بهتر است که این ذخایر در کشور خودشان باشد. یعنی می‌بینیم که این ارتباط حتی در جهان امروز، — یعنی جهانی با ارز دیجیتال — کماکان برقرار است، مسلماً نه مانند قرن ۱۹، ولی تا جایی که پول‌ها به پشتوانه‌ی طلا یا ارتباط با طلا مربوطند، هم‌چنان این مسئله عمل می‌کند و در دوره‌های **بحرانی** خود را نشان می‌دهد.

اما نکته‌ای که برای من در سوال طرح‌شده جالب است و مایلم بر آن تأکید کنم این است که هم در گروندریسه هم در *کاپیتال*، و چه بسا در آثار دیگر مارکس، پول نماد دانسته می‌شود. جالب این‌جاست که تنها در گروندریسه است که در سطح تجریدِ برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها، زمینه و پایه‌ای درباره‌ی وارونگی



واقعی داریم که بعداً در سطح مشخص‌تر سرمایه‌ی اعتباری و سرمایه‌ی تجاری می‌توانیم به آن اتکا کنیم. این وجه تمایز و برجستگی گروندریسه است. یعنی، هرچند در گروندریسه با اغتشاش مفهومی و نبودِ مقوله‌ی «شکل ارزش» مواجه هستیم، اما در این **سطح** تجرید در گروندریسه، کماکان در وضعیتی هستیم که می‌توانیم در سطح برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها، امکان استنتاج از آن را در اختیار داشته باشیم. مارکس در این جمله می‌گوید: «ارزش مبادله‌ای خاص یعنی یک کالا، در تعیین‌یافتگی وضع‌شده‌ی ارزش مبادله‌ای مستقل، در پول بیان می‌شود». این جمله با دو ویرگول از هم جدا می‌شود. من عبارت وسط را حذف می‌کنم و می‌خوانم: این «...ارزش مبادله‌ای خاص... در پول بیان می‌شود»، یعنی، «تحت شمول آن قرار می‌گیرد» و «وضع می‌شود». این نکته‌ی بسیار تعیین‌کننده‌ای است. این، همان وارونگی پنجم است که از آن صحبت کردیم. یعنی درست است که ارزش مبادله‌ای در پول بیان می‌شود - این حالت همان چیزی است که در *کاپیتال* در مرحله ۴ هم می‌بینیم - اما این دو جمله برای ما جذاب‌ترند: یکی: «تحت شمول آن قرار می‌گیرد»، یعنی آن وارونگی **واقعی** در این‌جا صورت می‌گیرد؛ و دوم: «وضع می‌شود»، «وضع‌شدن» یعنی مستقرشدن و هویت‌یافتن، - در ترجمه‌ی انگلیسی گروندریسه، از واژه‌ی *posited* استفاده شده است - همان‌طور که یک قانون وضع می‌شود و به چیزی هویت می‌دهد، در این‌جا پول، ارزش مبادله‌ای خاص یا کالا را وضع می‌کند، این همان وارونگی است که در این‌جا اتفاق می‌افتد. این، تعبیر و تفسیری است که مارکس از پول در این‌جا ارائه می‌دهد و آن **سطحی** است که در دیگر آثار او نمی‌بینیم.

- چرا استدلال شیء سوم که در گروندریسه بارها به آن اشاره می‌شود به شکل بسیار کمرنگ‌تری در *کاپیتال* حاضر است (به‌طور کلی آیا می‌توان از شیء سوم به‌عنوان استدلال اساسی و مهم یاد کرد یا خیر)؟

در وهله‌ی اول، همان‌طور که در خود سوال هم تاکید شده، مسلماً در *کاپیتال* هم این حالت سوم، یعنی شکل انتزاع پیکریافته به خصوص در بخش بت‌وارگی کالایی طرح شده است. اما دلیل این‌که شرح و تفسیر در این‌باره در *کاپیتال* نسبتاً کم و کوتاه است، خیلی ساده به این خاطر است که برخلاف گروندریسه، در سه جلد *کاپیتال* بخش مستقلی مختص به پول وجود ندارد. در *کاپیتال* فقط و فقط در رابطه با ذات پول، شیوه‌ی استنتاج پول، جایگاه و نقش‌های آن صحبت شده است و در سطوح مختلف تجرید چه در جلد‌های یکم و دوم و بعد سوم، از این نقش‌ها و کارکردها استفاده شده است.

شاید مارکس در پروژه‌هایی که تعریف کرده بود قصد داشت اثر مستقلى هم درباره‌ی پول، اعم از نقش، جایگاه و تاریخچه‌اش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری بنویسد. اگر هم این کار را نکرده است و امروزه ضرورت داشته باشد که ما براساس مواد و مصالحی که در اختیار داریم — نه فقط در آثار مارکس، بلکه در کل تجربه‌ی تاریخی این ۱۵۰ سال — نظریه‌ی مارکسیستی پول را تنظیم کنیم، لازم است به این امور بپردازیم. (اگر قرار باشد ما نظریه‌ای مارکسیستی درباره‌ی پول را طرح کنیم — چون بحث بر سر «نماد» پول هم بود — این نظریه نه تنها باید این جور مسائل را توضیح دهد، بلکه باید بتواند مسائل مربوط به پول و نقش آن در جامعه‌ی پیشرفته‌ی فعلی سرمایه‌داری را هم توضیح دهد. از جمله پدیده‌های جدیدی مانند پول دیجیتال و مسائل پیرامون آن. به نظر من یک کار مارکسیستی خوب در حوزه‌ی پول باید بتواند مثلاً چیزهایی مانند «بیت‌کوین» را توضیح دهد، چون این پدیده، یک قدم جالب‌تر و عجیب‌تری به سوی سطح تازه‌ای از انتزاع برمی‌دارد. تابحال شیوه‌ی استدلال‌های ما این طور بوده که ما از اشیای واقعی، از کالاهای واقعی عزیمت کردیم، از ارزش‌شان انتزاع کردیم و بعد یک مفهوم ساختیم، بعداً به این مفهوم انتزاعی در یک شیء پیکر دادیم و بعد یک نماد تعریف کردیم که دال بر این شیء باشد. این شیوه‌ای بود که تابحال در مورد پول حرف زدیم. حالا «بیت‌کوین» دارد قدم‌های بعدی را وارونه برمی‌دارد. حالا چیزی که خودش نماد و نشانه است، قدم‌هایی را به سمت شیء شدن برمی‌دارد؛ برای این که بتواند اعتبارش را حفظ کند. یا درواقع نماد به معنی واقعی، یعنی زنجیره‌ای از گذارهای، کم‌کم وضعیتی پیدا می‌کنند که یک ارزش واقعی پیدا کند. یعنی با توجه به انرژی‌ای که برای تولید آن صرف می‌شود، بتواند یک ارزش واقعی پیدا کند، همان‌طور که در پول، که مقدار کار مجردی برای تولید طلا صرف می‌شد. نمی‌خواهم بحث‌ها را آشفته کنم. فقط می‌خواهم بگویم که: یک علت کم‌رنگ بودن چنین چیزی در کاپیتال این است که یک بخش شسته‌ورفته و مستقلى درباره‌ی پول در کاپیتال وجود ندارد و دوم) اگر قرار باشد یک نظریه‌ی مارکسیستی پول تدوین شود — که لازم هم هست — باید بتواند به سوالاتی که امروز در سطح جامعه‌ی سرمایه‌داری پیشرفته مطرح است، پاسخ دهد.)

مایلم به نکته‌ی دیگری اشاره کنم که شاید کم‌تر به‌گروندریسه مربوط باشد، اما به‌هیچ‌وجه مسئله‌ی بی‌اهمیتی نیست. این مسئله که پول به‌عنوان نماد، یا به‌مثابه کالای خاص، چه نقشی ایفا می‌کند، این مسئله‌ی شق سوم بودنش، باعث دردسرهای بسیار بزرگ نظری در بحث‌های مربوط به نظریه‌ی ارزش مارکس شده است و شاخه‌ی بسیار بزرگی از بحث‌ها را در این زمینه به راه انداخته است که درواقع به این مبحث برمی‌گردد که ما بجای دو بخش، سه بخش تولید خواهیم داشت. من این‌جا یک نقل قول می‌خوانم:

«این کالا باید با چیز سومی مبادله شود که خودش کالای خاص نیست، بلکه نماد کالا به‌عنوان کالا، خود ارزش مبادله‌ای کالاهاست.»

این اظهار که «خودش کالایی خاص نیست» باعث این دردرس شد که عده‌ای به این فکر افتادند که مشکلات تئوریک که در بحث مربوط به بخش‌های تولید که در بخش سوم جلد دوم کاپیتال وجود دارد — آن‌جا ما با دو بخش تولید سر و کار داریم: بخش تولید وسایل تولید و بخش تولید وسایل مصرف و رابطه‌ی بین این دو — را چطور باید حل کنند. این سوال پیش آمد که پس تکلیف پول چیست؟ یعنی اگر قرار باشد که یک کالا، یعنی پول، نقشی که ایفا می‌کند هیچ‌کدام از این دو نباشد؛ یعنی نه وسایل مصرف باشد و نه وسایل تولید، چراکه اگر ما به طلا (۱) به‌مثابه وسیله‌ی تولید و یا اگر (۲) به‌مثابه وسیله مصرف نگاه کنیم که در هر دو مورد نقشش روشن است، اما به‌مثابه یک کالای خاص به‌عنوان یک شق سوم، تکلیف آن چیست؟ در نتیجه عده‌ای را به این فکر انداخت که در نتیجه، بجای دو بخش تولید، باید سه بخش تولید داشته باشیم: (۱) بخش تولید وسایل تولید، (۲) بخش تولید وسایل مصرف و (۳) بخش تولید پول. درواقع تا حدودی همه‌ی بحث‌های رزا لوگزامبورگ در تئوری انباشت، از این‌جا ناشی می‌شود. اساساً یک گرایش عظیمی در حوزه‌ی نظری مارکسیسم وجود دارد که با کسانی مثل فون بورتکوویچ و توگان — بارانوسکی شروع می‌شود که بجای مدل‌های دوبخشی، مدل‌های سه‌بخشی ساختند. حتی امروزه یکی از بزرگ‌ترین نمایندگان این نظر، انور شیخ است که کتاب‌های فراوانی در این زمینه نوشته و سعی کرده این مسئله را نقد کند و بگوید که همان مدل دوبخشی کافی است. یکی از برجسته‌ترین نمایندگان کسانی که مدل سه‌بخشی را پذیرفتند و یک‌دوره‌ی کامل بر بخش‌هایی از حوزه‌های نظری مارکسیسم تسلط داشتند، پل سوییزی است. منظورم این است که این مسئله با این که شاید نکته‌ی پیش‌پافتاده‌ای به نظر می‌آید، اما باعث ایجاد حوزه‌ی بسیار مهم و جدیدی در بحث‌های مربوط به بخش‌های تولید و بحث‌های مارکسیستی شده است. نمی‌دانم که آیا منظور نظر سوال بالا، چنین چیزهایی هم می‌توانسته باشد یا نه، فقط خواستم تذکر بدهم که این مسئله — که این وضعیت خاص پول، که نه کالا است به معنی کالای مصرفی، و نه کالا است به معنی ابزار تولید — نقاط رجوع بسیاری از بحث‌ها قرار گرفته است.

برگردیم به سوال شما. در ادامه پرسیدید: «... آیا این استدلال اساسی و مهم هم هست یا نه؟» در پاسخ باید بگویم که مسلماً اگر قرار باشد ادامه‌ی بحث را در این حوزه دنبال کنیم، استدلال بسیار مهمی است و باید با اتکا به زمینه‌ها و امکاناتی که داریم به این جور معضلاتی هم که ممکن است بوجود بیاید، با استناد به این استدلال‌هایی که بیش‌تر در گروندریسه وجود دارد، بپردازیم.

این موضوع یک جنبه دیگری هم دارد که شاید عمومی نباشد، اما برای من دارد! و می‌خواهم در این جا توضیح دهم چرا برای من اهمیت دارد. مسئله‌ی پیکریافتگی یک انتزاع، بنیاد نظریه‌ی خود من درباره‌ی «ایدئولوژی» است: ایدئولوژی به‌مثابه انتزاعات پیکریافته. به همین دلیل بخش عمده‌ای از استدلال‌های من در واقع ریشه‌هایش همین بحث‌هاست، با این چشم‌داشت که بت‌وارگی کالایی یا معادل عام‌بودن یا پیکریافتگی انتزاع ارزش در قالب پول شکل خاصی است از انتزاعات پیکریافته. یعنی ما اگر بتوانیم ایدئولوژی را به‌طور اعم و در مقیاسی بسیار دامن‌دارتر از ایدئولوژی بورژوایی تعریف کنیم، آن‌گاه ایدئولوژی بورژوایی یا بت‌وارگی کالایی، شکل خاصی از آن است که بنیاد را بر انتزاع یا پیکریافتگی ارزش می‌گذارد، بر انتزاع ارزش در پول یا همان معادل عام. اما این جنبه بیش‌تر برای خود من اهمیت دارد. و به همین دلیل اگر من مخاطب چنین سوالی باشم، می‌توانم بگویم چرا این استدلال‌ها را اساسی و مهم تلقی می‌کنم.

• تفاوت بازنمایی در گروندریسه و کاپیتال در چیست؟ تفاوت و شباهت این بازنمایی‌ها فارغ از تفاوت‌های ناشی از اصلاح و تصحیح استدلال‌های متعلق به دو دوره‌ی مختلف از حیات فکری مارکس، ناشی از چه ملاحظاتی بوده است؟ (با این‌که گروندریسه متعلق به مرحله‌ی پژوهش مارکس است، اما در هر صورت نمی‌تواند فاقد بازنمایی باشد)

در یک کلام باید گفت: چرا، می‌تواند. این امر که تفاوت بین فرآیندهای پژوهش و بازنمایی در زمانی که مارکس گروندریسه را می‌نوشته برای او روشن بوده، بسیار مهم و بدیهی است. چرا؟ چون مهم‌ترین متنی که مارکس درباره‌ی تفاوت بین این دو فرآیند شناختی (پژوهش و بازنمایی) نوشته تحت عنوان «روش اقتصاد سیاسی» در گروندریسه است. مارکس تقریباً هیچ جای دیگری، بجز پس‌گفتار به ویراست دوم جلد اول کاپیتال، به این موضوع نپرداخته است. مارکس در پس‌گفتار به ویراست دوم جلد اول کاپیتال صرفاً به تفاوت بین فرآیندهای پژوهش و بازنمایی اشاره‌ای می‌کند، اما استدلالش به‌طور مفصل، و در این‌که چرا با هم تفاوت دارند، در بخش «روش اقتصاد سیاسی» در گروندریسه آمده و می‌توان در همین کتاب (صفحه‌ی ۵۵) به آن رجوع کرد. پس، در این‌که مارکس در زمانی که گروندریسه را می‌نوشته با این تفاوت آشناست، تردیدی نیست. اما درست به همین دلیل من تمایلی ندارم که بنا به این تعریف معین و دقیق از مقوله‌ی بازنمایی (یا در زبان فرنگی Darstellung/representation)، اسم شیوه‌ی طرح مطلب در گروندریسه را اساساً «بازنمایی» بگذاریم. بینیم منظور از بازنمایی چیست؟ منظور اینست که ما در یک امر تحقیق، وجوهی از یک واقعیت را انتزاع کنیم و کنار بگذاریم تا به یک سطح معینی که مجردترین سطح است، برسیم و به دلایل گوناگونی بپذیریم که این سطح مجردترین است — فعلاً

نمی‌خواهیم وارد این بحث بشویم که چرا در سرمایه‌داری، این مجردترین سطح، ارزش یا کالا است — هدف پژوهش ما این بوده است که به این نقطه‌ی مرکزی یا بیش‌ترین سطح تجرید برسیم. بعداً در یک راه و پروسه‌ی برگشت، تمام این سطوح و تعین‌هایی را که حذف کردیم، بنا به منطق معینی، بنا به توالی و ترتیب معینی، دوباره روی هم بسازیم تا به یک مشخص یا «کنکرت/کانکریت» (konkret/concrete) برسیم. (معنی لغوی کانکریت، از نظر من، «به‌هم‌برنهاده‌شدگی» است، بعضی‌ها برایش در زبان فارسی از معادل «انضمامی» استفاده می‌کنند، که من شخصاً نمی‌پسندم). منظور از **بازنمایی** این است؛ یعنی این روند وارونه‌ی از مجرد به مشخص. در *گروندریسه* چنین ترتیب و توالی‌ای وجود ندارد. در *گروندریسه* چنین سفری وجود ندارد. ما می‌توانیم راجع به شیوه‌ی بیان، یا شیوه‌های استدلالی مارکس در مقولات مختلفی که در *گروندریسه* طرح شده صحبت کنیم. اما کل *گروندریسه* برخلاف *کاپیتال* به هیچ‌وجه چنین ساختمانی ندارد. به همین دلیل هم در پیشنهادم برای خواندن *گروندریسه*، عامدانه ترتیب کتاب را نادیده گرفتم، بخاطر این که چنین ترتیبی وجود ندارد. [۱] محال است من روزی به این نتیجه برسم — مثل آلتوسر — که باید *کاپیتال* را به‌نحو دیگری خواند. بعضی معتقدند که در تدریس *کاپیتال* برای عموم، شاید بد نباشد که مثلاً از ارزش نیروی کار یا مثلاً از مزد شروع کرد، ممکن است چنین حرف‌هایی را بتوان زد، اما در این حالت یک استثنایی را قائل شده‌ایم که به منطق و سازوکار خود *کاپیتال* مربوط نیست. اما خواندن *کاپیتال* باید از صفحه‌ی صفر شروع شود تا نصفه صفحه‌ای که راجع به طبقه در پایان جلد سوم نوشته شده است. چراکه آن‌جا ما با یک شیوه‌ی بازنمایی روبه‌رو هستیم؛ آن‌جا ما با یک ترتیب و ترتیب مقولات سروکار داریم که قدم به قدم تعین‌هایی که کنار گذاشته شده‌اند دوباره اضافه می‌شوند. به این دلیل، و بنا به این تعریف از **مقوله‌ی بازنمایی**، می‌توانم بگویم ما در *گروندریسه* شیوه‌ای از بازنمایی نداریم، که بخواهیم بگوییم این تفاوت باعث می‌شود که به اصطلاح مشکلاتی در *گروندریسه* پیش بیاید، یا اساساً این تفاوت‌ها و تشابه‌ها باعث اشکالاتی شود.

• آیا می‌توان گفت که *گروندریسه* صرفاً شیوه‌ی پژوهش است؟

بیاید سر چیز دیگری توافق کنیم: ما یک **قلمرو** پژوهش برای مارکس تعریف می‌کنیم و یک **قلمرو** بازنمایی یا یک **قلمرو** ارائه. مثلاً کتاب *پیرامون نقد اقتصاد سیاسی* که در زمان خود مارکس منتشر شد و یک سال بعد از *گروندریسه* نوشته شده، به قلمرو بازنمایی متعلق است، چراکه آن‌جا مارکس می‌خواست مباحثی را ارائه کند و آن‌جا می‌بینیم که از کجا شروع می‌کند: از کالا. اگر بنا باشد که برسر این نکته توافق کنیم که قلمروهای پژوهش و قلمروهای بازنمایی را در کار مارکس تعریف کنیم، می‌توانیم با

اطمینان کامل بگوییم، دست کم من می‌توانم با اطمینان کامل بگویم، که **گروندریسه** به قلمرو پژوهش مارکس مربوط است. همان‌طور که **نظریه‌های ارزش اضافی**، هر سه جلدش، در قلمرو پژوهش مارکس است. و **کاپیتال** و اثری مثل **پیرامون نقد اقتصاد سیاسی** به قلمروهای بازنمایی متعلق‌اند؛ یعنی آمادگی برای ارائه‌ی یک مطلب براساس یک منطق معین، در یک ترتیب و ترتب معین. تکرار می‌کنم: علت این که مایل نیستم بگویم که **گروندریسه فقط** محدود و مربوط به **شیوه‌ی پژوهش** می‌شود، بلکه اسمش را **قلمرو پژوهش** می‌گذارم، این است که مارکس در این جا مواد و مصالحی را آماده می‌کند که می‌توانند بعداً به‌نحو و شیوه‌ی معینی منتشر شوند. به همین دلیل است که ما می‌بینیم که خیلی از متن‌هایی که در **گروندریسه** هست «تقریباً» دست‌نخورده به **کاپیتال** منتقل شده‌اند. مثلاً همین بخش شکل ارزش، یا مسئله‌ی پول. درست است که تقسیم‌بندی‌های شکل ارزش در **گروندریسه** وجود ندارد، اما اگر خودتان بین پاراگراف‌ها چند تیترو سوتیترو بگذارید و جاهایی که مثلاً می‌دانید منظور شکل ارزش است، عبارت «شکل ارزش» را اضافه کنید، عملاً ویراست یک جلد یک **کاپیتال** را خواهید داشت. یعنی بسیاری از عبارات و استدلال‌ها، عیناً یک به یک به اثری مثل **کاپیتال** منتقل شده‌اند. تأکید من در این جا بر **شیوه‌ها و روش‌های استدلالی** مارکس در **گروندریسه** است که عیناً در **کاپیتال** هم موجود است. باید بدیهی باشد که شیوه‌ها و روش‌های **استدلالی** مارکس، لزوماً پیش‌بردِ قدم به قدمِ مقولات — آن‌طور که مثلاً در منطق هگل می‌بینیم — نیست؛ مارکس خیلی جاها استدلال‌هایش اصلِ موضوعی (یا «آکسیوماتیک») است، گاهی مبتنی بر دستگاه قیاسی استدلال است، خیلی مواقع ممکن است استدلال‌هایی ارائه دهد که می‌توانیم بگوییم شیوه‌ای از «شرایط امکان وجود» است؛ چیزی که من اسمش را شیوه‌های استعلایی گذاشته‌ام. پس بحث بر سر **نحوه‌ی استدلال موضوع معین** است؛ مثلاً مارکس در جلد دوم **کاپیتال** در استدلالِ فرق هزینه و قیمت، کاملاً از یک دستگاه قیاسی استفاده می‌کند. در نتیجه، تکرار می‌کنم که شیوه‌های استدلالی‌ای که در **گروندریسه** موجود است ممکن است عیناً به **کاپیتال** هم منتقل شده باشد. اما اگر منظورمان از بازنمایی، منظور معینی است، یک مقوله‌ی معین **نظری** است: یعنی چیزی که اسمش، راه بازگشت، و اضافه کردن تعیین‌ها تا برگشتن و رسیدن به یک کلِ مشخص است، به این معنا، چنین چیزی در **گروندریسه** وجود ندارد. به همین دلیل است که من اصرار داشتم و دارم که **گروندریسه** را باید بر مبنا و اساس موضوعی و موضوعِ مباحث و درونمایه‌شان (بقول فرنگی‌ها: بطور «تماتیک») مطالعه کرد، و براساس محورها و کانون‌های موضوعی درباره‌اش صحبت کرد. البته هیچ مانع و اشکالی هم وجود ندارد که از صفحه‌ی یک **گروندریسه** شروع کنیم و به صفحه‌ی آخر برسیم، اما به شرطی که طرخی در ذهنمان



داشته باشیم. اگر زمانی حوصله کردید، مقدمه‌ای که من به ترجمه‌ی فارسی جلد سوم *کاپیتال* (ترجمه‌ی حسن مرتضوی) نوشتم را بار دیگر بخوانید. آن جا می‌بینید که من سعی کرده‌ام، هم این **قدم‌ها** را از جلد یکم تا جلد سوم روشن کنم و هم نشان دهم که چطور در این وسط‌ها شیوه‌های استدلالی گوناگونی وجود دارد. یعنی، در واقع این طور نیست که ما حتماً باید به زور و به ضرب پتک، مراحل و گام‌ها را در یک رابطه‌ی استنتاج قدم به قدم دیالکتیکی تز- آنتی-تز- سنتز بگوییم. چنین چیزی محال است. نه هدف این بوده و نه قرار بوده که این‌گونه باشد و نه اساساً درک مارکس از مفهوم دیالکتیک این‌گونه بوده است. بلکه روش مارکس عبارت است از سطوح تجرید، کنار گذاشتن تعین‌ها در پروسه‌ی پژوهش و اضافه کردن‌شان و کنار هم گذاشتن‌شان در پروسه‌ی بازنمایی. این نکته‌ی اخیر را در فصل پنجم کتاب *دیالکتیک انتقادی* و نیز، در فصل مربوط به فرق میان سطوح تجرید و تیپ ایده‌آل ماکس وبر، نوشته‌ام.

● پس گروندریسه قلمرو پژوهش و نه شیوه‌ی پژوهش، و *کاپیتال* قلمرو بازنمایی‌ست

دقیقاً. اگر کسی علاقمند باشد می‌تواند این قلمروها را در آثار مختلف مارکس دنبال کند؛ مثلاً در جزوه‌های ساده‌ای که مارکس برای انتشار نوشته، می‌توان این قلمروها را دنبال کرد، یا حتی می‌توان نقص‌هایش را پیدا کرد و سنجید که آیا موفق بوده است یا نه. مثلاً در *دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴* هم، مارکس مایل بود که طرحی از بازنمایی داشته باشد. با این که این متن فقط یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌هایی برای خودش بوده است و معلوم نیست که به چه ترتیب و شیوه‌ای قصد انتشار آن‌ها را داشته، اما با این حال می‌توان جای پای ترتیب‌وترتب، یا نظمی را مشاهده کرد. به هر حال می‌توانم دست‌کم با اطمینان بگویم که امکان جداکردن قلمروهای پژوهش کار مارکس از قلمروهای بازنمایی‌اش وجود دارد، نمونه‌ی برجسته‌اش سه جلد *نظریه‌های ارزش اضافی* است. در نظریه‌ها ما به راحتی می‌توانیم جلد سوم را قبل از جلد یکم بخوانیم و هیچ مشکلی پیش نمی‌آید. به دلیل این که مارکس مطالعاتی را که در این زمینه داشته، فقط نوشته است. گاهی پاراگرافی را نوشته که توسط ویراستاران، البته به درستی، به جای دیگری منتقل شده. انگار مارکس یکبار یادش آمده که درباره‌ی فلان مسئله باید قبلاً صحبت می‌کرد. مثلاً بخش دوم جلد اول *نظریه‌های ارزش اضافی* راجع به فیزیوکرات‌هاست. فیزیوکرات‌تر از آقای کینه نداریم. اما تازه می‌بینیم که ۳۰۰ صفحه بعد در پایان این جلد دوباره به تابلوی اقتصادی کینه می‌پردازد. اگر قرار می‌بود براساس یک ترتیب‌وترتب منطقی پیش می‌رفتیم، مسلماً لازم بود این دو فصل، نه به عنوان پایه‌ی استدلالی، دست‌کم به عنوان زمینه، بلافاصله بعد از هم می‌آمدند. یا بحث‌های مربوط به کار مولد و نامولد که با یک انقطاع در جلد اول، بعداً در جلد دوم *نظریه‌های ارزش اضافی* ادامه پیدا می‌کند. به همین دلیل

ما به راحتی می‌توانیم بگوییم که همه‌ی این آثار برمی‌گردند به قلمرو پژوهش کار مارکس و آثاری مثل کاپیتال و آثار دیگری که قصد داشته بنویسد، به قلمرو بازنمایی تعلق دارند. این را نباید نادیده بگیریم که مارکس قصد نوشتن شش کتاب را داشته، و من اطمینان دارم که اگر دست‌کم یکی دیگر از آن شش کتاب را نوشته بود، باز هم یک نمونه‌ی درخشان دیگری می‌داشتیم در رابطه با شیوه‌ی بازنمایی در یک حوزه‌ی دیگر؛ یعنی نه در حوزه‌ی نقد اقتصاد سیاسی، بلکه مثلاً راجع به پول، یا دولت، طبقات، یا بازار جهانی و غیره؛ و در آن صورت ما باز هم با مقولاتی در پایین‌ترین سطح انتزاع شروع می‌کردیم و می‌رسیدیم به مقولاتی کاملاً مشخص در پایان اثری که قرار بود، نوشته شود.

• مارکس در صفحه‌ی ۹۱ گروندریسه می‌گوید که تفاوت بین قیمت و ارزش ایجاب می‌کند که ارزش‌ها به‌عنوان قیمت و به‌عنوان معیار دیگری غیر از معیار خودشان اندازه‌گیری شوند. آیا این تفاوت در معیار به این معناست که ما با دو دستگاه متفاوت روبه‌رو هستیم؟ یا به این معناست که نظام ارزش و نظام قیمت نسبت به هم بیرونی تلقی می‌شوند؟

مشکلی که وجود دارد — همان‌طور که پیش‌تر گفتم و همین‌طور در نقل‌قولی که در سوال به آن اشاره شده — از این‌جا ناشی می‌شود که مارکس در گروندریسه قیمت را با ارزش مبادله‌ای معادل می‌گیرد، ضمن این‌که منظورش از «قیمت»، قیمت در معنای واقعی آن هم هست. یعنی چیزی که ارزش مبادله‌ای نیست، بلکه واقعاً قیمت کالاهاست. این ناروشنی مفهومی، اختلال ایجاد می‌کند. هنگامی که می‌گوید باید میان این‌ها فرق بگذاریم، معلوم نیست منظورش دقیقاً از قیمت در چه معنایی است. در جلد اول کاپیتال ما اصلاً با چنین مشکلی روبه‌رو نیستیم، چون در آن‌جا خیلی ساده قیمت با ارزش برابر است، یعنی یکی تلقی شده‌اند. در نتیجه لزومی ندارد که بگوییم به معیارهای متفاوتی نیاز داریم. در نتیجه ما باید دو سطح را از هم جدا کنیم:

**سطح اول:** این سطح که منظور از قیمت، آن چیزی نیست که به‌طور واقعی قیمت کالاهاست. اول مفهوم «قیمت» را دقیق‌تر کنیم. قیمت به‌طور واقعی، یعنی آن‌گونه که در کاپیتال جلد سوم می‌بینیم، عبارت است از آن مبلغی است که بر اساس میانگین نرخ سود تعیین می‌شود و به این معنی، ربط مستقیم و بی‌واسطه‌ای به ارزش کالا ندارد. قیمت کالا از طریق اضافه‌کردن درصدی از میانگین نرخ سود به هزینه‌ی تولید تعیین می‌شود. ولی این تازه قیمت تولید است و قیمت واقعی کالا در بازار نیست. چون یک کالا با برچسب این قیمت تولید وارد بازار می‌شود و بعد در فضای مبادله یعنی فضای تحقق ارزش، با کالاهای دیگر مواجه می‌شود و آن‌جا عرضه و تقاضا در این‌که به‌طور واقعی یک کالا بر اساس چه قیمتی

به فروش برود یا نرود، نقش ایفا می‌کند. در نتیجه در آن‌جا معیارهایی که ما برای ارزیابی تفاوت قیمت کالاها، نیاز داریم، با معیارهایی که برای ارزیابی تفاوت ارزش کالاها نیاز داریم، تفاوت دارند، زیرا ارزش کالاها را بر اساس زمان کار اجتماعاً لازمی که برای تولید و بازتولیدشان به کار رفته، می‌سنجیم؛ یعنی در تفاوت قیمت کالاها با معیارهای دیگری سروکار داریم. در نتیجه اگر منظور از کلمه‌ی قیمت، قیمت به معنای واقعی است، آن‌چه در روزمرگی جهان سرمایه‌داری اتفاق می‌افتد، واضح است که برای تفاوت بین ارزش‌های کالاها و قیمت‌های کالاها به معیارهای متفاوتی نیاز داریم. در نتیجه اگر قرار باشد همین‌جا جواب قسمت پایانی این سوال را بدهیم، یعنی به این سوال که آیا ما با دو دستگاه مختلف روبه‌رو هستیم، یا به این معنا که آیا نظام قیمت و ارزش نسبت به هم بیرونی تلقی می‌شوند، می‌توانم بگویم بله، با دو نظام روبه‌رو هستیم، اما دو نظام که متعلق به دو سطح تجرید متفاوت از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند. یعنی نه دو نظامی که کاملاً با هم ناخویشاوند هستند، نه دو نظامی که کاملاً ماهیت متفاوتی دارند، بلکه دو نظام که متعلق به دو سطح تجرید مختلف هستند: سطح تجرید برابری ارزش‌ها و قیمت‌ها، و سطح تجرید قیمت‌ها بر اساس نرخ میانگین سود.

**سطح دوم:** پس به این ترتیب اگر منظور از قیمت این باشد، تکلیف روشن است. اما ما در همان سطحی که ارزش‌ها و قیمت‌ها را برابر در نظر می‌گیریم — در سطحی که منظورمان از قیمت، همان ارزش باشد — آن‌جا هم با یک مشکل مواجه هستیم. مارکس در *گروندریسه* برای مسئله توضیح دیگری دارد و آن توضیح هم اصلاً بی‌اهمیت نیست و بخصوص از این زاویه می‌تواند در نقد دیدگاه‌هایی مانند نظر لبوویتز اهمیت داشته باشد. مارکس در صفحه‌ی ۹۱ می‌گوید: «چون قیمت با ارزش برابر نیست عنصر تعیین‌کننده‌ی ارزش، یعنی زمان کار، نمی‌تواند عنصری باشد که قیمت‌ها در آن بیان می‌شوند، زیرا در آن صورت زمان کار می‌بایست خود را هم‌زمان به‌عنوان عنصر تعیین‌کننده و عنصر غیرتعیین‌کننده، به‌عنوان هم‌ارز و ناهم‌ارز، بیان کند». در ادامه یک نقل‌قول دیگر هم می‌آورم و بعد ببینیم مشکل کجاست. همان صفحه‌ی ۹۱: «تفاوت بین قیمت و ارزش ایجاب می‌کند که ارزش‌ها به‌عنوان قیمت با معیار متفاوتی با معیار خودشان اندازه‌گیری شوند، قیمت در تمایز با ارزش ضرورتاً قیمت پولی است. در این‌جا روشن می‌شود که تفاوت اسمی بین قیمت و ارزش مشروط به تفاوت واقعی‌شان است.» مسئله این‌جاست که ما اگر یک کالای معینی را به‌عنوان معادل عام در نظر بگیریم و ارزش این کالا را به‌عنوان قیمت کالاهای دیگر تلقی کنیم با این مشکل مواجهیم که ارزش خود این کالا هم متغیر است. و در رابطه با کالاهای دیگر، در توازن و نسبت‌های مبادله‌ای مختلفی قرار می‌گیرد. به این معنی ما نمی‌توانیم مثلاً روی یک ورقه بنویسیم که

این ورقه عبارت است از فلان مقدار طلا (مثلاً دو گرم طلا) و در ازای این دو گرم طلا که مبلغ اسمی اش روی کاغذ نوشته شده، مثلاً ۲ بطری شراب بگیریم. اشکال این رابطه در این جاست که به دلیل تغییر بارآوری در تولید شراب و در تولید طلا این نسبت و توازن بهم می خورد. در نتیجه این ورقه هم، هم ارز هست — چون کالای طلا قرار است نقش هم ارز را ایفا کند — و هم تحت این شرایط تغییر بارآوری، هم ارز نیست. یعنی هم زمان، هم با خودش برابر است، چون هم ارز عام است و هم با خودش برابر نیست، چون ارزشش — یا به خاطر تغییر بارآوری کار در تولید طلا یا تغییر بارآوری کار در کالاهای دیگر — تغییر کرده است. به همین دلیل است که ما به این سو میل می کنیم که پول را به مثابه‌ی نمادی تعریف کنیم که این نماد گویا مستقل از این نوسانات است. یعنی به این سو که پول نمادی است که همواره مقدار واقعی اش و مقدار اسمی اش با هم برابرند، درحالی که با این توضیحات روشن است که این طور نیست. به این دلیل است که مارکس می گوید ما برای مقایسه‌ی ارزش‌ها و مقایسه‌ی قیمت‌ها، به معیارهای متفاوتی نیاز داریم. امیدوارم روشن باشد که این مشکل در دوسطح وجود دارد، چراکه هرچند هر دوی این سطوح در گروندریسه موجود است، اما کمابیش به هم ریخته‌اند و به این وضوحی که گفتم، نیستند. (۱) از یک طرف قیمت‌ها با ارزش‌ها فرق می کنند و همان طور که گفتیم، اساساً مبنای محاسبه‌شان با هم فرق می کند و این تفاوت بین دو سطح تجرید است و (۲) از طرف دیگر بحث این جاست که آن کالایی که به مثابه پول تلقی می شود، مقدار اسمی و واقعی اش نمی توانند ثابت باقی بمانند. کل بحث تسعیرپذیری و تسعیر ناپذیری در گروندریسه مربوط به این نکته است که آن چه به مثابه پول تعریف می کنیم، اگر اصرار داشته باشیم که تسعیرپذیر است، یعنی همیشه مقدار معینی از یک ورقه که پول نامیده می شود برابر با مقدار معینی از یک کالای دیگر است، این تسعیرپذیری امکان پذیر نیست. این تسعیرپذیری در اثر تغییر بارآوری کار دائماً به یک تسعیر ناپذیری میل می کند. بهترین نمونه اش — که البته در این جا نمی توانیم وارد جزئیاتش بشویم — همه‌ی بحث برابری دلار و یک سی و سوم ( $\frac{1}{33}$ ) اونس طلا بود که در کنفرانس معروف برتون وودز بهم خورد، به این دلیل که چنین تسعیرپذیری‌ای ناممکن بود. زمانی این امکان وجود داشت که ما تعریف کنیم که یک دلار، یک سی و سوم اونس طلاست و بر اساس آن یک رابطه‌ی ثابت بین طلا و آن کاغذی که اسمش دلار بود برقرار کنیم. ولی در سال ۱۹۷۲ در کنفرانس برتون وودز دیدیم که همه چیز از هم پاشید و معلوم شد که آن ورقه‌ای که برابر با یک سی و سوم اونس طلا بود یک سیصدمش هم نبود و چنین ارزش و جایگاهی نداشت.

پس، قضیه در دو سطح مطرح است: یکی) نابرابر بودن مقدار اسمی آن کالایی که پول است نسبت به ارزش واقعی آن کالا، و دوم) تفاوت بین دستگاه‌ها و نظام‌های مقایسه‌ی ارزش و قیمت.

• اگر پول به‌عنوان شیء سوم، قیمت اسمی و واقعی‌اش با هم نخواند چطور می‌تواند نقش معیار را در مبادله‌ی دو کالا بازی کند؟ یعنی وقتی قرار است کالای  $A$  با کالای  $B$  مبادله شود، اگر ما می‌گوییم کالای  $A$  فلان مقدار  $B$  می‌ارزد و برعکس کالای  $B$  فلان مقدار کالای  $A$  می‌ارزد، برای این که این حرف همان‌گویی نباشد باید کالای سومی باشد که با آن سنجیده شوند و از این طریق به مناسبات اجتماعی وصل شوند. وقتی ارزش خود این عامل سوم متغیر است چطور می‌تواند این معیار عمل کند؟

این معیار در دوره‌های زمانی معینی و در پارادایم‌های معینی عمل می‌کند، یعنی مادام که نوسانات اختلاف این مقدار اسمی و واقعی در حد قابل‌جبرانی است. به مجرد این که نتواند اختلاف این دو حد جبران شود، مسلماً باید دوباره تنظیم شود. یعنی باید این معیار دوباره از نو تعریف شود. بدیهی است که برای این که اساساً این رابطه عمل بکند به این معیار نیاز داریم. اما به دلیل این نقص فنی، این نقص ماهوی، که به ماهیت پول برمی‌گردد، جاهایی که دیگر این معیار با اشکال مواجه می‌شود و دیگر امکان‌پذیر نیست که عمل کند، جامعه‌ی سرمایه‌داری معیارهای دیگری پیدا می‌کند. مثلاً یک نمونه: سبد ارزی به نام «آر. دی. آر.» (SDR Currency basket): در واقع بجای این که یک ارز معین برای مقیاس محاسباتی خرید و فروش و مبادله‌ی کالاها در سطح بین‌المللی در نظر گرفته شود — دقیقاً به دلیل این جور انحرافات و نوسانات که ایجاد می‌شد — یک سبد ارزی در نظر گرفته شد که مرکب از ۱۶ ارز بین‌المللی بود که نوسانات مختلف‌شان می‌توانست این مشکل را در یک بازه‌ی زمانی معینی به طور متقابل جبران کند، به طوری که نرخ متوسط، ثابت باقی بماند. این مشکل، مشکلی است که به‌طور واقعی به ماهیت پول مربوط است. و همان‌طور که گفتیم از یک دورانی به بعد این وضعیت بوجود آمده که ما دیگر چیزی به‌مثابه پشتوانه‌ی واقعی ارزی، یعنی ذخیره‌ای که به معنای پشتوانه‌ی واقعی کالایی عمل کند، نداریم. یعنی اگر قرار باشد برای مجموعه‌ی پولی که برای انجام همه‌ی مبادلات بین‌المللی یا مبادلات در داخل کشورهای پیشرفته‌ی صنعتی لازم است، مابه‌ازایی به صورت طلا در جایی وجود داشته باشد، چنین چیزی غیرممکن است. این پول به مراتب بیش‌تر است. اما در این مورد معیارهای دیگری هم در نظر گرفته‌اند. مثلاً بجای این که کالایی معین را معیار و مبنا قرار دهیم، بازده یا توانایی اقتصادی کل یک جامعه را به‌علاوه‌ی ثروتش، ملاک بگیریم، یعنی نه فقط نتایج سالانه یا تولید ناخالص ملی، بلکه تولید ناخالص ملی به‌علاوه‌ی

پشتوانه‌ی ثروت — ثروت به معنای واقعی کلمه — آن جامعه را ملاک بگیریم تا این نوسانات را بازهم کم‌تر کنیم. اهمیت مسئله همان‌طور که گفتیم، در این جاست که این‌ها معضلاتی هستند که با ماهیت پول پیوند خورده‌اند و تمام تلاش‌های سرمایه‌داری، یعنی همه‌ی سیاست‌های پولی‌ای که (۱) بانک‌های مرکزی کشورهای مختلف دنیا و (۲) نهادهای پولی، مثل صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی در پیش می‌گیرند، یکی از وظایف عمده‌ی این نهادها همین حفظ این تعادل است، به گونه‌ای که این نوسانات طوری دچار انحراف نشوند و دقیقاً همین مشکلی که در این سوال مطرح شده بود، ایجاد شود. چون به مجردی که این حالت را از دست بدهند دیگر نه قابلیت سنجش ارزش — در این معنا، قیمت کالاها — و نه قابلیت وسیله‌ی گردش را خواهند داشت. پس در دوره‌های زمانی مختلف با اتکا به مکانیسم‌های سیاست‌های پولی سعی می‌کنند این نوسانات را در حد قابل قبولی محدود نگه‌دارند. مسلماً این عملکرد سرمایه و نهادهای پولی و غیره، منافاتی با مثال آلمان درباره‌ی بازگرداندن ذخیره‌ی طلا به کشور ندارد.

● در خصوص انتظاری که منتقدان مارکسیسم دارند مبنی بر این که نظریه‌ی مارکسیستی هیچ‌گاه نتوانسته نسبت بین ارزش و قیمت را به صورت کلی به شکل محاسبه‌ای ارائه دهد، آیا باید اساساً این امکان محاسبه‌پذیری را منکر شد یا این که راه‌های دیگری چون در نظر گرفتن دوره‌های زمانی طولانی و ... وجود دارد؟

در این مورد می‌توان دو جواب داد. یک) شکلی از محاسبه‌پذیری بلاواسطه وجود داشت و زمانی کسانی سعی می‌کردند این محاسبه‌ی زمان کار به پول را در جدول‌های واقعی مشخص کنند. انورشیخ یکی از کسانی بود که تا آخرین سنت (cent) محاسبه پیش رفت. یعنی در تابلویی از زمان کار شروع کرده بود و تا آخرین سنت دلار را در مورد قیمت یک چیز محاسبه کرده بود. این تلاشی بود که از طرف انورشیخ صورت گرفت. بعد از بحث‌های جدیدی که از دهه‌ی ۶۰ و ۷۰ به این سو درباره‌ی شکل ارزش و بازخوانی کاپیتال مطرح شد، اساساً این مسئله رها شد و بسیاری به این نتیجه رسیدند که این نوع تبدیل‌پذیری به دو سطح تجرید و دو چیز کاملاً متفاوت مربوط می‌شود که اساساً امکان‌پذیر نیست؛ یا این که، چنین الگوهای محاسبه‌ای معنا ندارد. دو) ما می‌توانیم این الگوهای محاسبه‌ای را کماکان براساس محاسبه‌ای که در خود اقتصاد سرمایه‌داری صورت می‌گیرد، انجام دهیم. یعنی ما از ظرف قیمت‌ها براساس مقدار زمان کاری که در خود تولید به آن اختصاص داده می‌شود، نتیجه‌گیری کنیم. منظورم را روشن‌تر بیان کنم. بیاییم عجالتاً مفهوم ارزش را کنار بگذاریم، یعنی اصلاً فرض کنیم که مفهوم ارزش وجود ندارد. در حال حاضر محاسبه‌ی اقتصادی‌ای که در برنامه‌ریزی سرمایه‌های بزرگ برای قیمت‌های تولید صورت می‌گیرد، همواره



براساس زمان کار است؛ هم مزد براساس زمان کار محاسبه می‌شود و هم قطعات، یعنی در واقع ضریبی که در محاسبات وجود دارد به تمامی، براساس مقدار زمان کاری است که چه به صورت مستقیم (یعنی مقدار کار) و چه به صورت غیرمستقیم — یعنی استهلاک که از طریق کسری مالیاتی‌ای که باید پرداخت شود — محاسبه می‌شود. یعنی در محاسبات سرمایه‌داری هم، مبنای براساس زمان کار است، اما زمان کاری که به قیمت ترجمه شده. به همین دلیل این رابطه به آن شیوه‌ای که در گذشته سعی می‌شد یک رابطه‌ی بسیار مکانیکی بین این دو سطح برقرار کند، دیگر وجود ندارد و دنبال نمی‌شود. به نظر من هم شاید بشود گفت که نوعی خطای منطقی بود. ولی از طرف دیگر رابطه‌ی بین زمان کار برای تولید کالاها و قیمتی که در تحلیل نهایی بر آن کالاها می‌گذارند، در شیوه‌ی محاسبه‌ی فعلی قیمت‌ها در محاسبات اقتصاد سرمایه‌داری هم وجود دارد و چیز عجیبی نیست.

\*\*\*

در پایان بگویم که هدف من این بود که ما از چه دریچه‌ها، با چه راه‌ها و روش‌هایی می‌توانیم به متن گروندریسه نزدیک شویم و از امکانات ویژه‌ی گروندریسه استفاده کنیم. از بسیاری موضوعات و استدلال‌ها عامدانه رد شدم و آن‌ها را کنار گذاشتم، چراکه وارد شدن به موضوعات متعدد کمی بحث را پیچیده و شاید منحرف می‌کرد. این‌ها مباحث مستقلی هستند که جایگاه و اهمیت خودشان را دارند و باید به طور جداگانه به آن‌ها پرداخت.

## یادداشت:

[۱]. سال گذشته، در پاسخ به پرسشی درباره‌ی شیوه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه، ترتیب زیر را پیشنهاد کرده بودم. گفت‌وگوی این دو جلسه‌ی اخیر درباره‌ی قسمت «یک» است:

## یک:

- فصل پول (II)، از «پیدایش و ذات پول» تا سر فصل سرمایه (III) (از ص. ۹۱ تا ص. ۱۷۳)
- افزوده‌هایی برای فصل‌های پول و سرمایه (از ص. ۶۲۰ تا ص. ۶۳۲)
- پول هم‌چون سنجه‌ی ارزش‌ها (از ص. ۶۳۲ تا ص. ۶۴۷)

- پول هم‌چون وسیله‌ی گردش و به‌مثابه ارزش قائم به ذات (از ص. ۶۴۷ تا ص. ۶۶۰)
- آلفرد داریمون، درباره‌ی اصلاحات بانک‌ها، پاریس، (از ص. ۶۹ تا ص. ۹۱)
- نکات گوناگون و پراکنده (از ص. ۶۷۳ تا ص. ۷۲۳)
- باستیا و کری (از ص. ۲۷ تا ص. ۳۲)

**دو:**

- فصل سرمایه (III) تا سر «افزوده‌هایی...» (از ص. ۱۷۳ تا ص. ۶۲۰)
- ماشینیسیم و سود (از ص. ۶۶۰ تا ص. ۶۷۲)

**سه:**

- پیش‌درآمد (از ص. ۳۷ تا ص. ۶۷)

**چهار** (چند صفحه‌ی آخر):

- بیگانگی ص. ۶۷۲
- ارزش ص. ۷۲۳.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Gt>



## تعیین شکلی و دامنه‌ی تجرید

نکاتی در حاشیه‌ی مطالعه‌ی گروندریسه (۳)

جلسه‌ی سوم: «فصل سرمایه» (۱)

کمال خسروی

ما در معرفی مبحث سرمایه هم همان روشی را پیش می‌گیریم که در مبحث پول داشتیم، یعنی ارائه‌ی فضایی نشانه‌گذاری شده یا دستگاه مختصاتی که راه نزدیک شدن به این متن را هموار کند. این نشانه‌گذاری در مبحث سرمایه را نیز با طرح یک سؤال مرکزی و محوری آغاز می‌کنیم و این سؤال را در تمامی این مبحث دنبال خواهیم کرد.

سؤال مرکزی: منظور مارکس از این که می‌گوید «سرمایه، یک رابطه‌ی اجتماعی‌ست»، چیست؟ او به چه شیوه‌ای این جمله را مستدل می‌کند؟ مارکس دست‌کم در سه مورد مشخص این سؤال را طرح کرده و بطور دقیقی به آن پاسخ داده است: یکبار در کارمزدی و سرمایه، ۱۰ سال قبل از گروندریسه؛ بار دوم در

گروندریسه (که در انتهای بحث امروز به طرح این سؤال می‌رسیم؛ اما پاسخش را باید به انتهای مبحث سرمایه موقوف کنیم)؛ و بار سوم در جلد سوم کاپیتال.

اگر در بررسی این سه جواب، وجوه اشتراک و تمایز استدلال مارکس را دنبال کنیم، شاید بتوانیم به این نتیجه برسیم که اگرچه هر سه جواب، روندهای استدلالی متفاوتی دارند، اما در واقع جواب واحدی هستند. جالب‌بودن این نتیجه به این خاطر است که فاصله‌ی زمانی بین این جواب‌های مارکس نه تنها حداقل چیزی حدود ۱۵ سال است، بلکه در متن‌هایی متفاوت، و ترتیب و توالی موضوعی متفاوتی هم طرح شده‌اند.

شروع مبحث سرمایه (۱) از جنبه‌های روش‌شناختی حائز اهمیت است؛ (۲) از آن جایی که در مقایسه با دیگر آثار مارکس، مفصل‌تر و کسودارتر است، امکان آشنایی و تأمل بیش‌تری از درک مارکس ایجاد می‌کند و (۳) زمینه‌های اجتماعی/تاریخی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را طرح می‌کند.

به زبانی دیگر، ما در این جا امکانی در اختیار داریم که ببینیم مارکس از چه زاویه‌ای به رابطه‌ای که بین مقولات طرح می‌کند، نگاه می‌کند. چه ارزیابی‌ای از مقولات اقتصادی مانند مبادله، پول، سرمایه دارد؟ این مقولات چه جایگاهی برای اقتصاد سیاسی و چه جایگاهی برای نقد اقتصاد سیاسی دارند؟ حتی از مجرای انتقاد به سوسیالیست‌هایی مانند پرودون، می‌توان به نظر خود مارکس بیش‌تر نزدیک شد.

در یک جمله: نکته‌ی اول) بحث مارکس عمدتاً این است که وقتی ما در بررسی مقولاتی در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، با روش معینی به تبیین این شیوه‌ی تولید می‌پردازیم، باید در نظر داشته باشیم، فرآیندهایی که شرایط اجتماعی/تاریخی معینی را پدید آورده‌اند، در وجه واقعی و تاریخی خود هم‌زمانند و باهم اتفاق می‌افتند. اگر ما تقدم و تأخری برای طرح مسائل یا مقوله‌بندی شیوه‌ی تولیدی مربوط به شرایط اجتماعی/تاریخی معینی قائل می‌شویم، این کار مربوط به روش پژوهش و ارائه‌ی «علمی» — منظور نقد اقتصاد سیاسی — ما است. در نتیجه، تقدم و تأخری که در گروندریسه، و یا در کاپیتال وجود دارند، اساساً منطقی‌اند، و تقدم و تأخری تاریخی نیستند، هرچند ممکن است بر برخی تقدم و تأخرات تاریخی هم منطبق باشند. مثلاً این مورد که در تاریخ هم، حرکت از ساده به مرکب است. نکته‌ی دیگر) هرچند این ترتیب و توالی منطقی‌اند، اما با این وجود براساس و شالوده‌ای استوارند که آن پایه و اساس، جایگاه‌شان، در جامعه‌ی بورژوازی یا شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. مارکس در مورد این نوع مسائل سعی کرده در ۱۵ صفحه‌ای که موضوع صحبت امروز ماست (ص ۱۹۱ - ۱۷۶)، نکات و مثال‌های مختلفی را طرح کند. او

در این جا حداقل به دو شرط از شرط‌های فرآیند شکل‌گیری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری یا شرط‌های پرداختن به مقوله‌ی سرمایه اشاره می‌کند. باید یادآوری کنم که وقتی ما راجع به شرط صحبت می‌کنیم، منظور یک تقدم/تأخر زمانی/تاریخی نیست، بلکه آن چهار پروسه‌ی شکل‌گیری شیوه‌ی تولید سرمایه‌داریست که هم‌زمان موجب می‌شوند، شرایط اجتماعی/تاریخی معینی شکل بگیرد. پس مارکس در این جا به دو مورد از آن‌ها بطور مفصل‌تر پرداخته است.

روشی که مارکس در این جا به مبحث سرمایه نزدیک می‌شود، عملاً با قدم‌های برداشته‌شده در خود کاپیتال فرقی ندارد. در کاپیتال هم بعد از بحث کالا یا ارزش، مبحث پول می‌آید و بعد از تعیین تکلیف با پول، مبحث روند مبادله، تا بعداً به آن نقطه‌ی تعیین‌کننده و اصلی، یعنی چگونگی تبدیل پول به سرمایه برسد؛ مارکس در همان پاراگراف‌های اول فصل دوم («روند مبادله») و بخش دوم («تبدیل پول به سرمایه») کاپیتال جلد یکم، به نحوی خلاصه و فشرده و شاید ساده‌تر بحث‌های این ۱۵ صفحه‌ی اول در مبحث سرمایه در گروندریسه را توضیح داده است. روالی که مارکس طی کرده در هر دو یکی‌ست: برای توضیح سرمایه اول باید مبحث پول و بعد مبحث مبادله را توضیح داده باشیم، تا قدم مهم بعدی که مبادله‌ی پول با نیروی کار است، برداشته شود، تا اساساً وارد مبحث سرمایه شویم. تنها فرق با گروندریسه در این جاست که مبحث پول، از مبحث ارزش نتیجه شده و ارزش، قبل از پول، مستدل شده، در حالی که دیدیم گروندریسه از مبحث پول آغاز می‌شود.

پس ما به دو نکته‌ای که مارکس در این جا به عنوان مقدمات پرداختن به سرمایه برجسته کرده، می‌پردازیم:

- ۱ - پول آن گونه که در جامعه‌ی سرمایه‌داری وجود دارد و ۲- مبحث مبادله. مبحث پول نسبتاً کم‌تر، اما در صفحات بعد دقیق‌تر و مشروح‌تر طرح می‌شود، هرچند در فصل قبلی پول، تکلیف کمابیش روشنی دارد. با این وجود مارکس در ابتدای این مبحث، همراه با تکرار مختصری درباره‌ی پول، باز مکشی هم بر سر این مقوله دارد. ما هم در این جا، مکشی کوتاه می‌کنیم برای توضیح این که چرا مارکس مبحث پول را به عنوان مقدمه طرح می‌کند، و بعد در ادامه‌ی بحث به این موضوع برمی‌گردیم.

- ۱ - برای این که پول بتواند به سرمایه تبدیل شود، باید بتواند به عناصر سرمایه تبدیل شود. ما فعلاً فرض را بر قبول این تعریف و تصویر اولیه می‌گذاریم که سرمایه عبارتست از یک‌سری وسائل تولید، اعم از مواد خام و ماشین‌آلات و ابزار کار و غیره، به علاوه‌ی کاری که باید روی وسائل تولید صورت بگیرد تا پروسه‌ی تولید سرمایه‌دارانه آغاز شود. بحث ما فعلاً راجع به این تعریف نیست، بلکه منظور، تأکید بر نکته‌ی

دیگریست. پول یا چیزی که باید به عناصر سرمایه تبدیل شود، باید خاصیت تبدیل پذیری داشته باشد. اگر سرمایه‌دار در فرآیندهای تاریخی به آخرین مرحله کارکرد پول نرسیده باشد، کار تولید و بازتولید عملی نخواهد شد. در این‌جا منظور نقش پول به‌مثابه سنجی مقدار ارزش‌ها و وسیله‌ی گردش نیست، بلکه به‌عنوان چیزیست که می‌تواند ارزش‌های اشیاء یا کالاها را به‌مثابه قیمت، به آن‌ها اطلاق کند. یعنی جامعیت سراسری پول باید به‌مثابه معادل یا هم‌ارز عام، هم پذیرفته شده باشد، هم اعتبار و مشروعیت داشته باشد، و هم از نظر فنی، قابلیت تبدیل‌پذیری داشته باشد، یعنی امکان تفکیک‌کردنش به قطعات و یا مقدارهای کوچک‌تر ممکن باشد. همه‌ی این پروسه‌ها می‌بایست فراهم باشد تا یک سرمایه‌دار بتواند پول را به عناصر سرمایه تبدیل کند و اساساً امکان تولید و بازتولید وجود داشته باشد. اگر بخواهیم مثالی اغراق‌آمیز بزنیم، سرمایه‌داری که کشتی یا هواپیما تولید می‌کند، نمی‌تواند هواپیما یا کشتی را با عناصر تولید **عوض** کند، یا اجزاء کشتی و هواپیما به لحاظ ارزش، قابل مبادله با اجزای وسائل تولید برای سرمایه‌داران دیگر نیست. یا برای خرید نیروی کار، نمی‌تواند بجای دستمزد به کارگران کشتی یا هواپیما بدهد، بلکه سرمایه‌دار محتاج به وسیله‌ای است که برای او بلاواسطه و بلافاصله، به شکل سراسری، قابل تبدیل به لوازم معاش و چیزهایی از این قبیل باشد. در نتیجه یکی از شرط‌های اصلی برای این که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری باقی بماند، این است که پول باید در آخرین تعیین نایش – یعنی در بالاترین تعیین و ناب‌ترین کارکرد خود وجود داشته باشد تا بتواند نقش **پول به مثابه پول** را ایفا کند و در نتیجه این امکان تبدیل‌پذیری را داشته باشد. پس می‌بینیم این که مسلماً طی کردن شرایط و پروسه‌ای تاریخی لازم است تا پول به‌مثابه پول ایفای نقش کند، حتی به لحاظ تاریخی مقدم بر این وضع است، اما منظور مارکس در این‌جا از این مقدم‌بودن یا شرط‌بودن، شرط پیدایش پول به این معنی نیست، بلکه کارایی پول، یعنی وجود مقوله‌ی اقتصادی معین پول به‌مثابه پول، مشروعیت و امکان تبدیل‌پذیری آن است. این که این پول و این کارکرد را نباید با پول در گذشته‌های تاریخی‌اش مقایسه کنیم و این دو را یکی بدانیم، نمونه‌ی بسیار خوبی برای آشنایی با نقد مارکس به رویکرد اقتصادی سیاسی (یا اقتصاد بورژوازی)، هنگام به‌کار بستن روش انتزاع در تبیین و تعریف مقولات جامعه‌ی سرمایه‌داری است. مارکس در همین چند صفحه دقیقاً به همین نکته می‌پردازد.

پس تا این‌جا، مکثی کوتاه بر نکته‌ی **اول**، یعنی پول بود.

۲ - مکث طولانی‌تر و مهم‌تر بر بحث مبادله است. این بحث با یک جمله یا یک اصطلاح شروع می‌شود. مارکس می‌گوید: «مادام که شکل ناب همانا وجه اقتصادی رابطه مدنظر است...» (ص ۱۷۷). این‌جا بحث



بر سر مقوله‌ی مهم «**تعیین شکلی**» یا «تعیین‌یافتگی شکلی» است. مایلم بر سر این مفهوم مکث بیش‌تری داشته باشم و با مثالی آن را توضیح دهم، چراکه این مفهوم «تعیین شکلی» صرفاً مختص به بحث امروز نمی‌شود، بلکه ما چه در *گروندریسه*، چه در *کاپیتال* یا اساساً در مقولات نقد اقتصاد سیاسی مکرراً با این مقوله به‌عنوان یکی از پایه‌های مهم استدلالی مارکس مواجه هستیم. «تعیین شکلی» ترجمه‌ی واژه‌ی آلمانی «*Formbestimmung*» و در انگلیسی «*formdetermination*» است. این واژه‌ی اسمی ترکیبی است مرکب از دو اسم *Form* و *Bestimmung*، و *Bestimmung* اسم فعلی *bestimmen* است. فعل *bestimmen*، به معنی تعریف کردن، تعیین کردن، تعین پیدا کردن، تعین دادن و «*Form*» هم که یعنی شکل. و مقوله‌ی «تعیین‌یافتگی شکلی» که مارکس در موارد زیادی از این مفهوم هم استفاده می‌کند به آلمانی «*Formbestimmtheit*» و انگلیسی «*to be form-determined*» است؛ به‌رحال بحث بر سر **تعیین یافتن به واسطه‌ی شکل** است. تعین‌یافتگی شکلی یعنی ممتاز کردن وجه وجودی یک پدیده، فرآیند یا هر شرایطی، برای مشخص کردن، برجسته کردن و متمایز کردنش از یک عامیت، که آن عامیت به محتوا معطوف است. یعنی یک پدیده یا فرآیند را در نظر می‌گیریم که محتوایش عام‌تر است، ولی با توجه به این **شکل** معین از آن فرآیند یا پدیده یا مقوله، این **شکل** را، از این عامیتی که در واقع به محتوا مربوط است، ممتاز یا متمایز می‌کنیم. در مثال‌های زیادی در بحث‌های مارکس در مقولات اقتصاد سیاسی این مفهوم طرح می‌شود: مثلاً - شکل پولی ارزش و شکل کالایی ارزش؛ در این جا محتوا که عبارتست از ارزش، عام‌تر است و خود را در شکل‌های مختلف نشان می‌دهد، و می‌توانیم بگوئیم تعین شکلی ارزش در شکل پول یا در شکل کالا؛ محتوا، یعنی ارزش، عام است و شکل در این جا یعنی پول و کالا، به آن محتوا یک امتیاز می‌دهد، آن را مشخص، یا شاخص می‌کند. یا در همین بحث مبادله می‌بینیم که تعین شکلی باعث می‌شود فرد، تبدیل به شخص شود؛ فرد که عامیت بیش‌تری دارد، به شخص که تعین بیش‌تری، اما حوزه‌ی محدودتری دارد، تبدیل می‌شود. یا نمونه‌ی دیگر، مانند انواع و اقسام شیوه‌های وجود سرمایه مانند کالا - سرمایه، پول - سرمایه؛ در این جا محتوا سرمایه است و عامیت دارد، در حالی که شکل **کالایی** سرمایه و شکل **پولی** سرمایه، تعین‌های شکلی سرمایه را تشکیل می‌دهند. یا همین‌طور در سرمایه‌ی تجاری، سرمایه‌ی صنعتی، سرمایه‌ی اعتباری، کماکان محتوا عبارتست از چیزی عام که در شکل‌های معین، خاص شده است.

نکته‌ی مهم در این جا، این است که قصد مارکس در بحث راجع به تعین شکلی، معمولاً (۱) تأکید بر **وجوه اجتماعی و تاریخی معین** یک مقوله است و (۲) **جداسازی** این وجوه از خویشاوندی‌های عام‌تر خود

در دامنه‌های طولانی‌تر تاریخی‌ست؛ این، دائماً پروسه‌ی کارِ مارکس در تمامی حوزه‌ها است. اما باید توجه داشت که وقتی ما می‌گوییم در تعیین شکلی، تأکید بر ویژگی‌های اجتماعی و تاریخی معین و محدود یک مقوله، یا پدیده یا فرآیند است، به این معنی نیست که محتوایش لزوماً فراتاریخی است؛ یعنی خود آن محتوا، تعیین اجتماعی و تاریخی ندارد؛ فقط عام‌تر است. خودِ مارکس در تقدم پول به سرمایه از مقایسه‌ی میمون و انسان استفاده می‌کند. در این مقایسه در واقع منظور این است که پول عام‌تر است، ولی شکل تعیین‌یافته‌اش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری مثلاً به صورت سرمایه درآمده. توضیح طولانی این نکته‌ی مهم درباره‌ی تعیین شکلی برای دریافت و لمس نزدیک‌تری به درک مارکس ضروری‌ست، چراکه همان‌طور که گفتیم این یکی از پایه‌های مهم استدلال مارکسی در تمام حوزه‌های سرمایه و نقد اقتصاد سیاسی‌ست. شاید مثالی ساده‌تر در این باره که محتوا لزوماً فراتاریخی نیست، کمک بیش‌تری باشد. ما مثلاً بین صندلی، تخت و میز، این فرق را قائل هستیم که این اشیاء نسبت به محتوای چوب، تعیین شکلی دارند. یعنی محتوا، چوب است و عام‌تر است، درحالی شکل‌هایی که این اشیاء بخود گرفته‌اند، مشخص‌ترند و تعیینی ویژه دارند. می‌تواند این احساس به وجود بیاید که چوب، مستقل از این اشکال است و به این اعتبار کاملاً فراتاریخی است. اما بحث مارکس در ارتباط با تعیین شکلی این نیست. اگر ما صندلی‌های مختلفی را در نظر بگیریم، می‌توانیم بگوئیم که این اشیاء، محتوای‌شان صندلی‌ست، یعنی خودِ صندلی یک تعیین تاریخی دارد. زمانی نیاز معین انسان، صندلی را در یک مرحله‌ی تاریخی به وجود آورده، در نتیجه فراتاریخی نیست و مربوط به سراسر تاریخ نیست. اما بیاییم در نظر بگیریم منظور ما اینست که ما از طریق شکل صندلی‌ها نتیجه بگیریم که این صندلی‌صداست، یا صندلی مدرسه یا صندلی یک استادکار است. این شکل در واقع یک وجه اجتماعی/تاریخی را روشن می‌کند که اطلاق یا اهمیتش در جایگاه آن شکل، از نظر اجتماعی یا سیاسی یا یک موقعیت معین تاریخی‌ست، ولی محتوای آن، صندلی است و عام‌تر است.

## مبادله: شکل و محتوا

مارکس، از دو وجه به مبادله نگاه می‌کند و وجوه مختلف پدیده‌ی مبادله را تقسیم‌بندی می‌کند: (۱) از وجه تعیین شکلی، یا شکل ناب، و مستقل از محتوا و (۲) تعیین وجوه مختلف آن از زاویه‌ی محتوا؛ محتوای مبادله از نظر دامنه‌ی تاریخی، عام‌تر و گسترده‌تر است. مبادله قبل از سرمایه‌داری هم صورت گرفته، به این خاطر مارکس وجوه مختلف پدیده‌ی مبادله را از هم جدا می‌کند. تمام بحث‌هایی که در این جا صورت می‌گیرد برای روشن کردن این نکته است که وقتی ما از مقولات یا نام‌های واحدی برای توصیف یا تبیین یا نقد مناسبات شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری صحبت می‌کنیم، درست است که از همان اسامی موجود

استفاده می‌کنیم، درست است که کمابیش حوزه‌ی شمول این مفاهیم حتی به لحاظ تاریخی مصداق‌های مشابهی هستند، اما ما راجع به پدیده یا شرایط اجتماعی/تاریخی معینی به اسم سرمایه‌داری صحبت می‌کنیم.

مارکس در این‌جا مبادله را از لحاظ **تعیین شکلی** یا صوری بررسی می‌کند و سه وجه وجودی (لحظه یا Moment) آن را از هم جدا کند. **یکی** **سوژه‌های** رابطه است، ولی این سوژه‌ها صرفاً متعین به این تعین؛ یعنی فقط و فقط تعین شکلی به‌عنوان مبادله‌گر اهمیت دارد، محتوای این مبادله‌گران علی‌السویه است. **دوم** **برابریستا یا ابژه** (Objekt)، یعنی آن‌چه مبادله می‌شود — همان‌طور که در جلسه‌ی قبلی گفتیم منظور از ارزش مبادله در گروندریسه، اغلب ارزش است — یعنی کالایی که جابه‌جا و دست‌به‌دست می‌شود، نه از وجه ارزش مصرفی‌اش، بلکه از وجه ارزش بودن آن، و **سوم**، **خود نفس مبادله**. مارکس می‌گوید: «... سه وجه وجودی برجسته می‌شوند که به لحاظ صوری با یک‌دیگر متمایزند. «نخست» سوژه‌های رابطه، همانا مبادله‌گران، متعین صرفاً به این تعین؛ «دوم» برابریستاهای مبادله‌شان، ارزش‌های مبادله‌ای، هم‌ارزهایی... که نه تنها همسنگ و برابرند، بلکه موکداً باید همسنگ و برابر باشند و هم‌چون همسنگ و برابر مقرر شده‌اند؛ و سرانجام خود کنش مبادله، یعنی میانجی‌ای که از طریق آن، سوژه‌ها همانا چون مبادله‌گران، برابریستا، و همتای ابژه‌هایشان، هم‌چون هم‌ارزها، برابر و هم‌سنگ نهاده می‌شوند.» (ص ۱۷۷) مارکس در بحث پیرامون این سه وجه وجودی، به چند نکته‌ی مهم اشاره می‌کند. **یکم** از این مبادله‌گران به‌عنوان سوژه‌ها نام می‌برد، چراکه مارکس در واقع سوژه‌ها را در حوزه‌ی تعین شکلی می‌بیند؛ به این دلیل که سوژه‌شدن فرد انسانی که خود، محتوای عام‌تر تاریخی است، تحت شرایط معینی صورت می‌گیرد. این‌جا منظور مارکس از مفهوم سوژه، به‌عنوان **نماینده** یا پیکریافتگی مقولات اقتصادی یا مناسبات اقتصادی بودن، بهتر روشن می‌شود. یعنی این سوژه‌ها فقط جایگاه یک رابطه‌ی اقتصادی را معرفی یا نمایندگی می‌کنند. یا وقتی مارکس درجایی می‌گوید سوژه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، سرمایه است، مفهوم سوژه در این‌جا یعنی آن تعین شکلی‌ای است که عناصری واقعی، مثل «فرد» انسانی، در جایگاه معین اجتماعی، نماینده‌ی این جایگاه می‌شوند. **دوم** در این‌جا، بجای دو وجه با سه وجه مواجهیم؛ و این اصلاً مسئله‌ی کم‌اهمیتی نیست. چراکه معمولاً روند مبادله، دو وجه بیش‌تر ندارد: مبادله‌کنندگان و چیزی که مبادله می‌شود. ولی مارکس در این‌جا، وجه سوم یعنی **نفس پراتیک** مبادله را هم به‌عنوان یک وجه سوم وارد می‌کند. چراکه این وجه سوم به‌عنوان میانجی‌ای عمل می‌کند که وجه اول، یعنی مبادله‌کنندگان را از فرد به سوژه تبدیل می‌کند. مسئله این‌جاست: آن چیزی که مبادله می‌شود ارزش است.

می‌دانیم که ارزش، در واقع خصلت اجتماعی محصول کار تحت یک شرایط اجتماعی/تاریخی معین است، وقتی این ارزش جابه‌جا می‌شود، می‌بایستی یک میانجی یا واسطه داشته باشد و این **واسطه**، در واقع آن کسانی را که فکر می‌کنند عاملین یا فاعلین انجام این مبادله هستند — تازه آن افراد را متعین می‌کند، به آن‌ها شخصیت می‌دهد، یعنی فرد انسانی را تبدیل به شخص می‌کند. در این جا می‌بینیم با این که بحث راجع به تعین شکلی‌ست، ما کماکان با سه عینیت روبه‌رو هستیم، اما این سه عینیت، عینیت فیزیکی — فردی — طبیعی نیستند، بلکه هر سه عینیت، عینیت‌هایی اجتماعی‌اند. هم مبادله‌کنندگان به‌مثابه شخص، عینیت‌اند و، هم آن چه مبادله می‌شود یک عینیت اجتماعی‌ست به‌مثابه ارزش، و هم آن مناسبات و نفس عمل مبادله یک عینیت است، اما باز هم به‌مثابه یک عینیت اجتماعی، و نه به‌عنوان یک عینیت طبیعی. چراکه عینیت طبیعی آن چه در محتواست و عام است، جای دیگری صورت می‌گیرد و ما بعداً درباره‌اش توضیح می‌دهیم. این وضعیت — یعنی وضعیتی که فقط به **شکل** عناصر دخیل در کنش مبادله مربوط است — شرایط و ملزوماتی را به‌وجود می‌آورد که خود ملزومات مناسباتی هستند که این شکل‌پذیری به این شیوه را ممکن کرده است؛ یکی از این ملزومات عبارتست از برابری این سوژه‌ها. باید دقت کرد که در این جا بحث بر سر برابری فردها نیست، بلکه بر سر برابری سوژه‌ها، برابری شخصیت‌های حقوقی و نمایندگان مناسبات اقتصادی‌ست. مارکس می‌گوید نفس امر مبادله، از آن جایی که مبادله‌ی هم‌ارزها یا ارزش‌هاست، این وضعیت را به‌وجود می‌آورد که مبادله‌کنندگان را نیز به موجودات برابر تبدیل می‌کند، اما این برابری، برابری فردی یا حتی برابری موقعیت اجتماعی این مبادله‌کنندگان نیست، بلکه برابری صوری برخاسته از برابری ارزش‌هایی‌ست که با یک‌دیگر مبادله می‌شوند. به این دلیل، همان‌طور که گفتیم ماهیت آن چیزی که دست به دست می‌شود، ماهیت هم‌ارز بودن این ارزش‌ها، مبادله‌کنندگان را هم به موجوداتی برابر، به لحاظ حقوقی، به‌عنوان شخص تبدیل می‌کند. در این جا می‌توانیم آن نکته‌ای را که گفتیم، — محتوا، با این که عام‌تر است، ولی لزوماً فراتاریخی نیست — با دقت بیش‌تری ببینیم. در مبادله، همان‌طور که مارکس مبادله بین شاه و گدا را مثال زده، این دو به لحاظ مبادله‌گر باهم برابرند. در مبادله، جایگاه اجتماعی متفاوت مبادله‌کنندگان تغییری در امر برابری حقوقی این افراد نمی‌دهد. چراکه اگر برابر نباشند، نفس مبادله صورت نمی‌گیرد. اگر مناسبات اجتماعی جامعه‌ای بر اساس زور و جایگاه اجتماعی افراد صورت بگیرد، آن‌گاه جامعه‌ای که مبتنی بر مناسبات تولید سرمایه‌داریست، اساساً نمی‌تواند شکل بگیرد. اما خود شاه بودن و یا خود رعیت بودن، یک تعین تاریخی است؛ یعنی بحث درباره‌ی انسان به‌طور عام از انسان‌های اولیه تا امروز نیست. ما آن محتوای موجود که عام‌تر از شکل معین این جامعه‌ی مشخص است را کنار می‌گذاریم، تا تشخیصی ایجاد کنیم. این تشخیص مورد نظر مارکس، یعنی آن جایگاهی که تبدیل شدن

محصول کار به ارزش، و برابری هم‌ارزها، را رقم می‌زند، ملزوماتی دارد که یکی از این ملزومات برابر بودن مبادله‌کنندگان از نظر حقوقی (یا به لحاظ صوری)، یا تبدیل کردن شان به شخص یا شخصیت حقوقی است.

این تقسیم‌بندی یا آن سه وجهی را که در زمینه‌ی تعیین شکلی دیدیم، واضح است که در محتوا هم می‌توان دید. در محتوا، ما تفاوت‌های آن سه وجه را می‌بینیم و این که چگونه آن عامیت در محتوا در این سه تعیین شکلی، مشخص و متمایز شده و به یک شیوه‌ی معین از زندگی اجتماعی محدود شده‌اند. مارکس می‌گوید محتوای مبادله، امری ست بیرون از بحث اقتصاد سیاسی. چراکه در محتوا دیگر صحبت از عینیت‌های اجتماعی نیست، بلکه از عینیت‌های طبیعی است. این که این عینیت‌های طبیعی می‌توانند موضوع چه بررسی یا چه حوزه‌ای باشند، بحثی جداگانه است و موضوع بحث ما نیست. باید در نظر داشت که برای مارکس در بحث نقد اقتصاد سیاسی چه در *کاپیتال*، چه در *گروندریسه*، همیشه تعیین‌یافتگی شکلی دارای اهمیت است و مورد تأکید او قرار می‌گیرد و سعی می‌کند آن را از این عامیت محتوا سوا کند. چراکه این محتوا به حوزه‌ی دیگری متعلق است.

همان سه وجه را در محتوا هم می‌بینیم: **یکم**) وجه **کیفیت** اشیاء یا دقیق‌تر کیفیت‌ها و **خاصیت‌های** متفاوت اشیائی‌ست که با یگدیگر مبادله می‌شوند. پیش‌شرط مبادله به لحاظ طبیعی، نفس جوابگویی به نیازهای متفاوت معاش و وسائل معیشت است، در غیراین صورت دلیلی برای مبادله وجود ندارد. پس **یکی** از این سه وجه در محتوا این است که اشیاء در این مبادله به لحاظ خصلت‌های طبیعی متفاوت باشند و بنابراین نقطه‌ی متناظری داریم با وجه تعیین شکلی؛ برابری‌ستا در آن جا ارزش بود و در محتوا، برابری‌ستا، ارزش مصرفی آن است. **دوم**) در محتوا نیاز به مبادله‌کنندگان یا مبادله‌گران وجود دارد. وجود مبادله‌کنندگان یعنی وجود تنوع نیازها: اگر انسان‌هایی وجود نداشته باشند که نیازهای متفاوتی داشته باشند، بازهم مبادله معنایی پیدا نمی‌کند. ما می‌بینیم که در تمامی موارد، بحث مارکس راجع به این دو موضوع است: یعنی تعیین شکلی، و محتوای مادی و عینی و طبیعی. و دائماً در مورد اول از شخص/سوزدها و در مورد دوم از فرد/افراد یا گه‌گاه از مفهوم عام‌تر، از انسان استفاده می‌کند. در وجه **سوم**) برای صورت‌پذیرفتن مبادله، این آگاهی لازم است که انسان متوجه شده باشد که انسان برای تأمین نیازهایش همزمان باید، هم وسیله باشد و هم هدف (وجه سوم در تعیین شکلی، نفس مبادله بود) و این همزمانی وسیله و هدف بودن، بازهم پیش‌شرط مبادله است، اما پیش‌شرط مبادله نه در تعیین شکلی سرمایه‌دارانه‌اش، بلکه با دامنه‌ی تاریخی وسیع‌تر و گسترده‌ترش، چراکه مبادله لزوماً نباید مبادله‌ی سرمایه‌دارانه باشد، مبادله‌ی پایاپای هم یک نوع مبادله است. در این نوع از مبادله هم، هر سه عنصر از لحاظ محتوایی موجود

است: در مبادله‌ی پایاپای ۱- شرط مبادله، خواص مختلف اشیاء مورد مبادله است؛ ۲- مبادله‌گران باید دارای نیازهای مختلفی باشند و ۳- آگاهی به هدف ارضاء نیاز فردی، و برای برطرف کردن این نیاز، وسیله قراردادنِ فردِ عرضه‌کننده‌ی این نیاز. اما طرف دیگر مبادله‌گر هم دیگری را به‌عنوان وسیله می‌بیند تا بتواند هدف خود را تأمین کند، در غیراین‌صورت مبادله‌ای صورت نمی‌گرفت. درواقع این هستی‌داشتن برای خود، و برای دیگری، پیش‌شرط شرایطی است که مبادله در محتوا، در یک دامنه‌ی تاریخی وسیع‌تری، به‌طور واقعی و نه فقط در شکل حقوقی صورت گرفته است. و این وضعیتی است عام‌تر نسبت به آن‌چه در وجه سوم تعیین‌شکلی دیدیم.

مارکس می‌گوید حوزه‌ی اول [تعیین شکلی]، برابربودنِ صوریِ عاملین مبادله را اجتناب‌ناپذیر می‌کند. حوزه‌ی دوم، [شرط محتوایی] یک تعین جدید به وضعیت مبادله اضافه می‌کند و آن، تعین **آزادی** است. البته واژه‌ی آزادی در این‌جا به نوعی اغتشاش برانگیز است، بخاطر این‌که در این‌جا آزادی در معنای معمولش منظور نیست، بلکه منظور به رسمیت‌شناختن حق تملک طرف دیگر مبادله است؛ همان چیزی که گفتیم از عنصر سوم وجه محتوا ناشی می‌شود، یعنی وضعیت هدف و وسیله قراردادنِ دوجانبه، پذیرفتنِ حق تملک نسبت به موضوع مبادله را ملزم می‌کند. اسم این وضع را که مارکس آزادی می‌گذارد، نباید با آزادی صوری که در وجه تعیین شکلی لازمه‌ی مبادله است، اشتباه گرفت. مارکس در دست‌نوشته‌ها اسم این وضعیت را عملاً ناآزادی می‌گذارد، چراکه این آزادی درواقع آزادی همه‌ی انسان‌ها نیست، بلکه آزادی انسان‌های معینی است که بخش عظیمی از انسان‌ها را حذف می‌کنند، مانند کل برده‌دارانی که برده‌ها را حذف می‌کنند. به همین دلیل مارکس می‌گوید در تعیین شکلی، وقتی آن چیزی که برابری و آزادی صوری تعریف می‌شود و مستلزم رابطه‌ی برابری است، حاکم شد، اتفاقاً آن برابری و آزادی باستانی را نقض می‌کند. «برابری و آزادی در این پهنه از گستردگی دقیقاً نقطه‌ی مقابل آزادی و برابری در عهد باستان‌اند، دوران‌هایی که شالوده‌شان ارزش مبادله‌ای نبود و با تحول و تکامل ارزش مبادله‌ای بود که رو به نابودی رفتند.» (ص ۱۸۰) منظور مارکس این است که در دوران باستان، آزادی فقط محدود به بخش معینی از جامعه بود، این آزادی حقوقی همه‌ی اعضای جامعه نبود، و این برابری‌ای که هم‌اکنون در شکل صوری وجود دارد، در آن دوران هم بین برده‌دار و برده وجود نداشت.

**پس به‌طور خلاصه:** در مبادله دو وجه (۱) وجه تعیین شکلی و (۲) وجه محتوا را تعریف کردیم؛ بعد در وجه اول، یعنی وجه تعیین شکلی، سه وجه وجودی را تعریف و از هم جدا کردیم که وجودشان برابریِ عناصر مبادله‌کننده را ملزم می‌کنند. این سه وجه در تعیین شکلی متناظرند با آن‌چه، **محتوای** رابطه‌ی



مبادله است که دیدیم عام‌تر است. وجه محتوا هم واجد همین سه لحظه (Moment) یا سه وجه وجودی است.

این نکته را که عامل ارزش‌بودن یا هم‌ارزبودن موجب می‌شود، مبادله‌گران به لحاظ صوری با هم برابر شوند، مارکس در فصل مبادله در *کاپیتال جلد اول* در سه یا چهار جمله خلاصه می‌کند. اما در *گروندریسه*، از آن جایی که مفصل‌تر به این مباحث می‌پردازد، مواد و مصالح بیش‌تری در اختیار ما قرار می‌گیرد و به این ترتیب مجال تفکر بیش‌تری هم درباره‌اش ایجاد می‌شود. مارکس در فصل دوم *کاپیتال* می‌گوید که کالاها پا ندارند و نمی‌توانند به پای خود به بازار بروند و باید یکی آن‌ها را به بازار ببرد، در نتیجه باید راجع به مبادله‌گران هم فکر کنیم، اما بلافاصله می‌گوید مبادله‌گران، فقط شخص‌ها، فقط نمایندگان کالا و فقط دارندگان کالا هستند. «صورتک‌های اقتصادی اشخاص فقط شخصیت‌یابی روابط اقتصادی‌اند که این اشخاص به‌عنوان حاملین این روابط رو در روی همدیگر قرار می‌گیرند.»

در بحث مربوط به مبادله فقط دو نکته باقی‌ست که لازم است به آن‌ها اشاره کنیم: یکی مستقیماً به این بحث مربوط است و دیگری استنتاج یا نکته‌ی جالبی‌ست که می‌توان در این رابطه به آن توجه کرد.

نکته‌ی اول: ما در بخش محتوای مبادله، آن وجه وجودی سوم، یعنی نفس عمل مبادله را دیدیم. این وجه را که عبارتست از پذیرفتن هدف و وسیله‌بودن هم‌زمان، در بخش صوری، یا تعیین شکلی هم براحتی مشاهده می‌کنیم: این وجه خود را در مبادله، در اکسپرسیون ارزشی نشان می‌دهد؛ یعنی هرکدام از دو سر مبادله موقعیت مشابهی دارند. ارزش کالای «الف»، در ارزش مصرف کالای «ب» بیان می‌شود، و همین‌طور برعکس. بدیهی است که این امر هم‌ارزی‌ست که اساساً پدیده‌ی مبادله را ممکن می‌کند. این‌جا این رابطه‌ی متقابلی که در شکل صوری در اکسپرسیون ارزشی می‌بینیم، در شکل واقعی در رابطه‌ی پذیرفتن جایگاه هدف و وسیله در محتوای عام‌تر تاریخی هم وجود دارد.

نکته‌ی دوم. من قبلاً در جاهای دیگری نوشتم که چگونه ارتباط بین مقولات نقد اقتصاد سیاسی و مبارزه‌ی طبقاتی، ارتباطی مصنوعی، علی — یا آن‌طور که در گذشته به‌طور معمول گفته می‌شد، ارتباطی زیربنایی/روبنایی — نیست، بلکه این ارتباط، فقط تنیده در خود تعریف جایگاه این مقوله، برقرار می‌شود. یک نمونه، ارتباط ارگانیک مبارزه‌ی طبقاتی با بحث ارزش اضافی نسبی بود؛ می‌دانیم که ارزش اضافی، آن مقدار ارزشی‌ست که ورای ارزش نیروی کار، در یک کالا گنجانده است. اگر دائماً ارزش نیروی کار از طریق بالابردن بارآوری کار، کم شود، واضح است که ارزش اضافی بیش‌تری تولید می‌شود، و اسم این

پدیده را ارزش اضافی نسبی گذاشتیم. مقدار ارزش نیروی کار را هم این گونه تعریف کردیم که مساوی است با مقدار ارزش کالاهایی که تمامی نیازهای مادی و معنوی کارگر در یک شرایط اجتماعی/تاریخی معین را تأمین می‌کنند. اینک می‌توان پرسید: چه کسی میزان و کمیت و کیفیت این نیازهای کارگر را تعیین می‌کند؟ برای تأمین نیازهای کارگر مانند پوشاک، مسکن، خوراک، تحصیل، درمان، امکانات تفریحی، فرهنگی و غیره، واضح است که تعریف و میزان مشخصی وجود ندارد و این‌ها مفت و مجانی هم در اختیار هیچ کس قرار نمی‌گیرند. حدود این امکانات را فقط مبارزه‌ی طبقاتی تعیین می‌کند؛ در نتیجه نفس امر مبارزه‌ی طبقاتی، تنیده و نهفته در مفهوم ارزش اضافی نسبی است؛ در این رابطه‌ی اجتماعی، خود مفهوم مبارزه‌ی طبقاتی نهفته است. یکی علت نیست و دیگری معلول.

مثالی دیگر در این مبحث گروندریسه بحث دمکراسی، برابری صوری و حقوقی افراد در ارتباط با مبادله‌ی هم‌ارزهاست. در این جا از رابطه‌ی بین مبادله‌ی هم‌ارزها، الزاماتش را هم نتیجه می‌گیریم. این حرف به این معنی نیست که یکی موجب دیگری می‌شود. مسئله این جاست که ما به یک شرایط اجتماعی و تاریخی معینی نیاز داریم که این وضعیت بتواند شکل بگیرد و شکل گرفتن این وضعیت مستلزم آن است که در شرایط حقوقی جامعه، یک جور برابری صوری و آزادی صوری برای مبادله‌کنندگان وجود داشته باشد.

## دامنه‌ی تجرید

موضوع اصلی در این جا این است که ما از مقولاتی که بیان‌کننده‌ی مناسبات اجتماعی/اقتصادی این شرایط معین اجتماعی/تاریخی یعنی سرمایه‌داری، یا هر شرایط معین دیگری، هستند چه ارزیابی‌ای داریم؛ بحث این جاست که با این مقولات از زاویه‌ی مفهوم‌سازی/مفهوم‌پردازی چگونه مواجه شویم؟ مثال‌های مارکس در این مورد، یکی مثال مبادله بود که مفصلاً تشریح شد، و مثال بعدی پول است که با اختصار بیش‌تری به آن می‌پردازیم، اما هدف روشن کردن نقش تجرید در روش است. مارکس برای روشن شدن این نکته، به همین دلیل، انتقادی به درک‌های اقتصاددانان کلاسیک/سرمایه‌داری و سوسیالیست‌هایی مانند پرودون طرح می‌کند. مسئله این جاست که ما با انتزاع کردن از شرایط ویژه، یک مفهوم عام می‌سازیم. اما این مفهوم عامی که ساخته شده، می‌تواند یک پیشینه‌ی تاریخی داشته باشد و قبلاً ساخته شده باشد. سوال این جاست که با به کار بردن مقوله‌ی عام‌تر و شناخته‌شده‌تری که موجود هم هست، ما چگونه تشخیص مورد نظر خود را حفظ کنیم؟ روشن است که اگر موفق به حفظ این تشخیص نباشیم، این مقوله هیچ ارزش روش‌شناختی برای ما نخواهد داشت. مارکس می‌گوید: «علت همه‌ی این گونه‌ی درایت‌ها،

در جازدن در سطح ساده‌ترین روابط اقتصادی است، که اگر به‌خودی خود و به تنهایی نگریسته شوند، انتزاعاتی ناباند، اما انتزاعاتی که در واقعیت عمدتاً به واسطه‌ی ژرف‌ترین تضادها میانجی می‌شوند و تنها نمایانگر یک وجه «از واقعیت‌اند، وجهی که وجه دیگر را که بیان آن هستند، از دیده پنهان می‌کند.» (ص ۱۸۳/۱۸۲) برای مثال، ما مقوله‌ی کار یا ارزش، یا سنجه‌ی مبادله‌ی کالاها یا محصولات با یک‌دیگر را در نظر بگیریم. مسلماً از آن جایی که پراتیک‌های اجتماعی در جوامع و در دوره‌های تاریخی مختلف در شکل‌های گوناگونی ظهور کرده‌اند، طبیعتاً مقولاتی که دال بر این شکل‌ها و واقعیات اجتماعی و تاریخی هستند، نیز وجود دارند. به همین دلیل ما کماکان از همان مقولات استفاده می‌کنیم. ولی سوال این جاست که وجه تمایز مقولات پیشین با مقولات ما در چیست؟ بنا بر آن چه در مبحث مبادله درباره‌ی تعیین شکلی گفتیم، باید ببینیم ما چگونه می‌توانیم از این عامیت محتوا، تعیینی شکلی در نظر بگیریم که ویژگی معینی را برای ما روشن می‌کند؟ در واقع شناخت داشتن از یک وضعیت معین، فقط زمانی ممکن است که امکان تمایز آن را از وضعیت‌های دیگر در اختیار داشته باشیم؛ یعنی شناخت وجه متمایز، وجوه جداکننده، یا تعیین و تعریف سرشت‌نشان‌هایی که هرچند با استفاده از واژه‌ها یا مقولاتی مشابه یک‌دیگر و ویژگی‌های مشترک صورت می‌گیرند، اما متمایزند. اما اگر قرار باشد براساس ویژگی‌ها، کاربست‌ها یا نتایج مشترک، به استنتاجات نظری یکسانی هم برسیم، در آن صورت دچار اشتباه شده‌ایم و در تعریف آن شناخت یا وجه تمایز، موفق نبوده‌ایم. مثال‌های زیادی در این زمینه وجود دارد ولی ما در جلسات بعدی درباره‌ی مقوله‌ی کار یا ارزش این روش را ادامه می‌دهیم تا ببینیم چگونه باید آن زمینه‌ی محتوایی را، از تعیین شکلی‌اش در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری جدا کنیم.

اما عجلتاً برای فهم بهتر این روش، به مثال مارکس در مورد مزد و بهره و مقایسه‌ی آن‌ها با سود، می‌پردازیم. مارکس می‌گوید کسب سود به ریسک و رشکستگی و غیره مربوط است و عاملی ثابت و مطمئن و قطعی نیست و تحقق سود همواره به عوامل و شرایط مختلفی مربوط است. اما بهره وضعیتی ثابت دارد، چراکه پول با نرخ معین بهره، قرض داده می‌شود و سر موعد هم باید نزول پول که مبلغ بیش‌تری است، پرداخت شود. این که وام‌دهنده ورشکست شود یا دچار مشکلات دیگری بشود، به نفس امر بهره ربطی ندارد. به این ترتیب در رابطه با معیار نامطمئن بودن و مطمئن بودن، بهره ثبات بیش‌تری دارد و سود این ثبات را ندارد. مارکس می‌گوید ما می‌توانیم بگوئیم رابطه‌ی ثبات و تزلزل در رابطه با مزد هم وجود دارد؛ چراکه معلوم نیست سرمایه‌دار بتواند سودش را متحقق کند، اما کارگر مزدش را دریافت می‌کند، فارغ از این که صاحب کارش سود یا زیان ببرد.

اگر ما در این جا مقوله‌ی عامی بسازیم که از مقوله‌ی ثبات و تزلزل انتزاع شده، و به این دلیل نتیجه بگیریم که جایگاه اقتصادی مقوله‌ی مزد و مقوله‌ی بهره با هم برابر است، و درباره‌ی این دو مقوله استنتاج نظری یکسانی هم ارائه دهیم، واضح است که این عمل انتزاع از یک طرف نه تنها غلط است، و شناختی هم ارائه نمی‌کند، بلکه از طرف دیگر تضادهایی را که در واقعیت وجود دارد، پنهان می‌سازد.

واضح است که اساساً هر علمی در هر شاخه‌ای از پژوهش، برای امر شناخت دست به کار تجرید و انتزاع می‌زند. این نه ویژگی مارکس است و نه ویژگی سرمایه، و نه اساساً ویژگی علم در دوران جدید. حتی در منطق ارسطو هم صرفاً توسط انتزاعات، قالب‌های صوری ساخته شده‌اند. همه‌ی حرف مارکس این است که انتزاعاتی مانند مثال بالا (یعنی انتزاع معیار تزلزل و ثبات و یگانه‌انگاشتن جایگاه بهره و مزد) نادرستند. به نظر من انتزاعاتی هستند که بجای تبیین و نقد واقعیت، آن را توجیه می‌کنند؛ چراکه تضادها اساساً در این نوع از انتزاع صوری و نادرست طرح نمی‌شوند و بنابراین تلاش برای براندازی شرایطی که بستر آن‌هاست، موضوعیتش را از دست می‌دهد. چراکه اگر نتوان تشخیص داد که آن چیزی که به مثابه واقعیت تلقی می‌شود، صرفاً فرامود یک مناسبات پدیداری است که خود آن مناسبات پدیداری مبتنی بر یک روابط درونی هستند، آن وقت قدم بعدی — یعنی تغییر این واقعیت، از طریق تغییر مناسبات درونی هم — نه ممکن است و نه ضروری. به این دلیل، این انتزاعات توجیه‌کننده‌ی واقعیت و بیان‌کننده‌ی ایدئولوژی وضع موجودند. به این دلیل «غلط» بودن‌شان، پنهان کردن این تضادهاست مانند تضاد کار و سرمایه، یا در نمونه‌ی بالا، مثال مارکس درباره‌ی یک‌سان‌گرفتن و مغلطه در مزد و بهره که هر دو به غلط تحت انتزاع مقوله‌ی «درآمد» تعریف می‌شود. این انتزاع «درآمد»، در واقع همه‌ی تضادهای واقعی را پنهان و به این ترتیب توجیه می‌کند.

شاید به نظر بیاید که انتقاد مارکس در این جا پیش‌پاافتاده است و هیچ اقتصاددانی یا بدتر هیچ سوسیالیستی دچار چنین انتزاعات اشتباهی نمی‌شود. در حالی که بنیاد اقتصاد سیاسی/بورژوایی مبتنی بر چنین انتزاعاتی است؛ انتزاعاتی که از وجه عام محتوایی نتیجه گرفته می‌شود، بدون در نظر گرفتن تعینی شکلی که سرشت‌شان وضعیت مشخص اجتماعی/تاریخی آن مقوله باشد. بهترین نمونه همین مثال بهره و مزد و بحث درآمدها و منابع آن در *کاپیتال* جلد سوم است. اقتصاد بورژوایی مبتنی است بر این که انسان‌ها بنا به مالکیت، درآمد مشروعی دارند که پایه‌ی زندگی آن‌هاست، همان‌طور که کارگر مزد می‌گیرد، چراکه کارگر مالک کار خود است، سرمایه‌دار یا پولداری که بهره‌ی پولش را می‌گیرد، به دلیل این که صاحب این پول است، مشروع است که از این پول، بهره ببرد و این بهره به او متعلق است. مبنای این استدلال، همان‌طوری

که می‌بینیم انتزاع واحدی است. و این انتزاع واحد — این که بهره را به لحاظ جایگاهش در سازوکار شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، مساوی و برابر با مزد بگیریم — باعث می‌شود که نه تنها فهم مقوله‌ی بهره و مزد دچار اغتشاش شود، بلکه در واقع تضاد اصلی جامعه‌ی بورژوازی را پنهان کند. پس این انتقادهای روش‌شناختی مارکس به اقتصاددانان کلاسیک و سوسیالیست‌ها نشان می‌دهد که چگونه دیدگاه‌های این افراد، جایگاهی تبیین‌کننده ندارند و از خاصیت علمی برخوردار نیستند و بیش‌تر به‌مثابه ایدئولوژی، وضعیت موجود را توجیه می‌کنند. هدف تمام اشارات مارکس در این جا روشن کردن ویژگی‌های جایگاه انتزاع است. و این که آیا این ویژگی‌ها یک وضعیت مشخص را توضیح می‌دهند یا نقد می‌کنند. اگر قرار باشد در این جا به صحبت‌های آینده پیش‌دستی کنیم، می‌توانیم بگوییم که همه‌ی این حرف‌ها برای این است که روشن کنیم واژه‌ی سرمایه، دال بر مقوله‌ای تازه است؛ درست است که این واژه قبلاً وجود داشت، درست است که اشکال باستانی سرمایه‌ی ربایی و سوداگرانه را داشتیم، درست است که واژه‌ی سرمایه چه در گذشته یا امروز برای اطلاق به دارایی استفاده می‌شد و می‌شود، درست است که سوسیالیست‌های عدالت‌خواه وقتی با سرمایه مبارزه می‌کنند، در واقع با دارایی مبارزه می‌کنند و فرق این دو را نمی‌فهمند، و علی‌رغم اطلاق این اصطلاح و وجود این مقوله در ارتباط با روابط اجتماعی معین در گذشته، با این وجود در ارجاع به سرمایه، همواره راجع به یک مقوله‌ی تازه صحبت می‌کنیم.

انتقاد مارکس به سوسیالیست‌ها به مقوله‌ی کار برمی‌گردد. از آن جایی که این تصور وجود دارد که در گذشته هم برای تولید محصول، کار صورت می‌گرفته، و طبیعی است که محصولات کار به‌نحوی متعهد به معیاری برای مبادله بوده‌اند، پس تمایزی بین مقوله‌ی کار با مفهوم کار مجرد تحت شرایط تاریخی/اجتماعی معین سرمایه‌داری وجود ندارد. به این ترتیب، فرق بین انتزاع کار به معنای مارکسی آن، یعنی کار مجرد — که طی پروسه‌ای صورت می‌گیرد مانند امکان جابجایی نیروی کار، امکان آزادی صوری برای انتخاب نوع اشتغال، امکان جابجایی موضوعی، مکانی و جغرافیایی و عوامل زیادی که به اندازه‌ی کافی ادبیات درباره‌اش وجود دارد — با انتزاع عام کار ناپدید می‌شود. مقوله‌ی مارکسی «کار مجرد» انتزاعی از مقوله‌ی کار و از کل این دامنه‌ی طولانی تاریخی نیست.

انتقاد مارکس به پرودون که می‌گفت پول را حذف می‌کنیم و بجایش گواهی ساعت کار می‌گذاریم این است که چنین خیالاتی — با توجه به این که مناسبات تولید سرمایه‌داری و اساساً مقوله‌ی ارزش را نمی‌فهمد — از آن جا ناشی است که چون همیشه محصولات انسانی، محصول کار، و محصول کار معینی بوده‌اند، و همیشه بنا به معیاری با همدیگر مبادله می‌شده‌اند، پس به این ترتیب ما بجای پول، گواهی ساعات کار را

بگذاریم. این از آن مواردی است که این نوع افراد تعیین شکلی کار را در شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری — که مارکس اسم کار مجرد بر آن می‌گذارد — نمی‌بینند و به نتایج غلطی می‌رسند. این عبارت را یکبار دیگر تکرار می‌کنیم که وقتی به جایی رسیدیم که صحبت از مقوله‌ی سرمایه است، راجع به **یک مقوله‌ی تازه** صحبت می‌کنیم، با این که از همان واژه و مقوله‌ای استفاده می‌کنیم که قبلاً از آن استفاده شده یا حتی دال بر چیزهایی بوده که به‌طور واقعی وجود داشتند.

یکی دیگر از این مقولات، همان‌طور که گفتیم، مقوله‌ی پول است. پول هم همین وضعیت را دارد. مارکس می‌گوید برای این که بتوانیم مناسبات سرمایه‌داری داشته باشیم، برای این که بتوانیم پول را به عناصر تولید تبدیل کنیم، باید شرایط پیشرفته‌ای از استفاده‌ی پول، مشروعیت و عامیت پول را داشته باشیم. پس به این ترتیب، پول، در این زمینه نقطه‌ی عزیمت است. اشتباه در این جا این است که این پول را، که با توجه به مناسبات تولید سرمایه‌داری، نقطه‌ی عزیمت است و در تحلیل نهایی نقطه‌ی رجوع و بازگشت هم هست، این نقطه را با این انتزاع اشتباه بگیریم که این نقطه‌ی عزیمت بودن، به لحاظ تاریخی هم منظور نظر است. در حالی که باید بدانیم در بحث درباره‌ی روابط سرمایه‌داری، مسئله بر سر تولید و بازتولید مناسبات سرمایه‌داری است، یعنی همان‌طوری که سرمایه ارزش و ارزش اضافی تولید می‌کند، شرایط تولید و بازتولید خود را هم از این طریق تولید می‌کند. به این دلیل در دورپیمایی‌های سرمایه هم، که از پول آغاز می‌شود، پول باید به‌مثابه پول — سرمایه بوجود آمده باشد، تا این انعطاف، تسعیرپذیری و قابلیت تبدیل به عناصر تولید را داشته باشد تا قادر باشد به انواع و اقسام **شرایط** تولید، تبدیل شود. به این ترتیب ما از پول شروع می‌کنیم و بعد از تولید، دوباره نقطه‌ی بازگشت هم پول است، اما، این هنوز وجه مشخصه‌ی تولید سرمایه‌داری نیست و آن چیزی که سرمایه را تعیین می‌کند، **اتفاق دیگری** است.

برای روشن‌شدن این **اتفاق** دیگر، ما به دو مقدمه‌ی دیگر هم نیاز داریم که در همین بخش به این دو مقدمه اشاره شده است.

برای این که بتوانیم از مقولاتی که به ما کمک می‌کنند وجه مشخصه‌ی تاریخی یک وضعیت معین را تعریف کنیم، باید توجه داشته باشیم که ویژگی آن وجه مشخصه، دقیقاً چیست. مارکس می‌گوید در بحث درباره‌ی پول باید بدانیم که پول، عام‌تر از سرمایه است؛ پول مفهومی است که در یک دامنه‌ی تاریخی نسبتاً طولانی‌تری وجود داشته است. آن عامیتی که به محتوا مربوط است باعث می‌شود پول، عام‌تر از سرمایه باشد. سرمایه تعینات بیش‌تری دارد و به این ترتیب از پول خاص‌تر است. اما بحث این‌جاست که



به اشتباه بخواهیم رابطه‌ی پول و سرمایه را برعکس توضیح دهیم و در واقع برای توضیح سرمایه از پول شروع کنیم. مارکس در بخش «روش اقتصاد سیاسی» به بحث آناتومی انسان و میمون اشاره می‌کند. هرچند آناتومی میمون نسبت به انسان عام‌تر است، با این وجود مارکس می‌گوید از وجه تاریخی مشخص‌تر، یعنی انسان، برای فهم آناتومی میمون حرکت می‌کنیم. پس منظور مارکس در اشاره به آناتومی میمون و انسان در رابطه با مناسبات سرمایه‌داری چیست؟ او می‌خواهد بگوید ما بعداً سرمایه را نه به وسیله‌ی پول، بلکه پول را از طریق سرمایه توضیح می‌دهیم. چراکه اگر سرمایه، در وجه ویژه‌ی اجتماعی/تاریخی خود، یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری تشخیص نداشته نباشد، در واقع اگر ارزش متحقق نشود و ارزش اضافی را متحقق نکند، انباشت صورت نگیرد، در آن صورت اساساً ادامه‌ی شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ممکن نیست؛ به این ترتیب امکان ادامه‌ی تحقق ارزش است که موجب می‌شود مفهوم پول - سرمایه، اساساً شکل بگیرد، پس ما به این دلیل، پول - سرمایه را بعداً در این جایگاه توضیح می‌دهیم؛ توضیح پول، از طریق سرمایه و نه برعکس. باز هم تکرار می‌کنم، زمینه‌ی این بحث همان چیزی است که گفتیم: مارکس قصد بیان تشخیص تاریخی مقولات نقد اقتصاد سیاسی را دارد. ما برای این که به مبحث سرمایه برسیم می‌توانیم از قبل بگوئیم که نهایتاً مارکس می‌خواهد به این نقطه برسد که سرمایه فقط زمانی شکل می‌گیرد که بتواند با کالای نیروی کار مبادله شود. اما برای رسیدن به این نقطه، ما به‌طور خاص هم‌چنان به دو مقدمه، یا دو حلقه‌ی واسط استدلالی دیگر نیاز داریم.

**یکی** از این حلقه‌های استدلالی واسط عبارتست از گردش. یعنی برای رسیدن به چگونگی شکل‌گیری سرمایه باید به این مسئله نیز پاسخ بگوئیم - البته به شکل سلبی - که چرا گردش نمی‌تواند موجب پیدایی و آفرینش سرمایه شود؟ مارکس می‌گوید وقتی راجع به گردش صحبت می‌کنیم «گردش نیز، که بر رویه‌ی ظاهری جامعه‌ی بورژوایی هم‌چون چیزی همیشه و بی‌میانجی موجود، پدیدار می‌شود، فقط تا آن جا وجود دارد که میانجی شده باشد. به خودی خود، میانجی‌دهایی است که پیش فرض گرفته شده‌اند. گردش مقررکننده‌ی «آفریننده‌ی» این حدها نیست.» (صفحه ۱۸۸) یعنی آن‌چه بواسطه‌ی گردش میانجی می‌شود، در واقع میانجی‌شدن ارزش‌هایی است که قبلاً تولید شده‌اند، یعنی گردش، صرفاً میانجی تحقق ارزش است و آفریننده‌ی این ارزش‌ها نیست. به این ترتیب در حرکت از مقوله‌ی گردش اگر بخواهیم بحث را پی بگیریم، دوباره برمی‌گردیم به آن حدهایی که به قول مارکس «اینک گردش به عقب به سوی فعالیت تولیدی مقررکننده‌ی ارزش‌های مبادله‌ای [منظور این جا ارزش است] بازمی‌گردد.» (ص ۱۸۸) به این ترتیب حلقه‌ی پیوند بعدی برای رسیدن به بحث سرمایه، اینست که بدانیم که اگرچه گردش، محمل

تحقق ارزش هاست، اما به وجود آورنده‌ی آن نیست و مسئله‌ی تعیین کننده برای فهم مقوله‌ی سرمایه، تولید ارزش و مبنای قرارداد آن برای شکل‌گیری سرمایه است.

حلقه‌ی **بعدی** واسطه‌ی استدلال [باز هم] در گردش، این است که مبادله‌ی برابرها هم نمی‌تواند موجب شکل‌گیری سرمایه شود. می‌دانیم که گردش فقط بر مبادله‌ی هم‌ارزها استوار است، اما به وجود آورنده‌ی هم‌ارزها نیست. مارکس می‌گوید: «در این تعریف، البته شکلی که از طریق آن، ارزش مبادله‌ای نقطه‌ی عزیمت قرار دارد، ملحوظ شده است، اما رابطه با محتوا (که در عطف به سرمایه، برخلاف ارزش مبادله‌ای ساده بی‌اهمیت نیست) نادیده گرفته شده است.» (ص ۱۹۱ / ۱۹۰) این اولین اشاره‌ی مارکس به عنوان حلقه‌ی رابط بحث درباره‌ی ضرورت مبادله‌ای معین و خاص است که به شکل‌گیری سرمایه منجر می‌شود؛ معمولاً وقتی دو هم‌ارز با یک‌دیگر مبادله می‌شوند، محتوای اشیای مورد مبادله بی‌اهمیت است، این امر را در تعیین شکلی دیدیم، اما در برداشتن قدم بعدی ناگزیر خواهیم بود که در یک مورد معین به محتوا توجه کنیم. و آن محتوای یک کالای ویژه است که نقشی خاص در این مبادله ایفا می‌کند که موجب شکل‌گیری سرمایه می‌شود و می‌دانیم که آن کالای ویژه، کالای نیروی کار است. به همین دلیل مارکس در این جا می‌گوید در بحث راجع به ارزش مبادله، رابطه با محتوا — که در پرانتز می‌نویسد «در عطف به سرمایه برخلاف ارزش مبادله‌ای ساده بی‌اهمیت نیست» — نادیده گرفته شده است. این هم مقدمه و حلقه‌ی بعدی برای تشکیل سرمایه.

بحث ما در این جا به نقطه‌ای می‌رسد که در واقع تعریفی که ما به عنوان سؤال در آغاز بحث گفتیم، از طرف مارکس طرح می‌شود: «به این ترتیب برای تعریف سرمایه، خود سرمایه پیش فرض گرفته می‌شود...»، یا «سرمایه یک رابطه‌ی ساده نیست، بلکه یک فرآیند است...»، و «سرمایه یک شیء نیست، یک رابطه است...» (ص ۱۹۱)

منظور مارکس از این که می‌گوید سرمایه صرفاً عبارت از کار شیئیته یافته، یعنی صرفاً عبارت از ابزاری نیست که برای تولید به کار می‌روند، چیست؟ این ابزار تولید هم، خود ساخته‌ی دست انسان و کار شیئیته یافته‌اند. اگر بخواهیم سرمایه را صرفاً محدود به کار شیئیته یافته بدانیم، نادیده می‌گیریم که هر چیزی محصول کار انسان است، حتی توانایی‌های خود انسان محصول کار انسان است. در نتیجه در این جا با عامیت بخشیدن، و در این صورت با بی‌معنی کردن مفهوم سرمایه، در درک و تبیین این مفهوم اغتشاش ایجاد می‌شود و آن را به مفهومی فراتاریخی مبدل می‌کنیم. در همین جا می‌بینیم که مارکس با تأکید و لحن دیگری می‌گوید سرمایه حتی رابطه‌ای ساده هم نیست، بلکه یک فرآیند است. این که **سرمایه**، در

همه‌ی لحظات گوناگون وجودی این فرآیند، سرمایه باقی می‌ماند، موضوعی است که شروع بحث جلسه‌ی بعدی با آن خواهد بود.

لینک مقاله در سایت «نقد»: <https://wp.me/p9vUft-2Ps>



[naghd.site@gmail.com](mailto:naghd.site@gmail.com)



[www.facebook.com/naghd.site](http://www.facebook.com/naghd.site)



[www.t.me/naghd\\_com](http://www.t.me/naghd_com)



[www.twitter.com/naghd\\_site](http://www.twitter.com/naghd_site)